

کجامی روی؟

اثر
هنریک سینکیویچ
«برنده جایزه نوبل»

ترجمه:
حسن شهباز



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سینکیویچ، هنریک

Henryk Sienkiewicz

کجا می‌روی؟

Quo Vadis?

ترجمه حسن شبباز

چاپ اول: ۱۳۳۲ - چاپ دوم: ۱۳۳۳ - چاپ سوم: ۱۳۳۹

چاپ چهارم: ۱۳۵۲

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۳۵۲/۵/۱-۴۴۸

حق چاپ محفوظ است.



آفتاب نشاط انگیز بهار رفته رفته پایتخت با عظمت امپراتوری روم را در بر می گرفت که «پطرونیوس» خسته و فرسوده از خواب گران برخاست. او شب گذشته را هم مثل همیشه در یکی از ضیافت‌های مجلل امپراتور به صبح آورده بود. در آن باسداد فرجبخش، با وجود آنکه هوا لطیف و جانبرور بود، کوفتگی و بیحالی عجیبی در خود احساس می کرد. می دید که رفته رفته نیروی جسمانی اش رو به زوال می رود، سالهای جوانی و شادابی اش بسر می رسد و شب زنده داریهایی بی حساب بنیان سلامتیش را متزلزل می کند.

برای چند لحظه به اندیشه فرو رفت که شامگاه پیشین چه بر او گذشته، چه حوادث جالب و چه وقایع تلخ و شیرینی در آن بزم باشکوه به وقوع پیوسته؛ اما نتوانست. برخاست و همچنان خسته و خواب آلوده به حمام رفت و غلامان خود را طلبید. دو غلام جوان و زورمند، وی را بر میزی از چوب سرو وحشی که مزین به تارهای ابریشم بافت مصر بود خواباندند و سپس با دستان آلوده به زیتون معطر، عضلاتش را مالش دادند.

پطرونیوس کم کم به خود آمد و سیمای عبوس و اندوهگینش را از هم گشود. صحنه هایی از میهمانی دوشین به آراسی در نظرش جلوه گر شد: به یادش آمد که چگونه دوستش «واتینوس» در تمام مدت میهمانی می کوشید با حرکات تملق آمیز و لطفه های مسرت انگیزش «نرون» را بخنداند و خاطر هوسناک او را شاد کند. آنگاه فکرش متوجه مباحثه ای شد که با رفقای کهنه کارش بر سر زن شروع کرده بود. با سماجت زیادی می کوشید ثابت کند که جنس زن از روز نخست بی روح و مرد آفریده شده است.

پطرونیوس مدتی با چشمان نیم بسته و فکر آشفته به وقایع شب گذشته فکر کرد. بعد یکمرتبه دیدگانش را گشود و پرسید: «اسروز هوا چطور است؟ آیا ایدونوس جواهری را، که قرار بود برای دیدن من بیاورد آورده؟» وقتی شنید که جواهر فروش رباخوار با وی خف و وعده کرده، اندکی آزرده شد ولی از اینکه

شنید نسیم روحپرویی از جانب مرتفعات «آلبان» می‌وزد تبسم رضایتمندی بر لبانش جلوه‌گر شد.

در همین موقع غلامی در آستانه در ظاهر شد و به او خبر داد که «مارکوس وینیچیوس» سردار روسی که تازه از آسیای صغیر بازگشته برای دیدن او آمده است. پطرونیوس از شنیدن نام او تکانی خورد و بیدرنگ دستور دخول او را داد.

«مارکوس» خواهرزاده وی بود که از ماه‌ها قبل تحت فرماندهی «کربولو» سردار مشهور نرون بادلواران اشکانی در آسیای صغیر می‌جنگید و اکنون پس از مدتی نسبتاً طولانی به وطن خود باز می‌گشت. پدرش «مارکوس وینیچیوس» یکی از شخصیت‌های بارز همعهد خود بود که در سرزمین روم شهرت فراوانی داشت. پطرونیوس درحالی که به وجود خواهرزاده شجاع خود مباهات می‌کرد، در عین حال نسبت به او اندکی حسادت نیز روا می‌داشت زیرا مارکوس علاوه بر آنکه جوان و نیرومند بود سیمایی جذاب و اندامی پرازنده داشت و این امر توجه خوپرویان سرزمین رم را به او جلب می‌کرد. این امتیاز و برتری طبعاً برای پطرونیوس که خود نیز دلی هوسناک و زن‌پسند داشت بسیارگران می‌آمد. سردار جوان روسی درحالی که یک دست خود را به نشانه احترام بلند می‌کرد و تبسمی از خشنودی به لبان خود می‌آورد با دیدن پطرونیوس فریاد کرد: «درود بر تو! چه شود که خدایان همه به تو توفیق دهند!»

پطرونیوس که فروغ سرت از چشمانش می‌تابید، دستش را به سوی او گشود: «به تو درم تهنیت می‌گویم و امیدوارم که پس از این مبارزات طولانی استراحت کاملی بکنی. خوب بگو ببینم در ارمنستان چه خبر بود! راستی تو به منطقه «بی‌تی‌نیا» رفتی یا نه؟ از آن سامان چه خبرهای خوشی داری؟»

پطرونیوس در حین ادای این جمله، کلمه «بی‌تی‌نیا» را با تأکید مخصوصی ادا کرد، سببش این بود که خود روزگاری در آن دیار سمت کنسولی داشت و سالیان متعددی با امانت و درستی در آنجا خدمت کرده بود و به این وسیله می‌خواست افتخارات گذشته خود را به رخ خواهرزاده جوانش بکشد.

مارکوس گفت: «در این سفر، من به حسب اتفاق به سرزمین «هراکلیه» سفر کردم، کربولو مرا به آن سامان فرستاده بود تا برایش قوای امدادی جمع‌آوری کنم!»

به شنیدن نام هراکلیه، پطرونیوس لیخندی سمرت‌آمیز بر لب آورد: «هراکلیه؟ چه خطرات دلپذیری از آنجا دارم! در این سرزمین بود که با آن دختر ماهروی عاشق کش آشنا شدم، دختری که در تمام روزگار نظیرش از زیبایی نبود، باورکن آنقدر طناز و فریبنده بود که حاضر بودم تمام زنان بیوه رم

۱. Bithynia، یکی از کشورهای روزگار کهن که در شمال باختری آسیای صغیر قرار داشت. - م.

کجا می‌روی؟ ۷

را به استثنای پوپیه فدای یک تار موی او کنم..... افسوس که آن ایام سپری شدند و امروز از آن ساجرای عاشقانه جز خاطره‌ای برایم نمانده، خوب بگو بینم از پارتها چه خبر داری؟ این روزها در تمام محافل روم صحبت از آنها است... مارکوس متفکرانه و اندکی آزرده‌خاطر پاسخ داد: «تأسفانه جنگ به‌سختی پیش می‌رود و اوضاع هم چندان رضایتبخش نیست. ممکن است کربولو شکست بخورد!»

— «چه؟ کربولو شکست بخورد؟ این خداوند جنگ که از مریخ هم تواناتر و جنگجوتر است از پارت‌های وحشی شکست بخورد؟ تصور نمی‌کنم.. کربولو سردار دلیری است، علاوه بر آن مرد شرافتمندی است؛ گرچه کمی تندسازج و کودن است اما من از او خوشم می‌آید، فقط امپراتور از او هراسناک است!» مارکوس سخن پطرونیوس را برید: «از قضا کربولو مرد بسیار عاقل و باهوشی است و ابد آکودن نیست.»

— شاید حق با تو باشد، مقصود من هم از کودنی، بی‌دانشی نیست. اصولاً به عقیده «پیرهو» رفیق ما، بین کودنی و خردمندی فاصله‌ای نیست و با هم چندان تفاوتی ندارند!

در این هنگام پطرونیوس مانند آنکه از بیداری و میگساری شب پیشین احساس خستگی زیادی کرده باشد، به آرامی دیده بر هم نهاد و مارکوس که احساس ناتوانی او را دید، رشته سخن را به دست گرفت و شمه‌ای از خاطرات میدان جنگ خویش را باز گفت: «در تمام مدتی که او سخن می‌گفت پطرونیوس با سیمای فرسوده و بیرنگ، آرام و بی‌حرکت به بیاناتش گوش می‌داد. مارکوس به تصور آن که دایی او به خواب رفته، به دقت به چهره وی نگریست و از این نگاه، به حال آشفته و ناساعد وی پی برد. به آهستگی پرسید: «بیماری یا کسالتی رنجت می‌دهد؟»

به شنیدن این جمله، پطرونیوس دیدگان خود را از هم گشود. بیماری؟ رنجوری؟ مثل اینکه مارکوس درست فکر کرده بود. او سالم نبود، بیمار بود و آشفته‌حال، اما نه بدان حدی که آخرین روزهای عمرش فرا رسیده باشد. مارکوس ماعتی قبل از آن، او را به خداوندان سپرده بود تا به او تندرستی و نیکبختی عنایت کنند، اما پطرونیوس به این ارباب انواع که مورد پرستش و نیایش مردم روم بود عقیده و ایمانی نداشت. بارها با خود اندیشیده بود که این خدایان را چه کس به وجود آورده؟ چه کرامات و معجزاتی از آنها سر زده؟ دلیل ربوبیت آنها چیست و چرا مردم بایستی برابر آنها سر تکریم و عنایت فرود آورند؟ چند لحظه به سؤال مارکوس اندیشید و آنگاه آغاز سخن کرد: «یکی دو سال قبل، یک جام طلای ناب با چند کبوتر زنده به معبد اسکولاپیوس^۲ فرستادم به این امید که از کرامات این خدای صاحب‌دل به‌رمند

۲. Aesculapius؛ اساطیر یونان؛ فرزند آپولو، رب‌النوع تندرستی و دارو. - م.

۸ کجا می‌روی؟

شوم. وقتی این هدایا را تهیه می‌کردم پیش خود اینطور قضاوت می‌کردم که اگر این کار نفعی نداشته باشد ضرری هم نخواهد داشت. خیال می‌کنم همه مردم همینطور فکر می‌کنند، حتی آنهایی که به خدائی عقیده دارند. من که از آن روز تا کنون کرامتی از او ندیدم شاید تو تا حال دیده باشی و اگر ندیده‌ای روزی ببینی! — از قضا مثل این است که این روزها باید دست نیاز به دامن خدای عشق بزنم زیرا منی که در میدانهای جنگ جان سالم از دست تیراندازان پارتی بدر بردم به تازگی قلبم هدف تیر عشق ماهرویی شده، آنهم در همین جا... نزدیکیهای شهر رم!

پطرونیوس با وجد و حیرت سخنش را برید: «چه می‌گویی؟ تو و عشق؟ سوگند به همه خویرویان روزگار که بایستی سرفرصت همه ماجرای را برایم تعریف کنی!»

— اتفاقاً برای همین مقصود من به اینجا آمده بودم و از تو اظهار نظر می‌خواستم...

در این هنگام گروهی از زندگان آرایشگر داخل فضای حمام شدند تا پطرونیوس را مثل معمول با البسه نو بپارایند و موهای او را آرایش دهند.

مارکوس به پیشنهاد پطرونیوس جامه از تن برگرفت و داخل حوض آب نیم‌گرم که آبیخته با عطر جان‌پرور یاس بود گردید. همینکه چشم پطرونیوس به اندام برهنه خواهرزاده خود که شبیه به مجسمه یکی از خدایان زور و توانایی بود افتاد بی‌اختیار گفت: «به خدا که اگر «لیسیپوس» مجسمه‌ساز مشهور یونانی زنده بود، هم الساعه به جای مجسمه هرکول، خدای توانایی و قدرت، مجسمه ترا می‌ساخت و در بالای دروازه تپه پالاتین^۳ نصب می‌کرد!»

سردار حوان تبسمی حاکی از رضایت و خرسندی بربلب آورد و متدرجاً در میان موج آب فرو رفت. با هر جنبش او، قطراتی از آب عطرآگین بر سطح پوشیده از موزاییک سردابه فرو می‌ریخت.

موقعی که از آب بیرون آمد و خویشتن را به دست مشاطه‌گران سپرد، سردی با طوباری از اشعار در آستانه در ظاهر شد. پطرونیوس با دیدن او تبسمی کرد و نگاهش را متوجه مارکوس کرد: «آیامیل داری اشعار جدیدی بشنوی؟»

— اگر اینها آثار توست حرفی ندارم و گرنه ترجیح می‌دهم که صحبت کنیم. در این روزها شعر آفتدر کالای پیش پا افتاده‌ای شده و بحدی شاعر در گوشه و کنار خیابانها زیاد دیده می‌شود که دیگر شعر و شاعری تهوع‌آور است! — راست گفتی! ممکن نیست انسان از خیابانی بگذرد و شاعری گریبان او را نگیرد. آگریپا^۴ اولین بار که از شرق بازگشته بود خیال می‌کرد که دیوانگان

۳. Palatine، یکی از تپه‌های هفتگانه شهر باستانی رم که کاخهای امپراتوران رم در آنجا قرار داشت. — م.

۴. Agrippa، ۶۳ تا ۱۲ پیش از میلاد. ژنرال و سیاستمدار رومی. — م.

کجا می‌روی؟ ۹

در شهر رها شده‌اند! از وقتی که نرون شروع به سرودن شعر کرده، هر کسی را می‌بینید شعر می‌سراید، اما نکته جالب توجه اینجاست که هیچ کس حق ندارد بهتر از امپراتور شعر بگوید! من گاهی دلم به حال «لوکان» می‌سوزد. یک عمر است که او شعر می‌سراید و حال اشعارش باید بدتر از اشعار نرون باشد. سی ترسم عاقبت روزی قیصر عصبانی شود و فرمان قتل او را صادر کند!

در اینجا پطرونیوس یک لحظه سکوت کرد، سپس به گفتار خود ادامه داد: «تو می‌دانی که من شاعر نیستم ولی گاه و بیگاه قطعات منظوری می‌نویسم. نه تنها خودم از آثارم لذت نمی‌برم، بلکه دیگران هم خوششان نمی‌آید!»

در این هنگام کار آرایشگران به پایان رسید و به پیشنهاد پطرونیوس هر دو به طرف صحن وسیع حوضخانه رفتند. در وسط فضای پهناوری که سراسر آن پوشیده از سنگهای صیقلی شده مرمر و سماق بود، فواره‌ای از آب زلال به هوا می‌جهید و ذرات ریز آن را بر سطح شفاف و موج حوض می‌پراکند، همه‌جا هوا آبیخته با رایحه دلپذیر عنبر بود و استشمام آن یک نوع رخوت مطبوعی که شبیه به سکر شراب کهن بود در انسان ایجاد می‌کرد.

با ورود به حوضخانه، چشم مارکوس به مجسمه برنزی فان^۵ افتاد که ماهرویی از پری پیکران دریایی را به آغوش گرفته و می‌کوشید لبان خود را به لبان هوس‌انگیز او نزدیک کند. همین که با پطرونیوس بر نیمکتی از سنگ یشم پوشیده از تشک مخملین قرار گرفت بی‌اختیار گفت: «خیال می‌کنم بهترین مفهوم زندگی همین کاری است که او می‌کند!»

پطرونیوس که خود دلباخته این مجسمه و از طرفداران جدی عشق و زن بود پاسخ داد: «راست است، اما نه همیشه! از طرفی تو که عاشق جنگ بودی حالا چه شده از عشق و زن دم می‌زنی؟ من به‌خلاف تو همیشه از جنگ بیزارم و معتقدم که کاری احمقانه‌تر از آدسکشی نیست! خود امپراتور که این صحنه‌ها را به راه انداخته از جنگ متنفر است. او دوسه چیز را دوست دارد: آواز، موسیقی و شعر، اما فقط آثار خودش را! ضمناً گلدانی هم از کارهای یونانیان دارد که خیلی مورد علاقه‌اش هست. شبها هر وقت خوابش نمی‌برد برمی‌خیزد و آن را می‌بوسد تا خواب از نو به سراغش بیاید. در این اواخر آتقدران را پوشیده که قسمتی از آن ساییده شده! راستی توتاحال شعری سروده‌ای؟»

— نه، هیچوقت!

— موسیقی چطور؟ عود نمی‌زنی؟

— نه!

— گردونه رانی چطور؟ تا به حال گردونه‌های شش‌اسبه رانده‌ای؟

— بعضی مواقع، وقتی در آسیای صغیر بودم گاهی در شهر «آنتیوک»

۵. Faune، در اساطیر رومی، خدای جنگلها و چوپانان که نیمی از آن به شکل انسان و نیمی دیگر به صورت حیوان بود. م.

گردونه‌رانی می‌کردم؛ اما هیچوقت در سباقه شرکت نکردم.
— تو حالا در کدام باشگاه مبارزه‌جویان شرکت داری؟
— در باشگاه سبزپوشها.

— بسیار خوب، دلم می‌خواهد که همیشه در زندگی سعادتمند باشی،
گرچه ثروت تو آنقدر زیاد نیست؛ ولی باز هم از هر جهت فکرم راحت است.
تو می‌دانی که در این روزها چند کار خیلی رواج یافته و سعی همه مردم در این
است که از این کارها تقلید کنند: یکی از آنها شرکت در سیرک است، سرودن
شعر و نواختن عود و سخنوری کردن هم از جمله آنهاست، البته علتش این است
که قیصر از این چیزها خوشش می‌آید و مردم برای خوشایند او ناچارند از این
سلیقه‌ها پیروی کنند اما اگر عقیده مرا بخواهی، بهتر آن است که انسان
حتی‌المقدور از این مسائل احتراز کند. نزدیک شدن به امپراتور هرچه نفع
در بر داشته باشد ضررش بیشتر است. تو اکنون جوان و زیبا هستی و زن‌ها
عموماً از تو خوششان می‌آید. هیچ بعید نیست که اگر پویه‌ها تو را ببینند به تو
دل ببازد و همین کار خطر بزرگی برای تو محسوب می‌شود. پویه با شوهرهای
قبلی خود بقدر کافی عشق ورزیده و حالا از این جهت با قیصر پیوند کرده که
می‌خواهد از نفوذ او استفاده کند و هرچه دلش آرزو کرد انجام دهد. البته
پویه آنقدرها هم بد نیست؛ اما زنی خطرناکتر از او در جهان وجود ندارد.
«آتوی» احمق، فرماندار ایبری^۱ همچنان سخت شیفته و بیقرار اوست و از عشق
او سر به کوه و دشت و بیابانها گذارده است، این اواخر شنیدم که او در فراق
پویه گریه می‌کند و به مقام و شخصیت خود بکلی پشت پا زده است. من
نمی‌دانم این زن افسونکار هفته‌باز چه کرده که او را به این روز سیاه انداخته...
— به عقیده من او آدم بسیار احمقی است. من اگر به جای او بودم کار
دیگری می‌کردم...

— مثلاً چه می‌کردی؟

— فوری پادگانهای مرزی را جمع می‌کردم و با عده زیادی از سربازان
چریک کوهستانی به روم می‌تاختم و...
پطرونیوس با عجله سخنانش را برید: «مارکوس! صبر کن و اینطور
عجول نباش! در دنیا همه کارها با جنگ و خونریزی درست نمی‌شود. بعکس،
اگر من جای او بودم گروهی از زنان ماهروی^۲ «ایبری» را که در طنازی و دلبری
تظیر ندارند دور خود جمع می‌کردم و به ریش هردو می‌خندیدم! این کار
به مراتب عاقلانه‌تر از آن است که انسان به خاطر زنی جنگ و آدمکشی به راه
پیدا زد... و حالا برخیز و با من بیا...»
پطرونیوس در حالی که دست مارکوس را در دست داشت از سر برای
وسعی گذشته و داخل تالار باشکوهی شد. در آنجا ناگهان چشم مارکوس به

۶. Iberia، منطقه بهنناوری که امروز شامل اسپانیا و پرتغال است. - م.

کجا می‌روی؟ ۱۱

گروهی^۶ دختر خویچه‌ره و پری‌پیکر افتاد که هر یک در زیبایی و افسونگری از «آفرودیت»^۷ روم پیشی می‌گرفتند. اینها همه کنیزکان و خدمتگذاران پطرونیوس بودند که وی آنان را در ازای مبلغ ناچیزی خریده بود. در میان آنها، از سپید و نندسگون و قهوه‌ای، چشم مارکوس قبل از همه متوجه دو دختر طناز باگیسوان بلوطی‌رنگ شد که در زیبایی و خوش‌اندازی مانند دو مجسمه آبنوس بودند که دست استاد زیردستی آنها را تراشیده باشد.

چند دوشیزه^۸ فریجی^۹ نیز که در صلاحیت‌منظور و لطافت پوست از گلبرگهای شکوفه لطیف‌تر بودند آن دو را در میان گرفتند. مارکوس لحظه‌ای مشتاقانه به آنها نگرست سپس نگاه خود را به سوی گروهی از لعبتان یونانی دوخت. مارکوس از تماشای آن مجموعه لطف و زیبایی، بی‌اختیار زبان به ستایش و تحسین گشود: «سوگند به ژوپیتر، که تو در انتخاب زن خیلی سلیقه داری، چه غوغایی از دلبری در اینجا به راه انداخته‌ای؟»

پطرونیوس در حالی که لبخندی به لب می‌آورد گفت: «می‌دانی که به جنس زن خیلی ارادت دارم، اما حقیقتش این است که کمیت را به کیفیت ترجیح می‌دهم... من دلم می‌خواهد که تعداد آنها زیاد باشد و چندان کاری به نوع آنها ندارم. فعلاً تعداد کنیزان من از چهارصد تجاوز نمی‌کند، درحالی که معتقدم برای تغییر ذائقه تعداد زیادتری لازم است... کسانی هستند که مثل «بارسوس» گوشه‌نشین و از بشر بیزارند، عده‌ای هم مثل «پلوتیوس» تمام عمرشان را صرف آموختن علم می‌کنند و چیز یاد نمی‌گیرند! اما من...»

در اینجا ناگهان مارکوس رشته سخنش را برید و سیمایی ناراحت و پرسش‌آمیز به خود گرفت و گفت: «چه گفتی؟ پلوتیوس؟ مگر او را می‌شناسی؟ او همان کسی است که ماجرای عشق و پریشانی من از خانه او شروع شد! یادت هست که به تو گفتم که من برای مشورت به خانه تو آمده‌ام، پس حالا چند دقیقه ساکت بنشین و به سخنان من گوش بده. وقتی از آسیای صغیر بازگشتم یک حادثه ناگهانی و بدون انتظار مرا به خانه او کشاند. تقدیر بازیهای عجیب و غریبی می‌کند که انسان از خیال به آن هم عاجز است. نزدیکیهای دروازه روم بازوی من در اثر حادثه‌ای شکست و این شخص، همین پلوتیوس، وقتی مرا به آن حال دید به خانه‌اش برد و از من پرستاری کرد. چون جراحت خیلی شدید بود تا چند روز حال خود را نمی‌فهمیدم. در آنجا یکی از غلامان او که از علم طب اطلاع وافعی داشت مرا معالجه کرد، اما نکته قابل ملاحظه اینکه در این خانه برای اولین بار در عمرم، به دام‌الهی عشق گرفتار آمدم...»

۷. Aphrodite، در اساطیر یونان الهه زیبایی است رومیها به این ربه‌النوع ونوس می‌گفتند. - م.

۸. منسوب به Phrygia، فریجیه یکی از کشورهای باستانی آسیای صغیر. - م.

پطرونیوس با یک تبسم استهزاءآمیز به میان سخنش دوید و گفت: «شاید به دام «پومیپانیا» گرفتار شدی، اگر این طور است باید به حالت اشک ریخت، زیرا پومیپانیا علاوه بر آن که پیر است، پاکدامن و پرهیزکار هم هست!» — نه! کسی که مرا عاشق و دیوانه خود کرده پومیپانیا نیست. اگر حقیقتش را بخواهی خود من هم درست اسمش را نمی دانم: در آنجا او را «لیژیا» صدا می کردند، برای این که می گفتند او از سرزمین «لیژی» آمده، اما خودش اسم واقعی را «کالینا» می گفت. تا مدتی من نمی دانستم که در این خانه یک چنین فرشته ای هست. خانه پلوتیوس جایگاه عجیبی است، باین که عده زیادی در آن مسکن دارند با وجود این از زیبایی و آراستگی مثل باغ بهشت است. یک روز صبح که حالم کمی بهتر شده بود و می توانستم راه بروم، تنها به باغ رفتم. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود و سکنه خانه اغلب در خواب بودند. همینطور که در لابلای درختان قدم می زدم و گلها را تماشا می کردم، ناگهان چشمم در فاصله دورتر به دختری افتاد که در استخر شنا می کرد. کمی دقت کردم، و آنوقت سر جاییم خشکم زد. من که در دوران عمرم آنهمه زن زیبا دیده بودم از تماشای او بکلی از خود بیخود شدم. قسم به همان کفهای پاکی که آفرودیت^۹ را آفرید، آن دختر بقدری زیبا بود که من فکر می کردم خود آفرودیت است که اکنون برابر من نمایان شده، پوست بدنش بقدری لطیف و شفاف بود که نور پرنده رنگ فجر در آن جلوه می کرد. وقتی بیرون آمد و در کنار چمنهای اطراف استخر نشست مدام می ترسیدم مبادا خورشید برسد و او مثل ماهتاب در میان دریای نور از نظر ناپدید بشود. اما نه، ترس من بیجا بود. او جان داشت و مثل سایر ساکنان آن منزل در آن خانه زندگی می کرد. از آن روز فهمیدم چه بر سر من آمد. دیگر من آن سرباز جنگدیده همیشه نبودم، باینکه پس از آن تاریخ یکی دوبار بیشتر او را ندیدم، اما طرز فکر و خیال من بکلی عوض شد و امروز هیچ چیزی در این دنیا، نه طلا، نه شهرت، نه زن، نه مقام، نه شراب، هیچ چیز مرا خوشحال نخواهد کرد، مگر اینکه من لیژیا را داشته باشم. دلم می خواهد به هر قیمت هست ولو اینکه در این دنیا همه چیز خودم را از دست بدهم به او برسم...

— اگر کنیز است چرا او را خریداری نکردی؟

— نه، کنیز نیست...

— شاید یکی از زنانی است که پلوتیوس او را خریده و آزاد کرده؟

— نه، او هیچوقت بنده نبوده تا آزاد شود...

— پس کیست؟ از گذشته او نپرسیدی؟

۹. در اساطیر یونان و روم قدیم چنین آمده که آفرودیت به فرمان خدایان از کفهای دریا بوجود آمد. — م.

کجا می‌روی؟ ۱۳

— چرا، از گذشته او تحقیق کردم و همین حس کنجکاری مرا بیشتر ناراحت کرد. داستان زندگی او خیلی عجیب است؛ مثل خود او مبهم و اسرارآمیز و با عادیات خیلی فاصله دارد. اگر اجازه بدهی آن را بطور اختصار برایت شرح خواهم داد.

پطرونیوس که از آغاز این گفتگو سخت تحت تأثیر بیانات او قرار گرفته بود، بیصبرانه گفت: «با کمال میل، راستش را بخواهی خیلی حس کنجکاری مرا تحریک کردی...»

مارکوس در حالی که می‌کوشید هیچانی که او را در بر گرفته بود، آرام کند رشته سخن را از نو به دست گرفت: «تو شاید نام «وانیوس» سلطان «سیوی» را شنیده باشی، می‌دانی که چندین سال پیش، ملت او علیه وی سر به شورش برداشتند و او را از کشور خود بیرون راندند. وانیوس سالها در روم زندگی کرد و چون گردونه سوار ماهر بود و ضمناً طاس را هم خوب بازی می‌کرد، بتدریج در میان رومیان مشهور شد و از نزدیکان «دروسوس» قیصر گردید. دروسوس برای آن که حق دوستی را نسبت به او ادا کرده باشد، نیروی کاملی به همراهی او فرستاد و از نو وی را بر تخت فرسانروایش نشاند. وقتی وانیوس به قلمرو خود بازگشت، به سبب عداوتی که به مردم آن سامان داشت شروع به پدرفتاری کرد و آنقدر به مردم ظلم و جور کرد تا اینکه دوخواهرزاده او علیه وی توطئه کردند و به کمک سلطان «هرسوندوری» که چشم طمع به خاک همسایه خود داشت بر سر او تاختند...»

پطرونیوس متفکرانه گفتارش را قطع کرد؛ و مثل این است که این قضایا بطور مبهم هنوز به یادم مانده...

— البته وانیوس هم در این پیکار ساکت ننشست. برای این که بتواند در برابر نیروی دشمن پایداری کند، دست یاری به جانب «یازیژها» همسایه دیگر خود دراز کرد. کم کم جنگ صورت وحشتناکی به خود می‌گرفت و بیم آن می‌رفت که وانیوس از نوفاتح شود و آن وقت طبعاً دمار از روزگار دشمنان خود برآورد. خواهرزاده‌ها که وضع را بدین منوال دیدند، به کشور «لیژی» سفر کردند و از مردم آن مرز و بوم یاری طلبیدند. لیژیها از ثروت و مکنّت وانیوس داستانها شنیده بودند و به همین جهت این تقاضا را پذیرفتند و به سوی خاک «سیوی» تاختند. وقتی کار به اینجا کشید قیصر به وحشت افتاد و بیحناک گردید که مبادا سرحدات روم مورد تاخت و تاز متجاوزین قرار گیرد، به همین جهت فوراً به فرمانده پادگانهای ساحل دانوب دستور داد که مواظب اوضاع باشند و خود را برای مواجهه با هر خطری آماده سازند. «آتلیوس» فرمانده پادگانها، برای رفع خطر تدبیری اندیشید. بیدرتنگ با سران لیژی از در دوستی درآمد و با آنها به مذاکره پرداخت. فرمانروای کل لیژی نه تنها قول داد که به خاک روم تجاوز نکند، بلکه برای جلب اعتماد قیصر، زن و دختر خود را نزد آتلیوس به گروگان گذارد تا هنگامی که نبرد به پایان رسید و نیروی او

به کشور خود بازگشت، آن دو را از گروگان وی درآورد. این دختر که امروز این طور مرا پریشان و ناراحت کرده، همان دختر فرمانروای لیژی است. دست حوادث او را در سر راه من قرار داد...

— تو از کجا این ماجرا را فهمیدی؟

— خود «پلوتیوس» اینها را برای من تعریف کرد، اما کمی تأمل کن... داستان من هنوز به پایان نرسیده. لیژیها طبق قولی که داده بودند از مرز نگذشتند و مستقیماً به خاک سیوی حمله بردند... در یک سلسله محاربات خونین که پیش آمد، وانیوس کشته شد و قلمرو او به تصرف لیژیها درآمد. اما در همین هنگام حادثه ناگوار دیگری به وقوع پیوست: فرمانروای لیژی مرد و قشون فاتح او بی سرپرست ماند. می‌دانی که بربریه‌ها مثل طوفانند: همانطور که یک مرتبه برمی‌خیزند، یک مرتبه هم از میان می‌روند. این سیل خروشان هم همانطور که ناگهان برخاسته بود ناگهانی فرونشست. همه سربازان و دلاوران لیژی به خانه خود بازگشتند جز دوتنفر، و آن دو همان گروگانهایی بودند که نزد آتلیوس فرمانده پادگانهای روم باقی مانده بودند. آتلیوس آن مادر و دختر را نزد خود نگاه داشت. چندی بعد مادر او درگذشت و دختر خردسال را تنها گذارد. آتلیوس که نمی‌دانست با آن طفل خردسال چه کند، وی را به «پوپونیوس» فرماندار ناحیه ژرسنها سپرد. وقتی پوپونیوس پس از نبرد با کاتیها، پیروزمند به روم بازگشت این دختر را در حالی که در پشت گردونه جنگی‌اش حرکت می‌کرد به همراه خود آورد. چون گروگان را نمی‌شود فروخت، پوپونیوس وی را به خواهر خود «پوپانیا» که اینک زن پلوتیوس است سپرد و او این دختر را با کمال مهربانی مثل فرزند خود بزرگ کرد. بلی، او بزرگ شد ولی عیناً مثل ناسادریش زاهد و پرهیزکار! اما بقدری زیبا و فریبنده که اگر «پوپیه» با تمام طنازی و رعنائی خود پهلوی او بنشیند، درست مثل انجیر خزان دیده‌ای است که برابر سیب عطراگین باغ هسپریدها قرار گرفته باشد.

— خوب آخر چه؟

— هیچ، می‌خواهم بگویم که او مرا بکلی دگرگون کرده و حس می‌کنم که از این ساعت به بعد زندگی من بدون او غیر ممکن است. تعجب نکن که این طور آشکارا صحبت می‌کنم، اتفاقاً می‌بینم که خواب عجیب من هم تعبیر شده و من به سرنوشتی که در کمینم قرار گرفته بود گرفتار شدم...

— کدام خواب؟

— وقتی از آسیا باز می‌گشتم، گذارم به معبد «مپسوس» افتاد و شبی را

۱۰. Hespérides)، هسپریدها «اله‌های مغرب» بودند. وظیفه اصلی آنها، این بود که با کمک اژدهاهایی که از تیفون و اکدنیا به دنیا آمده بود از سیب‌های زرینی که «زمین»، هنگام عروسی هرا و زئوس به عروس هدیه کرده بود، مواظبت نمایند. م.

کجا می‌روی؟ ۱۵

در آنجا به صبح آوردم، تو می‌دانی که این خدای مقتدر مشرق زمین، الهابخش کیله جوانان و صاحب‌دلان است. اوست که تمام عاشق‌پیشگان و زیباپرستان را یاری می‌دهد. او نیمه‌شب به خواب من آمد و گفت: «ای جوان! برحذر باش که تو عاشق خواهی شد و این عشق تغییر بزرگی در سرنوشت تو پدید خواهد آورد!» صبح که بیدار شدم ساعتها به این رؤیای خود اندیشیدم و اکنون می‌بینم که پیشگویی او به حقیقت پیوسته...

پطرونیوس در حالی که تبسمی بر لب می‌آورد گفت: «پلینی طبعیدان مشهور؛ به خدایان عقیده ندارد. اما به خواب زیاد معتقد است. اگر نظر مرا در این مورد بخواهی باید بگویم که به نظر من در این دنیا فقط یک خدای سرمدی هست که هم نیرومند است و هم الهابخش، و آن «ونوس» الهه عشق و زیبایی است. اوست که تمام قلوب بشری را بهم نزدیک می‌کند و اوست که چشم و دل عاشق را به معشوق می‌گشاید. تو می‌دانی که عقیده ما رومیان بر این است که «اروس» رب‌النوع عشق، این جهان را از آشفتگی و کینه‌توزی و برادرکشی بدور داشته و اگر در این کار یک لحظه تعلل ورزیده، جنگ و خونریزی پراه افتاده، حال وجود او خویست یا نه، کاری بدان ندارم، البته ما باید به قدرت خدای عشق ایمان داشته باشیم...»

مارکوس با ناراحتی سخنش را قطع کرد: «پطرونیوس! کار من از فلسفه و حکمت گذشته و تو بجای آن که فکری برای مشکل من بکنی، سرگرم خیالات خود هستی؟»

— به من بگو آرزویت چیست و می‌خواهی برایت چکار انجام دهم؟
— می‌خواهم که تو تدبیری بحال من بیاندیشی... به من بگویی که به چه طریق می‌توانم «لیژیا» را داشته باشم. دلم می‌خواهد که این بازوان من، این بازوانی که همه دوست و دشمن به زور و توانایی آنها اذعان دارند، بدن لطیف و بهشتی او را در آغوش بگیرند و ساعتها بر سینه من بفشارند... آرزو دارم که پهلوی او بنشینم و نفسم با نفس عطرآگین او مخلوط شود... اوه... پطرونیوس اگر بدانی چقدر او را دوست دارم! اگر او برده بود حاضر بودم تمام هستی خود را به پای او ریزم و او را برای خود بخرم تا با من زندگی کند... نه برای یک ماه یا یک سال، بلکه برای همه عمر... تا آنوقت که تارهای سوی من مثل سوهای سقراط به رنگ برفهای سپید کوهستان شود!

پطرونیوس که از دیدن این همه شور و هیجان مارکوس به حیرت افتاده بود گفت: «اگر او برده نیست پس چرا به نام یکی از افراد خانواده «پلوتیوس» به همسری تو در نمی‌آید؟»

مارکوس پاسخ داد: «معلوم می‌شود که تو «پومیپانیا» را نمی‌شناسی. این زن پرهیزکار به قدری به لیژیا علاقه‌مند شده که حاضر نیست ولو برای یک دقیقه او را ترک کند!»

— چرا، من پومیپانیا را می‌شناسم... مثل این که خدایان این زن را

برای حزن و ماتم خلق کرده‌اند! از آن روز که ژولیوس، قیصر سرحوم از این دنیا رفته، او هنوز جامهٔ عزا را از تن بیرون نکرده... در این دنیا مثل او زنان وارسته و از آشنا و بیگانه گسسته فراوانند. در ساحل رود نیل، در مصر علیا... مارکوس با ناراحتی به میان سخنش دوید: «پطرونیوس! پطرونیوس! ترا به همهٔ خداوندان سوگند که داستان ساحل نیل را فعلا کنار بگذار! من برای کمک نزد تو آمده‌ام، آیا حاضر نیستی که مشکل مرا آسان کنی؟»

— چه بگویم، مارکوس من؟ تو مرا در محظور بزرگی قرار داده‌ای. بین، من پلوتیوس را می‌شناسم. گر چه او مرا به خاطر این نوع زندگی که در پیش گرفته‌ام ملامت می‌کند اما در عین حال احترام زیادی برای من قایلست و شاید بیش از دیگران به سخنان من گوش دهد. اگر فکر می‌کنی که ملاقات من با او سوانح را برطرف خواهد کرد، من تحت فرمان تو حاضریم.

مارکوس یک لحظه به فکر فرو رفت، سپس گفت: «من اطمینان دارم که تو می‌توانی راه را برای من هموار کنی... مغز تو منبع پایان‌ناپذیری از الهامات و ابتکارات است. شخصیت تو، فکر تو، نفوذ تو، راهنمایی‌های تو بالاخره مرا به هدف نزدیک خواهد کرد... چرا در این مورد با پلوتیوس صحبت نمی‌کنی؟»

— تو دربارهٔ من خیلی مبالغه می‌کنی... اگر مقصودت این است که مذاکرهٔ من با پلوتیوس مشکل را حل خواهد کرد به مجردی که آنها به شهر بازگشتند این کار را برایت انجام خواهم داد!

— من اطلاع دارم که پلوتیوس با خانوادهٔ خود دو روز است به شهر برگشته.

— بسیار خوب، پس دیگر مانعی در کار نیست، حال برخیز به تالار برویم و ناشتایی بخوریم. همین که اعصاب ما کمی آراستش یافت آن وقت برای انجام هرکاری آماده‌ام.

مارکوس در حالی که تبسمی از خشنودی بر لبانش نقش می‌یست گفت: «پطرونیوس، چقدر از تو متشکرم. تو همیشه نسبت به من مهربان بودی. می‌بینم که روزی باید مجسمهٔ تو را در میان مجسمه‌های خدایان قرار دهم و آن را سجده کنم. شبیه به همان مجسمه‌های سرسین تو که در مدخل سرسرا قرار داشت و من از تماشای آن لذت بردم!»

هر دو به آرامی به جانب تالار رهسپار شدند، مارکوس یک بار دیگر در کنار مجسمهٔ پطرونیوس ایستاد و با دقت به آن نگاه کرد، مجسمهٔ باشکوهی بود که قامت برازنده و شخصیت ممتاز ذاتی او را بخوبی آشکار می‌کرد. چند لحظه با وجد و شیفتگی به آن نظر انداخت، سپس متفکرانه به مصاحب خود پیوست.

در حقیقت مارکوس درست اندیشیده بود: «پطرونیوس شخصیت جالب و نافذی داشت، نه تنها شخصیت او بارز بود بلکه چهرهٔ گشاده و اندام ورزیدهٔ او

کجا می‌روی؟ ۱۷

نیز جلب توجه می‌کرد. در همان قصر، در میان آن ماهرویان متعددی که با وی می‌زیستند، کسانی بودند که در شرار محبت او می‌سوختند یکی از آنها دختری بود به نام اونیس که زیبایی نامتعارف و وحشی او دل از هر زیباپسندی می‌ربود و او در پنهانی ارباب خود را به حد پرستش دوست می‌داشت. چه روزهای متعدد که او در پشت پرده‌های مخملین خوابگاه وی ایستاده و در همان هنگام که ارباب در خواب راحت غنوده بود، با دیدگان پرحسرت سراپای او را نظاره کرده بود. چه ساعتها که در خلوت، اندام خود را سراپا برهنه کرده و خویشتن را در آغوش مجسمه سرد و بیحرکت او جای داده بود، و پس از مدتی راز و نیاز و سوز و گداز، لبان سوزان خود را بر لبان بیحس و منجمد او نزدیک کرده و بوسه‌های آتشین برگرفته بود...

وقتی دو مصاحب صحبت کنان بر سر سفره غذا قرار گرفتند، باز هم «اونیس» بود که در پنهانی خود را به مجسمه معبود رساند و پس از آن که چند دقیقه بدان نگاه کرد، بوسه بر هیجانی از آن گرفت و از نظر ناپدید گردید.

۲

مدت صرف ناشتایی مارکوس و پطرونیوس چندان به طول نیانجامید. پطرونیوس پیشنهاد کرد که قبل از حرکت به سوی خانه دلدار، ساعتی را بیاسایند و آنگاه به جانب مقصد حرکت کنند زیرا اولاً بیخوابیهای متوالی شبهای گذشته او را خسته و بیحال کرده بود ثانیاً دیدار آشنایان در آن ساعتهای زود بامداد به نظر وی چندان شایسته نبود. او می گفت: راست است که رومیها سحرخیزند و به حسب عادت از اوایل صبح به کار و فعالیت می پردازند؛ اما به نظر من این یکی از عادات ناپسند وحشیهاست. بهترین ساعات برای دید و بازدید وقتی است که آفتاب از فراز معبد ژوپیتر می گذرد و بر خاور بنای «فوروم» مرکز اجتماع مردم روم سایه می اندازد. یکی از خوابیهای تابستان اینست که انسان می تواند ساعتها در فضای مطبوع حوضخانه بیاساید و از زمزمه آرام و یکنواخت فواره ها لذت ببرد! پطرونیوس با این جمله به جانب خوابگاه خود رفت و مصاحب خود را در میان آثار هنری شگفت انگیز روم تنها گذارد؛ اما هنوز ساعتی نگذشته بود که باز آمد. در حالی که چهره و اندام خود را با عطر دلاویز شاه پسند می آلود و ردای بلند ابریشمین خود را به کمک یکی از کنیزکان ماهروی بر دوش می گذاشت گفت: «مارکوس! تو باور نمی کنی که این خواب کوتاه چقدر انسان را تازه می کند و حیات نو برکالبد آدمی برمی دمَد. اکنون حاضرم که در خدمت تو به هر کجا بخواهی سفر کنم!»

به فرمان پطرونیوس، تخت روان آماده شد و هر دو بر سطح آن قرار گرفتند. شش غلام نیرومند حبشی آن را بلند کرده و به آسانی به سوی میدان بزرگ «پاتریچوس» براه افتادند. کاخ پطرونیوس در سراسیم جنوبی تپه پلاتین مرکز هفت تپه های شهر قرار داشت در همین جا بود که قصر با عظمت نرون با سرستونهای عظیم و مجسمه های کوه پیکر آن از فواصل دور سر به آسمان برافراشته بود.

پطرونیوس به امید که بتواند «ایدومنس» جواهر فروش را در مسیر

کجا می‌روی؟ ۱۹

راه خود ببیند به بردگان خویش دستور داد که از خیابان آپولین بگذرند. در راه پطرونیوس متفکرانه به ماجرای عشق خواهرزاده خود می‌اندیشید و در پی یافتن راه حلی برای مشکل او بود. در یک لحظه مناسب ناگهان به جانب او نگریست و گفت: «من هنوز متحیرم که این الهه جنگل تو، اگر بنده زر خرید نیست چرا خانه‌اش را ترک نمی‌کند و به نزد تو نمی‌آید. کسی که نمی‌تواند مانع او شود؟ تو او را در خانه خود با عشق و محبتی که به او داری خوشبخت و کاسروا خواهی ساخت همانطور که من «کریستومیس» زیبا را غرق در جواهر و ثروت کردم!»

مارکوس سرش را ناامیدانه تکان داد. پطرونیوس به آزادگی گفت: «چرا می‌گویی نه؟ تو این را بدان که من سرانجام ترا به وصال محبوبه‌ات خواهم رساند، اگر از راه عادی نشد موضوع را با امپراتور به میان خواهم گذارد و از او خواهم خواست که در این کار با من کمک کند. اطمینان داشته باش که قیصر برای شخصیت من اهمیت زیادی قایل است و هرگز تقاضای سرا رد نخواهد کرد.»

مارکوس در حالی که غباری از اندوه چهره‌اش را می‌پوشاند گفت:

«افسوس که تو لیژی‌ارا نمی‌شناسی!»

- تو خودت با او چند مرتبه صحبت کرده‌ای؟ آیا از عشق و احساسات خود به او حرفی زده‌ای؟

- ماجرای آشنایی ما همانطور که برایت گفتم خیلی ناگهانی شروع شد: پس از آن که یکبار او را در کنار استخر دیدم، دو سرتبه دیگر هم با او ملاقات کردم، شاید این نکته را برایت نگفتم که وقتی پلوتیوس سرا به خانه خود برد، در ویلای جداگانه‌ای که در همان باغ خانه‌اش قرار داشت، منزل داد. در آن ویلا غیر از من و طیب و یکی دو غلام، کس دیگری از افراد خانواده پلوتیوس نبود. با این ترتیب، دیدار من و لیژی‌ا با آسانی امکان نداشت. آخرین باری که او را دیدم غروب روزی بود که می‌خواستم با آنها خداحافظی کنم. در آن موقع ناپدری او هم نشسته بود و من نمی‌توانستم به تنهایی با لیژی‌ا صحبت بدارم، در همان لحظات حساس و زودگذر، پلوتیوس مدام از جنگها و پیروزیهای خود در بریتانیا حرف می‌زد و من ناچار بودم به سخنان او گوش دهم. شما می‌دانید که این سردار پیر عاشق خاطرات گذشته خودش است و همیشه دوست دارد از آنها یاد کند. من هم آن روز تا آخرین لحظه خداحافظی موفق نشدم چند کلمه به تنهایی با لیژی‌ا حرف بزنم. تنها موقعی که موفق شدم لیژی‌ا را ببینم، روزی بود که او را در وسط باغ پیدا کردم. میان خرمنی از گل‌های شقایق نشسته بود و چنگ می‌نواخت. اطرافش چند قرقاول زیبا بازی می‌کردند و او گاه و بیگاه به آنها دانه می‌داد.

پلوتیوس این قرقاولها را در باغ خود نگهداری می‌کند ولی هیچگاه آنها را نمی‌کشد. عقیده‌اش اینست که اگر یکی از این قرقاولها کشته شود،

اسپراتوری روم هم به انقراض و انهدام خود نزدیکتر خواهد شد!
آن روزی که این دختر زیبا و گریز پا را در میان آن خرمن شقایق دیدم،
حالم خیلی منقلب شد. به نظرم آمد که او هزاران مرتبه زیباتر از دختری بود که
چند روز پیش در استخر دیده بودم. پطرونیوس! می خواهم حقیقتی را به تو
بگویم که شاید باور نکنی: این زانوهای مرا می بینی؟ قسم به سپر هرکول که
این پاهاى من هیچگاه در تمام عمر نلرزد! حتی آن روزی که در میدان جنگ
ناگهان خود را در محاصره پارتیهادیدم که مثل ابری از ملخ، فریادکنان و نعره -
کشان به هنگ ما حمله می بردند، در آن دقایق مرگبار ابداً احساس ترس و
ناراحتی نکردم، اما وقتی مقابل لیژیا رسیدم و او را در آن حال میان گلها دیدم،
قلبم یکمرتبه فرو ریخت و احساس کردم که زانوهایم می لرزد... و بیشتر از آن
رنج می بردم که قادر نبودم حرفی به او بزنم... می ترسیدم اگر کمی به او نزدیک شوم،
او مثل خواب و خیال، شبیه به کبوتری که جورصیادیده و از آشیان دور افتاده،
دیوانه وار از مقابلم بگریزد!...

پطرونیوس نگاهی عمیقانه بر وی افکند گویی در آن یک نگاه اثری از
رشک و حسد دیده می شد گفت: «ای جوان خوشبخت! گرچه دنیا زودگذر و
حوادث آن ناپایدار است و در آن سعادتى برای انسان متصور نیست، اما یک
چیزی در این عالم خیلی شیرین و گرانبه است و آن جوانی است، این جوانیست
که به انسان این همه شور و هیجان می دهد...»

و چند لحظه سکوت کرد و سپس پرسید: «بالاخره با او حرف نزدی؟»
- چرا، پس از آن که چند دقیقه او را به همان حال تماشا کردم، نزدیکش
رفتم و سلام گفتم... نگاهی به من کرد و حس کردم که کمی ناراحت شد. از
میهمان نوازیهای آنها تشکر کردم و گفتم که من از آسیا باز می گردم. در
نزدیکیهای دروازه شهر، بازویم در اثر حادثه ای شکست و پدرش مرا به این خانه
آورد و حالا که از این کانون پر محبت بیرون می روم غم و اندوه من هزار بار بیشتر
از روزی است که به این خانه می آمدم و این واقعه دردناک برای من پیش آمد...
وقتی این حرفها را که بیش و کم بوی محبت از آنها بر می خاست برایش
می زدم، می دیدم که اندکی ناراحت می شود... سرش را پایین انداخته بود و با
یک قطعه باریک نی که دودست داشت به روی شتهای نرم باغچه، چیزی می -
کشید.

وقتی سکوت کردم سر برداشت و به من نگاه کرد مثل اینکه منتظر بقیه
صحبت من بود یا می خواست چیزی بپرسد... ولی حرفی نزد، یکمرتبه از جایش
بلند شد و از کنارم گریخت... رفت، به سرعت طوفانهای بهاری، رفت و در یک
لحظه از مقابلم ناپدید شد.

پطرونیوس سخنش را قطع کرد: «تو خوب آن چشمان زیبا را از نزدیک
دیدی؟ زیبا بودند؟»

مارکوس یک دقیقه فکر کرد و آنوقت مثل اینکه با خودش صحبت می کند،

کجا می‌روی؟ ۲۱

به گفتارش ادامه داد: «زیبا و نافذ و طپش انگیز! مثل آبهای پیکران و لاجوردین دریا! آنطور که با یک نگاه در وجود او مستغرق شدم. پطرونیوس! باور کن که آبهای اقیانوسها هم به آن اندازه آبی و ژرف و هیجان آور نبودند. وقتی به چشمانم نگاه کرد، سوچی از آمال لایتناهی از دلم بر خاست... نمی‌دانم تا چه مدت همین‌طور بیحرکت ایستاده بودم، وقتی بخود آمدم که پسر کوچک پلوتیوس از من چیزی می‌پرسید و من ابداً نفهمیدم چه می‌پرسد.»

در اینجا پطرونیوس یک سرتبه سر به سوی آسمان بلند کرد: «اوه ای الهه عقل!... از چشمان این جوان حجابی را که خدای عشق به وجود آورده بردار! او بقدری در عشق این دختر اجنبی از خود بیخود شده که می‌ترسم سر او به ستونهای معبد ونوس بخورد و بشکند!»

و در حالی که بطرف سارکوس نگاه می‌کرد گفت: «... و تو ای گلبن نو - شکفته که در باغ زندگی رویده‌ای! بهتر است بجای آن که همراه تو بخانه پلوتیوس بیایم، یک سر ترا به مکتب «گلوچیوس» ببرم تا ترا درس زندگی و عقل بیاموزد! و حالا به من بگو: ندیدی که او به روی شنهای باغ چه نوشت؟ آیا اسم «آمور» الهه عشق نبود؟ یا تصویر قلبی را نکشید که تیری از پیکان محبت آن را جریحه دار کرده باشد؟ حدس نزدی که «آمور» در گوش آن پری دریایی زمزمه محبتی خوانده باشد؟ چطور تو به دست او نگاه نکردی؟»

— اشتباه می‌کنی! من آنقدرها هم خام نیستم که تو تصور می‌کنی! من قبلاً شنیده بودم که دختران روم و یونان بجای آن که اعترافات خود را به زبان بیاورند، به روی شنهای ساحل دریا می‌نویسند، به همین جهت وقتی دست لیژیا به حرکت آمد، به همراهش نگاه کردم و دیدم که تصویری کشید. فکر می‌کنی عکس چه چیزی را کشید؟

پطرونیوس یک لحظه فکر کرد و گفت: «من جز آنچه که گفتم چیزی بغاطرم نمی‌رسد؟»

— عکس یک ماهی را!

— چه گفتی، ماهی؟!

— بلی ماهی! یعنی در قلب و رگهای من خون سردی جریان دارد! این تفسیری است که دیگران برای من کرده‌اند... و تو حالا به من بگو، تویی که مرا گلبن نوشکفته باغ زندگی نامیده‌ای، به من بگو که تو از این تصویر چه می‌فهمی؟

— بهتر است که تو مفهوم این موضوع را از «پلینی» طبیعی‌دان مشهور پیرسی. اگر «آپیچیوس» زنده بود بهتر از هر کس می‌توانست ترا به اسرار این موضوع آشنا کند، زیرا این مرد علاوه بر آن که ماهی‌شناس مشهوری بود، در تمام عمرش بیش از همه ماهیهای خلیج ناپل ماهی خورده بود!

در اینجا صحبت‌های آن دو پایان یافت زیرا تخت‌روان آنان به سرازیر پر جمعیت شهر رسید و ازدحام مردم مانع گفت و شنود آنها بود. به دستور پطرونیوس،

غلامان از خیابان پولین گذشتند و وارد میدان عظیم «رومانو» مرکز اجتماع رومیها شدند. اینجا یکی از مراکز گردش اهالی شهر بود. در اطراف میدان دکه‌های متعددی که اکثراً فروشنده جواهر و پارچه‌های ابریشمی و مجسمه‌های گوناگون بودند، دیده می‌شدند. عمارت معظم و بناهای کوه‌پیکری که ستونهای مرتفع و سرسراهای با شکوه آن چشم را خیره می‌کرد همه جا به نظر می‌رسیدند. دو صاحب به آرامی از میان انبوه جمعیت که هرگاه ویگاه‌نام آنان را با تکریم و ستایش به زبان می‌آوردند می‌گذشتند. هر چند لحظه یکبار آرامش جمعیت بهم می‌خورد و گروهی با شتاب به هر طرف می‌دویدند، زیرا ستونی از سواران مسلح نرون با نخوت و تکبر خاصی از میان آنان عبور می‌کردند.

مارکوس که مدتی نسبتاً طولانی بود به این بخشهای شهر پای نگذاشته بود، با بهت و حیرت جمعیت را می‌نگریست، مخصوصاً که در میان آنان قیافه‌های مختلفی از سرزمین گل، ژرن، ایریا، مصر، یونان، بریتانیا و همچنین از نواحی آسیای صغیر، سواحل دجله و کلد و سایر سرزمینهای ستمدن اطراف امپراتوری روم دیده می‌شد.

پطرونیوس در میان اکثر آن افراد سرشناس بود، متوالیاً تهنیتهای مردم را پاسخ می‌داد. مردم کرامت و دهشی و بنده‌نوازی او را دوست می‌داشتند. محبوبیت او بین مردم از زمانی شروع شد که روزی در برابر قیصر، از حقوق عده زیادی از بردگان دفاع کرده بود و مانع شده بود که نرون آنان را به جزای این که یکی از قراولان او را کشته بودند به قتل برساند. همین تهور و بیباکی که توانسته بود مقابل امپراتور قد برافراشته و چند کلمه صحبت کند او را محبوب عامه ساخته بود، اما پطرونیوس به این عواطف مردم اهمیت نمی‌داد، نه تنها اهمیتی برای آن قایل نبود بلکه از آن بی‌مناک هم بود.

می‌گفت که این علاقه ملت عواقب شومی در بر دارد؛ مگر همین مردم نبودند که به «بریتانیکوس» قیصر قبلی علاقه داشتند و سرانجام او به دست «آگری پینا» مادر نرون مسموم شد؟ مگر خود «آگری پینا» محبوب نبود که به فرمان پسرش نرون به قتل رسید؟ مگر «اوکتاویا» همسر زیبا و جوان قیصر که مردم او را می‌پرستیدند چه گناهنا بخشودنی مرتکب شده بود که نرون او را در حمام بخار خفه کرد؟ به عقیده پطرونیوس، احترام و علاقه مردم شوم و نامبارک بود و از آن می‌ترسید که همین محبت ملت روزی باعث سقوط و فتنای او گردد.

همانگونه که تخت‌روان آن دو از میان جمعیت می‌گذشت، دسته‌دسته مردم در برابر آنها سر تعظیم فرود آورده و به طرف او بوسه می‌انداختند. پس از عبور از چند کوچه به مقابل معبد عظیم ژوپیتر خدای خدایان رسیدند.

پطرونیوس دستور داد که تخت را در مقابل کتابفروشی «آویوتوس» به زمین بگذارند. هر دو از آن پیاده شدند و به داخل کتابفروشی رفتند. دروازه دکه را نسخه‌های کتب و رسالات خطی پوشانده بود. پطرونیوس نگاهی اجمالی به همه جوانب کتابفروشی کرد، سپس کتابی را که جلد آن مزین به نقوش زرین

کجا می‌روی؟ ۲۳

بود برداشته و به دست مارکوس داد: «بگیر! این هدیه را از طرف من به یادگار بپذیر!»

مارکوس در حالی که با دقت به عنوان و مطالب آن نگاه می‌کرد گفت: «سپاسگزارم، مثل اینست که این کتاب شعر است... آیا از اشعار جدید امپراتور است؟»

— نه این اشعار را خود گفته‌ام ولی سیل ندارم کسی از این موضوع اطلاع پیدا کند. خواهش می‌کنم تو هم در این باره به کسی حرفی نزنی! اما یادم هست که تو به من گفته بودی شاعر نیستی و هیچوقت هم شعر نگفته‌ای، پس چطور دیوانی از اشعار تو می‌بینم!

پطرونیوس در حین آنکه دست مارکوس را می‌گرفت و بخارج می‌آمد گفت: «راست است، اما من در گذشته شاعر بودم و عشق و علاقه زیادی به سرودن شعر داشتم. از وقتی نرون شاعری پیشه کرد و به این کار دل بست، من از شاعری متنفر شدم و اکنون مدتهای مدیدی است که دیگر از هر چه شعر و شاعری است بیزارم. در عین حال بارها از درد ناچاری برابر امپراتور از اشعارش تعریف کردم و لاطائلات او را بالاترین آثار هنری بشر شمردم!»

دومصاحب از نوبر تخت روان نشسته و غلامان آن‌دو را به جانب فروشگاه جواهر فروشی «ایدومئوس» به حرکت آوردند. برابر دکان وی، پطرونیوس با موافقت مارکوس چند دقیقه به درون رفت و آنگاه به سرعت بازگشت. سپس به بردگان دستور داد که مستقیماً آنان را به جانب خانه تیوتیوس ببرند. در راه مارکوس به وضع خانه محبوه خویش می‌اندیشید و به امید تجدید دیدار او احساس سرت می‌کرد. پطرونیوس نیز با وجد و شیفتگی به افق زیبای مقابل که قصور برافراشته و کاخهای با عظمت آن چشم را خیره می‌ساخت نگاه می‌کرد.

در مقابل خانه پلوتیوس هردو از تخت فرود آمدند. درباری جوان و زورمند در کنار در ایستاده بود. همین که سیه‌مانان تازه وارد را دید، سر را به نشانه احترام فرود آورد و آنان را به جانب بنا هدایت کرد. مارکوس که با دقت به کاخ جدید دلداری خود می‌نگریست، سر را به گوش پطرونیوس نزدیک کرده و گفت: «آیا متوجه شدی که دربار آزاد و بدون زنجیر ایستاده بود؟»

پطرونیوس که معو تماشای محیط روحپرور خانه بود پاسخ داد: چه قصر زیبا و مجللی؟ پلوتیوس باید ظاهراً آدم باسلیقه‌ای باشد؟ نمی‌دانم شنیده‌ای که می‌گویند پومپانیان به یک سرد روحانی شرقی به نام «مسیح» ایمان آورده و مدتی است پرهیزگار و خانه‌نشین شده، گرچه این زن از اول زندگی پایبند به این خرافات بود، دلیلش هم اینست که از اول عمر تا حال با همین یک شوهر ساخته. فکر کن در شهر رم و در این عصر، یک زن فقط با یک شوهر؟

مارکوس سخنش را قطع کرد: «گفتی که خانه زیبایی است؟ نمی‌دانی که افراد این خانواده چقدر صاحب سلیقه‌اند و در عین حال به هم و اسرار آسبز! بعداً به تفصیل خواهم گفت که من در میان آنها چه‌ها دیدم و چه‌ها شنیدم؟»

در این موقع آن دو وارد سرسرای وسیع کاخ شدند. غلامی به پیش دوید و پس از پرسش از نام آنها، با شتاب بطرف اندرون رفت. پطرونیوس در حالی که اعتراف می‌کرد همه چیز زیبا و جالب است، مع هذا حس می‌کرد که حزن و اندوه نامحسوسی بر سراسر خانه حکمفرمایی می‌کند.

در وسط سرسرا، طبق معمول بناهای روم، حوض بزرگی قرار داشت که آب زلال و شفاف آن از روزنه فواره تا ارتفاع زیادی می‌جهید. یک شمع زرین خورشید از دریچه سقف بر سطح حوض می‌تابید و تلالؤ خاصی به آبهای سواج می‌داد. اطراف حوض را گلدانهای بزرگ زنبق پوشانده بود و رایحه دلپذیر آن همه جا را فرا گرفته بود. در انتهای سرسرا، آنجا که به تالار وسیع دیگری ختم می‌شد، تعداد زیادی گلدانهای سوسن قرار داشت و چشم انداز بدیعی را به وجود می‌آورد. وجود همه این گل‌های زیبا حکایت از آن می‌کرد که صاحبان این خانه عشق و علاقه خاصی به گل دارند. در میان این گلدانها، تعداد کثیری مجسمه‌های برنزی از کودکان و پرندگان دیده می‌شد. بر فراز فواره، مجسمه بزرگی از یک آهوی وحشی قرار داشت و قطرات آب دائماً بر سر و بدن آن می‌ریخت.

کف بنا، سراسر پوشیده از سوزاییک بود و بدنه دیوارها و ستونهای مرتفع را قطعات یکپارچه سمرسرخ تشکیل می‌داد. پطرونیوس که خود دارای کاخ مجللتر و سلیقه‌عالیتری بود و اغلب از بیذوقی دیگران ایراد می‌گرفت، در دل اعتراف کرد که پلوتیوس و همسر او پومپانیا دارای ذوق سرشاری هستند. خواست این نکته را با مارکوس بازگوید که پرده به کنار رفت و میزبان با چهره متبسم و روی گشاده برابر آنها نمودار شد. وی در یک نظر سردی به نظر آمد سالخورده و تلخ و شیرین روزگار چشیده، گویی که آفتاب زندگیش بر لب بام رسیده بود. تارهای سپید سویی، سر و پیشانی بلند او را پوشانده و حکایت از نزدیکی خزان عمر را می‌کرد. در عین حال شاداب و سر زنده، همین که چشمش به دوست و مشاور نروین اقتاد، نتوانست از حیرت خودداری کند. پطرونیوس که مردی بسیار باهوش و دنیادیده بود، فوراً این نکته را دریافت و پس از چند تهنیت، با فصاحت و بلاغت خاصی که مخصوص خود او بود به وی گفت که برای ابراز تشکر از مهربانیا و کرامات آن خانواده نسبت به خواهرزاده خود آمده است.

پلوتیوس به وی اطمینان داد که ورود آن دو به این خانه موجب کمال سرت و خورسندی آنهاست و ضمناً هرگز تصور نمی‌کرده است که خدمت کوچک و ناچیز آنها نسبت به سردار جوان رومی، تا این حد باعث رضایتمندی خاطر وی شده باشد. در حالی که میهمانان خود را به تالار پذیرایی هدایت می‌کرد خطاب به پطرونیوس گفت: «می‌دانی که من علاقه و احترام زیادی برای تو قایلیم، زیرا این تو بودی که «وسپازیان» دوست مرا از مرگ حتمی نجات دادی. بیچاره نزدیک بود که به دست جلاخان امپراتور جان بسپارد، فقط به

کجا می‌روی؟ ۲۵

گناه این که وقتی نرون یکی از قصاید خود را می‌خواند او به خواب رفته بود! پطرونیوس که مدتی بود این خاطره را فراموش کرده بود، از یادآوری آن تسمی کرده و گفت: «به نظر من وسپازیان آدم خوشبختی بود زیرا در آن روز اشعار خسته کننده قیصر را نشنید اما نباید انکار کرد که این واقعه نزدیک بود به بهای جاننش تمام شود. در نظر نرون گناهی بالاتر از آن نیست که به هنگاسی که او شعر می‌خواند کسی به خواب برود. وقتی وسپازیان را با خشم و جنون از خود دور کرد، فوری عده‌ای از جلادان خود را مأمور کرد که او را در حمام رگ بزنند.»

پلوتیوس سخنش را قطع کرد: «ولی خنده تو در آن موقع کار خود را کرد؟»

- راست است. من خنده‌ای کردم و به نرون گفتم: «چرا می‌خواهی او را به گناه خوابیدن بکشی؟ مگر «ارفئوس چنگ‌زن» قادر نبود که بانوای دلپذیر خود درندگان را بخواهاند؟ بین اشعار نافذ تو چقدر تأثیر داشت که وسپازیان را به خواب برد! آیا این گناه اوست یا گناه اشعار عمیق و شورانگیز تو؟ خوشبختانه در آن موقع «پوپه» هم با من همعقیده شد و به این وسیله مرد بیچاره از مرگ حتمی رهایی پیدا کرد!

پلوتیوس در حالی که سرش را به آرامی تکان می‌داد گفت: «افسوس که زمانه عوض شده و آن روزهای پر حادثه سپری شده‌اند. این دودندان شکسته مرا می‌بیند؟ اینها در میدان جنگ از میان رفتند. سنگ یکی از جنگجویان بریتانیایی آنها را شکست! در عین حال از یادآوری آن روزگار دیرین هم ابداً آندوهناک نیستم...»

مارکوس که تا آن لحظه ساکت بود به میان حرفش دوید و گفت: «البته برای این که آن روزها، روز فتح و پیروزی شما بود!»

پطرونیوس از ترس آن که مبادا ژنرال پیر داستان طولانی گذشته خود را به تفصیل آغاز کند، فوری موضوع صحبت را تغییر داد: «راستی شنیده‌اید که به تازگی در کنار معبد «لونا»، الهه ماه، جسد گرگی را یافته‌اند که دارای دوسر بوده؟ بطوری که من شنیدم و خیلی قابل ملاحظه است این که وقتی جسد را مردم پیدا کردند رعد و برق و طوفان بیسابقه‌ای براه افتاده، بطوری که وحشت و هراس عجیبی بین مردم حکمفرما شده است کسی که این داستان را برای من روایت می‌کرد می‌گفت که کاهنان معبد لونا، انهدام شهر روم را پیش‌بینی می‌کنند و یا لااقل ویرانی یک قصر بزرگ را... ضمناً یکی از غیغویان گفته است که می‌توان با یک قربانی بیسابقه از این مصیبت بزرگ جلوگیری کرد.»

پلوتیوس که همواره به عقاید کاهنان اهمیت می‌گذاشت گفت: «به عقیده من این مسائل را نباید سرسری گرفت. مسلماً خدایان از گناه مردم به خشم و غضب آمده‌اند. برای جلوگیری از این بلایای آسمانی باید قربانی کرد!» پطرونیوس که سعی می‌کرد موضوع صحبت مرتباً عوض شود و در عین

حال بذله‌گویی و نکته‌سنجی را نیز از دست نمی‌داد گفت: «خانه شما با آنکه شخص بزرگی در آن زندگی می‌کند چندان مناسب برای قربانی نیست! خانه منم با آنکه کاخ مجلی است معه‌ها در برابر کاخهای امپراتور ارزش قربانی را ندارد! نظریه من اینست که اگر قرار شود قصری برای جلوگیری از این مصیبت ویران شود، خود امپراتور تاوان آن را بدهد!»

پلوتیوس میل داشت به این اظهار نظر جواب بدهد؛ ولی برای رعایت احتیاط و ترس آنکه مبادا پطرونیوس با ذکر این جمله خیال آزمایش او را داشته باشد سخنی نگفت، ظاهراً پطرونیوس نیز این نکته را درک کرد زیرا فوراً موضوع سلیقه او را در انتخاب گلها و تزیین خانه به میان کشید. پلوتیوس گفت: «این یک خانه قدیمی است که از اجداد من به من رسیده و سعی دارم که آن را مثل روز اول حفظ کنم، شاید شما میل داشته باشید که قسمتهای دیگر آن را ببینید.»

و با دست پرده‌های بلندسخلین تالار پذیرایی را عقب زد. در این هنگام قهقهه کودکانه‌ای شنیده شد و متعاقب آن صدای روحناز زنی که لطافت آن از هر نغمه‌ای شیرینتر و دلنوازتر بود در فضا طنین افکند.

پطرونیوس که منتظر این فرصت بود، خطاب به پلوتیوس گفت: «آه ژنرال! چه خنده دلنشینی؟ اجازه بدهید که ما از نزدیک این نشاط کودکانه را ببینیم؛ برای این که در این روزها این گونه خنده‌ها خیلی نادر است!»
- با کمال میل! این صدای «لیژیا» و پسر من «اولوس» است که مشغول بازی توپ هستند. اما راجع به خنده، باید بگویم که خوشبختانه در خانه ما همیشه صدای خنده شنیده می‌شود!

- واقعاً که این زندگی استحقاق خنده را هم دارد و به همین علت است که مردم صاحب‌نظر، به ناملایمات این دنیا می‌خندند؛ ولی مثل اینست که خنده‌های این خانه نوای دیگری دارد!

مارکوس در اینجا به بیان سخنش دوید و گفت: «آخر پطرونیوس روزها نمی‌خندد، ولی شها تا صبح کارش خنده و تفریح است!»
هر سه به آرامی از سرسرا گذشته و وارد محوطه پهن‌آوری که لیژیا و اولوس در آن مشغول بازی بودند شدند. هر گاه توپ از دست آنها به زمین می‌افتاد، دو غلام جوانی که در دو جانب محوطه ایستاده بودند آن را بر می‌داشتند و به دست آنها می‌دادند.

پطرونیوس نگاهی پنهانی به سراپای لیژیا انداخت و اولوس کوچک همین که چشمش به مارکوس افتاد به جانب او دویده و سلام گفت. مارکوس آهسته-آهسته به طرف لیژیا پیش رفت و همینکه برابر دختر زیبا که در آن لحظه تویی به دست داشت و به تند نفس می‌زد رسید، سر خود را به نشانه تهنیت و احترام فرود آورد.

چندگام دورتر، در زیر سایه بانی از «پیچک» پوپایان نشسته بود. همه به سوی او پیش رفتند. پطرونیوس وی را قبلاً می‌شناخت، زیرا سالها پیش، شبی

کجا می‌روی؟ ۲۷

در یک ضیافت باشکوه او را دیده بود؛ اما وی پطرونیوس را از نزدیک نمی - شناخت، تنها نام او را چند بار شنیده بود. همین که پطرونیوس نزدیک شد، با یانی شیوا از پرستاری و مهربانی او نسبت به مارکوس سپاسگزاری کرد و در پایان زبان به شکایت گشود که چرا ترك آشنا و بیگانه کرده و هیچگاه در محافل رم، حتی در سیرک و آمفی تاتر و غیره شرکت نمی کند.

پومپانیا در حالی که با طنازی خاصی دست خود را به روی دست شوهر خود می گذاشت گفت: «ظاهراً فراموش کرده اید که ما پیر شده ایم! علاوه بر آن ما کانون پر محبتی داریم که به آن علاقه مندیم!»

پطرونیوس که انتظار شنیدن چنین اعترافی را از زنی، آنهم زنی مانند پومپانیا که خود روزی از زیارویان روم به حساب می آمد نداشت، خواست مخالفت کند، ولی پلوتیوس به بیان حرفش دوید و اضافه کرد:

«و ما در میان جامعه ای که سعی می کنند ناسهای یونانی را به مقدسات خود بدهند خویشتن را بیگانه می شماریم!»

پطرونیوس که از تعصب ملیت خواهی پلوتیوس اطلاع کامل داشت با خونسردی جواب داد: «ولی مدتیست که از مقدسات جز ناسهای زیبا و فصیح چیز دیگر نمانده!»

سپس روی به پومپانیا کرده و گفت: «راست است که انسان عاقبت پیر و شکسته می شود؛ اما هستند کسانی که از چنگال عفریت پیری فرار می کنند و حتی دست اجل هم به آنان نمی رسد!»

پطرونیوس این جمله را با ایمان خاصی ادا کرد. شاید به نظرش می آمد که پومپانیا با وجود آن که سالهای جوانی خود را طی کرده بود، هنوز شاداب و زیبا به نظر می آمد. در این هنگام لیژیا به محفل آنان پیوست و در گوشه ای از سایه و آفتاب گل های انبوه «پیچک» ایستاد. از جانب دیگر اولوس کوچک سعی می کرد که مارکوس را برای بازی توپ با خود ببرد. پطرونیوس چند لحظه با دقت به چهره و اندام لیژیا نظر انداخت. می دید که او زیباست؛ زیبایی واقعی و به مراتب بیش از آنچه توانسته بود تصویر خیالی او را در مخیله خود مجسم کند. چون تا آن دقیقه مستقیماً با او صحبت نکرده بود، از جایش بلند شد و با یانی دلنشین، به جای آنکه به تهنیتهای معمولی بپردازد، این شعر زیبا را که «اولیس» قهرمان داستان مشهور «هوس» به «نازیکا» یکی از دلبران خوب چهره گفته بود تکرار کرد: «ای ملکه خوبروی! اگر الهه هستی یا بشری فنا پذیر، اگر دختری از دختران هوا هستی که در این عرصه خاک منزل داری، هر چه هستی درود بر پدر و مادر تو باد که چنین زیبا صنی به عالمیان عرضه داشته اند.»

این ترانه زیبا را که پطرونیوس در نهایت فروتنی و ادب ادا کرده بود، تنها لیژیا را تحت تأثیر خود قرار نداد بلکه پلوتیوس و پومپانیا را نیز که خود نکته منج و سخن شناس بودند شیفته خود گردانید. لیژیا آناً چهره اش از شرم سرخ شد و برای چند لحظه چشمانش را پایین انداخت؛ اما بزودی سر بر داشت

و با صدایی که از هر نوای موسیقی شورانگیزتر بود عین جمله‌ای را که «نازیکا» به «اولیس» پاسخ داده بود خطاب به پطرونیوس بازگفت: «ای بیگانه! هر که هستی پیداست که فردی خردمند و صاحب‌نظر هستی!»

و آنگاه روی از او بر گرفت و چون کبوتری سبکبال از کنار آنان گریخت. پطرونیوس چند دقیقه در بهت و حیرت باقی‌ماند، گویی انتظار نداشت که از دختری نیم‌وحشی سخنانی از شاعر عالیقدری چون «هوس» بشنود. دیدگان پریشان‌کننده خود را به چهره پویانیا دوخت؛ اما پویانیا خود نمی‌توانست پاسخی به حیرت پطرونیوس بدهد زیرا در آن هنگام به چشمان شوهر خود که نوری از فخر و مباهات از آن می‌تابید، نگاه می‌کرد.

پلوتیوس نیز قادر نبود رضایت باطن و خشنودی واقعی خود را پنهان کند زیرا وی به حدی به لیثیا علاقه‌مند بود که محبت او را از عشق فرزند واقعی خود برتر می‌شمرد. با آن که تعصب شدیدی نسبت به تمدن روم داشت و همین امر حس نفرت او را علیه تمدن یونان بر می‌انگیخت، مع‌هذا این عمل لیثیا را که شعری از ادبیات یونان بخواند، حمل بر ظرافت و آدابانی شمرد.

در حالی که پطرونیوس را خطاب می‌کرد گفت: «ما در خانه خود آسزگاری داریم که به اولوس کوچک زبان یونانی می‌آموزد. لیثیا هم که دارای هوش و قریحه سرشاری است در این درسها شرکت می‌کند و در مدت کوتاهی توانسته که زبان یونانی را به این شیوایی بیاموزد. این دختر بقدری ما را مجذوب و دل‌باخته خود کرده که ما او را از فرزند حقیقی خود بیشتر دوست داریم...»

پطرونیوس در این هنگام نگاه خود را متوجه آنها کرد. از خلال برگهای انبوه پیچک به فضای پهناوری که در آن لیثیا و اولوس بازی می‌کردند نظر انداخت. مارکوس آنجا در کنار آنها ایستاده و توپ بازی را به دست داشت. ردای ابریشمی خود را از تن بر گرفته و با جامه‌ای که قسمتی از بازوان نیرومند و سینه عریض او را نشان می‌داد، آنان را به گرفتن توپ تشویق می‌کرد.

در نخستین نگاه، پطرونیوس به عالم خیال فرو رفت. هر چه بیشتر در چهره و اندام لیثیا دقت می‌کرد، بیشتر مفتون جاذبه زیبایی او می‌شد. فکر می‌کرد که قامت او از فرق تا قدم شبیه به مجسمه «آرورا» الهه سپیده دم است! اما باز هم در او چیزهایی می‌دید که در «آرورا» وجود نداشت. فکر می‌کرد که در وجود او یک چیز غیر عادی، یک نیروی مبهم و رموزی نهفته است که بی‌اختیار هر مردی را به سوی خود می‌کشاند.

سراپای او را به دقت نظاره کرد: چهره صاف و سرسبز او که دو چشم نافذ و نیلگون شبیه به دریایی ژرف و بی‌کران در آن قرار داشت. گیسوان او بلوطی و افشان، مثل این بود که از لایلای هر تار عنبرین، شعاع زرین‌فام خورشید عبور کرده باشد. لبهای او به رنگ گلبرگهای ارغوان تازه و شاداب بود و گویی از بیننده طلب بوسه می‌کرد.

سپیدی گردن، ظرافت شانه و لطافت بازوها، حکم مجسمه خوش‌تراشی

کجا می‌روی؟ ۲۹

را داشت که به دست استادی ماهر از سرمر یکپارچه تراشیده باشند. از همه بالاتر اندام پرموج و آرزوانگیز او بود که به احلام و تصورات اجازه می‌داد تا فواصل دوردست به سیر و پرواز درآید.

روی هم رفته در نظر پطرونیوس، مردی که در میان جامعه سرشناس روم به خوش‌سلیقگی و حسن نظر و ظرافت طبع مشهور بود، لیژیا حکم شاهکاری از جهان آفرینش را داشت که کمتر نظیر او را می‌توان طی سالها جستجو به دست آورد.

تدریجاً خیال و اندیشه او متوجه «کریستوبیس» معشوقه فتان و عشوهر خود شد و با یک مقایسه بین او و لیژیا، غباری از اندوه چهره‌اش را پوشاند. کریستوبیس با تمام طنازی و دلربایی خود پیش او رونق و جلایی نداشت. مانند گوهر بدلی بود که برای نگینی کمیاب و قیمتی گذارده باشند و یا گلبنی بود که یک مرتبه به دست تندباد خزان، زرد و پژمرده شده باشد. با این حال می‌دید که رم به خاطر همین زن زیبا نسبت به او رشک و حسادت می‌ورزد و وی را به خاطر داشتن چنین محبوبه‌ای از خوشبختترین مردان جهان می‌شمرد.

باز هم پرنده خیال او در آسمان تصورات به گردش درآمد و این بار بر بام خانه «پوپیه» نشست. می‌دید که این همسر عاشق کشی امپراطور هم در مقابل این دختر ناشناس و اسرارآمیز مغلوب و شکست دیده است.

علیرغم آن همه شهرت و زیبایی، ملکه عاشق کشی روم حکم کالبد بیجان را داشت که ماسکی از تظاهر و تصنع به چهره خود کشیده باشد و در پناه قدرت و شهرت خود بخواهد به قلب دیگران نفوذ کند.

اما این دختر آزاده و بیخیال، این مظهر جمال مشرق‌زمین و این لاله‌خودروی کوهستان لیژی، مثل بهار جاودانی بود که خزانی به دنبال ندارد. شبیه به کوکب رخشانی بود که در آسمان احلام و آرزوهای بشری درخشیدن گرفته باشد. بی‌اختیار آهی کشیده و زیر لب گفت: «و حالا می‌فهمم که چرا شوهر شما این خانه را از کاخهای امپراتوری هم برتر و بالاتر می‌شمرد!»

همسر ژنرال در حالی که نگاهی به اولوس کوچک و لیژیا می‌انداخت گفت: «بلی، کاملاً راست است! هیچ چیز در این دنیا نمی‌تواند مسرتی بالاتر از تماشای خنده و بازی این دو فرزند در ما پدید آورد.»

ژنرال پیر در این موقع شروع به بیان سرگذشت عجیب و جالب لیژیا کرد و پطرونیوس هم که بیش از پیش شیفته این دختر شده بود داستان وی را با خوشرویی استقبال کرد.

مارکوس پس از آنکه مدتی در بازی آن دو شرکت کرد، به لیژیا که در این موقع خسته و ناراحت به نظر می‌آمد پیشنهاد کرد که در صورت تمایل برای رفع خستگی و تماشای گلها و درختها به داخل باغ بروند. لیژیا دست اولوس کوچک را گرفت و هر سه آهسته‌آهسته در سایه مطبوع درختان سرو و

کاج به قدم زدن پرداختند. پس از اندکی راهپیمایی مارکوس و لیژیا روی نیمکتی از سنگ بر سرکه در کنار استخر قرار داشت نشستند و اولوس به دنبال پروانه‌ای که در آن لحظه از کنار آنها می‌گذشت دوید. برای چند لحظه دیرگذر، مردوساکت و بیحرکت به چشم‌انداز زیبای مقابل نگریستند، سپس مارکوس به آرامی آغاز سخن کرد گفت: «لیژیا، تو نمی‌توانی تصور کنی که من تا امروز چطور به این زندگی نگاه می‌کردم. همان‌گونه که یک روز برای تو گفتم. من هنوز به مفهوم واقعی حیات پی نبرده بودم که مرا به یکی از پادگانهای روم در آسیا فرستادند. در این سالهای طولانی که من در سرزمین شرق خدمت می‌کردم، به هیچ یک از جهات زندگی جز جنگ و مبارزه‌جویی آشنا نشدم. در این دوران هیچوقت فرصت پیدا نکردم که از دل و احساسات خود یاد کنم، مختصر شعر و موسیقی هم که می‌دانستم همه از خاطرم رفت و مردی شدم که هدف او در زندگی فقط پیروزی و تفوق بر دشمن بود. یادم هست سالها پیش وقتی به مکتب «سوزینوس» می‌رفتم او همیشه به شاگردان خود می‌گفت که خوشبختی در این عالم به دست خود باست، اگر بخواهیم سعادتمند شویم بایستی به خدایان ایمان داشته باشیم... من همیشه ایمان خود را به خدایان حفظ کردم ولی هیچگاه احساس سعادت و مسرت نکردم، هیچوقت درک نکردم که در این دنیا ممکن است لذت و خوشبختی هم وجود داشته باشد، مگر... مگر آن روز که برای اولین بار در عمرم عاشق شدم و به این جهان پر از احلام و آرزوها پای گذاردم... لیژیا، باور کن که من معتقدم خود خدایان هم در جستجوی این سعادت هستند... من تا مفهوم عشق را نمی‌دانستم، تا دلم در فکر و خیال کسی نلرزیده بود، اصلاً زنده نبودم مثل همان خدایان ساکت و صامت و بیجان بودم... اما امروز...»

در این جا مارکوس یک مرتبه ساکت شد. در آن دقایق همه جا را سکوت فرا گرفته بود. از هیچ جانب صدایی به گوش نمی‌رسید، مگر همهمه یکنواخت نسیم و صدای پای اولوس که در اطراف استخر می‌دوید. مارکوس سپس آهی کشید و به گفتار خود ادامه داد: «شاید تو نام «تیتوس» فرزند «وسپازیان» را شنیده باشی؟ این جوان هنوز در بهترین سالهای جوانی بود که به دام عشق «برنیس» آن دختر زیبای رومی گرفتار شد. آتش عشق بقدری در وجود او سرکش و طوفانی بود که عاقبت کار خود را کرد و تیتوس جان خود را بر سر آن گذارد. لیژیا، می‌بینم که کم‌کم کار من هم شبیه به تیتوس می‌شود. می‌بینم که در این عالم همه چیز حتی ثروت و افتخار و شهرت هم در نظر من ارزش و قیمت خود را از دست می‌دهند. من معتقدم که هر چیزی در این جهان، هر چه را که فکر کنی، از آن برتر و بالاتر هست، مگر عشق! یک مرد ثروتمند هر چه ثروت داشته باشد از او ممتولتر فراوانند. یک آدم قوی هر چه نیرو داشته باشد بالاخره مغلوب قویتر از خود می‌شود. کسی هم که غرق در مناصب و اختارات خودش است باز هم از موفقیت خود ناراضی است و به دنبال آرزوهای

کجا می روی؟ ۳۱

دیگر می رود؛ ولی آیا سعادتی در این عالم، حتی برای خود قیصر و خدایان هم، بالاتر از آن هست که نفس او با نفس حیاتبخش محبوب مخلوط شود و لبان سوزان آن دو برای چند لحظه به هم نزدیک گردد... اوه لیژیا! قسم به همه خداوندان که در این دنیا سعادت و مسرتی بالاتر از آن نمی توان تصور کرد! لیژیا همچنان گوش می داد. رنگ چهره اش مات و قلبش به تنگی می زد. طوفانی از آمال و آرزوها در دلش برانگیخته بود. گرچه از این صراحت لهجه مارکوس اندکی تعجب می کرد، با وجود این صدای او به گوشش از هر نغمه موسیقی موزون تر و دلکش تر می آمد، بطوری که هر کلمه او، هر جمله و تعبیر او، سرپای وجودش را می لرزاند. گویی سخنان او آرزوهای خفته را در دلش بیدار می کرد و او را به جهانی بالاتر و زیاتر می برد. برای اولین بار در عمرش می دید که رؤیاها و تخیلات دور پرواز او بتدریجاً صورت حقیقت به خود می گیرد.

آفتاب در این هنگام رفته رفته غروب می کرد. اشعه طلایی آن از فراز رود «تیر» می گذشت و در پس قصور برافراشته تپه پالائین پنهان می شد. هنوز بر گوشه و کنار شاخسارهای مرتفع درختان پرتو خفیفی از انعکاس شفق خونین افق گسترده بود. بین آن دو همچنان سکوت ادامه داشت، سکوتی تلخ و آسخته با انتظار. گرچه لبان آنان حرکتی نمی کرد؛ اما طیش سهمگین دل، بسیاری از رازهای ناگفتنی را آشکارا بیان می داشت.

سرانجام لیژیا که تا آن لحظه سر به پایین افکنده بود و به آبهای سواج و آرامش ناپذیر استخر می نگریست، چشمان آرزو پرور خود را بلند کرد و به دیدگان پرتمنای مارکوس دوخت. وی در آن لحظه به درختی تکیه داده و به انتظار یک کلمه از دهان او ثانیه شماری می کرد. می خواست تأثیر گفته های خود را در او ببیند و دریابد که آیا اعترافات وی در قلب سخت و تسخیرناپذیر او نفوذی کرده یا نه.

لیژیا باز هم سخنی نگفت. یک حرف، یک کلمه، بر زبان نیاورد؛ اما مارکوس دیگر تأمل نکرد بازوان او را گرفت و در حالی که از شدت هیجان می لرزید گفت: «لیژیا! لیژیا! حرف بزن! یک کلمه بگو! آیا با من همعقیده نیستی؟ آیا آنچه را که گفتم باور نمی کنی؟»

دختر زیاروی که در میان بازوان نیرومند مارکوس، مانند کبوتری ضعیف در چنگال شاه بازی قوی بود، با صدای خفیفی که به سختی شنیده می شد گفت: «نه!»

ولی مارکوس گفته او را باور نکرد. می دانست که لیژیا حقیقت را بر زبان نمی آورد. سیمای بیرنگ و حال آشفته او اسرار نهان را آشکار می کرد. دست او را بلند کرد تا به لبان آتشبار خود نزدیک کند اما در این هنگام متوجه شد که «پلوتیوس» به آرامی از پس درختان به آنها نزدیک می شود. یک گام به عقب رفت، سپس روی به پلوتیوس کرد. سردار پیر در حالی که تبسمی به لب می آورد گفت: «فرزندان من، هوا کم کم سرد می شود و خطر سرما خوردن

پیش می‌آید. بهتر است که بالاپوش خود را بپوشید.»
مارکوس که در آن لحظه از شدت هیجان احساس گرما می‌کرد گفت:
«نه، گرچه من ردای خود را بپوشیده‌ام. اما ابداً سردم نیست!»
— مگر نمی‌بینید؟ خورشید سپر طلایی خود را در پس تپه‌ها پنهان
کرده! این خداوند نور چقدر مغرور و با عظمت است! واقعاً مردم سیسیل حق
دارند که هر روز موقع غروب آفتاب سرود بخوانند و از این چراغ فروزنده آسمان
خداحافظی کنند!

و در حالی که بازوی مارکوس را می‌گرفت تا به آرامی به قسمت بنای
باغ بازگردند گفت: «من از سیسیل و مردمان آن همیشه خوشم می‌آمده... خود
من روزی تصمیم گرفتم که به این سامان عزیمت کنم و با خانواده خود در محیط
ساکت و آرام آن زندگی کنم. شنیده‌ام که در آنجا بهار جاودانی حکمفرمایی
می‌کند و آسمان آن دایماً با تبسم به روی سکنه آن می‌نگرد، که می‌دانند؟ شاید
وقتی که تاکهای اطراف تپه آلبان به زردی بگرایند و برف سراسر دشت و کوهستان
را بپوشاند من با تمام افراد خانواده خود به این سرزمین مراجعت کنیم.»
مارکوس ناگهان تکانی خورد و با تعجب پرسید: «چه گفتید؟ از روم
مهاجرت کنید؟»

— بلی، مدت‌هاست که چنین تصمیمی دارم. برای این که از زندگی در
پایتخت خسته شده‌ام. جزیره سیسیل هم ساکت‌تر است و هم امن‌تر...
و آنگاه از نو شروع به سخن کرده، از باغها، از خدم و حشم و از خانه
مجلی که در این جزیره تهیه کرده بود یاد کرد. اما مارکوس دیگر فکرش متوجه
اظهارات او نبود... بدان می‌اندیشید که مبدا این تصمیم باعث جدایی او و
لیژیا گردد و آرزویی را که در دل خویش به خاطر عشق وی پرورده بود،
به ناکامی و یأس مبدل سازد.

پطرونیوس در این زمان برابر پومپانیان نشسته و از جلال و عظمت غروب
آفتاب و از زیبایی باغ آنان صحبت می‌داشت. شفق سرخ‌قام عصر تدریجاً در
دریای ظلمت شب فرو می‌رفت. درختان رفته‌رفته چون اشباح تیره‌ای از دیده‌ها
پنهان می‌شدند و نوای پرندگان بتدریج خاموش می‌گردیدند. این آراش
یکنواخت و خیال‌انگیز شب، پطرونیوس را برای یک لحظه به فکر فرو برد.
مثل اینکه در این خانه و در میان این خانواده یک حالت عجیب، یک وضع
غیر عادی و بی‌سابقه‌ای می‌دید که در سایر خانه‌ها نظیر آن دیده نمی‌شد. رو به
پومپانیان کرده و گفت: «هیچ می‌دانید که خانه شما با جهانی که نرون بر آن
فرمانروایی می‌کند خیلی فرق دارد؟»

پومپانیان سیمای ظریف خود را که هنوز فروغ جوانی در آن پرتوافکن بود
به جانب افق لایتناهی بلند کرده و آهسته گفت: «راست است؛ اما جهانی که
خدای واقعی بر آن فرمانروایی می‌کند، نه نرون!»

۳۳ به کجا می روی؟

در اینجا یک لحظه سکوت حکمفرما شد. پطروئوس از شنیدن این جمله بیشتر به فکر فرو رفت. در حالی که به سوی پلوتیوس و مارکوس که آهسته آهسته نزدیک می شدند می نگریست گفت: «خدای واقعی؟ معلوم می شود شما به خدایان عقیده دارید؟»

— بلی عقیده دارم اما نه به خدایان، بلکه به یک خداوند! یک خدای عادل و قادر و توانا!

۳

هنگامی که بار دیگر پطرونیوس خود را با سارکوس در تالار خانه خویش تنها دید، به یاد گفته پومپانیا افتاده و گفت: «بلی این زن ظاهراً به یک خدا عقیده دارد، ولی به قول خودش به یک خدای عادل و قادر و توانا! کسی نیست از این زن خیالپرست پرسد که اگر خدای تو عادل و تواناست، طبیعی است که مرگ را به حق برای بندگان خود می فرستد، در این صورت چرا در مرگ ژولیوس، قیصر قبلی جامه عزا پوشیده ای؟ چرا در مرگ اوسوگاری می کنی؟ چرا لباس عزا را بیرون نمی آوری؟ وقتی از او سؤال کردم دیدم که خدا را در مرگ او ملامت می کند! واقعاً منطق عجیبی است! من بایستی این داستان را برای نرون تعریف کنم.» من می دانستم که زنان معمولاً چندین صورت گوناگون دارند و هر روز و هر ساعت به شکلی درمی آیند. این منطق پومپانیا هم مثل منطق تمام زنان دنیا، ضعیف و بی اساس است. حالا که دلش را به این فلسفه ها خوش کرده، به ما چه مربوط؟ بگذار با این خیالات خام خود سرگرم باشد. من وقتی وارد این خانه شدم و وضع را از نزدیک دیدم، ابداً صلاح ندانستم که درباره عشق تو حرفی بزنم به «ایزیس»^۱ سوگند که اگر یک کلمه در این باره از دهان من خارج می شد این زن مثل ماده ببری خشنانک، به سروروی ما می جست، باور می کنی که من جرئت این کار را پیدا نکردم؟ این محبوبه تو و نامادریش شبیه به طاولس اند؛ شنیده ای که طاولس همان قدر که ظاهر زیبایی دارد، صدای زنده ای هم دارد؟ من می ترسیدم که اگر درباره تصمیم تو حرفی بزنم، یک مرتبه همه به جان من

۱. Isis، در جمع خدایان مصری، ایزیس، همسر اوزیریس و مادر خدای خورشید هوروس Horos است. ایزیس بر دریاها بر میوه های زمین و بر اموات حکومت می کرد و ربه انواع سحر و افسون نیز بود، بر تمیز شکل اشیاء و موجودات و عناصر سلطنت داشت. -م.

کجا می‌روی؟ ۳۵

بریزند، اما باید انصاف داد که تو سلیقه بسیار عالی داری. معشوق تو خیلی زیباست، خیلی بیش از آنچه من می‌توانستم پیش خود مجسم کنم. می‌دانی تماشای او چه چیزی را به خاطر من آورد؟ بهار! بهار واقعی و جاودانی! من وقتی او را دیدم، به توحش دادم که این طور ناراحت و پریشان باشی؛ اما این نکته را بدان که محبوبه تو یک دختر معمولی نیست. تو دل به «دیانا»ی واقعی سپرده‌ای! اگر آنها می‌فهمیدند که تو عاشق او شده‌ای، بی‌شک ترا قطعه قطعه می‌کردند!

مارکوس در این هنگام ساکت نشسته بود و متفکرانه به گفته‌های او گوش می‌داد، وقتی صحبت پترونئوس به اینجا رسید، حرکتی ناشی از ناراحتی کرده و گفت: «تمام اینها راست است، اما تکلیف من چیست؟ من اگر او را سابقاً دوست می‌داشتم، امروز هزاران بار بیشتر آرزو می‌کنم؛ وقتی دستم به بازوی او رسید، مثل این بود که به آتش دست می‌گذارم. در آن لحظه سراسر وجودم می‌سوخت. پترونئوس! من باید او را داشته باشم، هر طور هست باید او را داشته باشم. اگر ژوپیتر بودم و قدرت خدایان داشتم، همان دیروز به الهه ابر فرمان می‌دادم که حاجبی به گرد او بگستراند و آن وقت او را از نظرها ناپدید می‌کردم، همان طور که ژوپیتر، «ایو» معشوقه خود را برای آنکه از انتقام همسرش «ژونو» محفوظ بدارد؛ پاپره‌ای از ابر پوشانید... یا آن که خود را به صورت قطرات باران درمی‌آوردم و بر جسم نازنین او فرود می‌آمدم، همان گونه که خدای خدایان به صورت تپه‌های طلای مذاب بر اندام «دانای» زیبا، دلبر دیگر خود پایین آمد. دلم می‌خواست آن قدر لبان عشق انگیز او را بوسم تا بیهوش شوم! آن قدر او را به سینه خود بفشارم تا از مسرت قالب تهی کنم!... باور کن حاضرم به خاطر او حتی مرتکب جنایت هم بشوم! می‌ترسم روزی ناچار شوم که به «فلوک» بنده فداکار خود دستور دهم که...»

پترونئوس دیگر بیش از این طاقت نیاورد و گفت: «ساکت باش مارکوس! فراموش نکن که تو یک سردار دلبر رومی هستی و افتخارات زیادی کسب کرده‌ای. تو باید مناعت نفس داشته باشی!»

— تو هر چه می‌خواهی بگو. من دیگر پیمانه صبرم لبریز شده. پیش تو آمدم که کمکم کنی، ولی می‌بینم که در این کار علاقه‌ای نشان نمی‌دهی و یا... تعمداً سماحه می‌کنی، اگر مایل نیستی و یا...

پترونئوس با خشم و غضب گفتارش را برید و گفت: «ساکت باش ای بازمانده عقل و دین باخته کنسولها! چرا خود را فراموش کرده‌ای؟ اگر ما به سیدانها جنگ پا می‌گذاریم و یا ریزش عرق و خون، بربرها را به اسیری

۳. دیانا یادبان Diana، در اساطیر رومی الهه ماه، جنگلها، حیوانات، و زنان به هنگام وضع حمل. — م.

می‌آوریم، برای این نیست که با دختران آنها زناشویی کنیم. می‌فهمی؟ چرا حیثیت و شرافت یک سردار رومی را به لجن می‌کشی؟ ظاهراً این عشق دیده عقل ترا کور کرده و تو نمی‌فهمی چه می‌کنی. کمی صبر داشته باش! به من فرصت بده تا عاقلانه به روی این کار فکر کنم و راهی شرافتمدانه برای آن بیابم. من هم روز اول وقتی کریستومیس زیبا را دیدم، خیال کردم او دختر ژوپیتر است و نزدیک بود خوشتن را بیازم اما با این حال با او زناشویی نکردم. امپراطور هم با آنکه «آکنه» را دوست می‌داشت با او ازدواج نکرد، در حالی که مردم روم او را از زیباترین دختران عصر می‌شمردند. خود را آرام کن! تو این را بدان که در این ماجرا، عشق تو یکطرفی نیست. او هم ترا دوست می‌دارد و در آتش محبت تو می‌سوزد. پس چرا واهمه می‌کنی؟ در این دنیا برای انجام هر کاری راهی هست: راهی عاقلانه و صحیح که انسان را به مقصد نزدیک می‌کند. به من فرصت بده تا آن راه درست را پیدا کنم. امروز بقدر کافی در این باره فکر کرده‌ایم، اجازه بده فردا راجع به عشق تو تصمیم نهایی خود را بگیرم. اگر این پطرونیوس همان پطرونیوسی است که تو او را می‌شناسی، مطمئن باش که سرانجام ترا به وصال محبوبه‌ات خواهد رساند.»

دو مصاحب برای چند دقیقه سکوت کردند، مانند این بود که گفتار وی در روحیه مارکوس اندکی تأثیر کرده بود و از طوفان نهایی او کاسته بود. پس از چند لحظه آرامش مارکوس گفت: «از تو خیلی متشکرم، بیش از آنچه بتوانم به زبان بیاورم.. امیدوارم که خدایان به تو اقبال و سلامت عنایت کنند.» پطرونیوس از جای برخاست. در حالی که دست او را به ملاطفت می‌گرفت، گفت: «حالا برخیز تا به خانه «کریستومیس» برویم و ساعتی در آنجا باده‌گساری کنیم.»

— چقدر خوشبختی که معشوقه‌ات همیشه در اختیارت است، هر وقت آرزوی او را کردی به سراغش می‌روی!

— تو نمی‌دانی چه چیز این زن مرا به خود مشغول داشته، او مدتی است با «تیوکلس» بنده‌ای که من چندی پیش او را آزاد کردم عشق‌ورزی می‌کند و خیال می‌کند که من از موضوع بیخبرم. نمی‌دانی دخترک ریاکار چگونه با من تظاهر می‌کند؟ یک وقت او را خیلی دوست داشتم؛ اما امروز همین خیانت‌های اوست که مرا به خود مشغول داشته! برخیز و با من بیای. مواظب باش که اگر خواست با تو عشق یورزد و با انگشتان آلوده با شراب برایت پیام عاشقانه روی میز بنویسد، فریض را نخوری و ضمناً این را هم بدان که من ابداً حسود نیستم و به کسی حسد نمی‌برم!

غلامان به فرمان پطرونیوس تخت روان را که دو دوست در کنار هم نشسته بودند، از زمین بلند کرده و به طرف خانه کریستومیس که در کوچه مجاور بود بردند. در آستانه در، ناگهان پطرونیوس مانند آنکه فکری به خاطرش رسیده باشد، ایستاده و گفت: «مارکوس! نقشه‌ای کشیدم که بسیار عالیست. از این

کجا می‌روی؟ ۳۷

بهتر نمی‌شود. مسلماً ترا به وصال لیژیا خواهیم رساند!»
 — باشد که ژوپیتر به تو پاداش خوبی دهد!
 — بلی نقشه ماهرانه‌ایست که شک و تردید در آن راه ندارد... با این
 طرح، تا سه روز دیگر لیژیا در خانه تست!
 مارکوس درحالی که تبسمی از رضایت بر لب داشت گفت: «پطرونیوس!
 تو بدون شک از امپراتور هم قادرتر و تواناتری!»

۴

پلوتیوس همان گونه که قول داده بود، به عهد و پیمان خود وفا کرد؛ ولی راهی رفت که پایان آن جز رنج و بدبختی نبود، فردای آن روز به غلامان خود فرمان داد تا او را به کاخ پالاتین، مقر اقامت امپراتور ببرند.

به مجرد ورود به کاخ، به حضور نرون که در آن لحظه مشغول نواختن «عود» بود، بار یافت تا راجع به مطلب مهمی با او مشاوره کند. مذاکره آنها چند دقیقه بیشتر بطول نیانجامید. چند ساعت بعد یک گردان مسلح با فرمان کتبی قیصر به خانه پلوتیوس حرکت کردند.

رم در دوران امپراطوری نرون در وحشت و هراس عجیبی به سر می برد. روزی نبود که بوم بدبختی سایه سرگبار خود را بر سر خانواده ای نگسترد و جمع کشیری را پیرشان و داغدار نکند. حضور سربازان نرون در هر خانه حکم پیک سرگ را داشت. در این گونه موارد تردیدی نبود که مصیبت عظیمی دانگیر افراد آن خانواده شده و دیگر راه هیچگونه گریز و پرهیزی برای آنان باقی نمانده است.

همین که افراد مسلح نرون با گامهای سنگین برابر خانه پلوتیوس رسیدند و افسر فرمانده از اسب فرود آمد، دریانی که در آستانه در ایستاده بود با حال آشفته به درون دوید تا پیام بدبختی را به افراد خانواده برساند. در یک لحظه بیم و هراس بیسابقه ای بر سراسر خانه حکمفرما شد. ساکنین خانه همه بهم ریخته و با حال مضطرب به جانب ارباب پیر و همسرش پومپانیا دویدند. زن ژنرال با رنگ پریده، دست به گردن پلوتیوس انداخته و پیاپی می پرسید: «چه شده؟ چرا نرون به ما غضب کرده؟ چه گناهی از ما سر زده؟»

لیثیا سات و وحشتزده در حالی که می کوشید از این ماجرای عجیب و بدون انتظار سر درآورد دست پیر و استخوانی تاپدیری را گرفته و می بوسید، اولوس از جانب دیگر دامن ردای او را محکم گرفته و رها نمی کرد، همه جا از داخل تالار و باغ و سرسرا و حوضخانه و زیرزمین، غلامان و خادمان و کنیزان،

کجا می‌روی؟ ۳۹

سراسیمه به جانب ارباب سهربان می‌دویدند و از دل ناله‌های هراس‌انگیز می‌کشیدند. همه‌جا فریاد «مصیبت!...» و «بدبختی!...» در فضای خانه‌مطین افکنده بود.

چند دقیقه دیرگذر بدین منوال سپری شد. در میان کلیه افراد خانواده پلوتیوس تنها خود ژنرال بود که ستانت و آراسش خود را حفظ کرده بود و سعی می‌کرد با فکری صائب سبب هبوط چنین بلیه بدون انتظاری را بفهمد. او سرداری بود که در دوران عمر طولانی خود بارها در جبهه‌های جنگ، شیخ خوفناک مرگ را با چشم خویش دیده بود و مکرر مورد تشویق و یاغضب رؤسای خود قرار گرفته بود؛ ولی در این لحظه مات و حیرت‌زده ایستاد و فکر می‌کرد. سرانجام رو به همسر خود کرده و آمرانه گفت: «پومپانیا! تو همین‌جا بایست و سعی کن همه راسا کت کنی! من خودم به تنهایی نزد آن‌های روم تاببینم که چه می‌خواهند. اگر آخرین روز زندگی من رسیده باشد مطمئن باشی که برای وداع آخرین نزد شما باز خواهیم گشت.»

پومپانیا در حالی که می‌کوشید اضطراب خود را آرام کند گفت: «برو! پروردگار سرنوشت ما را با هم یکی کند! خدا نگهدارت باد!»

و آنگاه به زمین زانو زد و مشغول خواندن دعا شد. پلوتیوس با گام‌های لرزان به طرف در رفت. برابر سرسرا، چشمش به افسر فرمانده افتاد که پیاپی با قدس‌های محکم بالا و پایین می‌رفت. اندکی دقت کرد؛ سپس او را شناخت: او «کایوس» یکی از افسران قشون نرون بود که سابقاً تحت فرماندهی خود او خدمت می‌کرد. افسر مزبور همین که چشمش به پلوتیوس افتاد، تبسم کرده و گفت: «درود به تو ژنرال! من به فرمان قیصر به این‌جا آمده‌ام و پیاپی از طرف او برای شما دارم! اینست متن فرمان... بخوانید!»

سپس حکم را که به شکل طوکاری بود برابر وی گرفت. پلوتیوس سر را به نشانه احترام تکان داد و آنگاه با صدای محکمی گفت: «فرمان امپراطور هرچه هست قبال اجراست! خوش آمدی به خانه من، کایوس! بگو ببینم قیصر چه فرمانی داده است؟»

کایوس با کلمات شمرده، آرام و مطمئن، شروع به سخن کرد: «گوش کن پلوتیوس! امپراطور اطلاع حاصل کرده است که دختری به نام «لیژیا» که بازمانده فرمانروای سابق کشور لیژی است در خانه تو زندگی می‌کند. تو می‌دانی که این دختر را سلطان لیژی در دوران فرمانروایی «کلادیوس» به رسم گروگان در اختیار ملت روم گذارد. امپراطور از اینکه شما او را تا امروز در خانه خود بزرگ کردید و از ابراز هرگونه کمک و ملاحظت به او مضایقه نکردید سپاسگزار است؛ اما نظر به اینکه این دختر گروگان قوم لیژی به ملت روم است و می‌بایستی تحت توجه خاص قیصر و نمایندگان مجلس سنا باشد، بنابراین لازم است فوراً او را در اختیار من گذاری تا به کاخ امپراطوری راهنمایی شود!»

با شنیدن جمله آخر، پلوتیوس رنگ خود را باخت و لرزشی محسوس

سرایای وجودش را در بر گرفت. او سرباز آزموده و کهنه کاری بود که عمری را در فرازونشیب خدمات دولتی و در میدانهای نبرد گذرانده بود. از شنیدن متن این فرمان، به حقیقت دردناکی که در پس آن نهفته بود پی برد. سعی کرد خونسردی و متانت خود را حفظ کند و از این ضربه مؤثر و ناگهانی که بر پیکر آرزوها و علائق او فرود آمده، دم نزنند، اما نتوانست. کایوس که خود مکرر خشم و طوفان پلوتیوس را در دوران فرماندهی او دیده بود و می‌دانست که این سردار رزم دیده دارای عزمی آهنین و تصمیمی سخت و تردید ناپذیر است، از مشاهده اضطراب او اندکی ناراحت شد.

برای مدت یک دقیقه بین آن دو سکوت ملال انگیزی حکمفرما گردید. فرمان امپراتور همچنان در دست کایوس قرار داشت و وی منتظر اجرای آن بود. فرمانی که اطاعت و انجام آن قطعی و چاره ناپذیر بود. ژنرال پیر که خود را مانند سربازی اسیر و تیرخورده، مغلوب و بی‌دفاع می‌دید، با صدایی لرزان گفت: «اینجا صبر کن! پس از چند دقیقه گروگان به تو تحویل خواهد شد!»

و آنگاه مغموم و سآتمزده به سرسرا باز گشت. بر چهره تمام نفرات آن خانواده حجاب وحشت و سرگ کشیده شده بود. پلوتیوس یک لحظه برابر چشمان مضطرب و پرسش کننده پومپانیا ایستاد سپس گفت: «پیام بدبختی ماست: قیصر لیژیا را از ما خواسته است!»

پومپانیا هراسناک پرسید: «چه، لیژیا؟»

پلوتیوس پاسخ داد: «بلی! لیژیا!»

و آنگاه روی به دختر وحشتزده کرد و گفت: «دختر من، ناراحت نشو. تو می‌دانی که من و پومپانیا چقدر ترا دوست داریم، ولی شاید این حقیقت را هم فهمیده باشی که تو فرزند واقعی ما نیستی.. تو گروگان ملتی هستی که آنها ترا به رسم هدیه به این سرزمین فرستاده‌اند، در این صورت نگهبان واقعی تو خود قیصر است و حالا او ترا از ما می‌خواهد!»

ژنرال آهسته و شمرده صحبت می‌کرد، اما صدایش لرزان و غیر طبیعی بود و لیژیا همچنان حیرت زده به او نگاه می‌کرد، مثل اینکه نمی‌فهمید او چه می‌گوید و یا انتظار شنیدن این سخنان را از دهان او نداشت کنار او پومپانیا مانند جسد بی‌جان ایستاده و نگاه می‌کرد و چند گام دورتر، کنیزان و غلامان مانند صفوف مجسمه‌های سنگی، آنها را در برگرفته بودند.

برای چند لحظه دیگر سکوت ادامه یافت. گویی کسی نمی‌دانست که چه بگوید و یا چگونه آغاز سخن کند. پلوتیوس که آثار شک و تردید را در سیمای لیژیا می‌دید، اضافه کرد: «بدبختانه اراده قیصر قطعی و ترمذ ناپذیر است و هر طور هست باید اجرا شود.»

در اینجا دختر وحشتزده دیگر طاقت نیاورد. ناگهان قطرات اشک از دیدگانش سرازیر شد و خود را به آغوش پومپانیا انداخت. فریاد متضرعانه پومپانیا بلند شد: «پلوتیوس! این چه خبر مرگباری است که برای ما آورده‌ای؟ مردن

برای لیژیا هزاران بار بهتر از زندگی در قصر لعنتی امپراطور است.»
و آنگاه سر لیژیا را به سینه فشرد و شروع به نوازش و بوسیدن او کرد.
منظره رقت‌باری به وجود آمده بود: از تماشای پریشانی لیژیا، همه بردگان و خادمان
گریه می‌کردند. خطوط رنج و پریشانی در سیمای ژنرال پیر کاملاً آشکار شده
بود. آهسته و سرزان گفت: «اگر سن در این دنیا تنها بودم، اگر زن و فرزندی
نداشتم... مطمئن باش که ترا زنده تسلیم نروم نمی‌کردم. اما بدبختانه دست و
پای من بسته است، اگر کاری خلاف رأی او بکنم، آتش خشم و نفرت او هستی
زن و فرزند مرا خواهد سوزاند، با این حال پس از رفتن تو به نزد قیصر خواهم
رفت. شاید پس از عمری خدمت به امپراطوری روم، تنها تمنای مرا برای آزادی
تو بپذیرد.»

در این جا پلوتیوس دست خود را بلند کرد و با ملاحظت به سر لیژیا کشید
و گفت: «وداع دختر من، این را بدان که ما هرگز فراموش نخواهیم کرد...
دعاهای ما همیشه بدرقه راه تست!»

در این هنگام لیژیا چهره خود را برگردانید و درحینی که به تلخی می-
گریست، دست سرد سالخورده را با دو دست خود گرفت و شروع به بوسیدن کرد.
از شدت پریشانی او، جبین سردار پیر بیشتر بهم فشرد شده و دو قطره اشک گرم
و سوزان بروی گونه‌اش درغلطید: «وداع سعادت من! وداع نور دیدگان ما.»
و آنگاه از آنها جدا شده و با گام‌های سنگین به جانب سربازان رفت.

با اینکه پوپانیا خود در تلاطم رنج و پریشانی دست و پا می‌زد و نمی-
توانست آرام نهان را از نظرها پنهان بدارد، با این حال دست لیژیا را گرفته و
به گوشه تالار برد تا چند کلمه با او صحبت کند. او را کنار خود نشاند و با کلمات
اسیدبخش و نوازش دهنده‌ای شروع به سخن کرد: «نازنین من، حالا موقع آن
رسیده که تو از خود شهامت و بردباری نشان دهی... حالا وقت آن است که تو
درسه‌ای درستی و پاکدامنی را که طی سالها زندگی آموخته‌ای به کار بندی...
بین: این خانه‌ای که تو در آن پا می‌گذاری خانه فساد و فجایع و بدنامی است.
کانونی است که هر کس در آن قدم گذارده، دامن پاکش به گناهی آلوده شده.
این همان خانه‌ای است که ویرجینیوس با دست خود دخترش را کشت تا پای
او به آنجا نرسد و آرزوی قیصر برای تصاحب او با خاک گور آلوده گردد. این
همان کاخ مشغومی است که مدتی پیش لوکریسیا، آن دختر زیبا و بیگناه با دست
خود به حیات خویش خاتمه داد تا دامن عفتش به دست امپراطور جبار ملوث
نگردد. وقت آن است که احکام و قوانینی را که به آن ایمان آورده‌ایم؛ پند و
اندرزهایی را که شنیده‌ایم، به کار بندیم؛ آنها بافرامینی که امپراطور ستمکار و
مطلق‌العنان روم برای بندگان خود وضع کرده خیلی تفاوت دارد. اما فراموش
مکن که انسان در هر جا و هر زمان می‌تواند از خود دفاع کند. کسی که دارای
نهاد پاک و قلب عاری از آلاش است، همیشه و در هر حال پروردگار مهربان
نگهدار اوست. آن کسی که توانست در سرزمین فساد و تباهی خود را از آلودگی

به گناه محفوظ بدارد، سعادت جاودانی در انتظار اوست. لیثیا... لیثیای من... تو می‌دانی که عمر این جهان آلوده به فساد کوتاه است. می‌دانی که زندگی بشر سرمدی نیست و رستاخیز عظیمتری در انتظار اوست. در آن جهان پنهان، دیگر نرون و امثال او قدرتی ندارند و کاری از دستشان ساخته نیست، در آن جاست که بر خلاف این دنیای دون، شادی و مسرت بر ساحت دل حکمفرمایی می‌کند نه اندوه و بیچارگی.»

در این جا پوپانیا چند لحظه سکوت کرد. رنگش برافروخته و قلبش به شدت می‌زد. گویی در قلب و شرایش به جای خون، آتش مذاب جریان داشت و رگ و پی او را می‌سوژاند. بتدریج از بیان این خاطره‌ها به یاد گذشته خود افتاد. می‌دید که در کشاکش زندگی، چه روزها و شبهای متوالی که خود از جفای بخت و جور طبیعت، سرشک اندوه و ملال از دیده باریده بود؛ اما همیشه خویشتن را به پروردگار بزرگ می‌سپرد. به همان پروردگاری که پیاسر جدید او «مسیح» حقیقت آن را به او فهمانده بود و اکنون که ضربه‌ای چنان سهمگین بر پیکر آمال او فرود آمده و به فرمان قیصر ستمکار، نوردیدگان آن خاندان را از او می‌گرفتند، باز هم خود را به خدا سپرد و معتقد بود که در صدر عرصه کائنات، نیرویی توانا تر از نیروی نرون و شفقتی عظیم تر از جفای او وجود داشت...

چهره پیرنگ لیثیا را که آغشته با قطره‌های فروزان اشک بود، پاک کرد و بار دیگر به آهستگی تکرار کرد: «صبر داشته باش و خود را به خدا بسپار!» لیثیا پاسخ داد: «مادر، این را بدان که من بیشتر برای تو و پدر و برادرم غصه می‌خورم و چندان اهمیتی برای خود قایل نیستم. می‌دانم که سرسختی و مقاومت من بیهوده است و بایستی خود را به دست تقدیر بسپارم. به تو قول می‌دهم که در خانه قیصر هیچوقت گفته‌های ترا فراموش نکنم و همیشه ترا به یاد داشته باشم.»

و آنگاه دست خود را به دور گردن پوپانیا حلقه کرده و او را چند بار بوسید. سپس از جای بلند شده و اولوس کوچک را که ماتم زده ایستاده بود به آغوش گرفت و متعاقب آن، با یک یک غلامان و کنیزان وداع کرد همین که خواست از آستانه دربگذرد، از میان صفوف بردگان، مردی با قامت بلند و شانه‌های عریض و عضلات ورزیده و نیرومند شبیه به مجسمه هرکول یک گام به جلو آمد و به طرف پوپانیا رفت. او «اورسوس» نام داشت و کسی بود که از دوران طفولیت لیثیا، نگهبان و خدمتگار او بود. پدرش سالها پیش، قبل از آن که لیثیا و مادرش را به نام گروگان به سردار روسی بپارند، اورسوس را که مردی پاک نهاد و دلیر و فداکار بود. به سرپرستی و خدمت او سپرد.

اورسوس همه جا به همراه لیثیا می‌رفت و یک لحظه او را تنها نمی‌گذاشت. به هنگام خدمت و وقوع هر نوع سانحه بی‌انتظار، اورسوس نخستین فردی بود که خود را به جلو می‌انداخت و بدون آنکه کمترین بیم و هراسی به خود راه دهد از دختر ارباب خود دفاع می‌کرد.

در این لحظه که لیژیا را به تنهایی عازم حرکت دید برابر پوپانیا زانو زده و گفت: «خانم مهربان، اجازه دهید که من با بانوی خود بروم، برای آنکه خدمتگزار او باشم و در خانه قیصر از او نگاهداری کنم، من نمی توانم بینم که او به تنهایی از ما جدا شود.»

پوپانیا پاسخ داد: «تو خادم ما نیستی و متعلق به لیژیا هستی ولی فرضاً که او بخواهد ترا همراه خود ببرد چگونه می توانی از دوازه کاخ داخل شوی و چطور می توانی در آنجا از او پرستاری کنی؟»

— نمی دانم. فقط این را می فهمم که هر چیزی در دست من مثل موم نرم و خردشدنی است و لو ستون آهنی باشد!

پلوتیوس پیشنهاد او را پسندید، و گفت: «حال که لیژیا را به نام گروگان ملتی به قصر نرون می فرستیم، بایستی خادمین او را نیز همراهش کنیم.» سپس روی به همسر خود کرده و گفت: «پوپانیا، به عقیده من بهتر است علاوه بر اورسوس، یکی دو غلام و کنیز دیگر را نیز که با لیژیا انس و الفت دارند به همراهش روانه کنیم تا در آنجا او را تنها نگذارند.»

پوپانیا این رأی را پسندید. از میان صفوف خدمتگاران، دو کنیز قبرسی را که در کار آرایش مو تخصص فراوانی داشتند و دو دوشیزه ژرمن را که سابقاً عهده دار حمام دادن وی بودند، با یک زن نسبتاً مسن که حکم پرستار او را داشت انتخاب کرده و همراه او فرستاد. پوپانیا به صمیمیت و وفاداری این خدمتگاران اعتقاد و ایمان کامل داشت و می دانست که او را هرگز تنها نخواهند گذارد. و به این ترتیب اکنون که لیژیا از آنها جدا می شد و به دنبال تقدیر به صوب مقصد نامعلومی می رفت، خیالش آسوده بود که فرزند دلبندش تنها نیست و از این جهت به اوسخت نخواهد گذشت. در آخرین لحظات حرکت، پوپانیا به یاد «آکته» محبوبه آزاد شده قیصر افتاد که در کاخ اسیراطور می زیست. او زنی بود که روزگاری مورد توجه و عنایت خاص نرون بود؛ ولی از چندی پیش زهد و تقوی پیشه کرده و در پنهانی در سلک فداییان مسیح در آمده بود. پوپانیا شخصاً او را نمی شناخت ولی از پاکدانی و نیکوکاری او داستانها شنیده بود و اطمینان داشت که اگر نامه ای به او بنویسد و تقاضا کند که لیژیا را تحت عنایت خود در آورد، بی شک از بذل این یاری دریغ نخواهد کرد.

پس قلم به دست گرفت و چند سطر برای دوست نادیده خود نگاشت. کایوس که از این ماجرا وقوف یافته بود قول داد که شخصاً نامه را به دست آکته برساند. سرانجام لحظه وداع آخرین رسید. دانه های تابناک اشک از دیدگان همه سرازیر بود. اولوس کوچک بیش از همه بیقراری می کرد و پیاپی کایوس را که به فکر کود کانه خود عامل اصلی این بدبختی می شمرد به مبارزه تن به تن دعوت می کرد. پس از چند دقیقه، کاروان در میان زاری مشایعین به راه افتاد در حالی که مقدم بر همه لیژیا چون اسیر ناتوانی در حرکت بود.

همین که لیژیا و همراهان او در میان صفوف درختان از نظرها ناپدید شدند، پلوتیوس غلامان حبشی خود را طلبید و فرمان داد که تخت روان را آماده کنند. آنگاه روی به همسر خود کرده و گفت: «گوش کن پومپانیا، من حالا به - نزد قیصر می‌روم تا با او راجع به لیژیا صحبت کنم، گر چه امیدی ندارم که مرا بپذیرد. فکر می‌کنم بهتر است اول به دیدن «سنه‌کا» دوست دیرینم بروم و به وسیله او با قیصر ملاقات کنم. با این که این مرد روزگاری معلم و مربی نرون بوده، خیال نمی‌کنم که حرف او هم تأثیری داشته باشد. مع ذلک باید به دنبال این کار بروم، شاید در این راه توفیقی حاصل کنم. تو می‌دانی که این روزها دوران قدرت‌نمایی پطرونیوس، سوفونیوس و امثال آنهاست و سرنوشت مردم روم فعلاً به دست آنها سپرده شده. شکی ندارم که قیصر اصلاً نام ملت لیژی را هم نشنیده تا چه رسد به این که بداند لیژیا کیست. این کار یکی از نزدیکان اوست و تا حدی هم می‌توان حدس زد که آن شخص پنهان‌دست کیست؟»

پومپانیا به سرعت به چشمانش نگاه کرد: «مقصودت پطرونیوس است؟»

- تردیدی ندارم!

چند لحظه به سکوت گذشت. ژنرال سالخورده در حالی که سرش را به - نشانه ندانست تکان می‌داد گفت: «چه خطای بزرگی است که انسان این گونه اشخاص سیاهدل و ناپاک را به خانه خود راه دهد! نفرین جاودانی بر آن لحظه‌ای باد که پای مارکوس به این خانه رسید و باعث و بانی این بدبختی‌ها شد. بیچاره لیژیا، دختر معصوم قربانی دون‌صفی و ناجوانمردی این افراد گردید.. اینها قصدشان گرفتن گروگان نیست بلکه نظرشان پیدا کردن لعبت زیبایی است که با او خوش باشند.»

صدای سردار سالخورده به علت خشم و نفرت فوق‌العاده تدریجاً بلند و لرزان شده بود. مشت خود را گره کرد و با گام‌های ناسنظم شروع به قدم زدن بر سطح تالار کرد. این امر نشان می‌داد که برای فرونشاندن طوفان غضب و آرام کردن اعصاب ناراحت خود چگونه با خویشتن مبارزه می‌کرد.

پس از چند دقیقه سکوت گفت: «تمام عمر به خدایان احترام کردم و آنها را پرستیدم، حالا می‌فهمم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام! در این سر- زمین فقط یک مرد... تنها یک مرد دیوانه و مصروع خدایی می‌کند و او نرون است!»

پومپانیا به ملایمت سخنش را قطع کرد: «این حرف را نزن! نرون در مقابل خدای واقعی جز مشت خاک پوسیده‌ای چیز دیگری نیست!»

پلوتیوس همچنان بر کف پوشیده از سوزائیک تالار راه می‌رفت و فکر می‌کرد. او در دوران زندگی خود بارها با مسائل مشکل و خطیری رو به روبرو شده بود و هیچگاه احساس ضعف و ناتوانی نکرده بود؛ ولی در این لحظه خود را کاملاً مغلوب و سرگردان می‌دید. حس می‌کرد که این بیادگیری نرون، نه تنها ضربه حساسی بر قلب او وارد کرده، بلکه شوون و افتخارات گذشته او را هم

کجا می‌روی؟ ۴۵

پایمال ساخته است. سرانجام روی به پومپانیا کرده و گفت:
 - من اطمینان دارم که پطرونیوس این عمل را برای خاطر قیصر نکرده،
 برای این که تا «پوپیه» در قصر هست، منطقی به نظر نمی‌رسد که زنی جرئت
 نزدیک شدن به نرون را پیدا کند... پس تردیدی نیست که لیثیا را یا برای
 خودش برده و یا برای خواهرزاده‌اش، و من این راز را امروز کشف خواهم کرد!
 یک ساعت بعد تخت‌روان پلوتیوس در مسیر کاخ پالاتین در حرکت
 بود. پومپانیا هنگامی که خویشان را تنها دید، مستقیماً به سراغ اولوس کوچک
 رفت تا او را که در اندوه جدایی خواهرش گریان بود آرام کند.



پلوتیوس درست اندیشیده بود که او را به حضور امپراتور نخواهند پذیرفت. همین که تقاضای دیدار وی را کرد، به او گفتند که قیصر در این لحظه به خواندن آواز مشغول است و فرصت ملاقات کسی را ندارد. ناچار به دیدن دوست دیرین خود سنه کا رفت. وی گرچه در آن روز بیمار و در تب سوزانی می سوخت، مع هذا از شنیدن نام پلوتیوس خورسند شده و ژنرال پیر را با احترام به حضور پذیرفت. همین که تقاضای وی را شنید، غباری از اندوه چهره اش را پوشاند و گفت: «دوست گرامی، تنها خدستی که در این مورد می توانم به تو بکنم اینست که خواهش ترا نادیده بینگارم و از این مطلب یک کلمه با نرون حرفی نزنم. تعجب نکن! اگر قیصر بفهمد که من نسبت به تو احساس دلسوزی می کنم و یا قصد دارم به تو کمکی بکنم، نه تنها جان من به مخاطره خواهد افتاد بلکه لیژیاریا هم برای همیشه از تو جدا خواهد کرد.»

یک لحظه سکوت برقرار شد. پلوتیوس همچنان بهت زده او را می نگریست سنه کا که حالت حیرتزدگی او را دید اضافه کرد: «به نظر من صلاح نیست که با «تیزلینیوس» و یا امثال او که فعلا مورد علاقه و اعتماد قیصرند صحبت کنی، ممکن است که این اشخاص با گرفتن مبلغ سنگینی حاضر به انجام این کار شوند، آنهم برای این که بخواهند به پطرونیوس یکنوع خوشخدمتی کرده باشند؛ ولی خطر این کار اینست که وقتی نرون فهمید تو لیژیاریا تا این حد دوست داری، آنوقت برای این که از رنج و بدبختی تو لذت ببرد، از رها کردن او امتناع خواهد کرد.»

در اینجا فیلسوف سالخورده رومی سیمای ناراحتی به خود گرفت و بالحن دوستانه و ملامت آمیز شروع به سخن کرد: «تو مدتهاست که از نرون کناره گرفته ای و همین عمل تو در نظر او گناهی بزرگ و بخشش ناپذیر است... تو می دانی که او از اشخاص گوشه نشین و ساکت متنفر است. چطور ممکن است در عهد درخشان او، کسی مانند تو که سالها در قلمرو روم نام و نشانی داشته،

کجا می‌روی؟ ۴۷

به حضور وی بار نیابد و از زیبایی، پاکدامنی، ترانه‌سرایی، سخنوری، گردونه‌رانی و از آواز روحپور او تعجب نکند؟ چرا تو سرگ بریتانیکوس قیصر قبلی را که به دست سادر او مسموم شد تجلیل نکردی؟ چرا تو از قیصر مهربان و عدالت‌پیشه‌ای که مادر خود را به آن طرز فجیع کشت تحسین بجای نیاوردی؟ چرا به حضور او نرفتی تا تهنیت‌های خود را برای قتل «اوکتاویا» همسر زیبایش، تقدیم او کنی؟ تو تصور می‌کنی که امپراطور از این گناهان عظیم تو خواهد گذشت؟ کسی که خود را از دیده او پنهان کرد و به آستان او راه نیافت تا قلب حساس و زودرنج او را با کلمات شیرین و دلنشین آرام کند، محکوم به قهر و سرگ و فناست.»

سنه‌کا همچنان ناراحت از جای برخاست و جام خود را از کمر گشوده، به طرف فواره رفت. همین که جرعه‌ای از آب زلال نوشید و لبان خشک و ملتهب خود را تر کرد، به آراسی به گفتار خود ادامه داد:

«امپراطور، به‌طوری که خودش مدعی است، دارای رثوقترین و سهربانترین قلب‌هاست. هیچوقت، به قول خودش، نیکی و شفقت کسی را فراموش نمی‌کند! او نام ترا شنیده و برای تو احترام زیادی قایلست، برای این که به امپراطوری روم خدمت کرده‌ای. به من هم بی‌علاقه نیست برای این که سال‌های متمادی آموزگار او بودم. در این صورت می‌بینی من می‌توانم به راحتی و خیال آسوده این آب چشمه را بنوشم زیرا مسموم نشده! در حالی که من حتی به شراب‌های کهنه خانه خودم هم اطمینان ندارم! اگر تو هم تشنه هستی، می‌توانی با فکر راحت از این آب گوارا بیاشامی، زیرا سرچشمه این آب در تپه‌های آلبان قرار دارد و اگر آنها بخواهند که این آب را هم آورده به زهر کنند، دیگر یک تن زنده در شهر رم باقی نخواهد ماند. مع‌هذا، به عقیده من، در این دنیای پر آشوب می‌توان زنده ماند و عمر طولانی کرد، به شرط آن که انسان بداند چگونه زندگی کند. این کسالت سرا می‌بینی، جسمی نیست بلکه روحی است. این روح ستم‌دیده من است که دائماً در رنج و التهاب بسر می‌برد!»

مثل این بود که سنه‌کا حقیقت می‌گوید. او در این اواخر شهادت و بردباری روحی خود را از دست داده بود. یا لاقلاً آن قدرت و شجاعتی که سایر اطرافیان امپراطور داشتند نداشت، شاید یک قسمت از این ناراحتی برای آن بود که همسرش «ترزیا» نیز در این اواخر دستش با جنایتی آورده شده و دانشمند فرتوت رومی از این حیث رنج می‌کشید.

پلوتیوس که تا آن دقیقه ساکت و متفکر به گفته‌های دوست دیرینش گوش می‌داد و از اظهارات او بار سنگینتری بر قلب خود احساس می‌کرد، از سکوت او استفاده کرده و گفت: «از یادآورهای و اندرزهای گران‌بایست تشکر می‌کنم. خودم می‌بینم که چگونه قیصر پادشاه سالها زحمت و رنج ترا پس داد، حال که از این راه امید نیست به من بگو چون محرک قیصر برای احضار لیژیا بطرونیوس بوده، من چطور می‌توانم انتقام خود را از او بگیرم؟ با این سابقه دوستی چندین

سأله بین من وتو، آیاسی توانی به من کمک کنی تا این مرد بدنهاد و سیاهدل را به سزای خود برسانم؟»

برای چند دقیقه سته کا به فکر فرو رفت. آخرالسر سر بر داشته و گفت: «من و پطرونیوس با هم چندان رابطه دوستی نداریم. سلیقه‌های مایکی نیست و به همین سبب بین ما خصوصیتی وجود ندارد وگرنه می‌توانستم از راه دوستی او را به قبول تقاضای تو وادارم، از طرفی راهی هم برای سرکوبی او به‌خاطر من نمی‌رسد. اصولاً به نظر من پطرونیوس با تمام بدیهایی که دارد به سراتب بهتر از آن دیسسه کارانی است که در حال حاضر اطراف قیصر را احاطه کرده‌اند. اگر عقیده مرا بخواهی بهترین راه آنست که تو خودت نزد او بروی و این مرد را که مدتی است به علت افراط در خوشگذرانی، حس تمیز بین خیر و شر را از دست داده، به‌او حالی کنی که کار او شرافتمندانه نبوده و در حق تو ناجوانمردی کرده است. خیال می‌کنم که خود او راضی شود به تو یاری کند. در غیر این صورت راهی به نظر نمی‌رسد.»

پلوتیوس با اظهار سپاسگزاری از جای برخاست و در حالی که حجاب غم همچنان بر چهره‌اش نشسته بود، از دوست خود خداحافظی کرد و خارج شد. چند لحظه در آستانه در، فکر کرد که چه کند. سرانجام به‌خاطرش رسید که بهتر است به دیدن مارکوس عابد اصلی این ماجرا برود. پس به غلامان خود دستور داد تا او را به جانب خانه سردار جوان رومی ببرند.

مارکوس در خانه به تمرین شمشیربازی مشغول بود، همین که چشم پلوتیوس بر چهره مارکوس افتاد قبل از این که به‌او فرصت سخن و ابراز تعجب بدهد، باران ملامت را بر سرش باریدن گرفت: «آیا این بود حمیت و جوانمردی تو؟ این بود پاداش خانواده‌ای که ترا آن‌گونه با صمیمیت و وفاداری مانند فرزند خود پرستاری کرد؟»

صدای ژنرال پیر از شدت هیجان در نمی‌آمد و مارکوس خشمگین و حیرت‌زده او را می‌نگریست. سرانجام وقتی پلوتیوس توانست بر اعصاب خود غالب گردد و ماجرای احضار لیژیا را برای او بازگوید، رنگ از چهره سرباز جوان پرید و زانوانش به لرزه درآمد، آنسان که پلوتیوس از اضطراب مارکوس به‌شک و تردید افتاد. قطرات عرق بر پیشانی‌اش نمودار شد و خون به‌شدت به قلبش فشار آورد.

یک دقیقه مبهوت و حیرت‌زده او را نگریست، سپس ناگهان شاره خشم و جنون از سر رویش زبانه کشید: به یادش آمد که اگر پای لیژیا به کاخ امپراطوری برسد دیگر برای همیشه عشق او از کفش رفته و با لااقل این غنچه نوشکنه بوستان زندگی در همان روزهای اول به دست یغماگران هوسباز درباری چیده و پڑورده خواهد شد. همین که پلوتیوس نام پطرونیوس را به‌زبان آورد ظن و بدگمانیش مستقیماً متوجه او شد. چه؟ پطرونیوس او را فریب داده؟ این دوست فداکار و این دایی مهربان به‌او خیانت روا داشته؟ ... شاید... شاید برای

آن که توجه خاص امپراطور را به خود جلب کند لیژیا را به او هدیه کرده - و یا.. خود دل به مهر او سپرده و لیژیا را برای عیاشی خویش برگزیده است. از شدت خشم، حس کرد که ناخنهایش در گوشت فرو رفت. دندانهایش بهم فشرده شد و دیدگانش چون چشمان شرابار ببری غضبناک درخشیدن گرفت. آخرالامر سکوت را شکسته و گفت: «ژنرال! به خانه برگرد و منتظر من باش! به همه خدایان سوگند می‌خورم که اگر یک مو از سر لیژیا کم شده باشد، انتقام وحشتناکی از پطرونیوس خواهم کشید! در خانه منتظر من باش و بدان که تا من زنده‌ام، کسی نخواهد توانست لیژیا را تصاحب کند ولو امپراطور جبار روم باشد!»

این را بگفت و به طرف سررا دوید تا جایی خود را تغییر دهد، اما وسط راه یکبار دیگر ایستاد و فریاد کشید: «به ژوپتر قسم که اگر مطمئن شوم پطرونیوس به من خیانت کرده، هم او را خواهم کشت و هم خود را.»

پلوتیوس به خانه بازگشت. در قلاب ظلمت زده‌اش، پرتو خفیفی از امید تاییدن گرفته بود. پیش خود این گونه قضاوت کرد که اگر پطرونیوس قیصر را واداشته باشد که لیژیا را احضار کند شاید به خاطر عشق خواهرزاده‌اش بوده، در این صورت مارکوس او را مجدداً به خانه آنها باز خواهد آورد، ولی اگر قیصر خود دل‌باخته او شود و حاضر نگردد از او بگذرد چه؟

در راه چند دقیقه همچنان فکر کرد و چون نتوانست مشکل خود را آسان کند، خویشتن را چنین قانع کرد که لیژیا در صورتی که خود را به یکباره در چنگال تبهکاران درباری اسیر و زیون ببیند، خودکشی خواهد کرد و بدین ترتیب از سقوط و بدناسی خواهد رست. از طرفی به خود اطمینان می‌داد که مارکوس آنچه از دستش برآید برای نجات لیژیا خواهد کوشید و چون به شهادت و عزم راسخ او اعتقاد کامل داشت، فکر می‌کرد که موفقیت با او باشد.

وقتی به خانه بازگشت مستقیماً به دیدار همسر خود رفت. پومپانیا همچنان در انتظار ورود او دقیقه‌شماری می‌کرد.

ساجرای ملاقات خود را با سینه‌کا و مارکوس بازگفت و در پایان اضافه کرد که اکنون سی‌بایستی به انتظار ورود مارکوس بنشیند. پومپانیا چهره‌اش از امید گشوده شد و منتظر حوادث بعدی گردید. ساعتها از پی هم گذشتند ولی خبری از جانب سردار جوان نرسید. در طول این دقایق دیرگذر هر آنگاه صدای پای در راهروها و باغ شنیده می‌شد، قلب همه شروع به طپش می‌کرد. اما بیهوده، مارکوس هیچگاه باز نگشت. هنگام غروب غلامی از در وارد شد و نامه‌ای به دست پلوتیوس داد. ژنرال پیر در حالی که می‌کوشید هیجان درونی خود را پنهان بدارد، با شتاب فراوان و دستان لرزان آن را گشود؛ اما یک لحظه بعد چهره‌اش تیره و درهم فرو رفت. یادداشت را به سوی همسرش گرفته و گفت «بخوان.»

پومپانیا آن را به دست گرفت و این‌طور را از نظر گذراند:

«درود از جانب مارکوس وینیچیوس به پلوتیوس:

۵۰ کجا می روی؟

«ماجرایی که تا این لحظه بر لیثیا گذشته، بنابراین وارد اواسط پراپور
 بوده، ارداه همان کسی که من و پطرونیوس چاره ای جز فرود آوردن
 سرتسلیم و رضا برایش نداریم و شما هم خواهی نخواهی بایستی
 فرود آورید.»
 وقتی یادداشت به آخر رسید، سکوت ممتدی بین آن دو حکمفرما شد.

۶

مارکوس با سرعت هرچه تمامتر جامه خود را به تن کرد و به جانب خانه پطرونیوس شتافت. شتابزدگی او بعدی بود که در حین عبور از خیابان، چندین رهگذر را که در مسیر او قرار داشتند به کناری پرتاب کرده و بی توجه از برابر آنان گذشت.

وقتی به خانه پطرونیوس رسید، دربان جرئت نکرد مانع ورود او شود، زیرا مارکوس مانند طوفانی از در گذشته و مستقیماً به طرف خوابگاه وی رفت و چون او را در بستر نیافت، به راهنمایی یکی از خادمان داخل کتابخانه شد. پطرونیوس در آن لحظه پشت سیز خود نشسته بود و مشغول نوشتن نامه بود. مارکوس به سرعت قلم را از کفش گرفت و بدو نیم کرد، سپس در حالی که از شدت خشم سی لرزید، مشتش را چند بار به میز کوبیده و فریاد زد: «لیژیا کجاست؟ او را چه کردی؟»

پطرونیوس به آراسی از پشت سیز برخاست و برابر مارکوس آمد. غفلتاً دوبازوی او را محکم گرفته و به سختی فشرد و آنگاه با آهنگ رسایی گفت: «افسوس که من صبحها نیرویی در بدن ندارم، والا الساعه به تویی فهماندم که معنی این گستاخی چیست؟»

گرچه چهره اش آرام و اثری از خشم و نفرت در آن دیده نمی شد، مع هذا معلوم بود که از این رفتار بدون انتظار خواهرا زاده خود برآشفته است. پس از آن که چند لحظه خیره به چشمان او نگاه کرد، بازوانش را رها کرده و مجدداً به پشت سیز خود رفت. مارکوس از نوصدایش بلند شد: «گفتم لیژیا کجاست؟ گرچه بازوان تو قویست؛ ولی از قدرت تو باکی ندارم! پرسیدم لیژیا را چه کردی؟ این را بدان که اگر به من خیانت کرده باشی، به همه خداوندان عالم قسم که با همین دستان ترا خواهم کشت ولو آنکه خود را در حمایت قیصر از آتش انتقام من پنهان کنی!»

— خود را آرام کن مارکوس! من از تهدیدات تو باکی ندارم؛

ولی برای این گستاخی و حق‌ناشناسی تو تأسف می‌خورم. اگر من به‌ناپاسی افراد بشر آشنایی نداشتم، مسلماً پاداش این رفتار را هم اکنون درکفت می‌گذاشتم!

- برای آخرین بار تکرار می‌کنم، لیژیا کجاست؟

- در فاحشه‌خانه قیصر! کافی نیست؟

- چه؟ پطرونیوس؟!

- گفتم خودت را آرام کن والا پیمانۀ صبر من لبریز می‌شود. آنجا بنشین

تا به آرامی ماجر را برایت تعریف کنم.

مارکوس خواهی نخواهی در حالی که دندانهایش از شدت هیجان بهم می‌خورد، گاهی به عقب رفت و به‌روی دستۀ نیمکتی نشست. پطرونیوس اندکی چهره‌اش از هم گشوده شد و به آرامی شروع به سخن کرد: «یادت هست به تو گفتم که نقشه‌ای تازه به فکرم رسیده. پس از جدایی از تو، در اولین فرصت به دیدار قیصر رفتم و موضوع عشق ترا با لیژیا با او در میان گذاردم. از او دو خواهش کردم و او به من قول داد که هر دو را بپذیرد: یکی آنکه لیژیا را از خانه پلوتیوس خارج کند و دوم آنکه او را در اختیار تو گذارد. حالا به من بگو در زیر آن ردای خود چه پنهان کرده‌ای؟ اگر دشنه‌ای داری آن را به دور بینداز تا بقیۀ داستان را ادامه دهم. تو اگر مرا هم ناجوانمردانه بکشی، به مقصود خود نمی‌رسی، پس اندر ز من به تو این است که صبر داشته باشی و به جای آن که بقیۀ عمر را در گوشۀ زندان بسربری با تدبیر و کمک من به وصال محبوبه ات برسی!»

چند لحظه سکوت ادامه یافت. مارکوس همچنان متفکرانه او را می - نگرست، گویی اندکی از انقلاب درونیش کاسته شده بود. سرانجام سکوت را شکسته و گفت: «مرا ببخش؟ خیال لیژیا مشاعر مرا از کار انداخته است و من نسبت به همه بدبین و مشکوک شده‌ام... ممکن است به من بگویی که چرا این موضوع را به قیصر رجوع کردی؟»

- برای این که تنها قدرتی که می‌توانست در این کار ترا یاری کند، همان قدرت امپراطور بود. من موضوع را این‌طور شروع کردم که خواهرزاده من عاشق دخترک ظریف و لاغراندازی به نام «لیژیا» که در خانه پلوتیوس زندگی می‌کند شده است. این دختر در نظر من و تو که به ظرافت طبع و حسن سلیقه مشهوریم، نه تنها زیبا نیست، بلکه او را در شمار کنیزان معمولی هم به حساب نمی‌آوریم؛ اما این جوانک سبک‌بغر و دیوانه که تازه از دیار غریبان بازگشته سخت...

مارکوس به آزادی سخنش را برید: «پطرونیوس! چه می‌گویی؟!»

- ساکت شو. برای این که قیصر او را تصاحب نکند این موضوع را

این‌طور بیان کردم. و اما راجع به تو... می‌بینم که زیاد هم دروغ نگفته‌ام، زیرا رفتار تو چون ترا کاملاً ثابت می‌کند.

کجا می‌روی؟ ۵۳

من به ریش‌بریزی گفتیم که کسی مانند تو ابداً لیژیا را زیبا نمی‌داند و بنابراین ارزش آن را ندارد که تو او را از نزدیک ببینی. نرون هم که سلیقه‌اش همیشه تابع سلیقه من است باور کرد و امروز هم اگر او را ببیند، در او هیچگونه زیبایی نخواهد یافت. تنها خطری که ممکن است در قصر متوجه او شود، از جانب «پوپیه» است. این زن فسونکار، ارزش زیبایی لیژیا را می‌داند و ممکن است برای این که او را از دسترس نرون دور کند، فرمان اخراجش را بدهد، در این صورت باز هم به نفع تست و منظور نظر حاصل شده است... با وجود این وقتی می‌خواستم از قیصر خدا حافظی کنم، به او گفتم: «خواهش می‌کنم لیژیا را از ناپدریش بگیر و به مارکوس ببخش! حق این بخشش و کرامت فقط با تست زیرا او گروگان ملتی است به سردم روم و تو امپراتور و مالک او هستی!» و در پایان برای این که او را به این کار وادارم و احساساتش را تحریک کنم به او گفتم «قیصر! تو با این کار نه تنها خواهرزاده مرا سعادتمند کرده‌ای، بلکه درد شدیدی هم بر دل پلوتیوس گذارده‌ای! می‌بینی که این پیر مرد خودخواه چگونه عظمت ترا از یاد برده؟» همین که این حرف را زدم، خوشحال شد و در دم فرمان داد تا یک گروهان سرباز با دستور کتبی او به جانب خانه پلوتیوس حرکت کنند. قرار شد پس از آوردن لیژیا، ترا به نام نگهبان مخصوص مأمور نگاهداری او کنند. تو می‌بایستی به حسب ظاهر این گنجینه گرانمای ملت لیژی را حفظ کنی و از دستبرد یغماگران محفوظ بداری. البته پس از چندی شخصاً با او ازدواج خواهی کرد و رسماً او را تصاحب خواهی نمود. حالا آیا از این کار من راضی هستی؟

مارکوس نگاهی آویخته با حشمت بر او افکنده و گفت: «از تو خیلی متشکرم؛ ولی به من بگو که آیا لیژیا فعلاً در کاخ قیصر محفوظ است یا نه؟ خطری او را تهدید نمی‌کند؟»

— در حال حاضر نه، ولی اگر اقامت او در آنجا طول بکشد، ممکن است پوپیه او را به دست «لوکوستا»، سپارد و او هرطوری صلاح بداند با وی رفتار کند. تو می‌دانی که در حرسرای نرون بیش از ده هزار زن زندگی می‌کند، در این صورت تا چند روز اول کسی از حضور او مطلع نخواهد شد. قریب یک ساعت پیش اطلاع یافتیم که کاپوس لیژیا را سالم به قصر رسانده و تحویل «آکته» داده است. آکته زن پرهیزکار و خوش‌قلبی است، از محبوبه‌ات صمیمانه پرستاری خواهد کرد... ضمناً این نکته را فراموش کردم بگویم که فردا جشن با شکوهی در قصر نرون برپاست و تو هم در آنجا دعوت داری. من دستور دادم که محلی پهلوی لیژیا برای تو در نظر بگیرند.

۱. Bronzebeard، این عنوانی بود که اطرافیان نرون محرمانه به‌روی قیصر گذارده بودند، دلیلش این بود که امپراتور معمولاً ریش مختصری می‌گذاشت و رنگ آن برنزی بود. - م.

مارکوس با خشنودی گفتارش را برید: «پطرونیوس! تو چقدر خوبی! من نمی‌توانم برای نیکبهای توحید و حصری قایل شوم، یقین دارم سرا به‌خاطر این قضاوت ناروا که کردم خواهی بخشید... من از آن سی‌ترسیدم که سبدا تو تصمیم گرفته باشی لیژیا را به‌قیصر هدیه کنی... و یا خودت خیالی درباره او کرده باشی.» — من ممکن است سوء قضاوت ترا ببخشم؛ ولی گستاخیها و فریادهای ترا که کار بازیگران و لگرد است نخواهم بخشید و البته میل ندارم که دیگر تکرار شود. من اگر «تیزلینوس» بودم که واسطه بدکاریها و عشرت‌رانیهای نرون است، توحق داشتی چنین خیالی درباره من بکنی؛ ولی سرا پطرونیوس می‌نامند. من از آنها بی‌هستم که اگر از این دختر خوشم آمده بود و نظر مخصوصی درباره او داشتم، مستقیماً به‌چشم‌انت نگاه کرده و می‌گفتم: مارکوس من از لیژیا خوشم آمده و او را برای خود می‌خواهم و تا زمانی که از او سیر نشده‌ام توحق نداری به او نگاه کنی... و مطمئن باش که از تهدیدات تو بیم و هراسی به‌خود راه نمی‌دادم!

سپس نگاهی سرد و تحقیرآمیز به‌خواهرزاده خود افکند. مارکوس که گویی از رفتار خود احساس شرمساری می‌کرد، گفت: «حق باتست، من در این مورد گناهکارم. تو آدم پاکدل و مهربانی هستی و من در قضاوت خود نسبت به تو بی‌انصافی کرده بودم. خوب به من اجازه بده یک پرسش دیگر از تو بکنم: چرا دستور ندادی لیژیا را مستقیماً به‌خانه من بیاورند؟»

— برای این که این کار عاقلانه نبود. قیصر میل دارد همیشه حفظ ظاهر بشود. امروز مردم روم از جریان خارج کردن لیژیا از خانه پلوتیوس مطلع شده‌اند، بنابراین تا آرام شدن سرو صداها باید چند روز در کاخ امپراطوری بماند. بعدها، همان‌طور که گفتم قیصر ترا به‌نام نگهبان او تعیین خواهد کرد و آن‌وقت به آسانی به مقصود خواهی رسید... تو نمی‌دانی که این «ریش‌بریزی» در عین این که امپراطور مقتدر این سرزمین است چه آدم ترسو و بزدلی است. او خوب فهمیده که قدرتش بی‌پایان و فرامینش از شرق تا غرب فوراً اجرا می‌شود، مع‌هذا همیشه ظواهر اسر را حفظ می‌کند تا مردم به‌جانیات او خرد نگیرند... آیا حالت بجا آمده تا کمی با هم فلسفه‌بافی کنیم یا هنوز دیوانه و ناسعتدل هستی؟

مارکوس تبسمی بر لب آورد و پطرونیوس به‌گفتار خود ادامه داد: «من گاهی پیش خودم فکر می‌کنم که چرا نرون با اینکه قادر مطلق العنان است و هرکاری بکند برای او هیچ‌گونه تنبیه یا مجازاتی در کار نیست؛ با این حال صورت حق به‌جانب و عدالت به اعمال خود می‌دهد. به عقیده من کشتن پدر یا مادر یا فرزند کار یک سلطان حقیر مشرق‌زمین است نه عمل امپراطور توانای روم! مع‌ذلک اگر من به‌جای او بودم برای اجرای فرامین خود به‌سنا نمی‌نوشتیم. به‌من بگو که به‌نظر تو در این دنیا ظلم و جور بیشتر جاویدان می‌ماند یا نیکي؟ آیا پس از مرگ نرون، نام و نشانی از او باقی خواهد ماند؟ آیا

کجا می‌روی؟ ۵۵

دیگر کسی از او یاد خواهد کرد؟ آنچه من بدان ایمان دارم این است که تجاوز به حقوق دیگران زشت و ناپسند است و به عکس یاری و مهربانی زیبا و دوست داشتنی است. کسی که دارای احساسات پاک و عالی باشد پاکدامن است همچنان که مردم مرا آدمی خوش‌قلب و پاکدامن خطاب می‌کنند. او! از این همه آشوب و اضطراب که در این زمانه وجود دارد خسته شده‌ام، بایستی فردا مقداری شراب به ارواح پاک «کورگیاس» و «پرودیکوس» موجدان مکتب «سوفسطایی»^۲ هدیه کنم که این مکتب عالی را به وجود آورده‌اند. واقعاً در این ایام پرورحشت، سوفیستها چقدر راحت و آسوده‌اند!

مارکوس که حوصله شنیدن فلسفه را نداشت و از مطالب آن هم چندان چیزی سر در نمی‌آورد با ناراحتی از جای بلند شده و گفت: «خوب! گفתי که من بزودی لیژیای زیبا را خواهم داشت؟»

— بلی، تو او را خواهی داشت و من خشم پلوتیوس را! تفاوت خیلی زیاد است. این مرد مسلماً قدرت همه خداوندان دوزخی را به کمک خود خواهد طلبید تا انتقام وحشتناکی از من بگیرد... شاید هم الساعه بازنش مشغول طرح نقشه‌ای علیه من هستند!

— او امروز صبح خانه من بود... خیلی احساس پریشانی می‌کرد. من به او قول دادم که درباره لیژیا تحقیق کنم و ماجرا را به اطلاع او برسانم.

— بسیار خوب. به او بنویس که آنچه پیش آمده مربوط به اراده قیصر بوده است و اراده اوهم آسمانی و بالاترین قانون است. ممکن است به او هم بنویسی که وقتی با لیژیا زناشویی کردی، نام فرزندت را همنام او خواهی کرد. خیال می‌کنم مقتضی باشد پیر مرد را به ضیافت امپراطور دعوت کنیم تا ترا در آن‌جا با لیژیا ببیند!

مارکوس یک لحظه به فکر فرو رفت: «نه، این کار را نکن! من به حال پریشان آن خانواده خیلی متأسفم، مخصوصاً برای پوپانیا...»

و آنگاه قلم به دست گرفت و سطوری که از نظر گذشت برای پلوتیوس نوشت.

۲. حکمتی که بنای آن بر وهم و خیال و سفسطه بود. از جمله موجدان آن یکی کورگیاس خطیب و سیاستمدار مشهور یونانی است که در ۴۸۰ قبل از میلاد به دنیا آمد و در سال ۳۳۰ درگذشت. - م.



روزگاری تواناترین و مقتدرترین مردان روم در برابر «آکته» معشوقه زیبای نرون سر تواضع و تکریم فرود می‌آوردند؛ اما امروز این زن وارسته و پرهیزکار، دیگر از اجتماع و تظاهر نفرت داشت. او کسی بود که روزی در سراسر قلمرو پهناور روم، زنی بالاتر و تواناتر از او نبود، فرامین او از خاور تا باختر و در اقصی بلاد روم پیدرتنگ اجرا می‌شد؛ ولی در آن عهد و دوران هم از خودنمایی و دخالت در امور دوری می‌گرفت. اگر روزی هم نفوذ خود را بر فرمانروای جوان به کار می‌برد، برای آن بود که می‌خواست محکوم بیگناهی را از مرگ نجات دهد. همیشه آرام و مهربان و فروتن بود و به همین سبب در سرزمین روم کسی پیدا نمی‌شد که به او کینه و یا عداوتی داشته باشد.

«اوکتاویا» که خود همسر نرون بود و در قدرت و توانایی از او پیشی می‌گرفت، هیچگونه نفرتی به آکته احساس نمی‌کرد؛ حتی کسانی هم که از نظر مقام و محبوبیت به وی حسادت روا می‌داشتند، خواستار بدبختی او نبودند. می‌گفتند که «آکته» نرون را با عشقی آسپخته با رنج و ناکامی دوست می‌دارد و به همین سبب وقتی هدف بیمهری او قرار گرفت، در همان کاخ باقی ماند و عزلت و گوشه نشینی اختیار کرد.

حفظ این خاطرات و یادبودهای گذشته، نه از آن جهت بود که نرون در آن سالهای پرمسرت، جوانتر و زیباتر به نظر می‌آمد، بلکه قلبش پاکتر و روحش با میل به آزردن و جنایت آلوده نشده بود. پوپیه با این که در این اواخر به اوج قدرت و توانایی خود رسیده بود، مع هذا در پی رنج و آزار او بر نیامد، زیرا وجود او را به هیچ وجه مانع اجرای نقشه‌های پلید و شیطانی خود نمی‌شمرد، و چون آکته تنها زنی بود که نرون پس از خاسوس شدن طوفان هوس، در پی ایذاء و اذیت او بر نیامده بود، به همین سبب عموم درباریان با دیده احترام به وی می‌نگریستند. هنگامی که ضیافت‌های مجلل امپراطور برقرار می‌شد، او نیز به این محافل خوانده می‌شد و همدریف «پالاسی» و «نارسیسوس» که از بندگان آزاد شده قیصر

کجا می‌روی؟ ۵۷

بودند و در این اواخر به مقام وزارت رسیده بودند قرار می‌گرفت. شاید یکی از عللی که نرون را به جشنهای خود دعوت می‌کرد این بود که آگشته هنوز جوان و زیبا بود و چهره و اندام دل‌فریب او زینت‌بخش بزم آنان می‌شد. هنگامی که ضیافتهای باشکوه و خیره‌کننده قیصر تشکیل می‌گردید، همیشه گروه کثیری از مقامات و طبقات مختلف حضور می‌یافتند؛ ولی همیشه سعی می‌شد کسانی به این میهمانیها دعوت شوند که دارای ذوق بذله‌گویی و طبع مدیحه‌سرایی باشند و در عین حال به‌روز چاپلوسی و تمناقی نیز آشنایی کامل داشته باشند.

در این ضیافتهای عموم نجبا و اشرافزادگان رومی، پیر و جوان و همه دلباختهٔ تجمل و عشرت‌طلبی، گرد امپراطور هوسباز را می‌گرفتند و هر یک به نوعی سعی می‌کردند توجه او را به خود جلب کنند. در میان مدعوین از مقامات و مناصب مختلف، کاهنان معابد روم نیز دیده می‌شدند که جملگی سرها را از بادهٔ ناب گرم کرده و در حالی که بوسه‌ای از لبان لعبتان عشق‌فروش بر می‌داشتند، برای آنکه نرون را بخندانند، خدایان خود را به مسخره می‌گرفتند. در بزسه‌های امپراطور، معمولا دسته‌جات مختلف خنیاگر و رقاص و خواننده و مقلد نیز وجود داشت و هر گروه با خودنماییها و هنرنماییهای خود می‌کوشید خاطر هوسناک و کودکانهٔ قیصر را شاد کند. علاوه بر اینها، عده‌ای شاعر و فیلسوف و غیگو و شعبده‌باز و جادوگر و قصه‌پرداز نیز حضور می‌یافت تا اگر قیصر در آن لحظات هوس‌ترانه‌سرایی و سخنوری و یا غیگویی بکند آنها بایان مداعنه‌آمیز خود وی را به استادی و بیهمتایی بستانند و هم‌ردیف خدایانش قرار دهند.

ضیافتهای نرون که گاهی در ماه چندین بار تکرار می‌شد، آن‌قدر عظیم و با جاه و جلال بود که تعداد مدعوین اغلب از ده‌هزار نفر تجاوز می‌کرد. سراسر کاخ با تزیینات مختلف آراسته می‌شد، آن‌سان که در نخستین نظر چشم را از حشمت خود خیره می‌کرد. صفوف منظم سربازان و خادسان و کنیزان همه‌جا آمادهٔ پذیرایی از میهمانان بودند.

از همان دقائق نخست که نرون پای به مجلس می‌گذاشت، جامهای شراب ساقیان ماهروی لبالب می‌شد و به‌گلوی تشنه و سوزان مردان عشرت‌طلب سرازیر می‌گشت؛ و این کار تا پایان میهمانی ادامه داشت. پس از آن که دوران طولانی جشن به سر می‌رسید، زنان هوسباز اشرافی، گیسوان مصنوعی به‌سر می‌نهادند و در حالی که سعی می‌کردند هویت خود را مخفی کنند، در کوچه‌ها و خیابانهای روم به حادثه‌جویی و عشق‌ورزی با جوانان ناآشنا می‌پرداختند.

در یک چنین موقعیت و تحت چنین شرایطی، لژیبا نیز به ضیافت نرون دعوت شد. از آن لحظه‌ای که شنید وی را علاوه بر مدت نامعلومی که در آن قصر نگاه خواهند داشت به ضیافت پرحادثه و فسادآلود امپراطور نیز دعوت کرده‌اند قلبش به شدت بنای طپیدن گذارد. یک‌نوع ترس و بی‌اعتمادی و احساس سرگشتگی در وجودش پدید آمد. نمی‌دانست چه کند و در برابر این سیل حوادث چه

تصمیمی بگیرد.

او بارها قبل از آن تاریخ، شرح عشرترانیها و بی‌عفتیهای نرون و خاندانش را از زبان پلوتیوس و پوپانیا شنیده بود و به‌خوبی می‌دانست که در این قصر، فساد و تباهی هر لحظه او را تهدید می‌کند؛ ولی چون روح عاری از گناه و ناآشنا به فساد داشت و علاوه بر آن پوپانیا در او ایمان خاصی نسبت به پاکدامنی به وجود آورده بود، به‌خود نوید می‌داد که بتواند خویشی را در برابر تباهی حفظ کند.

پیش خود می‌اندیشید که اگر از رفتن به ضیافت امپراطور امتناع ورزد و در برابر خطرات احتمالی مقاومت نشان دهد، چه خواهد شد؟ شکی نبود که پلوتیوس و پوپانیا مورد مؤاخذه و پرسش قرار می‌گرفتند. بنابراین اگر خطری در کار بود مستقیماً متوجه خود او بود و او هم به این مخاطرات اهمیتی نمی‌داد. میل داشت برای نخستین بار در زندگی، شهامت و بردباری خود را در تحمل آلام و شکنجه و مرگ ثابت کند.

آسوزگار روحانی به‌وی چنین آسوخته بود که یکی از درسهای وفاداری و ایمان به طریقت خداپرستی اینست که انسان همواره و در هر حال صبر و شکیبایی پیشه کند و تا آنجا که نیرو در بدن دارد بکوشد تا از جاده عفاف و پاکدامنی خارج نشود. لیژیا امروز تصمیم گرفته بود که این درسهای گرانبها را به مرحله آزمایش درآورد.

وقتی پس از ساعتها سکوت و گوشه‌نشینی، سرانجام در اثر نوازشها و دلجوییهای آکنه لب به سخن گشود و رازهای نهان را به زبان آورد، به‌وی گفت که تصمیم گرفته است با ارادهٔ قیصر هر چه هست مخالفت ورزد. آکنه که از او آزرده‌تر و طی سالها اقامت در میان آن گروه عصیان‌کار، به اخلاق نرون و طرز تفکر عمال او آشنایی کامل داشت، زبان به اندرز گشود و به او گفت: «مهربان من، من هم مانند تو احکام پولوس‌حواری را خوانده‌ام. من هم می‌دانم که در صدر این عرصهٔ کائنات خدایی وجود دارد، خدایی قادر و عادل و مهربان که بندگان پا کدل و وفادار خود را یاری می‌کند؛ اما فراموش مکن که فعلاً بر سریر فرمانروایی این سرزمین یک امپراطور جبار و توانا تکیه زده است و او نرون است. من می‌دانم که تو نمی‌خواهی به سرنوشت تباه من و امثال من دچار شوی. اطمینان دارم که تو از میان دو راهه مرگ و بدنامی، مرگ را انتخاب کرده‌ای؛ اما آیا قادری بفهمی که یکی از این دو، حتمی و چاره‌ناپذیر است و دیگری مشکوک و احتمالی. از کجا که قیصر واقعاً قصد آزار ترا داشته باشد؟ وانگهی مگر نشیده‌ای که نرون اگر تصمیم به انجام عملی گرفت، ولو به آغوش مرگ پناه ببری ترا تصاحب خواهد کرد؟ آیا داستان دختر «سژانوس» را می‌دانی: دخترک زیبای معصوم با آنکه از میان مرگ و تسلیم، مرگ را انتخاب کرده بود مع هذا به فرمان قیصر، اول دامن پاکش به گناه آلوده شد و بعد به استقبال مرگ شتافت، دلیلش این بود که نرون می‌خواست از این پس کسی هوس مخالفت با ارادهٔ او را

به کجا می‌روی؟ ۵۹

نکند. لیژیا! به قیصر خشمگین مباش!... اگر دقیقه‌ای فرا رسید که تو بایستی بین زندگی و مرگ یکی را برگزینی، آن را انتخاب کن که تقدیر به تو می‌گوید؛ اما از تو خواهش می‌کنم که در پی فنانی خود مباش!»

«آکته» که تحت تأثیر سادگی و پاکدلی لیژیا قرار گرفته بود با کلمات شمرده صحبت می‌کرد و سعی داشت که حس اعتماد و اطمینان او را به خود جلب کند. همین که سخنش به اینجا رسید لیژیا بازوان خود را به گردنش انداخت و با لحن کودکانه‌ای گفت: «آکته تو چقدر مهربانی! خدا ترا توفیق دهد!»

دلدار سابق نرون او را به ملاحظت به‌سینه خود قشرد، سپس با آهنگی حزن‌آلود شروع به سخن کرد: «دیگر در این دنیا سرتها و شادمانیهای من به آخر رسیده است... روزگاری منم از جمله خوشبختترین زنان دنیا بودم. سعادت و خوشی من در آن ایام نه برای این بود که من ملکه روم بودم، من در همان دوران هم از تظاهر و خودنمایی احتراز می‌کردم، بلکه از آن جهت بود که محبوب و دل‌باخته من با مردی که امروز به نام نرون و فرمانروای روم خوانده می‌شود خیلی تفاوت داشت. او در آن روزها شریر و سیاهدل نبود، نیکوکار و مهربان بود و دلش می‌خواست همیشه خوب بماند. وقتی از من چشم پوشید و عشق مرا از دلش بیرون کرد، آنوقت تدریجاً تغییر پیدا کرد، دیگران او را عوض کردند، زنانی مثل پوپیه دست او را به جنایت آلوده ساختند.»

در اینجا مژگانش با قطرات اشک آلوده شد. لیژیا با تأسف پرسید: «آیا دلت به حال قیصر می‌سوزد؟»

- خیلی زیاد!

- مگر هنوز هم دوستش داری؟

در اینجا آکته یک لحظه مکث کرد، سپس متفکرانه پاسخ داد: «چرا نداشته باشم؟ مگر می‌شود که یک عشق که نسل را به آسانی کشت؟ شاید هیچ کس در این دنیا قیصر را از روی صمیمیت و پاکدلی مثل من دوست نداشته باشد.»

برای چند دقیقه سکوت حکمفرما شد. وقتی آکته چهره‌اش از نو پس از آن هیجان ناگهانی رنگ طبیعی به‌خود گرفت، گفت: «لیژیا، از این مطالب بگذریم. من میل دارم درباره خودت صحبت کنیم. می‌خواهم تو این حقیقت را بفهمی که مخالفت با اراده قیصر کار عاقلانه‌ای نیست. من به این قصر و افرادی که در آن زندگی می‌کنند آشنایی کامل دارم. شاید هیچ کس بهتر از من نرون را نشناسد، می‌توانم این نکته را پیش‌بینی کنم که هیچگونه خطری از طرف او ترا تهدید نمی‌کند. اگر قیصر به تو نظری داشت، مطمئن باش ترا به این قصر نمی‌آورد، زیرا در این کاخ، زنی مثل پوپیه فرمانروایی می‌کند و او هرگز اجازه نخواهد داد که زن دیگری جز خودش به‌امپراطور نزدیک شود، بخصوص از وقتی که برای او دختری زاییده این سختگیری باطناً خیلی شدیدتر شده. به تو اطمینان می‌دهم که تو در این خانه در آسایش و امنیت کامل به‌سر می‌بری. اگر تو به‌ضیافت امشب دعوت‌شده‌ای، دلیل این نیست که امپراطور به تو نظری دارد.

او که تاحال ترا ندیده، شاید هم اشب اصلاً متوجه حضور تو نشود. از کجا که احضار تو از خانه پلوتیوس برای این نبوده که قیصر می‌خواست انتقام خود را از ناپدریت بگیرد؟ پلوتیوس طی نامه‌ای که برای من نوشته، از من خواسته است که از تو سواظت کنم. پوپانیا هم نامه‌ای به همین مضمون برای من نوشته، پس ظاهراً اینطور مفهوم می‌شود که هر دو با هم در این مورد توافق نظر داشته‌اند. تو اطمینان داشته باش که تا پلوتیوس حاسی تست، هیچ خطری متوجه تو نیست. نرون امروز توجه خاصی نسبت به پلوتیوس دارد و کمتر اتفاق می‌افتد که خواهش او را انجام ندهد.»

لیژیا در اینجا گفتارش را قطع کرد: «پلوتیوس قبل از اینکه ماسورین نرون مرا به کاخ بیاورند، خانه ما بود. مادر من یقین دارد که این پدبختی به دست او صورت گرفته است.»

آکته به فکر فرو رفت: «شاید پلوتیوس روزی در حضور امپراطور، اشاره به اقامت تو در خانه پلوتیوس کرده و گفته است که تو گروگان قوم دیگری هستی و به این سرزمین آمده‌ای. نرون که از شدت خودخواهی حتی به قدرت عظیم خود هم رشک می‌برد ترا احضار کرده تا مستقیماً تحت حمایت او باشی. از طرفی چون به پلوتیوس و همسرش نظر خوشی ندارد، به همین سبب در این کار اصرار ورزیده. نه، به نظر من صحیح نمی‌آید که پلوتیوس باعث این جدایی شده باشد. شاید در این اواخر کس دیگری از قربان نرون ترا در آن خانه دیده، آیا شخصی غیر از او به خاطرت نمی‌رسد؟»

لیژیا اندکی تأمل کرد، سپس پاسخ داد: «چرا، در این اواخر «وسپازیان» و «تیتوس» را در آنجا دیدم.»

- خیر، قیصر با آنها سیانه‌ای ندارد.

- سنه کا را هم آنجا دیدم...

- به هیچ وجه! سنه کا هر تقاضایی از نرون بکند اونقطه مقابلش را انجام

می‌دهد.»

در اینجا لیژیا مجدداً ساکت شد؛ اما قبل از آنکه نام دیگری را بر زبان آورد، چهره‌اش ناگهان از شرم سرخ شد: «غیر از آنها یک جوان دیگری را هم آنجا دیده‌ام. نامش «مارکوس وینیچیوس» است!»

- به گوشم آشنا نمی‌آید!

- او یکی از منسوبان پلوتیوس است و به تازگی از ارمنستان بازگشته!

- فکر می‌کنی نرون از او خوشش می‌آید؟

- من اطلاع ندارم که مارکوس با امپراطور نزدیک است یا نه؛ ولی

این را می‌دانم که هر کس از او خوشش می‌آید!

- آیا حدس می‌زنی که به تو نظری دارد؟

لیژیا ساکت مساند. سیمایش از حجب و آزرَم گُلگون بود. آکته که

حقیقت را دریافته بود تبسمی کرد و گفت: «پس یقین داشته باش که او را هم

کجا می‌روی؟ ۶۱

در ضیافت اششب خواهی دید. در این صورت تو بایستی حتماً در جشن شرکت کنی و خود را بار دیگر به او نشان دهی. اگر آرزو داری که از نو به خانه باز گردی، می‌باید دست نیاز و التماس به داسانش دراز کنی تا به کمک و نفوذ او از این کاخ نجات یابی. اگر همان جوان و منسوب او پطرونئوس اینجا بودند مطمئن باش که آنها هم مانند من همین مطلب را به تو می‌گفتند. به تو می‌گفتند که مخالفت و یا مقاومت در برابر فرمان قیصر، جنون محض است. برو لیثیا، برو و خود را آماده کن. آیا همه‌ی مدعوین را که به طرف تالار پذیرایی می‌روند نمی‌شنوی؟ آفتاب کم‌کم غروب می‌کند و میهمانی یکی دو ساعت دیگر شروع می‌شود.»

لیثیا ناچار سر تسلیم و رضا فرود آورد و به همراهی آکته به اتاق دیگر رفت. در این لحظه در قلبش طوفانی از آرزوهای گوناگون و آمال ضد و نقیض برخاسته بود. هم از رفتن به ضیافت بیمناک بود و هم قلباً میل داشت در آنجا حضور یافته و مارکوس را بار دیگر ببیند. علاوه بر آن عظمت دربار نرون و شکوه و جلال جشنهای افسانه‌آسبز او که چشم همه صاحب‌دلان آن عصر را خیره می‌ساخت، تدریجاً میل مقاومت‌ناپذیری در وجود او پدید آورده که به آنجا رفته و زیباییهای آنرا از نزدیک ببیند، از طرف دیگر تماشای وجاهت تسلط انگیز و دلبرها و افسونگرهای زنی مانند پوپیه که قلوب گروه‌کثیری از مردان هوسباز و عاشق پیشه آن عهد را اسیر مهر خود ساخته بود، خالی از غرابت و هیجان نبود. از همه اینها گذشته به قول آکته تنها راه نجات و رستگاریش دیدن مارکوس و پطرونئوس و تقاضای یاری از آنها بود.

آکته در اتاق اختصاصی خود را به روی لیثیا گشود و تعداد کثیری از لباسهای زیبا و فاخر خود را در اختیار او گذارد. ضمناً به یکی از کیزان خود فرمان داد تا جامه را از تن لیثیا بیرون آورند و او را آماده آرایش کنند. همین که لیثیا سرپای خود را برهنه کرد و اندام ونوس‌مانند خود را که زیبایی خدایان جمال اعصار باستانی را در هم می‌شکست برابر چشم آکته قرار داد، دلبر سابق امپراطور که خود روزگاری از مهرویان آن سرزمین بود، نتوانست از تعجب خودداری کند. به نظرش چنین آمد که تا امروز بی بدن زیبایی ندیده و یا در نظرش الهه جدیدی از عشق و جمال آمده که به دست ماهرترین استادان هنر از مرمر سپید و مخلوطی از یاقوت و لعل و مروارید و گل‌های عطرآگین بهشتی ساخته و پرداخته باشند. گفت: «اوه لیثیا، قسم می‌خورم که من تا امروز بدنی به این لطافت و خوشرنگی و قامتی به این تناسب و برازندگی ندیده‌ام! کجاست پوپیه تا ترا از نزدیک ببیند و اعتراف کند که دیگر از این پس قدرت تجلی و خودنمایی در مقابل ترا ندارد.»

لیثیا سر خود را همچنان از شرم و آزر به پایین انداخت. او در محیطی پای به دوران بلوغ نهاده بود که هرگز سخنانی از این نوع بین افراد ردو بدل نمی‌شد و شاید این اولین باری بود که در عمرش، از دهان زنی ستایش‌مستقیم زیبایی خود را می‌شنید. وقتی آکته سکوت کرد و همانگونه با وجود و شیفتگی سرپای او

را به دقت نگرستن گرفت، بی اختیار دو دست خود را بلند کرد و به روی سینه برهنه‌اش گذارد تا اندکی از عریانی‌اش را بپوشاند، در عین حال گوشه‌ای از بند گیسوان انبوه خود را گشوده و با یک حرکت سر، آبخاری از زلفان افشان به اطراف شانه‌ها و سینه برهنه خود سرازیر کرد. آنگاه چند گام به جلو رفت و در حالی که دستی از نوازش بر امواج موهای پرشکن اویس کشید گفت: «لیژیا، خداوند از دریای بی‌انتهای رحمت خود، همه چیز را به تو بخشیده. بین چه گیسوان قشنگی داری؟ دیگر احتیاجی نیست که من گرد طلایی روی آن بپاشم... از آبشار طلایی مذاب هم زیباتر است. چه سرزمین عجیب و زیبا پروری است این کشور تو که در آن دختران ماهرویی نظیر تو به وجود می‌آورد؟»

لیژیا در حالی که با نگاههای پرمسرت او را می‌نگریست گفت: «افسوس که من چیزی از آنجا به یاد ندارم... من خیلی کوچک بودم که پدرم مرا از آن دیار دور کرد... اما اورسوس خادم وفادار ما داستانهای زیادی از جنگلها و کوهستانهای کشور لیژیا برایم تعریف کرده.»

«از گلهای معطر و وحشی آنجا چیزی برایت نگفت؟ حدس می‌زنم که خاک لیژیا باید با عطر طبیعی عجیب شده باشد تا کسانی که در آنجا پرورش می‌یابند اینطور زیبا و جانپور شوند!»

و متعاقب این جمله دست خود را در قندح بزرگی که بلالاب از عطر شام پسند بود فرو برده و قطراتی از آن را بر گیسوان او افشاند. چند دقیقه بعد، خود نیز برهنه شد و سراسر بدنش را با روغن مخصوصی که از گیاهان عطرآگین عربستان تهیه شده بود آلوده ساخت. آنگاه جامه زیبای طلایی رنگی را که قسمت اعظمی از شانه‌ها و سینه و پشت او را برهنه نشان می‌داد به تن کرد. در عین حال به یکی دیگر از کیزان خود دستور داد که گیسوان لیژیا را آرایش کند.

به تقاضای او، ماهروی لیژیا به روی صندلی دسته‌داری نشست و زلفان پریشان خود را در اختیار آرایشگر گذارد. در همین لحظه دو کنیز زیباروی دیگر پاهای او را با روغن خوشبویی مالش دادند، سپس در سندل سپیدی که دارای بندهای طلایی بود پوشاندند و نوارهای آن را در بالای قوزک پا گره زدند.

وقتی کار آرایش مو به آخر رسید، آنگاه از جعبه زینتهای خود یک رشته سروارید درشت و گرانها بیرون آورد و به دور گردن لیژیا بست. دیگر همه چیز آماده بود و اکنون می‌توانستند به جانب تالار پذیرایی حرکت کنند.

هنگامی که به فرمان آنگاه تخت روان را برابر قسمت بنای اختصاصی او آوردند، از پله‌های سرسرا پایین آمدند و به جانب مدخل اصلی و دهلیزهای داخلی و فضای پهناور کاخ که سراسر مرکب از ستونها و رواقهای عظیم مرمر بود نگرستن گرفتند. متدرجاً میهمانان دسته دسته در زیر طاق مرتفع و مدخل کاخ نمایان شدند. در بالای طاق مجسمه کوه‌پیکر آپولو اسر به افق کشیده بود.

۱. Apollo، در اساطیر یونان آپولو رب‌النوع جوانی و شجاعت و شعر و موسیقی بود...م.

کجا می‌روی؟ ۶۳

چشمان لیژیا بی‌اختیار از تماشای این منظره جالب که مجموعه‌ای از شاهکار عالی هنری بود خیره شد. در آن لحظات آفتاب متدرجاً غروب می‌کرد و دامنه خونین افق عظمت بیشتری بدین بدایع هنری می‌داد. گروه کثیری از مدعوین در یک سمت کاخ کنار مجسمه‌های بزرگ «دانایدا» ها ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. هر یک از آنها چه مرد و چه زن، به حدی در آرایش و خودآرایی افراط کرده بودند که گویی در سابقه زیبایی و خوش لباسی شرکت می‌کردند. جامه‌های زنان غالباً ابریشمی و به رنگهای مختلف و در نهایت خوش سلیقه‌گی تهیه شده بود. همان گونه که دو مصاحب به آراسی از میان جمعیت کثیر می‌گذشتند، آکته در پنهانی یک‌یک از سناتورها و شخصیت‌های ممتاز عصر را نظیر بهادران و دلاوران و دانشمندان و هنرمندان و نجبا و اشراف‌زادگان روسی و یونانی رابه‌او نشان می‌داد و مختصری درباره شخصیت آنها به‌وی می‌گفت. در بین آنها زنان زیبا و مشهور وقت را نیز که هر یک از دیگری در آرایش و خودنمایی گوی سبقت ربوده بودند، به لیژیا نشان داده و در پیرامون عیش و عشرت‌طلبیهای آنها چند کلمه بیان می‌داشت. بعضی از این زنان، گیسوان خود را به شکل هرم آراسته و سراسر آن را با سروارندهای گرانبها و سنگهای قیمتی زینت داده بودند. در پاره‌ای موارد آکته مرد یا زنی را به مصاحب خود نشان می‌داد و شمه‌ای از جنایات و تبهکاریهای آنان را برای وی بیان می‌داشت. به‌او می‌گفت: «این زن فنان و عشوه‌گر را می‌بینی؟ او به خاطر عشق جوانی شوهر وفادار خود را مسموم کرد و بعد طفل خردسالش را به دست امواج خروشان رود تیسر سپرد. و حالا چندیست که دل به مهر مرد دیگری سپرده و توطئه قتل معشوق پیشین خود را می‌کشد!» لیژیا که هرگز در سراسر عمر خود چنین فجایع هولناکی را حتی درمیخلة خویش نیز نمی‌توانست ببورد یا نظایر این گونه مناظر پراست و طپش انگیز را هیچگاه به چشم خویش ندیده بود، سراپا از وحشت و هیجان می‌لرزید. گاهی دیدگانش را بر سایه و روشنیهای ستونها و رواقهای بلند قصر می‌دوخت و می‌اندیشید که در زیر این تخته سنگهای کوه‌پیکر و کنگره‌های عظیم سرس، چه انسانهای شقی و آلوده به جنایت و دلهای سخت و عاری از شفقتی در حرکتند و در عین حال در بین این ستونها، مجسمه‌های خدایان با قامت برافراشته ایستاده و به این مناظر شقاوت‌آلود می‌نگرند!

آکته همچنان دست در دست لیژیا پیش می‌رفت و هر چند گام یک‌سرتبه پرده از روی راز دهشتناکی برمی‌داشت: «به آنجا نگاه کن! در وسط آن تالار و به روی سوزائیک کف آن، هنوز لکه‌های خون «کالیگولا» پیداست! بیچاره به ضرب

۲. Danaides، پنجاه تن دختران داناؤس Danaos، پادشاه لمبی بودند. در جشن عروسی دختران، داناؤس، ضیافت بزرگی ترتیب داد و به هر یک از دختران خود خنجر هدیه کرد و آنها را واداشت تا شوهران خود را به قتل برسانند این دستور اجرا شد فقط یکی از دختران از دستور پدر سرپیچید. — م.

کارد یکی از سربازان امپراطور از پای درآمد و دردم جان سپرد! کمی آنطرفتر، زنشی را به‌زجر و شکنجه کشند و بعد جلادان سر فرزندش را آنقدر به‌سنگ کوبیدند تا متلاشی شد. اندکی اینطرفتر در زیر این دهلیز عریض سیاه‌چالی پنهان است که دیدن آن موی را به‌تن آدمی راست می‌کند. در همین‌جا بود که دروسوس جوان بازوی خود را از گرسنگی جوید تا مرد. سمت راست اینجا اتاقی هست که در آن پدرش دروسوس بزرگ، با این که ژنرال با سابقه روم بود، مسموم شد و به‌طرز فجیعی جان سپرد! در آن گوشه که مسند امپراطوری نرون قرار دارد، روزی «ژمولوس» از ترس و وحشت قالب تهی کرد، در حالی که نرون از شدت خنده بی‌حال شده بود. این درو دیوار و ستون‌ها را می‌بینی؟ هر یک از اینها شاهد فجایع و جنایاتی است که اگر به‌زبان می‌آمدند، می‌توانستند داستانها و حکایات خونی از سیاه‌دلی و درنده‌خویی انسان بی‌عاطفه بیان کنند!... به‌خندها و تبسمهای ساختگی این مردم نگاه نکن. می‌بینی که چطور می‌کوشند خود را شادمان و متبسم نشان دهند؟ خودشان می‌دانند که فردای آنها نامعلوم است. از کجا که تا هفته دیگر نوبت خود آنها نرسد؟ در این صورت هر کس اطمینان دارد که به دنبال این خنده‌ها و مسرت‌ها، اشکها و ناله‌هایی هست... به‌نظر سن شل این است که درد این مجسمه‌های سرد و بی‌حرکت خدایان، آتش خروشان از فجایع و بیدادگری نهفته است و هر آنگاه که خون بیگناهی به‌زمین ریخته می‌شود گویی لب‌خندی از رضایت بر لبان آنها هویدا می‌گردد!»

لیژیا دیگر در این لحظات صدای آکته را نمی‌شنید. هراس و وحشتی که از شنیدن این وقایع هول‌انگیز به‌وی دست داده بود و هیجان شدیدی که از مشاهده ازحام عجیب آنجا دروی پدید آمده بود دیگر قدرت شنوایی را در او زایل ساخته بود. با حال آشفته و قلب مضطرب، همچنان در میان جمعیت پیش می‌رفت. در این دقایق آرزویی جز این نداشت که او را چون پرنده تیزبالی، از این قفس هراس‌انگیز رها کرده و اجازه دهند بار دیگر به‌خانه پلوتیوس و به‌آغوش پر مهر پومپانیا باز گردد.

تعداد بیشمار مدعوین در این دقایق به‌صورت امواج در آمده بود. دروازه کاخ با عظمت همچنان باز بود و سیاهانان دسته‌دسته با متانت و وقار خاصی داخل می‌شدند. سراسر محوطه پهناور قصر از جمعیت انبوه انباشته شده و در میان آنها غلامان و کنیزان قیصر مشغول رفت و آمد بودند. صفوف منظم از سربازان مسلح درباری نیز که خود را در پوششهای آهنین مستور ساخته بودند دیده می‌شدند. در بالای کنگره‌های مرتفع قصر نیز عده‌ای سرباز به‌حال آماده‌باش ایستاده بودند تا به‌محض ورود امپراطور شیپورهای خود را به‌صدا در آورند.

در محوطه تالار، آکته توجه لیژیا را معطوف عده‌ای زن و مرد سیاهپوست گردانید که مردان آنها، خودهای آهنین پر دار به‌سر داشتند و زنان آنها حلقه‌های درشت طلا به گوشه‌های خود آویزان کرده بودند. آکته آنان را از اهالی

«نوسیدیا» یکی از مستعمرات روم معرفی کرد. بعضی از آنها عود، گروهی سنتو و عده‌ای چراغهایی از طلا و نقره و برنز و برخی دسته‌های گل به‌دست داشتند. در محوطه تالار، همه‌ی جمعیت با زمزمه فواره‌ها مخلوط شده بود و در فضای پهناور سالن معدوم می‌شد. پرتو لرزان مشعلها و انعکاس نور فانوسهای کوچک و بزرگ بر دیوارهای صیقلی شده سرس، زیبایی و سوسه‌انگیزی را به وجود آورده بود. همان گونه که لیژیا در میان انبوه جمعیت به دنبال آکته در حرکت بود، ناگهان در گوشه شرقی تالار چشمش متوجه چهره آشنایی شد و در یک لحظه خون به قلب و صورتش فشار آورد. آنجا در کنار ایوان بزرگ، مارکوس با سیمای جذاب و قامت پرازنده‌اش ایستاده بود و با شتاب به اطراف می‌نگریست، گویی در پی گشده‌ای می‌گشت و نمی‌توانست او را بیابد. در کنارش، پطرونیوس به‌ستون سرتفعی تکیه کرده و سوج جمعیت را که هر لحظه رو به‌تزايد می‌رفت نظاره می‌کرد. با مشاهده صورت گشاده و نویدبخش مارکوس، گویی بارسنگینی را از روی قلب لیژیا برداشتند. مانند این بود که در جهان تاریک و ظلماتی یأس ناگهان فروغی از امیدتاییدن گرفته باشد. دیگر آن اضطراب و پریشانی شدیدی که چند دقیقه قبل وجودش را در بر گرفته بود احساس نمی‌کرد، دیگر چندان آرزویی نداشت که در آن لحظات بحرانی نیرویی فوق‌بشری او را از آن محیط ملال‌انگیز نجات بخشیده و به‌خانه پلوتیوس بازگرداند. همین که راه خود را به‌جانب ایوان مقابل گشود ناگهان ترنم شیپورها به گوش رسید که ورود قیصر را اعلام می‌کرد و متعاقب آن فریاد گروهی از جمعیت شنیده شد که با آهنگ رسا وی را درود و تهنیت می‌گفتند. برابر آستانه در، عده کثیری از میهمانان عقب و جلو رفته و راه را برای امپراطور مقتدر روم می‌گشودند.

نرون، با سیمای شیطانی و متبسم خود به آراسی درودهای مدعین را پاسخ می‌گفت و به‌جانب جایگاه مخصوص خود می‌رفت. در لحظاتی که لیژیا محو تماشای این منظره هیجان‌انگیز بود و به قدرت شگرف این سرد میاهدل می‌اندیشید، دستی به ملایمت به بازویش خورد و صدایی گرم و دلنشین او را به خود آورد: «درود بر تو، ای سلک خوریوان و ای زیباترین دختر زمین و آسمان. سلام به تو، ای کالینای زیبا و بهشتی من.»

لرزشی خفیف و نامحسوس سرپای لیژیا را در بر گرفت. یک لحظه بی‌حرکت ماند. سپس روی برگرداند و به‌گونه سخن‌نگاه کرد. مارکوس با چهره گشاده و لبان متبسم کنارش ایستاده بود. گویی از نگاهش شاره آمل لایتنای زیبانه می‌کشید و مانند این بود که در نظر لیژیا از همیشه زیباتر و جذابتر می‌آمد بر دوشش ردایی از پارچه زربفت و گرانبها که سزین به‌نخلهای نقره‌ای قام بود،

۳. Numidia : الجزيرة امروزی در شمال آفریقا که پس از جنگ روم (۲۱۵-۲۱۸ ق.م) به دو قسمت تقسیم شد، يك قسمت در اختیار روم و قسمت دیگر در سلطه کارتاژ قرار گرفت. -۴.

افکنده بود و حلقه‌ای از نسترنهای سپید بر سوهای مشک‌کی خود نهاده بود. بازویش برهنه و آراسته به بازوبندهای گرانبهای کار شرق بود. آهنگ دلنشین و شخصیت نافذ او به‌حدی بود که لیژیا تا چند لحظه نمی‌دانست چه پاسخ گوید. آهسته گفت: «درود، مارکوس».

آنگاه سکوت کرد. صدای نویدبخش مارکوس از نو در گوشش طنین افکند: «چه سعادتمندند این چشمهای من که وجود نازنین ترا در این لحظه می‌بینند. چه خوشبختند این گوشهای من که نوای جانپور ترا می‌شنوند. لیژیا، اگر در این مکان به‌من می‌گفتند که از تمام هستی و نیستی این دنیا چه چیزی را بیش از همه آرزو می‌کنی، می‌گفتم تو، تو محبوب من، ونوس من، الهه عشق و جمال من».

و خود را اندکی به‌او نزدیک‌تر کرده، به‌سراپای وجودش نگرستن گرفت. گویی آرزو داشت در آن دقیقه مانند قطره‌شبنمی بر پشت لبان عشق‌انگیزش نشسته و به‌تدریج در میان دو لعل گهربارش محو و معدوم شود. پنداری دلش می‌خواست در التهاب عشق و آرزوی او، به‌یک پارچه آتش خروشان تبدیل شده و به‌خاکستر عدم بگراید.

به‌او نگاه می‌کرد. به‌سیمایش، به‌گردن سپید و سرمرینش، به‌بازوان خوش حالت و برهنه‌اش، به‌سینه برجسته و آرزوپرورش، به‌اندایش: انداسی که دست عالی‌ترین مجسمه‌ساز جهان قادر نبود شاهکاری به‌آن ظرافت و زیبایی پدید آورد. همان‌گونه که او را می‌نگریست، درعالم خیال او را در برگرفت و به‌آغوش خود کشاند، به‌سینه ملتهب خود نزدیک کرد و آنگاه حریصانه او را در کام خویش فرو برد. درست شبیه به‌ساغر شراب کهن و سکرآوری که به‌گلوی تشنه و شرربار گم‌شده بیابانی ریخته شود.

اما در یک لحظه تکان شدیدی به‌خود داد و سپس مانند کسی که از رؤیایی گران برخیزد به‌اطراف خود نگاه کرد. همه‌جا انبوه جمعیت سوج می‌زد و لیژیا همچنان مضطرب و شرمگین کنارش ایستاده بود. صورت خود را از نو به‌گیسوان عطربیزش نزدیک کرد و با صدایی آرام و متین شروع به‌سخن کرد: «لیژیا، من می‌دانستم که ترا در این محفل خواهم دید، اسید داشتم که ترا در ضیافت امپراطور ببینم، با وجود این وقتی چشمم به‌تو افتاد، یک‌مرتبه قلبم فرو ریخت، دلم به‌طیش افتاد و روجم لرزید، مثل اینکه انتظار چنین سعادت ناگهانی را نداشتم».

لیژیا در این دقایق متدرجاً بر اعصاب مرتعش خود فایق آمده بود. تبسمی بر لب آورد و بدین‌سان خرمندی باطنی خود را آشکار کرد. مکالمه دو دلباخته بتدریج آغاز گردیده لیژیا چند پرسش در باره جشن قیصر و علل برقراری این گونه ضیافتهای شگرف و افسانه‌آمیز امپراطور از مارکوس کرده و سپس ناگهان از او پرسید: «راستی تو این‌جا چه می‌کنی؟» و قبل از آنکه مارکوس دلیل شرکت در این یزم را بیان کند اضافه کرد:

«و ممکن است به‌من بگوئی که چرا قیصر مرا از پدر و مادرم جدا کرد؟ چه گناه نابخشودنی کرده بودم که هدف قهر و غضب امپراتور قرار گرفتم؟ من در این‌جا ناراحتم؛ مضطربم، بیمناکم. دلم می‌خواهد به‌خانه برگردم، پیش پوپانیا بروم. اگر امید دیدار تو نبود، اگر انتظار نداشتم که دایی تو تمنای مرا قبول کند و مرا از این زندان نجات دهد، به یقین از غصه و تنهایی می‌سردم.»

مارکوس مضطربانه گفتارش را قطع کرد: «لیژیا، اینطور حرف زن! مایوس مباش! من به هیچ وجه اطلاع نداشتم که ترا به کاخ قیصر آورده‌اند من از پلوتیوس شنیدم که چنین پیش‌آمدی برای تو اتفاق افتاده. تو می‌دانی که قیصر برای اجرای فرمانهای خود دلیل و برهانی نمی‌آورد. اما نترس، هیچ حادثه سویی رخ نخواهد داد... من همراه تو هستم و همیشه به‌دنبالت خواهم بود. اگر خطری ترا تهدید کند، اگر یک سو از سر تو کم شود، من جانم را فدا خواهم کرد. تو روح من، عمر من و آرزوی من هستی، چطور می‌توانم به‌تنم که فردی در این دنیا خاطر نازنین ترا بیازد! لیژیا، تو این را بدان که من همه‌جا به‌دنبالت خواهم آمد. آن قدر در پای تو جانفشانی خواهم کرد تا تو حاضر شوی که به‌خانه من بیایی... من در خانه‌ام قریانگاهی برای تو خواهم ساخت، همان گونه که مردم روم برای خدای خدایان بنا می‌کنند - و در آن‌جا دائماً «عود» و «سر» و هر چه چوب عطرآگین در دنیاست در آتشدان خواهم سوزاند تا فضای آن همیشه آکنده از هوای معطر باشد - و در بهاران دسته‌های شکوفه سیب و یاسمن و زعفران در خوابگاه تو خواهم گذارد تا از رایحه دلپذیر آن مست و مخمور شوی... لیژیا، از اقامت در این کاخ و دوری از پوپانیا اندوهگین مباش، من به تو قول می‌دهم که هر چه زودتر وسیله‌ رهایی ترا فراهم کنم.»

با اینکه همه‌هم جمعیت زیاد بود و مارکوس ناچار بود صحبت خود را گاه و بیگاه به‌طور مقطع ادامه دهد، مع‌هذا لیژیا از شنیدن قول و پیمان او احساس آسایش بیشتری کرد. گویی حقیقت گفتار او را درک کرده بود. بایانی دلشین از صمیمیت او، از عواطف و گذشت و فداکاری او، و این که تا این حد حاضر بود در راه نجات وی جانفشانی کند سپاسگزاری کرد و به او اطمینان داد که پوپانیا بدون تردید وی را به خاطر این محبت‌های بی‌کران دوست خواهد داشت و ناپدری او نیز تا پایان عمر فراموشش نخواهد کرد.

همان گونه که لیژیا با شوق و مسرت صحبت می‌داشت، مارکوس گویی هر ذره وجودش از شور و هیجان و اشتیاق می‌لرزید. مانند این بود که قلبش به تدریج در سینه ذوب می‌شد. جنبش لب‌ها و بیان کلمات نوازش دهنده او، یکنوع مستی رخوت‌انگیزی در او ایجاد می‌کرد. نخستین باری بود که لیژیا سخنان محبت‌آمیزی بر زبان می‌آورد و با نگاه‌های نویدبخشی او را می‌نگریست. به همین سبب با جذبه و شیفتگی عجیب به دهان او نگاه می‌کرد.

می‌دید که دلش او را می‌خواهد و از تمام وجود او آرزو می‌کند، آن‌سان که دیگر قادر به مقاومت در برابر آمال طاغی و سرکش خود نیست.

می‌خواست در همان‌جا بی‌اختیار او را به آغوش بگیرد و سراسر وجودش را غرق در بوسه کند، اما ناچار با طغیان آرزوی خود مبارزه می‌کرد.

در محیط خارج از دنیای پراحلام آنها، فعالیت و جنبش همچنان ادامه داشت. غوغای مدعوین و فریادهای تهنیت‌آمیز آنان هر لحظه رو به افزایش می‌رفت. هرچه ولوله و همه‌میهمانان افزون‌تر شد، مارکوس خود را به‌لیژیا نزدیک‌تر می‌ساخت، تا آن‌جا که حرارت مطبوع بدن او را به‌خوبی احساس می‌کرد، مثل این که یک سلسله اسواج گرم‌کننده الکتریک از جسم او ساطع شده و پربدن او می‌نشست. بازهم سخن می‌گفت، آهسته و ملایم در گوش او رازهای ناگفتنی را بیان می‌داشت، مضامین و تعابیری را برزبان می‌آورد که لذت آن از مستی شراب کهن نیز بیشتر بود.

لیژیا هم مسحور و یقیناً به‌آغوش می‌داد. با این که نزدیک شدن تدریجی او را حس می‌کرد، مع‌هذا در پی گریز برنیامد. نغمه‌های عشق‌انگیز او در گوشش از هر نوای موسیقی نافذتر و دلنشین‌تر بود، قلبش می‌تپید و زانوانش می‌لرزید، مع‌هذا دوست داشت اعترافات او را بشنود. مارکوس نخستین مردی بود که او این گونه آزادانه سخن گفته بود. اولین فردی بود که با اظهار عشق و دلباختگی آرزوهای خفته را در دلش بیدار کرده بود.

چهره‌اش از فشار خون و هیجان فوق‌العاده می‌سوخت. قلبش آن‌گونه می‌زد که گویی می‌خواست قسمه‌سینه را بشکافد. دیگر متدرجاً احساس ضعف و ناراحتی می‌کرد. بوی شدید عطر گلها و غوغای تالار نیز مزید بر ناراحتی شده و یکنوع سرگیجه در وی پدید آورده بود. در آن روزگار در محافل درباری روم مرسوم چنین بود که تا مدتی میهمانان به‌استثنای کسانی که مورد توجه خاص قیصر بودند و در کنار وی قرار می‌گرفتند، می‌بایستی به‌پا بایستند و از نشستن خودداری کنند. لیژیا و مارکوس نیز تا صدور فرمان امپراتور ایستاده بودند و همین امر بر ناتوانی شدید او می‌افزود.

از طرفی گفته‌های وسوسه‌انگیز مارکوس نیز او را به شدت تهییج کرده بود. گاهی در حین بیقراری به‌یاد اندرزه‌های پومپانیا و لعن و شماتهای او می‌افتاد و مانند گناهکار ضعیفی که در زیر فشار وجدان قرار گرفته باشد احساس شرمساری می‌کرد.

حالت او شبیه به گمشده‌ای بود که در تنگنای صعب‌العبور کوهستانی وامانده باشد، نه راه پیشرفت داشت و نه راه بازگشت. از یک‌طرف لذت عشق و مستی او را سرمست می‌کرد و از جانب دیگر ترس سقوط در دره ژرف و هراسناک گناه او را می‌لرزاند.

در همین لحظات حساس و دیرگذر احساس کرد که دست گرم و سوزان مارکوس انگشتان ظریف و لرزان او را به دست گرفت. یک دقیقه نوازش کرد، سپس آهنگ نافذش که از شدت شور و هیجان می‌لرزید نزدیک گونه‌اش شنیده شد: «کالینای من.. محبوبم، عشقم اگر بدانی چقدر ترا دوست دارم.»

کجا می‌روی؟ ۶۹

لیثیا، آشفته و مضطرب بی‌اختیار خود را عقب کشید: «مارکوس! مرا ناراحت نکن.»

اما صدای بردانه و نافذ مارکوس از نو در گوشش طنین افکند: «الهه! من! فقط یک کلمه بگو. آیا مرا دوست می‌داری؟»
دیگر چیزی نمانده بود که مارکوس لبان آتشبار خود را به گیسوان عطرآگین او آشنا کند که صدای آکته از جانب دیگر لیثیا شنیده شد: «— چه می‌کنید؟ مگر نمی‌بینید که قیصر به شما نگران است.»

رنگ از چهره لیثیا پرید و قلبش گویی از کار باز ایستاد. مارکوس بیدرنگ خود را کنار کشید و آزرده و خشمگین به چهره آکته نگریست. با این جمله کوتاه، جهان پر از رؤیا و احلام آنها به پایان رسیده بود. بدون آنکه به سوی قیصر نظری اندازد با خشم و نفرت گفت: «آکته! دیگر آن روزگاری که تو قدرت فراوان داشتی و در کنار نرون می‌نشستی سپری شده، همه مردم می‌گویند که تو چشمانت ضعیف و نابیناست چطور توانستی از این فاصله دور قیصر را ببینی؟»

اما آکته از این سخن درشت و کنایه‌آمیز برنیاشت و با مهربانی تسمی کرد و گفت: «راست است که فاصله زیاد است؛ اما چشم من هنوز به آن اندازه ضعیف نشده، به قیصر نگاه کن و بین راست گفته‌ام یا نه او از درون عینک زمرد متوجه شماست.»

مثل اینکه آکته راست می‌گفت. قیصر درحالی که بر تخت خود تکیه کرده بود نگاهش را به سوی آنها دوخته و از درون عینک دسته‌دار آن دورا می‌نگریست. مارکوس از مشاهده این منظره بی‌می به خاطر راه نداد، اما لیثیا همچنان از ترس و وحشت می‌لرزید. وقتی نرون عینک خود را به کنار برد، لیثیا از یک نگاه به چهره قریه و چشمان شرربار او به یاد داستانی افتاد که از زبان یکی از غلامان مصری دربارهٔ مارها و افعیهای سرزمین فراغه شنیده بود.

مثل اینکه از چشمان نرون نیز شعله‌های خروشان و مسحورکننده‌ای زبانه می‌کشید، آن‌سان که با نگاه‌خویش شرر به جان بیننده می‌زد. بی‌اختیار دست خود را بلند کرد و مانند طفل وحشزده‌ای بازوی مارکوس را گرفت. نرون همچنان خیره بدین سوی تالار می‌نگریست و مدعوی خواهی-نخواهی عده‌ای به نرون و گروهی به جانب دختر وحشزده نگاه می‌کردند. یک آرایش موقتی بر سراسر تالار حکمفرما شده بود، مثل اینکه همه وقوع ساعه بدون انتظاری را پیش‌بینی می‌کردند.

امپراطور پس از آنکه چند لحظه با حلقه‌های گیسوان خود که بر پیشانی آرایش شده بود بازی کرد، پرسید: «این دختر به نظرم آشنا نمی‌آید.» پطرونیوس که در کنارش نشسته بود بیدرنگ جواب داد: «او همان گروگانی است که درباره‌اش با قیصر صحبت کرده بودم.»
— بلی، یادم هست... گفتمی که از چه سرزمینی آمده؟

— از لیژی.

— مثل اینکه خواهرزاده‌ات عاشقش شده؟

— همینطور است.

قیصر یک لحظه مکث کرد. سپس در حالی که از نو عینک زرد را برابر چشمش می‌گرفت و به‌سوی او می‌نگریست پرسید: «گفتی که این دختر فقط در نظر خواهرزاده‌ات زیباست؟»

— بدبختانه اینطور است. مارکوس او را زیبا می‌داند، نه تنها او را بلکه همه زنان دنیا را. برای او هیچ فرق نمی‌کند که زنی زشت باشد یا زیبا، اگر لباس قشنگی را به تنه درخت پوشیده‌ای هم بکنند باز مارکوس عاشقش می‌شود. اما البته آنهایی را که او زیبا می‌داند، به‌هیچ وجه در نظر قیصر زیبا نیستند. همینطور که سی‌ببید این دختر زرد و لاغر، شکوفه آفت‌زده‌ای را می‌ماند که هنوز ناشکفته پُرمرده شده و توای قیصر آسمانی که دارای عالیت‌ترین سلیقه‌ها در جهان هستی، هیچوقت به این زنان نامطبوع و وارفته نگاه نکن! اندام استخوانی این دختر درست پیدا نیست وگرنه سی‌دید می‌دید که تا چه حد تهیگاهش کوچک و لاغر است.

نرون بی‌تأمل تکرار کرد: «راست‌گفتی، تهیگاهش کوچک و لاغراست.» «سنه‌چیو» که تا آن لحظه بی‌توجه به همه‌جا با «وستینوس» مشغول مناظره درباره خواب و تعبیر خواب بود ناگهان به‌طرف پطرونیوس برگشته و با تعجب پرسید: «چه گفتی؟ او زیبا نیست؟ من به‌شدت با این نظریه تو مخالفم.» پطرونیوس بیدرنگ جواب داد: «از قضا همین‌الساعه سی‌خواستم به قیصر بگویم که اگر از اشخاص بی‌سلیقه‌ای مثل «سنه‌چیو» بپرسی که مفهوم زیبایی چیست، شاخه خشکیده زیتونی را به‌جای گل به‌تو نشان می‌دهند!» صدای خنده نرون بلند شد: «آفرین پطرونیوس!»

سپس شست خود را رو به پایین گرفت. این نشانه‌ای بود که معمولاً نرون حین تماشای مبارزه «گلادیاتورها» به کار می‌برد و مفهوم آن این بود که یکی از دو حریف شکست خورده و ناچار حریف مغلوب بایستی کشته شود. وستینوس که تا آن لحظه از جریان مذاکره بی‌اطلاع بود، به‌تصور اینکه امپراطور خوابی دیده و درباره تعبیر آن مشغول گفتگوست، به میان صحبت دویده و گفت: «اما من به‌خواب خیلی عقیده دارم، «سنه‌کا» هم بارها به من گفته که خواب مبنای صحیحی دارد.»

در این هنگام «کریسپی نیلا» که قبلاً یکی از معشوقه‌های نرون بود و در سراسر روم به‌هوسبازی و بی‌عفتی مشهور بود موضوع خواب را دنبال کرد

۴. Gladiators: پهلوانان و مبارزجویانی که در دوران امپراطوری روم در نمایش ظاهر می‌شدند و با شمشیر و نیزه و سایر سلاح‌ها با درندگان و یا با حریفان خود می‌جنگیدند. — م.

کجا می‌روی؛ ۷۱

و در حالی که با طنازی خاصی دلربایی می‌کرد گفت: «دیشب من در خواب دیدم که «دوشیزه آتشیان» شده‌ام و سرا به نگهبانی معبد مقدس «وستا» برگزیده‌اند.»

از بیان این جمله نرون را بی‌اختیار خنده گرفت، به‌طوری که شروع به کف‌زدن کرد و متعاقب عمل او همه حضار کف زدند.

کریسپی نیلا بدون آنکه از خنده کنایه‌آمیز امپراطور ناراحت شود، با خونسردی به سخن خود ادامه داد: «و در عالم رؤیا می‌دیدم که من از تمام دختران معبد زیباتریم! نکته جالب اینجاست که حس می‌کردم تا دیشب دست مرده‌ی به بدن من نخورده است!»

پترونوس سخنش را قطع کرد و گفت: «اجازه بده بگویم که تو فقط در عالم خواب می‌توانی ببینی که پاکدامنی، وگرنه...»

کریسپی نیلا سانس شد جمله‌اش تمام شود: «اگر قصیر اراده کند چه می‌گویی؟ آیا آن وقت هم می‌گویی که من پاکدامن نیستم؟»

— چرا، اگر امپراطور فرمان دهد، آنوقت بدون تردید تو از پاکدامنترین زنان دنیا هستی!

وستینوس گفت: «حاضر شرط ببندم که خواب همیشه تعبیر می‌شود... بارها شده است که خدایان در عالم خواب به‌بالین انسان آمده و آینده را پیشگویی کرده‌اند. عقیده من این است که اگر کسی به خدایان هم ایمانی نداشته باشد باید به خواب معتقد باشد.»

نرون که تا آن لحظه با علاقه به گفتگوهای آنان گوش می‌داد گفت: «درباره غیگویی چه می‌گویید؟ یک وقتی از کاهنان شنیدم که برای روم خطر بزرگی می‌آید، ولی بزودی آن خطر رفع می‌شود و من به امپراطوری سرزمین شرق می‌روم.»

وستینوس متفکرانه پاسخ داد: «پیشگویی هم مثل خواب پایه صحیحی دارد. چندی پیش یکی از کنسولهای معروف که به خواب و خدایان عقیده نداشت برای این که تجربه‌ای کرده باشد مطلبی را در نامه‌ای نوشته و پس از اینکه پاکت را کاملاً سبب می‌کند به همراهی یکی از غلامان خود به معبد «موپسوس» می‌فرستد. وی به عده‌ای از دوستان خود که بر سر این موضوع شرط بسته بودند می‌گوید که اگر موپسوس، خدای توانایی است و همیشه در عالم

۵. در میان خدایان روم باستان، الهه‌ای وجود داشت که او را Vesta «دربان‌النوع کانون» یا الهه آتشدان می‌نامیدند. از جمله رسوم مذهبی رومیان چنین بود که هر ساله گروه کثیری از دختران زیبا به‌مدارس مخصوصی رفته و در آنجا تحت نظر کاهنان بزرگ، آداب نگهبانی معبد الهه آتشدان را فرا می‌گرفتند. این دختران می‌بایستی با کره و پاکدامن باشند و هرگز با مردی روابط عشقی برقرار نکنند... م.

رؤیا، نیت مردم را برسی آورد به غلام من خواهد گفت که من در آن نامه چه نوشته‌ام و جواب آن چیست؟»

غلام یار سفر بسته و به معبد موپسوس می‌رود و شبی را در آنجا به صبح می‌آورد. نیمه‌های شب جوانی نورانی در حالی که چهره‌اش از بزرگواری مثل خورشید می‌درخشید، به خواب او می‌آید و می‌گوید: «ای غلام! به خانه برگرد و به ارباب خود بگو: سیاه.»

غلام بر می‌گردد و موقعی به خانه ارباب می‌رسد که دوستان او همه جمع بودند. وقتی ماجرای خواب خود را تعریف می‌کند رنگ از صورت ارباب می‌پرد و از حیرت به فکر فرو می‌رود. آیا می‌توانید حدس بزنید که قونسل در آن نامه چه سؤال کرده بود؟

حضار همه متفکرانه بهم نگرستند. وستینوس دست خود را به سوی یکی از ساقیان ماهرو دراز کرده و پس از آن که جام خود را لبالب از شراب کرد گفت: «زحمت شما برای پیدا کردن جواب این معما بیهوده است. قونسل در نامه خود نوشته بود «ای موپسوس! اگر ادعای تو برای پیشگویی حقیقت دارد و تو از همه اسرار باخبر هستی به من بگو رنگ گاوی که من خیال دارم بزودی قربانی کنم چیست؟»

و همچنان که دیدید، موپسوس جواب صحیح داده بود. ظاهراً موضوع جالبی پیش آمده بود، زیرا همگی با علاقه بهم می‌نگرستند و منتظر بقیه داستان بودند؛ اما در همین حین ناگهان «ویتیلیوس» با هیکل فریه خودمست و از خود بیخود به مقابل نرون رسید و بی‌محابا خنده احمقانه‌ای سر داد. نرون اندکی متعجب و آزرده خاطر پرسید: «این خمره روغن به چه چیز می‌خندد؟»

پطرونیوس بیدرنگ پاسخ داد: «تنها امتیاز انسان بر حیوان همین خنده است. البته ویتیلیوس برای معرفی خود سند دیگری جز خنده در دست ندارد!» ویتیلیوس یک لحظه تأمل کرد و در حالی که به اطراف پای خود می‌نگریست و همچنان خنده می‌کرد دو دست پرگوشت خود را به طرف قیصر گرفته و گفت: «می‌بینید؟ عاقبت انگشتی افتخار خود را که پدرم به من بخشیده بود گم کردم.»

و شروع به جستجو در پیراهن نازک کریسپی نیلا کرد. وستینوس که در پی موضوعی می‌گشت تا نرون را بخنداند شروع به تقلید فریاد و شیون یک زن عصبانی و ترسیده کرد. «نیژی‌دیا» زن زیبای دیگر که پهلوی نرون ایستاده بود گفت: «کدام افتخار؟ پدر ویتیلیوس کارش پالاندوزی بود، بعدها خیاط شد!»

در این دقایق رفته‌رفته بزم و سرور، شور و هیجان تازه‌ای به خود می‌گرفت. مدعین همه به جنب و جوش افتاده و به باده‌گساری و صرف میوه و غذا اشتغال داشتند. دسته‌دسته ساقیان ماه‌پیکر با قرابه‌های بزرگ از میان

کجا می‌روی؟ ۷۳

میهمانان عبور کرده و جام‌های خالی آنان را پر می‌کردند. هر چند دقیقه یکبار از چهار گوشه سقف تالار بارانی از گلبُرگهای معطر بر سر حضار فرو می‌ریخت. پطرونیوس در این هنگام از قیصر تقاضا کرد که برای خشنودی خاطر میهمانان و تجلیل جشن آواز بخواند.

همین که پطرونیوس این جمله را ادا کرد، گروه کثیری از اطرافیان قیصر به پا خاسته و همه از امپراطور مهربان تمنا کردند که آنان را بایکی از ترانه‌های دلنشین خود شاد کند. اما نرون با ناز مخصوصی این تقاضا را رد کرده و گفت که این بار نمی‌تواند چنین کراست بزرگی را قبول کند زیرا در ضیافت‌های گذشته نیز آواز خوانده و اگر «آپولو رب النوع» هنر به او چنین صوت شورانگیزی داده نمی‌بایستی کفران نعمت کند و پیاپی آواز بخواند، از آن گذشته نرون اشاره به این نکته کرد که وی رئیس دولت است و وظیفهٔ مسلم دولتی به وی اجازه نخواهد داد که به‌طور رایگان آواز گرانبهای خود را که جزو سرمایهٔ مملکتی بشمار می‌آید در اختیار ملت گذارد. بنابراین اصرار و پافشاری آنان بیهوده است.

«لوکان» ملک الشعرا دربار نرون یک گام به جلو آمده و با آهنگ آمیخته با تضرعی گفت: «ای قیصر روحانی، ما بندگان تو اطلاع یافته‌ایم که چندین صدای روحپرور در اثر نوشیدن شراب ناراحت شده، شبها وزنه سنگینی به روی سینه خود می‌گذاری تا نوای آسمانیت بهبود حاصل کند و همچنین می‌دانیم که در نظر داری چندی برای استراحت و بهبود صدا به کرانه دریا بروی؛ اما ترا به نام و هنر بشریت سوگند که بندگان جان‌نثار خود را از این موهبت بزرگ بی‌نصیب نگذار.»

ناگهان همه تالار به صدا درآمد: «ای امپراطور بزرگ اینقدر بیرحم نباش. با یک ترانه جانبخش به رنج و انتظار ما پایان بده.»

نرون در این موقع ناچار دست خود را به نشانهٔ رضایت بلند کرد. ظاهراً بیش از این نمی‌توانست میهمانان خود را در رنج و التهاب ببیند. با موافقت او سیمای همه مدعوین از شوق و مسرت از هم گشوده شد، اما قبل از آنکه حضار را بهره‌مند سازد فرمان داد تا مراتب رضایتمندی او را به اطلاع پوپه برسانند، زیرا در آن روز پوپه بیمار بود و اکنون این دوی شفابخش او را از بیماری نجات می‌بخشید.

همسر فتان و عشوگر نرون، مدتی بود که با تدبیر و سیاست بر امپراطور روم حاکم شده بود و او را چون غلاسی به دنبال امیال خود می‌کشاند. تنها در یکی دو مورد بود که پوپه با ارادهٔ وی مخالفت نمی‌کرد و از اظهار نظر اجتناب می‌ورزید، یکی از آنها مواقعی بود که نرون به خواندن آواز اشتغال می‌ورزید و آهنگ نامطبوع خود را به گوش متملقین می‌رساند.

سرانجام دلبر طناز و عاشق کش روم با کُرشه و دلبری خاصی وارد بزم شد. خود را چون ملکهٔ اساطیر در جامه‌ای فاخر و گرانبها آراسته و گردنبندی از مروارید درشت و قیمتی برگردن سپیدوزیا افکنده بود. موهایش افشان و طلایی،

اندایش بر سوچ و هوس انگیز و سیمایش جالب و روحپور بود. با این که تا آن تاریخ دو شوهر رسمی دیگر غیر از نرون کرده و سالهای متوالی با عشق و مستی و شیدایی به سر آورده بود، مع هذا جوان وزیا و حتی خردسال به نظر می‌آمد. با ورود او هلهله شادی و مسرت از همه جوانب تالار برخاست. لیژیا که آن لحظه نحو تماشای حرکات غیرعادی قیصر بود، نگاه خود را متوجه پوپیه کرد و به دقت به سراپای هوسباز او نگاه کرد. اما به زودی اعتراف کرد که این زن فتنه گر، همان گونه که شهرت دارد بیش از اندازه زیباست. زیبا و وسوسه - انگیز و اغوا کننده. او بارها از زبان پوپانیا شنیده بود که وی از جمله ساقطترین و بدکارترین زنان روی زمین است، اما هرگز نمی‌توانست تصور کند که جاذبه جمال او تا این حد قوی است. می‌دانست که وی همان زن سیاهدل و شقاوت - پیشه ایست که شوهر خود را واداشت تا مادر خویش را به قتل رساند و بعد همسر بیگانه خود را نیز به دست جلاد بسپارد. او مکرر از زبان کیزان و غلامان خود و از قول میهمانانی که به خانه ناپدری او می‌آمدند شنیده بود که این زن، از بدو آشنایی خود با نرون چه جنایات وحشتناکی مرتکب شده و خون چه بیگانه‌انی را بی‌سبب به خاک ریخته بود. بارها به او گفته بودند که مردم به سبب عداوتی که با پوپیه داشتند، مجسمه‌های وی را شبانگاه از پایه‌های خود به پایین افکنده و خرد و متلاشی کرده بودند. شنیده بود که این زن جاه‌طلب و خدانشناس، از دشمنان سرسخت پیروان دین مسیح است، مع هذا با تمام این انحرافات اخلاقی، از حیث جمال ظاهر، آفت سرسخت دل‌های مردان زنیست و عاشق پیشه بود. فرشته اهرمن‌خویی بود که مردان روم در حین پرستش جسم او از نهاد تیره اومی ترسیدند و از قدرت بیکران او به خود می‌لرزیدند. بی‌اختیار رو به مارکوس کرده و گفت: «می‌بینی که این زن چقدر زیباست؟» مارکوس که در این لحظات تحت تأثیر الکل و نشئه لذتبخش عشق مست و از خود بیخود شده بود با آهنگ نوازش دهنده‌ای گفت: «بلی لیژیای من، او زیباست اما نه به زیبایی تو! قسم می‌خورم که تو هزاران بار از او خوشگلتری، منتهی تو قدر خود را نمی‌دانی. اگر می‌دانستی چقدر زیبا و دوست داشتنی هستی، شاید توهم مثل «نارسیس» عاشق اندام قشنگ خودت می‌شدی.

۶. Narcisse: در اساطیر یونان قدیم جوان بسیار زیبایی بود که در عشق و هجرانی «اکو» یکی از الهه‌ها از میان رفت. دخترانی که مورد تحقیر نارسیس قرار گرفته بودند، تنبیه او را از خدایان خواستند. «نمسیس» الهه عدالت صدای آنها را و مقدمات را طوری فراهم آورده که یک روز بسیار گرم، فارسیس، پس از انجام شکار مجبور شد برای رفع عطش از چشمه‌ای آب بنوشد، در آنجا وی عکس صورت خود را دید و عاشق خود شد. وی که از آن پس به دنیا بی‌اعتنا شده بود، روی تصویر خود چندان خم شد که پس از اندک زمانی جان سپرد. در مکانی که وی جان داد گلی رویید که آن را نارسیس (نرگس) نام نهادند. - م.

او در تمام عمر در شیر خر حمام کرد تا بدنش نرم و لطیف بماند؛ ولی محبوب من، اگر این زن در شیر چهارپایان استحمام کرد الهه زیبایی ترا با شیر پستان خود پروراند. افسوس که تواز خود بیخبری، به‌اونگاه نکن، به‌جمال اوحسدمبر، چشمان قشنگت را به‌طرف من برگردان، اجازه بده آن لبهای نازنیت جام شراب مرا لمس کند تا آن وقت من آن را دیوانه‌وار سربکشم و قطراتش را در کام سوزانم فروبرزم.»

و از نو خود را به لیویا نزدیک کرد و چهره‌اش را نزدیک گیسوان عطرافشان او برد. این لحظات که محفل در آرامش همه‌انگیزی فرومی‌رفت، قیصر از جای برخاست و در صدد خواندن آواز بود.

راسگری که در نواختن عود شهرتی بسزا داشت جلو آمده و خود را آماده متابعت از فرمان قیصر می‌کرد. قبل از آنکه امپراطور زبان به نغمه بگشاید، برای چندبار از زمین و آسمان گلبگرهای معطر بر سر حضار بارید، سپس نرون شروع به خواندن کرد.

اشعار این ترانه که خطاب به ونوس، الهه عشق و جمال بود در نهایت استادی ساخته شده و آهنگ آن نیز به دل می‌نشست، اما آنچه در حقیقت ملال - انگیز بود همان صدای خواننده بود که نغمه‌های او فضای سالن را پر می‌کرد. با وجود این، عظمت بزم و شور آهنگ و شیوایی اشعار، گروهی از میهمانان را سخت تحت تأثیر قرار داد. از آن جمله لیویا با وجد و شیفنگی عمیقی به نرون می‌نگریست، گویی در آن لحظه سیمای او با آن تاجی که از برگ درخت «غار» بر سر داشت، به مراتب مطبوعتر و جذابتر از دقایق نخست می‌آمد.

هنگامی که سکوت کرد، فریادهای تحسین و شور و غوغای مدعوین و لوله‌ای در فضا به‌پا کرد. جمله‌های «ای نغمه آسمانی!» و «پاینده امپراطور» تالار را می‌لرزاند، برخی از زنان دو دست خود را برافراشته و از فرط شوق و شغف پیاپی بهم می‌زدند. گروهی دستمالهای خود را بیرون آورده و اشک دیدگان خویش را پاک می‌کردند.

پوپه از جای برخاسته و با طنازی و دلبری دست نرون را بلند کرد و بر لبان خود نهاد - و برای چند لحظه همچنان نگاه داشت. وقتی محفل از نو آراش خویش را بازیافت، پطرونیوس نزدیک نرون آمد و با آهنگ دلنشینی گفت: «اگر ارفئوس ۷ چنگ زن اکنون اینجا بود، بیشک چنگ خود را می‌شکست و دیگر لب به نغمه‌سرایی نمی‌گشود. افسوس که زبان و کلمات قادر نیستند قیصر

۷. Orphee، اساطیر یونان؛ اورفه یا (اوردفئوس) فرزند اوئاگس، رب‌النوع موسیقی بود، وی خواننده‌ای کامل، موسیقی‌دان و شاعر بود و خیلی خوب چنگ می‌نواخت و حتی اختراع چنگ را به‌وی نسبت می‌دهند. وقتی اوردیدیس همسر جوان و زیبایش در اثر نیش ماری درگذشت به جستجوی همسر به آن دنیا رفت خدایان بر اثر شنیدن نوای چنگ وی راضی شدند که همسرش را به‌وی باز

آن را طوری که قابل ستایش و تحسین است تشویق کنند!»

چند دقیقه بعد، با موافقت امپراطور نمایشها و سرگرمیها شروع شد. جوانی به نام «پاریس» که دارای چهره و اندام فریبنده‌ای بود در نقش «ایو» محبوبه خوبروی خدای خدایان به‌وسط تالار آمد و شروع به رقص کرد. استادی و هنرنمایی او در رقص بقدری عجیب و جالب بود که به‌نظر سحر و افسون می‌آمد. پاریس با حرکات چشم و ابرو و سر و دست و پا، صحنه‌های مختلفی از آندوه و شادی، قهر و آشتی، عشق و نفرت، مستی و تسلیم و سرانجام انتحار و مرگ را به‌طرز شگفت‌آوری مجسم کرد. بعد از او نوبت به رقص جمعی رسید، گروهی ماهروی نیمه‌عریان با اندامهای نرم و لطیف و هوس‌انگیز به‌میان آمده و شروع به هنر-نمایی کردند. دسته‌های موسیقیدانان با آلات و ادوات مختلف شامل عود و سنتور و چنگ و نی و بربط و طبل و شیپور و سنج و غیره با شدت هرچه تامل‌تر به کار خود مشغول بودند. آهنگ موسیقی و رقص پری‌پیکران و رایحه عطر و مستی شراب و عشق دلبران و بوسه مهرویان، آن قدر سکرآور و رخوت‌انگیز بود که گروه کثیری از میهمانان به‌عالم وجد و بیخبری فرو رفته و هر دسته برای خود بزمی دلنشین و جداگانه پدید آورده بودند. در همین لحظات حساس، مارکوس که از فرط باده‌گساری به یکباره مست و از شدت تمنای محبوب بکلی بیقرار شده بود بازوی لیژیا را گرفت و با آهنگ مرتعشی گفت: «لیژیا! آیا می‌دانی اولین بار ترا در کجا دیدم؟ بگذار یک راز نگفتنی را برایت فاش کنم: اولین بار ترا در باغ خانه‌ات دیدم. صبح خیلی زود بود و تو بیخیال در کنار استخر آرمیده بودی. خدای من! سراپایت برهنه و بی‌پرده بود وقتی چشم من به آن بدن آسمانی افتاد بی‌اختیار به‌خود لرزیدم! تو در آن لحظه ابداً به‌خاطر خطور نمی‌کرد که کسی صبح به آن زودی در آن خانه بیدار شده باشد و از دور نگران تو باشد. از آن روز تا حال بارها ترا دیده‌ام، گرچه تو آن اندام قشنگ را از من پنهان کرده‌ای، اما یک دقیقه نمی‌توانم آن منظره فراموش نشدنی را از خاطر ببرم. لیژیا... در این بزم دلنشین همه هستند. از بندگان و خدایان همه در عشق و مستی فرو رفته‌اند چرا تو نمی‌خواهی مثل دیگران باشی؟ این حجاب نازک را به‌دور بینداز، بین چطور کریسپی نیلا سینه خود را برهنه کرده است! در این دنیا هیچ لذتی بالاتر از لذت عشق نیست. چرا تو از من گریزانی؟ به‌آغوش من بیا... سرت را به‌سینه‌ام بگذار تا نفس معطرت را استشمام کنم!»

ناگهان وحشتی آبیخته با تعجب سرپای لیژیا را فرا گرفت و قلبش به‌شدت

←

دهند به‌شرط اینکه در موقع خروج از آن دنیا به‌پشت سرش نگاه نکند ولی اورفه این شرط را به‌جا نیاورد و در نتیجه همسرش دوباره محو گردید. اورفه برای مراجعت به آن دنیا و مطالبه همسر خود باز هم تلاش بسیار کرد اما این بار پلوتون خدای جهان سفلی سختی در مقابل وی ایستاد و اجازه ورود به آن دنیا را به او نداد، اورفه ناچار با دلی شکسته به میان افراد بشر بازگشت. - م.

کجا می‌روی؟ ۷۷

بنای طپیدن را گذارد. گویی ناگهان در برابر خود دره ژرف و هولناکی دید که هرگز تصور وجود آن را نمی‌توانست بکند. چه؟ مارکوس در باره او این‌گونه قضاوت کرده بود؟ این دوست مهربان و پاکدل که در نظر او عالیترین مظهر شرافت و گذشت بود، در باره اش اینطور می‌اندیشید؟

ناگاه حالش منقلب شد و چشمش سیاهی رفت. با این چند کلمه، همه اعتماد و اطمینانی را که تا کنون در وی پدید آورده بود از میان برد. دیگر مارکوس در نظرش آن سردار دلیر و جوانمرد پیشین نبود، بلکه بنده ناتوانی جلوه کرد که اسیر و زبون اسباب شیطانی خود شده بود و به ورطه فساد و تبااهی سرنگون گردیده بود. انسان دیوافتی شد که سرا پا آلوده به گناه و گمراهی بود و هم‌ردیف سایر مردم ساقط و فرومایه آن بزم در آمده بود.

دیگر از آن ضیافت با شکوه و تماشای عشق و مستی دیگران بدش آمد. از همه کس و همه چیز متنفر شد. آرزو می‌کرد از آن محیط شوم دور شود. صدای پویان‌آپایی در گوشش طنین افکنده بود که «از این دام فریب بگیر! به او نفرت داشته باش!» اما در عین حال، آهنگ مرسوز دیگری هم می‌گفت: «افسوس که خیلی دیر شده و راه نجات و رهایی سدود شده است!»

یک لحظه به فکر فرو رفت که چه کند؟ می‌دید که عشق و وفای پیشین او با همین چند کلمه به نفرت و انتقام تبدیل شده، دیگر نه می‌توانست او را دوست بدارد و نه آن شهادت را داشت که وی را از خود دور کند. ضعف عجیبی بر جسمش مستولی شد و تاریکی هراس‌انگیزی برابر چشمش را پوشاند. احساس کرد که ممکن است در همین لحظه بیهوش شود و آن وقت آنچه نباید اتفاق یفتد به وقوع پیوندد. خواست از جای برخیزد؛ اما در یک لحظه به خاطرش آمد که خروج از بزم در نظر امپراطور گناهی بزرگ و بخشش ناپذیر است. وانگهی فرضاً که اجازه خروج می‌داشت، آیا زانوان ناتوان او قادر به حرکت می‌بود؟ هنوز ساعت‌های دیر. گذری به پایان جشن مانده بود، تازه گروهی از ساقیان ماهر خسار با قرابه‌های شراب داخل محفل شده و ماغره‌های نیم خالی را پر می‌کردند. در وسط تالار، دو ورزشکار غول‌پیکر با عضلات ورزیده و بدنهای آلوده به زیتون مشغول کشتی بودند. هر یک سبعانه به دیگری حمله برده و می‌کوشید حریف را به نوعی مغلوب سازد. چندی نگذشت که صدای شکستن استخوانها به گوش رسید و ستعاقب آن، هر دو مدهوش و خون‌آلود بر کف پوشیده از موزائیک تالار در غلطیدند. هنوز جسد بیجان ورزشکاران را از تالار خارج نکرده بودند که گروهی دیگر از مقلدین وارد بزم شدند؛ اما در این دقایق کسی متوجه بازی آنها نبود. رفته رفته اثر الکل شاعر همه را از کار انداخته و توجه آنان را فقط به دو چیز به «جام» و «زن» معطوف می‌داشت. در این موقع به فرمان نرون عده کثیری دختران سیمتن که در شیوه عشق و دلبری استاد بودند وارد تالار شده و با میهمانان در آمیختند. با ورود آنها، هر یک از میهمانان سعی می‌کرد یکی را به دام آورده و عشق و مستی خود را با وی آغاز کند.

آهنگ و سوسه انگیز موسیقی ولوله ای در فضای تالار افکنده بود و دیگر صدای کسی به گوش نمی رسید. گروهی پسران خردسال و خوپچهره در این هنگام به میان جمعیت آمدند و با عطریاشهای طلا، عطروگلاب به پایهای میهمانان می ریختند. فضای سالن از ریزش گل و رایحه عطر و دود مشعلها و بخار الکل انباشته شده بود و گنجی و دوار عجیبی در سرها ایجاد می کرد. بعضی از چهره ها در اثر افراط در باده گساری به رنگ خون در آمده بود و گروهی دیگر مهتابی و پریده، رنگ سیمای مردگان به خود گرفته بود. بعضی از دختران به علت یقناری و شدت هیجان عشاق خود، فریادهای و سوسه انگیز می کشیدند و آتش شوق آنان را دامن می زدند. در کنار نرون ویتلیوس مست و از خود بیخود به روی زمین افتاده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. در جانب دیگر او «نیژیدیا» در حالی که از کمر به بالای او برهنه بود در آغوش لوکان افتاده و هر دو به - عالم پیخبری فرو رفته بودند. سمت دیگر «وستینوس» دختر زیبایی را به دام آورده و با سماجت و سرسختی عجیبی می کوشید او را متقاعد سازد که خواب بنیان و اساس صحیحی دارد. در گوشه دیگری «تولیوس» از نزدیکان نرون، خدایان و مقدسات را به باد ناسزا گرفته و پیاپی بخت ناسازگار خود را که چنین زندگی یک نواختی برای او ایجاد کرده بود نفرین می کرد. در کنار او «دوتلیوس» یکی از قضات روم در حالی که پای برهنه دختری را می بوسید فریادهای او را با خشم پاسخ داده و می گفت: همین کفران نعمتهای شماست که روم را به دامن اضمحلال و فنا کشانده. «رگولوس» قونسول بریتانیا که سرطاس خود را به روی سینه عریان دختری قرار داده بود و به رویای دلپذیری فرو رفته بود ناگهان مراسم از خواب برخاست و فریاد زد «که می گوید روم در معرض فناست؟ از من بپرسید تا عظمت روم را به شما ثابت کنم! زنده باد شراب! زنده باد زن!» سپس جام شرابی را که هنوز نیمه تمام در دست داشت لاجرم سرکشید یک لحظه بعد از نو فریادش بلند شد که «چه می گوید؟ از شرق تا غرب همه جا زیر فرمان امپراطور است! سی کشور، از خاک بریتانیا تا سرزمین اشکانیان تحت فرمانروایی ما است. زنده باد روم! زنده باد امپراطور!» و آنگاه چرخ خورده بیهوش به زیر پای محبوبه خود در غلطید.

والیوس یکی از کاهنان مستفذوروم، دو زن زیبا را کنار خود نشاند و در حالی که به تلخی می گریست، می گفت: «آخر این چه زندگی است؟ ... تمام عمر زن و شراب؟ چه بهتر انسان بنده ضعیفی باشد تا فرمانروای کل سیمری!»

لوکان که تازه اثر الکل او را به مرحله جنون نزدیک کرده بود، همچنان دست در آغوش نیژیدیا نشسته بود و در حالی که یکی از اشعار جدید خود را زیر لب زمزمه می کرد، گرد طلایی را از لابلای گیسوان افشان دخترک مست می زدود. در مقابل او «استینوس» غرق در برگ و گل، زن زیبایی را که او نیز از فرق تا قدم پوشیده در گل بود به آغوش گرفته و فریاد می زد «ببینید! ... من رب النوع بهار هستم!»

کجا می‌روی؟ ۷۹

در میان مقربان نرون، ظاهراً از همه طبیعت‌پرورانیوس بود. بالبان تبسم و سیمای گشوده از کنار میزها می‌گذشت و هر گروه می‌زده‌ای را که در عالم فراموشی می‌دید لطفه‌ای به آنها می‌گفت.

اسپراطور هم در این دقایق حالش بهتر از دیگران نبود. او که در ساعات نخست شب تصمیم داشت برای حفظ نفقه آسمانی خود از افراط در شرب خودداری کند، اکنون خویشتنداری را از دست داده و پیای ساغر لبالب راس می‌کشید. چهار ساقی ماه پیکر که هریک از زیبایی و دلبری از دیگری فزونی می‌گرفتند، در چهار جانب او ایستاده و انتظار لحظه‌ای را می‌کشیدند که نرون جام خود را به سوی آنان دراز کند. در فواصل پر و خالی شدن جام، قیصر ترانه عاشقانه‌ای را به زبان یونانی می‌خواند و گروهی نیز از او متابعت می‌کردند. این کیفیت معلوم نشد چقدر به طول انجامید. همین که اثر مستی در او کاملاً پدیدار شد ناگهان سکوت کرد و پس از آنکه چند لحظه با وجد و شیفتگی به فضای نیم‌روشن مقابل تگریست گفت: «ببینید چقدر زیباست! زیباتر از ونوس و آفرودیت! پیش من بیا، بگذار دست قشنگت را ببوسم!»

اما یک‌مرتبه تکانی خورده و خروشی از سینه برآورد. در حالی که دست خود را به پیشانی پوشیده از عرق خود می‌کشید گفت: «اوه، چه اشتباه بزرگی! او مادرم «آگری پینا» است!»

پطرونیوس که از این ماجرای تازه نرون چیزی نفهمیده بود، یک گام به جلو آمد. قیصر همینکه چشمش به وی افتاد، مانند کودک وحش‌زده‌ای دامنش را گرفت و گفت: «اینها بمن می‌گویند که مادرم زنده است... مگر من او را نکشتم؟ بمن گفته‌اند که او نیمه‌های شب وقتی ماه نمایان می‌شود، کنار دریا قدم می‌زند و دائماً انتظار چیزی را می‌کشد. گاهی به قایقی نزدیک می‌شود و به صورت ماهیگیری نگاه می‌کند. ماهیگیر از نگاه او به خود می‌لرزد، سپس می‌میرد! آیا راست است؟ آیا حقیقت دارد که مادرم زنده است؟»

«وسینتوس» که هنوز تصور می‌کرد قیصر در باره خواب و تعبیر خواب سخن می‌راند، با آهنگی که اثر مستی در آن به خوبی هویدا بود گفت: «اگر انسان به خدایان هم عقیده نداشته باشد باید به خواب و ارواح معتقد باشد!»

نرون که ابداً متوجه گفتار او نبود همچنان به صحبت خود ادامه داد: «بارها یکی از ارواح «لمور» در کمین من بود تا مرا بکشد، عاقبت شبی پیشدستی کردم و قبل از این که بتواند جانم را بگیرد او را به قتل رساندم!»
و یک لحظه مکث کرده، سپس پرسید: «امشب نمی‌خواهید آواز مرا بشنوید؟»

۸. در اساطیر رومی، اشباح مردگان می‌باشند که در عید Lemuria (در روز نهم، یازدهم و سیزدهم ماه مه) مردم از آنها کمک می‌خواستند. این عید در شب برگزار می‌شد... م.

از چهار گوشه تالار فریاد برخاست: «سپاس به قیصر بزرگ! آواز!... آواز!..»

از نو موسیقی با شدت هرچه بیشتر مترنم شد و قیصر به نغمه‌سرایی پرداخت. زن و مرد، پیر و جوان، کوچک و بزرگ همه از شوق و مستی نمره می‌کشیدند و باده‌گساری می‌کردند..

در گوشه‌ای از این صحنه عجیب و غیر قابل تصور، مارکوس مست و دیوانه با محبوب خود در کشمکش بود. در همان حال که لیژیا از رفتار جنون‌آمیز و دور از انتظار او می‌لرزید و رنگ به چهره نداشت مارکوس پیایی دست او را می‌کشید و به دامن خود می‌خواند. دیگر مشاعرش از کار افتاده بود. علاوه بر میل شدید تصاحب او، یک جنون مقاومت ناپذیری نیز به مبارزه و جدال پیدا کرده بود. دلش می‌خواست با همه نزاع کند. صورتش از شدت خشم تیره، زبانش لرزان و سخنانش لحن فرمان به‌خود گرفته بود، فریاد می‌زد: «دیگر بس است من از این همه تمنا خسته شده‌ام... قیصر به تقاضای من ترا از پلوتیوس جدا کرد تا ترا به من ببخشد، می‌فهمی؟ از فردا تو به من تعلق داری و هیچ قدرتی در جهان قادر نیست مانع اجرای این نقشه شود! زود باش به آغوش من بیا. لبهایت را به من بده! من تا فردا قدرت تحمل ندارم!»

میز به گوشه‌ای واژگون شد و جامها و ظروف به همه طرف پراکنده شد. لیژیا درحالی که پیایی تضرع می‌کرد، می‌کوشید خود را از میان بازوان نیرومند او برهاند. آکنه که تا این لحظه با اضطراب و پریشانی شدیدی ناظر این اوضاع بود، دیگر طاقت نیاورد و به یاری لیژیا برخاست.

صحنه مهیج و اضطراب‌انگیزی به وجود آمده بود. لیژیا حس می‌کرد که لحظه به لحظه نیروی او به زوال می‌رود و دقایق تسلیم فرا می‌رسید. فریادهای تمناها و التماسهای اوبه جایی نمی‌رسید، مارکوس تحت تأثیر قدرت جنون‌آور الکلی بکلی ادراک و شخصیت خود را از دست داده بود. تنها چیزی که در آن لحظه می‌فهمید و در پی آن تلاش می‌کرد، تصاحب جسم لیژیا بود و بس. دیگر لبانش با سینه و گردن و گونه او تماس داشت و لیژیا بیهوده می‌کوشید تادهان خود را از شراره نفس آتشبار او محفوظ بدارد. اما در همین دقایق حساس و بحرانی، حادثه عجیب و بدون انتظار دیگری به وقوع پیوست. از پشت، دستی سنگین و پولادین که گویی در آن قدرت بیست انسان قوی نهفته بود، بازوی مارکوس را گرفت و محکم نگاه داشت. سپس با یک تکان شدید، او را از لیژیا جدا کرده و به سمتی انداخت، آنسان که سردار جوان با تمام نیرو و توانایی خود به سختی توانست تعادل خود را حفظ کند. همین که حیرت‌زده روی برگرداند، جثه عظیم و دیوپیکر مردی را دید که برابرش ایستاده و با خشم و نفرت او را می‌نگرد. وی اورسوس خادم فدایی و وفادار لیژیا بود که از آغاز بزم همه‌جا به دنبال بانوی خود رفته بود و یک لحظه او را از نظر دور نداشته بود.

این نیم‌وحشی اهل لیژی چنان نگاه شررباری به مارکوس افکند که خون

کجا می‌روی؟ ۸۱

در عروق مبارز رومی منجمد شد. یک لحظه آرام ایستاد، سپس لیژیا را که در حال ضعف بود به روی دوبازوی خود افکند و با گاسهای سنگین از تالار بیرون برد. آکته نیز که از این ماجرای غیر مترقبه و معجزه آمیز، سر در نیاورده بود به دنبال آن دو خارج شد.

مارکوس یک دقیقه با بهت و حیرت به اطراف خود نگریست. سپس دیوانه وار به دنبال آنها دوید و در آستانه سر را پیاپی فریاد برآورد: «لیژیا! لیژیا!». هیچ صدایی از جانب مقابل بر نخاست. سستی، حیرت و ناتوانی همه بهم آمیخته و مانع شد که مارکوس به جستجوی خود ادامه دهد. آشفته و ناتوان چند دقیقه به روی زانوان لرزان خود ایستاد. آنگاه برای جلوگیری از سقوط خود بازوی برهنه رقاصه‌ای را گرفت. دخترک نیمه مست جام نیم خورده خود را برایش گرفته و گفت: «بنوش!».

مارکوس بی تأمل آن را گرفت و تا جرعه آخر سر کشید. یک لحظه بعد چرخ می خورد و بیهوش نقش بر زمین شد.

بزم عیش و مستی همچنان ادامه داشت. اکثر میهمانان در اثر افراط در باده گساری مدهوش و از خود بیخود و در حال اغما بسر می بردند. گروهی از سی‌زدگان به زیر میز و عده‌ای به روی نیمکتها و برخی در پای ستونها و قواره‌ها، بیخس و بیحال افتاده بودند. همه چیز آلوده به شراب و همه جا رنگ خون به خود گرفته بود. از چهار جانب سقف همچنان باران گل می بارید و صداها تن زن و سرد را که در عالم بیخبری به سر می بردند، در زیر پوشش ضخیم خود مدفون می کرد. در هر گوشه‌ای از تالار جسد چند سنا توره، شاعر، فیلسوف، توانگر، ورزشکار، موسیقیدان، هنرپیشه و زن زیبا به روی زمین افتاده بود. صداها و جنشها متدرجاً فرو می نشست و همه همسرت انگیز آن به جهان خاموشی و بیخبری می گروید. با طلوع نخستین سیده‌های با سدادی بزم باشکوه امپراطور صورت گورستانی را بخود گرفته بود که در آن انبوهی از اجساد می زده و نیمه جان به روی بستری از گل کنار هم انباشته شده بود.



اورسوس همچنان با گاسهای آهسته و سنگین پیش رفت. از آستانه سرسرا گذشت و داخل فضای پهناور باغ شد. هیچ کس از او نپرسید که در آن هنگام آنجا چه می کند؟ چرا بدون اجازه امپراطور پای به داخل بزم نهاده وزنی که وی به آن حال مدهوشی به آغوش خود حمل می کند کیست؟ گروهی از میهمانان که تحت تأثیر سم تخدیر کننده الکلی به حال اغما افتاده بودند و عده ای از غلامان و خدمتگذاران که در آن دقایق، پذیرایی می کردند، به تصور آنکه وی یکی از بردگان مدعوین است و بانوی مست خود را به دوش می کشد، مانع عبور وی نشدند علاوه بر اینها آکته معشوقه سابق امپراطور همراه آنها بود و حضور وی خواهی نخواهی هر گونه بدگمانی را از میان می برد.

اورسوس چون شعبی غول آسا، به آرامی داخل باغ شد. لیژیا بجای نیروی جسمانیش نقصان یافته بود که چون جسد بیجانیه به روی بازوان ستبر او افتاده بود و حرکت نمی کرد. هنگامی که نسیم سرد و روحپرور بامدادی بر جسمش وزیدن گرفت، متدرجاً دیدگانش را از هم گشود. همه جا در ظلمت عمیق شب فرو رفته بود. تنها در افق دوردست مشرق نخستین سپیده های صبحگاهی موج می زد. درختان عظیم سرو و کاج چون هیاکل تیره و لرزانی برابرش جلوه گری می کردند. در این جا دیگر غوغای مستی در کار نبود، صدای دست افشانی و پایکوبی میهمانان به گوش نمی رسید. وقتی به اطراف خود نگرست و اطمینان یافت که از آن محیط مشغوم و هراس انگیز دور شده تبسمی نامحسوس بر لبان خود آورد. در نظرش اینطور جلوه کرد که معجزه ای به وقوع پیوسته، شاید دستی از اقطار دور دست آسمان به سویش دراز شده و در یک طرفه العین وی را از آن دوزخ ملال آور رها نموده بود. فضای آزاد و فرح انگیز باغ و افق نیم روشن دور دست در نظرش چون بهشتی جلوه کرد. آنجا دیگر مناظر هولناک و نفرت انگیز تالار وجود نداشت، طبیعت واقعی بود که در صلح و آرامش دلپذیری فرو رفته بود، گویی نور حق در آن اسواج اسیدبخش سپیده دم جلوه گری می کرد. از

کجا می‌روی؟ ۸۳

مشاهده این منظره پر ابهت ناگهان لیژیا به‌گریه افتاد، دانه‌های تابناک اشک بی‌اختیار بر دوگونه‌اش درغلطید. عقده‌ای که از ساعتها پیش قلب و روحش را در هم می‌فشرد، با ریزش سرشک دیده‌گشوده شد. دست خود را بر شانه عریض اورسوس گذارده و با گریه گفت: «اورسوس از اینجا برویم، من از این محیط وحشتناک می‌ترسم. از این قصر مشغوم متفرم. مرا از اینجا دور کن و به‌خانه پومیانیا بیا!»

و همچنان با شدت به‌زاری خود ادامه داد. انسان نیم‌وحشی «لیژی» که در عین خشونت، قلبی پاک و لبریز از محبت داشت، همان‌گونه که آهسته گام بر می‌داشت با صدای سرتعش گفت: «سلکه من! به‌هر کجا که بگویی ترا خواهم برد! هر چه فرمان بدهی اطاعت خواهم کرد.»

در این هنگام هر سه به‌داخل بنای آکته وارد شده بودند. اورسوس، لیژیا را به‌آرامی روی نیمکت سربرینی که در حوضخانه نزدیک فواره قرار داشت گذارد و به‌انتظار فرمان بعدی ایستاد. آکته که تا آن لحظات ساکت بود کنار نیمکت زانو زد و در حالی که دست نوازش به‌گیسوان لیژیا می‌کشید گفت: «عزیزم، در اینجا به‌راحتی بخواب. تو خسته‌هستی و احتیاج به‌استراحت داری، در این‌جا هیچ خطری ترا تهدید نمی‌کند، میهمانها همه تا فردا در تالار خواهند خوابید، بنابراین آسوده بخواب و بدان که کسی ترا ناراحت نخواهد کرد.»

لیژیا که همچنان گریه می‌کرد و نمی‌توانست خود را آرام کند. گفت: «من می‌خواهم از این‌جا بروم، می‌خواهم به‌خانه‌ام برگردم.»

اورسوس یک گام به‌جلو آمد و گفت: «سلکه من! گریه نکن! من حاضرم همین الساعه ترا از اینجا ببرم ولو آنکه هر اتفاقی پیش بیاید، راست است که قراولان نرون مانع می‌شوند، اما من نمی‌ترسم. به‌این دستهای من نگاه کن، با همین دستها همه آنها را خرد و متلاشی خواهم کرد!»

آکته به‌میان سخنش دوید و گفت: «این کار را نکنید؛ صلاح شما نیست ممکن است که موقع خروج کسی هم مانع شما نشود؛ اما اگر قیصر بفهمد دیگر کار شما تمام است. اغلب میهمانانی که به‌این جشن آمده‌اند، غلامان آنها انتظارشان را می‌کشند. در کنار دروازه کاخ صدها تخت‌روان آماده است و ممکن است شما را به‌خانه برسانند؛ اما باید بدانید که بدون اجازه امپراطور از اینجا رفتن سبازاتش سرگ است. همین فرداست که چند گروهان سرباز خانه پلوتیوس را محاصره کنند و آن وقت نه تنها شما را بلکه همه خاندان پلوتیوس را هم محکوم به‌سرگ خواهند کرد.»

لرزشی شدید جسم رنجور لیژیا را در بر گرفت. با شنیدن این حرف به‌یکباره همه امیدها و آرزوها به‌باد رفت. دیگر همه‌جا را ظلمت یأس و ناامیدی فرا گرفت. در این تنگنای یأس‌آور زندگی، تنها دوراه مانده بود که اختیار کنند: یا در کاخ وحشتناک نرون و در میان مصایب و ناکامیها باقی بماند و یا با فرار از آن محیط، خاندان پلوتیوس را قربانی کند. مبهوت و حیرت‌زده نمی‌دانست چه

کند، تاچند ساعت پیش امید داشت که مارکوس و یا دایی متنفذ او وسیله رهایش را از این دام محبت‌بار فراهم سازند؛ اما اکنون به این راز دهشتناک پی برده بود که عامل اصلی این سیاه‌روزی خود آنها هستند. این خود مارکوس بود که این مصایب و تیره بختیها را برای او فراهم ساخته بود. دیگر در آن عالم ظلمانی یأس، کمترین فروغی از امید نمی‌درخشید. شکست و بدبختی چون اژدهای مخوفی دهان باز کرده و آماده بلع قربانی بیگناه خود بود.

قطره‌های فروزنده اشک همچنان به آرامی از دیدگانش فرو می‌چکید. دیگر هیچ سخنی نمی‌توانست او را تسلی و آرامش بخشد. روی به آنگاه کرده و گفت: «شنیدی که مارکوس در حین مستی چه گفت؟ شنیدی که اعتراف کرد قیصر به تمنای پطرونیوس مرا به او بخشیده و همین امروز و فردا عده‌ای سرباز مرا به خانه او خواهند برد؟»

آنگاه در حالی که دست ظریف او را نوازش می‌کرد گفت: «آری شنیدم، اما...»

و توانست جمله خود را تمام کند.

هیچ دلیلی نداشت که برای قانع کردن لیژیا و تبرئه دلدار او بیان کند. اولین و آخرین سرچ امید هم ازین رفته بود. مثل این که متدبراً یأس و حرمانی که بر قلب لیژیا پرده‌ای کشیده بود، بر روح او نیز سایه مظلومی می‌افکند. خود او طی سالیها زندگی پر فرازونشیب در اسارت امپراطور تلخ و شیرین روزگار را فراوان چشیده بود و بدین جهت به خوبی می‌توانست طوفان مهیبی را که در روح لیژیا حکمفرما بود درک کند. سرانجام سکوت را شکسته و گفت: «راست است که مارکوس به تو بدی کرده و تو حالا از او متنفر شده‌ای؛ اما گناه او هرچه بزرگ و بخشش‌ناپذیر باشد، با وجود این با وضعی که فعلاً تو داری، باز هم آغوش او برای تو از هر جای دیگر استوار است. ببین، اگر تو از این کاخ بگریزی نه تنها به خود ظلم کرده‌ای، بلکه باعث فناء عده دیگری از عزیزان خود هم شده‌ای. فرض کنیم که تو از مارکوس نفرت داری، در این صورت یک راه دیگر برای تو مانده، و آن این که در این قصر بمانی و در شمار زنان حرمسرای قیصر در آیی... حالا کدامیک را انتخاب می‌کنی؟»

پرتگاه مهیب سقوط با شبح وحشت‌انگیز خود نمایان بود. از یک جانب مارکوس بیخیال ایستاده او را می‌نگریست و از جانب دیگر، نرون و جلادان او صف‌آرایی کرده بودند. او که از آن جوان شیطان‌صفت چقدر نفرت داشت. مانند این بود که هنوز جای بوسه‌های او بروی سینه و گردن و صورتش می‌سوخت. با تصور رفتار نفرت‌آور او تکانی از روی ناراحتی خورد و فریاد زد: «اگر به دست جلادان نرون بمیرم، ترجیح می‌دهم که به خانه لعنتی مارکوس پای بگذارم!»

آنگاه در حالی که به چشمانش به دقت می‌نگریست پرسید: «راست بگو. آیا دیگر ذره‌ای از عشق دیرین او در قلبت باقی نمانده؟»

کجا می‌روی؟ ۸۵

لیژیا ساکت ماند و به جای پاسخ شروع به گریه کرد. آکته او را به - آغوش فشرد و دست نوازش به روی گیسوان او کشید. اورسوس که از مشاهده بیقراری بانوی خود لحظه به لحظه پریشانتر می‌شد با مشت‌های گره کرده خود ایستاده و به تند نفس می‌زد. عشق و محبت جنون‌آمیز او به لیژیا، طوری او را خشمگین ساخته بود که می‌خواست در همان لحظه دیوانه‌وار به تالار بازگردد و مارکوس را در پنجه‌های پولادین خود قطعه قطعه کند. روح وحشی و انتقامجوی او که از خیانت و ظلم نمی‌توانست به آسانی بگذرد، در کالبد غول - پیکر او به جوش و خروش افتاده بود. بالای سر لیژیا - مثل مگی مهربان و فرمانبردار ایستاده بود و آماده بود با اولین اشاره او دشمن را از هم بدرد. باز هم آهنگ پر نوازش آکته بلند شد: «لیژیا! راست است که مارکوس به تو بدکرد ولی آیا گناه او قابل بخشش نیست؟ آیا تو اینقدر از او نفرت داری که نمی‌توانی این خطای او را نادیده بگیری؟» - من از کسی در این دنیا نفرتی بدل ندارم؛ زیرا که در مذهب ما کینه و نفرت، گناهی عظیم است؛ ولی دیگر او را دوست ندارم. - حالا به من بگو، آیا حاضری که عمل تو باعث نابودی خانواده‌ای گردد؟

- هرگز!

- پس چرا می‌خواهی به خانه پلوتیوس بازگردی؟ گفتم اگر این کار را بکنی با جان و هستی آنها بازی کرده‌ای! باز هم سکوت ملال‌آور ادامه یافت. گودال عمیق با انتهای ژرف و تیره خود برایش نمایان بود. صدای آکته از نو بلند شد: «چرا جواب نمی‌دهی؟ آیا می‌خواهی تمام خاندان پلوتیوس را به باد دهی!» لیژیا با گریه جواب داد: «نه!» - پس تنها دو راه دیگر مانده. یا آغوش مارکوس و یا فاحشه‌خانه قیصر، کدامیک را انتخاب می‌کنی؟

لیژیا برخاست و بروی دو زانوی خود نشست. از پنجره عریض مقابلش فروغ صبحگاهی که سترجاً روشنتر می‌شد به درون اتاق می‌تابید. باطلیعه آفتاب زرين يك روز شوم و منفور دیگر به ایام زندگانی او افزوده می‌گشت. با مشاهده پرتو سیمفام افق، لیژیا از جای برخاست و برابر پنجره زانو به زین زد و دو دست خود را به سوی آسمان نیم‌روشن برافراشت. اورسوس نیز همین کار را کرد. هر دوی آراسی شروع به خواندن دعا کردند و از خدا نجات و رستگاری خود را طلبیدند. در گوشه دیگر آکته به آنها نگاه می‌کرد. نیمرخ ظریف و زیبایی دختر محنت کشیده را که در آن نور صبحگاهی موج می‌زد می‌دید. چهره‌اش هنوز از ترس و وحشت مات و پریده‌رنگ بود و به نظر آئینه تابناکی می‌آمد که خطوط رنج و الم در آن بخوبی خوانده می‌شد. شبیه به یکی از مجسمه‌های ظریف خدایانی بود که در اطراف و جوانب قیصر دیده می‌شدند، با این تفاوت که او

روح داشت، جان داشت، گرمی حیات در سرسرا وجودش حس می شد و از همه اینها گذشته قلبش پاك و آکنده از امید بود، در حالی که آن مجسمه های سرد و عاری از شفقت، گویی از فجایع و مظالم درباریان سفاک لذت می بردند.

با مشاهده این روح پاك و آسمانی، آکنه خوب می توانست بفهمد که چرا لیژیا حاضر نبود باز یقه امیال شیطانی دیگران گردد. او خود سالها می گذشت که در شمار زنان پاکدامن و پرهیزکار آن دیار در آمده بود، مع هذا وقتی لیژیا را می دید که در آن محیط آلوده به فساد آن گونه دست نیاز به درگاه خدای دادگر دراز کرده، قلبش از وجد و شوق می طپید و تا چند لحظه پیش همه ابواب امید و آرزو را به رویش مسدود می دید، اما اکنون حس می کرد که دیر یا زود دری از رحمت به رویش گشوده خواهد شد و دختر بی پناه از این دام اسارت خواهد رست. حادثه ای به وقوع خواهد پیوست که شاید خود قیصر هم با نیروی شگرف و فوق بشری خویش قادر به جلوگیری از آن نباشد.

لیژیا پس از چند دقیقه از جای برخاست. این بار سیمایش گشوده و روشن بود و آسایش بیشتری در خود حس می کرد. مانند این که بار سنگینی را از روی قلب او برداشته بودند. آهسته گفت: «خدای مهربان به خانواده پلوتیوس خوشبختی و تندرستی عنایت کن و به من آن شهاست را بده تا در مقابل سختیها و بدبختیها پایداری کنم. مرا راهنمایی کن تا از این دام بدبختی نجات یابم، بشرط آنکه نجات من باعث رنج دیگران نشود... خداوند! اگر من دیگر پومیانیا و اولوس کوچک را ندیدم، آنها را در پرتو عنایت خود شاد و سعادتمند نگاه دار!»

سپس روی به اورسوس کرده و گفت: «اورسوس! من تصمیم آخر خود را گرفتم و از تو انتظار یاری دارم. بین تو فعلا تنها کسی هستی که در این دنیا برای من باقی مانده ای، من جز تو حامی و نگهبان دیگری ندارم، تو هم دوست من، هم پدر من و هم تنها یادگار خاندان برباد رفته من هستی، بنابراین به حرفهای من گوش بده و بدان که تنها امید من در حال حاضر تویی. من تصمیم گرفتم که این محیط را ترك کنم و از تو می خواهم که مرا به نقطه دور افتاده ای ببری... به هرجا که تقدیر ما را بکشانند. به سرزمین دیگر... به دیار دور از نظری که با اینجا فاصله زیادی داشته باشد، به دامان کوهها و دشتها و جنگلها، به آنجا که پای بشری تاکنون نرسیده باشد، به آنجا که امپراطور بیرحم روم نتواند مارا پیدا کند، به آنجا که دست مارکوس به ما نرسد. هرجا مرا ببری یا تو خواهم آمد. حتی به کشور وحشیها و آدمخوارها، به آن نقاطی که نه ناسی از روم باشد و نه نشانی از این مردم سیاهدل. مرا با خود ببر و از این بدبختی نجات بده.»

اورسوس با چشمان اشک آلود زانو به زمین زد: «ملکه من!.. هرچه بگویی به خاطر تو خواهم کرد... من حاضرم تا آخرین قطره خونم را در راه آسایش تو فدا کنم!»

از سخنان لیژیا، حجابی از غم چهره آکنه را پوشانید. گویی نورآیندی

کجا می‌روی؟ ۸۷

که تا چند لحظه پیش در قلبش تابیدن گرفته بود به ظلمت یأس سیدل شد. می‌دید که لیژیا همچنان راه خطا می‌رود. راهی پر از خطرات مهیب و وحشت‌انگیز. می‌دانست که اگر قیصر به ماجرای فرار او پی ببرد، محکومیت او به شکنجه و مرگ قطعی است و فرضاً هم لیژیا موفق می‌شد خود را از دست انتقامجوی او پنهان بدارد، تردیدی نبود که آتش خشم و جنون او هستی پلوتیوس را می‌سوزاند و خاندان او را به باد می‌داد، از طرفی می‌دید که لیژیا در تصمیم خود جدی و پابدار است. علاوه بر آن، همان‌گونه که مارکوس در حین سستی اعتراف کرده بود؛ نقشه تصاحب وی از هر جهت ریخته شده و فرار او از این دام تقدیر اسکان ناپذیر به نظر می‌رسد. نگاه خود را از او برگرفته و به چهره اورسوس دوخت. می‌دید که این مرد کوه‌پیکر با عضلات سطر و پولادین خود، آماده حرکت است و ظاهراً هیچ قدرتی قادر نیست او را متوقف کند، حتی اگر پهلوانانی که ساعتی پیش در حضور نرون زورآزمایی کرده بودند برابر وی می‌آمدند با یک ضربه اواز پای می‌افتادند.

دست لیژیا را به ملاطفت گرفته گفت: «لیژیا، پنهان کردن خود از چشم سربازان و ماسورین نرون کار آسانی نیست. آیا می‌توانی بفهمی که خروج شما از روم مشکلات زیادی دربر دارد؟»

لیژیا یک لحظه تأمل کرد و گفت: «برای این کار هم فکری به خاطرم رسیده، من امروز اورسوس را به سراغ اسقف اعظم می‌فرستم تا ماجرای اسارت مرا برای او تعریف کند و برای نجات من از او یاری بطلبد. شکی ندارم که اسقف تمام مسیحیان را به کمک من خواهد طلبید و وسایل سفر را فراهم خواهد ساخت. اگر به من اجازه دهی امروز را هم در خانه‌تو باقی‌خواهم ماند تا اورسوس مقدمات کار را از هر حیث آماده کند. وقتی هوا تاریک شد مارکوس قطعاً غلامان خود را به سراغ من خواهد فرستاد تا مرا به خانه او ببرند، در راه اورسوس با عده‌ای از مسیحیان راه را بر آنها بسته و مرا نجات خواهند داد، فکر نمی‌کنی که نقشه عاقلانه‌ایست؟»

آکنه متفکرانه پاسخ داد: «چرا!»

لیخندی از خشنودی و رضایت بر لبان لیژیا نقش بست، گویی با این تصمیم ناگهانی، دریچه‌ای از امید بروی او گشوده شده بود. ناگهان بازوان خود را به گردن آکنه حلقه زده گفت: «آکنه، اگر من این تصمیم خود را عملی کنم تو قول می‌دهی که اسرار ما را فاش نکنی؟»

دلدار سابق نرون با هیبت به چشمانش نگریست: «این چه حرفی است می‌زنی؟ سوگند به سایه مادرم که راز ترا به هیچ کس نخواهم گفت ولو خطر جان برای من پیش آید، اما باز هم از تو خواهش می‌کنم از این تصمیم خطرناک بگذرا!»

لیژیا سر خود را به نشانه نفی تکان داد و در حالی که روی خود را به آسمان می‌کرد گفت: «ما از این سرزمین به نقطه دیگری از این جهان خواهیم

رفت، کسی چه می داند؟ شاید باز به وطن اصلی خود بازگردیم.. شاید هم در بین راه، در بین این راه درازی که پایان آن نامعلوم است تلف شویم؛ اما ابداً از این کار پشیمان نیستیم... آنگاه تو می دانی که امروز در شهر رم و در اطراف آن چندین هزار مسیحی زندگی می کنند. این مسیحیان همه باهم اتحاد دارند و تابع عقیده اسقف بزرگ هستند. بطوری که اورسوس برای من تعریف کرده اغلب این مسیحیان در کوی «سوپورا» و آن طرف پل اقامت دارند. اورسوس در میان آنها دوستان زیادی دارد، حتی چندین «گلادیاتور» و ملاک با او آشنا هستند. من اطمینان دارم که اورسوس با کمک اسقف و دوستانش می توانند مرا نجات دهند.»

با هر جمله لیژیا اورسوس سر خود را از روی رضا و خشنودی تکان می داد. گویی از مسرت در پوست نمی گنجید. مشت های گره کرده خود را مرتب تکان می داد و زیر لب زمزمه می کرد: «تا آخرین قطره خونم برای نجات تو خواهم کوشید. هر مانعی را درهم خواهم شکست؟ با این بازوان آهنین از تو دفاع خواهم کرد، اگر صد مرد هم مقابلم بیایند همه را تار و مار خواهم کرد!» لیژیا که حرف های او را می شنید، به سهریانی گفت: «اما اورسوس، هیچوقت کسی را به خاطر من نکش! تا آن جاکه ممکن است از ریختن خون دیگران خودداری کن، من نمی خواهم دستهای تو به جنایت آلوده شود.» اورسوس گفت: «حالا اجازه می دهی من بروم؟»

— برو و در این کار از خدا کمک بطلب!

انسان نیم وحشی لیژی چرخ می خورد و به سرعت از نظر ناپدید شد. با حرکت اورسوس آنگاه چند گام به جلو آمد و لیژیا را که همچنان به خادم وفادار خود می نگریست در آغوش گرفت. دیدگانش از قطره های فروزان اشک متلالی بود. از مشاهده عالم پر از صلح و صفای آن دو به فکر فرو رفت. یکبار دیگر حس کرد که زندگی، تنها این جهان پرشقتی نیست که او در آن طی عمر می کند، بلکه دنیای دیگرست پر از فداکاریها، صمیمیتها و از خود گذشتگیها. می دید که مفهوم حیات غیر از آن گذران سرد و یکنواختی است که وی در آن کاخ پرفر و شکوه با آن به سر می برد. مثل اینکه از نودری در گوشه ظلمت افق گشوده شده و نمای یک جهان دل افروز دیگری برایش نمودار شد؛ ولی احساس کرد که او با گذشته تاریک و آلوده خود، لایق به عبور از آن نیست...

خورشید متدرجاً بالا می‌آمد و پرتو فروزان آن همه جا را در بر می‌گرفت. همه‌ی حیات و جوش و خروش زندگی از نو آغاز می‌شد و شروع یک روز سخت‌بار دیگری را در صحایف عمر لیژیا اعلام می‌کرد.

آکته به لیژیا اصرار کرد که از جای برخیزد و به خوابگاه او برود تا پس از آن شب دراز و صبح نشدنی، ساعتی را بپاساید. هردو به جانب خوابگاه وی که در سمت دیگر بنا قرار داشت رفتند.

در نظر او، اتاق خواب آکته بسیار مجلل و با شکوه آمد، آن‌سان که هرگز نمی‌توانست نظیر آن را در مخیله خود مجسم کند. در همین مکان بود که نرون شبهای پرسرت و فراسوش نشدنی خود را در آغوش وی به صبح می‌آورد. وقتی هردو در کنار هم قرار گرفتند، لیژیا که به یاد پومپانیا و محبت‌های مادرانه او افتاده و دلش سخت هوای دیدار آنها را کرده بود، احساس کرد که نمی‌تواند به آسانی بخوابد. چشمپوشی از عواطف بی‌پایان این خانواده و مفارقت ابدی از آنها برای او غیر ممکن می‌آمد. مع هذا وقتی به یاد خود و موقعیت خود می‌افتاد و فکر می‌کرد که فرار از آن سرزمین و دوری از این خاندان، به آن صورتی که خود نقشه کشیده بود، باعث کمترین رنج و مشقت آنها نمی‌گردد، خوشحال می‌شد آینده با چهره مبهم خود برابرش جلوه‌گری می‌کرد و او را به حال سرگشتگی و بلا تکلیفی فرو می‌برد. آرزو می‌کرد که از روز تخت هرگز پایش به این مهد تمدن نمی‌رسد. دلش می‌خواست که هنوز در دامان همان کوهستانها و دشتهای سرسبز زادگاه خود به سر می‌برد... و حالا احساس می‌کرد که شاید دست تقدیر بار دیگر آنها را به وطن اولیه خود برساند. به چشمان آکته که هنوز خواب بدان راه نیافته بود نظر کرده و گفت: «آری دوست من، ما از این دیار خواهیم رفت. از این شهر و از این کاخ و خانه و زندگی، از این ثروت و شهرت و جلال و از همه چیز خواهیم گذشت و به سرزمین مجهول، به افقهای ناپیدا، به سرز و بومهای اقوام وحشی و دور از تمدن پای خواهیم گذارد. اما فکر

کن اینها همه برای چه؟ برای این که مردی به من دلباخته و قادر نیست عشق سرکش و دیوانه خود را آرام کند؟ برای این که مردی بی‌خواهد به زور مرا تصاحب کند و به جبر احساسات مرا برانگیزد! نفرین جاودانی به این محبت تباہ کننده‌ای که ثمره‌اش جز سرگردانی و بی‌سامانی خانواده‌ای در این دنیا نیست.» آکته همچنان سکوت کرده بود و او را بی‌نگریست. ظاهراً حرفی برای آرام کردن او نداشت. احساس خستگی مفرط و ضعف‌آوری می‌کرد، بطوری که احساس بیهوشی می‌کرد، با وجود این نمی‌توانست بخوابد. از صبحگاه روز پیش که لیژیا به صورت یک‌هیمان ناخوانده پای به‌خانه او نهاده بود، روش چندین ساله زندگی او بهم ریخته بود. پس از سالها اقامت در کاخ امپراطوری و دیدن آن همه فرازا و نشیبا، اکنون به این حقیقت تلخ پی می‌برد که چگونه عمر گرانیامی او در اسارت یک تن انسان خودپرست و عشرتطلب از میان رفته است. مستدرجاً به یاد یونان و زادگاه واقعی خود افتاد، به یاد سرزمینی که در آنجا همه با دیده ستایش و تحسین به وی می‌نگریستند و او را در آن سالهای نخستین شباب، در شمار زیباترین دختران آن دیار به حساب می‌آوردند، به یاد ایایی افتاد که هنوز دامان پاکش به گناهی آلوده نشده بود و می‌کوشید تا همیشه خود را پاک و بری از آلودگی نگاه دارد. آن وقت فکرش متوجه روزهایی شد که دست حوادث او را به روم و سرانجام به کاخ امپراطوری کشاند و در پایان، به دام رهایی ناپذیر قیصر!

نگاه خود را به چهره آرام و بی‌حرکت لیژیا دوخت. او دیگر به خواب عمیقی فرو رفته بود. گویی در سیمای آرام او یک دنیا معصومیت و بی‌گناهی نهفته بود. در این حال لیژیا به نظرش خیلی زیباتر آمد. در ناصیه‌اش جلوه خدایی می‌دید، در آن عالم صلح و آرامش، وی هزاران بار دلنوازتر و روحنازتر از آن گل‌های معطر می‌آمد که در کاخ با شکوه امپراطور دیده بود، صدها مرتبه ظریفتر و خوشتر از آن مجسمه‌های خدایانی بود که سراسر قصر پالاتین را آراسته بودند. سر خود را به نزدیک گیسوان او گذارد و به جهان بیخبری فرو رفت. وقتی لیژیا بخود آمد و دیدگان خویش را از هم گشود، روز ازنیمه می‌گذشت. چند لحظه بی‌خیال به اطراف نگاه کرد و آن وقت متوجه موقعیت خود شد. به یادش آمد که در خانه آکته است و شامگاه پیشین چه براو گذشته است. از جنبش خفیف او آکته نیز چشمان خود را باز کرد. همینکه لیژیا متوجه بیداری آکته شد تبسمی کرده و گفت: «آکته، مثل این است که غروب شده، نمی‌دانم اورسوس بازگشته یا نه؟» آکته در حالی که در بستر خویش می‌نشست گفت: «ولی ظاهراً قرار نبود که اورسوس به اینجا برگردد. او موقع شب با عده‌ای از سیحیان بیرون کاخ انتظار ترا می‌کشد.

لیژیا یک لحظه فکر کرد و گفت: «راست است. قرار شد او دیگر به قصر باز نگردد.»

هر دو خوابگاه را ترک کردند و به حمام رفتند. پس از حمام مختصری

کجایم روی؟ ۹۱

ناشتایی خورده و بنا به پیشنهاد آکته برای راهپیمایی و گذران وقت به محوطه پهناور باغ آمدند. در مقابل پرسش لیژیا که شاید نرون و یا یکی از درباریان مقتدر روی را در آنجا ببینند، آکته به وی اطمینان داد که قیصر و عموم مقربان او همه در خوابند و هیچکس مانع آسایش او نیست.

محیط روحپرور باغ با آن درختان تنومند سرو و کاج و صنوبر و بلوط و زیتون و مورد و خرمنهای پهناور گل و گیاه، صورت باغهای افسانه‌ای خدایان را داشت. در هر گوشه مجسمه‌ای از سنگ مرمر قرار گرفته و استخری از احجار رنگارنگ که فواره زیبایی آن را زینت می‌داد، مجاور آن بنا گردیده بود. انبوه گل‌های شقایق و رازی و تپه‌های گل سرخ و نسترن که ذرات آب فواره‌ها آنها را سیراب می‌کرد همه‌جا به نظر می‌رسیدند. سراسر باغ مجموعه‌ای از بدایع عالی هنری و مظاهر دلپذیر طبیعی بود. شاهکارهای شکفت‌انگیزی از ساخته‌های طبیعت و مصنوعات بشر همه با هم در آن محوطه پهناور گردآمده بودند. به روی اسواج لاجوردین استخرها، قوهای سپید به رنگ برف کوهستان در حال شناوری بودند. در لابلای اشجار سرسبز و به روی بسترهای پوشیده از چمن، آهوان خردسال و دست‌آموز به گردش و بازی اشتغال داشتند. در هر گوشه از باغ و به زیر هر دسته از درختان، تعدادی پرندگان خوش‌الحان به نغمه‌سرایی و جست و خیز مشغول بودند. همه‌جا آرام و مطبوع و در همه‌جا خیال‌انگیزی فروزنده بود. تنها نوای پرندگان بود که سکوت دلپذیر آنجا را درهم می‌شکست. آکته و لیژیا به آهستگی از لابلای درختان گذشته و وارد محوطه نسبتاً وسیعی که در گوشه و کنار آن چند نیمکت مرمر برای استراحت گردش‌کنندگان قرار داشت شدند. به پیشنهاد لیژیا، هردو به روی یکی از نیمکتهای نشستند. با این‌که لیژیا هنوز احساس اضطراب و پریشانی شدیدی می‌کرد، مع‌هذا از تماشای این مظاهر خیال‌پرور طبیعت، گویی اندکی از بارگران اندوه او برداشته شد. پس از چند دقیقه سکوت، آکته روی به‌وی کرده و گفت: «لیژیا، نمیدانم چرا دل من گواهی نمی‌دهد که تو اینجا را ترک کنی: راست است که نقشه تو کاملاً عاقلانه است و با این ترتیب خشم قیصر متوجه تو و یا متوجه ناپدری تو نمی‌شود، مع‌هذا من صلاح را در این می‌بینم که تو به قضا و قدر تن در دهی و با شهیت قیصر مخالفت نکنی.»

— این کار من مخالفت با اراده قیصر نیست... تازمانی که من این کاخ را ترک نکرده‌ام تحت فرمان و اراده او بوده‌ام... وقتی هم با فرستادگان مارکوس از اینجا می‌روم، باز هم به فرمان قیصر تن در داده‌ام، حال اگر در راه حادثه‌ای پیش آید، گناه آن متوجه مارکوس و همراهان اوست و گرنه قیصر قول خود را انجام داده و جای رنجش و شکایتی برای او نیست.

آکته یک لحظه به فکر فرو رفت: «ممکن است از تو پیرسم که مارکوس در آغاز آشنایی چگونه جوانی به نظرت آمد؟»

— مارکوس در روزهای اول آشنایی ما، جوانی فوق‌العاده محبوب در

نظرم جلوه کرد. در خانه پلوتیوس، او غیر از این مرد دیوانه‌ای بود که دیشب در ضیافت امپراطور روم دیدم. در آن روزها او همیشه مؤدب و مهربان و صمیمی بود. هیچوقت به خیال من خطور نکرد که کردارش با گفتارش تا این حد اختلاف داشته باشد. اما پیشامد دیشب مرا یکباره از او متنفر کرد و نشان داد که من در قضاوت خود تا چه حد اشتباه کرده بودم.

— به من بگو: تو قبلاً او را دوست نمی‌داشتی؟ هیچوقت به او احساس علاقه نکرده بودی؟

لیژیا سر خود را پایین انداخت و گفت: «چرا! من نمی‌توانم انکار کنم که او رفته‌رفته در روح من رسوخ می‌کرد و قلب وحشی و دیرآشنای مرا که هیچگاه در زندگی به خاطر محبت کسی نلرزیده بتدریجاً اسیر خود می‌کرد!» آنگاه با تعجب پرسید: «در این صورت چه مانعی در کار بود که شما با هم ازدواج نکردید؟ تو اگر بنده دیگری بودی، ممکن بود خیال کنم همسری شما چندان بدون اشکال نیست، اما تویی که در خانه پلوتیوس به نام نادختری وی و به صورت گروگان ملتی زندگی می‌کردی، چه کسی می‌توانست مانع سعادت شما شود، اگر می‌بینی که من در این کاخ به زندان ابدی محکوم هستم، برای اینست که نرون خود را مالک من می‌داند؛ اما برای تو چه اشکالی در میان بود، حتی امروز هم سببی نمی‌بینم که شما دو نفر با هم زناشویی نکنید، از کجا که مارکوس با چنین پیشنهادی بیدرنگ موافقت نکند؟»

لیژیا در حالی که با تأسف سر خود را تکان می‌داد گفت: «ولی من ترجیح می‌دهم که به وطنم بازگردم!»

— لیژیا؟ حقیقت را بگو: می‌خواهی همین امروز قبل از این که کار از کار بگذرد به دیدن مارکوس بروم و موافقت ترا به او بگویم؟ بی‌شک او هنوز در خواب است و از خانه بیرون نرفته. من مطلب را طوری بیان خواهم کرد که او از صمیم قلب استقبال کند و تصور نکند که تو در مقابل میل سرکش و تهدیدات جنون آمیز او تسلیم شده‌ای. من به او خواهم گفت، دختری را که تو دلباخته او شده‌ای، یک دختر معمولی نیست، او از خاندان بزرگ و شریفی است که دست حوادث او را به این سرزمین کشانده، اگر تو واقعاً دوست‌دار او هستی و خوشبختی او را آرزو می‌کنی، به خانه پلوتیوس برو و رسماً او را از ناپدریش خواستگاری کن! حالا محبوبم، با این عقیده من مخالفت نکن! اجازه بده با این کار به دوران رنج و مشقت تو پایان ببخشم.

لیژیا همچنان مغموم و متفکر سر به زیر انداخته و به سخنان او گوش می‌داد. وقتی آنگاه سکوت کرد سر برداشت و با صدای آراسی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «نه... بهتر است که من از این سرزمین بروم و به کشور دیگری... هر کجا باشد... سفر کنم.»

و دو قطره اشک گرم و سوزان بر رخسارش فرو چکید.

گفتگوی آن دو در اینجا متوقف ماند؛ زیرا از سمت دیگر باغ، صدای

نزدیک شدن پای چند رهگذر به گوش رسید. قبل از آنکه بتوانند به موقعیت حساس خود پی ببرند، دقتاً «پوپیه» با عده‌ای از کنیزان و پرستاران خود برابر آن دو ظاهر شدند. همسر مقتدر و آشوبگر امپراطور در همان حینی که با کرشمه و دلبری قدم برمی‌داشت دو کنیز یونانی چتری از پر شتر مرغ که آراسته با بندهای طلایی بود از عقب بر فراز سر او گرفته بودند و در عین حال او را باد می‌زدند. در سمت دیگر نیز یک زن جوان مصری در حالی که کودکی را در بغل داشت و پستانهای درشت و برهنه او نشان می‌داد که دایه طفل است، راه می‌رفت. کودک ظاهراً نوزاد پوپیه بود که چند ماه قبل از آن تاریخ به دنیا آورده بود.

همین که چشم آکنه و لیژیا به پوپیه افتاد وحشتی ناگهانی سراپای هردو را دربر گرفت. به شتاب از جای برخاسته و سر خود را به نشانه تواضع و تکریم خم کردند. پوپیه با مشاهده آکنه چهره خود را در هم فرو برد و با لحن شکوه آمیز گفت: «آکنه! عروسکی را که برای دخترم فرستاده بودی دیدم، اما فراموش کرده بودی که دکمه‌هایش را محکم کنی. نزدیک بود بچه یکی از آنها را ببلعد! و اگر «لیلیت» ندیده بود آن وقت...»

آکنه در حالی که رنگ از چهره‌اش پریده بود، سر خود را خم کرد، گفت: «سرا ببخش، الهه من!»

پوپیه در این هنگام نگاهش متوجه لیژیا شد. در حالی که با دقت سراپای او را می‌نگریست پرسید: «این کنیز کیست؟» آکنه بی تأمل جواب داد:

«ملکه آسمانی! او کنیز نیست بلکه دختر پادشاه لیژی است که پدرش او را به رسم گروگان در اختیار ملت روم گذارده و اکنون فرزند اختیاری «پومپانیا کراچیا» ست.»

— پس اینجا چه می‌کند؟ برای دیدن تو آمده؟

— خیر، بانوی من! او از دیروز در همین قصر منزل کرده است.

— چه؟ در این قصر؟ به فرمان چه کس؟

— به فرمان امپراطور!

— دیشب هم در جشن شرکت کرد؟

— بلی، ملکه بزرگ!

پوپیه نگاه دیگری ناشی از حیرت و کنجکاوی به سراپای لیژیا انداخت و با دقت و موشکافی زیادتری یک یک اجزای بدن او را از زیر نظر گذراند. لیژیا آرام و بیرنگ ایستاده و سر خود را اندکی خم کرده بود. وقتی سکوت ادامه یافت، چشمان زیبا و فتنه انگیز خود را بلند کرد و به دیدگان کنجکاوپوپیه دوخت. از نگاه نافذ و تسخیرکننده او گویی شاره‌ای از رشک و نفرت جستن کرد و در یک طرفه‌العین، جبینش درهم فرو رفت. اولین باری بود که در سالهای اخیر از دیدن زنی احساس ناراحتی می‌کرد، مانند این که جمال افسون‌کننده دختر

ناشناس پس از چند سال فراموشی از نو آتش حسد او را دامن زده بود. در سراسر قلمرو پهنای روم، همه پوپیه را به رشک و خودپرستی می‌شناختند و از نهاد تیره او می‌ترسیدند. وی همان زن خودبین و سیاهدلی بود که وقتی توجه قیصر را به خود جلب کرد، چون از زیبایی و جمال خیره‌کننده «اوکتاویا» وحشت داشت و نمی‌توانست حتی یک‌فرد از خود زیباتر را در خاک روم ببیند، آن قدر نرون را به دام وسوسه و افسون کشید تا فرمان قتل همسر بیگناه را صادر کرد. بعدها هم در تمام محافل و مجالس درباری هیچ زن زیبایی جرئت خودنمایی در برابر پوپیه را نداشت. چه اگر دیده بدین او به جمال دل‌انگیز زنی می‌افتاد و به خاطرش خطور می‌کرد که وی از او فتانتر و درکار دلبری استادتر است، وسایل نابودیش را فراهم می‌ساخت.

دقایق دیرگذر و ملال‌انگیز سکوت همچنان ادامه یافت و زن فتنه‌جوی قیصر خیره‌خیره او را می‌نگریست. متدرجاً اندیشه‌های شیطانی که از منبع خودپرستی و حسادت او سرچشمه می‌گرفت به مغزش رسوخ کرد. چه؟ دختری از دیار وحشیان لیژی و به این زیبایی؟ آن هم در مجاورت مرد هوسبازی مثل نرون؟ اگر این مرد دیوانه و زن‌پرست او را در زیر این نور طلایی خورشید ببیند؟ و اگر او را با من مقایسه کند...

دفعه‌ای طوفان سهمگینی در روحش برخاست و حالش منقلب شد: آیا من پیر شده‌ام و یا او زیباتر از من است؟ ای خدایان جاویدان! می‌بینم که دوران جلوه‌گری و یک‌تازی پوپیه، زن بیهمتای قیصر به سر می‌رسد و آفتاب شهرت و دلربایی او غروب می‌کند!

رخسارش از خشم برافروخته بود، دیدگان وسوسه‌انگیزش در سایه سزه‌های بلند و طلایی با تلالؤ دلپذیری می‌درخشید؛ سرانجام سکوت را شکسته و گفت: «نامت چیست؟»

— کالینا بانوی من! ولی مرا لیژیا صدا می‌کنند!

— تاکنون از نزدیک با قیصر صحبت داشته‌ای؟

— خیر، ملکه آسمانی.

— چرا اقامت در این قصر را به زندگی در خانه پلوتیوس ترجیح

داده‌ای؟

— من ترجیح نداده‌ام. مرا به زور و برخلاف آرزویم به این قصر

آورده‌اند؟

— چه کسی این کار را کرده!

— ظاهراً پطرونیوس. او خواهرزاده‌ای دازده نام «مارکوس وینیچیوس»

که به من دل‌باخته و قیصر به او قول داده است که مرا مانند برده‌ای به او ببخشد!

پوپیه یک لحظه مکث کرد.

— آیا دلت می‌خواهد دوباره به خانه پومپانیا برگردی؟

کجا می‌روی؟ ۹۵

و این جمله را با آهنگ سلاطنت‌آمیزی بیان کرد، بطوری که چهره لیژیا ناگهان از وجد و شغف ازم گشوده شد و فروغ امیددی در قلب مایوس و ظلمت‌زده‌اش تابیدن گرفت. بی‌اختیار دو دست خود را بصورت تمنا به جانبش بلند کرد و گفت: «— بانوی من! این سنتهای آرزوی من است. اگر مرا به این سعادت بزرگ نائل کنی... اگر مانع شوی که مرا به خانه مارکوس ببرند...»
پوپیه مانع شد جمله‌اش تمام شود و گفت: «پس در حقیقت عامل ناراحتی تو پطرونیوس است؟»

— همینطور است ملکه من! امشب قرار است وقتی هوا تاریک می‌شود عده‌ای از غلامان مارکوس به سراغ من بیایند و مرا به خانه او ببرند. اما ای ملکه ربانی، به حال من شفقت کن و سرا از بدبختی نجات بده! و در اینجا زانو زده، گوشه‌ای از دامان بلند او را به دست گرفت و ادامه داد: «مگذار مرا به خانه مارکوس ببرند. با یک محبت کوچک مرا تا پایان عمر رهین منت خودگردان!»
همسر خودپرست نرون در حالی که دامن خود را از دست او می‌کشید گفت: «چه عیبی دارد که تو برای همیشه از این محیط دور شوی و در اختیار دیگری در آیی... سریچی از فرمان امپراطور، سبازاتش برگ است!»
و آنگاه نگاه تحقیرآمیزی بروی افکنده و دور شد. ناگهان لیژیا را گریه‌ای تلخ و جانکاه فرا گرفت. آخرین بارقه‌ امیددی هم که در جهان ظلمانی یأس درخشیدن گرفته بود، در یکدم خاموش شد. دیگر چه مانده بود؟
همان‌گونه که زانوزده می‌گریست، دانه‌های سوزان اشک برگونه‌ملته‌بش فرو می‌چکید. وقتی ملکه سیاهدل در خم درختان کهنسال از نظر ناپدید شد، آکته چند گام جلوتر رفت و او را در بغل گرفت و گفت: «گریه نکن، محبوبم!»
چرا گریه نکنم؟ می‌بینم که در این دنیا جز خدای بزرگ دادرس دیگری نیست، اصلاً ذره‌ای شفقت و عدالت نیست، همه ظالمند، همه سنگدلند، همه خودخواهند.

آکته زیر بازوی او را گرفت و از زمین بلند کرد. هر دو به آرامی به داخل بنا باز گشتند. دیگر چاره‌ای جز تسلیم و رضا نبود. تمام ساعات روز را تا وقتی آفتاب غروب می‌کرد در حال انتظار ماندند. وقتی سندرچا تاریکی شب همه‌جا را در برگرفت و مشعلهای بنا یکی پس از دیگری افروخته شد، وحشت و اضطراب لیژیا رو به فزونی نهاد. دیگر صحبت‌های آن دو هر گاه و بیگاه با نزدیک شدن کوچکترین صدایی متوقف می‌شد هر لحظه هبوط سانه ناگواری را که در انتظار آن بودند پیش‌بینی می‌کردند.

وقتی آسمان کاملاً در ظلمت شامگاهی فرو رفت، تنفس لیژیا تندتر و اضطراب باطنی او شدیدتر شد، بطوری که دیگر قادر به ادامه گفتگو نبود. در این هنگام آکته از جای برخاست و به خوابگاه خود رفت. از درون جعبه زینته‌های گرانبهای خود، چند جواهر قیمتی را برداشت و به سراغ لیژیا آمد. در حالی که آنها را در دستمالی می‌پیچید و در گوشه سینه او پنهان می‌کرد گفت: «لیژیا از

تو خواهش می‌کنم این چند هدیهٔ کوچک را از من بپذیر. من می‌دانم که به - این چیزها دلبستگی نداری ولی شاید این یادگارهای بی‌ارزش من روزی شکلی را برای تو آسان کنند.»

لیژیا با نگاه قدرشناسی و امتنان آنها را از او گرفت و در گوشهٔ سینهٔ خود گذارد. همین که خواست او را به آغوش گیرد صدای پایی در سررا شنیده شد. یک لحظه بعد پردهٔ اتاق به‌خشونت پس رفت. سردی با چهرهٔ تیره و آبله‌گون و اندام درشت و قوی برابر آن دو نمایان شد. با یک نگاه، رنگ از چهرهٔ لیژیا پرید و لبان او به‌لرزه افتاد: «وی «آتاچیوس» غلام آزاد شدهٔ مارکوس بود که بارها به‌خانهٔ پلوتیوس رفت و آمد می‌کرد و لیژیا را از نزدیک می‌شناخت. همین که دختر وحش‌زده را برابر خود دید، تعظیم کوتاهی کرده و با صدای خشنی گفت: «دروود از جانب مارکوس وینیچیوس به‌لیژیای آسمانی. بزم شاهانهٔ ارباب از هر حیث مهیاست و میهمانان انتظار شما را می‌کشند!»

لیژیا نگاهی تضرع‌آمیز به‌آکنه افکنده، سپس او را بوسید و گفت: «وداع دوست مهربان من! شاید ما دیگر همدیگر را نبینیم!»
و خود را در اختیار فرستادهٔ مارکوس گذارد.

خانه مجلل مارکوس در شکوه و حشمت پیماندی جلوه‌گری می‌کرد. تالار پذیرش مشعلها و فانوسها که سراسر تالار را غرق در نور ساخته بود و طراوت فرح‌انگیز گلها و برگها که دیوارها و ستونها را آراسته بود، نمایی بدیع و خیال‌انگیز در نظر بینندگان به وجود می‌آورد. در بین ستونهای مرتفع و سنگی که پوشیده از برگهای تالک و خوشه‌های انگور بود، تعداد کثیری چراغهای برنزی و سرسره اشکال مختلف از قبیل حیوانات و پرندگان و مردان و زنان برهنه در حالی که هریک مخزنی از روغن زیتون معطر به پشت خود حمل می‌کردند قرار گرفته بود. این چراغها که هریک نمونه‌ای از ذوق و هنر یک استاد عالیقدر بود زیبایی و جلال خاصی به تالار می‌داد. بعضی از آنها با حبابهایی از نوع شیشه‌های ساخت اسکندریه و گروهی با بلورهای الوان کارهند مزین شده بودند. هر گوشه‌ای از تالار به رنگی و هر جانب آن با بوی دلپذیری ازعود و سر و سنبل هندی انباشته شده بود بطوری که منظره خیال‌انگیز تالار با آن روایح روحنواز بی‌اختیار یکنوع شیفتگی و رخوت مطبوعی در پیونده ایجاد می‌کرد. مارکوس خود دلباخته نکست جانپرو سنبل هندی بود و در آن دورانی که در سرزمینهای آسیای صغیر با مبارزین اشکانی می‌جنگید مقداری از آن را به روم ارمغان آورده بود.

در ایوان شرقی تالار که مارکوس جهت پذیرایی از لیژی‌ا و سیهمانان خویش اختصاص داده بود، کسی جز پطرونیوس و کریستومیس زیبا دیده نمی‌شد که به روی نیمکت پوشیده از مخملی تکیه داده و بادقت شور و هیجان مارکوس را می‌نگریستند. همه جاساکت و خالی از اغیار بود، تنها در آن دوردستهای خانه غلامان و کنیزان به سرعت رفت و آمد می‌کردند و وسایل پذیرایی را آماده می‌نمودند. سردار جوان رومی در این دقایق از شدت مسرت در پوست نمی‌گجید. هر لحظه به جانبی نظر می‌افکند تا چشم‌انداز بدیع آن را ببیند. ساعتی پیش که آتوچینوس را برای آوردن لیژی‌ا فرستاده بود، خود در نظر داشت برای استقبال او برود، اما پطرونیوس که به این مراسم و نکته‌سنجیها خیلی اهمیت می‌داد وی را

از تصمیم خود باز داشت و به او یادآوری کرده بود که مرد آداب‌دانی مانند وی برای حفظ شخصیت و محبوبیت خود نمی‌بایستی به چنین کاری دست بزند. وقتی مارکوس اندکی از کارها فراغت حاصل کرد و در کنار پطرونیوس نشست، دایمی منتفذ او که منتظر این فرصت بود روی به‌وی کرده و با لحن ملامت آمیزی گفت: «مارکوس! من می‌خواستم چند کلمه با تو در باره میهمانی قیصر صحبت کنم. دیشب من تمام مدت نگران تو بودم. باید بگویم که کارهایی که دیشب می‌کردی به هیچ وجه شایسته یک جوان تربیت شده نبود. بقدری در نوشیدن شراب افراط کردی که اعمال‌ت در آن دقایق شباهت داشت به سنگتراشانی که پشت تپه‌های آلبان سنگتراشی می‌کنند!»

مارکوس دهان باز کرد تا سخنی بر لب آورد ولی پطرونیوس مانع شد و گفت: «شراب نوشیدن و با زنان زیبا عشق و مستی کردن کار بدی نیست. امروز در این شهر همه این کار را می‌کنند ولی بین تو و یک برده نیم‌وحشی اختلاف زیاد است. این نکته را به‌خاطر بسیار که شراب مطبوع را باید همیشه بتدریج نوشید و تا آن مقدار به‌کام حریص خود فرو ریخت که حواس و مشاعر را از کار نیاندازد. آرزو کردن و عشق‌ورزی شیوه بسیار شیرین و دلپذیری است اما از او مطبوع‌تر و دلپذیرتر اینست که خود انسان‌سورد عشق و آرزوی دیگران باشد.»

کریستومیس که تا آن لحظه ساکت بود و با ستایش بی‌مانندی مارکوس را می‌نگریست زبان به مخالفت و دفاع گشود. شاید بدین وسیله می‌خواست مارکوس را که از رفتار خود احساس شرمساری می‌نمود نجات دهد. اما پطرونیوس که در کار مناقشه و مباحثه ید طولایی داشت درحالی که کریستومیس را «کبوتر عشق» و «دختر آتشبان» خود می‌نامید بازبان ملایم ملامت آمیزی شروع به استدلال کرد که «آخر ای دلبر شوخ‌چشم، بین یک گردونه سوار ماهر که پشت گردونه هشت‌اسبه می‌نشیند و در مقابل چشم هزاران تماشاگر در مسابقه شرکت می‌کند با یک ارابه‌ران ناشی فرق زیاد است. چرا نمی‌خواهی بفهمی که بین مارکوس و یک جوان سبکسر و زن‌ندیده اختلاف فاحشی موجود است؟ وانگهی دختری را که او برای عشق‌ورزی خود برگزیده دختر بی‌سر و پایی نیست.»

و درحالی که نگاه خود را متوجه خواهرزاده خود می‌کرد گفت: «به عقیده من اگر بخواهی در قلب وحشی لیژیا جایی برای خود باز کنی، باید بکوشی تا حس اعتماد و اطمینان او را از نو بخود جلب کنی. یقین دارم که این دختر اگر تا دیشب هم عشق و علاقه‌ای به تو داشته با این رفتار تو سرد و متنفر شده. فکر کن، آخر این چه بزمی است که امشب بر پا کرده‌ای که در آن کمترین شور و هیجانی نیست. آیا سببش جز این است که تو توانسته‌ای محبت او را بخود جلب کنی؟ حالا که لیژیا به این معفل پای می‌گذارد، قبل از هر کار برای او سوگند بخور که وی را به‌خانه‌اش باز خواهی گرداند و یا لاقل او را از نامادریش

جدا نخواهی کرد. دست نوازش بر قلب رنج‌دیده او بکشد و کاری کن که اقامت در این خانه را به هر جای دیگر در این دنیا ترجیح دهد.

پطرونیوس در اینجا با انگشت اشاره به کریستومیس کرده و گفت: «...تو، کبوتر قشنگم! ... مدت پنج سالست که با همین روش با تو زندگی کرده‌ام؟ حالا به من بگو تا کتون اتفاق افتاده که از رفتار من شکوه و شکایتی داشته باشی؟ در این دوران پنج سال این همه نازهای ترا به جان خریدم و...»

کریستومیس سخنش را برید و در حالی که با دزن پرتاویس خود پشت دستش می‌زد گفت: «ای ساتیر! ... چرا دروغ می‌گویی؟ آیا من نازهای ترا می‌خریدم یا تو نازهای مرا.»

پطرونیوس در حالی که قهقهه خنده را سر می‌داد گفت: «شاید دلباخته‌های قلبی تو همه نازکش بودند اما من...»

کریستومیس از نوکلامش را قطع کرد و گفت: «از عشاق پیشین من حرفی زن! همین تو که خود را مظهر آداب‌دانی و خودخواهی می‌دانی، چند مرتبه برابر من زانو زدی و به پایم افتادی؟»

پطرونیوس در حالی که بر شدت خنده خود می‌افزود گفت: «من فقط یکبار به پای تو خم شدم و آن هم موقعی بود که می‌خواستیم حلقه الماسی را که برایت خریده بودم به انگشت پایت بگذارم.»

کریستومیس که غفلتاً به پیاد حلقه گرانهای الماس خود افتاده بود، پای ظریف و برهنه خود را بلند کرد و چند دقیقه با ستایش و تحسین به ساق و سدل طلایی آن که نگین الماس از لابلای بندهای آن متلالی بود نگرست.

پطرونیوس هم نگاهی از روی وجد و شیفتگی به آن انداخت و در دل اعتراف کرد که این ساقهای خوش فرم و مرسین با ساق ونوس چندان تفاوتی ندارند اما مارکوس ابدأ متوجه عوالم آنها نبود. خیالات او در نقاط دیگری دور می‌زد با خود می‌گفت: «حالا قاعدتاً بایستی از قصر بیرون آمده باشند...»

پطرونیوس که متوجه گفته او نبود تکرار کرد: «بلی بایستی حالا از کاخ خارج شده باشند؛ اما اضطراب تو سوردی ندارد. آنها بالاخره خودشان خواهند آمد. آیا نمی‌خواهی بقیه سرگذشت «آپولیونوس» را که از شهر باستانی «تیانا» قیام کرده بود برایت تعریف کنم؟»

اما مارکوس به هیچ وجه قادر به آرام کردن قلب مضطرب خود نبود و کمترین حوصله‌ای برای شنیدن این گونه داستانهای خسته کننده نداشت. قلب و روحش همراه کاروانی بود که محبوب دلبد او را به خانه‌اش می‌آورد. با این که حس می‌کرد خودداری از رفتن به کاخ قیصر و استقبال از لیژیا، کار درستی بوده،

۱. Satyr، ساتیرها در افسانه و اساطیر یونان، مخلوقاتی نیمه انسانی و نیمه حیوانی بودند که در جنگلها و کوهها سکنه داشتند و از پیروان دیونوسوس و طالب خوشگذرانی و شهوت پرستی و شیطنت بودند. - م.

گاه و بیگاه احساس پشیمانی به قلبش راه می یافت که چرا خودش نرفته. مع هذا در وسط تالار و در چهار جوانب آن، عده ای خدمتکار، چند آتشدان زیبای برنزی که پایه های آن به شکل سرگوزن ساخته شده بود قرار داده و مدام سنبل هندی به روی آتشی می ریختند. بوی دلاویز آن فضا را پر کرده و سستی عجیبی ایجاد می کرد. مارکوس که از خیال لیژیا لحظه ای آرامش نداشت مجدداً زیر لب تکرار کرد: «قطعاً حالا به سرایشیب خیابان «کارینا» رسیده اند. اگر لیژیا بداند که من چطور از شوق دیدار او دقیقه شماری می کنم!»

پطرونیوس که از نو متوجه بیقراری مارکوس شده بود، با لحن کنایه - آمیزی گفت: «سی ترسم که عاقبت دیوانه شوی و در خیابانها به دنبالش بدوی.» و در حالی که روی به کریستومیس می کرد گفت: «سی بینم که این پسر عاقبت آشنا به آداب و رسوم اجتماعی نخواهد شد. همان بهتر که او همیشه در میدانهای جنگ با سربازان زندگی کند.»

مارکوس که خیره به گوشه ای می نگریست، بی توجه به گفتار پطرونیوس آهسته گفت: «حالا اواسط خیابان کارینا هستند...»

مثل این که مارکوس درست اندیشیده بود. تخت روان حامل لیژیا در این لحظات به آرامی در تاریکی و روشنایی خیابان کارینا حرکت می کرد، چهار غلام تنومند آن را به روی شانه های خود حمل می کردند.

آتاچینوس در عقب و غلام دیگری جلو گام بر می داشت، حرکت کاملاً بطئی بود زیرا نور ضعیف مشعلها قادر نبود سنگفرش خیابان را روشن کند. کوچه های نزدیک کاخ نسبتاً خلوت بود و جز معدودی عابر که اغلب فانوس - به دست عبور می کردند کسی دیده نمی شد. اما وقتی خیابان کارینا به آخر رسید و غلامان داخل کوچه شدند، یک سرتبه بر تعداد عابرین افزوده شد بطوری که در وسط های کوچه کثرت جمعیت مانع عبور تخت روان گردید. به فرمان آتاچینوس که از این ازدحام بی سابقه متحیر بود، یکی از غلامان که در مقدم تخت حرکت می کرد پیاپی فریاد برآورد: «راه را باز کنید! به فرمان مارکوس وینیچیوس حاسی ملت راه را بگشایید!» اما مثل اینکه کسی کمترین اعتنایی به این داد و فریادها نمی کرد. لیژیا که در این دقایق از حالت غیر عادی کوچه حدسی زده بود، یک گام با امید و یک گام با ترس پیش می رفت. هنوز چند قدم از خم کوچه نگزشته بودند که عبور تقریباً غیر ممکن شد و غلامان ناچار ایستادند. فریاد سبانه آتاچینوس بلند شد: «چماقها را به کار اندازید!»

متعاقب این فرمان، دستها بلند شد و با ضربات سهمگین در تاریکی شب فرود آمد، ناگهان صدای ضجه دلخراشی به گوش رسید و به دنبال آن کلیه چراغهای کوچه خاموش شد، لیژیا که در این دقایق حساس، شبح تنومند اورسوس را در میان جمعیت شناخته بود، با صدای لرزانی زیر لب زمزمه کرد: «خدای بهرمان! خودش است. به ما کمک کن!»

در کوچه غوغای عجیبی به راه افتاده بود و دیگر کسی کسی را نمی شناخت.

بین غلامان و جمعیت مبارزه شدیدی در گرفته بود. آتاچینوس که به فراست حدس می‌زد در دام مهلکی گرفتار آمده است، از یکطرف خود را باخته و از طرف دیگر راه چاره‌ای می‌اندیشید. سبب اصلی وحشت او این بود که در آن روزها گاهی خود قیصر با عده‌ای از نزدیکان درباری برای تفریح و خنده در نیمه‌های شب بر سرعابرین می‌تاخت و آنها را به شدت اذیت می‌کرد. در این گونه موارد با این که به حسب ظاهر منظور امپراطور فقط یک شوخی کوچکی بوده مع هذا عده‌ای کشته و یا زخمی می‌شدند. نکته قابل ملاحظه آن که در سواقع این نوع تفریحات امپراطور، اگر کسی از خود دفاع می‌کرد، ولو آنکه یک سنا توریسی بود، نرون از او می‌رنجید و وسیله نابودیش را فراهم می‌ساخت. در همین کوچه‌ای که مبارزه در آن ادامه داشت اندکی دورتر پاسگاه قراولان قرار گرفته بود ولی از آن جا که مستحفظین می‌ترسیدند مبدا این غائله هم به دست خود قیصر صورت گرفته باشد، همگی خود را به ناشنوایی و بی‌اطلاعی زده بودند.

در این کشاکش خونین، دفعتاً فکری به خاطر آتاچینوس رسید. به خود گفت: «از کجا که این نقشه برای ربودن لیژیا نباشد، وانگهی آنچه برای سارکوس حائز اهمیت است وجود لیژیا است و بس، بنابراین چه بهتر که من این دختر را به تنهایی برابم و دیگران را به حال خود باقی گذارم!» و بایک حرکت، دودست پولادین خود را به دور کمر لیژیا انداخته و در حالی که او را به آغوش می‌فشرد شروع به دودیدن کرد.

فریاد متضرعانه لیژیا غوغای جمعیت و ظلمت شب را پیایی از هم شکافت: «اورسوس. اورسوس!»

لیژیا آن شب جامهٔ ابریشمین سپیدی به تن داشت. از این رو در تاریکی شب تا حدی تشخیص داده می‌شد. آتاچینوس که فریاد لیژیا را شنید، بایک دست گوشهٔ ردای خود را بروی دهان او گذارد و با دست دیگر او را به سینه‌اش فشرد و بر سرعت خود افزود. اما هنوز مسافتی طی نکرده بود که ناگهان دستی آهین گردنش را از عقب گرفت و ضربه‌ای مهلک و مرگبار بر مغزش فرود آورد. غلام کوه‌پیکر چرخ خورده و به روی زمین نقش بست.

لیژیا که چهرهٔ امیدبخش اورسوس را شناخته بود، خود را به آغوش او انداخت. غلام لیژی او را بر سرعت به جانب کوی «سوبورا» برد. در گوشهٔ دیگر کوچه، جدال و خونریزی همچنان ادامه داشت. غلامان دیگر سارکوس که وضع را بدان حال دیدند، عده‌ای خونین و گروهی نیمه‌جان از سیاهی شب استفاده کردند و خود را در پناه دیوارهای مرتفع پنهان کردند وقتی جمعیت متفرق شد همگی خود را به مقابل خانهٔ سارکوس رساندند؛ اما هیچ کدام جرئت ورود به منزل را نداشتند. پس از چند دقیقه شور، از نو به محل واقعه برگشته و در آنجا به جستجو پرداختند.

در وسط کوچه، جسد آتاچینوس به حال اغماء افتاده بود. با آنکه هنوز نفس می‌کشید مع هذا رستی به تن نداشت او را به دوش گرفتند و مقابل

خانهٔ مارکوس آوردند، ولی دیگر او در قید حیات نبود ضربهٔ سنگینی که به مغزش فرود آمده بود به‌زندگیش خاتمه داده بود. غلبه‌ها بهم می‌نگریستند و نمی‌دانستند چه کنند. نه شهامت فرار را داشتند و نه قدرت تحمل طوفان خشم ارباب را. سرانجام صدای یکی از آنها بلند شد. «تنها چارهٔ ما این است که «گولو» اول داخل شود. ارباب به او علاقه‌مند است و بیش از ما رعایت حال او را می‌کند. علاوه بر آن چون سرش شکاف برداشته و خونریزی می‌کند، شاید حرفهایش بیش از ما تأثیر داشته باشد.»

«گولو» یکی از پرندگان سالخورده و قدیمی مارکوس بود. او اصلاً از نژاد ژرمن و هنگام کودکی به خانوادهٔ «وینیچیوس» پای گذارده بود و به همین سبب مارکوس برای او احترام زیادی قایل بود.

گولو در حالی که خون از صورتش به‌سینه جاری بود گفت: «من حاضرم قبل از شما صحبت کنم به شرطی که مرا تنها نگذارید.»

در این دقایق دیرگذر، مارکوس پریشان و آشفته شده بود. بی‌اختیار بر کف پوشیده از سوزائیک تالار راه می‌رفت و زیر لب با خود صحبت می‌کرد: «چرا دیر کرده‌اند؟ چه اتفاقی افتاده؟ حالا حتماً باید اینجا باشند!»

پطرونیوس و کریستومیس با نگاه استهزاءآمیزی تبسم می‌کردند. مارکوس می‌خواست تا آستانهٔ دره‌استقبال لیژیا برود، اما هر لحظه که تصمیم می‌گرفت تالار را ترک کند صدای پطرونیوس مانع می‌شد.

در همین لحظات تندگذر، غفلت‌آصدای پای چند نفر شنیده شد و به دنبال آن عده‌ای غلام در حالی که دستهای خود را بلند کرده و ناله وزاری می‌کردند داخل شدند: «ای ارباب بخشنده، به ما رحم کن!»

رنگ از چهرهٔ مارکوس پرید و با یک حرکت دیوانه‌وار خود را مقابل آنها رسانید. فریاد سبانهٔ او تالار را به‌لرزه درآورد: «لیژیا کجاست؟»

— به ما رحم کن، ما را ببخش!

«گولو» یک گام جلوتر آمد. خون تمام چهره‌اش را پوشانده و به‌سختی نفس می‌زد. با صدای مرتعشی گفت: «می‌بینید ارباب مهربان، ما همه جنگیدیم... تا آخرین لحظه مقاومت کردیم... اما بیهوده!»

هنوز جملهٔ آخر را ادا نکرده بود که مارکوس چراغ پایه‌دار برنزی را که نزدیک دستش قرار داشت به‌شدت به‌مغزش کوفت، آسان که غلام چرخي خورد و بیجان به‌روی پای وی در غلطید.

وحشت و هراس بیمانندی سراسر خانه را فرا گرفت. مارکوس با دو دست شقیقه‌های خود را گرفت و پیاپی فریاد می‌زد: «چه بدبختی بزرگی، چه بیچارگی عظیمی!»

چهره‌اش از شدت خشم کبود شده بود. چشمانش گویی می‌خواست از حدقه خارج شود. دهانش کف آورده بود و زانوانش می‌لرزید. یک لحظه بعد نعره‌اش تالار را تکان داد: «شلاق!»

کجا می‌روی؟ ۱۰۳

از نو فریاد و استغاثه غلامان بلند شد: «ای خدای مهربان! ای پروردگار مطلق العنان به ما رحم کن! ما را ببخش!»
 اما گریه‌ها و التماس‌های آنان در قلب آتش گرفته سارکوس کمترین تأثیری نداشت. پطرونیوس و کریستوسیس که با تأثر و نفرت به این منظره می‌نگریستند، آهسته از تالار خارج شدند. محیط دلپذیر خانه که غرق در گل و گیاه بود و انتظار عروس دل‌بندی را می‌کشید به سیاستگاه خوفناکی مبدل شده بود. تا صبح صدای ضربات تازیانه و ضجه مجروحین قطع نشد. قبل از طلوع آفتاب، دیگر از هیچ جانی صدایی به گوش نمی‌رسید، گویی آخرین ناله محتضرانه آنها به جهان خاموشی ابدی گرویده بود.



مارکوس تمام شب را از شدت پریشانی نخفت... ساعتی پس از حرکت پطرونیوس وقتی ناله‌ها و ضجه‌های بردگان، طوفان سهمگین نهان او را تخفیف نبخشید، گروهی دیگر از غلامان خود را برداشت و در جستجوی محبوب در آن ساعات دیر نیمه شب، در خیابانها و کوچه‌های رم سرگردان شد. برای کاهش آلام درون و به امید دستیابی به دلدار جفاکار، به هرکوی و برزن روی آورد. آن قدر پیش رفت تا نسیم سرد نیم شب، چهرهٔ برافروخته و قلب آتش گرفتهٔ او را اندکی نوازش داد. وقتی تمام مناطق و بخشهای شهر را زیر پا گذارد، از روی پل بزرگ «فابریچوس» گذشت و وارد منطقهٔ «ساوراء رود تیر» شد. خودش می دانست که تلاشها و رنجهای او یهوده است، زیرا لیثیا مانند پرندهٔ سبکبالی از دام عشق و کامربایی او گریخته بود، مع هذا برای راضی کردن دل و به خاطر گذران دقایق تلخ و دیرگذر شب، به کاوش خود ادامه می داد وقتی به خانه بازگشت، گوشهٔ افق از نور سپیدهٔ صبح موج می زد و تکتک عابر که برای باز کردن دکان فانوایی و سبزی فروشی خود می رفتند در خیابانها دیده می شدند.

هنگام ورود به خانه، قبل از هر کار دستور داد که جسد بیجان گولو را از آنجا ببرند و سایر بردگان را که در اثر ضربات تازیانه بیحال شده بودند از برابر چشم او دور کنند. در همان روز تصمیم گرفت آنها را به جزای گناه بخشش نپذیری که کرده بودند به زندانهای روستایی بفرستد و در آنجا به کارهای سخت و طاقتفرسا بگمارد.

وقتی از نو وارد تالار شد و چشمش به آن تزیینات دلفریبی افتاد که چند ساعت قبل از آن به خاطر دلدار جفاکار خود ترتیب داده بود، حالش سخت سنبلب شد. بروی یکی از نیمکتها افتاد و به دریای اندیشه فرو رفت.

با این که حس می کرد در تب خفیفی می سوزد و سراسر اعصاب او از بیخوابی و پریشانی می لرزد، نمی توانست بخوابد. می دید که چشمپوشی از لیثیا و ترك دایمی او کاریست غیر ممکن. تمام ذرات وجودش از مهر او آکنده بود

کجا می‌روی؟ ۱۰۵

و او را از اعماق دل طلب می‌کرد. گویی عشق این دختر نیم‌وحشی، آتشی بود که از بارگاه الوهیت به جان وی افتاده و تمام رگ و پی او را می‌سوزاند. برای نخستین بار در زندگی، روح سرکش و طاغی او در برابر وجود دختری زانو بر زمین زده بود.

خیال او مشکلی بود که، نه می‌توانست بر آن فایزی آید و نه قادر بود از آن چشم ببوشد. آرزوی شدید و نیرومندی بود که تمام آسأل و تمنیات زندگی او را تحت الشعاع خود قرار داده بود، بطوری که حس می‌کرد بدون وجود او به هیچ صورت قادر به ادامه زندگی نیست. حاضر بود در آن دقیقه سراسر امپراطوری روم را غرق در ویرانی و مصیبت ببیند، ولی از دلدار خود جدا نگردد. وقتی به یاد روزهای پر سعادتی گذشته خود که با معشوق دلبند خویش گذرانده بود می‌افتاد، می‌دید حالت آن سرگشته بیابانی را پیدا کرده که دست تقدیر جام آب گوارا را تا نزدیک لبان تشنه و سوزان او برده و بعد شکسته است آن وقت بود که یک‌مرتبه آتش خشم و جنون سرپایش را می‌سوزاند و می‌خواست برای تلافی از این دست شقاوت‌پیشه‌ای که او را به این روز انداخته، تمام قدرت بهشتی و دوزخی خدایان را به یاری گیرد و انتقام دردناک خویش را بازستاند.

آشفته و پریشان برخاست و در تالار به قدم زدن پرداخت. دیگر هیچ یک از فلسفه‌های زندگانی نمی‌توانست او را قانع کند. تقدیر و سرنوشت و تسلیم در برابر مقدرات طبیعت و مشیات خدایان برای او منطقی ضعیف و نارسایی بود. او لیژیا را می‌خواست و بس - و دیگر هیچ چیز در این دنیا نمی‌توانست جایگزین وجود گرم و حیاتبخش او گردد. می‌دید که اگر لیژیا به او نرسد بی‌شک خواهد مرد. قادر نبود بفهمد که اگر این دختر برای همیشه از او دور شود، چگونه خواهد توانست بقیه عمر سرسبز رنج خود را به انتها رساند.

سانند اشخاص مصروع و سرگشته، پیاپی در صحن تالار قدم می‌زد و با خود سخن می‌گفت. حس سوحش انتقام، انتقام از کسی که او را به این روز تباه انداخته بود تاروپود وجودش را می‌لرزاند. دلش می‌خواست در همان لحظه لیژیا را به هر طریقی هست به دست بیاورد و بدن لطیفش را در زیر ضربات دردناک تازیانه غرق در خون کند. بعد، وقتی او را به آن حال زار و رقت‌بار انداخت برابرش ایستاده و سست از باد خورسندی و غرور به چهره‌اش بنگرد.

او که این آتش سوزنده محبت چگونه هستی وجودش را می‌گذاخت! اندکی برابر فواره کوچک حوض که لایق قطع ذرات آب را به هر طرف می‌پراکند ایستاد و به آن نگاه کرد. می‌کوشید تا وسیله‌ای بیابد و لحظه‌ای خود را از آن فکر جانکاه برهاند، اما ممکن نمی‌شد، هیچ چیز در جهان، هیچ امید و آرزویی نمی‌توانست او را از خیال لیژیا باز دارد. در این دقایق دلش بیشتر هوای دیدار او را کرده بود. هوای دیدن او، شنیدن صدای گرم و امیدبخش او، استشمام نفس عطرآگین او و بوسیدن بدن لطیف و سرسبز او...

با دو دست شقیقه‌های خود را گرفت و شروع به فریاد کرد: «لیژیا!

لیژیا! ای سبکسر سنگین دل! ای فرشته اهرمن خوی! ای خویترین و بدترین زن دنیا، چرا اینطور کردی؟ چرا به حال من شفقت نکردی!»

خیر، این فریاد و زاریها هم کمترین تأثیری نداشت. دیوارها باستونهای سنگی، سرد و بیجان، ایستاده و او را می‌نگریستند. فکر کرد مجدداً به خیابانهای شهر باز گردد و به جستجوی وی پردازد؛ اما چه فایده داشت. او کبوتر ریمیده‌ای بود که از آشیان پریده و تا آنجا که قدرت در بالهای خود داشت، خویشتن را از تیر رس صیاد چیره‌دست دور می‌کرد.

نه، این تصمیم هم جنون نهان او را تخفیف نداد. بایستی فکر مؤثر دیگری بکند. غفلتاً به یاد موضوعی افتاد و... متدرجاً آن فکر در مخیله‌اش قوت گرفت: پلوتیوس! این ژنرال پیر و سخت‌سر! از کجا که او لیژیا را نربوده باشد؟ و فرضاً هم او عامل این فرار نباشد، آیا نخواهد دانست که وی کجاست؟

لحظه‌ای، آرام روی نیمکت نشست. اگر این ژنرال خودسر در برابر تهدیدات و تمناهای او تسلیم نگردد چه؟ آیا سزاوار نخواهد بود که از همانجا مستقیماً به کاخ قیصر رفته و وی را متهم به سرپیچی و عدم اطاعت از فرمان امپراطور کند؟ راست است که این خانواده با نهایت مهربانی از او پرستاری کرده و شاید هم او را از مرگ رهانیده بودند؛ ولی این نیکبها ایداً با این ظلم فاحش قابل برابری نیست، اگر آنها به نوعی حیات را به وی بازگردانده بودند، در عوض دوباره او را با زجر و بدبختی از حیات ساقط کرده‌اند، نه، پلوتیوس قابل مجازات است!

مجدداً روح خودسر و عنادجوی او به طغیان آمد. دلش می‌خواست تمام افراد این خاندان جفاکار را به باد دهد و آنوقت مغرورانه رنج و بیتابی آنها را ببیند: «بلی! یک اشاره من به قیصر کافی خواهد بود که این ژنرال مغرور و خودپسند را از مسند آرزو به پایین آورد و تسلیم دشنه جلا کند!»

و آنوقت خیال خود را متوجه قیصر و قلب عدالت‌پرور او کرد. اگر قیصر نبود لیژیا چگونه راضی می‌شد ولو برای یک ساعت خانه خود را ترک کند و یا فرضاً در ضیافت امپراطور کنار او بنشیند و...

در اینجا ناگهان ساکت شد، قیصر؟ چه؟ این فرمانروای جبار و هوسباز و آنوقت عدالت و مهربانی؟ دفعه‌ای یک اندیشه سوحش و یک خیال خوفناک به مغزش رسوخ کرد: «... و اگر خود قیصر لیژیا را تصاحب کرده باشد چه؟»

زائوانش شروع به لرزیدن کرد و چهره‌اش از خشم کیود شد. همه مردم می‌دانستند که نرون مرد هوسبازی است و اعمال ضدونقیض فراوان دارد. در همان موقع که تصمیم می‌گرفت به فردی نیکی کند، در همان حال او را به نوعی زجر می‌داد. در همان هنگام که می‌خواست امنیت کامل در رم برقرار باشد، در همان حال خود به صورت راهزنی به مردم حمله می‌برد.

نیمه‌های شب به قول خود به سراغ «شکار مروراید» می‌رفت. با یاران خود در گوشه‌ای کمین می‌کرد و هنگامی که زنی زیبا و جوان می‌گذشت او را

به جور و به عنف می ربود. بعد وی را سرا پا برهنه می کرد، در ردای خود می پیچید و آنقدر با او بازی می کرد تا بیهوش گردد، آنگاه او را به قصر پالاتین و یا یکی از ویلاهای دور دست می فرستاد. گاهی هم او را در حین مستی به یکی از همراهان خود می بخشید. آیا ممکن است نرون لیژیا را ربوده باشد؟

چرا کار او نباشد؟ مگر لیژیا زیبا نیست؟ مگر وی در همان شب میهمانی از تمام زنان و دختران آن بزم زیبا تر نبود؟ مگر نرون با وجد و شیفتگی به وی نگاه نمی کرد؟ دردی شدید در دل مارکوس پیچید، بطوری که بیحال به روی نیمکت افتاد. بطرونیوس بارها به وی گفته بود که قیصر همیشه برای ارتکاب جنایات خود دلایل مختلف و طرق گوناگون می تراشد. راست است که لیژیا خود در کاخ امپراطوری بود و نرون به آسانی می توانست وی را تصاحب کند ولی این گونه اعمال ساده و بیجان با روح ساجراجوی وی مغایرت داشت. پس بی شک همان دیشب پس از آنکه لیژیا کاخ را ترک کرده، راه را بر او بسته وی را ربوده و شاید هم تا این لحظه امپال شیطنانی خود را بر او تحمیل کرده است.

دنیا برابر چشمش سیاه شد و عرق سردی بر جسمش نشست. دیگر همه چیز به پایان رسیده بود. خیال قیصر تمام اندیشه های دیگر او را تحت تأثیر خود قرار داد. در آن دوران چه کس می توانست با اراده قیصر مخالفت ورزد و یا اعمال او را تحت انتقاد قرار دهد؟ آیا آن انسان غول پیکری که جرئت کرده بود در بزم امپراطور پای نهاده و لیژیا را از آغوش او دور کند شهادت انجام چنین کاری را می داشت و فرضاً هم یک چنین عملی می کرد، کجا می توانست لیژیا را پنهان کند؟ خیر، یک غلام شهادت چنین کاری را ندارد. نه تنها یک غلام، بلکه هیچکس دیگر. پس بی شک این کار، کار خود قیصر است. در این صورت لیژیا برای همیشه از کفش رفته و شاید هم دیگر در سراسر عمر خود نمی توانست او را ببیند.

متدرجاً هوای تالار سنگین و غیر قابل استنشاق شد، بطوری که از جای برخاست و برابر پنجره آمد. اکنون آن دقایقی را به نظرش مجسم می کرد که لیژیا مست و عریان در آغوش نرون افتاده و به او عشق و لذت می بخشد! او، لعنت بر تو ای زن و نفرین بر تو ای عشق! اعتراف کرد که گاهی شدت اندوه بیش از توانایی و بردباری بشر است!

آفتاب در این هنگام کاملاً دامن افق را روشن کرده بود و پایان آن شب دراز و صبح نشدنی را اعلام می کرد. در طول این چند ساعت گویی عمری طولانی بر او گذشته بود. اکنون می فهمید که عشق و آرزوی یک زن ممکن است چه به روز آدمی بیاورد. مانند بیمار محضری که در واپسین دم حیات، به یاد گذشته های شیرین خود می افتد، وی نیز در این لحظات به فکر دوران آشنایی خود با لیژیا افتاد. به یاد نخستین باری که او را نزدیک استخر باغ پلوتیوس دیده بود و بعد دفعاتی که با او از عشق و آرزوی خویش سخن رانده بود. به یاد شبی که در ضیافت امپراطور ساعتهای متوالی کنارش نشسته، عطر

گیسوانش را بوییده، گرسی مطبوع بدنش را احساس کرده و سر و سینه و بازوانش را غرق در بوسه ساخته بود. اکنون می‌توانست درک کند که لیژیا برای او تا چه حد ضروری و واجب است، گویی هیچ زن دیگری در سراسر جهان قادر نبود این سعادت و مسرتی را که وی به او بخشیده ارزانی دارد.

و حالا پیش خود مجسم می‌کرد همین زنی که برای او از روشنایی روز ضروری‌تر شده، در آغوش قیصر افتاده و در زمره هزاران معشوقه دستمالی شده و ساقط او در آمده است.

سراپای می‌لرزید و دیوانه‌وار به هر طرف نظر می‌کرد. دلش می‌خواست وسیله‌ای بیابد و آن‌کانون درد و رنجی را که وجودش را می‌گذاخت از کار بپندازد. می‌خواست برخیزد و سر خود را به شدت به ستونهای سرسبزین تالار بزند و آن را خرد و متلاشی کند. دیگر ادامه آن زندگی پس از لیژیا چه ارزشی داشت؟ تنها محرکی که او را در آن لحظات بحرانی به ادامه زندگی وا می‌داشت، همان گرفتن انتقام بود و بس. طبع مغرور و با مناعت او حاضر نبود قبل از گرفتن انتقام از دشمن، خویشتن را تسلیم سرنوشت تباه خود گرداند. برخاست و مقداری خاک گلدان را به دست گرفت: «ای قیصر، قسم به این خاک مقدس که تا ترا نکشم نخواهم مرد!... سوگند به هکات که از تو انتقام عشق لیژیا را خواهم گرفت.»

پس از ادای این جملات نفسی به راحتی کشید. گویی اندکی از بار گران اندوه او را تخفیف بخشیده بودند. حالا می‌توانست زنده بماند و به امید رسیدن به آخرین آرزوی خود تلاش کند.

چون از خوابیدن ناامید شد، از خانه بیرون آمد و مستقیماً به جانب کاخ پالاتین حرکت کرد. در بین راه با خود فکر می‌کرد که اگر قراولان مانع ملاقات او با قیصر شوند و یا او را برای گرفتن اسلحه جستجو کنند، دیگر تردیدی نخواهد بود که این کار به دست خود قیصر صورت گرفته است. نزدیکیهای قصر دفعاً به خیال افتاد که قبل از دیدار قیصر با آکته چند کلمه صحبت بدارد و از او درباره لیژیا استفسار کند و بعد یک مرتبه با خود گفت: «شاید لیژیا را هم پهلوی آکته ببینم!» از تصور این موضوع قلبش شروع به طپیدن کرد: «اما نه، اگر قیصر او را ربوده باشد دیگر به آسانی وی را رها نخواهد کرد.» باز هم فکرش متوجه انتقام شد. شنیده بود که بعضی کاهنان مصری چنین قدرتی داشتند که با ذکر چند اوراد دشمنان خود را به بیماریهای لاعلاجی گرفتار کنند، همچنین

۱. Hecate: اساطیر یونان، ربه النوعی است منسوب به آرتمیس. وی از خدایان الهی متمایز است، وی خیرخواه همه مردم و رحمت وی شامل همه کسانی است که از او تقاضای داشته باشند. او بهمه، تندرستی، هنر، فصاحت درمجامع سیاسی، و پیروزی در جنگها و همچنین در مسابقات می‌بخشد. وی وابسته به دنیای ارواح بود و او را ربه النوع حامی سحر و جادو می‌دانستند. - م.

در آن سالهایی که در آسیای صغیر اقامت داشت، شنیده بود که بعضی راهبان قوم بنی اسرائیل، می‌توانند افرادی را که مورد نفرت آنهاست به بیماریهای طاعون و جذام دچار سازند. او چند برده یهودی در خانه داشت. و تصمیم گرفت در صورتی که نتوانست قیصر را با دشمن برنده خود از پای بیاورد، این راز مخوف را از آنها فرا گیرد.

در آستانه دروازه بزرگ کاخ فرمانده گارد همین که چشمش به مارکوس افتاد برخلاف انتظار او با سیمای متبسمی جلو آمده و متواضعانه گفت: «درود بر شما ای حامی نجیب ملت! اگر قصدتان دیدار قیصر است باید بگویم که سوغ بسیار ناسناسبی را برای این کار انتخاب کرده‌اید.»

مارکوس متعجبانه سخنش را قطع کرد: «چرا چه اتفاقی افتاده؟»
— نوزاد ملکه یکسر تبه حالش بهم خورده و نزدیک مرگ است. ملکه و قیصر با عده‌ای از مشهورترین اطباء روم بالای سر طفل هستند!
از شنیدن این خبر بهت بدون انتظاری مارکوس را دربر گرفت. این حادثه بسیار مهمی در امپراطوری روم به حساب می‌آمد.

وقتی کودک به دنیا آمده بود، قیصر از مسرت دیوانه شده بود و همسر خود را به مقام الوهیت رساند. سالها بود که نرون با پوپه به سر می‌برد و همیشه آرزوی داشتن طفلی را از او می‌کرد. بارها نمایندگان سنا و کاهنان مصری، زهدان پوپه را به خدای خدایان سپرده بودند تا نوزادی برای او ببار آورد، وقتی کودک به دنیا آمد، روم در انقلاب عظیمی فرو رفت، تمام مردم به فرمان امپراطور، چندین شبانه روز میهمانیها و جشنهای مفصلی برپا کردند.

بعد با شکوهی به نام «فورچون» ربه انواع سعادت و خوشبختی بنا کردند. نرون که در هرکاری رعایت اعتدال را نمی‌کرد، از داشتن این کودک به مراحل جنون رسید. پوپه نیز که می‌خواست مقام خود را نزد او مستحکم سازد، بیشتر آتش شوق او را دامن می‌زد.

با هبوط این بلیه ناگهانی، وضع به حدی بحرانی شده بود که ممکن بود سرنوشت تمام ملت روم با مرگ یا زندگی این کودک تغییر کند.

مارکوس که از این ماجرا بیش و کم اطلاع داشت، لحظه‌ای اندیشناک به وی نگاه کرد، سپس گفت: «من فقط می‌خواستم آگته را ملاقات کنم!»
فرمانده قراولان کاخ سری با تأسف تکان داده گفت: «آگته هم در این دقایق گرفتار است، نه تنها آگته بلکه همه سناتورها و شخصیتهای روم با حال مضطرب انتظار خبر تندرستی دختر را می‌کشند... شاید تا حوالی ظهر موفق نشوید او را ملاقات کنید.

مارکوس که به هیچ وجه سایل به بازگشت نبود، اضافه کرد: «اشکالی ندارد، من منتظر او می‌شوم.»

در حوالی نیمروز بود که معشوقه سابق نرون، خسته و وامانده با حال پریشان و رنگ پریده وارد شد. همین که مارکوس او را دید بیشتر متوحش

شد. قبل از آنکه سخنی بر لب آورد صدای خشن و آسائه مارکوس بلند شد: «- لیژیا کجاست؟»

آکته در حالی که سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد گفت: «من می‌خواستم از تو پرسیم.»

مارکوس یک گام جلو آمد. با اینکه با خود عهد کرده بود آراسش خویش را حفظ کند و با وی از روی ملاطفت سخن گوید، معه‌ذا شکیبایی خود را از دست داد: «لیژیا رفت، رفت! او را بردند! نمی‌دانم به کجا؟»

و بعد دوباروی او را محکم گرفته و اضافه کرد: «آکته! اگر تا به امروز عاشق شده‌ای و می‌دانی عشق چیست، اگر میل داری وجود تو به رنج و بدبختی یک تن در این دنیا خاتمه دهد، یک کلمه به من راست بگو: آیا لیژیا را قیصر برده؟»

آکته تبسمی بر لب آورد: «قیصر از دیروز تا به حال از کاخ اختصاصی بیرون نیامده...»

— ترا به سایهٔ مادرت سوگند، او در قصر نیست؟

— به سایهٔ مادرم قسم که او در قصر نیست و نرون هم او را نربوده. از دیروز که طفل مریض شده، قیصر یک دقیقه از پهلوی گاهواره حرکت نکرده.

مارکوس چند لحظه سکوت کرد. نفسهای او سریع و مشت‌های او گرم شده بود. در حالی که به روی نیمکت می‌نشست گفت: «پس دیگرشکی نمانده که این کار، کار «پلوتیوس» است. نفرین جاودانی بر این مرد باد!»

آکته به میان حرفش دوید و گفت: «پلوتیوس امروز صبح اینجا بود؛ اما نتوانست مرا ببیند برای اینکه من گرفتار کار طفل بودم. از کنیزان دربارهٔ لیژیا سؤال کرده بود و به آنها گفته بود که مجدداً به دیدن من خواهد آمد.» — حتماً مقصودش از آمدن به اینجا این است که سوءظن را از خود رفع کند والا اگر نمی‌دانست دیشب چه اتفاقی افتاده برای دیدن او به خانهٔ من می‌آمد.

— او یادداشت کوتاهی هم برای من نوشته و از این یادداشت می‌توانی بفهمی که پیر مرد رضایت داده بود لیژیا به خانهٔ تو بیاید. ضمناً امروز صبح هم به خانهٔ تو آمده و یکی از غلامان تو به او گفته بود که دیشب چه اتفاقی افتاده.

این را گفت و به اتفاق دیگر رفت و پس از چند دقیقه بانامهٔ وی مراجعت کرد. مارکوس به سرعت سطور آن را از نظر گذراند ولی سخن نگفت. آکته خوب می‌توانست افکار پریشان او را از خطوط آشفتهٔ چهره‌اش بخواند. پس از چند دقیقه سکوت گفت: «مطمئن باش مارکوس، آنچه تا کنون اتفاق افتاده فقط ارادهٔ خود لیژیا در آن دخالت داشته است.»

یکسرتبه صدای خشنانک مارکوس بلند شد: «پس تو می‌دانستی که او چنین قصدی دارد؟»

کجا می‌روی؟ ۱۱۱

— من فقط یک چیز را می‌دانستم و بس — و آن این که او نمی‌خواست معشوقه هوسرانیهای تو شود.

و با چشمان کنجکاوش به دیدگان مارکوس نگاه کرد: «و تو! تو خودت بگو که از روز اول چه بودی؟»

— هیچ، من از اول جوانی بنده اسیری بوده‌ام که بازیچه هوا و هوسهای دیگری بوده و به همین دلیل است که تا امروز روی سعادت را ندیده‌ام.

اما مارکوس نتوانست طغیان شدید احساسات خود را فرو نشاند. به هیچ وجه نمی‌توانست خود را قانع کند که چگونه فردی قادر است پس از آن که قیصر سرنوشت او را تعیین کرده با اراده آسمانی و تمرد ناپذیر او مخالفت کند. امپراطور این دختر را به او بخشیده بود بنابراین لزومی نداشت که وی بداند با او می‌خواهند چگونه رفتار کنند. اگر میل او بر این قرار می‌گرفت که وی را معشوقه خود سازد و یا به صورت کنیزی با او رفتار کند کسی را حق اعتراض نخواهد بود.

یک میل شدید و مقاومت ناپذیری در او پدید آمده بود که هرطور هست لیژیا را در آن لحظه بیابد و انتقام ساعت‌های تلخ و محنت‌آلود را از او بکشد. دیگر سترجاً در برابر طوفان سهمگین خشم کمر خم می‌کرد و تسلط بر اعصاب را از دست می‌داد.

آکنه که تا این حد او را اسیر و زبون خوی حیوانی خود می‌دید، دیگر به حال پریشان او احساس دلسوختگی و ترحم نمی‌کرد. از او پرسید: «چرا به اینجا آمده‌ای؟»

مارکوس یک لحظه سکوت کرد و سپس گفت: «چرا آمده‌ام؟ خودم هم نمی‌دانم. آمده بودم تا از تو درباره لیژیا بپرسم، به امید آنکه تو بتوانی به من اطلاعاتی از او بدهی. اما... حقیقت مطلب اینست که آمده بودم تا قیصر را ملاقات کنم. آمده بودم تا از او تمنا کنم. فرمان دهد سربازان او سراسر شهر را جستجو کنند، حتی اگر لازم باشد امپراطوری رم را برای یافتن او به جستجو بفرستد... آکنه سخنش را برید و گفت: «فکر نمی‌کنی که این عمل تو ممکنست باعث نابودی او شود؟ لازمست به تو بگویم که اگر هم لیژیا پیدا شود مصیبت عظیمتری در انتظار اوست: مصیبتی که عشق و قدرت تو در برابر آن هیچ است.» — مقصودت را نمی‌فهمم.

— گوش کن مارکوس! دیروز من و لیژیا با هم در باغ نشسته بودیم. اتفاقاً پوپیه با بچه و پرستار مصریش «لیلیت» از مقابل ما گذشتند. موقع عصر بچه ناگهان حالش بد شد چون دلیلی برای بیخاری او نداشتند لیلیت اشاعه داده که بچه را چشم زده‌اند — دیده ناپاکی بر او افتاده و در نتیجه بچه افسون شده، چون غیر از لیژیا شخص بیگانه دیگری او را ندیده، همه معتقدند که این کودک را او جادو کرده است. اگر طفل خوب شود هیچ، وگرنه جان لیژیا در خطر است و دیگر امیدی برای رهایی او نیست.

یک دقیقه سکوت آسیخته با تعجب حکمفرما شد. سپس مارکوس گفت: «شاید هم کار لیژیا باشد. برای این که می‌بینم سرا هم افسون کرده و به این روز انداخته!»

- مطلب را شوخی تصور نکن! لیلیت می‌گوید همین که لیژیا به او نگاه کرد، دخترک یک‌سرتبه متقلب شد و شروع به‌گریه کرد. این ادعا تا اندازه‌ای هم راست است. وقتی آنها از جلوی ما رد شدند، اتفاقاً بچه به‌گریه افتاد. قطعاً دخترک کسالتی داشته و پرستار قصور کرده حالا می‌خواهد گناهی را به‌گردن لیژیا بیندازد.

حالا چه باید کرد؟

- هیچ! اندر زمن به‌توانیست که فعلاً به‌هیچ وجه صحبت لیژیا را نکنی! ذهن قیصر آشفته است و خطر سرگ از هر طرف دور سر دختر بیچاره می‌گردد. تا بچه کاملاً خوب نشده با قیصر حرفی در باره او زن! از طرفی پوپیه هم منتظر گرفتن انتقام از اوست! چشمان او در این مدت بقدر کافی اشک ریخته، دیگر بیش از این با سرنوشت او بازی نکن.»

مارکوس با لحن آسیخته با اندوه پرسید: «تو او را دوست داشتی؟» البته که دوست داشتم. او دختر پاکدل و درست‌کرداری بود و من خیلی دلم به‌حالش می‌سوزد!

- شاید تو باین دلیل به او علاقه‌مند شده‌ای که او نسبت به‌تو نفرتی نشان نداده، در حالی که بین ما من چه کرده؟

آکتیه یک دقیقه سکوت کرد. دلش می‌خواست زبان به‌اعتراف گشاید و همه چیز را به او بگوید؛ اما نمی‌توانست. با لحنی خشمناک گفت: «ای عاشق دیوانه! تو در طول این مدت نتوانستی او را بشناسی. عشق دیده عقل ترا کور کرده بود والا می‌توانستی بفهمی که او ترا دوست می‌داشت.»

مارکوس با صدای آمرانه سخن او را برید و گفت: «این راست نیست، به‌عکس او به من ثابت کرد که نسبت به من تنفر دارد!»

سکوت ادامه یافت. غفلتاً این فکر به‌مغز مارکوس راه یافت که آکتیه از کجا می‌داند؟ آیا لیژیا نزد او اعتراف کرده؟ آیا واقعاً او را دوست می‌داشته؟ اگر اینطور است پس این چه عشقی است که آوارگی و بی‌خانمانی و رنج و گرسنگی را به آن ترجیح داده؟ این چه نوع محبتی است که ثمره‌اش به‌جای سعادت و نیکی‌بخشی، ناکامی و سیاه‌روزی است؟ خیر این ادعا حقیقت ندارد. مگر لیژیا از عشق آتشین من خبر نداشت؟ مگر نمی‌دانست که من تمام گنجینه قیصر را به یک تار سوی او نمی‌فروختم؟ این چه عشق منفوری است که او من و آسایش و راحتی خانه مرا به گرسنگی و بیم و وحشت برتری داده و خویشتن را به دست طوفان حوادث سپرده است؟ اوه لعنت بر این عشق بدفرجام و نفرین بر این سعادت ناپایدار!

با خود سخن می‌گفت و بی‌اختیار در صحن اتاق بالا و پایین می‌رفت.

کجا می‌روی؛ ۱۱۳

زنجیر شکست و بدبختی آنچنان دست و پایش را بسته بود که نمی‌توانست کمترین حرکتی بکند. اگر اسید یافتن لیژیا و گرفتن انتقام نبود او نیز خود را مانند اغلب قهرمانان روم، با یک ضربهٔ جان‌شکاف خنجر از پای می‌انداخت و به هیأت خویش خاتمه می‌داد؛ اما در عین آن وحشت و یأس امیدوار بود و به آیندهٔ ناپیدا و مبهم خود می‌نگریست.

آنگاه که از این سرگشتگی و ناتوانی مارکوس به تنگ آمده بود باران ندامت را بر سرش باریدن گرفت؛ «چرا بیهوده به خود رنج می‌دهی و چرا دیگران را در این کار ملالت می‌کنی؟ هر چه می‌دروی نتیجهٔ بذری است که خود کاشته‌ای. هر چه می‌کشی پاداش همان اشتباهاتی است که خود کرده‌ای. این چه نوع راهی بود که تو از روز اول نسبت به او پیش گرفتی؟ اگر تو این دختر را تا به این پایه دوست می‌داری که قادر نیستی از او صرف‌نظر کنی، چرا مثل معمول همهٔ جهانیان به سراع پلوتیوس و پومپانیا نرفتی که او را از آنها خواستگاری کنی؟ از طرق غیر عادی، از راههای پریپیچ و خم و عجیب و غریب به دنبال آرزویت قدم برداشتی و عاقبت هم این بدبختیها را به وجود آوردی چرا؟ سببش چه بود؟ برای اینکه نمی‌خواستی او را که به قول خودت تنها عشق و آرزوی تست به زنی بگیری، بلکه دلت می‌خواست او را به رایگان تصاحب کنی و معشوقهٔ هوسانیهای خودت بسازی، آنهم کسی را که خودت می‌دانستی تا چه حد به فضایل اخلاقی پای‌بندست، دختری را که می‌شناسی از خاندان شریفی است و روزگاری در دیار خود بر مسند فرمانروایی تکیه می‌زده. رفتی پطرونیوس را پیش قیصر واسطه کردی، بعد او را به زور به این خانهٔ سراسر فساد و تباهی آوردی. همان شب اول چشمان پاک او را با زشت‌ترین و شرم‌آورترین صحنه‌های عیش و بدمستی آشنا ساختی، بعد به آن‌هم قانع نشدی و با او مثل یک زن هرجایی و بی‌کس معامله کردی. آیا این روش تو درست و عادلانه بود که از او انتظار گذشت و مهربانی داری؟ آیا تو در خانهٔ او افرادی مثل پلوتیوس و پومپانیا ندیده بودی و نمی‌توانستی بفهمی که این دختر در چه خانوادهٔ پرهیزکاری پرورش یافته؟ اگر بقدر کافی احساس داشتی قادر بودی درک کنی که تمام زنان دنیا هم طبقهٔ «نیژیدیا» و «کریسپی‌نیلا» نیستند، هستند کسانی که به شرافت و پاکدامنی پای‌بندند و از آلودگی و فساد می‌گریزند. تومی‌بایستی می‌فهمیدی که روح لیژیا از این گونهٔ زندگیهای مردم بدکار بیزار و متنفر است، می‌بایستی درک کرده باشی که خدایی که او ستایش می‌کند هزاران بار از آن خدایان بی‌شفقت و بی‌احساسی که رویان می‌پرستند پاک‌تر و برتر است!

در اینجا آنگاه یک لحظه مکث کرد و چون مارکوس را در حال حیرت و انتظار دید به گفتار خود ادامه داد: «نه، لیژیا پیش من اعترافی نکرد، از عشق یا نفرت سخنی نگفت. اما اشاره کرد که از مرد با گذشت و جوانمردی مثل تو انتظارات زیادی دارد. از حمیت و مردانگی تو اطمینان دارد. او تا شب بیهمانی تصور می‌کرد که باعث و بانی این بدبختیها پطرونیوس است و تنها

کسی که خواهد توانست او را از این دام بدبختی برهاند تو هستی، روزی که این حرفها را به زبان می آورد چهره اش از شرم گلگون می شد. قلبش به خاطر تو می تپید. اما تو، تو مرد خودخواه و خودپرست به جای این که حس اعتماد و محبت او را به خود جلب کنی او را رنجاندی و از خود بیزار کردی. آیا قادر نبودی یک شب در زندگی، فقط یک شب، امیال دیوانه و سرکش خود را آرام کنی؟ آیا نمی توانستی به خاطر وجود کسی که او را تا این حد دوست می داشتی، فقط یکبار متانت و شخصیت خود را نشان دهی. او را رنجاندی و از عشق خود بیزار کردی. کاری کردی که این دختر آوارگی و فقر و گرسنگی را به تو و خانه تو ترجیح دهد. و حالا هم که می خواهی به جستجوی او بروی، می کوشی تا همه نیروی بهشتی و دوزخی این دنیا را برابر او صف آرای کنی. تمام سپاهیان قیصر را به یاری بگیری، برای این که او را بیایی و آنچه طبع سرکشت آرزو می کند به سر او یآوری؟ آیا اینست رسم جوانمردی و آیین بزرگواری؟»

مارکوس با رنگ پریده و چهره حرمانزده او را نگاه می کرد. وقتی آکته ساکت شد و تأثیر کلامش را در او دید اضافه کرد: «و حالا می خواهی چه کنی؟ چرا بیهوده منتظری؟ آیا می خواهی در یک چنین موقع حساسی از قیصر یاری بطلبی تا اگر او را یافتند مرگ فجیع او و خاندان او حتی و چاره ناپذیر شود؟»

سیمای غمزده اش درهم فرو رفت. درد ورنج شدیدی قلبش را بهم می فشرد. سخنان آکته تا اعماق روحش نفوذ کرده بود. به یادش افتاد نخستین باری که با او از عشق و احساسات خود دم زده بود رخسارش از طوفان احساسات و شرم و آزر گلگون می شد. هر بار که با او سخن می گفت آثار بیقراری و آشفتگی را در او زیادتر می دید، حتی در آغاز میهمانی وقتی خود را به او نزدیکتر می ساخت آن تحاشی و امتناعهایی را که در ملاقاتهای اولیه نشان می داد نمی کرد.

آیا اینها همه خود دلیل برخشنودی باطنی و عشق و تمنای او نبود؟ چطور نمی توانست در آن سواق این حقایق را بفهمد؟ چگونه دیده عقل او تا این حد نابینا شده بود که این بدیهیات را نمی دید. اکنون اعتراف می کرد که آکته راست می گفت، او می توانست به آسانی قلب و روح و جسم او را تصاحب کند ولی این فرصت گرانها را به رایگان از دست داده بود و اکنون دیگر خیلی دیر بود. جبران آن خطاها دیگر امکان نداشت، از چشم او و خاندان او همه افتاده و دیگر نمی توانست اعتماد زایل شده را از نو به خود جلب کند.

یک لرزش نامحسوس و یک خشم آنی وجود او را در بر گرفت: چه کسی واقعاً در این فاجعه عامل اصلی بدبختی به شمار می رفت؟ پرنده فکر او همه جا به پرواز آمد و سرانجام بر بام خانه پطرونیوس نشست.

او!... فیلسوف جاهل و خودپرست! همه این بدبختیها سولود نقشه اشتباه و غیر عملی او بود! اگر او در این کار دخالت نکرده بود، اگر این طرح غلط و زیانبخش را نکشیده بود مسلماً کار آنها امروز به اینجا نمی کشید. اگر راه عادی را می پیمود بی شک تا حال شاهد آرزو را در آغوش گرفته بود؛ اما حال،

همه چیز دیر شده و کار از کار گذشته.

بی اختیار زیر لب تکرار کرد:

- بلی، دیگر خیلی دیر شده!

و حس کرد گرداب عیبی و هراسناکی برابزش دهان گشوده و منتظر سقوط اوست. آنگاه نیز که خطوط رنج را در چهره اش به خوبی می‌خواند، تکرار کرد:

... دیگر خیلی دیر شده و هیچ راهی باقی نمانده است!

این گواهی و تأکید آنگاه، گویی پیام محکومیت و مرگ او بود. حال چه بکنند؟ به چه کسی روی بیاورد؟ از که مدد بجوید؟ لیژیا رفته بود و شاید تا این ساعت لحظه به لحظه از روم دورتر می‌شد. او، ای «ایسیس» مهربان؟ برندگان سرگشته خود راهنما باش!

ردای خود را به دور خویش پیچید و بی مقصد و بی نقشه به راه افتاد؛ اما هنوز چند گام طی نکرده بود که دفعتاً پرده پس رفت و در آستانه در «پومپانیا» اندوهگین و حیرت زده نمایان شد. همین که مارکوس چشمش به او افتاد یک لحظه مکث کرد و سر خود را به پایین انداخت. گویی نمی‌توانست به دیدگان ملامت بار وی نظر اندازد. ناساداری لیژیا وقتی او را به آن حال دید گفت:

- مارکوس! اسیدوارم که خداوند از این ستمی راکه بر ما کردی ترا ببخشد و از خطای تو بگذرد.

مارکوس متحیر ماند. ابداً نمی‌توانست بفهمد که گناه او به خداوند چه مربوط است و این کدام خداوندی است که بخشاینده خطاهاست. او منتظر بود که پومپانیا به شدت او را از خود براند و یا او از نفرت و انتقام دم بزند. باز هم منتظر شد تا پومپانیا طوفان خشم خود را بر سر او ببارد؛ اما وقتی دید که از کنارش گذشت و به آنگاه ملحق شد، دیگر تأمل را جایز نشمرد. به سرعت از در گذشت و داخل محوطه کاخ شد.

در فضای پهناور قصر و در اطراف بنای مخصوص نرون، جمعیت کثیری از رجال سرشناس و نامی روم ایستاده بودند. هر طرف در زیر درختان و درسیان راهروها و سراسراها، سلحشوران و توانگران و سناطورها و سایر طبقات عالی رتبه رومی دیده می‌شدند. ظاهراً این عده برای پرسش از حال طفل و اظهار همدردی به قصر آمده بودند. تا آن ساعت خبر مربوط به بیماری کودک ربانی نرون به همه جا رسیده و تمام فعالیتها و کارهای روزانه را تحت الشعاع خود قرار داده بود. عده‌ای از تازه واردین که مارکوس را در حین خروج از کاخ می‌دیدند، راه را بر او بسته و سعی می‌کردند اطلاعاتی درباره طفل از او بگیرند؛ ولی مارکوس که از شدت خشم قادر به خودداری نبود، بازوی خود را از دست آنها کشیده و به سرعت دور می‌شد. چند گام دورتر، ناگهان چشمش به پطرونیوس افتاد که برابزش ایستاده و با دیدگان کنجکاو وی را می‌نگرد. از مشاهده او یک سرتبه آتش خشمش زبانه کشید. سی‌خواست همانجا ردای خود را باز کرده و او را به مبارزه

تن به تن دعوت کند؛ اما مکان را برای این کار مقتضی ندیده. به شدت دست او را پس زده و خواست از کنارش بگذرد که پطرونیوس بازوی او را محکم گرفت:

- مارکوس! دیوانه نباش! اول بگو که حال طفل چطور است؟

- به جهنم اسفل واصل شده! کاش پلوتون؟ او را زودتر از این دنیا می‌برد!

- ساکت احق! نمی‌بینی که مردم ایستاده‌اند و ممکن است صدای ترا بشنوند!

- میل ندارم یک کلمه دیگر با تو صحبت کنم، سرا رها کن!

- من خبرهایی از لیثیا دارم. اگر می‌خواهی به تو بگویم به آرامی همراه من بیا... اینجا برای صحبت مقتضی نیست!

مارکوس با شنیدن نام لیثیا خواهی نخواهی موافقت کرد و به دنبال او به راه افتاد. هر دو از میان جمعیت عبور کرده و وارد محوطه ساکت و خلوتی شدند. پطرونیوس در حقیقت خبری از جانب لیثیا نداشت؛ ولی چون مرد محافظه کار و مال اندیشی بود و بیم آن داشت که این خشم و جنون مارکوس عواقب وخیمی برای او و دلدارش فراهم سازد، سعی کرد وی را از محیط خطر دور کند. از طرفی معنای به حال وی احساس رقت می‌کرد زیرا می‌دید نقشه او به نتیجه‌ای نرسیده و در عوض مشکلات بیشتری نیز به بار آورده است. با لحن آمیخته با شفقت گفت:

- دیشب وقتی آن حادثه برای تو پیش آمد، صبح زود به عده‌ای از غلامان خود قربان دادم تا فوری به دروازه‌های رم بروند و از دور مواظب لیثیا و غلام او باشند. البته تا آنجا که می‌توانستم اطلاعاتی در باره ظاهر این دختر و خادم او که آن شب در ضیافت نرون دیده بودم به آنها دادم. امیدوارم که همین امروز و فردا خبرهای خوشی برای تو بیاورند.

احتمال می‌رود که پلوتیوس بخواهد او را در یکی از املاک خود پنهان کند، در این صورت ما از محل اختفای آنها مطلع خواهیم شد. اگر غلامان من در هیچ یک از دوازه‌ها او را ندیدند، آن وقت تردیدی نخواهد بود که آنها داخل شهرند و ما به جستجوی خود در همین جا ادامه خواهیم داد.

مارکوس اظهار داشت:

- ولی پلوتیوس اطلاع ندارد که لیثیا کجاست.

- آیا اطمینان داری؟

- هم اکنون پومپانیا را پیش آگه دیدم، او هم به دنبال دختر گمشده می‌گردد.

پطرونیوس لحظه‌ای به فکر فرو رفت:

- من مطمئنم که لیثیا نتوانسته از شهر خارج شود، برای اینکه شبها معمولاً دروازه‌های شهر را می‌بندند و اگر از صبح تا حال هم قصد خروج

۲. Pluton، پلوتون عنوانی است که به هادس، (Hades) برادر زئوس خدای عالم ارواح و دوزخ داده می‌شد. - م.

می‌داشتند غلامان من می‌فهمیدند.

بنابراین آنها در شهرند و جای هیچ نگرانی نیست، این غلام غول‌پیکر لیژیا آن قدر عظیم‌الجثه است که هر جا پای بگذارد او را خواهند شناخت. تو باید خوشحال باشی که لیژیا به وسیلهٔ قیصر ربوده نشده و گرنه دیگر امید دیدار او نپهوده بود.

اما مارکوس بقدری افسرده و ستمزده بود که سیمایش از هم گشوده نمی‌شد. دیگر هیچ یک از کلمات امیدبخش پطرونیوس خاطر رنج‌دیدهٔ او را شاد نمی‌کرد. ماجرای ملاقات خود را با آکته و پیام وحشتناکی را که او در بارهٔ لیژیا گفته بود و اتهام ناروایی را که به وی بسته بودند جملگی بازگفت و در پایان اضافه کرد که تلاش وی برای باز یافتن لیژیا از این پس بی‌نتیجه است زیرا قرصاً که او پیدا شود خطرات سوحشتری او را تهدید می‌کند. آنگاه زبان به سرزنش دایی خود گشوده و گفت:

- اگر تو نبودی، اگر این نقشه اشتباه را نکشیده بودی، اگر بی‌سبب دست به دامان قیصر نشده بودی، کار ما امروز به اینجا نمی‌کشید. شاید اگر وضع به حال عادی خود مانده بود من تا امروز موفق شده بودم محبت لیژیا را به خود جلب کنم و در نتیجه به آرزوی نهایی خود برسم؛ اما حالا... فکر کن برای من چه مانده؟ جز مشتی رنج و ناکامی چه حاصلی به دست آورده؟ دیگر در من، نه آن شهاست هست که از او به یکباره صرف‌نظر کنم و نه آن امید هست که به جستجوی او بروم و عشق گمشدهٔ خود را باز یابم. همهٔ زندگانی من امروز به خاطر خیال زنی مختل شده، ای کاش هنوز به روم باز نگشته بودم و در همان بیابانهای بی‌انتهای شرق با مردم نیم‌وحشی آن سامان بسر می‌بردم.

و در اینجا شدت احساسات او بعدی رسید که بی‌اختیار دیدگان خسته‌اش از اشک لب‌الب شد.

پطرونیوس که هرگز نمی‌توانست شدت عشق و دلبستگی خواهرزادهٔ خود را تا این حد تصور کند، به حیرت و اندوه عمیقی فرو رفت. درحالی که به افق بیکران و روشن مقابل می‌نگریست گفت:

ای ماهروی توانای قبرس!^۳ این جوان را همان‌گونه که عاشق کردی در راه عشق و کامیابی نیز مددکارش باش!

۳. در اساطیر یونان، چون ونوس الههٔ عشق و جمال از جزیرهٔ قبرس برخاسته بود، بدین سبب او را «بانوی زیبای قبرس» می‌نامیدند. -م.

۱۲

آفتاب رفته رفته غروب می کرد که دومصاحب، یکی خسته و اندوهگین و دیگری ناراحت و اندیشناک، برابر خانه باشکوه پطرونیوس رسیدند. در آستانه خانه رهبر بردگان همین که چشمش به ارباب صاحب جاه و خواهرزاده جوان او افتاد نزدیک شده و با فروتنی اظهار داشت که از غلامان اعزامی به دروازه ها هنوز هیچ یک به شهر باز نگشته اند. پطرونیوس مجدداً تصریح کرد که هرچه زودتر آذوقه و سایر وسایل برای آنها ارسال دارند و به آنها اطلاع دهند که در وظایف محوله حداکثر توجه و دقت را به کار برند، بعد روی به مارکوس کرده و گفت: می بینی؟ آنها هنوز از شهر خارج نشده اند و در نقطه ای مخفی هستند. عقیده من اینست که تو هم به عده ای از غلامان خود مخصوصاً آن دسته که به سراغ لیویا فرستاده بودی و او را دیده اند دستور دهی که فوراً به دروازه ها حرکت کنند و در اطراف روم به جستجو پردازند.

متأسفانه آن بردگان را که در کار خودشان قصور کرده بودند من از روم بیرون فرستادم و دستور دادم فوری به طرف افریقا حرکت کنند دیشب قدرت بخشش بکلی از من سلب شده بود و ایداً نمی توانستم از این گناه بزرگ آنها در گذرم؛ خیال نمی کنم هنوز مسافت زیادی راطی کرده باشند، ممکنست یکی از بردگان ترا به دنبال آنها بفرستم تا مجدداً آنها را به روم بازگرداند.

و متعاقب این حرف داخل کتابخانه شده و به روی یکی از اوراق پوشیده از روم، دستوری برای رجعت آنها نوشت. سپس آنها به دست یکی از بردگان داد تا هرچه زودتر سوار بر اسب شده خود را به قافله محکومین برساند. بعد به اتفاق پطرونیوس داخل فضای دلپذیر حوضخانه که هوای آن آکنده از نکبت جان پرور یاسمن بود گردید و به روی نیمکتی از مرمر سپید نشست. در همین موقع «اونیس» زیبا نیز به همراهی «ایراس» یکی دیگر از کنیزکان خبروری پطرونیوس، داخل حوضخانه شده و دو چهارپایه کوتاه برنزی به زیر پاهاى آن دو گذاردند.

اونیس طبق معمول، صراحی مرصع را که از بهترین شرابه های تاک تپه

کجا می‌روی؟ ۱۱۹

آلبان لبالب بود به دست گرفته و به میان ساغرهای بلورین کار شرق سرازیر کرد. سپس با لیان متبسم و چشمان درخشنده نزدیک شده و جابه‌ای شراب را که ذرات ارغوان‌رنگ درخشان آن بی‌اختیار کام تشنه را نوازش می‌داد به دست آن‌دو داد. ایراس نیز از جانب دیگر قاب بزرگ پرازسیوه را نزدیکشان آورد. با اینکه هردو بادگیری و طنازی خاصی سعی می‌کردند اندام پر موج و وسوسه‌انگیز را به رخ آنها بکشند، مع‌هذا هر دو در عالم آشفته اندیشه خود سیر می‌کردند. پطرونیوس همین که شراب را تاجرعه آخر سر کشید، روی به مارکوس کرده و گفت:

— در بین غلامان تو کسی هست که آن برده تنومند لیژیا را بشناسد؟
— نه، آتاچینوس و گولو هردو او را می‌شناختند ولی از میان رفتند. یکی در راه کشته شد و دیگری را من بدون اینکه بخواهم به این شدت مجازات کنم، کشتم!

— بیچاره گولو! من دلم خیلی به حالش می‌سوزد. پیرمرد سالهای متوالی ترا در آغوشش بزرگ کرده بود، حتی موقعی که در خانواده ما زندگی می‌کرد، از منم پرستاری کرده بود.

مارکوس با قیافه اندوهگین جواب داد: «قصد داشتم او را آزاد کنم؛ ولی تقدیر اینطور کرد. به هر صورت از این موضوع بگذریم، من اسیدی ندارم که لیژیا را بتوانیم در شهر پیدا کنیم، روم دریای پهنارویست از...»

پطرونیوس سخنش را قطع کرد و گفت: «من با این عقیده موافقم. روم دریای بیکرانی است از مرواریدهای گرانبها که در آن صیادان چیره‌دست خوب می‌توانند به شکار بپردازند. در همین شهر آنقدر دختران زیبا و فریبنده هست که اگر انسان فرصت تعقیب کردن آنها را داشته باشد می‌تواند بهشتی از حوریان زمینی در خانه خود درست کند. تو مرا متهم کرده‌ای که این مشکلات و ناراحتی را من به وجود آورده‌ام. راست است که امروز لیژیا از تو جدا شده و کانون صحبت تو بهم خورده، اما فراموش نکن که من سوءنیتی نداشتم. قصد من از روز اول کم‌کم بود. یک اشتباه تو در آن شب میهمانی تمام این کوششها را به هدر داد. علت اینکه من در این کار شتاب کردم و موضوع را فوری با قیصر در میان گذاشتم این بود که تو خودت به من گفته بودی پلوتیوس قصد دارد با خانواده خود هرچه زودتر به سیسیل حرکت کند و برای اینکه بین شما جدایی نیفتد، از من خواستی که فوری اقدام کنم.»

مارکوس که به دقت سخنان او را می‌شنید گفت: «قبول می‌کنم که با حرکت پلوتیوس ممکن بود بین ما جدایی بیفتد؛ ولی من به همراه آنها به سیسیل می‌رفتم و در آنجا هرچه پیش می‌آمد بهتر از وضعی بود که امروز به آن دچار شده‌ایم. فکر کن چه خطر بزرگی لیژیا را تهدید می‌کند؟ اگر کودک قیصر بمیرد کار لیژیا تمام است. پوپیه منتظر فرصت است که از او انتقام بگیرد و طبقاً قیصر را نیز وادار خواهد کرد که این دختر را به بهانه افسون کردن طفلش محکوم

به مرگ کند.»

در اینجا پطرونیوس فکری کرده و گفت: من شنیده‌ام که پوپیه اصلاً یهودی است و پیرو عقاید دین بنی اسرائیل است. در این صورت این زن به خرافات مخصوصاً به وجود ارواح خبیثه خیلی عقیده دارد. اتفاقاً خود قیصر هم خرافات پرست است و ادعاهای مبالغه‌آمیز و عجیب و غریب را زودتر از حقایق باور می‌کند. همین الساعه برای نجات لیژیا فکری به خاطر می‌رسید. ما در شهر اشاعه خواهیم داد که لیژیا را ارواح خبیثه ربوده‌اند چون فرار این دختر کاملاً ناگهانی و اسرار آمیز بوده، بی‌شک قیصر باور خواهد کرد و پوپیه هم طبعاً به پیروی از سنن دینی خود این ادعا را خواهد پذیرفت. بدین ترتیب لیژیا برای مدتی از خطر خواهد رست و اقدامی برای دستگیری او به عمل نخواهد آمد. من از دیشب تا حال هر چه در باره فرار او فکر کرده‌ام، نتوانستم این موضوع را حل کنم که یک دختر به تنهایی، ولو به کمک غلامش هم باشد چگونه توانسته فرار کند. تردیدی نیست که عده دیگری هم در این کار دست داشته‌اند، حال این عده چه کسانی بوده‌اند من نمی‌دانم.

غلامان در این شهر همه هواخواه همدیگرند و به هم کمک می‌کنند. این مطلب صحیح است؛ ولی مگر محافظین لیژیا همگی از همین طبقه غلامان نبوده‌اند نه، موضوع دیگری باید در کار باشد، فعلاً تا کشف قضیه و پیدا کردن این دختر صلاح در اینست که انتشار دهیم لیژیا را عده‌ای از ارواح پلید ربوده‌اند و برای شهادت این کار، خود غلامان را شاهد قرار می‌دهیم. فردا بطور آزمایش از یکی از همین بردگان که حامل لیژیا بوده‌اند پیرس که آیا موقع آوردن لیژیا، عده‌ای اشباح مرموز ندیده‌اند که در تاریکی شب لیژیا را از دست آنها برپایند. مطمئن باش که اگر چنین سؤالی را بکنی، همگی آنها قسم خواهند خورد که در میان اشباح وحشتناکی محاصره شده بودند.

در اینجا سارکوس که خود اندکی به خرافات عقیده داشت، به میان صحبت پطرونیوس دوید و پرسید: «اگر واقعاً اشباح اسرار آمیزی به آنها کمک نکرده باشند، پس چگونه یک تن به تنهایی توانسته است از میان این همه غلامان به سلامت برود؟»

پطرونیوس شروع به خندیدن کرد و گفت: «می‌بینی که خودت هم کم کم به این ادعای ساختگی ایمان می‌آوری؟ در این صورت سایر مردم موهوم پرست بدون تردید قبول خواهند کرد و در نتیجه لیژیا از تعقیب جلادان نرون مصون خواهد ماند. بعداً که او را پیدا کردیم به یکی از ویلاهای دور افتاده خواهیم فرستاد و تو در آنجا می‌توانی به کام دل خود برسی.»

هنوز این موضوع حل نشد که چه کسانی لیژیا را در فرار کمک کرده‌اند؟

پطرونیوس در حالی که جرعه‌ای از شراب را سر می‌کشید گفت:

بی‌شک هم مسلکانش!

مارکوس متفکرانه پرسید:

کجا می‌روی؟ ۱۲۱

- یعنی چه کسانی؟ من تا امروز درست نفهمیده‌ام که لیژیا به چه خدایی ایمان دارد، در حالی که من زودتر از تو می‌بایستی فهمیده باشم. پطرونئوس لحظه‌ای فکر کرد و گفت: تو می‌دانی که امروزه در روم هر فردی خدایی مخصوص به خود دارد. یکی آفرودیت را می‌پرستد، یکی دیگر دیانا را، دیگری کوپیدون^۱ و امثال آنها را. من یقین دارم که پومپانیا، این دختر را به همان مسلکی کشانده که خود داشته، من تحقیق نکرده‌ام که این زن چه خدایی را پرستش می‌کند؛ اما این نکته را می‌دانم که پومپانیا تا امروزه هیچ یک از ارباب انواع هدیه‌ای تقدیم نکرده. عده‌ای او را متهم می‌کنند که مسیحی است؛ اما گمان نمی‌کنم این موضوع راست باشد: زنهایی که باو رشک می‌برند و نمی‌توانند محبوبیت او را ببینند این تهمت را به او می‌زنند، من هنوز درست نفهمیده‌ام که عقاید و آداب دین این مرد شرقی که او را مسیح می‌نامند چیست. بعضیها می‌گویند که اینها سر «خر» را پرستش می‌کنند، اگر این حرف راست باشد واقعاً مذهب مسخره‌ایست! عده‌ای دیگر می‌گویند مسیحیان از ارتکاب هیچ یک از جنایات رویگردان نیستند، به هر صورت من پومپانیا را چنین زنی ندیدم همه اعتراف می‌کنند که او زن پاکدامن و پرهیزکاری است. طبعاً اگر زنی معتقد به جنایت و تباهی کاری باشد با زیردستان و دشمنان خود هیچوقت اینطور از روی سلاطنت و سهربانی رفتار نمی‌کند.

مارکوس در حالی که سرش را به نشانه تصدیق فرود می‌آورد گفت: «راست است، در این مدتی که من در خانه پلوتیوس بودم، هیچوقت صدای بلندی را نشنیدم. شاید در خانواده بزرگان روم بی‌سابقه باشد که اینطور پابردگان و خادمان خود، سلاطنت و خوشرویی نشان دهند.»

پطرونئوس ناگهان راست نشست: «نکته‌ای یادم افتاد: روزی که من و تو به خانه آنها رفته بودیم، ضمن بحث با پومپانیا که به کدام دسته از خدایان عقیده دارد، به من گفت به یک خداوند که هم عادل است و هم قادر و توانا. من که از این اشاره چیزی نفهمیدم، برای اینکه اگر در این دنیا خدایی وجود داشته باشد که قادر و توانا باشد، پس چرا پیروان او همین دو نفر هستند؟ شاید لیژیا اورسوس را هم به دنبال خود کشانده باشد، به هر صورت تعداد آنها چندان زیاد نیست.»

و در اینجا یک لحظه ساکت ماند و اضافه کرد: «راستی شاید هم پیروان دین مسیح که تعدادی از آنها در این شهر پراکنده‌اند به فرار لیژیا کمک کرده باشند؟»

هر دو ساکت ماندند. مارکوس گفت: «ظاهراً خدای مسیحیان به عفو و بخشش زیاد علاقه دارد برای اینکه در خانه آکنه وقتی پومپانیا مرا دید، به جای اینکه از خشم و انتقام دم بزند گفت خداوند از این ستمی که بر ما کردی

۱. Cupid، در اساطیر روم، رب‌النوع عشق پسر ونوس الهه جمل، -م.

ترا ببخشد، معلوم می‌شود که مسیح دائماً کارش بخشیدن گناهان پیروان خویش است!»

در این صورت تو خوشحال باش که مورد لعن و انتقام آنها واقع نشدی. از طرفی شاید هم خدای آنها لیژیا را به تو بازگرداند!

خیال دارم فردا نذر بزرگی برای پیدا شدن این دختر نثار معبد «ژئوس» کنم! امشب حالم هیچ خوب نیست. با وجود خستگی میلی به استراحت و خواب ندارم. باز شب آمد و دوران رنج و سختی شروع شد. امشب خیال دارم لباسم را تغییر دهم و به صورت یک ولگرد آواره در شهر سرگردان بشوم، بلکه بدین طریق او را پیدا کنم.

پطرونیوس با شفقت و دلسوزی به او نگاه کرد. در حقیقت مارکوس از این ضربه شدید و بدون انتظار رنج فراوان کشیده بود. صورتش تیره و چشمانش از فرط خستگی گود و کبود شده بود. گونه‌های ملتهبش نشان می‌داد که در تب خفیفی می‌سوزد. موهای ژولیده و چهره نتراشیده‌اش او را به صورت بیمار محنت کشیده‌ای درآورده بود. اوئیس و ایراس که هر دم به آراسی از برابر او می‌گذشتند به حال او احساس رقت می‌کردند. با وجود اینکه می‌کوشیدند خاطر آشفته او را با لبخندهای دشنین و تقدیم جام شراب آرام کنند؛ ممکن نمی‌شد. گویی دیدگان مارکوس دیگر جایی را نمی‌دید و یا در نظر او، این دختران ماهرو و طناز با ستونهای مرمر سپید تفاوتی نداشتند. نگاههای او بقدری سرد و عاری از هیجان بود که نگاه غامبی را به چند سنگ ولگرد به نظری آورد. پطرونیوس گفت: «از چشمانت پیداست که تب داری. برو خانه و استراحت کن؟»

مارکوس سر را به نشانه نفی تکان داد. پطرونیوس ادامه داد: «می‌دانی مارکوس، من اگر به جای تو بودم فوراً خود را معالجه می‌کردم. یادم هست یکروز در ویلای خارج از شهر تو چند دختر زیبا دیدم. دیگر چرا منتظری، عشق را با عشق معالجه کن! راست است که تا او را فراموش کنی مدتی وقت لازم دارد؛ اما محبت و علاقه آدمی هر قدر شدید و سرکش باشد باز برای مدت کوتاهی می‌تواند از دلبر ماهروی دیگری لذت ببرد.»

مارکوس با ناراحتی سخنش را قطع کرد و گفت: «این داروی تو رنج مرا شفا نمی‌بخشد!»

اما پطرونیوس قانع نشد. او علاقه شدیدی به خواهرزاده خود داشت و از اینکه می‌دید او در رنج جانکاهی بسر می‌برد متأسف می‌شد. دلش می‌خواست راهی برای تخفیف آلام او بیابد و یا به نوعی وی را تا پیدا شدن محبوب سرگرم سازد. در همین هنگام اوئیس زیبا نزدیک آمد تا جام نیم خالی ارباب را پر کند. همین که پطرونیوس چشمش به او افتاد و چشمان دلفریزش را دید گفت: «مارکوس! حدس می‌زنم که کنیزان تو دیگر چنگی به دل نمی‌زنند، اگر این طور است به این دختر زیبا نگاه کن: بین چقدر ظریف و طناز است. اندام خوش فرم و سوسه انگیزش را بین. از شکوفه‌های بهاری لطیفتر و از ماهتاب نیمه شب

کجا می‌روی؟ ۱۲۳

دنوازتر است. «فونتیوس» روزی در خانهٔ من حاضر شد سه غلام جوان و نیرومند در مقابل او به من بدهد، حتی «اسکوناس» که در خرید و فروش کنیزان زیبا در سراسر روم مشهور است، به من می‌گفت که کمتر کنیزی به زیبایی اونیس دیده؛ اما من نمی‌دانم چرا زیبایی این غزال دلفریب دست‌آسوز در روح من تأثیر نکرده، شاید برای این است که کریستومیس در قلب من دیگر جایی را برای اوباقی نگذاشته. به هر صورت مارکوس، من او را به صورت یک هدیه به تو تقدیم می‌کنم. او را با خود ببر و در پرتو وجود او، عشق لیثیا را فراموش کن!»

اونیس از شنیدن این جمله رنگش پرید. لبان لعل‌فامش شروع به لرزیدن کرد و خیره‌خیره به مارکوس نگریست. نفسش در سینه محبوس شد و به انتظار جواب ایستاد، اما مارکوس خشمناک از جای برخاست و همانگونه که بیتابانه به هر سوی گام برمی‌داشت گفت: «نه، من از همهٔ جهانیان مستترم! در تمام عمرم تنها یک زن مفهوم عشق و دلباختگی را به من آموخت و او لیثیا بود. پس از او میل ندارم به هیچ زن دیگری در دنیا نگاه کنم!»

و در حالی که روی به پطرونیوس می‌کرد گفت: «از کراست تو تشکر کنم، اگر تو به من محبت داری ترتیبی بده تا من زودتر بتوانم لیثیا را پیدا کنم و به نوعی عشق گم‌شدهٔ خود را بازیابم.»

و به سرعت از اتاق خارج شد. پطرونیوس باز هم فکر می‌کرد که مارکوس اشتباه می‌کند عشق یک زن هر چقدر سرکش و نیرومند باشد، باز عاشق می‌تواند با تمرکز آرزو و خیال خود بر زن دیگری، معبود خویش را سوقتاً فراموش کند و یا لاقلاً از شدت علاقهٔ خود بکاهد. از طرفی تصور کرد که شاید مارکوس با رد این تقاضا مجامله و تعارف کرده است. پس روی به دختر آورده کرد و گفت: «اونیس! برخیز و برو سراپای خود را با عطر پیالای، جامهٔ بسیار زیبایی بپوش و همین‌اشتب به خانهٔ مارکوس برو!»

اونیس یکسر تبه برابرش زانوزد. چشمان درخشنده‌ای را که لبالب از تپرات اشک بود بسویش دوخت و در حالی که دو دست خود را به نشانهٔ تضرع به سویش می‌گشود گفت: «آریاب مهربان! مرا از خود نران! اگر وجود من در اینجا زاید است و حضور من خاطرت را شاد نمی‌کند، اجازه بده با غلامان دیگر دورادور خدمتگزار تو باشم؛ اما مرا از این خانه بیرون نکن. من دلم نمی‌خواهد از اینجا بروم. از این مرحمت در حق من دریغ نکن، حتی اگر مرا به گناهی ناکرده مجازات کنی، باز هم خانهٔ تو را از هر جای دیگر در این دنیا ترجیح می‌دهم.»

و در حالی که از شدت هیجان و ترس به خود می‌لرزید، گوشهٔ ردایش را گرفت. پطرونیوس با حیرت به او نگاه می‌کرد. هرگز نمی‌توانست بفهمد که چگونه کنیزی می‌تواند جرئت این گونه خودسری و اظهار نظر داشته باشد.

کلمات «دلم نمی‌خواهد از اینجا بروم؟» و «مرا از اینجا بیرون نفرست!» در گوشش کاسلا عجیب و باور نکردنی می‌آمد. شاید این نخستین باری بود که

جسارت و گستاخی برده‌ای را می‌دید، به همین سبب چهره‌اش از خشم درهم شد. در عین حال دلش نمی‌خواست نسبت به او خشن و بیرحم باشد. غلامان و خادمان او عموماً در این خانه در آسایش و آزادی بیشتری به سر می‌بردند و به همین دلیل با فداکاری بیشتری به او خدمت می‌کردند.

چند دقیقه با شک و تردید به سیمای بیرنگ او نگریست، سپس آسرا نه گفت: «ترزیاس را به اینجا بخوان و بازگرد!»

اونیس مضطربانه از جای برخاست. قطره‌های اشک همچنان در گوشه چشمانش متلالی بود. به سرعت از در بیرون رفت و چند لحظه بعد با ترزیاس بازگشت. پطرونیوس خطاب به غلام تنومند گفت: «اونیس را ببر و بیست و پنج ضربه شلاق به او بزن، اما نه به شدتی که پوست بدنش را مجروح کنی!»

آن‌گاه از جای برخاست و بی‌توجه به حال اونیس از حوضخانه بیرون رفت. داخل کتابخانه شد و پشت میز مرمر سرخ نشست. کتاب منظوم و نیمه تمام خود «جشن تریمالچیون» را برداشت و شروع به نوشتن کرد، اما زیاد نتوانست کار کند. حادثه فرار لیزیا و موضوع بیماری کودک کیصر رشته افکار او را از هم گسیخته بود. بخصوص آنکه موضوع بیماری از همه حوادث سهم‌تر بود. فکری کرد اگر این طفل درگذرد مسلماً خطر بزرگی او را نیز تهدید خواهد کرد؛ زیرا لیزیا را خود وی اولین بار به کیصر معرفی کرده. از طرفی امیدوار بود که در همان دیدار نخستین، نرون را به موهم بودن این عقیده معتقد سازد. پس از چند دقیقه تفکر، خود را بی‌اساس بشمارد، تصمیم گرفت شام مختصری در حالی که سعی می‌کرد اضطراب بخورد و برای تحقیق از حال طفل سری به کاخ بزند و وعده دیدار کریستومیس برود. در راه‌رو، غفلتاً چشمش به اونیس افتاد که با رخسار بیرنگ گوشه‌ای ایستاده بود و او را می‌نگریست. یک لحظه توقف کرد و سپس پرسید: «اونیس! آیا شلاقها را خوردی؟»

اونیس برای دومین بار زانو به زمین زده لبان لعل‌فام خود را بر گوشه ردایش گذاشت و گفت: «بلی خوردم، حالا اجازه بده در خانه‌ات بمانم!»

در آهنگ کلامش یکنوع اثر استنان و قدردانی مفهوم می‌شد. مثل این بود که ضربات تازیانه را به منزله یاداشتی برای اقامت خود در آن خانه می‌دانست. منتظر بود که دل بی‌احساس ارباب به رقت آمده و به جزای این مجازات، او را از خانه خود بیرون نفرستد. پطرونیوس از این استقامت و بردباری عجیب او به حیرت افتاد؛ اما در آن دوران بقدری فاصله طبقاتی بین توانگران بی‌نیاز روم و بردگان تهیدست آن دیار زیاد بود که هرگز ارباب بی‌شفقت نمی‌توانست پیش خود تصور کند که ممکن است کنیزی حتی جرأت دوست داشتن او را بکند. معذرت‌خواهی زد که اونیس می‌بایستی یک نوع دلبستگی و علاقه‌ای در خانه داشته باشد. با تعجب پرسید: در اینجا کسی هست که تو او را دوست می‌داری؟ اونیس دیدگان دلفریب و اشک‌آلود خود را بلند کرد و با صدای لرزانی

گفت: بلی، خدای من!

پطرونیوس با حیرت زیادتری به او نگاه کرد. دخترک دلباخته با آن گیسوان انبوه طلایی و چهره تابناک که فروغ اسید از آن ساطع بود به مراتب زیباتر از ایام پیشین در نظرش جلوه‌گر شد. نگاههای او آمیخته با التماس و تمنا بود - و پطرونیوس که خود در مسائل روانشناسی، خویشتن را فیلسوفی به شمار می‌آورد و در عین حال در میان همه یاران و دوستانش با سلیقه‌ترین و با احساس‌ترین فرد شمرده می‌شد، یکنوع حس رأفت و دلسوزی نسبت به او پیدا کرد. با آهنگی آمیخته با ملاطفت گفت: به من بگو محبوبت کیست؟ اوئیس در مقابل این پرسش سکوت کرد. سر خود را پایین انداخت و بی حرکت ماند. پطرونیوس روی برگرداند و به عده‌ای از بردگان که اندکی دورتر ایستاده بودند نگاه کرد، گویی می‌خواست بفهمد کدامیک از آنها لایق عشق اوئیس بوده‌اند؛ اما در نظرش آن گروه همه زشت و نالایق جلوه کردند. از چهره آرام هیچیک قادر نبود رموز دلپذیر عشق را کشف کند. عموم آنها جامد و بی هیجان ایستاده و لبخندی مرموز به لب داشتند. روی از آنها برگرفت و به اوئیس زیبا که برابرش زانو زده بود نگرست. سرانجام شانه‌های خود را به حیرت بالا انداخت و به طرف اتاق غذاخوری رفت.

پطرونیوس از آنجا مستقیماً به جانب کاخ نرون حرکت کرد و پس از مختصر اقامت، روانه خانه کریستوبیس شد. کریستوبیس سراپا آرامته و معطر، انتظار او را می‌کشید تا با آغوش گرم و طربناک خود، سرت همیشگی را به او بیخشد. وقتی به خانه بازگشت شب از نیمه می‌گذشت. به مجرد ورود از نوترزیاس را به حضور طلبید: «آیا اوئیس را شلاق زدی؟»

— آری، ارباب من، او را بیست و پنج ضربه شلاق زدم!

— بگو ببینم این دختر با چه کسی روابط عشقی دارد؟

— با هیچکس، خداوند من!

— از اسرار او چه می‌دانی؟

ترزیاس به فکر فرو رفت. پس از یک دقیقه با صدای نامطمئنی شروع به صحبت کرد: «من اطمینان دارم که او دختر پاکدل و درستکاری است. با هیچکس در این خانه روابط عاشقانه ندارد. شبها با دو خادمه پیر، «اکریزونا» و «ایفیدیا» می‌خوابد و هیچوقت موقع شب از آنها جدا نمی‌شود. من تا امروز ندیده‌ام که با کسی صحبت از عشق و معشوق بکند، غلامان و کنیزان این خانه همه او را مسخره می‌کنند...»

— کافی است. نکته‌ای که برای من مجهول است این است که چرا اوئیس اصرار دارد در این خانه بماند، علاوه بر آن او خودش اعتراف کرده که عاشق است.

ترزیاس ساکت ماند. پس از چند لحظه تفکر گفت: «ارباب مهربان، من نمی‌دانم که معشوق او کیست و یا اینکه چرا اصرار دارد در این خانه بماند؛ اما

مطلب دیگری هست که اگر اجازه دهی بگویم.»

— بتو فرمان دادم آنچه دربارهٔ او می‌دانی بگو!

— امروز که در اینجا صحبت از گم‌شدن دختری به نام «لیژیا» بود، اوئیس به من گفت که شخصی را می‌شناسد که قادر است گمشدهٔ شما را پیدا کند.

— تو او را می‌شناسی؟

— خیر ارباب من!

— بسیار خوب، به اوئیس بگو فردا صبح برای دیدن آن شخص آماده‌ام...

رئیس غلامان تعظیمی کرد و خارج شد، اما پطروئیوس هنوز در فکر وضع اسرارآمیز کنیزک زیبا بود. این نکته به نظرش پدیهی می‌آمد که اوئیس از آن جهت در پیدا کردن لیژیا کوشا بود که او را به خانهٔ مارکوس نفرستد. بعد این موضوع به خاطرش خطور کرد که شاید شخصی را که وی می‌خواست معرفی کند همان معشوق مورد نظر اوست.

پطروئیوس میل داشت هر طور هست این راز را کشف کند؛ اما دیگر شب از نیمه می‌گذشت و خستگی و خواب بر او غلبه کرده بود. در حالی که به سوی خوابگاه خود می‌رفت به یاد این نکته افتاد که آن شب، در زیر چشمان مخمور «کریستومیس» بعضی چینه‌های محسوس به نظرش رسید، مثل اینکه معشوقهٔ فتان او متدرجاً پای به آستانهٔ پیری می‌گذاشت. پس از اندکی تفکر در دل انصاف داد که اوئیس به مراتب زیاتر و فریبنده‌تر از کریستومیس است، ستمی وی تاکنون به این نکته توجه نکرده بود. وقتی سر به بستر نهاد، لمعان و جذابیت چشمان اوئیس را در نظر آورد و به عالم فراموشی و بی‌خبری فرو رفت.

۱۳

بامداد روز بعد پطرونیوس هنوز جامه خود را به تن نکرده بود که مارکوس سراسیمه و با سیمای گرفته و چشمان خسته از دور نمایان شد. ظاهراً شامگاه پیشین را هم در اطراف شهر به کاوش و جستجو پرداخته بود. او می دانست که هیچ یک از غلامان از دروازه ها بازنگشته و پیامی ازگمشده او نیاورده اند؛ مع هذا وقتی ترزیاس نمودار شد، پرتو خفیفی از امید به قلب ظلمت زده اش راه یافت، به تصوری که نشانه ای از دلدار گمشده به دست آمده، اندکی رخسارش از هم گشوده شد؛ اما وقتی فهمید موضوع پیامی درکار نیست از نو به رنج و ماتم عمیقی فرو رفت. به خاطرش چنین خطور کرد که مبادا لیژیا و همراهان او از روی دیوارهای مرتفع اطراف شهر عبور کرده و اکنون در مسیر خود به سوی مقصد نامعلوم در حرکت باشند.

وی گروهی از بردگان خود را به حوالی شهر و حتی به قراء و قصبات نزدیک فرستاده بود تا اثری از سیر آنان به دست آورند؛ ولی هیچ یک از کوششهای او به نتیجه نرسید. تمام شب افسرده و حیرت زده با خود می اندیشید: بر این دختر آواره چه گذشته؟ چه قدرت فوق بشری او را در پناه خود گرفته و از دسترس همه دور ساخته؟ به کدام ناحیه از شهر، در چه سرائی رحل اقامت افکنده که کسی را یارای دستیابی به او نیست؟

به پادشاه اقتاد وقتی از محبوب عهدشکن باپلوتیوس و پومپانیا سخن به میان آورد، آن دو نیز در حزن و الم بی پایانی فرو رفتند. شدت پریشانی هر دو نشان می داد که کمترین خبری از وی ندارند و نمی دانند در طول این ساعات پرمبارت چه بر او گذشته است.

حتی وقتی ترزیاس به او خبر داد که سردی پیدا شده و مدعی است که با قدرت شگرف خود قادر است لیژیا را در مدت کوتاهی بیابد و تحویل او دهد چندان احساس مسرتی نکرد. با وجود این از جای برخاست و به سرعت به صوب خانه دایی خود رفت به امیدوی که بتواند با چند کلمه صحبت از مقصود وی

اطلاع حاصل کند.

هنگامی که پطرونیوس چشمش به او افتاد گفت: «می دانستم فوری به اینجا خواهی آمد. فعلاً تنها چاره اینست که به هر وسیله ای هست متوسل شویم تا از محل پنهان شدن لیژیا اطلاعی به دست آوریم. شخصی را که قرار است حالا ملاقات کنیم اونیس معرفی کرده...»

مارکوس سخنش را قطع کرد: «مقصودت همان کنیزی است که تو او را داروی درد من می خواندی و اصرار داشتی که...»

— بلی، همان کنیز زیبایی که تو او را نپذیرفتی و من از این بابت از تو خیلی متشکرم. برای اینکه حالا می فهمم که او یکی از زیباترین و مهربانترین دخترانی است که در روم کمتر می توان نظیرش را یافت.

در این موقع اونیس از در نمایان شد. ردای پطرونیوس را بر روی دست انداخته و تبسم کنان پیش می آمد. از دیدگان روشن و آرام او فروغ سسرت می تابید. همینکه چشمش بر سردار جوان رومی افتاد اندکی ناراحت شد و نگاه خود را به پایین افکند.

پطرونیوس که مشغول آرایش موی سر خود بود این بار با دقت بیشتری سراپای دختر تازه وارد را ورنانداز کرد و با نگاههای آسیخته باستانی به بازوان سپید و سینه نیم برهنه او نظر دوخت. پس از چند لحظه شیفتگی پرمسید: «اونیس، آیا آن مردی که قرار بود اینجا بیاید آمد؟»

— بلی ارباب، او در حوضخانه منتظر شماست.

— اسمش چیست؟

— چیلو - چیلونیدس!

— چه کاره است؟

— او شخصیت فوق العاده ای دارد: هم طیب است، هم دانشمند و هم غیگو! او می تواند طالع هر کسی را بخواند و آینده او را پیشگویی کند!

— آیا درباره توهم پیشگویی کرده؟

اونیس یک لحظه مکث کرد. چهره اش ناگهان از شرم گلگون شد و با آهنگ آرام و دلنشینی گفت: «بلی، ارباب من!»

— چه گفته؟

— به من گفت که در دوران زندگی من، هم رنج وجود دارد هم سسرت؟

— دیروز که بارنج مصادف شدی، شاید سسرتی هم انتظار ترا داشته باشد؟

— به آن سعادت هم رسیدم: شما به من اجازه دادید که در این خانه

بمانم!

پطرونیوس دستی از نوازش بر گیسوان بلند طلایی او کشید: «اونیس، از تو خیلی راضی هستم. لباسهای مرا همیشه خوب آماده می کنی...»

دخترک محبوب مجدداً سرش را پایین انداخت. شاید این نخستین باری بود که یک جمله تحسین آمیز از زبان ارباب بی اعتنای خود می شنید. برای

چند لحظه نفسش سریع شد و تبسمی حاکی از خشنودی باطن بر لبانش نقش بست.

دو مصاحب به آرامی به طرف حوضخانه رفتند. چیلو در آنجا به انتظار ایستاده بود. همینکه چشمش بر آنها افتاد تعظیمی کرد و مؤدب ایستاد. پترونیوس نظری به سراپای وی انداخت و آنگاه بی‌اختیار شروع به خندیدن کرد. دانشمندی که برابر او ایستاده بود آنچنان وضعی مضحک و سیمایی احماقانه داشت که به دیوانگان آواره بیشتر شبیه بود تا به یک فیلسوف عالقدر. در یک لحظه به خاطرش چنین خطور کرد که این مرد هرگز نمی‌تواند محبوب و معشوق دختری مانند اوئیس باشد. در اینجا به این حقیقت پی برد که در قضاوت خود تا چه حد مرتکب اشتباه شده است.

چیلو در نگاه اول آدمی به نظر می‌آمد سالخورده و کم و بیش تلخ و شیرین روزگار چشیده. سوهایش ژولیده، ریشش بلند و جاسه‌اش ژنده و از هم گسیخته بود. علاوه بر همه گوژپشت و خمیده قامت به نظر می‌آمد. چشمان ریز و گودرفته‌اش که در بشره زعفرانی و تیره او می‌درخشید، او را بی‌شباهت به سیمون و یا رویاه پیر نمی‌ساخت. حالت ظاهرش به خوبی اعتیاد او را به الکل نمودار می‌کرد. به طور کلی آدمی به نظر می‌آمد عارف و تهیدست و آواره به هر کوی و برزن!

پترونیوس که طبعی ادب‌دوست و زبانی بذله‌گو داشت، با یک نگاه به او، به یاد «ترزیت^۱» یکی از قهرمانان داستان معروف «اولیس» افتاد. در مقابل تعظیم او، وی با خنده گفت: «درود به تو، ای ترزیت واقعی! به من بگو که جای ضربات اولیس را که بر بدن تو فرود آمده بود چگونه التیام بخشیدی؟» چیلو بدون تأمل پاسخ داد: «ارباب بزرگوار! اولیس خردمندترین مردان کهن از باغ «الیزیم^۲» به سخاوتمندترین مردان کره ارض تهنیت می‌فرستد و می‌گوید «ای نجیب و الاتیبار! به این ترزیت مستمند، یک ردای زیبایی ببخش تا بتواند جای ضربات مرا با آن بپوشاند!»

پترونیوس دست خود را به نشانه تحسین بلند کرد: «آفرین چیلو، بسیار عالی گفتی! حقا که پاداش این حاضر جوابی تو بیش از یک جاسه نوازش دارد!»

مارکوس که حوصله و شکیبایی شنیدن اینگونه مطالب را نداشت،

۱. Thresites: هومر در داستان مشهور خود بنام «سرگذشت اولیس» وی را یکی از زشت‌ترین و کریه‌المنظرترین مردان عالم می‌شمارد. در همین داستان اشاره به این نکته هست که وقتی اولیس به شهر «تروی» رسید با ضرب چند چماق وی را از پای انداخت. - م.

۲. Elysium، در اساطیر یونان، بهشت آسمانی که در نقطه‌ای فراز کره زمین قرار داشت. - م.

به میان صحبت دویده خطاب به چیلو گفت: «آیا اطلاع داری که برای چه به اینجا آمده‌ای و چه وظیفه‌ای به عهده‌توست؟»

چیلو سر را به علامت احترام فرود آورد: «وقتی دو خانواده صحبتشان فقط راجع به یک مطلب باشد و نیمی از شهر هم درباره‌ی همان یک مطلب صحبت کنند دیگر فهمیدن آن مشکل نیست. تا آنجا که به من گفته‌اند دختری به نام «لیژیا» و یا به اسم «کالینا» دو شب پیش مفقود شده و او نادرستی ژنرال پلوتیوس است. شما می‌خواهید که من او را پیدا کنم و از محل اختفای او به شما اطلاع دهم.

مارکوس سر را به نشانه‌ی تصدیق فرود آورد. چیلو ادامه داد: «ارباب بزرگوار، اطمینان داشته باشید که او را هر جا هست پیدا خواهیم کرد. شما به نیروی عجیب من ایمان بیاورید.»

سردار روسی اندکی احساس سرت کرد. پرسید «برای این کار چه وسایلی در اختیار داری؟»

پیرمرد سزورانه لبخندی زد: «چه وسیله‌ای می‌خواهید داشته باشم؟ از من هوش و ذکاوت و از شما وسیله و تشویق!»

مارکوس از این سخن اندکی مشکوک شد؛ اما پطرونیوس گویی اطمینان داشت که این مرد امروز عاقبت خواهد توانست گمشده‌ی آنان را پیدا کند.

پس از چند لحظه تفکر مارکوس گفت: «گوش کن! اگر بخواهی کلاشی کنی و قصدت فریب و اغفال ما باشد بدان که از دست من هرگز جان سالم به در نخواهی برد!»

چیلو سیمای خود را درهم فرو برد: «ارباب، من فیلسوفم و فیلسوف کارش حيله بازی و کلاشی نیست.»

پطرونیوس سخنش را قطع کرد: «چه گفتی؟ تو فیلسوفی! ولی اونیس به من گفته بود که تو حکیم و غیب‌گو هستی؟ از چه وقت این کنیزک‌رامی‌شناسی؟» — او برای تقاضای پیش من آمده بود. برای اینکه از شهرت من زیاد شنیده و اطمینان داشت که من می‌توانم او را کمک کنم.

پطرونیوس با تعجب پرسید: «چه تقاضایی از تو داشت؟» — ارباب بزرگوار! اونیس عاشق شده و آمده بود از من دوی درد خود را بگیرد!

— آیا او را معالجه کردی؟

— البته، به او طلسمی دادم که عشقش دو جانبه شود!

مارکوس با لحن استهزاء آمیز پرسید: «این طلسم چه بود؟»

فیلسوف قوتوت مظفرانه پاسخ داد: «شما می‌دانید که در پافوس دامنۀ جزیره قبرس معبدی هست که کمر بند ونوس، الهه عشق در آنجا پنهان است. دوتار از نخ آن کمر بند را به او دادم و گفتم «برو دختر من و بدان که معشوق

کجا می‌روی: ۱۳۱

تو هر که هست. بزودی بقرار و دیوانه تو می‌شود!»
پطرونیوس سری از تعجب تکان داده و گفت: «و برای این کار چه مبلغ از او گرفتی؟»

«— ارباب، به وجود آوردن محبت در قلب معشوق بی‌اعتنا و سنگدل کار آسانی نیست، مع‌هذا من این خدمت را به بهای ناچیزی برایش انجام دادم. من نفع پرست و مادی نیستم ولی دو انگشت من، همین‌طور که می‌بینید، از میان رفته و نمی‌توانم قلم به دست بگیرم. آرزوی من اینست که مبلغی جمع‌آوری کنم و یک غلام نویسنده برای خود بخرم تا عقاید و افکار مرا بر روی کاغذ بیاورد و برای نسلهای آینده بشر حفظ کند!»

— تو از کدام دارالعلم بیرون می‌آیی؟

فیلسوف اندکی به خود نگریسته و گفت: «این لباس ژنده و فرسوده مرا می‌بینید؟ این دلیل آن است که من فیلسوف کلی^۳ و بیزار از بشر هستم! گرسنگی و فقر و آوارگی مرا مشاهده می‌کنید، اینها دلیل آنست که من پیرو مکتب رواقیون^۴ هستم و سرنوشت خود را به دست حوادث سپرده‌ام! باپای پیاده و بدون هر نوع تجمل از میخانه‌ای به میخانه دیگر و از کوی به کوی دیگر طی طریق می‌کنم برای اینکه به حکمت شفاء^۵ معتقدم. هر کسی مرا به چیزی ولو یک جام شراب سیه‌مان کند به او از حکمت و دانش خود می‌آموزم و اندر زهای گرانبها می‌دهم!»

پطرونیوس درحالی که لبخندی می‌زد اضافه کرد: «... و تو در پای سبوی می و در کنج میخانه‌ها فیلسوف و حکیم شدی؟»

۳. Cynicism، حکمتی که بوسیله یکی از شاگردان سقراط به وجود آمده بود. این فلاسفه، تقوی و پرهیزکاری را مافوق همه چیز می‌شمردند و از ثروت و لذت علم و هنر دوری می‌گرفتند. یکی از عللی که آنها را فلاسفه کلی می‌گفتند این بود که آنها مانند سگ، به هر نوع زندگی حقیر و پستی تن در می‌دادند. یکی از رهبران آنها «دیوژن» در خمره زندگی می‌کرد. - م.

۴. Stoicism، مکتب فلسفی که بوسیله «زنون» دانشمند فیلسوف یونانی در حوالی قرن چهارم قبل از میلاد به وجود آمد. رواقیون می‌گفتند که چون عالم هستی موالود معرفت الهی است و به وسیله قانون الهی اداره می‌شود، پس سرنوشت افراد بشر هم به دست او سپرده شده و انسان می‌بایستی خویش را به دست مقدرات خود بسپارد. این گروه تقوی را مافوق همه چیز شمرده و از پیروی نفس بشدت احتراز می‌جستند. عنوان «رواقی» به این مناسبت است که حوزه ایشان در یکی از رواقهای آتن منعقد می‌شد. - م.

۵. Peripatetic، حکمت مشاء (حکمت ارسطو)، چون ارسطو غالباً پیاده از نقطه‌ای به نقطه دیگری می‌رفت و عقاید خود را به مردم می‌آموخت لذا آنرا مشاء (راه رونده) گفته‌اند. - م.

— ارباب، چرا متوجه نیستی؟ مگر، «هراکلیتوس»^۶ نگفته که شالوده عالم هستی بر مادهٔ سیالی قرار دارد؟ از کجا که آن ماده همین شراب نباشد، بنابراین من دریای عنصر اصلی حیات، علم و معرفت را فرا گرفته‌ام!

پطرونیوس که از اینگونه مباحث ادبی خیلی خوشش می‌آمد و اطلاع کافی از عقاید «هراکلیتوس» داشت اضافه کرد: «راست است، و او گفته که آتش نیز یک نوع تجلی ربوبیت و خدائی است. بنابراین بینی تو که از سرخی به آتش خیلی شباهت دارد، شعله‌ایست از تجلی یکی از خدایان!»

چیلو که متوجه لطیفه‌های کنایه‌آمیز پطرونیوس نبود به گفتهٔ خود ادامه داد: «شما می‌دانید که «دیوژن»^۷ رهبر طریقت ما گفته که هوا جوهر هستی است. هرچه هوا گرم‌تر باشد، موجودات کامل‌تر و عاقل‌تر بوجود می‌آیند به همین سبب است که ارواح عقلاء و دانشمندان از آتش برمی‌خیزند. از آنجا که زندگی ما خزانایی بیش نیست و در فصل خزان هم هوا سرد می‌شود پس یک حکیم واقعی مثل من چاره‌ای جز این ندارد که با حرارت الکلی بدن خود را گرم کند!»

— می‌بینم که تو واقعاً فیلسوف بزرگی هستی!

چیلو سر خود را به نشانهٔ تصدیق تکان داد و گفت: «بلی؛ اما گنم و بی‌چیز!»

مارکوس که دیگر پیمانهٔ صبرش به یکباره لبریز شده بود و نسبت به پطرونیوس احساس خشم می‌کرد، روی به حکیم یونانی کرده و گفت: «چه موقع خیال داری کارت را شروع کنی؟»

— من شروع کرده‌ام، حتی همین دقیقه که پیش شما هستم، نیروی من در شهر به جستجو و پژوهش خود ادامه می‌دهد. شما به من اعتماد داشته باشید و بدانید که دیر یا زود گمشده شما به دستتان خواهد رسید.

— آیا تا کنون نظیر اینگونه کارها به تو واگذار شده بود و بوفیتی هم به دست آورده بودی؟

چیلو با حیرت نگاه کرد: «آقای من، گفتم که شما هنوز به مقام و قدرت من پی نبرده‌اید، افسوس که بشر قدر حکما و دانشمندان را نمی‌داند و الا من نمی‌بایستی الان به اینجا آمده باشم.

مارکوس که از گستاخی او غضبناک می‌شد پرسید: «اصولاً کار تو چیست؟»

— کار من اینست که می‌توانم به اسرار همه چیز پی ببرم و به کسانی که نیازمند به درک آن اسرار باشند اطلاع دهم!

— برای این خدمات پولی هم می‌خواهی؟

۶. Heraclitus، فیلسوف یونانی ۴۷۵-۵۳۵ قبل از میلاد،

۷. Diogenes، (۳۲۳-۴۱۲) قبل از میلاد — حکیم و فیلسوف یونانی، یکی از موجدان مکتب حکمت کلمی که مانند سگ در خمره نیمه شکسته زندگی می‌کرد. م.

کجا می روی؟ ۱۳۳

— چاره‌ای جز قبول آن ندارم، برای اینکه تصمیم گرفته‌ام برده باسوادی برای خود بخرم و حکمت و فلسفه خود را باو دیکته کنم تا گنجینه‌ای برای نسلهای آینده بشر باقی بماند.

— وضع ظاهرت نشان می‌دهد که در این کار تاکنون چندان موفقیتی به دست نیاورده‌ای، برای اینکه اگر پولی داشتی یک لباس نو برای خودت می‌خریدی تا تن عریانت را بپوشاند!

چیلو یک گام به جلو آمده و در حالی که سعی می‌کرد شخصیت بارزی به‌خود بدهد گفت: «آخر ارباب، حجب و حیای من مانع از این می‌شود که از مردم تقاضایی بکنم. من بد دوره‌ای به دنیا آمده‌ام، دوره‌ای که مردم قدر حکما و دانشمندان را نمی‌دانند و الا اگر چند قرن پیش به جهان آمده بودم همین مردم بی‌اعتنا جلوی پای من طلا می‌ریختند!

کار و خدمت من کوچک نیست، اما مردم ناسپاسی و قدرناشناسی می‌کنند. من از شما می‌پرسم: اگر در این شهر غلامی به ارباب خود خیانت کند و از خانه او بگریزد، چه کسی می‌تواند جز من او را بیابد و به دست مالکش بازگرداند؟ کیست که اسرار خانه همه سناتورها و سلحشوران روسی را بداند و از کوچکترین کارهای آنها با خبر باشد؟ کیست که بعضی از ناسه‌های خصوصی رجال را با دست خود به اشخاص مخصوصی رد کند و مورد اعتماد همه باشد؟ کیست که کارش دائماً ایستادن دم در سلمانیها و ناواییها باشد و بداند که مردم راجع به چه مطالبی صحبت می‌کنند؟ کیست که همه شراب - اندازان و پیاله‌فروشان شهر او را می‌شناسند و اسرار خود را از او پنهان نمی‌کنند، کیست که به همه خیابانها و کوچه پس‌کوچه‌های شهر آشناست و مثل عضوی از اعضای خانواده به تمام خانه‌ها سرکشی می‌کند؟ و بالاخره اگر من نباشم چه کسی به تمام بازارها، مدرسه‌ها، دکانها، حمامها و مراکز مختلف شهر سرزده و به گفتگوهای مردم و طبقات مختلف گوش می‌دهد؟»

پطرونیوس که در اینجا از پرگویی او به حیرت افتاده بود گفت: «واقعاً ای فیلسوف عالقدر، تو دریای بیکرانی از جمیع فضایل بشری هستی و ما در میان امواج دانش و علم و فصاحت و بلاغت و طهارت و عظمت تو غرق شدیم، دیگر بس است! ما یک کلمه پرسیدیم که تو چه خدمات گرانبهائی انجام می‌دهی و حالا فهمیدیم!»

با اینکه پطرونیوس این جمله را با کنایه ادا کرد با این حال مارکوس خوشحال به نظر می‌رسید زیرا حالت این مرد را شبیه به سگی می‌دید که تا به هدف نهایی نرسد، آرام نخواهد نشست. پرسید: «حالا برای شروع این کار چه کمکی از ما می‌خواهی؟»

چیلو تبسم کرد: «شما می‌دانید که بدون سلاح نمی‌توان کاری کرد!» مارکوس خشمناک پرسید: «مقصودت چیست؟»

مرد یونانی یک دست خود را دراز کرد و با دست دیگر مشغول به شعردن

پول شد: «ارباب، تا این سلاح نباشد کاری نمی‌توان از پیش برد.»
 پطرونیوس چهره در هم فرو برد: «چیلو! تو باید خیلی آدم احتمی باشی
 اگر بخواهی فقط با کمک پول به هدف نزدیک شوی.»
 چیلو تعظیمی کرد: «من فیلسوف مفلوکمی هستم! اگر شکمم گرسنه
 باشد نیروی حافظه و ادراک من درست کار نمی‌کند.»

مارکوس کیسه‌ای از جیب خود بیرون کشید و به سویش پرتاب کرد.
 پیرمرد آن را در هوا گرفت و در حالی که با ولع و شیفتگی عجیبی به آن نگاه
 می‌کرد گفت: «فکر نکنید که قصد من فریب شماست! قبل از اینکه به اینجا بیایم
 بقدر کافی در زمینه این مأموریت تحقیق کرده‌ام. من می‌دانم که پلوتیوس در
 فرار این دختر دست نداشته و همچنین اطلاع دارم که او در کاخ پالاتین
 نیست، برای اینکه با غلامان آنها از نزدیک صحبت کرده‌ام، از طرفی تمام
 درباریان فعلاً سرگرم بیماری کودک قصر هستند و دیگر فرصتی برای کارهای
 دیگر ندارند. می‌توانم حدس بزنم که چرا شما ترجیح داده‌اید به جای اینکه
 از نیروی اسپراتور کمک بگیرید این دختر را به وسیله من پیدا کنید. ضمناً
 می‌دانم که نقشه فرار این دختر با کمک غلامی که از هموطنان خود او بوده
 انجام گرفته. اطمینان داشته باشید که این مرد نتوانسته از بردگان دیگر یاری
 بگیرد برای اینکه غلامان رومی همه با هم متحدند. تنها حدسی که می‌توان زد
 اینست که عده‌ای از هم‌سلکان آنها در این کار دست داشته‌اند.»

پطرونیوس خطاب به مارکوس گفت: «می‌شنوی؟ به تو نگفتم که به
 احتمال قوی هم‌مذهبان لیژیا او را کمک کرده‌اند.»

چیلو ادامه داد: «این دختر بدون شک همان خدایی را پرستش می‌کند
 که نامادری او پومپانیا به آن معتقد است، شنیده‌ام که مذهب آنها یک مذهب
 جدید و بی‌سابقه‌ای است اما غلامان او نتوانستند نام خدای او را درست برای من
 بیان کنند و یا به من بگویند که پیروان آنها را چه می‌نامند. اگر می‌توانستم
 بفهمم که این گروه خدایشان را چه صدا می‌کنند، با آنها می‌آمیختم و اعتماد
 آنها را به خود جلب می‌کردم. و تو ای ارباب بزرگوار! تو که مدتی را در خانه
 آنها گذرانده‌ای، آیا نمی‌توانی در این باره اطلاعاتی به من بدهی؟»
 مارکوس گفت: «نه!»

— آیا در خانه آنها معبدی، مجسمه‌ای، طلسمی، بتی، و چیزی نظیر
 آنها که پروردگار این عده باشد ندیدی؟ آیا در طول این مدت دقت نکردی که
 آنها بین خود علامت و نشانه‌ای داشته باشند که فقط برای خودشان مفهوم
 باشد؟

مارکوس فکری کرد و گفت: «نه، تنها چیزی که به خاطر من هست این
 است که روزی لیژیا به روی شن‌های باغ، عکس یک ماهی را کشید؛ ولی من
 تاکنون نفهمیده‌ام که مقصودش از این عکس چه بوده.»
 فیلسوف متفکر یک مرتبه تکانی خورد: «چه؟ تصویر یک ماهی؟

چند سرتبه این کار را تکرار کرد؟

— فقط یک سرتبه!

— مطمئنی که تصویر ماهی بود؟

مارکوس در حالی که از این حیرت و اشتیاق چیلو حس کنجکاویش تحریک می‌شد، پاسخ داد: «بلی، می‌خواهی بگویی که این راز سهمی است؟»
چیلو در حالی که دست خود را به نشانه‌ی خدا حافظی بلند می‌کرد گفت: «از این مهم‌تر چه می‌شود؟ به زودی نتیجه‌ی تحقیقات خود را به شما خواهیم گفت. فعلاً تا دیدار بعدی الهه اقبال به هر دوی شما سعادت و مسرت کرامت کند!»
و به جانب در حرکت کرد. هنوز از قضای حوضخانه بیرون نرفته بود که صدای پطرونیوس بلند شد: «چیلو! به ترزیاس دستور بده که جامه‌ی نوی برایت بیاورد!»

یونانی‌آواره برگشته و تعظیمی از روی استنان کرد: «اولیسیس از این احسانی که به ترزیت بینوا کردی صمیمانه سپاسگزاری می‌کند!» و از در خارج شد.
پطرونیوس خطاب به مارکوس گفت: «عقیده‌ی تو درباره‌ی این شخص چیست؟»

— به نظر من او می‌تواند لیژیا را پیدا کند. برای اینکه آدم سمج و پرکاریست، اما بایستی این نکته را هم بگویم که اگر تمام دغلبازان عالم را جمع کنند، چیلو سلطان همه آنها محسوب می‌شود!

— کاملاً صحیح است! من سعی خواهیم کرد اطلاعات زیادتری درباره‌ی این مرد به دست بیاورم و حالا به من اجازه بده استحماسی بکنم و سری به کاخ پالاتین بزنم.

چیلو وقتی با موافقت پطرونیوس جامه‌ی نو را گرفت، در حالی که از شادی سر از پای نمی‌شناخت داخل خیابان شد. نخست اندکی به اطراف نگاه کرد تا ببیند کسی در کمین او نیست، سپس کیسه‌ی زر را محکم به سینه فشرده و آرام-آرام به جانب بخش «سوبورا» به راه افتاد. وقتی اطمینان یافت که کسی در تعقیب او نیست، آزادانه به فکر کردن پرداخت: «بهتر است اول به سراغ میخانه‌ی «اسپروس» بروم و کمی شراب تلخ نثار روح پرفتوح «فورچونا» الهه اقبال بکنم! مدتهاست که خودم هم آرزوی نوشیدن شراب سیری دارم! عاقبت پس از یک عمر محنت، اقبال به من رو کرد! بالاخره آن کسی را که در جستجویش می‌گشتم پیدا کردم. هم جوان است، هم بی تجربه و هم بخشنده! عاشق دیوانه و پرشوری است. حاضر است که همه ثروتش را بدهد و این دخترک را هر طور هست پیدا کند! نبایستی او را به رایگان از دست داد، در عین حال معامله با او کار چندان بی‌خطر هم نیست! پای جان در میان است؛ اما به هیچوجه نباید ترسید!»

و نگاهی دیگر به کیسه زر کرد. قلبش به شدت از شوق می‌تپید و زانوانش از هیجان فوق‌العاده می‌لرزید. پس از آنکه چندگام دیگر برداشت ناگهان از نو به فکر فرو رفت: «راستی قضیه ماهی چیست؟ ماهی! ... ماهی! ...

یعنی چه؟ مقصود این دختر دیوانه از کشیدن این عکس چه بوده؟ ماهی معمولاً زیر آب زندگی می‌کند و البته رفتن زیر آب و تحقیق از آن کار مشکلی است! کاش معنی آن را می‌دانستم و یا قادر بودم آنرا کشف کنم، آن وقت مسلماً کیسه دیگری از این کیسه‌های گرانبهای گرفته و غلامی برای خودم می‌خریدم! ...»

در اینجا اندکی مشکوک به اطراف نگاه کرد، غلام؟ فایده یک غلام غول‌پیکر چیست؟ نه چیلو؟ غلام به کار تو نمی‌آید! بهتر است که یک کنیز جوان و خوشگل برای خود خریداری کنی تا زندگی را به کام تو شیرین کند! تو هنوز پیر نشده‌ای! سالیان درازی به پایان عمر تو مانده، اگر دختر زیبایی مثل اونیس برای روزهای تنهایی خود بخری مسلماً پس از چندی جوانتر می‌شوی. اونیس واقعاً دختر خوشگل و دلچسبی است! بیچاره عاشق شده... من دیروز دو تار پوسیده از لباسهای کهنه خود را به او دادم تا عشقش را معالجه کند - از کجا که روزی پطرونیوس او را به من نپخشد!

سرگرم خیالات مشغول‌کننده خود پیش رفت تا برابر میکده «اسپروس» رسید. هیتکه سرازیر شد با خود شروع به زمزمه کرد: شاید روزی هم مارکوس ویلایی به من هدیه کند و سالهای آخر عمر را به راحتی با اونیس بسر ببرم! و برابر اسپروس به روی نیمکت راحتی نشست.

— اسپروس! زود یک جام شراب عالی از آن شرابیهای خصوصی برای من بیاور!

شراب‌فروش کهنه کار که وضع ظاهرش با او چندان تفاوتی نداشت، با غضب و نفرت به وی نگاه کرد. چیلو که خطوط شک و تردید را در چهره او خواند، سکه‌ای بیرون کشیده و مقابلش انداخت: «بگیر احمق! تو تصور می‌کنی که امروز هم نسیه می‌خواهم! از صبح تا حال با «سنه‌کا» فیلسوف عالقدر سر و کله می‌زدم و از اطلاعات و تجربیات خود به او می‌آموختم. اینست پاداشی که دوست عزیز چندین ساله‌ام به من داده!»

چشمان متورم و می‌زده اسپروس از مشاهده برق سکه طلا از هم گشوده شد. به سرعت آن را برداشت و در کیسه کوچکی در سینه خود پنهان کرد. سپس جام بزرگ دسته‌دار را در خم شراب فرو برده و مقابل وی گذارد.

چیلو آنرا برداشته و با ولع عجیبی در کام تشنه خود فرو ریخت. همینکه نفسی به راحتی کشید، انگشت خود را در باقیمانده شراب فرو برده و تصویری از ماهی روی میز ترسیم کرد: «می‌فهمی این چیست؟»

شراب‌فروش چند لحظه با دقت به آن نگاه کرد: «مثل اینکه ماهی است!»

— بلی ماهی است! اما ظاهراً تو بایستی خیلی آدم احمقی باشی که معنی آنرا نمی‌فهمی! ماهی معنی بزرگی دارد!

اسپروس متعجب به او نگاه کرد: «من که از آن چیزی نمی‌فهمم!»

— چطور نمی‌فهمی احمق! تو یک عمر در شرابها آب مخلوط کردی تا

کجا می‌روی؟ ۱۳۲

از داخل آن ماهی بگیری! باز هم معنی آن را نمی‌فهمی؟

— تو که آنرا می‌دانی برای من هم بگو؟

چیلو مظفرانه به او نگاه کرد: دقت کن چه می‌گویم: علامت ماهی در بین فیلسوفان نشانه تبسم سعادت است! اگر تو آنقدر شعور داشتی که به دنبال فلسفه و حکمت بروی، امروز کاروکاسبی تو بهتر از این بود! این نصیحت مرا همیشه به خاطر داشته باش، همانطور که دوست بسیار عزیزم پطرونیوس می‌گوید. به فلاسفه احترام بگذار و به آنها تا می‌توانی کمک کن والا من این میخانه را عوض می‌کنم و دیگر پای به محیط کثیف آن نخواهم گذارد!

۱۴

روزهای متوالی یکی پس از دیگری از پی هم گذشتند و خبری از جانب لیثیا نرسید. گذشت ایام نه تنها شراره عشق مارکوس را کاهشی نبخشید، بلکه با سپری شدن هر روز بر طوفان نهان او افزوده شد تا آنجا که دیگر دقایق روشن زندگانی را در نظر او به یکباره تیره و تار کرد.

از آن زمان که از زبان آکته شنید در قلب سرد و بی اعتنای لیثیا پرتوی از عشق او پدید آمده بود بیشتر پریشان و بیقرار شد. دلش میخواست به هر نوعی هست او را بیابد و عذر گناهان و خطاهای گذشته خود را از او بخواهد. از طرفی موضوع مرگ کودک قیصر و مصیبت عظیمی که از این راه بر لیثیا و کسان او فرود می آمد هراس عجیبی بر دل وی افکنده بود. آرزو داشت هر چه زودتر بیماری او بهبود یابد و این بلیه نابهنگام که در کمین او قرار گرفته بود رفع گردد. رم در عزای عمومی غرق شده بود. همه در انتظار آخرین لحظات زندگانی این تنها بازمانده امپراطور دقیقه شماری می کردند.

کلیه کوششهای اطبا و داروسازان و کاهنان و جادوگران و طبقات مختلف مردم در بهبود حال کودک مؤثر واقع نگردید، حتی قربانیان متعددی که نثار معابد خدایان کردند و خامت حال کودک را کاهشی نبخشید، سرانجام پس از قریب یک هفته رنج و التهاب، بیمار مختصر در گذشت و امپراتوری روم را در سوگواری بزرگی فرو برد.

با حدوث این مصیبت عظیم، نرون که در بدو توند کودک از شدت سسرت به صورت دیوانگان در آمده بود، با فقدان او به یکباره از جاده اعتدال بیرون رفت.

در یکی از اتاقهای کاخ خویشتن را محبوس کرد و دو روز تمام از خوردن غذا امتناع ورزید. باینکه سراسر کاخ از رجال و شخصیتهای برجسته روم انباشته بود و همه می کوشیدند برای عرض تسلیت و دلداری قیصر شخصاً حضور یابند مع هذا امپراتور به هیچ یک بار نمی داد. نمایندگان مجلس سنا در

همان روز، جلسه فوق العاده تشکیل داده و طفل امپراتور را جزو مقدمات به شمار آوردند، ضمناً به اتفاق آراء تصویب کردند که معبد باشکوهی در ردیف معابد بزرگ خدایان برای او بنا کنند و کاهنان و نگاهبانان مخصوصی برای او بگمارند. از چند مجسمه ساز شهور روسی و یونانی نیز دعوت بعمل آمد که مجسمه های متعددی از سنگهای قیمتی و فلزات نایاب از وی تهیه کنند و در مراکز اصلی شهر قرار دهند. همچنین مقرر گردید که مراسم تشییع جنازه باشکوهی برگزار شود و قربانیهای تازه ای نثار مقدم خدایان گردد.

نکته ای که برای اکثر نزدیکان نرون عجیب و غیر تصور جلوه می کرد این بود که قیصر واقعاً صبر و شکیبایی خود را در مرگ این کودک از دست داده بود و به طرز بی سابقه ای بیقراری می کرد. برای عموم مردم جای هیچگونه تردید و انکار نبود که نرون کمترین بهره ای از عواطف و فضایل بشری نداشت و بهیچوجه نمی توانست مفهوم واقعی دوست داشتن و مهرورزی را بفهمد. شاید سبب اصلی بیقراری او برای این بود که اطرافیان متعلق، این حادثه را بزرگترین فاجعه تاریخ بشریت به حساب آورده و آنرا یک نوع قهر جابرانه طبیعت می شمردند. نرون نیز طبیعتاً برای اهمیت دادن آن تظاهر به اینگونه اعمال می کرد.

تنها کسی که از این پیش آمد واقعاً ناراحت شد پطرونیوس بود. وی سخت دچار اضطراب و پریشانی گردید که مبادا باشایعاتی که درباره لیثیا می دادند زندگانی خود او و حیات چندین خانواده دیگر در معرض خطر قرار گیرد. کلیه اطباء روم که از نوع بیماری طفل چیزی نفهمیده بودند برای نجات خود پشتیبان این عقیده شدند و انتشار دادند که تنها نگاه ساحران و دخترانی ناپاک به حیات او خاتمه بخشیده، کاهنان و رهبانان نیز که دعاها و قربانیهای متعدد آنها در راه خدایان سودی نبخشیده بود، این ادعا را تأیید کردند. بعضی از ساحران و جادوگران نیز که برای بهبود حال کودک کوششهایی کرده و به نتیجه ای نرسیده بودند برای رهایی از خشم و انتقام امپراتور به همین بهانه متوسل شدند. بدین ترتیب خطر عظیمی متوجه پطرونیوس گردید بخصوص آنکه عده ای از قربان و نزدیکان نرون نیز که از موقعیت حساس وی سخت بیمناک و نسبت بدو و رشک می بردند این آتش بدگمانی را دامن زدند.

سرانجام دقیقه ای فرا رسید که امپراتور برای تسلیت خاطر پریشان خود اجازه دیدار اشخاص را داد. بدیهی است پطرونیوس از جمله افرادی بود که می بایستی مقدم بر همه به ملاقات او برود. در راه با خود درباره علل اصلی شدت پریشانی نرون می اندیشید و در پی یافتن منطقی برای قانع کردن او بود. وی می دانست که نرون در امر مرگ طفل خود تظاهر می کرد زیرا در قلب عاری از شفقت و عاطفه او کمترین محبتی نسبت به فردی حتی طفل خود وجود نداشت. از طرفی نرون برای آنکه فکر نکند خدایان به سبب کثرت جنایات او و به جزای مظالم بی شماری که مرتکب گردیده، دختر او را از جهان برده اند خویشتن را قانع می کرد که ادعای اطرافیان در باره دیده ناپاک لیثیا حقیقت دارد.

در محفل ماتمزه و مصیبت بار امپراتور که به ظاهر گرد سوك و عزا بر در و دیوار آن پاشیده بودند، نرون بر تخت سریرینی تکیه داده و با چشمان خیره و بهت زده به گروه تسلیم دهندگان می نگریست. هرچند لحظه یکبار، یکی از سناتورها و یا یکی دیگر از شخصیت های بارز روم به سخن آمده و این مصیبت عظمی را که برای امپراتور و ملت فداکار روم بی سابقه و غیر قابل تحمل بود تسلیم می گفتند.

در همان نخستین نگاه، هر صاحب نظری می توانست پی برد که تمام این صحنه ها ساختگی و مولود طبع بازیگر و ظاهر ساز خود امپراتور است در آن حال به ظاهر پر درد و رنج، سعی می کرد خود را شبیه به «نیوبه» مادر داغ دیده ای که همه فرزندان خود را در یک روز از دست داده بود، میهن و وحشت زده نشان دهد. درست نظیر هنرپیشه ای که در صحنه تماشاخانه بازی کند، می کوشید به بهترین وجهی تأسف حاضرین را نسبت به خود برانگیزد. در همین دقایق حساس و سلال انگیز ناگهان چشمش به پطرونیوس افتاد که مهموم و غمزده از در وارد شد، همپکه وی را دید، ناله خفیفی از دل کشید و با صدایی مرتعش و شکوه آمیز شروع به سخن کرد: «این تویی! تو! تو که در اصل باعث این همه بدبختیها شدی؟ تویی که با آن تقاضای شوم، روح آن دختر بدکار را به این خانه آوردی؟ تویی که موجب شدی از یک نگاه او دختر من از دنیا برود! او! پطرونیوس؟ وای بر تو! وای بر من؟ ای کاش که دیگر نه ترا می دیدم و نه آفتاب را...»

و متعاقب این جملات ناله های هراس انگیزی از سینه برکشید. لحظه بسیار حساس و دهشتناکی به میان آمده بود بطوری که پطرونیوس می دید اگر بقدر یک طرفه العین خویشتن را مغلوب و بلادفاع نشان دهد، دیگر کارش از کار گذشته و طوبار زندگانش برچیده شده است، نه تنها دوران حیات او خاتمه یافته بلکه بنیان چندین خاندان دیگر نیز به باد فنا رفته است، پس به سرعت به جلو دوید و درحالی که شال ابریشمین نرون را که معمولا به دور گردنش قرار می داد و بر دهانش می گذاشت گرفت و گفت: «نه! نه! اینطور نکنید! اگر روم و سراسر دنیا فعلا به خاطر این طفل ربانی تو عزادارند اقلا به مابندگانان رحم کنید و این صدای آسمانی را که تنها تسلی بخش دلهای رنج دیده ماست صدمه نزنید، چرا اینطور بی تایی می کنید؟ آیا دلتان به حال ما و این ودیعه بهشتی نمی سوزد؟!

۱. Niobi یا Niobe، در اساطیر یونان، دختر تانتال که با آمفیون ازدواج کرد و صاحب هفت پسر و هفت دختر گردید. وی بر لئو که یک پسر و یک دختر داشت فخر فروخت و لئو نیز از وی به خدايان شکایت نمود خدايان دختران و پسران وی را کشتند و خودش را نیز به سنگ تبدیل نمودند. مجسمه سنگی وی در هر بهار به خاطر عزیزانش اشک می ریزد. - م.

یک بهت ناگهانی همه حضار را در بر گرفت. از این اقدام جسورانه و بلا انتظار پطرونیوس همه به حیرت فرو رفتند، حتی خود نرون هم برای چند دقیقه وضع و حالت خویش را فراموش کرد. در اینجا پطرونیوس نقش خویش را بسیار عالی بازی کرده بود. وی می‌دانست که دو طیب محافظ وی «ترینوس» و «دیودوروس» مکرر به وی یادآوری می‌کردند که سباده در مواقع کسالت و اندوه، صدای خود را از حدود معینی بالاتر برد، زیرا در اینصورت گنجینه خدادادی را که جزو سرمایه مردم به حساب می‌آمد بی‌سبب به باد می‌داد.

پطرونیوس که دردم تأثیر رفتار و گفتارش را در سیمای امپراطور می‌خواند به سخن خود ادامه داد: «تو ای قیصر بزرگ! تو خوب می‌دانی که در اثر این واقعه جانگداز، ما تحمل چه رنج عظیم و غیر قابل تصویری را کردیم! به خاطر ما و به خاطر این همه مردی که چشم به عظمت تو و این نعمه روح پرور تو دوخته‌اند، اجازه بده که این ذخیره لایزال برای ما بندگان محفوظ بماند!»

از این کلام آخرین پطرونیوس، سیمای حیرت‌زده نرون افسرده‌تر و بیرنگ‌تر شد. سپس دو تپه اشک به آرامی برگونه‌اش در غلطید. دست خود را به نشانه ملاطفت بر شانه پطرونیوس گذارد و در حالی که سیمای کودک مادر مرده‌ای را به خود می‌گرفت گفت: «تنها تویی که به فکر منی. فقط توهستی که در همه حال از قلب من دلجویی می‌کنی، اگر تو در این دنیا نبودی، من در این روزهای تنهایی چه می‌کردم!

همه حضار از شدت رشک و حسادت به خود لرزیدند، بخصوص «تیرینوس» فرمانده کل پلیس روم که پهلوی نرون ایستاده بود، رنگش از شدت حسد کبود شد. پطرونیوس که با همین یک تمهید ماهرانه خویشتن را از برگ حتمی نجات داده بود، برای جلب توجه بیشتر اوضاعه کرد: «قیصر! از پطرونیوس خدمتگذار دیرین خود بشنو: همین فردا به طرف بندر «آنتیوم» حرکت کن. دختر تو در آنجا به دنیا آمده، در آن سرزمین سعادت و مسرت به تو روی آورد، در همین دیار نیز رنج کنونی خود را از خاطر دور کن! اجازه بده هوای روح پرور کنار دریا حنجره آسمانیت را نوازش دهد. بگذار سینه محنت‌دیده تو از نسیم دلاویز آبهای خلیج پر شود و خاطر آزرده تو اندکی تسلی یابد، اگر اجازه دهی ما بندگان فدایی تو نیز در رکابت خواهیم آمد تا در صورت احساس تنهایی، ندیم و غمخوار تو باشیم.»

نرون با چهره محزون پاسخ داد: «راست گفתי، شاید ساحل آنتیوم بتواند این غم مرا تخفیف بخشد. من در آنجا به یادگار دخترم ترانه جدیدی خواهم ساخت که تا پایان جهان جاویدان بماند!

... و از آنجا در صورتی که مایل بودی به ایالت زیبای «بای» می‌روی تا در آفتاب مطبوع و دلپذیر آن اندوه گذشته را بکلی فراموش کنی!
نرون با وجد و مسرت بیشتری به فکر فرو رفته و گفت: «بلی شاید هم اگر فرصتی دست داد سفر کوتاهی نیز به یونان بکنیم و در این زادگاه شعر و موسیقی

خاطرات این حادثه را از یاد ببریم.»
آثار اندوه بکلی از قیافه امپراتور رخت برپست. همچون ابر شنوری که در دامان دریای آسمان در مسیر باد سهمگینی قرار گرفته باشد در یک طرفه‌العین غمهای گذشته از برابر چشم و قلب او دور شد و چهره روشن باطن نمودار گشت صحبت در پیرامون سفر آینده قیصر و لذاتی که در این مسافرت ممکن بود در پیش آید آغاز گردید. هر یک از حضار برای کامل کردن این مسافرت و افزایش میزان مسرت امپراتور، پیشنهادی به میان گذاشت. بعضیها برای جلب توجه نرون و به منظور خودنمایی اظهار نظر کردند که بد نیست امپراتور از طریق یونان سفری نیز به آسیای صغیر و حتی به ایران و ارمنستان بکند. تیژلینوس که از شدت حسادت چهره‌اش از هم گشوده نمی‌شد و فرصت نیکویی را که برای نابود ساختن پطرونیوس مهیا شده بود از بین رفته می‌دید در حین صحبت از نو موضوع دختر قیصر را به میان کشید و اضافه کرد: «در هر صورت باید این دختری که باعث و بانی این سرگ فجع شده به شدت مجازات کرد تا دیگر چشم ناپاک او موجب سرگ دیگران نشود.»

با این جمله پطرونیوس تکانی خورد؛ اما مانند حریفی که به پیروزی خود اطمینان دارد، روی برگردانده خطاب به وی گفت: «تیژلینوس، تو واقعاً آدم کوتاه بینی هستی، چگونه می‌توانی باور کنی که یک دختر معمولی بتواند فرزند خدایان را چشم بزند؟»

قیافه قیصر از نو متبسم شد و تیژلینوس که غفلتاً خود را برابر حریف زورمندش شکست خورده می‌دید، اضافه کرد: «ولی خود قیصر به این عقیده ایمان دارد؟»

- کاملاً اشتباه می‌کنی، این خود قیصر نبود که تا چند دقیقه قبل سخن می‌گفت، بلکه رنج و بیقراری او بود و من اطمینان دارم که این درد و التهاب با یک مسافرت کوتاه به کنار دریا رفع خواهد شد. ولی تو پاسخ را ندادی: خیال می‌کنی که بندگان ضعیف بتوانند خدایان توانا را چشم بزنند؟

تیژلینوس ناچار سر تسلیم فرود آورد. «البته نه، خدایان بالاتر از آنند که بندگان آنها را تحت تأثیر قرار دهند؟»

- در این صورت چرا به آستان قیصر اهانت می‌کنی و مقام الوهیت او را پایین می‌آوری؟

حضار عموماً به هم نگریستند و خواهی نخواهی در برابر چشمان کنجکاو نرون سر تصدیق فرود آوردند.

مارسلوس که در صف مقدم سلحشوران و در کنار پطرونیوس ایستاده بود، زیر لب گفت: «آفرین پطرونیوس! باز هم حریف گردنکش را خوب منکوب کردی!»

تیژلینوس مغلوب و شکست دیده سر به زیر انداخت و سخنی نگفت. از دیر باز بین آنها نایره خصوصیت و عناد شعله‌ور بود با آنکه او فرمانده کل قراولان

کجا می‌روی؟ ۱۴۳

شهر بود و در رم عموم مردم از هر طبقه و مقام از او به شدت می‌ترسیدند، مع‌هذا پطرونیوس غالباً در حضور نرون او را با بیانات کنایه‌آمیز، خوار و حقیر می‌کرد. آنروز باز هم پطرونیوس از این مبارزه خطرناک پیروزمند بیرون آمده بود ولی می‌دانست که اگر روزی دست تیزلینوس به وی برسد دودمان او را به باد خواهد داد.

وقتی نرون به حال عادی بازگشت و سخن از مسرت‌های آینده به میان آمد، پطرونیوس از قیصر اجازه گرفت و مستقیماً به خانه باز آمد تا خبر رهایی خود را به مارکوس که با کمال بی‌صبری در انتظار او دقیقه‌شماری می‌کرد باز گوید. همین که خواهرزاده خود را دید دست وی را به گرمی فشرد و گفت: «مارکوس واقعاً امروز برای من روز پیروزی بزرگی بود. نه تنها خودم و لیژیا و احتمالاً تو و خانواده پلوتیوس را از خطر مرگ رهانیدم بلکه تیزلینوس را نیز مقابل چشم ریش‌برنزی و همه سناتورها و شخصیت‌های روم مغلوب و منکوب کردم.»

به هر صورت قرار بر این شده است که نرون به «آنتیوم» و از آنجا به «بای» و شاید به «ناپل» برود. تو می‌دانی که قیصر آرزوی فراوان داشت که در صحنه تئاتر ظاهر شود و این امر در شهر رم چندان اسکان‌پذیر نبود اینک مصمم است که این آرزوی خود را در ناپل که دارای تماشاخانه بسیار بزرگی است به منصه عمل در آورد.

غیبت ریش‌برنزی بهترین فرصتی است برای تو که لیژیا را پیدا کنی و در نقطه امنی او را برای خود نگاه‌داری. راستی از حکیم غیگو چه خبر؟ این فیلسوف آواره دیگر پیدایش نشد!

مارکوس که از شنیدن نام او احساس خشم می‌کرد گفت: «این دانشمند تو آدم دروغگوی کلاشی بیش نبود! اطمینان داشته باش که دیگر او را نخواهیم دید.»

- راست است. من هم از روز اول چندان اعتمادی به او نداشتم ولی حرف‌های احمقانه او برای من خیلی جالب بود، بعکس تو، من مطمئن هستم که او مجدداً باز خواهد گشت زیرا در این معامله تا حال نفع با او بوده. - پس همان بهتر که پیدایش نشود برای اینکه اگر به چنگم افتاد دیگر نخواهد توانست جان سالم بدر برد.

- نه، در اینکار شتاب شایسته نیست. برای اینکه اگر به خاطر نفع شخصی خودش هم باشد به جستجوی لیژیا خواهد رفت و شاید هم اطلاعاتی از او به دست بیاورد که برای تو خیلی گران‌بها باشد بنابراین تا اطمینان نیافته‌ای او را اذیت نکن! به عقیده من بهتر است که این مرتبه اگر او را دیدی به او بگویی که تا در مسورت خود موفقیت حاصل نکرده‌ای، مزد و پاداش دیگری در کار نخواهد بود...

- من خودم بقدر کافی نفرتی برای این کار گمارده‌ام، قریب شصت نفر از

غلامان را به سرپرستی «دماس» که از بندگان آزاد شده منست به تمام بخشها و محله‌های شهر فرستاده‌ام و به هر یک از آنها گفته‌ام که اگر خبری از لیژیا برای من بی‌آورد، فوراً او را آزاد خواهیم کرد و سرمایه‌ای هم به او خواهیم داد تا کار آزادی برای خود شروع کند. عده‌ای راهم به‌خارج از روم فرستاده‌ام تا تحقیقات کافی در این زمینه بکنند. خود من هم یک دقیقه از فعالیت فروگذار نخواهم کرد..

پطرونیوس در حالی که بازوی مارکوس را به نشانه ملاطفت می‌فشرد گفت «هر وقت به‌مشکلی برخوردی که به کمک احتیاج داشتی، فوراً برای من بنویس تا ترتیب آن را برایت بدهم برای اینکه مصمم هستم در تمام مدت سفر همراه «ریش‌برنزی» باشم...»

مارکوس سر را به علامت موافقت فرود آورد. پطرونیوس به‌گفتار خود ادامه داد: «و چنانچه یک روز صبح بیدار شدی و به‌خود گفتی که دیگر دنبال کردن این عشق بیش از این ارزش ندارد، آنوقت فوری به‌طرف «آنتیوم» حرکت کن! در آن دیار بقدری دختران زیبا فراوانند که تو به‌آسانی می‌توانی سعادت گمشده خود را در میان آنان بیابی.»

مارکوس از شنیدن این سخن اندکی آزرده شد و در اتاق شروع به‌قدم زدن کرد. پطرونیوس نگاهی به‌وی افکنده و گفت: «آیاسی‌توانی از روی حقیقت، از طرف یک مغز عاقل و سالم نه مغزی علیل و بیمار، به‌من بگویی که هنوز به‌همان شدت لیژیا را دوست می‌داری؟»

مارکوس یک لحظه تأمل کرد و خیره‌خیره به‌دایی خودنگریست. گویی نمی‌توانست باور کند که این پرسش عجیب از دهان وی بیرون آمده و یا قادر نبود به‌خود بقبولاند که دوست شفیقی مانند پطرونیوس چنین سؤال بی‌موقعی از او کرده باشد. طوفان سهمگینی در روحش برخاست، آنگونه که پرده‌ای تیره برابرجشمش راپوشاند. در این یک لحظه تمام آرزوها و آمال بر باد رفته مقابلش صف‌آرایی کرده و ناکامیها و شکستها یکی پس از دیگری برابزش نمایان شد. همین انقلاب و التهاب، همین رنجش و یقاراری دلائل تردیدناپذیری بودند که پطرونیوس می‌توانست به‌شدت عشق خواهرزاده خود پی برد. زیر لب گفت: «قدما دروغ گفته‌اند که دنیا به‌روی شانه اطلس^۲ قرار دارد، به‌عقیده من جهان بازیچه‌ای است به‌دست زن که مانند توبی سبکسارانه با آن بازی می‌کند!» مارکوس بی‌سخن عزم رفتن کرد؛ اما هنوزگاسی برنداشته بود که غلامی وارد شد و اطلاع داد که چیلونیداس اجازه حضور می‌طلبد. مارکوس بلافاصله فرمان داد داخل شود. پطرونیوس لبخندی زده و گفت: «نگفتم که او

۲. Atlas، در افسانه‌های یونانی یکی از تیتانها که از طرف زئوس محکوم گردید که کره زمین را برای ابد بر دوش خود نگهدارد همچنین او را کسی می‌دانند که درس قوانین نجومی را به بشر آموخته است. - م.

کجا می‌روی؟ ۱۴۵

خواهد آمد و تو در قضاوت خود عجله می‌کردی؟ حالا خشم خود را فرو بستان و بگذار ببینم چه می‌گویی...

پرده مجلل مخملین پس رفت و فیلسوف آواره تعظیم کنان وارد شد. درود به تو ای سردار ملی و تهیت بر تو ای ارباب عالقدر! چه شود که شهرت و عظمت شما از ستونهای هرکول^۲ تا خاک پارت‌ها^۳ بگسترده و مسرت شما دو برابر شهرت شما گردد!

پطرونیوس تبسمی کرد؟ «خوش آمدی ای پیشرو دانش و تقوی.»
مارکوس بیدرنگ به میان سخن دوید: «چیلو چه خبرهای خوبی آورده‌ای؟»

حکیم فرتوت مظفرانه دست خود را بلند کرد: «اولین باری که پیش شما آمدم «اسید» هدیه آوردم و حالا «اطمینان»! بدانید که گمشده شما پیدا خواهد شد!»

-پس منظورت این است که هنوز پیدا نشده؟
-اجازه بدهید ارباب، قبل از هر کار بایستی بگویم که به راز آن تصویر پی بردم و مشکل بزرگی را آسان کردم، با کشف این راز دیگر پیدا کردن آن دختر زحمتی ندارد!

مارکوس که گویی رایحه یأس و ناامیدی به مشامش می‌رسید، مشت‌های خود را گره کرده و می‌خواست به طرف چیلو جستن کند که دست پطرونیوس به شانه‌اش خورد. دایی محافظه کار نگاهی به چیلو کرده و گفت: «ادامه بده!»
- اکنون اطمینان دارم که گمشده شما چه خدایی را می‌پرستد!

سپس به چشمان شریار مارکوس نگرسته و پرسید: «گفتید که آن دختر تصویر یک ماهی به روی شنا کشیده؟»

مارکوس در چینی که لبان خود را از خشم می‌گزید گفت: «بلی!»
- پس لیژیا مسیحی است و بدون شک مسیحیان او را ربوده‌اند!
یک لحظه سکوت اضطراب‌آمیز ادامه یافت. پطرونیوس گفت: «گوش کن چیلو! خواهرزاده‌ام مبلغ خوبی به تو یادش داد تا گمشده‌اش را پیدا کنی، بدان که اگر قصدت فریب و خدعه باشد مکافات دردناکی در کمین توست. امروز به تو گفتم و باز تکرار می‌کنم که اگر در ابتکار موفق شوی یک غلام که سهل است سه غلام می‌توانی برای خود بگیری اما اگر شکست بخوری تمام فلسفه‌های تو و عقلای تو هم نمی‌توانند جان ترا از آتش انتقام او محفوظ بدارند!»
دانشمند یونانی با آهنگ غضب‌آلود تکرار کرد: «گفتم که این دختر مسیحی است و با مسیحیان در آمیخته!»

پطرونیوس با لحن ملایم شروع به صحبت کرد: «چیلو، تو به ظاهر آدم

۳. جبل الطارق امروزی.

۴. مقصود ایران و قلمرو اشکانیان است.

احمقی به نظر نمی‌آیی؛ اما نمی‌دانم چرا مطلب احمقانه می‌گویی، روزی زنان هوسباز و بی‌بندوباری مثل «گریسپی نیلا» و «نیژیدیا»، پومپانیا و نادختریش را متهم می‌کردند که مسیحی است، و البته سعی آنها در این بود که آنها را بدنام کنند. در صورتی که ما اطمینان داریم افرادی مثل پومپانیا و لیژیا نمی‌توانند مسیحی باشند. اگر تو این دختر و نامادری او را نمی‌شناسی مازخوب به فضایل و پاکدامنی آنها اطمینان داریم. تو می‌خواهی بگویی که این مادر و دختر از دشمنان سرسخت بشریت هستند؟ می‌خواهی بگویی که آنها آب چشمه هاو قنات‌ها را با زهر آلوده می‌کنند و اطفال بیگناه را به طرز فجیعی می‌کشند؟ می‌خواهی بگویی که آنها «سرخ» می‌پرستند و به هر کار ناهنجاری تن در می‌دهند؟

نه چیلو، اشتباه کرده‌ای! اگر تمام فلسفه‌ها و حکمت‌های توهم مثل همین حرف‌های بی‌سروته باشد باید به یک باره فاتحه ترا خواند و از تو چشم پوشید! «چیلو دست خود را بلند کرد و گفت: «حالا اجازه می‌دهید من سخنان خود را تمام کنم؟» بگو...!

لیژیا به دلیل آنکه تصویری که ماهی را به روی شن کشیده مسیحی است. می‌گویید نه؟ شما به زبان یونانی به من بگویید «عیسی مسیح، پسر خدا، نجات دهنده ما!»

پطرونیوس فکری کرده و گفت: «بسیار خوب. فرض کن گفتم، نتیجه چه؟» حالا حرف اول هر یک از این کلمه را با هم متصل کنید. - بسیار خوب، کردم!

این کلمه آیا «ماهی» نمی‌شود؟

پطرونیوس در حالی که نمی‌توانست از حیرت خودداری کند، گفت: «چرا!» - حال چه دلیلی از این قانع‌کننده‌تر؟ مسیحیان برای شناسایی یکدیگر کلمه ماهی را برای خود برگزیده‌اند و بدین وسیله همدیگر را به هم معرفی می‌کنند. چند لحظه دیگر سکوت ابهام‌آیزی ادامه یافت. مثل این بود که منطق چیلو هر دوی آنها را متقاعد ساخته بود.

پطرونیوس در حالی که نمی‌توانست از ابراز تعجب خودداری کند روی به مارکوس کرده و گفت: «ظاهراً به نظر درست می‌آید؛ ولی از کجا آن تصویری که لیژیا کشیده اصولاً ماهی بوده» مارکوس با آهنگ غضبناک فریاد زد: «به همه خداوندان جهنم قسم که او ماهی کشید! نزدیک است از دست شما دو نفر دیوانه شوم؟ آخر اگر عکس مرغ را کشیده بود می‌گفتم مرغ کشیده!»

چیلو مجدداً تکرار کرد: «پس این دختر مسیحی است.»

پطرونیوس گفت: «کشف این راز نشان می‌دهد که به خلاف انتظار ما لیژیا و نامادری او زنان پاکدل و درستکاری نیستند، مسموم کردن آب چشمه‌ها و کشتن اطفال بی‌گناه کار شریفی نیست و من از این دوزن کاملاً بی‌بید می‌بینم که دست به ارتکاب چنین جنایاتی بزنند.

کجا می‌روی؟ ۱۴۷

و در حالی که روی به مارکوس می‌کرد گفت: «تو این اتهامات را باور می‌کنی؟ تو که مدتی در خانه آنها بودی و از نزدیک با اخلاق و روحیات آنها آشنا شدی نظریه‌ات در این مورد چیست؟ من که بیش از چند بار این مادر و دختر را ندیدم به سختی می‌توانم چنین نسبتی را باور کنم، اگر واقعاً نقش ماهی یک چنین مفهومی بین مسیحیان داشته باشد که در حقیقت هم نمی‌شود منکر آن شد پس به «پرسفونه» سوگند که مسیحیان به خلاف تصور ناپستی مردمان بدکاری باشند.

چیلو به میان سخنش دوید: «ارباب، شما مثل سقراط حرف می‌زنید! وسعت فکر و قدرت خیال شما شایان تحسین است، ولی من هم سؤالی دارم: چه کسی تا حال یک مسیحی واقعی را آزمایش کرده و از اسرار آنها مطلع شده؟ سه سال پیش که من از شهر ناپل به طرف رم آمدم، در راه به حسب تصادف با مردی همسفر شدم که ناشی «گلوکوس» بود و مردم او را مسیحی می‌خواندند، با آنکه من در باره مسیحیان داستانهای وحشت‌انگیزی شنیده بودم، مع هذا او را آدم شریف و پاکدانی دیدم...»

مارکوس کلاش را قطع کرد: «حالا تو این راز ماهی را از همین شخص کشف کردی؟»

نه، داستان این مرد خیلی عجیب و حیرت‌آور است. در سفر ناپل او با زن و بچه‌اش همراه بود و من تنها بودم. ظاهراً این مرد مسیحی تمام اندوخته‌اش را همراه می‌برد، تا در رم به شغل آزادی بپردازد. در راه دزدان به‌ما حمله کردند و هستی و نیستی ما را بردند، از طرفی گلوکوس را نیز که قصد دفاع داشت از پای در آوردند و همسر و اطفال او را به اسیری بردند، تا در بازار برده‌فروشان به فروش رسانند. در این مبارزه من نیز دو انگشت خود را از دست دادم علتش این بود که می‌خواستم مانع کشتن «گلوکوس» شوم، شینده‌ام که پیغمبر آنها معجزات و کراماتی دارد، شاید روزی به خاطر این نیکی که در راه نجات او کردم، انگشتان مرا نیز از نو برویاند!... اگر روزی کاهن بزرگ را دیدم از او این تقاضا

۵. Persephone، اساطیر روم، همسر پلوتون، (هادس) ملکه خداوند جهان سفلی. در افسانه‌های مردم باستان چنین آمده است که پرسفون دختر بسیار زیبایی بوده و دل‌باختگان فراوانی داشته، پلوتون، رب‌النوع جهان سفلی (دوزخ) دل به وی باخته و او را به زور به جهان خود برده، مادر «پرسفونه» در هجران دختر خود بقدری زاری می‌کند که دل ژوپتر خدای خدایان به حال وی می‌سوزد و موافقت می‌کند که اگر پرسفونه از هیچ یک از میوه‌های دوزخی نخورد او را مجدداً به دنیای ما بازگرداند. پرسفونه هنگام حرکت از تماشاخانه‌های درشت آثار دوزخ بی‌قرار می‌شود و یک دانه از آن را بر دهان می‌گذارد؛ در نتیجه به فرمان خدایان مجبور می‌شود که هر سال (۳ یا ۶ یا ۸) ماه را در آغوش پلوتون و در دیار دوزخیان بسر آورد. - م.

را خواهیم کرد!

پطرونیوس متعجبان پرسید: «مگر تو مسیحی شده‌ای؟»

- از دیروز تا حال بلی، از وقتی نقش ماهی را کشف کردم، به دین مسیح گرویدم و شما می‌بینید که در این راز چه قدرتی نهفته است؟ روز بروز در این کار پر شورتری شوم البته برای اینکه بتوانم به جرگه‌های آن‌ها راه پیدا کنم و از اسرار آنها مطلع شوم، وقتی اعتماد آنها را کاملاً به خود جلب کردم آن وقت خواهیم توانست که از محل پنهان شدن لیثیا اطلاعاتی به دست آورم... عمری را با فلسفه و حکمت سروکله زدم ولی از آن چه خاصیتی دیدم؟ نتیجه‌اش همین وضعی است که می‌بینید. حالا خیال دارم مسیحی شوم بلکه مذهب جدید مرا از این فقر و بدبختی برهاند. دیروز با عطارده نذر بستم که اگر مرا در پیدا کردن لیثیا کمک کند دو گوساله ماده تقدیم معبد او کنم.

پطرونیوس خنده‌ای کرده و گفت: «پس با وجود آن همه فلسفه و حکمت گذشته و مذهب جدیدت، هنوز به خدایان معتقدی؟»

- چرانباشم؟ من همیشه سطابق احتیاج خود به خداوندان عقیده پیدا می‌کنم، به همین سبب است که عطارده به قول من اعتماد نکرده و گفته است که اگر سی-خواهی بتو کمک کنم باید گوساله‌ها را قبلاً به معبد من بفرستی البته شما هم که از وضع اسفناک من مطلعید و می‌دانید که من فیلسوف مغلوکی بیش نیستم و... پطرونیوس به بیان سخنش دوید: «چیلو! بساط‌گذاری و کلاشی را کنار بگذار! فعلاً هیچ نوع پول و انعامی در کار نیست. تا این دختر را پیدا نکنی خواهرزاده‌ام به تو پول نخواهد داد، البته وقتی وظایف خودت را به خوبی انجام دادی پاداش قابل ملاحظه‌ای خواهی گرفت!

- بسیار خوب، ولی عطارده را چکنم؟

- هیچ! من یقین دارم که چون تو دارای شخصیت لایق و بازاری هستی عطارده به قول تو اطمینان خواهد کرد!

فیلسوف یونانی دودست خود را گشوده شروع به صحبت کرد «تو ما داریم یکدقیقه به سخنان من گوش دهید. این کشفی را که من کردم کوچک نیست. راست است که گمشده شما هنوز پیدا نشده، ولی با کشف این راز پیدا کردن او دیگر زحمتی ندارد، شما صدها غلام به شهر و اطراف شهر فرستاده‌اید، کداسیک از آنها برای شما خبر امیدبخشی آورده‌اند؟ این تنها من بودم که اولین قدم مؤثر را در راه طلب مقصود برداشتم و عاقبت هم تنها کسی که مشکل شما را آسان خواهد کرد منم، چرا هیچیک از بردگان شما خبری نیاورده‌اند؟ این هم رازی دارد که من برای شما فاش خواهم کرد: در بین غلامان شما هم افراد مسیحی هست و شما از آن بی‌اطلاعید.

۶. Mercury، (مرکوری) در اساطیر روم، پیک مخصوص زئوس، و حامی بازرگانان و مسافران بوده است. - م.

کجا می‌روی؟ ۱۴۹

چه بسا که بعضی از آنها به محل اختفای لیژیا پی برده باشند ولی برای آنکه به هم‌مسلمان خود خیانت نکنند این راز را به‌شما نمی‌گویند. حتی آمدن من به اینجا بطور آشکار صلاح نیست. ممکنست به مقصود ما پی برند و اسرار ما را نزد آنها فاش کنند. و شما ای نجیب‌زاده و لاتبار...»

در این هنگام چیلو روی خود را به پطرونیوس کسرده: «.. بهتر است به - اونیس و ترزیاس امر کنی که از اسرار ما جایی سخنی نگویند و از علت آمدن من به اینجا حرفی نزنند والا دختر فراری محل خود را تغییر خواهد داد و کار ما را مشکلتر خواهد کرد، و تو ای سردار دلیر...»

و روی خود را به مارکوس کسرده: «به نفرت خود بگو که من طلسمی آورده‌ام تا اسبهای تو در روز مسابقه اول شوند. ایداً صحتی از این مأسوریت نکن. من خود به تنهایی این کار را انجام خواهم داد و گشده‌تورا پیدا خواهم کرد. تنها تمنای من اینست که از من دلجویی کنید، با کمکهای مادی مرا دلخوش سازید، آنچه من به نام مساعدت از شما می‌گیرم صرف کار خود شما می‌کنم، من فیلسوفم. فیلسوفی فقیر ولی چیز! وضع من با «سنه‌کا» و «موزونیوس» خیلی فرق دارد، آنها هم فیلسوفند اما متمول و خوشبخت! چه می‌شود کرد؟ تقدیر با من چنین کرده! آنها مثل من انگشتان دست خود را در راه دفاع از یک یگانه از دست نداده‌اند و در نتیجه می‌توانند افکار خود را شخصاً به روی کاغذ بیاورند و آنوقت شهرت و پول را به طرف خود سرازیر کنند!.. اگر من هم انگشتانم را از کف نداده بودم آنوقت شما می‌توانستید بفهمید که من چه مقام بزرگی را در بین فلاسفه عالم دارا هستم!.. حالا گذشته از غلام نویسنده‌ای که می‌خواهم برای خود بخرم نذری را هم که با عطار دکردم می‌بایستی امروز و فردا بر آورم، البته شما می‌دانید که قیمت گوساله در این روزها خیلی گران شده است! علاوه بر همه اینها از بس در این چند روز پیاده روی کرده‌ام پاهایم زخم شده، برای کشف این راز مهم ناچار بودم از صبح تا شام به تمام دکه‌های شراب‌فروشی، نانوا، قصابی و سبزی‌فروشی سر بزنم، تمام کوچه پس کوچه‌های شهر رم را بگردم و از مردم تحقیق کنم، حتی به محلّه زیتون‌فروشا و ماهی‌گیرها هم سرکشی کردم، به تمام خانه‌های غلامان شهر رفتم و از حال آنان جويا شدم، این دوندگی‌ها خرج دارد، زحمت دارد، در یکی دو محل برای اینکه از مردم حرف در بیاورم ناچار شدم قمار کنم و در نتیجه مبلغ زیادی باختم، یکشب وقتی از محله سنگتراشان و قاطرانان باز می‌گشتم نزدیک قبرستان عده‌ای می‌خواستند مرا خفه کنند و این لباس پاره را هم ببرند، شما که از اینهمه زحمت و رنج باخبر نیستید، شما فقط گمشده خود را می‌خواهید...»

در اینجا نفسی تازه کرد و به گفتار خود ادامه داد: «اینهمه تلاش و کوشش برای چه؟ برای اینکه از راز ما می‌اطلاع حاصل کنم. به هر کجا رفتم و با هر کس صحبت داشتم، فوراً نقش ما می‌راکشیدم و به چشمانش نگاه کردم تا ببینم چه عکس‌العملی نشان می‌دهد، سعی من در این مدت به جایی نرسید تا

اینکه دیروز در کنار چاه آبی، غلام پیری را دیدم که آب می‌کشید و گریه می‌کرد. نزدیکش رفته و پرسیدم «برادر، چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «عمری از درآمد ناچیز خود مبلغی پس انداز کردم تا پسر محبوبم را از ارباب بیرحم خود بخرم وقتی پولها را به او دادم، ارباب بيمروت پولها را گرفت و فرزندم را آزاد نکرد... حالا به سر نوشت و بیچارگی خود گریه می‌کنم، شاید خداوند بزرگ به حال زار ما رقت آورد و به من گناهکار فقیر رحم کند.» وقتی صحبت از خداوند بزرگ کرد پهلویش به روی سنگ چاه نشستم و در همان حال که قیافه حزن انگیز به خود می‌گرفتم تصویری از ماهی کشیدم، وقتی آنرا دید گفت «منهم امیدم به مسیح است!» گفتم «مگر مقصود را فهمیدی؟» گفت «چطور نفهمیدم منهم مثل تو مسیحی هستم، برکت خداوند بر تو باد!» خوشحال شده از سر نوشت فرزند او پرسیدم. گفت ارباب پسرش، شبانه سنگ از رود تیر به سرکز شهر حمل می‌کند و از این راه در آمد مرشاری دارد. پسرش با صدها برده دیگر که اکثر مسیحی هستند کارش حمل سنگهای سنگین است و غالباً جاننش در خطر است. پیر مرد رنج دیده وقتی این مطالب را برای من تعریف می‌کرد، مرتب اشک می‌ریخت. من هم که دلم به حالش سخت سوخته بود و از طرفی پاهایم نیز به شدت درد می‌کرد، با او شروع به گریه کردم. از حال پرسید، گفتم «به تازگی از ناپل آمده‌ام و چون رفیق و آشنایی در این دیار نداشتم نمی‌دانستم به کجا بروم و برادران هم- کیش خود را کجا پیدا کنم.»

گفت: «تعجب می‌کنم که چطور مسیحیان ناپل نامه‌ای برای برادران خود در رم نوشته‌اند و ترا به آنها معرفی نکرده‌اند»
گفتم: «چنین نامه‌ای نوشته بودند؛ اما در راه دزدان به ما حمله کردند و کلیه هستی ما را ربودند آن نامه هم مفقود شد.»

وقتی این حکایت را شنید گفتم: «پس غروب فردا به کنار پل بزرگ «فابریچوس» بیا تا ترا به جرگه مسیحیان راهنمایی کنم. وقتی این موضوع را شنیدم آنقدر خوشحال شدم که بی‌اختیار هرچه پول در اختیار داشتم درآورده و به او دادم و گفتم «برادر این پولها را بگیر و برو فرزندت را آزاد کن!» البته این کرامت را از آن نظر کردم که می‌دانستم ارباب سخاوتمند من مارکوس چند برابر تلافی خواهد کرد!

پطرونیوس به بیان صحبت دوید: «داستان بسیار جالبی گفتمی، ولی در قسمت آخر بالاخره دروغ خود را که مثل روغن بر سطح آب نمایان است داخل آن کردی، من انکار نمی‌کنم که تو کارهای عجیب و غریبی کرده‌ای و در نتیجه به این کشف بزرگ نایل آمدی، ولی یقین دارم که دیناری از جیب خود به این مرد نداده‌ای. اسم این شخصی که از او صحبت کردی چه بود؟»

چیلو که مجدداً سعی خود را بی‌حاصل می‌دید با قیافه افسرده گفت: «اسمش اوریکوس بود، ولی ارباب، اسم او به چه کار تو می‌آید؟»

— من تردید ندارم که تو با چنین مردی مصادف شده‌ای ولی تو به او

کمک نکرده‌ای، سی‌فهمی؟ تو پولی به او ندادی، حالا حقیقت را بیان کن! چیلو ناچار سر تسلیم فرود آورد: «اریاب! راست است که من پولی به او نداده‌ام اما در عوض با او غمخواری کردم و حتی اشک هم ریختم، آیا اینها پاداشی ندارد؟. علاوه بر آن، من در دل قصد کمک به او را کردم، چون نیت مساعدت در کار بود، مثل اینست که واقعاً این کمک را کرده‌ام!»

پطرونیوس درحالی که تبسمی می‌کرد گفت: «چیلو تو حقیقتاً فیلسوف بی‌نظیری هستی و از حیث دروغپردازی لیاقت گرفتن پاداشی عالی داری».

سپس روی به مارکوس کرده و گفت: «دستور بده پنجهزار» دیناریوس^۷ به او بدهند؛ فقط در دلت نیت اینکار را بکن زیرا برای چیلو فرق نمی‌کند که تو آنرا به او بدهی و یا قصد آنرا بکنی!»

مارکوس که از شدت افسردگی چیلو احساس تأسف می‌کرد و از طرفی از فلسفه‌بانیهای عجیب او خوشش آمده بود گفت: «دستور خواهم داد که غلامی با پول لازم به معیت تو بیاید تا «اوریکوس» را پیدا کنی و در حضور غلام مبلغی را که مورد احتیاج اوست به وی بدهی. خودت هم امروز عصر به خانه ما بیا تا پاداش لازم را به تو بدهم!»

چیلو بی‌اختیار شروع به خنده کرد: «اریاب، تو واقعاً خود قیصر هستی! اجازه بده که من کتاب آینده خود را به نام تو تقدیم کنم و همیشه خدمتگزار تو و خاندان تو باشم. درباره «اوریکوس» لازم است بگویم که فعلاً عجله لازم نیست زیرا او به مسافرت کوتاهی رفته و تا چند ماه دیگر باز نخواهد گشت، هر وقت از سفر بازگشت به تو اطلاع خواهم داد. سعادت و کامرانی با تو باد! حالا می‌توانم به خود این نوید را بدهم که بزودی کنیز زیبایی برای خود خواهم خرید، البته مقصودم غلام باسوادی است که بتواند افکار عالمانه مرا بر صفحه کاغذ آورد!»

و درحالی که شادان و خندان از در بیرون می‌رفت گفت: «ماهیان را معمولاً با قلاب می‌گیرند، اما مسیحیان را باید با ماهی شکار کرد!»

۷. Denarius، واحد پول روم قدیم. معادل ده ریال پول فعلی. - م.

۱۵

مکتوب از طرف پطرونیوس به مارکوس وینیچیوس:

«... این نامه را برای تواز «آنتیوم» می فرستم. گرچه می دانم که دست تو باشمشیر بیش از زوین قلم آشناست مع هذا رجاء واثق دارم که مکتوب مرا فی الفور جواب دهی و با همین پیک مطمئنی که آنرا فرستاده ام برای من بفرستی. من ترا در موقع بسیار حساسی ترک کردم، در همان هنگام که تو بایک دنیا امید و آرزو به دنبال گمشده خود تلاش می کردی. امیدوارم که تاحال به آغوش سعادتبخش دلدار جفاکار خود راه یافته باشی و یا لااقل قبل از آنکه بادهای سرد و سرماآور زیستان از قلل مرتفع «سوراکت» بردشت پهناور «کامپانیا» وزیدن گیرد، توبه این آرزوی بزرگ خود برسی. ای کاش سری و راهنمای تواز روز نخست، الهه قبرس بود تا به تو درس دلبرداری و جلب معشوق می آموخت تا آنوقت لیژیای زیبای تو قبل از آنکه آفتاب عشق و سعادت شما بردهد، از آغوش تو نمی گریخت.

دوست من، این نکته را همیشه به خاطر داشته باش که سنگ مرمر گرچه زیبا و نایاب است مع هذا تا دست استاد مجسمه ساز به آن نرسیده و شاهکاری دلپذیر از آن پدید نیآورده، خود بخود چیزی نیست. چرا تو نخواستی آن استاد هنرمندی باشی که از سرمرخام، محبوبی زیبا و پرستیدنی پدید می آورد؟ دوست داشتن و دلباختن به تنهایی کافی نیست. عاشق باید بداند که چگونه با معشوق خود رفتار کند و به چه طریق قلب وحشی و ناآشنای او را به خود رام سازد. در میان جانداران طبیعت همه عاشق می شوند و عشق می ورزند، حتی آن غلام رنجبری هم که در درجات پست اجتماع زیست می کند از دیدن قامت فتن زنی ممکن است دل ببازد، اما یک جوان نجیب زاده ای مانند تو بایستی

۱. Campania، منطقه پهنادری از جنوب باختری شبه جزیره ایتالیا به مساحت تقریبی پنج هزار کیلومتر مربع. - م.

کجا می‌روی؟ ۱۵۳

نوعی دیگر به معشوق نزدیک شود. عشق ورزی خود نوعی هنر است. بایستی این هنر را آموخت. یک مرد واقعی درحالی که از دلدار خود تمتع جسمانی می‌برد انبساط روحانی نیز از او حاصل می‌کند.

بارها وقتی به نااطمینانی و عدم ثبات و یکنواختی عمر خود فکر می‌کنم می‌بینم که تو با وجود تمام این ناراحتیها، هزاران بار از من سعادتمندتری. شاید دیگران که از دور دستی بر این آتش دارند مرا فردی خوشبخت و کاسرو تصور کنند و به زندگی کنونی من رشک برند ولی از تو می‌پرسم: در این دربار با عظمت و در مجاورت این دریای سهمگین امپراطوری که هر دم بیم خطر هست چه سعادت‌ی برای من متصور است؟

تو از روز نخست زندگانی دوجیز را برای خود برگزیدی: جنگ و عشق! و من از این حسن سلیقه به تو تهنیت می‌گویم. تو در جنگ همیشه فاتح بودی، در عشق هم پیروزمندی باش، منتهی در نبرد بازن به جای غشونت و بیرحمی، ظرافت و مهربانی به کار ببر!

ما در سعیت قیصر اکنون در بندر زیبای «آنتیوم» به سر می‌بریم. کار ما در اینجا منحصرآ پرستاری از صوت ملکوتی قیصر است!

اوضاع به همان سردی و یکنواختی گذشته است. امپراطور در نظر دارد که زیستستان را در «بای» پسر آرد، به این امید که شبها در صحنه تماشاخانه‌های ناپل ظاهر شود و برای مردم هنرنمایی کند. از هم اکنون گروه‌های کثیری از مردم از شهرهای پومپی، استابیا و کوما به این نقطه می‌شتابند تا هنرمندیهای نرون را شخصاً از نزدیک ببینند.

خاطره دردناک سرگ کودک قیصر هنوز فراوش نشده و ما همچنان به سوگواری و مرثیه‌خوانی مشغولیم. کار ما مرتباً ساختن آهنگهای حزن‌انگیز و سرودن ترانه‌های پرسوز و گداز است. نغمه‌های ما بقدری پرشور و اسفانگیز است که اگر از اسواج خروشان آب می‌گذشت بی‌شک ما هیان دریارا هم به گریه می‌انداخت!

اندوه و اضطراب و بیقراری ما هنوز تخفیف نیافته و با این مصیبت جاودانی، شبانه روز در کشمکشیم. هر یک به نوعی سعی می‌کنیم که این فاجعه عظیم را در جهان بشریت بی‌نظیر جلوه دهیم. در قبال اسر، مجسمه‌سازان و هنرمندان دیگری نیز مشغول پدید آوردن یادبودهای گرانبهایی از طفل مرحوم قیصر هستند.

در اینجا تمام احباب و یاران قیصر از زن و مرد و کوچک و بزرگ همه گرد آمده‌اند. تعداد غلامان و خادمان و کنیزان و خدمتگزاران از ده هزار نفر تجاوز می‌کند. پولپه با اینکه به ظاهرعزادار است، مع هذا برای اینکه جمال بی‌همتای خود را از حوادث دهر مصون بدارد هر روز در استخری از شیر خر استحمام می‌کند. و برای این منظور پانصد رأس الاغ نیز به همراه کاروان ما در حرکت است. «کریسپی نیلا» گرچه پای به دوران پیری گذارده، با وجود

این از ملکه اجازه گرفته که پس از وی در حمام شیر او استحمام کند. از اخبار تازه اینکه «لوکان» ملک الشعراي ما، دیروز از دست «نیژیدیا» سخت برآشفته و به اتهام اینکه او در پنهانی با یک «گلا دیاتور» روابط نامشروع برقرار کرده، سلی سختی به گوش او نواخت. «اسپوروس» در یک قمار بزرگی زن جوان خود را به «سنه‌چیو» باخت، سیلنوس که تو می‌دانی چقدر به اسبهای خود علاقه‌مند است حاضر شده چهار اسب دهنده که در مسابقات اسسال اول شده در مقابل «اونیس» به من بدهد. پیرسرد بیچاره در این سن سخت عاشق اونیس شده و یک لحظه از فکر او آرام و قرار ندارد. با وجود اینکه معامله پرسودی است مع‌هذا من هنوز رضایت نداده‌ام.

تو ظاهراً اطلاع داشتی که قیصر از مدتی پیش به انتظار بازگشت «تیریدات» بود. وقتی قوای اوتحت فرماندهی «لوکیس» ارمنستان را فتح کرد، سردار بزرگ رومی نامه‌ای به قیصر نوشت و در آن تقاضا کرد که حکومت ارمنستان به «تیریدات» واگذار شود. قیصر به این نامه پاسخی ننوشت بود و آنرا برای مدتی مسکوت گذارد. اینک کاغذ شدیدالحنی از «ولوکیس» رسیده که اگر به تقاضای او ترتیب اثر فوری داده نشود از مراجعت به روم امتناع خواهد ورزید و ارمنستان را نیز مرکز حکومت خویش خواهد ساخت.

قیصر از دریافت این نامه چنان برآشفته که فرمانی به «کربولو» صادر کرده تا نیروی خود را که فعلاً در آسیای صغیر متمرکز است به طرف ارمنستان حرکت دهد و «لوکیس» را به اسیری گرفته، به رم اعزام دارد. از طرفی قیصر از قدرت «کربولو» نیز هراسناک است و بیم آن دارد که روزی خود وی علیه امپراطوری برخیزد. در این کشاکش، یکی دوبار تصمیم گرفت که پلوتیوس را به فرماندهی قوا برگزیند ولی پوپیه به علت سابقه عداوتی که با پوسپانیا دارد، رأی قیصر را تغییر داده است. فعلاً اوضاع خیلی آشفته است و بیم خطرات موحشی برای امپراطوری روم می‌رود.

دیروز «واتینوس» شرح جامعی از مبارزات گلا دیاتورها را در حضور قیصر بیان کرد. بین در عهد ماکار به کجا کشیده که فرزند یک پالاندوزبایستی به چه مقاماتی برسد. دیروز هنرپیشه مخصوص نرون «آلیتولوس» نقش «اودیپوس» را بسیار عالی بازی کرد. من پس از پایان بازی او را کنار کشیده و از او پرسیدم که چه تفاوتی بین مذهب یهود و مسیحی هست. او که یک یهودی متعصبی است برای من اینطور تشریح کرد که اولاد بنی اسرائیل یک مذهب پای‌برجا و جاودانی دارند. اما مسیحیان فرقه جدیدی هستند که به تازگی برخاسته‌اند.

۲. Oedipus یا Oedipe، اساطیر یونان: فرزند لایوس که پولی‌پس او را بزرگ نمود. وی پدر خود را کشت و با مادر خود ازدواج کرد و به‌شاهی رسید، امروزه در روانشناسی کسی را که از پدر متنفر و به‌مادر علاقه‌وافر داشته باشد می‌گویند دارای عقده ادیپی است. - م.

او گفت که کوتاه زمانی است یهودیان یک مرد شرقی به نام «سیح» را که دعوی پیغمبری داشته مصلوب کرده اند و این مسیحیان که تعداد آنها روز به روز روبه تزايد است همه پروان او هستند. اینها خدایی جز مسیح را نمی پرستند و هیچیک از ارباب انواع ما را به خدایی قبول ندارند.

در این ایام «تیولینوس» رسماً عداوت خود را با من علنی کرده است. همچنانکه سی دانی او مرد بسیار کینه توز و لجوجی است. تا این اواخر دشمنی او با من در پنهانی بود اما اکنون آشکارا می کوشد ثابت کند که مقام و عظمت او فوق مقام و شخصیت من است. این بازی بسیار خطرناکی است و بیم آن دارم که در این مبارزه سرانجام یک کدام از ما جان خود را بر سر آن گذاریم. کسی چه می داند! شاید روزی نوبت من هم برسد. این عقاب شومی که دائماً در این بارگاه وحشتناک در حال پرواز است و هر چند زمان یکبار سایه مشوم خود را بر سر فردی می اندازد شاید روزی سرا هم بی نصیب نگذارد و قربانی جدیدی بر شمار هزاران قربانیان گذشته بیفزاید.

زندگانی ما در اینجا، همانگونه که برایت توصیف کردم، یکنوع مبارزه دایمی است بین حیات و مرگ. توسلماً جدال گلاادیاتورها را در صحنه سیرک ها دیده ای. پایان این نبرد وقتی است که یکی از آن دو به خون در غلطد. اکنون این ستیز ما نیز آغاز شده و باید ببینیم کدامیک از ما زودتر از پا می افتیم. اگر بیم و وحشت طبع متلون و بی شفقت این «ریش پرز» نبود، زندگی ما چه عیبی در بر داشت؟ برای جلب محبوبیت او هر کدام از ما ناچاریم مدام تظاهر و پشت هم اندازی کنیم و به نوعی قلب هوسناک او را به دام فداکاری و دوستی خود اسیر سازیم. شاید فی الحقیقه هیچکدام از ما از حیث کار و رفتار بی شباهت به «چیلو» نباشیم، با این تفاوت که او در برابر من و تو برای کسب درآمد بیشتری دروغ پردازی می کند و ما برای حفظ جان و مقام در مقابل امپراطور! راستی حالا که صحبت از چیلو به میان آمد، می خواستم از تو خواهش کنم که هر وقت با او کاری نداشتی و وجودش را شمر اثر ندیدی او را نزد من بفرست. من از فلسفه های احمقانه او خیلی خوشم آمده، علاوه بر آن قدرت دروغ پردازی او کاملاً شایان توجه است.

دروغ محبت آمیز من به ماهروی سنگیندل مسیحی تو. روزی که موفق شدی این آهوی گریز را به دام آوری از قول من به او بگو که بیش از این سعی نکند تصاویر مبهم و اسرارآمیز برایت بکشد و یا خود را به صورت ماهی درآورد. از عشق و سلالت خود به من بنویس و همانگونه که گفتم سعی کن اسرار دست یابی به قلب سرسوز زن را زودتر بیاموزی - بدرود.

مکتوب از مارکوس وینیچیوس به پطرونیوس:

«لیژیا هنوز پیدا نشده است. اگر امید یافتن او و پایان پذیرفتن این ایام تلخ و دردناک نبود، هرگز پاسخ نامهات را به این زودی دریافت

نمی‌داشتی، زیرا سردی که از عمر خود نفرت دارد نمی‌تواند عملاً مبادرت به نوشتن نامه کند. تاکنون سعی من در این بود که بفهمم چیلو مرا فریب می‌دهد یا نه. آروز وقتی که داستان «اوریکوس» و فرزند رنج‌دیدهٔ او را به میان کشید و از من خواست که به او کمک کنم، علیرغم میل او که می‌گفت اوریکوس به‌سفر رفته، چون اطمینان داشتم که دروغ می‌گوید و به‌عللی مایل نیست که این پول به‌وی پرداخت گردد او را واداشتم تا به همراهی غلام من به‌جانب ساحل رود «تیر» حرکت کند و در آنجا اوریکوس یا فرزند او را یافته، پول لازم را به آنها بدهد. نیم‌شب وقتی آنها حرکت کردند من هم ردای ناشناسی به دوش افکنده و در پنهانی بدون آن که مرا ببینند به تعقیب آنها پرداختم. وقتی به مقصد رسیدند از دور دیدم که چیلو به‌جانب عده‌ای کارگر که مشغول تخلیهٔ سنگ از قایق بودند رفته و پس از چند لحظه‌ای با پیرسردی شروع به صحبت کرد. پیرسرد به‌زودی به پای او افتاد و متعاقب او عدهٔ دیگری نیز به همین عمل مبادرت ورزیدند و فریادهای شادی و قدرشناسی کشیدند. به‌دستور چیلو، غلام من کیسهٔ زر را به پیرسرد داد و او دو دست خود را برافراشته به ظاهر شروع به خواندن نماز کرد. جوانی نیز در کنار او همین کار را کرد.

پس از این عمل چیلو سخنانی گفت که من نتوانستم بشنوم. سپس تصویر صلیبی را در هوا کشید و آنها همه نیز عمل او را تکرار کردند. دلم خواست به میان آنها رفته و می‌گفتم که اگر هریک از شما دخترگمشدهٔ مرا بازگردانید چند کیسهٔ زر از همین کیسه به‌شما خواهم داد ولی از بیم آن که مبادا نقشهٔ چیلو باطل شود جلو نرفتم.

این واقعه در حدود دوازده روز پس از حرکت تورخ داد. از آن زمان تاکنون چیلو چندین بار نزد من آمده. او گفته است که در بین مسیحیان اهمیت و محبوبیت زیادی یافته و اگر تاکنون موفق نشده لیژیا را پیدا کند بر ای این است که مسیحیان رم بیشمار هستند و همه با هم آشنا نیستند. این فرقه به‌ظاهر خیلی محتاطند و در کتمان اسرار یکدیگر می‌کوشند. چیلو اطمینان می‌دهد که وقتی به میان رهبران این قوم که آنها را کشیش می‌نامند راه یافت آنوقت خواهد توانست از کلیهٔ اخبار آنها وقوف یابد. گرچه انتظار و شکیبایی از این بیشتر بسیار تلخ و ناگوار است ولی باید تحمل کرد و رنج کشید.

چیلو به من گفته است که مسیحیان محله‌های مخصوصی برای دعا دارند و این محلها اغلب در نقاط دور از شهر و در اطراف گورستانهای متروک است. در آنجا مسیحیان در ساعات مخصوصی گردهم آمده و آهنگهای مذهبی می‌خوانند و خدای خود را پرستش می‌کنند. فیلسوف یونانی ما معتقد است که لیژیا مرتباً مکان خود را تغییر می‌دهد تا مبادا به محل اختفای او پی برند. او می‌گوید که ظاهراً کاهن بزرگ، خود شخصاً از لیژیانگهداری می‌کند و اکنون می‌کوشد تا از محل اقامت کشیش بزرگ مطلع شود. آن‌روز که چیلو در این کار توفیق یافت آن‌وقت اگر خدایان بگذارند پس از هفته‌ها سرگردانی لیژیا را خواهیم دید. این بار

کجا می‌روی؟ ۱۵۲

اگر او را یافته‌ام به ژوپیتز سوگند که اگر سرم هم برود نخواهم گذارد او از دست من بگریزد. در این روزها دایماً در فکر و آرزوی این هستم که چه موقع چیلو خبرهای مسرت‌بخشی برای من بیاورد. گرچه او مخالف است به اینکه من همراه او به این محافل بروم؛ می‌ترسد که حضور من در آنجا مصائب و مشکلاتی ایجاد کند؛ ولی در اولین فرصت خواهم رفت و با خود نیز اسلحه خواهم برد. چندی پیش به بهانه اینکه می‌خواهم خانه‌ای اجاره کنم تعداد زیادی از منازل محله‌های دورافتاده رم را از نزدیک دیدم اما نتیجه‌ای به دست نیامد. اکثر غلامانی را که به خارج از شهر رم فرستاده‌بودم دست خالی برگشتند. امروز مطمئن هستم که او در داخل شهر است و در محلهٔ سسکینان و بینوایان زندگی می‌کند. بارها پیش خود اندیشیده‌ام که چگونه لیژیا حاضر شده از زندگانی راحت و مجلل من صرف‌نظر کند و آواره و بی‌خانمان هر روز در خانه‌ای بسر آرد. در نامه خود از زندگی متزلزل و پراضطراب خود سخن رانده‌ای و آرزو کرده‌ای که به جای من می‌بودی. من تعجب می‌کنم که چگونه حیات سر بسر رنج و ناکامی مرا آرزو می‌کنی. اگر امید نبود، تحمل این زندگانی حتی برای یک لحظه هم امکان‌پذیر نبود. به من می‌گویی که شیوهٔ عشق‌ورزی و دلبری را بیاموزم، من در روش خود نسبت به او سرتکب خبط و گناهی نشده‌ام گرچه این نخستین باری بود که در برابر عشق زنی، خویشتن‌داری را از دست داده‌بودم. فعلاً کارم جز اشتیاق و انتظار چیز دیگر نیست تا روزی که دوران این ناکامیها پایان پذیرد.

بدرود.

هفته‌های محنت بار دیگر بر ایام ملال انگیز گذشته افزوده شد و پیامی از جانب گمشده جفاکار نرسید. چیلوکه تحت مقتضیات کنونی تنها مرجع امید و آرزوی مارکوس بود اینبار غیبت او نسبتاً طولانی شد و پیمانۀ صبر و شکیبایی دلباختۀ محنت کشیده را به یکباره لبریز کرد. متدرجاً از این انتظارهای بیهوده و شکستهای پیاپی بنیان سلامت و تندرستی مارکوس در هم شکسته شد و رفته رفته به بستر بیماری افتاد. علاوه بر رنج جسم و فرسودگی تن، روح سرکش و ناسازگار او که به امور ناسواقی به سختی سازش می کرد، سخت قدرت و بردباری خود را از دست داد. در گوشه‌ای بیهوده به حال انتظار نشستن و به افقهای پراز یأس و ناامیدی آینده نگرستن برای او کار مشکلی بود. گاهی با خود می اندیشید که اعتماد به مردی ضعیف و بی خرد مانند چیلوکاری عاقلانه نیست و برای سردار ساجراجویی مانند او حقیر و توهین آمیز است؛ مع هذا همین فیلسوف مفلوک را وسیله منحصر به فردی می دید که می توانست او را از این راه صعب العبور یأس و آوارگی به سر منزل مقصود برساند.

گذشت دیر گذر ایام به هیچوجه از شدت عشق او نسبت به لیژیا نکاست. علاوه بر شرار جاسوز آرزوی او، یکنوع لجاجت و سختی آرامش ناپذیری نیز در او برای تفوق بر شکست به وجود آمده بود. به هیچوجه حاضر نمی شد به خود بقبولاند که در مبارزه خود با دختری ضعیف، مغلوب بیرون آمده است. او که از آغاز زندگی تا امروز مفهوم شکست را نفهمیده بود و در میدانهای جنگ تا دشمن را از پای نمی انداخت آرام نمی نشست، اکنون روح پرمناعت او جریحه دار شده بود. علاوه بر همه، در ماجرای فرار لیژیا یک نوع معمای لاینحلی می دید، معمایی که هر چه می کوشید راه حلی برای آن بیابد به نتیجه ای نمی رسید.

در گوشه تنهایی و در بستر کسالت می نشست و به گذشته های دلپذیر خود که با محبوب خویش گذرانده بود فکر می کرد. سخنان او، رفتار او، نوازشها ویر خاشها او، همه را در نظر می آورد و آنوقت مانند غریقی که در

کجا می‌روی؟ ۱۵۹

میان اسواج سهمگین دریایی بیکران افتاده باشد و در آخرین دقایق زندگی عزیزان و دلپستان خود را یاد کنند، او را در نظر می‌آورد. وقتی دقایق را با یاد و اندیشه او می‌گذرانند یک‌سرتبه وضع و حالت کنونی خود را محسوس می‌کند و به غم و اندوه جانکاهی فرو می‌رفت. تصور هجران و بی‌اعتنائی او مانند آتشی مذاب قلب و روحش را می‌گذاخت و او را در خود تحلیل می‌برد.

سرانجام روزهایی رسید که دیگر کمتر از خانه بیرون می‌رفت، مگر در مواقع ضروری که خبری از گمشده خویش می‌شنید و به جستجوی او در کوچه‌ها و خیابانهای شهر سرگردان می‌شد. دیگر در اثر اقامت دایم در خانه و کشمکش با ناملایمات، ملایمت و گشاده‌رویی خویش را از دست داده بود. با کوچکترین بهانه‌ای بر می‌آشت و وفق زندگانی را برابر چشم خادمان و غلامان خود تیره می‌کرد. بردگان و کنیزان خانه در این اواخر با وحشت و هراس به او نزدیک می‌شدند و از طوفان خشم ارباب زودرنج بخود می‌لرزیدند. او به تنها کسی که تا حدی ابقاء می‌کرد و با ملاطفت و ترحم نسبت به او رفتار می‌کرد «چیلو» بود، آن هم به اسیدی که این فیلسوف آواره یونانی بتواند گمشده او را بیابد. چیلو نیز هر بار که مارکوس را می‌دید، اعتماد و اطمینان بیشتری به او می‌داد و پرتو اسیدی در قلب تاریک و ماتم زده او به وجود می‌آورد.

آخراً امروزی رسید که چیلوپس از غیبتی نسبتاً طولانی در خانه مارکوس نمودار شد.

این بار میمایش به خلاف انتظار در هم و گرفته بود و این امر آتش یأس و بدگمانی مارکوس را دامن زد. قبل از اینکه سخنی بر لب آورد سردار جوان برایش جسته و با اشتیاق پرسید: «چه خبر؟ آیا لیثیا را در بین مسیحیان دیدی؟»

چیلو با تأسف پاسخ داد: «اطمینان دارم که او در بین مسیحیان است؛ ولی هنوز او را ندیده‌ام. در عوض «گلوکوس» را دیدم!

مارکوس چهره خود را در هم فرو برد: «از چه کس صحبت می‌داری؟ گلوکوس کیست؟»

- ظاهراً تو سرگذشت آنروز سرا که در باره آن همسفر مسیحی صحبت می‌کردم فراموش کردی، گلوکوس همان شخصی است که در راه ناپل با من سفری کرد و من به خاطر او این انگشتان دستم را از دست دادم. راهزنانی که زن و فرزندان او را به اسیری بردند او را با ضرب چند دشنه مجروح کردند. من در آن لحظه اطمینان داشتم که او جان سالم به در نخواهد برد اما امروز او را در میان مسیحیان دیدم. معلوم می‌شود که توانسته از مبارزه بین مرگ و زندگی فاتح بیرون بیاید.

مارکوس که از شنیدن این واقعه چیزی نفهمیده بود نمی‌توانست بفهمد که آیا گلوکوس سد راه موقتیت او شده و یا مشکلی برای او ایجاد کرده است، با ناراحتی پرسید: «مقصودت چیست؟ آیا این شخص به جزای نیکی قصد آزار ترا دارد؟»

چیلو سیمای حق به جانب بخود گرفت: «اوه، ای حاسی بزرگ ملت! در این دنیا نباید در مقابل نیکی انتظار نیکی داشت. چه بسا خدایان هم سزای نیکی را بدی می‌دهند، در این صورت از بشر چه می‌توان انتظار داشت؟ این مرد کوتاه بین و نیمه جان که کثرت سن و شکست در زندگی او را بدین و ناامید ساخته اکنون نسبت به من کینه می‌ورزد به تصور اینکه عامل بدبختیهای او من بوده‌ام. از هم مسلکان او شنیدم که او مرا متهم به این کرده که با راهزنان دست داشتم. اینست پاداش خدمتی که من به او کردم.»

مارکوس نگاهی کنجکاوانه به چشمانش کرده و گفت: «ای دروغگو! مطمئنم که او درست گفته و تو در این توطئه علیه او شرکت داشتی!»

- پس معلوم می‌شود که تو بیش از خود من و او از این ماجرا سطلعی برای اینکه اوقفط حدس زده و تو اکنون باطمینان صحبت می‌کنی! به هر صورت وضع اینطور نشان می‌دهد که او در صدد است مرا یافته و انتقام وحشتناکی از من بگیرد. چون او در بین مسیحیان محبوبیت زیادی دارد اگر روزی چشمش به من بیفتد تمام آنها را علیه من خواهد شوراند. خوشبختانه او اسم مرا نمی‌داند و از محل اقامت من هم مطلع نیست. دفعه گذشته او را در یکی از محلهای اجتماع مسیحیان دیدم. او مرا ندید ولی من فوراً او را شناختم، می‌خواستم همانجا گریبان این مرد ابله را بگیرم، ولی عقل و دانش من به من فرمان داد که مال - اندیش باشم و قبل از هر کار سود و زیانش را در نظر بگیرم. به همان سبب سکوت کردم و حرفی نزد. وقتی از خانه دعا بیرون آمدم در باره اش از مسیحیان تحقیق کردم. به من گفتند که او مرد نیکو کاریست و چون فریب همسفری را خورده شبانه روز در پی او می‌گردد تا انتقام خود را بگیرد. من اینجا فهمیدم که او چه داستانهای عاری از حقیقتی در باره من گفته...

مارکوس خشمناک پرسید: «این مطالب به من چه مربوط است؟ بگو که آیا لیژیا را دیدی یا نه؟ در محافل آنها چه خبر بود؟»

چیلو قیافه جدی به خود گرفت: «ارباب، عصبانی نشو! راست است که این مسائل ظاهراً به تو مربوط نیست؛ اما چون پای جان من در میان است بایستی بگویم تا این مرد زنده است من کاری نمی‌توانم انجام دهم، عقل و دانش من به من می‌گوید که از پاداش تو صرف نظر کنم و جان خود را نجات دهم! من فیلسوفم و هر کجا باشم فلسفه و حکمت من زندگانی مرا اداره خواهد کرد!»

مارکوس که از این گفتار تهدیدآمیز چیلو سخت برآشفته بود مانند بیری خشمگین برابرش جسته و با یک دست گریبانش را محکم گرفت: «ای مگ هست فطرت! اگر تو از گلوکوس هم جان سالم بدر ببری از آتش انتقام من نخواهی توانست خود را نجات دهی! یک کلمه دیگر یا و سرایی کنی همین جا مثل یک سنگ خواهم کشت و جسدت را در باغ دفن خواهم کرد!»

رنگ از چهره چیلو پرید و لبانش به لرزه افتاد. در یک طرفه العین به خاطرش خطور کرد که اگر با سخنان نوید بخشی مارکوس را راضی نکند طومار

زندگیش به کلی بر چیده شده، پس با لحن تضرع آمیز شروع به سخن کرد: «ارباب بزرگوار! چرا مقصود مرا درک نمی‌کنی؟ گفتم که او ممکنست مرا بکشد و نقشه‌ها عقیم بماند. من قول دادم که گمشده‌تر پیدا کنم و از قول خود هم بر نخواهم گشت؛ فقط تو کمی دیگر به من فرصت بده!»

مارکوس او را رها کرد و یک گام به عقب برگشت. برای چند لحظه دیرگذر سکوت ادامه یافت. تنها صدای تنفس سریع مارکوس بود که آراسش محیط را در هم می‌شکست.

یونانی وحشت‌زده وقتی خود را آزاد دید با لحن آراسی از نو شروع به سخن کرد: «روزهاست که مرگ مثل شبحی وحشتناک پا به پا مرا دنبال می‌کند ولی من کجا اهمیت می‌دهم؟ مانند سقراط، استاد بزرگم، با کمال خونسردی و بی‌اهمیتی به آن نگاه می‌کنم و از پایان سرنوشت خود ابداً بیمناک نیستم. من کی گفتم که فرمان ترا اطاعت نخواهم کرد و به جستجوی لیژیا نخواهم رفت؟ مقصودم از ذکر آن ماجرا این بود که ممکنست روزی بروم و دیگر مرا نبینی! بعد بشنوی که من در راه این مأموریت جان خود را فدا کردم!

روزی که من در اینجا داستان آن پیر مرد رنج‌دیده مسیحی را می‌گفتم که چگونه به بیچارگی فرزند خود می‌نگریست شما هیچکدام سخن مرا باور نکردید، اما خوشبختانه غلام خود را فرستادی و دیدی که آنچه گفته بودم حقیقت داشت. امروز هم تو این سخنان مرا باور نمی‌کنی و سوء ظن داری که داستان گلوکوس را اختراع کرده‌ام. اگر این مرد دیوانه سیاه‌دل وجود نداشت من امروز آزادانه به میان مسیحیان می‌رفتم و اطمینان داشتم که خطری مرا تهدید نمی‌کند، اما در حال حاضر این شخص فکر مرا ناراحت و آشفته کرده. اگر او یکبار چشمش به من بیفتد، دیگر تو مرا نخواهی دید و نام و نشانی از من نخواهی یافت. اگر من سردم، دیگر چه کسی می‌تواند نقشه‌تر دنبال کند؟ چیلو در اینجا ساکت شد و با گوشه جامه زنده خود، قطرات اشک را از گوشه چشمانش پاک کرد. باز هم چند دقیقه دیگر آراسش ادامه یافت. مارکوس با جسم بیمار و حال پریشان روی نیمکت افتاده و به دریای متلاطم اندیشه غوطه‌ور بود. حکیم آواره وقتی سکوت او را دید همچنان به گفتار خود ادامه داد: «بلی مقصود من تعقیب کردن کارشماست والا من برای جان خود چندان ارزشی قائل نیستم. موفقیت ما نزدیک شده و ممکنست همین امروز و فردا لیژیا را بیابیم؛ اما مدام بیم آن دارم که در همین دقایق آخر، ناگهان این مرد لجوج و خودسر مرا ببیند و به حیاتم خاتمه دهد. خلاصه با وضع فعلی تا این مرد زنده است نمی‌توان به موفقیت اطمینان داشت!»

مارکوس اندکی راست نشست: «حالا از تمام این فلسفه بافیها مقصودت چیست؟ می‌خواهی من چه کنم؟»

چیلو اندکی سیمایش از هم گشوده شد: «ارباب عالیقدر! ارسطاطالیس به ما شاگردانش پند داده که همیشه چیزهای کوچکتر را فدای مقاصد بزرگتر

کنیم. سلطان «پیرام» هم وقتی به علت پیری نتوانست جلو مهاجمین را بگیرد گفت: «این پیری واقعاً بار سنگین و دردناکی است!» فعلاً بار بدبختی و پیری کمر گلو کوس را خم کرده و چیزی به پایان زندگیش نمانده، در اینصورت مرگ امروز برای او نعمت بزرگی محسوب می شود. البته شنیده اید که «سنه کا» هم می گوید «مرگ یعنی رهایی از دام بدبختی!» در اینصورت نباید یک لحظه تأمل کرد...

مار کوس به میان سخنش دوید. «بهتر است این فلسفه بافیها و حقه بازیها را برای پطرونیوس بگذاری! گفتم که مقصودت چیست، زودتر بگو!»
- ارباب، انصاف نیست تقوی و پاکدانی مرا حقه بازی بنامی! قصدم از این صحبتها اینست که به من کمک کنی تا این سانغ را از سر راه بردارم.
- بسیار خوب. چند نفر را اجیر بکن تا کارش را هر چه زودتر بسازند. خرج آنها هر چه هست می پردازم.

- نه، این نقشه عاقلانه نیست، با اینکه امروز در شهر رم تعداد آدمهای بیکاره و ورزه از شمارهٔ ریگهای ساحل دریا زیادتر است با اینحال وقتی کار آدم نجیب زاده ای مثل تو به آنها بکشد هزاران گونه مشکلات در سر راه تو ایجاد می کنند. چه بسا که فردا افشای این راز را دستاویز قرار دهند و هر روز به نوعی از تو پول ادعا کنند. نه، ای نجیب زادهٔ والاتبار، این طرح عاقلانه نیست. اگر اینکار به وسیلهٔ خود من اجرا شود دیگر خطری در کار نخواهد بود زیرا من نام و نشان خود را افشاء نخواهم کرد؛ ولی تأسف در اینجاست که تو به من اعتماد نمی کنی، اگر خرج آنها هر چه هست در اختیار من گذاری...

مار کوس که به یکباره پیمانهٔ صبرش لبریز شده بود، فریاد زد: «بس است؟ تو مرا با اطلاعات خود دیوانه کردی، چقدر پول می خواهی؟»

چیلو خوشحال شد: «فقط هزار دیناریوس! با این مبلغ می توانم عدهٔ لازم را اجیر کنم و همین امروز و فردا کارش را بسازم! البته برای این کار بایستی او باش جوانمرد پیدا کرد که بعدها راز ما را فاش نکنند، در اینصورت بایستی خوب پول پرداخت، کار خوب پول خوب لازم دارد. ضمناً برای اشکهایی هم که من ریخته ام پاداش خوبی لازست! حاضرم ژوپتر را به گواهی بگیرم که من به این شخص علاقه داشتم، احترام می گذاشتم و راضی نبودم یک قطره خون او به خاک ریخته شود اما با وضع فعلی چاره چیست؟ اگر این پول را امروز به من بدهی، جای این مرد کثیف فردا در دوزخ خواهد بود! اگر ارواح در گذشتگان خاطره ها را همچنان حفظ کنند، آنوقت این مرد خواهد فهمید که من نسبت به او خیانت و بدی نکرده بودم.»

- گفتم که حرف را کوتاه کن وگرنه اگر یک حرف چرند دیگر بگویی آنوقت

۱. Priam، در اساطیر یونان، پسر لائومدون؛ که جنگ معروف تروا در زمان پادشاهی دی اتفاق افتاده و در همین جنگ نیز کشته شده است. - م.

کجا می‌روی؟ ۱۶۳

زیانت را در دهانت خواهم برید. به من بگو که در محافل آنها چه خبر بود؟
- ارباب بزرگ! من در طول این چند روز فقط توانستم به دو محفل دعای آنان راه پیدا کنم.

اولین کاری که در آنجا کردم این بود که صورت یکایک زنان و دختران مسیحی را از نزدیک دیدم بلکه دختری را که تو با آن مشخصات داده بودی پیدا کنم؛ اما هیچیک از آنها شبیه به گمشده نبودند. مسیحیان امروز و فردا مرا از یاران فدایی خود می‌دانند و این محبوبیت روز بروز رو به تزاید است، البته یکی از دلایلش اینست که آنها فکر می‌کنند فرزند اوریکوس را من از بدبختی و اسارت رهانیدم. اغلب آنها مرا به یکدیگر نشان داده و می‌گویند که من نمونه بارزی از یک مسیحی فدایی هستم. در این جرگه‌ها توانستم بفهمم که نام کاهن بزرگ آنها «پولس» و از اهالی «تارسوس» است. قرار است که کاهن بزرگ دیگری نیز در این چند روزه وارد روم شود تا در پنهانی تشکیلات وسیعتری به پیروان مسیح بدهد. همه مسیحیان آرزو دارند که او را از نزدیک ببینند و به سوعظه‌های او گوش دهند. قرار است محفل عظیمی در این یکی دو روزه بر پا گردد و من نیز در آن شرکت کنم. امیدوارم که بتوانم در این محفل ترا هم با خود ببرم. تردیدی ندارم که در یکی از این جرگه‌های مذهبی، لیژیا را خواهیم دید. اگر گلوکوس کشته شود...

- خوب دیگر حرف گلوکوس را نزن زیرا از شنیدن آن داستان متنفرم!
گفتار خود را ادامه بده!

چیلو از نو شروع به سخن کرد و برای مارکوس شرح داد که در این مدت کوتاه آشنایی خود با مسیحیان چنین استنباط کرده که آنها افراد پاکدامن و پرهیزکاری هستند و به خلاف آنچه در باره آنها شایع است هرگز آب چشمه‌ها و قنات را با زهر آلوده نمی‌کنند و اطفال معصوم را نمی‌کشند و حتی المقدور از هر گونه ظلم و جور و گناه دوری می‌گیرند و تمام این شایعاتی که درباره آنها گفته می‌شود دروغ محض است.

مارکوس از شنیدن این مطالب به دریای اندیشه و خیال فرو رفت. متدرجاً به یاد پوپانیای و روزهای اقامت خود در خانه پلوتیوس افتاد. می‌دید که در حقیقت طی دوران اقامت خود در آن خانه، از این خانواده جز پاکی و درستکاری ندیده، بخصوص لیژیای او، لیژیای پاکدامن و فرشته‌مانند او که از روز نخست کوچکترین کاری دور از حدود فضیلت بشری و خصلت عالی انسانی از او سر نزده، گرچه از جفاکاری و نامهربانی او دلی پر خون داشت مع هذا از اینکه می‌شنید مذهب او یک طریقت خوب و بری از هر نوع ظلم و جنایت

۲. Paul of Tarsus، پولس مقدس یکی از حواریون مسیح که زادگاه او بندر تارسوس واقع در جنوب خاوری آسیای صغیر بود. این بندر امروز از بنادر ترکیه است. - م.

است خوشحال می‌شده، وحس می‌کرد که روز بروز بر شدت عشق و دلباختگی او افزوده می‌شود در عین حال وقتی می‌دید که همین مذهب و اختلاف عقیده آنها باعث ایجاد این همه بدبختی و جدایی بین آن‌دو شده، سخت بر می‌آشفته و نسبت به هرچه مذهب در دنیا است ناسزا می‌گفت.

۱۷

سرگ گلوکوس برای چیلو اهمیت فراوان در بر داشت زیرا فیلسوف زاهدنمای آواره که در حقیقت شاید زبردست و سیاهدلی بود باعث وبانی تمام بدبختیهای او بود. گلوکوس زیاد فرتوت و سالخورده نبود. سردی بود میان سن، درستکار و روشندل که در زندگانی خود کمتر پای از حدود فضایل انسانی فراتر می گذاشت، به سبب همین پرهیزگاری و روشندلی بود که فریب چیلو را خورد و قربانی آزمندی او شد.

فیلسوف آواره در راه ناپل به وجود اندوخته پولی نزد او پی برده بود. او را با زن و اطفالش به راه زنان فروخت و هستی و نیستی او را به یغما برد. حتی به آنها هم اکتفا نکرد و ترتیب قتلش را فراهم ساخت. وقتی به روم آمد با کمال آزادی به زندگی پرداخت و کمتر در فکر جنایت خود افتاد زیرا اطمینان داشت که گلوکوس جان سپرده و آثار جنایت او برای همیشه مکتوم مانده است؛ اما چیلو در یک سورد اشتباه کرده بود و آن اینکه گلوکوس ممکنست در همان لحظات احتضار آسیر، به دست افراد کاروانی که از آنراه می گذشتند نجات یابد و بار دیگر به روم بازگردد. به همین جهت وقتی چیلو در یکی از محافل دعا غفلة چشمش به گلوکوسی افتاد، ناله ای از وحشت کشیده و رنگ چهره خود را باخت. این هراس و وحشت به قدری شدید بود که می خواست از مأموریت خود و پاداش قابل ملاحظه ای که از این راه می گرفت صرف نظر کرده و بیدرنگ از رم خارج شود؛ اما طمع سرانجام کار خود را کرد و مصمم شد به هر نوع هست این مانع و رادع را از جلوی پای خود بردارد. از طرفی بیم از خشم و انتقام مارکوس هم برای او کمتر از وحشت گلوکوس نبود، نمی دانست که بین این دو، کدام را انتخاب کند؛ یا خطر دستگیر شدن به وسیله گلوکوس و یا سرگ تلخ و فجیع به دست مارکوس.

ساعتها بر این کار اندیشید. می دانست که اگر به سردار مقتدر و زودرنج رومی که از فریب نخواهد گذشت خیانت کند هرگز نخواهد توانست از آتش

انتقام او محفوظ بماند. علاوه بر آن اطمینان داشت که پطرونیوس نیز به‌وی کمک خواهد کرد. با نفوذی که او در دربار و در شهر داشت هر کجا رود سرانجام او را دستگیر خواهند ساخت. اما خطر شناخته شدن به‌وسیله گلوکوس احتمالی بود. پس از مدتی تفکر، طرحی پلید و اهریمنی کشید: مصمم شد به سراغ مارکوس رفته و با سخن‌پردازی او را وادار به قتل گلوکوس کند.

مشکل او اینک پیدا کردن عده‌ای اویاش قابل اعتماد برای این کار بود. او در میخانه‌ها و مراکز جنوبی شهر جوانان ولگرد و بیکاره که برای لقمه نانی حاضر به ارتکاب انواع جنایات بودند فراوان می‌دید؛ ولی همه آنها قابل اطمینان نبودند، چه بسا که پس از انجام مأموریت خود، افشای این راز را دستاویز قرار داده و هر روز به‌نوعی او را تهدید کنند و سطلابه وجه نمایند. چیلو در حین اقامت در بین مسیحیان به این نکته پی برده بود که در میان خود افراد این فرقه، فقر و گرسنگی و بی‌خانمانی بشدت حکمفرمایی می‌کند و در بین آنها چه بسا افرادی باشند که حاضرند برای پول، دست به ارتکاب جنایت هم بزنند و از طرفی چون این افراد را موثقی تر و قابل اعتمادتر از دیگران می‌دید تصمیم گرفت که اشخاص موردنظر خود را از میان آنها انتخاب کند.

با این تصمیم، به هنگام شب به دیدن اوریکوس رفت. او سی‌دانست که اوریکوس و پسرش به سبب کمکی که به آنها شده حاضر به همه‌گونه فداکاری و گذشت در راه او هستند به همین سبب در وهله نخست، مراجعه به آنان را شایسته‌تر از هر کار دیگری تشخیص داد.

اوریکوس پس از آزادی فرزند خود، دکان کوچکی نزدیک میدان سیرک «ماگزیموس» اجاره کرد و در آن جا به کار فروش زیتون، حبوبات، بعضی شیرینیهای ساده و شربتی که با اختلاط آب و عسل درست می‌شد پرداخت. چون دکانش برابر سیرک بود و در آن جا معمولاً جمعیت کثیری آمدورفت می‌کردند از این رو مختصر فروشی که کفاف هزینه زندگی ساده آنانرا کند به دست می‌آورد.

وقتی چیلو وارد دکه او شد اوریکوس از دیدن وی بسیار خوشحال گشت و با نام مسیح او را خوش آمد گفت.

چیلو پس از ذکر مختصری فلسفه‌های بی‌سروته که اغلب برای آن پیر-مرد ساده‌دل نامفهوم بود، گفت: «به‌تازگی اتفاقی افتاده که جان من و عده‌ای از مسیحیان بی‌گناه در خطر است، ناچار برای رفع این خطر عظیم به چند مردقوی و بیابک احتیاج دارم.»

اوریکوس و پسرش «کارتوس» که در آن لحظه با شیفتگی و صمیمیت به او نگاه می‌کردند به سخن آمده و گفتند که ما هر دو با جان و دل حاضریم هر نوع فداکاری در راه تو و برادران دینی خود بکنیم، بخصوص برای جوانمرد پاک‌نهادی مانند تو که چنان بدبختی عظیمی را از ما دور کردی و حیات نوینی را به ما بخشیدی.

چیلو به سخن در آمد که «راست است من در حال حاضر دیگر ثروت و مکتبی ندارم و کلیه هستی خود را به شما بخشیدم مع هذا برای این کار نیک حاضر به پرداخت پاداش آن هستم و نمی خواهم زندگی شما را به مخاطره بیندازم.» اوریکوس و فرزندش از نو شروع به تقاضا و اصرار کرده، گفتند که چنانچه این خدمت از ما بر می آید به چه سبب آنرا به دیگری واگذار می کنی و در چنین موقعی هزینه تازه ای بر مخارج زندگی خویش می افزایی؟

چیلو که اصرار و تمنای آنها را دید روی به آسمان کرده و به ظاهر شروع به دعا کرد؛ ولی در باطن به اندیشه فرو رفت که چگونه می تواند از وجود آن دو استفاده برد و در عین حال هزار دیناریوس را به نفع خود بردارد.

اوریکوس آقدها فرتوت و سالخورده نبود ولی در اثر فقر و گرسنگی نحیف و ناتوان شده بود. کارتوس فرزندش نیز شانزده سال پیش نداشت و برای نقشه اهریمنی او بکار نمی خورد. بنابراین چاره ای جز این نبود که یکی دو تن ولگرد زورمند یافته و با پرداخت مختصر پاداشی نقشه خود را عملی سازد. در عین حال از این معامله، سود سرشاری نیز ببرد.

پس از چند دقیقه تفکر روی به پدر و پسر کرده و گفت: «هر چه با خود می اندیشم قلب پاک و مهربان من گواهی نمی دهد که شما را برای این کار به - خطر بیندازم. چنانچه مرا راهنمایی کنید یکی دو تن مرد طرف اطمینان پیدا کنم بیشتر سپاسگزار خواهم بود. نیت من در هر امری پاک است و جز سعادت و نیکبختی همنوعان خود چیزی نمی خواهم!»

کارتوس گفت: «حال که خدمت و فداکاری ما را قبول نمی کنی، من حاضر در اینکار هر نوع راهنمایی بخواهی انجام دهم. من مردی را می شناسم که با عده ای کارگر دیگر در آسیای داماس کار می کند. او بقدری قویست که مکرر دیده ام سنگ عظیم آسیا را به تنهایی از زمین بلند کرده، در حالی که چهار نفر آدمهای معمولی قادر به تکان دادن آن نیستند.»

چیلو به میان صحبتش دوید: «اگر او مرد خداپرستی است و حاضر به - خدمت به همنوعان خودش است مرا با او آشنا بساز!»

کارتوس گفت: «او مسیحی است و مرد درستی است. اکثر کارگرانی که در آن جا کار می کنند مسیحی هستند. در این آسیا دو دسته کارگر کار می - کنند، یک دسته روز و یک دسته شب. اوجزه عمله هایی است که شبها در آنجا به کار مشغولند و اگر همین الساعه به آسیا برویم این مرد را در آنجا خواهیم دید. چیلو پیشنهاد کارتوس را پسندید و بلافاصله هردو پراه افتادند. در راه چیلو مرتب با خود سخن می گفت و نقشه نزدیک شدن به هدف و قانع کردن کارگر را می کشید. دفعه روی به کارتوس کرده و پرسید: «پیری و سالخوردگی حافظه مرا ضعیف کرده، هر چه به مغز خود فشار می آورم که نام آن خواری خائن را که به مسیح خیانت کرد به خاطر بیاورم به یاد نمی افتد...»

کارتوس در حالی که حیرت می کرد چگونه چیلو با آن همه معرفت و

آشنایی به احوال مسیح نام آن خواری را از یاد برده گفت: «پدر، نامش یهودا بود و خودش را از پشیمانی به‌دار زد!»

چیلو چند بار این نام را در ذهن خود تکرار کرد. هر دو از پیچ و خم چند خیابان و کوچه‌های فرعی گذشته برابر آسیا رسیدند. یونانی مکار که میل نداشت خود را زیاد در انتظار مردم نشان دهد و از طرفی بیمناک بود مبدا گلوکوس ناگهان مقابل او ظاهر گردد، به کارتوس پیشنهاد کرد که او داخل شود. پس از چند لحظه درحالی که چشم به‌ماه آسمان که خرامان در زیر معدودی لکه‌های سپید ابر پیش می‌رفت دوخت با خود گفت: «اگر این مرد آدم پاکدل و ساده‌لوحی باشد دیگر از هر جهت دنیا به کام است و شاید بتوان بدون مزد او را حاضر کرد که این مأموریت را انجام دهد!»

مدتی کمتر از پنج دقیقه نگذشت که کارتوس مراجعت کرد. به همراه او کارگری عظیم‌الجثه که اندام و عضلات ستبر او مجسمه هرکول را به یاد بیننده می‌آورد پیش آمد. چیلو از دیدن او بی‌اختیار متبسم شد. وقتی برابر چیلو رسیدند، کارتوس گفت: «پدر مهربان، این همان برادر دینی است که درباره‌اش صحبت کرده بودم.»

چیلو دستی بر شانه عریض و نیرومند او گذارد. «صلح و کرامت مسیح بر تو باد!»

سپس روی به کارتوس کرده گفت: «فرزند! از این برادر دینی بپرس که آیا من می‌توانم به او اعتماد کنم و راز خود را با او در میان گذارم؟»

کارتوس روی به مرد قوی‌پیکر کرد: «برادر! این مرد یکی از پدران مقدس و پرهیزگار ماست. او هستی خود را برای آزادی و نجات من بخشیده و فداکاری و نیکی او ورد زبان همه ماست. او حتی نام خود را نیز مایل نیست افشا کند. خداوند در هر دو جهان پاداش نیکهای او را بدهد!»

کارگر غول‌پیکر خم شد و دست چیلو را بوسید.

چیلو سؤال کرد: «برادر نامت چیست!»

— پدر، در موقع تعمید نام مرا «اوربان» گذاشتند.

— اوربان! برادر! آیا فرصت داری چند دقیقه با من به تنهایی صحبت

کنی؟

اوربان گفت: «کار ما معمولاً از نیمه شب شروع می‌شود. تا آنوقت

کاری ندارم.»

— پس چند دقیقه به طرف رودخانه برویم تا در آنجا تقاضای خود را با تو در میان بگذارم.

چیلو در اینجا روی به کارتوس کرده و گفت: «فرزندم! دیگر به وجود تو احتیاجی نیست. به نزد پدرت بازگرد که چشم به راه توست.»

کارتوس تعظیمی کرد و از همان راه بازگشت. چیلو و اوربان به آسانی به طرف نشیب رودخانه سرازیر شدند. سکوت و آرامش همه‌مانگیزی همه‌جا

کجا می‌روی؟ ۱۶۹

را دربر گرفته و جز خروش یکنواخت آب و غرش آسیا که از دور به گوش می‌رسید صدایی شنیده نمی‌شد.

چیلو نزدیک آب به روی سنگی قرار گرفت و اوربان نیز به متابعت او همین کار را کرد. در یک لحظه مناسب پیرمرد یونانی به چهره و چشمان صاحب خود دقیق شد. پرتوسیمایگون ماه در آن دقایق همه زمین و آسمان را در حجاب کمرنگی پوشانده بود و جلوه خیال‌انگیزی به همه چیز می‌داد. چیلو در چهره پهن و گشاده او به خوبی می‌توانست اثر صمیمیت و صفای باطن را ببیند، در یک لحظه به خیالش خطور کرد که «او مرد پاکدل و ساده‌لوحی است و می‌شود او را فریفت.»

پرسید: «اوربان، آیا توسیخ را دوست می‌داری؟»

کارگر گفت: «با تمام وجود و ایمان و عقیده او را پرستش می‌کنم.»

— آیا به برادران و خواهران دینی خود و آنهایی که به تو طریقت خداپرستی آموخته‌اند هم علاقه‌ای داری؟

— آنها را نیز با تمام قلب دوست می‌دارم!

— آفرین اوربان! فیض و برکت خدا بر تو باد! حال می‌فهمم که تو

یک مسیحی با ایمان و درستکاری هستی!

چیلو چند لحظه کوتاه سکوت کرد. نظر به سوی آسمان برافراشت و به آرامی شروع به صحبت کرد. از ماجرای پر سوز و گداز مصلوب شدن مسیح و مظالم بی‌شماری که یهودیان به او وارد آورده بودند جسته و گریخته آنچه از دیگران شنیده بود بیان داشت. متدرجاً بیانات خود را آبیخته با ندبه و زاری کرد و چنان تظاهر به اندوه و بیقراری کرد که صاحب او رفته‌رفته به گریه افتاد و سرشک شفقت و تأسف از دیدگانش سرازیر گردید. همانگونه که چیلو ناله کنان و شکوه کنان سخن می‌راند که چگونه مسیح در میان عده‌ای مردم سیاهدل و بی‌ایمان تحقیر و تمسخر شده و زجر و شکنجه می‌دید، مشتهای کارگر نیرومند گره شد و از شدت خشم و هیجان پیاپی آنها را به زانوان خود می‌زد. چیلو وقتی شور و هیجان او را دید دفعه پرسید: «آیا تاکنون نام یهودا را شنیده‌ای؟»

— آری او را می‌شناسم... او خود را به دار آویخت!

در آهنگ کلام او یکنوع غضب و نفرت مستتر بود. مثل اینکه تأسف می‌خورد چرا وی خود را به دار آویخته و در این لحظه زنده نیست تا او را مانند صیدی ضعیف در دهان ببر گرسنه، قطعه‌قطعه کند. چیلو ادامه داد: «از تو می‌پرسم: اگر فرضاً او خود را به دار نیاویخته بود و مسیحیان او را در نقطه‌ای از این عالم می‌دیدند، آیا وظیفه مسلم آنها نبود که انتقام دردناک مسیح را از وی بازستانند؟»

کارگر ساده‌دل گفت: «پدر! کدام مسیحی واقعی است که از کشتن

این سگ گناهکار خودداری کند!»

— آفرین اوربان، صلح جاودانی بر تو باد! اکنون اطمینان پیدا می‌کنم

که تو خادم وفادار مسیح هستی! بین:
 اگر ما مرتکب گناهی بشویم و یا نسبت به یکدیگر خطایی بکنیم ممکنست یکدیگر را ببخشاییم ولی اگر این گناه متوجه خداوند بود آنوقت چه راهی را باید برگزینیم؟ آیا نباستی خطاکار را مجازات کنیم؟
 همانطور که از یک ماریسم و خطرناک، مارهای دیگر به وجود می آید، همین طور هم ازدودمان تبهکار یهودا، تبهکاران و خائنین دیگری پای به عرصه وجود می گذارند به همان صورت که یهودا عیسی مسیح را به دست عده ای از افراد گناهکار و خداشناس سپرد، همین گونه این شخص پیروان او را به وادی مرگ و عدم می کشاند. حال اگر سر این مار را به سنگ نکویم مسلماً عده ای افراد بی گناه را قربانی خواهد ساخت.
 کارگر ساده دل با اضطراب و وحشت بمانندی به چیلو نگاه می کرد، مثل اینکه مقصودش را کاملاً درک نمی کند.

یونانی مکار که اثر گفتار خود را در وی کاملاً مشهود می دید، ناگهان گوشه ردایش را به سر و چهره خویش انداخت و با جدای دردناکی که گویی از ته چاه بیرون می آمد چندبار این جمله را تکرار کرد: «وای بر شما فرزندان واقعی خدا! وای بر شما فداییان حقیقی مسیح!»

این جملات و اعمال عجیب و غریب او، اضطراب کارگر را دوچندان کرد. دامن چیلو را گرفت و پرسید: «پدر، این شخص چه نوع جنایتکاری است؟»
 --- چه نوع جنایتکاری است، از او تبهکارتر در سراسر عالم یافت نمی شود؟ او بازمانده واقعی یهودا است! او درست قطره زهر آگینی است از سم قاتل آن جنایتکار! او خود را به ظاهر مسیحی نشان می دهد؛ در میان مسیحیان جا و مکانی دارد؛ در حالی که از بزرگترین دشمنان مسیح است. او کسی است که اسرار مسیحیان را پیش قیصر می برد و به او می گوید «اینها هستند کسانی که آبهای قنات و چشمه ها را به زهر آلوده می کنند، اطفال رویان را زنده زنده می کشند و هدفشان اینست که امپراتوری روم را به فقر و نابودی بکشانند. اگر این شخص زنده بماند کوتاه زمانی نخواهد گذشت که نرون فرمان قتل عام مسیحیان را صادر خواهد کرد و دودمان همه ما از زن و مرد و کودک و پیر به باد فنا خواهد سپرد. بدبختی عظیمی که در تاریخ بشر بی نظیر خواهد بود به وسیله همین فرزند یهودا پدید خواهد آمد. اگر آن یهودای سپاهل را کسی مجازات نکرد و انتقام آن رنجها و شکنجه های مسیح را کسی نگرفت، لااقل این یک را پیروان مسیح باید بگیرند!

اوربان که از شدت خشم و هیجان می لرزید ناگهان از جای برخاست:
 «پدر! این انتقام را من خواهم گرفت!»

چیلو نیز از جای برخاست، چند لحظه به صورت کارگر نگاه کرد، سپس دست خود را به روی شانه اش گذارد: «برو در بین مسیحیان و سراغ «گلوکوس» ناسی را بگیر! او اغلب در محافل دعا حاضر می شود. همین که او را به تو

نشان دادند به نام مسیح فوراً او را بکش!
کارگر چند مرتبه زیر لب تکرار کرد: «گلو کوس! گلو کوس!»
— آیا او را می‌شناسی؟

— نه! مسیحیان در این شهر آن قدر زیادند که نمی‌شود نام همه آنها را
به‌خاطر سپرد و قیافه همه آنها را به‌یاد داشت. فردا شب قرار است همه برادران
و خواهران دینی در گورستان «اوترانیوم» جمع شوند. در آن‌جا یک حواری
بزرگی که امروز وارد رم شده صحبت خواهد کرد. قطعاً گلو کوس هم به آنجا
خواهد آمد.

چیلو متعجبانه تکرار کرد: «در استرانیوم! در گورستان استرانیوم؟»
— آری پدر، البته می‌دانی که این گورستان متروک کجاست؟ در مسیر
راه «نونتانا» قرار گرفته و با شهر خیلی فاصله دارد. آیا نشنیده بودی که حواری
تازه‌ای به رم وارد شده؟

— نه فرزند! چند روز بود که بیمار بودم و در محافل دعا شرکت
نمی‌کردم. از روزی که از شهر «کورینت» به‌روم وارد شده‌ام حالم خوب نیست.
در آنجا من رهبری مسیحیان آن شهر را به‌عهده دارم. خوب برادر، دیگر با تو
کاری نیست. تو خودت وظایف‌ات را فردا شب انجام بده. مطمئن باش با این
خدمت بزرگ، هر گناهی تا کنون کرده‌ای خداوند ترا خواهد بخشود. من هم
فردا شب به استرانیوم خواهیم آمد تا با چشم خویش ببینم که تو چگونه این
بازمانده جنایتکار یهودا را خواهی کشت. صلح و صفای خداوند بر تو باد!
کارگر با سیمای مضطرب و حال آشفته لحظه‌ای فکر کرده، سپس گفت:

«پدر!»

و سکوت کرد. در چهره و نگاهش آثار پریشانی و بدگمانی دیده می‌شد.
مثل اینکه در این کار تردید داشت، نمی‌خواست به چنین جنایتی دست بزند.
در دلش طوفانی از شک و دودلی برخاسته بود. او چندی پیش به‌خاطر نجات
دیگری ناچار دست خویش را با جنایت آلوده ساخته بود؛ از همین عمل در زنج
و پشیمانی شدیدی بسر می‌برد. مذهب او وی را از ارتکاب به هر نوع جنایتی
باز می‌داشت در این صورت دیگر نمی‌خواست گناهی دیگر بر گناهان گذشته خود
بیفزاید. اگر این سرگناهکار بود چرا کاهن بزرگ فرمان قتلش را صادر نمی‌کرد؟
چیلو که مقصودش را دریافته بود گفت: «فرزندم! اکنون دیگر فرصتی
برای تفکر و تعمق باقی نمانده، جای تأمل و اندیشه نیست. این مرد خائن فردا
مستقیماً از آنجا خواهد گریخت و به کاخ پالاتین خواهد رفت. آنوقت جان
دها هزار برادر و خواهر ما، در خطر خواهد افتاد. اگر به‌خاطر فتوای کاهن
بزرگ بیمانگی، من به تو نشانه‌ای خواهیم داد که آنرا پس از کشتن او ارائه
دهی و آنوقت کشیش اعظم ترا به‌خاطر اینکار تحسین و تقدیس خواهد کرد.
و آنگاه دست در جیب خود برده سکه‌ای بیرون آورد. از کمر ردای خود
نیز چاقویی درآورد و بر روی آن علامت صلیبی گذاشت. بعد آنرا به کارگر داد:

«بگیر! این فرمان قتل گلوکوس و آنرا به منزله علامت بین ما نگاهدار!»
کارگری اختیار دست خود را دراز کرد و سکه ناچیز را گرفت؛ اما هنوز ناراحت و مشکوک به نظر می آمد. با صدای لرزان پرسید: «پدر آیا تو گناه این جنایت را به گردن می گیری؟ آیا تو به چشم خود دیدی که او به هم کیشان خود خیانت می کند؟»

چیلو فهمید که می بایستی او را با دلایل و شواهد دیگری قانع سازد تا به قلب ساده اش راه یابد. پس دفعه گفت: «گوش کن اوربان! من از روزی که به رم آمده ام مشغول تبلیغ و راهنمایی دختری هستم بنام «اونیس». این دختر در خانه یکی از نزدیکان قیصر خدمت می کند. او پیش من ابراز کرده که گلوکوس با ارباب او رابطه دارد و اسرار مسیحیان را به وسیله او به قیصر می رساند. در همان خانه شنیدم که گلوکوس به دنبال یک دختر مسیحی به نام «لیژیا» می گردد تا نشانی او را یافته و در اختیار یکی از سرداران جوان رومی به نام «مارکوس وینیچیوس» قرار دهد...»

چیلو هنوز این جمله را ادا نکرده بود که کارگر غول پیکر ناله ای از خشم و جنون کشید، مشت هایش گره شد و اندامش به لرزه افتاد. فیلسوف مکار که این تغییر حالت ناگهانی را در وی بخوبی دریافته بود، بالحن مضطربی پرسید: «برادر، ترا چه می شود؟»

انسان عظیم الجثه با غضب گفت: «هیچ! مطمئن باش فردا شب او را خواهم کشت!»

با شنیدن این جمله، چیلو فهمید که در حدس خود نسبت به وی اشتباه نکرده است. اوربان در حقیقت همان «اورسوس» خادم فدایی لیژیا بود. بازوی او را گرفت و با کمک او از نشیب رود شروع به بالا آمدن کرد. وقتی نزدیک آسیا رسید، در پرتو زرد و لرزان شعلی که در آنجا می سوخت نگاهی دقیق به چهره اش کرد. بلی، خطا نکرده بود. مشخصات سیمای او عیناً همان مشخصاتی بود که مارکوس درباره اورسوس داده بود. با مهربانی پرسید: «برادر، گفتی که نام ترا به هنگام غسل تعمید اوربان نهادند، یا بعدها آن را تغییر دادی؟»
کارگر تنومند لحظه ای خیره به وی نگریست. چیلو که به اشتباه سؤال خود پی برده بود، بلافاصله آن را تغییر داد: «اوربان، برادر مهربان، صلح و کرامت خداوند بر تو باد! من یقین دارم که تو فردا شب در تصمیم خود موفق خواهی شد.»

این بگفت و بسرعت در پیچ و خم کوچه ها ناپدید گردید.

۱۸

مکتوب از پطرونیوس به مارکوس وینیچیوس:

اکنون آشکارا به این حقیقت پی می‌برم که وضع تو و بحران عجیبی که از عشق سرکش این دختر به تو دست داده و خیم تر از آن است که بتوان تصور کرد. ربه النوع عشق به کلی عقل و مشاعر ترا زایل ساخته و قوه فهم و تمیز را از تو سلب کرده است. تو در مقتضیات کنونی تنها یک هدف، یک امید و یک اندیشه بیش نداری و آنهم دستیابی به محبوب جفاکار تست، از تو خواهش می‌کنم نامه‌ای را که برای من نگاشته‌ای یکبار به دست بگیر و بخوان، بین چگونه حوادث جهان همه برای تو، یکسان و بلا تفاوت شده‌اند. من عاشق پایدار و دلباخته فدایی فراوان دیده بودم؛ اما نه مثل تو. این چه طوفان و آتش خروشان سهمناکی است که وجود ترا دربر گرفته؟ مثل کرکس گرسنه‌ای که صید ضعیف را مرعوب و مسحور کرده باشد و دائماً با پالهای گشوده به گرد او طواف کند، تو نیز به خاطر عشق زنی بکلی خویشتن‌داری را از دست داده‌ای و یک لحظه حاضر نیستی از خیال و اندیشه او بیرون آیی. اگر وضع بدین منوال سپری گردد می‌ترسم دیری نگذرد که مثل مجسمه «ابوالهول» ساکت و صامت و بی‌حرکت به گوشه‌ای قرارگیری و تا پایان زندگی در رنج جفای دلدار سرشک سوزان از دیده بباری و به سعادت دیگران حسرت بخوری.

از تو می‌پرسم: آخر این چه عمر سر به سر محنتی است که برای خود بوجود آورده‌ای؟ دائماً در سوز و گداز اوسوختن، مدام در جامه عوضی در شهر گشتن و به دنبال فیلسوف دیوانه‌ای از گورستانی به گورستان دیگر رفتن، واقعاً سماجت و سرسختی می‌خواهد! هر چه می‌کنی و آنچه به سر خود می‌آوری فقط یک نکته را فراموش مکن؛ و آن اینکه سواظب خود و جان خود باش! تو نقشه خطرناکی را شروع کرده‌ای. اورسوس خادم محبوبه تو، انسان عجیبی است. نیرو و شهامت فوق‌البشری دارد و من از آن بیمناکم که تو سرانجام جان خود را به روی این عشق بگذاری. به خاطر من و دوستی من از تو تمنا دارم که دیگر از این پس تنها به جستجوی لیژیا نروی. مبادا روزی چشم تو به

دلدار گریز پیا پیفتد و تو شیفته و بیقرار، خود را دچار خطرات موحش کنی. مسیحیان با هم اتحاد عجیبی دارند، نمونه آن فرار اسرارآمیز لیژیست که دیدی چگونه به یاری هم برخاستند و او را از دست بردوند، بنابراین عاقلانه نیست که توبه تنهایی و به حرف آن یونانی شاید خرد را به خطر اندازی. من صلاح می دانم که تو «کروتون» را بیایی و همه جا او را با خود ببری. کروتون دلاوری با کت عجیبی است. ده اورسوس را در یکدم خرد و متلاشی می کند. او تنها کسی است که می تواند ترا از خطر حمله آن غلام دیویکر لیژیی محفوظ بدارد. پس تمنای مرا فراموش نکن و هر آنگاه به جستجوی دلداری خود رفتی او را با خود ببر.

در این دیار خاطره مرگ کودک قیصر رفته رفته فراموش می شود. جز پوپیه که گاه و بیگاه از او یاد می کند دیگر کسی به فکر او نیست. اندیشه قیصر در این ایام متوجه چیزهای دیگری است: چیزهای تازه که تصور آن حتی برای ما اطرافیان و مقربان امپراتور هم خالی از غرابت و شگفتی نیست.

اکنون روزها می گذرد که ما در ناپل اقامت داریم. اگر تو زندگی عادی می داشتی و مانند سایر مردم این مرز و بوم جز به دیدار معشوق جفاکار نمی نگریستی مسلماً ماجرای سفر پرحادثه قیصر را به طور تفصیل از دهان مردم می شنیدی زیرا امروز در رم صحبت دیگری جز این نیست. از آنتیوم در معیت قیصر به «بای» سفر کردیم. از لحظه ورود ما به این ناحیه، دوره جدیدی از آلام و جنون ما آغاز گشت و آن تجدید خاطره قتل مادر نرون است. همچنانکه می دانی «ریش برنزی» مادر خود را در آنجا به دست جلادان خون آشام سپرد و به همین جهت می خواهد نشان دهد که از این محیط می ترسد. البته این رنجها و پریشانیها بیشتر از این سبب به وجود آمده است که عنوان تازه ای به دست ترانه سازان و نغمه سرایان بدهد. در روزهای نخست «ریش برنزی» از نو دوره هنرپیشگی خود را شروع کرد. ظاهراً از ترس اینکه مبادا روح مادرش نیم شبی او را در بستر غافلگیر کند و انتقام موحش خود را بگیرد خوابش نمی برد و نا را هم از خوابیدن باز می داشت. ما مرتب او را در میان گرفته پند و اندرز می دادیم که این تخیلات و بدگمانیها بیهوده است. جهان همچنان زیر فرمان اوست و هیچ کس را نه مرده و نه زنده، یارای آن نیست که به امپراتور توانای روم گزند برساند، حتی خداوندان توانا نیز در برابر او ضعیف و ناتوانند.

البته ما از حقیقت نهان واقف بودیم: ریش برنزی این تظاهرات را از آنجهت می کرد که توجه و دقت اطرافیان را به خود متوجه سازد و در عین حال خود نیز نقش هنرپیشه ای را بازی کند. بعضی شبها دیر هنگام از خواب برمی خاست و در همان ساعاتی که سکوت و فراموشی سراسر اقامتگاه را در بر گرفته بود بهانه جویی می کرد که «فیوری» رب النوع خشم و انتقام برای کشتن او به بالینش آمده است. پس از آنکه مدتی او را دلداری می دادیم، آنوقت نقش

«اورستس»^۱ را به خود می‌گرفت و به انتظار غمخواری و دلجویی ما می‌نشست. بدیهی است ما او را تسلیت می‌دادیم و به ظاهر هنرمندی او را در ایفای نقش واقعی یک فرزند گناهکار که در عین حال حق و عدالت با او بوده می‌ستودیم. در پاره‌ای موارد حتی او را آفرین می‌گفتیم که در چنان موقع شبی همه ما را از خواب‌گران بیدار کرده و آسایش و راحتی را از ما سلب کرده است؛ در حالی که همه آرزو داشتیم در آن لحظه دهان باز کرده می‌گفتیم «ای دیوانه احمق و ای بجنون مسخره! برو بخواب و ما را راحت بگذار! این چه مسخره‌بازی است که به راه انداخته‌ای؟» گاهی ما صدای خود را آمیخته با ندبه و زاری کرده‌گرد او را می‌گیریم و با یک صحنه به ظاهر «تراژدی» ولی در باطن «کمدی» سعی می‌کنیم او را از خشم رب‌النوع انتقام محفوظ بداریم.

از خبرهای جالب دیگر اینکه نرون چندی پیش در صحنه تماشاخانه مرکزی ناپل برابر چشم هزاران تماشاگر ظاهر شد. آن روز طبق دعوت عمومی دربار، گروه کثیری از مردم عادی که قسمت اعظم آثرا اوباش و ولگردان یونانی تشکیل می‌دادند به داخل تالار ریختند. بوی عرق تن و رایحه ناسطوبع سیر و پیاز، ابری غلیظ در فضای تالار پدید آورده بود. خوشبختانه در آن لحظه من با قیصر در پشت صحنه بودم و از استشمام این روایح گپج‌کننده آسوده بودم. هنگامی که دقیقه حساس فرا رسید قیصر در میان شور و احساسات مردم به روی صحنه آمد، قلبش چنان سی‌زد که نزدیک بود بیهوش بر زمین درغلطد. رنگش به رنگ ماهتاب و زانوانش یارای تحمل جسم او را نداشت. با اینکه در میان صفوف جمعیت، تعداد کثیری سر باز با شمشیرهای برهنه و عمودهای آهنین ایستاده بودند مع‌هذا بیم آن داشت که سورد حمله تجاوز کاری قرار بگیرد. پس از آنکه هلهله و شادی مردم که حرکات سبکسرانه آنها بی‌شبهت به اعمال یک گله میمون نبود آرام شد، نرون چند بوسه‌هوائی برای آنها انداخت و دو قطره اشک بر دیده آورد. سپس چنگ به‌دست گرفت و قطعه‌ای خواند. تعداد جمعیت در این دقایق لحظه به‌لحظه زیادتر می‌شد. قیصر پس از آنکه سکوت کرد، بی‌درنگ به پشت صحنه نزد ما بازگشت در حالی که مانند افراد مست شادی می‌کرد و می‌گفت: «می‌بینید مردم چه می‌کنند؟ پیروزی ژول‌سزار هم در دوران امپراتوریش تا این پایه نبود! جمعیت همچنان کف می‌زد و ظهور مجدد امپراتور را به روی صحنه می‌طلبد، البته یکی از علل این

۱. Orestes، در اساطیر یونان، فرزند آگاممنون سلطان کشور باستانی «میسنی». هومر شاعر و حماسه‌سرای مشهور یونانی در شاهکار مشهور خود «ایلیاد» چنین توصیف می‌کند که مادر اورستس، شوهر خویش را به طمع تاج و تخت به قتل رسانید. اورستس هنگامیکه به سن بلوغ می‌رسد مادر خویش و فاسق او ایکستوس را که در قتل آگاممنون دست داشت، به جزای قتل پدر می‌کشد و آنگاه تا پایان عمر سرشک اندوه و ندامت از دیده می‌بارد. - م.

شادیاها و تظاهرات برای این بود که سربازان آنها را تشویق می‌کردند و سبب دیگر هم وفور شیرینی و شربت و میوه در آن ضیافت بود. ریش‌بریزی مرتباً می‌گفت «می‌بینید؟ می‌بینید؟» بیشتر این افرادی که شادی می‌کنند یونانی هستند، اینها چه مردم صاحب‌ذوق و هنردوستی هستند!» از همان روز بود که مهر و علاقه‌اش نسبت به یونانیها فزونی گرفت و عداوت و کینه‌توزیش به رومیها افزایش یافت. در آن دقایق به دستور او فرستادگان مخصوصی به پایتخت و سایر شهرهای امپراتوری حرکت کردند تا این پیروزی عظیم را به گوش ملت برسانند، ضمناً به‌ما بشارت داد که ممکنست بزودی نامه‌ای از مجلس سنا در پیرامون این فتح بزرگ و سپاسگزاری از شخص قیصر دریافت دارد!

اما در همین لحظات بحرانی و حساس که صدای جمعیت و کثرت نفرات تالار را می‌لرزاند حادثه وحشتناکی به وقوع پیوست: «ناگهان سقف بنا و قسمتی از دیوارهای اطراف فرو ریخت و در دم گروه کثیری از تماشاگران و مدعوین را مقتول ساخت. در یک طرفه‌العین گویی رستاخیز عظیمی پیا شد. صدای هلهله و شادی مردم به ناله‌های دلخراش و ضجه‌های دردناک تبدیل گشت. فکر کن: اگر ما در آن لحظه پشت صحنه نبودیم بر ما چه می‌گذشت؟ به یقین دیگر نه تو دوست و منسوبی داشتی و نه مردم روم امپراتوری مانند نرون!

تعداد مقتولین معلوم نشد. مردم این حادثه را خشم خدایان شمردند. اما خود قیصر عقیده داشت که این واقعه یکنوع تنقذ و کرامت خدایان بود، زیرا کسانی که آواز آسمانی و روح‌نواز او را شنیده بودند آنچنان به‌مقام الوهیت نزدیک شدند که خداوندان همه آنها را در تحت عنایات خود گرفتند. به فرمان «ریش‌بریزی» به‌جای آن که اقدامی برای نجات مجروحین و انتقال اجساد کشته‌شدگان از زیر توده‌های عظیم سنگ و خاک به عمل آید، قربانیان تازه‌ای به نشانه سپاسگزاری تسلیم معابد خدایان گردید.

اینکه چند روز است که نرون نغمه تازه‌ای ساز کرده: می‌خواهد از اینجا سفری به جانب یونان بکند و پس از اقامت کوتاهی به جانب «بنه‌ونتوم» در جنوب رهسپار شود. در عین حال سخت مشکوک و سرد است و نمی‌داند چگونه تصمیم بگیرد. گاهی می‌گوید که مصمم هستم سفر خود را تا اقصی نقاط یونان ادامه دهم و زمانی رای خود را تغییر داده و می‌گوید «انصاف نیست مردم پایتخت را بیش از این در رنج دوری از امپراتور محبوب باقی گذارم. ممکنست اهالی پایتخت به خاطر عشق و علاقه شدیدشان به قیصر انقلاب کنند، بخصوص آنکه مدتیست مبارزات گلا دیاتورها و بازی سیرکها تمام شده و ضمناً توزیع گندم و خواربار هم به تأخیر افتاده»

دیروز سرانجام رأی خود را اعلام داشت که به سفر خود ادامه خواهیم داد. پس از آنکه به شهر «بنه‌ونتوم» رسیدیم و نمایشهایی را که «واتینوس» ترتیب داده مشاهده کردیم به یونان خواهیم رفت. سفر ما به یونان سفری خواهد بود که تاریخ بشریت نظیر آن را ندیده و هرگز هم نخواهد دید. از

هم اکنون تشریفات مسافرت افسانه‌ای ما به آن سامان فراهم شده و ما رؤیای آن را می‌بینیم.

پیش خود مجسم کن که صدها کشتی عظیم غرق در گل و گیاه و فانوس، اساج لاجوردین دریا را شکافته و به آراسی در پرتو نیمرنگ ماه پیش می‌رود. بر سطح آن، گروه‌کثیری از پریرویان مست در حالی که جامهای زرین شراب به دست دارند در کنار ما آرسیده و آسمان نیل‌قام و ستارگان ستلانی را تماشا کنند. آهنگ روح‌نواز موسیقی و ترانه‌های دلنشین راسگران فضا را پر کرده باشد و ما به همین منوال راه را پیموده و به خاک یونان پای گذاریم. در آن سامان نیز از لحظه ورود برنامه عظیم پذیرایی ما با شکوه و جلال تمام آغاز گردد. اما قیصر علاوه بر این تشریفات مجلل که در پیش است خیالات عظیمتر و عالی‌تری در سر دارد. می‌خواهد در نقطه‌ای بین یونان و آسیای صغیر و مصر، نمونه‌ای از امپراتوری پهن‌آور شرق و غرب به وجود آورد، بارگاهی مخلوط از تمدن خاور و باختر، محیطی که بادرختان کهنسال نخل‌سایانی شده باشد و آفتاب زرین و هوای روح‌پرور و اشعار شورانگیز و شرابیهای سستی‌بخش و موسیقی دلکش و زنان خوبروی همه به هم درآیزد و غوغایی از شور و مستی پدید آورد. می‌خواهد برای مدتی مطلقاً در میان خدایان زندگی کند و به صورت خدایان از مواهب زندگی تمتع برد، می‌خواهد هر شاهگاه در کشتیهای مجلل سلطنتی در نور ماه و سایه بادبانهای سپید، به روی اساج سیمگون دریای پرجزیره یونان، گردش کند و خویشتن را به دست مظاهر طبیعت بسپارد. می‌خواهد چهره خود را با نور ملایم فانوسهای گلگون، با اشعه نوازش دهند؛ آفتاب‌طلایی و با فروغ نیمرنگ ماه سیمین سازد. می‌خواهد مستی کند، آواز بخواند، شعر بسراید، چنگ بنوازد، فرمان دهد، دست یفشاند، پایکوبی کند، مست گردد و به روی بستری ازدختران و زنان برهنه از هوش برود! می‌خواهد کارهایی کند که جز از خدایان، از قدرت دیگری برنیاید، نه تنها نسلهای گذشته نتوانسته باشند چنین کارهایی را بکنند بلکه برای نسلهای آینده نیز فقط حکم خواب و خیال را داشته باشد!

اوه دوست من، در این مدت نسبتاً طولانی که در کنار نرون بوده‌ام به یک حقیقت عجیب پی برده‌ام و آن اینکه اگر کسی مدتی در کنار دیوانگان بماند خودش هم دیوانه می‌شود! از آن جالبتر اینست که در پاره‌ای موارد انسان از این جنون و دیوانگی هم لذت می‌برد و احساس رضایت می‌کند. اکنون من هم به آن صورت افتاده‌ام، با وجود آنکه تو می‌دانی من در سراسر زندگی خوشیها و مسرت‌های فراوان کرده‌ام، مع‌هذا دلم می‌خواهد با این دیوانگان به هم بیامیزم و با لذات آنان دمساز شوم. می‌خواهم در یک چنین امپراتوری افسانه‌آمیزی که ریش‌بریزی می‌خواهد پدید آورد شرکت کنم و ببینم مفهوم جهان بی‌خبری و دیوانگی چیست؟

اکنون این امپراتور جبار با این آرزوهای عجیب و غریب بر مسند فرمانروایی تکیه زده و توسن مراد را در دشت آرزویی پاکانه می‌تازد. ابدکاری

ندارد که در راه حصول آرمانهای شگرف او ملتی به روزگار سپاه افتد و یا گروهی جان سپارد.

همین یکی دو روز پیش بود که «سیلانوس» به خاطر آن که فقط گفته بود «ای قیصر هوسران! این چه بساط مسخره ایست که پراه انداخته ای؟ چرا به فکر مردم نیستی؟» محکوم به مرگ شد و دژخیمان امپراتور، او را به طرز فجیعی رگ زدند.

عقاب شوم مرگ اینکه به دور سر «تراسیا» طواف می کند، زیرا این کنسول سالخورده که خدمات شایانی به امپراتوری روم انجام داده، سردی درستکار و پای بند اصول شرافت است.

«تیرلینیوس» با اینکه طی این مدت سعی فراوانی کرد طومار زندگی مرا برچیند هنوز سوفق نشده، ریش برنزی ظاهراً به وجود «سناور صاحب ذوق» خود هنوز احتیاج دارد، من با چشم خود آن لحظه را می نگرم که فرمان قتل من نیز صادر شده و آخرین لحظات حیات من فرا رسیده است؛ اما فعلاً نمی خواهم بمیرم زیرا آینده هنوز با حوادث شیرین و امیدبخشش بروی من لبخند می زند و مرا به ادامه زندگی تشویق می کند. علاوه بر آن بسیاری چیزهای تازه و دیدنی در این سفر برای من در پیش است که میل ندارم نادیده درگذرم.

خواهش مرا درباره استخدام «کروتون» فراموش نکن و قبل از آنکه در راه باز یافتن معشوق مصیبتی برایت پیش آید اورا در خدمت خود بگمار! آنروزی که دیگر با چیلوکاری نداشتی، این فیلسوف آواره را نزد من بفرست تا قسمتی از آرزوهای اورا برآورم. می خواهم اورا به مقام «واتینیوس» برسانم و کاری کنم که سناتورها و کنسولها در برابر پای او، سر تعظیم و تکریم فرود آورند. به نظر من تماشای سرد گرسنه و آواره ای مانند چیلو در چنان مقام بزرگی لذت و تماشای فراوان دربر دارد.

وقتی دلداری جفاکار خود را یافتی و به آرزوی دیرین خود رسیدی به من بنویس تا یک جفت قو و دو جفت کبوتر نثار معبد «ونوس» کنم. هفته پیش شبی در خواب دیدم که لیژبای زیبای تو به روی زانوانت نشسته و دست نوازش بر چهره ات می کشد، کاری کن که این رؤیای دلپذیر زودتر صورت تحقق بخود بگیرد.

تندرست و کاسروا باش و زودتر نامه بنویس. از خداوندان طلب می کنم که ابرهای ناملايمات را از آسمان زندگی تو بزدايد. «به امید دیدار»

مارکوس هنوز آخرین سطور نامه را به پایان نرسانده بود که دفعهٔ پردهٔ کتابخانه پس زفت و فیلسوف یونانی ظاهر شد. دست خود را برافراشت و با صدای امیدبخشی گفت: «درود بر تو ای نجیب زادهٔ والاتبار! چه شود که سر دودمان بزرگوار تو «آیناس» به تو و محبوبهٔ تو عمر و سعادت جاودانی عنایت کند!» مارکوس با شتاب دو بازویش را گرفت: «مقصودت چیست؟ چه خبرهای خوبی آورده‌ای؟»

چیلو تبسمی کرد: «او را یافتم!»
از این جمله، سردار جوان به قدری منقلب شد که نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان آورد. سرانجام بر اعصاب آشفتهٔ خود غالب شده پرسید: «لیژیا را پیدا کردی؟»

چیلو دست خود را تکان داد: «تأمل کن ارباب! لیژیا را ندیدم ولی با اورسوس صحبت داشتم!»
سیمای مارکوس اندکی درهم فرو رفت: «فهمیدی که دختر کجا پنهان شده؟»

— نه؛ این راز دیگر زحمتی ندارد. در آن دقایقی که با این غلام کوه‌پیکر صحبت می‌کردم اگر یک کلمه از او می‌پرسیدم که لیژیا کجاست و یا طوری صحبت می‌کردم که او می‌فهمید مقصود من چیست، کافی بود که با یک مشت مغز مرا متلاشی کند و به حیاتم خاتمه دهد. آنچه بهم است و برای ما موفقیت بزرگی محسوب می‌شود اینست که پی‌بردم اورسوس در آسیایی نزدیک

۱. Aneas: در اساطیر یونان، شاهزادهٔ محبوب و عالی‌قدر تروائی پسر آنخسیم و ونوس پس از سقوط تروا، پدر سالخوردهٔ خود را بر پشت گرفت و گریخت و پس از چندی اقامت در کارتاژ به ایتالیا رفت. اعقابش شهر رم را بنا نهادند. سرگذشت او را ویرژیل در حماسه «انئید» آورده است. - م.

کوی «امپریوم» کار می‌کند. حال اگر یکی از غلامان قابل اعتماد خود را مأمور کنی که در پنهانی او را تعقیب کند خواهی فهمید که خانه او کجاست؟ مارکوس به اندیشه فرو رفت. چیلو اضافه کرد: «و یک خبر مهمتر دیگری برایت آوردم!»

سردار جوان سر خود را بلند کرد. چیلو ادامه داد «فرداشب معشوقه آسمانیت در استرانیوم خواهد بود!»
— چه؟ استرانیوم کجاست؟

— استرانیوم مرکز اجتماع مسیحیان است! آنجا گورستان متروکی است که در سر جاده «نومنتا» قرار گرفته. فردا شب آن حواری مسیح که در باره‌اش صحبت کرده بودم و تازه بهرم وارد شده در آنجا وعظ خواهد کرد.

مارکوس که تا آن‌دقایق در تب خفیفی می‌سوخت از شنیدن این اخبار جان تازه‌ای گرفت، مانند غریبی که در میان امواج متلاطم دریا دفعتاً ساحل نجات را در برابر خود ببیند و یا مسافری که پس از طی راههای صعب‌العبور و طولانی به مقصد نزدیک گردد، او نیز یکمرتبه احساس آسایش کرد. گویی در میان ظلمت عمیق و بی‌پایان یأس، نورامیدی می‌دید و می‌توانست بخود نوید دهد که پایان دوران رنج و مصیبت نزدیک شده است.

فیلسوف کهنه کار یونانی که این تغییر حالت را می‌دید اضافه کرد: «راست است که در مواقع شب دروازه‌های روم را می‌بندند ولی برای خروج از شهر آنقدر راههای مختلف هست که مأمورین از کشف آنها عاجزند یکی از آنها عبور از رود است که می‌توانند به کمک چند قایق از آن بگذرند.»

به هر صورت ارباب، تو گمشده‌ات را در استرانیوم خواهی یافت. فرضاً هم او در آنجا حاضر نشد اورسوس هست. او به من قول داده که گلوکوس را همانجا بکشد! با پیدا شدن این غلام لیژی تمام ابواب اسید به روی ما گشوده شده و رسیدن به سر منزل مقصود حتمی گشته است. این بزرگترین و گرانبهارترین خدمتی بود که من می‌توانستم برای تو انجام دهم، دیگر برایت شرح نخواهم داد که با چه مشکلات و زحماتی توانستم او را بیابم و از نزدیک با او صحبت بدارم، اگر هر کس دیگری به جای من بود می‌گفت که هزاران دیناریوس خرج کردم و صدها قطار ۲ شراب با او نوشیدم تا توانستم از او چند کلمه حرف در بیاورم؛ ولی من شرافتمندانه رفتار می‌کنم و همه آنها را به کرامت و بزرگواری خودت و می‌گذارم

۲. Cantar : وزنی که معمول کشورهای مصر و ترکیه و بعضی دیگر از مناطق آسیای صغیر و آفریقا بود و هر قطار برابر با صد الی صد و بیست رطل وزن داشت. رطل از پیش از اسلام سابقه دارد. مقدار آن در ممالک مختلف و در ادوار مختلف متفاوت بوده است مثلاً رطل حبشی ۳۱۱ گرم، رطل مصری ۴۴۹ گرم و رطل عربستان معادل ۴۶۲ گرم و رطل دمشق ۷۸۵ گرم بوده است. - م.

و اطمینان دارم که تو...

مارکوس که در عین بخشندگی و گذشت، سر بازی بی حوصله بود و از فلسفه بافی و مقدمه چینی به شدت تنفر داشت، سخنش را برید: «تو از خلق ملایم و صفت جوانمردی من سوءاستفاده می کنی. من نمی خواهم تو را دلسرد و مأیوس بسازم؛ ولی تو با من روش یک شیاد و کلاش را پیشه کرده ای. به تو قول دادم و باز هم تکرار می کنم که هر وقت لیژیا را پیدا کردی پاداش شایسته ای به تو خواهم داد. به هر صورت این جا پیش من خواهی ماند تا اسشب به اتفاق به - استرانیوم برویم...»

چیلو با حیرت گفت: «چه گفتی؟ من به استرانیوم بیایم؟ ای حاسی نجیب ملت! این چه تکلیفی است به من می کنی؟ من قول دادم که لیژیا را برای تو پیدا کنم و کردم، ولی ابدأ نگفتم که دست او را گرفته و به دست خواهم گذارد! فکر کن ارباب! اگر آن خرس لیژی پس از کشتن گلوکوس از عمل خودپشیمان شود و قصد جان مرا بکند، اگر صد جان هم داشته باشم نخواهم توانست یکی از آنها را از پنجه او بدر برم! علاوه بر همه اینها، من حکیم و فیلسوفم، و فیلسوف هر چه عاقلتر و خردمندتر باشد حتی المقدور کمتر به سراغ کارهایی که در آن خطر هست می رود. اگر تو نسبت به من سوءظن داری و سخنان مرا باور نمی کنی می توانی پاداش مرا بعداً بدهی؛ اما یک لحظه ببندیش: برای چنین خبر بزرگی که برایت آورده ام، سزاوار است که مرا کاملاً خوشحال نکنی؟ یا لااقل قسمتی از آن پاداشی را که می خواهی بعداً به من کرامت کنی هم اکنون ندهی؟ کار دنیاست: شاید اسشب حادثه سوئی برایت پیش آمد و از میان رفتی، آن وقت آیا انصاف است که من بکلی بی نصیب مانده باشم؟ من اطمینان دارم که قلب رئوف و سهربان تو چنین رضایتی نخواهد داد!

مارکوس چند دقیقه ساکت ماند. سپس به طرف میز برمرین خود رفته کیسه ای از آن بیرون کشیده به طرف چیلو انداخت: «این را بگیر و اینطور برای پول ندبه و زاری مکن! وقتی لیژیا پیدا شد باز هم به تو خواهم داد.»

فیلسوف آواره نگاهی به کیسه زر کرده و درحالی که از سرت سراز پای نمی شناخت گفت: «ارباب! حالا می فهمم که تو خود خدا هستی! آن هم خدای خدایان!»

مارکوس متفکرانه گفت: «در همین خانه استراحت می کنی تا هوا تاریک شود و هر غذایی میل داری دستور می دهی تا برایت بیاورند. همین که شب شد به اتفاق به استرانیوم خواهیم رفت!»

چیلو که حجاب ترس و وحشت همچنان چهره اش را پوشانده بود و زانوانش بی اختیار می لرزید گفت: «ارباب! چه کس جرأت دارد با اراده تو مخالفت ورزد؟ وانگهی با کرامت بزرگی که در حق من کردی به هر چه بگویی فرمانبردارم، ولو پای جان در میان باشد.»

مارکوس به روی نیمکت مرمر قرار گرفت و از چیلو تقاضا کرد ماجرای

ملاقات خود را با اورسوس به تفصیل بیان کند. فیلسوف سخن پرداز که در داستان سربازی استادی بی همتا به حساب می آمد با مطالب مبالغه آمیز شروع به صحبت کرده، از ذکاوت و کاردانی و قدرت تخیل خود که توانسته بود به این مهارت خادم سرکش لیژیا را بیاید افسانه ها گفت.

سردار دلباخته متدرجاً از بیانات امیدبخش او که نوید دیدار محبوب را می داد به عالم رؤیا و از خود بی خودی فرو رفت؛ از تصور دستیابی به او، رفته رفته قلبش از شوق به طیش افتاد و گریه مطبوع و رخوت انگیزی وجودش را در بر گرفت. آرزوی کرد که آن ساعات کند و دیر گذر هرچه زودتر پایان یابد و زمان دیدار معشوق نزدیک گردد. با خود فکر می کرد که پس از گذراندن آن روزهای تلخ و مجتبار و تحمل آن همه شداید و بدبختی، اکنون که لیژیا را می یابد چه حالتی به او دست می دهد؟ چه شور و هیجانی به او روی می آورد؟ آیا خواهد توانست انتقام آن همه شقاوتها و جفاکاریهای او را باز ستاند؟

مثل اینکه از شدت خشم و نفرت او نسبت به لیژیا کاسته شده بود. می خواست به جای زجر و شکنجه، خطاهای او را بیخاشاید و از گناهان او درگذرد، به نظرش چنین می آمد که محبوبه اش از سفری بسیار طولانی بازگشته و اکنون به استقبالش می رود. می خواست حدود آرزوهای خود را حتی از آن وسیعتر کرده و به غلامان و کنیزان خود فرمان دهد که خانه را برای ورود او بیارایند و محیط آن را با روایح دلپذیر «عود» و «سنبلیله هندی» آکنده کنند.

دلش می خواست نخوت و کبرپای خود را به دور اندازد و در برابر آن روح پاک و آسمانی که مظهر زیبایی و صفا بود زانو بر زمین زند و از آنچه نسبت به او کرده پوزش بطلبد و بعد... پس از آن که او را از صفای قلب و پاکی نظر خود مطمئن کرد دستش را گرفته و به خانه آورد.

در جهان دلپذیر احلام سیر می کرد و بیش از پیش از باده سکرآور خیال سرمست می شد. دیگر از سیمای زنده و نفرت انگیز چپلو بدش نمی آمد. گویی افق تاریک و یاس آلود زندگی دفعهٔ برابرش گشوده شده و از پس ابرهای متراکم ناامیدی، آفتاب امید چهره تابان خود را نشان می داد. فضای تیره خانه که تا چند لحظه پیش گرد ماتم و عزا بر آن افشاندن بودند اکنون روشن و پر از لمعان شده و جان و حیات تازه ای یافته بود. دیدگان محنت دیده اش فروغ زندگی و جوانی را از نو بازیافته و روح سرده و از یاد رفته اش بار دیگر جنبش و سرزندگی را آغاز می کرد.

با خود گفت «اینها همه برای چیست؟ آیا من تا این حد مقهور و مغلوب آرزوی سرکش خود بودم و تا این پایه دل به مهر لیژیا سپرده بودم که خود از آن وقوفی نداشتم؟ آیا اینهمه رنج و گدازها مولود محبت بود یا کینه؟ دوستی بود یا دشمنی؟ گذشت بود یا انتقام؟

دریای ژرف و بیکران ناامیدی پشت سر گذاشته شده و اکنون ساحل نجات از دور به نظر می رسد، فقط اندکی گذشت و فداکاری و کمی صمیمیت و

مهربانی لازم داشت تا آخرین اسواج ناملایمات را طی کند و به کرانه آرزو برسد. سیمای تابناک لیژیا را با همان چشمان عشقی انگیز و اندام آرزو پرور در نظر خود مجسم کرد. آهسته آهسته به سویش رفت و دست گرم و پر نوازش او را در دست گرفت، آنرا نزدیک لبان آتشبار خود آورد و غرق در بوسه ساخت. سپس شروع به صحبت کرد: از آن روزهای پرمالال، از آن شبهای وحشت انگیز، از آن ساعات پر درد و دقایق پراضطراب سخن راند. به او گفت چرا چنین کردی؟ چرا به ساغر آرزو و آبال من زهر ناکامی ریختی؟ چرا شفقتی به حال من نکردی و نیندیشیدی که این بی اعتنایی و جفاکاری تو افق روشن زندگانی را به روی من تیره و تاری می کند؟

با او خیلی رازها گفت و بسیاری از اسرار ناگفتنی را افشاء کرد، در همان دقایقی که این اعترافات را بر زبان می آورد، قلبش می سوخت و از بدنش شراره آتش زبانه می کشید. تدریجاً به حال اغماء و بی خبری فرو رفت و به حالتی افتاد که چیلو اندکی متعجب و متوحش شد.

در حقیقت حال مارکوس خوب نبود. تب سوزانی که از چند روز پیش عارض او شده بود اکنون شدت یافته و جسم او را به سختی می آزرده؛ اما وی بدان اهمیتی نمی داد. ظلمت بی پایان شکست و ناامیدی آن قدر عمیق و نفوذ ناپذیر بود که کمتر می توانست به فکر خود و حال خود بیفتد و اکنون که این پیام مسرت بخش را می شنید بهتر قادر می بود به طوفان سهمناک روح خود پی برد. سکوت ناگهانی چیلو مارکوس را به خود آورد. مانند می زده ای که از خواب مستی و اغماء بر خیزد چشم گشود و به اطراف نگاه کرد. فیلسوف یونانی که بیداری سردار جوان را دید همچنان به ذکر دنباله داستان خود پرداخت. نظیر سخنران حریصی که فرصت مناسبی برای فرونشاندن شهوت سخنوری خود یافته باشد پیاپی حرف زد. مارکوس وقتی به خود آمد که او می گفت: «میادای بیباکی کنی و جان خود را به خطر اندازی، اگر لیژیا را در آن جمع دیدی سکوت کن. این مسیحیان همه باهم متحدند و از یکدیگر پشتیبانی می کنند. علاوه بر آنها اورسوس یک انسان معمولی نیست، قدرت بیست شیطان در کالبدش نهفته است. اگر مجبوبات آنجا بود ابتدا به روی خود نیارو تا جمعیت متفرق شود، آن وقت از فاصله دور به دنبالش برو و پس از آنکه خانه اش را یافتی نفرات خود را به آنجا بفروست تا او را گرفته و به قصر تو بیاورند.

دلباخته رومی همچنان بهت زده او را می نگرست و چیلو که جذب و شیفتگی او را سلود نفوذ بیان خود می دانست پیاپی به گفتار خود ادامه می داد. از اشاره اخیر چیلو، مارکوس غفلت به یاد نامه پطرونیوس و اصراری که او برای احضار «کروتون» کرده بود افتاد. در دم یکی از خادمان خود را طلبید و فرمان داد که کروتون را به خانه او فرا خوانند. چیلو از شنیدن نام کروتون بینهایت خوشحال شد زیرا او گلا دیاتور شهوری بود و همه مردم روم بیش و کم او را می شناختند. مکرر در برابر چشم دهها هزار تماشاگر که در میدان سیرک جمع

آمده بودند کروتون دلاوران سرشناسی را از پای انداخته و تحسین و ستایش مردم را نسبت به خود جلب کرده بود.

وقتی غلام مارکوس به جستجوی کروتون رفت، چیلو بر خاست و به بهانه استراحت به سراغ غلامان رفت. بردگان مارکوس همه در گوشه و کنار به خدمت مشغول بودند. چیلو آنها را جمع کرده و با آنان به صحبت پرداخت. به آنان می‌گفت: «من برای ارباب شما معجونی آورده‌ام که قدرت آن باورکردنی نیست. اگر آن را پشت هر اسب کنده و ناتوانی هم بمالید در مسابقات بزرگ اول خواهد شد! راز تهیه این معجون را یک کاهن سیسی به من آموخته، زیرا کاهنان این قوم در افسون و سحر از جادوگران «تسالی» هم استادترند.» به آنها می‌گفت «افراد این فرقه که در شهر زیادند به من اعتماد مخصوص دارند و هر کدام از آنها اگر اسراری داشته باشند نزد من فاش می‌کنند. بارها من به این مسیحیان کمک کرده‌ام و آنها را از مشکلات نجات داده‌ام!»

چیلو در همان حین که این مطالب را بیان می‌داشت انگشت خود را در جام آب فرو برده و تصویری از ماهی به روی سبزه کشید، سپس به چشمان یکدیگر غلامان نظر دوخت تا تأثیر آنرا در چهره‌شان بخواند و بفهمد که آیا در بین خادمان مارکوس سیسی هست یا نه.

چون عکس العملی مشاهده نکرد، دستور غذا و شراب داد و آن قدر در این کار افراط کرد که موجب حیرت همه آنها شد. پس از غذا به استراحت پرداخت و متدرجاً پرنده فکرا در آسمان آرزوها و احلام به گردش آورد. با خود می‌اندیشید که پس از یافتن لیژیا و گرفتن بقیه پاداش، شهر روم را ترک کرده و به ناپل برود و در آنجا کنیز زیبایی خریداری کرده، بقیه سالهای زندگی را در کمال آسودگی بسر آورد. از بابت گلوکوس هم جای هیچگونه نگرانی برای او نخواهد بود زیرا «اورسوس» کار وی را خواهد ساخت و این خطر بزرگ را از سر راه او بر خواهد داشت.

چیلو پس از یادآوری این موفقیتها چند بار دعای خود را تبار روح «هرمس» کرد که به او فرصت اینگونه پیروزیها را داده است. یکبار هم به یاد عطارد و نذر خود افتاد اما خویشتن را قانع کرد که هنوز موفقیت او قطعی و مسلم نشده است.

فیلسوف یونانی رفته رفته به خواب رفت و نفیر او در فضای اتاق طنین - انداز شد. وقتی دیده گشود دو نفر از بردگان مارکوس اطراف او را گرفته و می‌کوشیدند وی را بیدار کنند. همین که شنید «کروتون» آمده بلافاصله ردای

۳. Thessaly، ناحیه‌ای در شمال یونان که در اعصار باستان مرکز اجتماع ساحران و جادوگران یونانی بود. - م.

۴. Hermes، اساطیر یونان فرزند زئوس، حافظ راهها و جاده‌ها، راهنمای شبانان و مسافران و همچنین رب النوع علوم و اختراعات. - م.

کجا می‌روی؟ ۱۸۵

خود را به دوش افکند و به جانب کتابخانه مارکوس شتافت. علاقه فراوان داشت این گلا دیاتور را که سالیان دراز ستاره درخشانی بین دلیران و سلحشوران رومی بوده از نزدیک ببیند. وقتی به اتاق مارکوس رسید سخنان کروتون را شنید که می‌گفت: «به هر کول سوگند که وقت بسیار مناسبی به دنبال من فرستادی، وگرنه فردا من از روم خارج می‌شدم! و اتینوس مرا به «بنه‌وتوم» احضار کرده تا در حضور قیصر با یک دلاور افریقایی مبارزه کنم، می‌توانی پیش خود معجم کنی که این پهلوان سیاه‌پوست در میان بازوان من چگونه خواهد مرد؟»

مارکوس که از اندام ورزیده و بازوان ستر او خوشش آمده بود به‌سمیان حرفش دوید: «من اطمینان دارم که هیچ مبارزی به‌تنهایی قادر نیست ترا مغلوب کند!»

چیلو که بیشتر فریفته هیکل درشت او شده بود و در عین حال خوشحال بود که موقع شب اگر خطری پیش آید کروتون آنها را نجات خواهد داد گفت: «هر کول من، قبل از هر کار برو و بدنت را با روغن زیتون آغشته بساز، برای اینکه امشب ممکنست سروکار تو با یک «کاکوس» واقعی یفتد، این مرد که اندام یک فیل را دارد نگهبان همان دختری است که ارباب ما در جستجوی اوست.»

با این سخن چیلو، حس جاه‌طلبی کروتون تحریک شد. مارکوس اضافه کرد: «با اینکه من این غلام را قبلاً دیده بودم اما قیافه‌اش درست به‌یادم نیست. شنیده‌ام که او یک گاو عظیم‌الجثه را با دوشاخ از زمین بلند می‌کند.»

در اینجا چیلو بی‌اختیار فریادی از وحشت کشید و رنگ چهره خود را باخت. کروتون خنده حقارت‌آمیزی کرده و گفت: «ارباب! شما هنوز به‌نیرو و توانایی من پی نبرده‌اید! این غلام هر کس می‌خواهد باشد من شکست او را تضمین می‌کنم! حاضرم با یک‌دست دختر را بگیرم و با دست دیگر هفت مثل او را در دم خرد و متلاشی‌کنم! اگر اینکار را نکردم مطمئن باشید از تمام شهرت و افتخارات خود چشم‌پوشید.»

چیلو که همچنان از ترس می‌لرزید، روی به مارکوس کرد: «ارباب! ابداً اجازه چنین کاری را نده! این اوسوس را که من دیدم آدم عجیبی است. گذشته از آن، سیحیان تعدادشان زیاد است و در مقابل آنها نمی‌شود بی‌احتیاطی کرد!» مارکوس لحظه‌ای به فکر فرو رفت، روی به کروتون کرده و گفت: «راست است. باید خیلی مواظب بود. پس از این مدت دراز انتظار و زحمت، نایستی کاری کرد که پشمانی بیاید.»

کروتون چهره خود را اندکی درهم برد و در حالی که آرام

۵. Cacus، اساطیر یونان فرزند ولکان، که گاوهای هرکول را دزدید و در غار پنهان نمود. هرکول پس از یافتن گاوها او را کشت، ویرای خدای آتش می‌دانند، سم.

گوشه‌ای می‌نشست گفت: «اریاب، من امشب در اختیار تو هستم و به خاطر کرامتی که به من می‌کنی فرمانت را هرچه باشد اطاعت خواهم کرد؛ ولی اینرا بدان که فرصت نیکویی را از دست می‌دهی. من فردا صبح به طرف «بنه‌وتوم» حرکت خواهم کرد.»

مارکوس گفت: «مقصود اصلی من مبارزه با آن غلام لیژی نیست بلکه منظورم پیدا کردن خانه لیژیست، البته اگر مورد حمله قرار گرفتیم بایستی دفاع کنیم ولی در همه حال باید احتیاط را رعایت کرد. وقتی خانه را پیدا کردیم دیگر زحمتی نخواهیم داشت و فردا آنجا را محاصره خواهیم کرد. تعداد غلامان من در شهر و اطراف از پانصد نفر تجاوز می‌کند و با این عده به خوبی می‌توان نیروی مقاومت کنندگان را در هم شکست!

چند لحظه سکوت برقرار شد. مارکوس دفعهٔ به یاد نامهٔ پطرونیوس افتاد. برخاست و به کتابخانه رفت و با شتاب این سطور را برای دایی خود نوشت: «چیلو در کارش موفق شد و غلام لیژی را عاقبت یافت. امشب قرار است در سمیت اوو «کروتون» به استرانیوم مرکز اجتماع مسیحیان برویم. تصمیم دارم امشب هر طور هست لیژیا را ربوده و به خانه آورم. از خدایان بطلب که مرا در این کار یاری کنند. همیشه سالم و سعادتمند باش و از اینکه به علت هیجان فوق العاده نتوانستم نامهٔ ترا مفصلتر جواب دهم مرا ببخش!»

یاد داشت را به دست غلامی داد تا آن را به پیک مخصوص پطرونیوس برساند. با اینکه از شوق دیدار لیژیا قادر به خویشتن داری نبود مع هذا به علت وجود تب و ضعف شدید، افسرده و بیحال به نظر می‌رسید. آفتاب در این هنگام رفته رفته غروب می‌کرد و دقایق دیدار محبوب نزدیک می‌گردید. هر لحظه از گذشت آهسته زمان در نظرش سالی جلوه می‌کرد. نگاه خود را به شفق خونین افق دوخت و به عالم خیال فرو رفت.

چهره و اندام آسمانی لیژیا را در نظر آورد و با وجد و شیفتگی به او نگاه کرد. می‌دید که سراسر وجودش چنان آکنده از عشق اوست که اگر امشب او را نبیند به یقین روز بعد دیده به روی زندگانی نخواهد گشود. همانگونه که دامن آسمان را می‌نگریست و فکر می‌کرد، همه خدایان را به کمک خواست تا این بارقه ضعیف امید را خاموش نکنند و به دوران انتظار او پایان بخشند. چه شود که روزی از این تنگنای مخوف یأس و حرمان برهد و زندگی آرام و پرهیجان گذشته را از سر گیرد. در همین لحظات چیلو ظاهر شد و به دوران احلام اواخره داد. یونانی گفت: «اریاب، مطلبی به خاطر می‌رسد که ما از آن غافل بودیم. اگر نشانی قبرستان استرانیوم را دقیقاً نداشته باشیم، نخواهیم توانست در تاریکی شب خود را به محفل آنها برسانیم. صلاح در اینست که من به سراغ اوریکوس بروم و نشانی محل را بگیرم.»

فیلسوف یونانی یک لحظه آرام شد و بعد اضافه کرد: «ضمناً مسیحیان هم بین خود اسم شبی را تعیین می‌کنند تا از ورود اشخاص بیگانه به جرگه خود

جلوگیری کنند. من باید رمز امشب را هم ببرم!»
مارکوس که مقصود فیلسوف شباد و بزدل را کاملاً فهمیده بود متسکانه گفت: «آفرین چیلو! خوب مال اندیش هستی. تو می‌توانی هم‌الساعه تا دیر نشده نزد اوریکوس بروی و نشانیهای لازم را بگیری!»
چیلو که از این موافقت مارکوس خوشحال شده بود، سرعت ردای خود را به‌دور خویش پیچید و قصد عزیمت کرد؛ اما قبل از آنکه از اتاق خارج شود صدای مارکوس بلند شد: «چیلو!»

یونانی فرتوت روی خود را برگرداند.

«آن کیسه زر را اینجا بگذار تا مطمئن باشم زود بازمی‌گردی!»
سیمای چیلو در هم رفت و ایستاد. یک لحظه فکر کرد و سرانجام کیسه را در آورد و روی میز گذاشت. بدون ادای کلمه‌ای سرعت به‌طرف دکان اوریکوس رفت و پس از گرفتن راهنماییهای لازم بازگشت. همین که برابر مارکوس رسید و او را در حال انتظار دید گفت: «اریاب! نشانیهای لازم را گرفتم و دیگر هیچ مشکلی در کار نیست، به اوریکوس گفتم که چون امشب با چند نفر از فلاسفه وعده ملاقات دارم به این جهت نخواهم توانست در استراتیوم حضور یابم، فردا شخصاً با حواری بزرگ دیدار خواهم کرد و راجع به‌وضع مسیحیان با او صحبت خواهم داشت!»

مارکوس فریاد کرد: «چه کس به‌تو گفت که تو در استراتیوم حضور نخواهی یافت؟»

«اریاب! من اینطور وانمود کردم که نخواهم آمد و گر نه با شما خواهم بود. همه ما باید لباس عوضی بپوشیم تا مارا نشناسند و گر نه ممکن است بعضی پیش آمدهای سوئی رخ دهد.»

به فرمان مارکوس چند ردای کهنه از نوع پارچه‌های سرزمین «گل» و چند دستار ژنده که معمولاً کاهنان و رهبانان بر سر صورت خود می‌اندازند آوردند. هر سه صاحب لباسهای خود را تغییر داده و طوری خود را عوض کردند که شناسایی آنها مشکل بود. هر یک دشنه‌ای نیز در زیر ردا پنهان کرده و فانوسی به‌دست گرفتند. چیلو علاوه بر اینها، کلاه گچی نیز بر سر گذاشت و خود را به‌صورت راهب فرتوتی در آورد.

در این وقت خورشید کاملاً غروب کرده بود و ظلمت شب همه جا را در بر می‌گرفت، مارکوس پیشنهاد کرد که هر چه زودتر قبل از بسته شدن دروازه‌ها از خیابان «ویمینال» گذشته و خود را به دروازه «نوستانا» برسانند و از آنجا مستقیماً به‌طرف استراتیوم حرکت کنند.

از پیشنهاد او استقبال شد و چند دقیقه بعد هر سه صاحب در میان عابرین ناپدید شدند.

۲۰

تازه محافظین بخش «نومنتنا» تدارك بستن دروازه شهر را می کردند که مارکوس و همراهان او در میان معدودی رهگذر از آستانه عظیم در گذشته و وارد جاده طولانی و پر پیچ و خم مقابل شدند. راهی ناهموار و بس دراز بود. پس از گذشت مدتی قریب دو ساعت راه پیمایی و پیمودن تپه ها و ماهورهای متعدد، خود را به منطقه ای رساندند که به علت وجود دخمه ها و گودالهای فراوان معلوم بود که پای به محوطه گورستان قدیمی «استرانیوم» گذارده اند.

در این هنگام ظلمت شامگاهی حجابی تیره بر همه جا گسترده و عبور اشخاص را بسیار مشکل می کرد. ماهنوز بر نخاسته بود. اما پرتو خفیفی مانند فروغ سپیده دم گوشه افق را روشن کرده بود. در هر گوشه و کنار شبح مبهم رهگذری جلب توجه می کرد که با احتیاط گودالهای شنی را پیموده و به صوب مقصد بر موز خود در حرکت بود. بعضی از آنها فانوسی به دست داشتند و گروه دیگری سعی می کردند در پرتو خفیف این فانوسها از ناهمواریهای راه بگذرند.

عده ای نیز که جاده را بهتر می شناختند، در تاریکی طی طریق می کردند. چشم تیزبین مارکوس وحس موشکاف او که مخصوص سرداران آشنا به فتون جنگی بود در همان تاریکی شب پیران وجوانان و زنان و مردان را به خوبی از هم تشخیص می داد. محافظین شاهراهها و روستاییان که احياناً در آن نواحی دیده می شدند و این عابرين مشکوک را می دیدند آنها را کارگرانی تصور می کردند که برای حمل سنگ و شن در آن هنگام شب به سوی کارگاههای خود می رفتند. همانگونه که هر سه صاحب در کنار یکدیگر گام بر می داشتند، با نزدیک شدن به مقصد تعداد عابرين را زیادتر می دیدند. بعضی از آن گروه به آهستگی آهنگ حزن انگیزی را زیر لب زمزمه می کردند. در برخی موارد جمله ای از گفته های آنان به گوش مارکوس می رسید که «ای مردگان برخیزید!» و یا «ای گروه خواب آلوده، از این رؤیای گران دیده بگشایید!» و امثال آنها که متضمن پند و اندرز بود.

در حین عبور سعی مارکوس در این بود که معدودی زنان و دختران را که از کنار او عبور می کردند سیمای آنان را ببیند و یا از صدای آواز آنان، آهنگ دلنواز لیثیا را بشناسد. بعضی از این عابریں هنگام برخورد به یکدیگر به جای درود و تهنیت بهم می گفتند: «صلح و کرامت خداوند بر تو باد!» یکبار زنی که این جمله را نزدیک گوشش ادا کرد چنان صدایش شبیه به لیثیا بود که ناگهان قلبش شروع به طپیدن کرد؛ اما تشخیص چهره او در آن ظلمت شب امکان نداشت. رفته رفته راه در نظر مارکوس بسیار طولانی و خسته کننده آمد. وی اکثر آن نقاط را بیش و کم می شناخت اما تشخیص آن در چنان تاریکی مدهش امکان نداشت. هرچند دقیقه یکبار از کنار دیوار مخروطی یاراه ویران و باریکی می گذشتند و از نو به جاده ناهموار و صعب العبوری می افتادند. سرانجام ماه از گوشه افق نمودار شد و با فروغ نیمرنگ خود حجاب تیره شب را شکافت. در همین اثناء، از فواصل دور دست پرتو خفیفی که شبیه به نور مشعل بود در نظر جلوه گر شد. مارکوس از چیلو پرسید: «فکر می کنی که استرانیوم آنجا باشد؟»

فیلسوف یونانی که خستگی راه و بیم از حوادث احتمالی آینده و مشاهده آن اشباح سرسوز و خیال مانند، وحشتی در قلبش ایجاد کرده بود، با صدای ناسطمنی گفت: «ارباب، سن تا امروز به این محل نیامده ام و نمی دانم استرانیوم کجاست؛ ولی هر کجا هست محل وحشتناکی است!»

چند لحظه از نوسکوت حکمفرما شد. چیلو که لحظه به لحظه بر شدت ترسش افزوده می شد و حس می کرد برای تخفیف وحشت خود احتیاج به هم - صحبتی دارد گفت: «روش گرد آمدن این مسیحیان بی شباهت به کارهای راهزنان و تبهکاران نیست درحالی که مذهب آنها هر نوع جنایت و دزدی را منع کرده.» مارکوس که دایماً در فکر لیثیا بود و میل نداشت جهان تخیل و احلام او آشفته شود به این سؤال پاسخی نداد؛ اما در عین حال متعجب بود که هم - مسلمان محبوبه او برای شنیدن موعظه یک کاهن بزرگ چرا تا این حد بخود رنج می دهند و در این هنگام شب و در یک چنین نقاط دور افتاده شهر با این مشکلات گرد هم می آیند. چون برای این پرسش خود، جواب کاملاً قانع کننده ای نیافت پرسید: «دلیل اینکه مسیحیان در پنهانی به دور هم جمع می شوند چیست؟ اینها که فرقه ای از یهود هستند چرا مثل یهودیان در داخل شهر معبد نمی سازند؟» چیلو پاسخ داد «یهودیان خطرناکترین دشمنان پیروان مسیح هستند شنیده ام که قبل از این قیصر، بین یهودیان و مسیحیان، جنگ و جدال بر پا بود و همین امر باعث گردید که کلادیوس، قیصر روم، یهودیان را از سرزمین خویش بیرون راند اما این فرمان پس از مرگ او ملغی گردید. مسیحیان خودشان را از یهودیان پنهان می کنند؛ همچنین سعی آنها در اینست که حتی المقدور از توده مردم که آنها را متهم به خیانت می کنند خود را کنار بکشند.»

چند دقیقه دیگر آرامش برقرار شد. سختی راه هر لحظه گتار چیلو را قطع می کرد. دیگر رفته رفته نور مشعلها واضعتر و روشن تر به نظر می رسید. نزدیک

شدن مقصد بر میزان ترس و ناراحتی پیلو افزود. گفت: «بیشتر ترس من از اینست که مبادا آنها مارا بشناسند، گرچه مسیحیان تا آنجا که من فهمیدم اهل عداوت و دشمنی نیستند، با وجود این ممکن است خطراتی متوجه ما شود!»

از پیچ دیوار مخروبه‌ای گذشتند و داخل محوطه محصوره شدند. ماه در بالا نورافشانی می‌کرد و اندکی معبر ناهموار را روشن می‌ساخت. در فاصله دورتری تعداد کثیری شعل می‌سوخت. مارکوس با همراهان خود سطح دیوار را که پوشیده از برگهای پیچک بود تشخیص داده و فهمید که به محیط اصلی گورستان استرانیوم وارد شده‌اند.

از مشاهده مقصد، قلب مارکوس از شوق شروع به پیدن کرد. در اینجا تعداد جمعیت به میزان فاحشی رو به فزونی نهاده بود.

همینکه چند گام جلوتر رفتند، طاقتمایی نمایان شد که زیر آن دو تن ایستاده و بطور نجوا نام شب را از تازه‌واردین می‌پرسیدند. همینکه هر سه مصاحب از بین آن دو گذشتند، برابرشان محوطه دیگری نمایان شد که سراسر اطراف آنرا جمعیت ایستاده و در بین آنها شعلهایی با نور زرد و لرزان می‌سوخت. در هر گوشه و کنار، مقبره‌ای جلب توجه می‌کرد. کمی دورتر روزه بزرگی قرار داشت که به یک سرداب بزرگ زیرزمینی راه می‌یافت و در آنجا نیز تعدادی فانوس می‌سوخت. مارکوس پایک نگاه به داخل سرداب فهمید که مراسم وعظ در محیط خارج صورت خواهد گرفت زیرا فضای محدود زیرزمین برای جادادن آن جمعیت کثیر کافی نبود.

عموم شرکت کنندگان در این محفل مذهبی، بالا پوش پوشیده و پارچه‌سپاهی به سر انداخته بودند و این عمل نشان می‌داد که آن گروه بیشتر به خاطر ترس از دشمنان اینگونه خود را از انظار می‌پوشانیدند. مارکوس از مشاهده زنان و دختران که عموماً چهره خود را گرفته بودند بی‌مناک شد. ترسید مبادا این وضع تا پایان مراسم موعظه ادامه یابد و در این صورت نتواند لیژیا را بیابد.

پس از چند دقیقه جمعیت شروع به خواندن سرود مذهبی کرد، همان آهنگی که مارکوس بعضی از اشعار آنرا از معدودی عابر در راه شنیده بود، رفته رفته تعداد جمعیت رو به فزونی نهاد. هر لحظه آهنگ حزن‌انگیز آنان بلندتر شد بطوری که نوای سوزون آن سراسر فضای محصور قبرستان را در بر گرفت.

مارکوس که دقت می‌کرد گفته‌های آنان را بشنود، چنین استنباط کرد که این گروه همگی از خدایی بزرگ و توانا التماس می‌کردند که از گناهان آنها درگذرد و جملگی را با چراغ فضیلت از ظلمت سرگستگی رهایی بخشد.

هنگام خواندن سرود، نگاههای جمعیت متوجه آسمان بود. مارکوس به آسمان نگاه کرد تا ببیند در دانه افق چه وجود دارد که آنان را اینگونه متوجه خود کرده، پس از مدتی دقت و موشکافی چیزی جز اسواج سیمگون ماه و تلالؤ ستارگان ندید.

این سردار جوان که آداب و رسوم مذاهب مختلف را فراوان دیده بود

کجا می‌روی؟ ۱۹۱

و در آن هنگامی که در آسیای صغیر و مصر و یونان مأموریت داشت اقوام و فرق مذهبی را مکرر دیده و با آنها در آمیخته بود، هرگز رسومی مانند رسوم مسیحیان مشاهده نکرده بود. در اینجا برای نخستین بار می‌دید که گروهی به آسمان پرستاره می‌نگرند و کسی را در گوشه افق خطاب کرده، دست نیاز به سویش دراز می‌کنند. حالت این گروه را شبیه به گروه اطفالی می‌دید که مادر یا پدر خود را گم کرده و با دیدگان اشکبار بازگشت مجدد او را آرزو کنند.

با اینکه هرگاه و بیگاه نظری به اطراف می‌کرد تا در آن جمع لیثیا را ببیند با این حال نمی‌توانست از مشاهده این رسوم عجیب و غیر عادی احساس تعجب نکند. در این دقایق نگاه جمعیت متوجه پیرسردی شد که از میان جمعیت عبور کرده و در نقطه مقابل، به روی صخره مرتفع و بزرگی قرار گرفت.

با حرکت او همه و جوش و خروشی در میان جمعیت نمودار گشت. هر کسی وی را به دیگری نشان داده و سعی می‌کرد در نور مرتعش مشعلها او را بهتر ببیند. پیر مرد چهره‌ای روشن، موی سپید و ژولیده داشت، ردایی سپید و بلند به تن داشته و عصایی به دست گرفته بود. مارکوس پیاپی صدای نزدیکان خود را می‌شنید که می‌گفتند «خود اوست! پطرس حواری است! او از نزدیکترین محارم مسیح است!» پطرس دست خود را بلند کرد و با این حرکت او سکوت عمیقی در قضا حکمفرما شد. این آرایش بقدری سریع و ناگهانی بود که مارکوس در یک لحظه صدای چرخ گاریها را که در فواصل دوردست از جاده نوستانا عبور می‌کردند شنید. بادی خفیف نیز به آهستگی می‌وزید و در حین عبور از لابلای شاخسارهای معدودی درختان سرو و کاج که در آن محوطه قرار گرفته بود، آهنگی موزون و یکنواخت ایجاد می‌کرد. چیلوکه در میان جمعیت و در میان پوشش ضخیم خویش کاملاً خود را پنهان کرده بود سر برافراشت و همینکه پیرسرد را دید سر به گوش مارکوس آورده و گفت: «آن حواری که درباره‌اش گفته بودم اوست، شغلش ماهی‌گیری است!»

در این لحظه پیرسرد تصویری از صلیب در هوا کشید و با اشاره او گروه کثیری از نزدیکان او برابرش زانو زدند.

رفته رفته این عمل به همه حضار سرایت کرد و یکی پس از دیگری خم شد. مارکوس که نمی‌خواست خود را فریب دهد از اینکار استناعت ورزید؛ اما همینکه چیلو دانشش را کشید و فهمید که ممکنست این عمل خطری برای آنها ایجاد کند او نیز زانو زد.

مارکوس حیرت می‌کرد که این پیرسرد دارای چه نفوذ عجیب و غیر قابل تصویری است که با یک حرکت او همه جمعیت اینگونه سر تکریم فرود آورده‌اند. می‌دید که ظاهراً او از همه مردم عادی ساده‌تر بود. با آنهمه نفوذ و مقام، تاجی بر سر نداشت، لوح طلایی به سینه نیامیخته بود، دسته‌ای از برگ بلوط یا برگ درخت «غار» بر شقیقه‌های خود قرار نداده بود، برگ نخلی به دست نداشت و جامه فاخری که مزین به ستارگان نقره‌ای باشد به تن نکرده بود، به‌طور

کلی هیچ نشانه یا علامتی که کاهنان روسی و یونانی و مصری و کشورهای شرق بر خود می‌نهند نداشت. در این صورت برای او باور کردنی نبود که یک ماهیگیر گمنام و بی‌چیز دارای این همه قدرت و عظمت باشد. مارکوس که اصولاً عقیده و ایمانی به انواع خدایان و مذاهب نداشت و معمولاً از افسونهای مردان پیر و فرتوت بدش می‌آمد یکتوع کنجکاوی خشم‌آلودی او را دربر گرفت که بداند این پیامبر مرموز کیست و گفته‌های او چیست که دختری مانند لیژیا و یا زنانی مانند پومپانیا به او ایمان آورده‌اند و سرنوشت و زندگی خود را به دست او و احکام او سپرده‌اند.

پطرس به آهستگی آغاز سخن کرد. مانند پدری که با فرزندان خود صحبت می‌دارد شروع به نصیحت و اندرز کرده و سعی می‌کرد با زبان ساده و کلمات عامیانه، طرق پرهیزکاری و تقوی و پنداری را به آنها بیاسوزد. به آنان می‌گفت: «زندگانی اشرافی، عیش و عشرت و اسراف و تبذیر، بد است. ساده و بی‌تکلف زندگی کنید و از حیات آلوده و ریاکارانه پرهیزید. فقر و قناعت پیشه کنید و به دنبال مکت و تجمل نگردید که پایان آن جز رنج و ندامت نیست.» می‌گفت: «از هوی و هوس و عشقهای شیطانی و ناپایدار دوری جوید. با بردباری و شکیبایی جفای هم‌نوعان را تحمل کنید و در پی انتقام برنیایید. احکام و فراین دولت را به کار بندید. از خیانت و دروغ و مکر و فریب احتراز نمایید و خطاکاران را با مهربانی به طریق صواب رهنمون شوید!» مارکوس مات و متحیر به او نگاه می‌کرد و با فکر آشفته خود می‌کوشید گفته‌های او را پیش خود تجزیه و تحلیل کند. در آن لحظه در نظر او بزرگترین نیکی مسیحیان این بود که محبوبه جفاکار او را به وی بازگردانند و به دوران رنج و بدبختی او خاتمه بخشند؛ اما بعکس از موعظه‌های پطرس چنین استنباط می‌کرد که او با سلاح طهارت و تقوی می‌کوشید نه تنها عشق او را حقیر و مطرود سازد بلکه لیژیا را هم علیه او بشورانند.

یک خشم آنی سراپایش را در بر گرفت و دفعه خون در شقیقه‌هایش به غلیان آمد. با خود فکر کرد که اگر لیژیا در آن جمع باشد و سخنان او را بشنود بی‌شک برای همیشه چشم از او خواهد پوشید و حتی وی را دشمن خود خواهد شمرد. با خود گفت: «این چه نوع مذهبی است و چه چیز تازه‌ای در احکام و شریعت آنها هست؟ نظایر این مباحث و مطالب را دیگران هم گفته و می‌گویند. سالیان دراز است که پیروان فلسفه کلی، فقر و قناعت پیشه کرده‌اند و از ثروت و تجمل می‌گریزند. سقراط هم تقوی و پرهیزکاری را مافوق همه چیز شمرد و از این رهگذر به جستجوی کیمیای سعادت رفت. رواقیون هم مدتها است همین سخنان را گفته و تکرار می‌کنند و «سنه‌کا» هم که خود در صد راین عده قرار گرفته بیش از پانصد میز از چوب لیمو در خانه‌اش دارد!

اما مسلماً اشخاص عاقل و متفکر به این حرفها گوش نخواهند داد. تا جایی که غذای خوب هست کسی به سراغ غذای بد نمی‌رود، تا گندم تازه در

کجا می‌روی؟ ۱۹۳

دسترس انسان قرار گرفته، آدم عاقل گندم پوسیده و فاسد را نمی‌خورد، تا آن زمان که تهیه زندگی بهتر و راحت‌تر میسر باشد در فقر و مسکنت و ناراحتی زیستن جز حماقت چیز دیگری نیست!

گنشته از خشم، یکنوع یأس و ناامیدی هم قلب او را در بر گرفت، زیرا وی با داستانها و روایاتی که از کرامات مسیحیان و احکام مذهبی آنها شنیده بود انتظار داشت که مطالب بلیغتر و عمیقتری از دهان آن پیشوای روحانی بشنود در حالی که آنچه اوست گفت جز مطالب ساده و معمولی چیز دیگری پطرس اضافه کرد: «مهربان باشید! صلح خواهی، عدالت و دوستی و نبود.

فقر و سازش را شعار خود سازید و اگر در این جهان گذران و ناپایدار آفتورها از لذات مادی برخوردار نمی‌شوید، آندوهناک نباشید زیرا در جهان جاویدان دیگری با ثروت و سعادت و جلال واقعی همقرین خواهید شد!»

در اینجا مارکوس با اینکه باطناً با عقاید و اندرزهای او موافق نبود، مع هذا در دل انصاف داد که این قسمت از تعالیم او با تعالیم فلاسفه کلیبی و رواقیون و سایر فلاسفه متفاوت است، زیرا عموم دانشمندان نیکی و تقوی را عاقلانه شمرده و معتقد بودند که تنها شعارهای عملی در دوران زندگانی همین هاست در حالی که این مرد روحانی و فرتوت از یک حیات جاودانی دم می‌زند که آن نقطه‌ای فراز این جهان‌خاکی قرار داشته و فاقد هر نوع بدبختی و فقر و بیچارگی است، بطوری که هر کس بدان سرزمین آرزو راه یابد هم رتبه خدایان شده و بآنان دمساز خواهد بود.

سردار روسی با خود اندیشید که این رهبر که نسل مذهبی چنان با اطمینان و ایمان از این حیات سرمدی سخن می‌راند که گویی برای پاکدامنی و پرهیزکاری ارزشی مافوق تصور قایل است، انسان که تحمل بلا یا مصایب این جهان در برابر آن بسیار ناچیز است، عقیده او اینست که رنج موقتی برای یک سعادت جاودانی مطلقاً غیر از انواع رنجهایی است که افراد بشر بدون هدف و نیت در دوران زندگی متحمل می‌شوند. برای آنکه در جهان باقی شخص به سعادت ابدی می‌رسد و این پاداشی است که تمام آلام و اسقام این جهان را حقیر و قابل تحمل می‌سازد.

ناطق باز هم در دنباله گفتار خود تأکید کرد که پاکدامنی اصولاً تحت هر مقتضیاتی دوست‌داشتنی است زیرا پروردگار بزرگ در حقیقت خود «تقوی و نیکی سرمدی» است، بنابراین کسی که این فضایل را دارد، خدا را دوست داشته و از فرزندان او محسوب می‌گردد.

مارکوس این قسمت از گفته‌های پطرس را کاملاً درک نکرد، گرچه از سخنانی که قبل از زبان پومپانیا شنیده بود چنین استنباط می‌کرد که به عقیده مسیحیان، خداوند آنها خدایی است واحد و قادر؛ اما اکنون می‌شنید که پروردگار آنها «نیکی مطلق» و «عدالت مطلق» هم هست، بدین ترتیب در نظری

چنین جلوه کرد که عموم خداوندان رومیان نظیر مشتری، زحل، آپولو، ژونون، وستا، ونوس، و امثال آنها همه حقیر و مغلوب و مطرود شده‌اند.

اما حیرت و شگفتی او زمانی رو به افزایش گذاشت که شنید پیرسرد واعظ می‌گوید: «پروردگار محبت سرمدی نیز هست و از این رو آن که به افراد بشر دوستی می‌کند و به آنها علاقه‌مندی‌شان می‌دهد، فرمان خدا را اجرا کرده‌است.» او می‌گفت: «اگر فردی فقط افراد قوم خود را دوست بدارد کافی نیست زیرا مسیح هم که خون خویش را در راه حقیقت ریخت به کلیهٔ ابناء بشر محبت داشته‌است. بندگان خداوند نه تنها می‌بایستی به دوستان خود و کسانی که به آنها نیکی می‌کنند محبت روا دارند بلکه مهر دشمنان خود را هم در دل بپروراند، همچنان که عیسی کسانی را که او را کشتند و رومیانی که او را بر صلیب می‌خکوب کردند بخشید و از گناهان آنان درگذشت.» وی اضافه کرد که: «خطاکاران را می‌بایستی عفو کرد و سزای بدی را نیکی داد، زیرا فقط با محبت می‌توان افراد گمراه را اصلاح کرد و نور حقیقت را در قلبشان تاباند.»

در این موقع چیلو به خاطرش رسید که تمام زحمات او برای اغوای اورسوس به جنایت یهوده بوده و این انسان نیمه‌وحشی و ساده‌دل مسلماً با شنیدن چنین وعظی هرگز جرأت کشتن گلوکوس را نخواهد کرد، اما با توجه به سایر گفته‌های او، خویش را تسلیت داد که اگر گلوکوس هم وی را بیاید او را خواهد بخشید و در پی قتلش بر نخواهد آمد.

مارکوس همچنان از خود می‌پرسید: «آیا این ابلهی نیست که یک فرد رومی همهٔ ایرانیان، مصریان، یونانیان و کلیهٔ افراد وحشی، نیم‌وحشی و متمدن این جهان را دوست بدارد، آخر این چه نوع حکمتی است که انسان به تمام دشمنان خود خوبی کند و جزای ظلم و جفای آنان را نیکی دهد؟» در عین حال اعتراف می‌کرد که در این منطق، یکنوع فلسفه‌ای هست که از تمام فلسفه‌های متداولهٔ گذشته برتر و بالاتر است و نزد خود انصاف می‌داد که لکه‌های خون را با خون شستن آنقدرها عملی عاقلانه و شرافتمندانه نیست.

۱. Jupiter، ژوپیتر (یوپیتر)، مشتری، خدای رومی است که با ژئوس منطبق گشته، وی بزرگترین خدا در جمیع خدایان رومی است. ژوپیتر خدای آسمان، خدای روشنایی روز و خدای هوا و همچنین خدای رعد و برق شمرده می‌شد. مقر سلطنت وی در رم بر فراز تپهٔ کاپیتول بود. - م.
۲. Saturn، زحل از خدایان بسیار قدیم رومیان، رب النوع فلاح و بذر افشانی. - م.
۳. Apollo، رب النوع جوانی، زیبایی، شعر و موسیقی. - م.
۴. Junon، همسر ژوپیتر خدای خدایان و رب النوع آسمانها. - م.
۵. Vesta، رب النوع کانون یا الههٔ آتشدان. - م. ۶. Venus، (زهرا یا ناهید) رب النوع زیبایی و عشق، همان الهه‌ای که رومیان او را «آفرودیت» می‌نامند. - م.

پطرس حرف می‌زد و مارکوس با دقت و شیفتگی به او می‌نگریست. رفته رفته محیط محدود آن گورستان که تا چند لحظه پیش در نظرش مرکز اجتماع گروهی انسانهای سفیه و دیوانه آمده بود، تغییر صورت داد و به شکل محفل مقدسی درآمد که نور حقیقتی در حال تجلی و نورافشانی بود. احساس کرد که در آن محل اسرارآمیز، عقایدی در حال نشو و نما و پرورش است که بعید نیست روزی همه امپراتوری روم و قلمروهای اطراف را فراگیرد.

همانگونه که به پطرس و جمعیت کثیر اطراف می‌نگریست، به فکر لیژیای افتاد. او نیز مانند اطفالی که هنگام دوری از مادر، تمام ابواب امید به رویشان بسته می‌شود، کلید سعادت این جهان و جهان دیگر را در آغوش سستی بخش لیژیای می‌یافت. دلش می‌خواست او را بیابد و آنوقت به هر عقیده و ایمانی که سعادت معشوق در آن متصور بود روی آورد، ولی باخود می‌اندیشید که اگر لیژیای در آن جمع باشد، بدون تردید عشق او را برای همیشه در دل خواهد کشت و تا پایان عمر از او دوری خواهد گزید.

برای نخستین بار پس از آن مدت نسبتاً دراز آشنایی و تحمل آنهمه رنجها و انتظاراتها، به خاطرش خطور کرد که ممکنست لیژیای برای همیشه از آغوش ملتهب او بگریزد و هیچگاه به وصال او نرسد، در این صورت تا پایان عمر می‌بایستی در شرار عشق و آرزوی او بسوزد و هیچگاه این بدبختی به پایان نرسد. اکنون اعتراف می‌کرد که با قبول عشق این دختر، چه مصیبت غیر قابل جبرانی به او رسیده که دیگر تا پایان عمر نخواهد توانست کمر راست کند. یک التهاب شدیدی شبیه به سوزش آتش در قلب خود احساس کرد. مثل این بود که در تمام شرایین و عروق او شعله‌های سوزان و سیالی در حرکت بود. به همه جوانب می‌نگریست و در جستجوی گمشده خود نظرمی‌افکند؛ ولی جز چهره‌های نیم‌پوشیده که در پرتو زرد ولرزان مشعلها تشخیص آنان به آسانی مقدور نبود سیمای آشنایی رانمی‌دید. هرگاه و بیگاه مردی به آراسی به میان جمعیت می‌رفت و به فانوسها و مشعلها سرکشی می‌کرد. نسیمی که در آغاز شب می‌وزید اکنون تخفیف یافته و شعله مشعلها با لرزش یکنواختی فضای نیم‌روشن گورستان را که پرتو سیمگون ماه حجابی نیم‌رنگ بر آن گسترده بود نورانی می‌ساخت.

واعظ که نسال پس از آن که مدتی درباره فضایل انسانی و طرق نجات و رستگاری افراد بشر صحبت داشت، دامنۀ وعظ خود را به زندگانی مسیح کشانده و درباره شخص او به سخن پرداخت. در این هنگام دیده‌ها با تحیر و شیفتگی بیشتری به دهان پطروس دوخته شد و آرامش عمیقتری در فضا حکمفرما گردید. حواری فرتوت که خود سالیان دراز با مسیح زیسته بود، به بیان مشاهدات خود پرداخت و در تشریح وقایع آنچنان دقت و وسوختگی نشان داد که هر کس به آسانی می‌توانست قضاوت کند که او خود شخصاً ناظر و شاهد این حوادث بوده.

پطرس برای آن جماعت شرح داد که هنگامی که وی به اتفاق «یوحنا»

حواری دیگر مسیح، از محل مصلوب شدن عیسی بازگشت، مدت دوشبانه روز بدون غذا و آب در رنج این مصیبت بزرگ با سرگ در کشمکش بود. در بامداد روز سوم، در همان لحظات جانکاهی که او و یوحنا در اتاق نشسته و نیمه‌جان به آینده تباہ خویش می‌اندیشیدند، مریم مجدلیه با گیسوان پریشان وارد شده به آنها گفت: «عیسی را ربوده‌اند!». وقتی این پیام مرگبار به آن‌ها رسید با شتاب به آرامگاه او رفته و دیدند که قبر وی شکافته شده و جسد مسیح در آن نیست، با حالی پس‌نزار به خانه بازگشتند در حالی که بدگمانی آنها متوجه کاهنان بود. در خانه، سایر حواریون مسیح نیز به آنها پیوستند و جملگی به گریه و زاری پرداختند. با این سانحه الم‌انگیز، امیدها به یأس مبدل گشته بود زیرا انتظار داشتند که مسیح قوم بنی‌اسرائیل را نجات بخشد و اکنون سه روز از آن ماجرا می‌گذشت و خبری از وی نبود. جملگی می‌خواستند از قید آن زندگانی سربسر رنج ببرند و آن روز دردناک را به چشم نبینند...

با تجدید آن خاطرات حزین‌انگیز، چشمان پطرس از قطرات اشک لبالب شد. مارکوس که در پرتو سایه و روشن مشعلها دیدگان سرشک‌آلود حواری فرتوت را دید، اندکی متأسف شده و گفت «این مرد به یقین حقیقت را بیان می‌کند!» عموم شنوندگان نیز از شنیدن این ماجرا به حال اندوه و تأسف فرو رفته بودند. واعظ کهنسال چشمان خود را بست و مانند کسی که سعی می‌کند خاطرات گذشته را به یاد آورد شروع به سخن کرد: «هنگامی که حواریون اینسان زاری و یقناری می‌کردند، بار دیگر مریم مجدلیه به شتاب سر رسید و گفت که عیسی را با چشم خویش دیده است. نخست تصور می‌کرده که او باغبانی است؛ ولی همینکه مسیح او را به نام «مریم» صدا زده، او را شناخته و خویشتن را به پای او انداخته است. مسیح به او امر کرده که نزد حواریون بازگردد و آنگاه از دیده پنهان گشته است. مریدان وی این ادعا را نپذیرفتند و جملگی چنین اندیشیدند که مریم مجدلیه از شدت اندوه و پریشانی دیوانه شده است. در همان دقایقی که درها از بیم یهودیان بسته و با هم به آهستگی صحبت می‌داشتند ناگهان عیسی در بین آنان ظاهر شد. در حالی که کمترین صدایی از در برنخواست. همینکه آن گروه از ترس فریادی از دل کشیدند عیسی بدانها گفت «صلح جاودانی بر شما باد!»

«... من هم مانند سایر حواریون او را دیدم که مانند نور تجلی می‌کرد. ما ایمان داشتیم که او از سردگان برخاسته و اطمینان داریم که اگر دریاها خشک و کوهها به تل خاک مبدل گردد، عظمت او را زوال و فنا می‌نخواهد بود!»

«... پس از هشت روز توماس دیدیموس انگشت خود را بر زخم او نهاد و پس از آنکه آن را لمس کرد، خویشتن را به پای او انداخته و گفت «ای خداوند من!» عیسی بدو گفت «اکنون ایمان آوردی؟ برکت بر آن گروهی باد

که مرا ندیده ایمان آوردند!» ما همه این سخنان را به گوش خود شنیدیم زیرا او در میان ما بود.

مارکوس مثل سایر شنوندگان به او گوش می‌داد. از شنیدن این بیانات یکنوع تغییر شگرفی در روحیه او پدید آمده بود. متدرجاً حس موجودیت، قیاس و قضاوت را از دست داده بود و اصولاً نمی‌دانست در کجاست و برای چه به این نقطه آمده، او در برابر دو «غیر ممکن» قرار گرفته بود: یکی آنکه نمی‌توانست سخنان آن واعظ کهنسال را باور کند و دوم آنکه یا خود می‌گفت انسان باید از دو دیده ناپینا، از هر دو گوش ناشنوا و فاقد نیروی فهم و ادراک باشد تا مفهوم این سخنان را نفهمد و آنها را دروغ و یاوه پندارد. در حرکات او، در اشکهای او، در قامت او و در گفته‌های او یکنوع حقیقتی مستتر بود که هرگونه شک و تردیدی را زایل می‌ساخت. مارکوس گاهی فکر می‌کرد که خواب می‌بیند ولی هنگامی که به اطراف خویش می‌نگریست، بوی شعلهارا استشمام می‌کرد و آن سرد روحانی فروت را برابر خود می‌دید که در صدر آن آرامگاه ابدی ایستاده و پیاپی می‌گوید «بلی! من او را دیدم!» باور می‌کرد.

پطرس تمام ماجرا را تا لحظه صعود به آسمان بیان کرد. بعضی مواقع حین صحبت تأمل می‌کرد و شنونده بخوبی می‌فهمید که وی برای تجدید خاطره مکث می‌کند. مانند آنکه بکوشد غبار گذشت زمان را از روی نقوشی که بر الواح سنگی حجاری شده بزداید. تمام آن گروه کثیری که در آن محیط محدود گرد آمده بودند در عالم خلسه و از خود بیخودی فرو رفته بودند بطوری که متدرجاً نقابها پس رفته و چهره‌ها عیان گردیده بود. در آن دقایقی که پطرس می‌گفت: «هنگام صعود به آسمان، ابرها زیر پای او بهم پیوستند تا وی را از دیده‌ها مخفی بدارند» بی‌اختیار همه سرها بسوی آسمان متوجه شد، مثل اینکه انتظار داشتند او را در نقطه‌ای از آسمان صاف و پرستاره ببینند. مانند این بود که سراسر روم و قیصر و خدایان همه فراموش شده و به جهان نیستی و عدم گرویده بودند، تنها مسیح بود که در زمین و دریا و آسمان برای آن گروه دل‌باخته معنی و مفهوم خارجی داشت.

از خانه‌های پراکنده دوردست، تکه‌تکه بانگ خروس به گوش می‌رسید و پایان آن شب عجیب و صبح نشدنی را اعلام می‌کرد. چیلو در این لحظه، گوشه‌ردای مارکوس را به آرامی کشیده و در گوشش گفت: «ارباب! به آن طرف نگاه کن! اورسوس آنجاست و دختر جوانی هم پهلویش ایستاده!» مارکوس مانند آنکه از خوابی گران و عمیق دیده بگشاید تکانی خورده و سراسیمه بسویی که چیلو اشاره می‌کرد نگرست. در آنجا لیژیا بود با چهره‌ای فرحناکتر از نور سپیده دم ایستاده و در جهان احلام و تصورات سیر می‌کرد.

۲۱

آری او لیژیا بود: همان ماهروی جفاکار که با زهر بی اعتنائی و تحقیر، زندگانی را به کام مارکوس تلخ و پرمرارت ساخته بود، همان زیبای عهدشکنی که با سیکسریها و سست‌مهریهای خود عشق و آرزو و هستی وجود جوان دل‌باخته‌ای را به باد فنا سپرده بود، با همان چهرهٔ ملکوتی و اندام آسمانی در میان جمعیت ایستاده و به گفتار پیر روشندل گوش می‌داد. نگاهش مثل اسواج حیاتبخش آفتاب نوازش‌دهنده و تبسمش مانند شکوفه‌های روان پروربهار، زیبا و خیال - انگیز بود. حجاب از سر فروافکنده و در عالم پراسراری که آن واعظ سخنور برای آن گروه وارسته پدیدآورده بود گردش می‌کرد.

از یک نگاه به او، قلب سردار جوان فرو ریخت و طوفانی سهمگین در روحش پیاخاست، آنسان که دردم خود و محیط خود را فراموش کرد و تخیلات و تصورات ساعات قبل را یکباره از یاد برد. آن آرزوی سرکش و مقاوت‌ناپذیر، آن تمنای شدید و غیر قابل تسلط در وجودش پدید آمده، دلش می‌خواست دیوانه‌وار از میان آن گروه بهت‌زده و خواب‌آلود عبور کرده و او را به‌سینهٔ سوزان و ملتهب خود بفشارد. آخر الامر پس از آن روزها و هفته‌های محنت‌بار، پس از آن دقایق و لحظه‌های پر از بدبختی، لیژیای محبوب و گریزپای خود را مقابلش می‌دید. چه شبهای طولانی و دیرگذر که تا صبح از خیال او دیده برهم نهاد و چه روزهای تیره و پر از دردی که از رنج دوری او، خواب و غذا را از یاد برد. اکنون آن مظهر آمال و آرزوی او برابری ایستاده بود.

برای نخستین بار در زندگی اعتراف کرد که گاهی ممکن است یک عشق سرکش، بقدری نیرومند و درهم شکننده باشد که مانند دشته‌ای بران ریشهٔ حیات انسان را از هم بدرد. مثل این بود که در وجودش حریق عظیم و خروشان پدید آورده بودند. هر ذره از جسمش در التهاب آرزوی او می‌سوخت و می‌گذاخت اگر به خاطر نااطمینانی دیدهٔ خود نبود که شاید بار دیگر تصویری از محبوب در عالم خیال پدید آورده، بدون توجه به عواقب وخیم عمل خود، بسویش

کجا می‌روی؟ ۱۹۹

می‌شتافت و دستش را می‌گرفت، اما باز هم مشکوک بود. شاید اینهم تجلی دیگری از معجزات پطرس بود که در آن شب عجیب و فراموش‌نشدنی و در آن منزله که پرهیزکاران و خداپرستان، در برابر چشمش به وجود آورده بود. چندبار دیدگان خسته خود را بست و از نو گشود و چند مرتبه به سراسر محفل و یک‌یک حضار نظر انداخت. نه، اشتباه نمی‌کرد، او لیژیا بود که در آن جامه زنان فقیر و تهیدست که از کرباسی خشن بافته شده بود ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود؛ ولی در همان حال و با همان لباس ژنده و فرسوده، از تمام خوریان عالم زیباتر بود. شاید هیچگاه در نظر مارکوس تا این حد معصوم و محبوب و فریبنده جلوه نکرده بود. نظیر تشنه لب سرگردانی که در میان شنزارهای سوزان، امواج بیکران شنهای شناور را زیر پای خود گذارد و از فقدان یک جرعه آب، جان به لب آورد، او نیز از دیدن لیژیا حالت همان گمشده محنت‌دیده را یافته بود. می‌ترسید اگر اینبار دست او را به دست نگیرد و کام سوزان خود را از جام وصل او سیراب نکند دیگر هیچگاه دیده به روی زندگی نگشاید.

مردرجا آن محیط محدود برای او تنگ و خفه کننده آمد. بدون آنکه به موقعیت حساس خود پی برد قصد حرکت کرد. ولی قبل از آنکه یک گام به جلو بردارد، چیلو بسختی بازویش را گرفت و او را به خود آورد. مسیحیان در این هنگام به دعا پرداخته و سرود می‌خواندند. با اینکه تا آن ساعت، گذر تند زمان را چندان حس نمی‌کرد اکنون هر دقیقه‌اش در نظر او سالی جلوه می‌کرد. می‌خواست هرچه زودتر آن تشریفات و رسوم خسته کننده به پایان رسد و لحظه پراکندگی آغاز گردد. می‌خواست لیژیا هرچه زودتر محفل را ترک گوید تا به دنبال او از آن محیط اسرارآميز بیرون آید. سرانجام گروهی آرام آرام شروع به ترک گورستان کردند. چیلو آهسته گفت: «اریاب! صلاح ما در این است که زودتر از اینجا بیرون برویم، برای اینکه نقابها هنوز محکم بر چهره ماست و بعضیها مشکوک به ما نگاه می‌کنند»

این اشاره چیلو تا حدی راست به نظر آمد، زیرا در این موقع اکثر جمعیت حجابها را از چهره فروافکنده بودند، مگر این سه تن که از آغاز محفل سیمای خود را از انظار مخفی می‌داشتند و این اسر بدگمانی گروهی را برانگیخته بود. پیشنهاد چیلو برای خروج از آن محفل کاسلا علاقلانه به نظر آمد، بخصوص آنکه اگر زودتر از محوطه آراسگاه بیرون می‌رفتند، در کنار در بزرگ بهتر می‌توانستند یک‌یک عابرین را ببینند و در نتیجه لیژیا را تا خانه‌اش تعقیب می‌کنند. چیلو اضافه کرد «بهتر است که این دختر را تا خانه‌اش دنبال کنیم و همینکه خانه او را یافتیم تو فردا عده‌ای از نفقات خود را به آنجا بفرستی تا او را به نزدت بیاورند.»

مارکوس سر را به نشانه مخالفت نشان داد. چیلو متعجبانه پرسید: «پس می‌خواهی چه کنی؟»

— به دنبال او تا خانه‌اش خواهیم رفت و همین امشب او را با خود خواهیم برد!

و نگاهی به کروتون کرد: «عقیده تو چیست؟ تو این کارا تعهد می کنی؟»
کروتون مشت های خود را گره کرده و چند بار تکان داد: «بلی ارباب!
من تعهد می کنم؟ اگر این کار را نکردم حاضرم اسم خود را عوض کنم و در
شمار بردگان تو درآیم!»

تضرع و زاری چیلو بلند شد: «شما را به همه خداوندان سوگند که از
این تصمیم خطرناک درگذرید!»

و روی به مارکوس کرد: «مگر کروتون را جز برای این آوردی که اگر
خطری متوجه ما شود از ما دفاع کند؟ آیا کروتون را برای این احضار کرده ای
که جان ما و خودت را به خطر بیندازی؟ این کار یک نوع جان بازی است که در آن
خطر مرگ بیش از موفقیت است! از آن بدتر اینکه ممکنست ما در این حمله با
شکست روبرو شویم و آنوقت این دختر مجدداً از جنگ ما بگریزد و این بار دیگر
دسترس به او غیر ممکن شود. چرا انسان کاری کند که پشیمانی به بار آید؟
به عقیده من در این کار خطر شکست به مراتب بیش از امید غلبه است!»

مارکوس سکوت کرده بود. با اینکه آرزو داشت هرچه زودتر دست
نازنین لیژیا را به دست گیرد و صورت او را پس از آن همه رنج و انتظارها غرق
در بوسه کند، مع هذا این اشاره چیلو را عاقلانه شمرد. تنها کروتون بود که از این
بزدلی چیلو برآشفته بود و پیایی مارکوس را به حمله تشویق می کرد. با آهنگی
غضب آلود گفت: «ارباب! دستور بده این پیر خرفت و بزدل ساکت شود! یا
به من اجازه بده که با یک مشت ضجه های او را در گلویش خفه کنم! این چه
ضعف و سستی است که ما نشان می دهیم؟ برای دلاوری مثل من اینگونه ترس
و احتیاطها بنگ است! چند شب پیش در یکی از بخشهای جنوبی شهر هفت
گلابدیا تور بست مرا نشناخته هدف حمله قرار دادند. با ضرب چند مشت چنان
همه را تار و مار کردم که تا چند ماه دیگر بیمار و بستری هستند. حالا این
فیلسوف احمق می خواهد مرا با پند و اندرز ضعیف و ترسو نشان دهد! یک کلمه
به من امر کن تا این دختر را نزد تو بیاورم، آنوقت خواهی دید که هیچکس را
یارای مخالفت و زور آزمایی با من نیست!»

مارکوس تسمی بر لب آورد: «آفرین هرکول! من از شهامت تو لذت
می برم! بهتر است حمله را همین امشب شروع کنیم برای اینکه ممکنست فردا
لیژیا در خانه نباشد!»

نالۀ چیلو از نو بلند شد: «به نصیحت من توجه کنید: این غول لیژی
فوق العاده نیرومند است و مغلوب کردن او کار آسانی نیست!»
کروتون با لحن استهزاء آمیز سخنش را برید: «کسی از تو تقاضا نکرده
که با او پنجه در پنجه درافتی؟»

چیلو ساکت شد. جمعیت با آرامش یکنواختی بیرون می آمد؛ اما خبری
از لیژیا و اورسوس نبود. متدرجاً انتظارهای آنان طولانی شد. از فواصل دور دست
بانگ دلنشین خروسها که نزدیک شدن سپیده صبح را حکایت می کرد به گوش

کجا می‌روی؟ ۲۰۱

می‌رسید. سرانجام پس از گذشت دقایق تلخ و پراضطرابی، اورسوس و لیژیا نمودار شدند. به همراهی آن‌دو، عده‌ای دیگر نیز بیرون آمدند، مارکوس وقتی متعجب شد که دید پطرس حواری دوش به دوش لیژیا در حرکت است. پیرمرد روحانی دیگری نیز به همراهی آنها می‌آمد. دو زن میان‌سن و یک پسر خردسال نیز که فانوسی به دست داشت به دنبال آن عده در حرکت بود. مارکوس و کروتون و چیلو در میان گروه دیگری که متعاقب آنها بیرون می‌آمدند حرکت کردند.

چیلو آهسته به مارکوس گفت: «ارباب می‌بینی که چگونه معشوقه تو محافظت می‌شود؟ در این صورت چگونه می‌توانی او را از چنگ آن عده بریایی؟» در حین حرکت سعی مارکوس در این بود که یک لحظه لیژیا را از زیر نظر دور ندارد مبادا در اثر غفلت یا اشتباهی او را گم کند. همانگونه که به آهستگی گام برمی‌داشت سعی می‌کرد نقشه‌ای عاقلانه برای پیروزی خود طرح کند. او طی سالها خدمت در نیروی نظامی امپراتوری روم، به یک حقیقت تردیدناپذیر ایمان داشت و آن اینکه اگر به دشمن ناگهانی و شجاعانه حمله شود فتح قطعی است! راه بسیار دراز و پایان ناپذیر به نظر می‌رسید. در مسیر جاده، اندیشه مارکوس بیشتر متوجه یافتن طرقی برای ربودن لیژیا بود؛ اما گاه و بیگاه به یاد سخنان حواری بزرگ می‌افتاد و شکاف عمیقی را که گفته‌های او بین وی و لیژیا ایجاد کرده بود در نظر می‌آورد. اکنون گذشته‌های مبهم و تاریک بهتر در نظرش روشن شده بود و بخوبی درک می‌کرد که چرا و به چه سبب بین او و لیژیا این حوادث عجیب به وقوع پیوسته. دیرزمانی می‌گذشت که او به خاطر این اعمال سرموز و دور از انتظار لیژیا رنج می‌کشید و خویشتن را می‌آزرد، در حقیقت تا قبل از آن شب عجیب و پراسرار، محبوب خود را درست نمی‌شناخت. او بارها نزد خود اعتراف کرده بود که لیژیا از تمام دختران هم‌عصر خود عجیب‌تر و متفاوت‌تر است. در او فضایی می‌دید که در هیچ زن دیگری وجود نداشت؛ اما نمی‌توانست بفهمد که چرا این دختر تا این حد پای‌بند سکرام و مناقب اخلاقی است. اکنون به این راز شگرف پی می‌برد؛ می‌فهمید که هیچ چیز در این دنیا، نه ثروت، نه حساب، نه تجمل شهریاری، نه عشق آتشین، نه آرزوی سرکش و نه احساسات شدید، هیچ‌یک قادر نبود کوچکترین تمایل این دختر را برانگیزد. اعتراف کرد که نه او و نه پطرونوس هیچ‌کدام نتوانسته بودند درست بفهمند که مذهب تازه آنان چگونه بر روح و افکار پیروان خود رسوخ می‌کند و آنان را از این جهان خاکی به عالم دیگری بدرمی‌برد، بطوری که این دختر ولو در قلب خویش هم محبتی نسبت به وی احساس می‌کرد باز هم حاضر نمی‌شد ایمان خود را در راه عشق و کامیابی او ویا خویشتن فدا کند. اگر هم سمرتی برای او وجود می‌داشت، نوع آن از تمام لذاتی که افرادی نظیر مارکوسها، پطرونوسها و قیصرها در کاخها و قصور برافراشته خود می‌داشتند متفاوت می‌بود. با خود می‌اندیشید که اگر او هر زن یا دختر دیگری را در قلمرو امپراتوری روم برای خویشتن می‌خواست، به آسانی می‌توانست در قبضه اختیار خود

درآورد مگر لیژیا را که می دید نه تنها تصاحب او به آسانی امکان پذیر نیست بلکه چیزی نمانده خویشتن را هم فدای او سازد!

از خشم و درد به خود می پیچید و آن راه دراز و تمام نشدنی را طی می کرد. خشمناک بود زیرا برای نخستین بار حس می کرد که خشم و هیجان او فاقد اثر است. به نظرش می آمد که ربودن لیژیا آنقدرها هم کار مشکلی نیست اما اطمینان داشت که اگر هم او را برپایند و در پناه زور و قدرت، جسم او را تصاحب کند، نخواهد توانست روح و قلب او را مالک شود و آرزو و آمال او را نسبت بخود برانگیزد.

اکنون این سرباز گردنکش و مبارزی که مکرر در میدانهای جنگ قدرت و شهادت خویش را با شمشیر به دشمن فهمانده بود اعتراف می کرد که نیروی شمشیر و زور بازوی او قادر نیست دختر ضعیف و ناتوانی را وادار به تسلیم و رضا نماید. صحنه های گورستان و گفته های آن واعظ روحانی را به یاد می آورد و آنگاه اندر زهای او را با اعمال لیژیا مقایسه می کرد. در روحش هرج و مرج عجیبی پیا شده بود و این اندیشه های طولانی با بیماری جسمی او و خستگی راه بهم آمیخته و مندرجاً او را از پای می انداخت. سرانجام این آشفته گی خیال، با صدای چیلو که در حین راه رفتن بی اختیار با خود حرف می زد قطع شد. می شنید که فیلسوف آواره پیایی با خود می گوید: «چیلو! چرا ارباب یک لحظه به فکر تو نیست؟ تو پیر مردی و نزدیکست از پای بیفتی! آخر این رنجها و زحمتهای از حدود نیروی تو خارج است! تو قول داده بودی لیژیا را پیداکنی و پس از آنهمه محنتها و مشقتها به عهد خود وفا کردی ولی آیا قرار بود که تو هم در ربودن او شرکت کنی و جان خود را به مخاطره اندازی؟ تو یک عمر با علم و دانش و تقوی سروکار داشته ای! دو انگشت خود را در راه حقیقت و دفاع از دیگری فدا کرده ای! به خاطر افکار بلند و عالمانه ات دیناری در جهان پس انداز نکرده ای و حالا هم در این سن پیری می خواهی کارهایی بکنی که جان بی ارزش خود را فداسازی؟ آیا مبارزه تن به تن و اعمالی که در آن خطر جان هست برای یک سردار متهور و مبارزی مانند مارکوس صلاح تر است و یا برای پیرمرد ناتوانی مثل تو؟ خوشبختی کوراست، گاهی در روز روشن هم نمی بیند، آن وقت چگونه می خواهی هنگام شب به سراغ تو بیایند؟ آنچه من اصرار و تأکید می کنم که این غول لیژی در زور و قدرت، یک هرکول واقعی است کسی حرف ترا باور نمی کند. اگر این ارباب به چشم خود دیده بود که او چگونه سنگ آسیایی را با یک دست بلند کرده و به سمت دیگر پرتاب می کرد آن وقت دیگر اصرار نداشت که در این موقع شب به جنگ او برود! بیچاره چیلو! دانشمند فرتوت! فیلسوف تهیدست! همانطور که ارسطو قدم به قدم به دنبال اسکندر می رفت و او را در کارها راهنمایی می کرد، تو هم باید به دنبال مارکوس بروی و او را نصیحت کنی. اگر ارباب آن قدر کرامت می داشت که کیسه زر دیگری به تو می داد اقلاً ارزش این جانفشانیها را داشت او، ای سردار متهور! چرا به سخنان این مشاور سالخورده که تمام زندگی خود را

کجا می‌روی؟ ۲۰۳

فدای راه موفقیت تو کرده، گوش نمی‌کنی و از دایره احتیاط و مآل‌اندیشی پای فراتر می‌گذاری!»

مارکوس که سخنان آهسته او را می‌شنید و به‌خاطر قلب عاری از شائبه‌ای که داشت تحت تأثیر گفته‌های او قرار گرفته بود، دست به کمر خود برده و کیسهٔ سملو از پولی را در آورده و در حین حرکت در دست او گذارد، فیلسوف یونانی پس از اینکه آنرا اندکی سبک و سنگین کرد و پی برد که صلهٔ اینبار مارکوس از تمام دفعات سنگین‌تر است، گفت: «من بارها گفته‌ام که دلاورانی مانند «هرکول» و «تسه‌ئوس» جاودانی و زوال ناپذیرند، اگر دوست گرامی من کروتون، یک هرکول واقعی نباشد پس کیست؟

... و توای ارباب عالیقدر، مرا دریغ می‌آید که ترا نیم خدا خطاب کنم زیرا تو به تمام معنی خدا هستی! این را بدان که در آینده توفیق یک بندهٔ فدایی و وفادار خواهی داشت و او منم! غلامی که شبانه روز با دانش و حکمت خود ترا در راه انجام آرزوها و آمال خود یاری خواهد کرد، البته تو هم می‌بایستی نیازسنجی‌های او را بر آوری و از کمکی‌های لازم به او دریغ نکنی. تقاضای من زیاد نیست: یک باغ شجر که دارای ساختمانی باشد در هر نقطهٔ شهر به من بدهی کفایت زندگی مرا می‌کند! اگر تمنای مرا بر آوری، از این پس به گوشهٔ عزلت خواهم نشست و از دور کارهای دلیرانهٔ ترا تحسین خواهم کرد و از خدایان موفقیت ترا خواهم طلبید - و چنانچه روزی به کمک من نیازی پیدا کردی چنان غریوی از سینه بر خواهم کشید که نصف سکنهٔ شهر روم به یاری تو بشتابند!

اوه، این جاده چقدر طولانی و ناهموار است، روغن فانوسها به آخر رسید و این راه پایان نیافت! دیگر زانوان خسته من قادر به راه رفتن نیست! اگر این کروتون بزرگواریش هم به اندازهٔ زورش باشد، مرا به آغوش خود خواهد گرفت و تا دروازه خواهد برد، باین کار ضامن خواهد آموخت که چگونه لیژیاریا به روی بازوان خود حمل کند و به‌خانه برساند!

گلادیاتور که از پرگویی و طراری چیلو سخت برآشفته بود گفت: «حاضرم صد گوسفندگر به روی بازوان خود حمل کنم و ترا ببرم!»
و یک لحظه سکت کرده، سپس اضافه کرد: «اما اگر آن کیسهٔ پول را به من بدهی هر جا بخواهی ترا می‌برم!»

چیلو با غضب گفت: «کاش همینجا می‌افتادی و پایت می‌شکست! من متحیرم که چطور در این جمجمهٔ تو ذره‌ای شعور نیست! از این پند و اندرزهای پیر روشندل چه فهمیدی؟ آیا گوش نمی‌کردی که می‌گفت دستگیری به‌ضعفا و فقرا از عالیترین صفات مردی و مردانگی است؟ آیا مکرر نگفت که به افتادگان یاری کنی و آنانرا دوست بداری، آیا تو جاهل و ابله، از این گفته‌های او عبرت

۱. Theseus (تزه) سلحشور مشهور افسانه‌ای یونان، فرزند آیکئوس پادشاه آتن که مبارزات دلیرانهٔ او مبنای حکایات و افسانه‌های مشهوری گردید. - م.

نگرفتی؟ مطمئنم که بالاخره روزی نور خورشید به داخل دیوارهای عظیم زندان «مسترین» نفوذ خواهد کرد ولی غیر ممکنست نور حقیقت به کله بی مغز تو راه پیدا کند!

کروتون که جز نیروی شگرف جسمانی هنر و فضیلت دیگری نداشت با لحن استهزاء آمیز گفت: «من به این فلسفه های احمقانه تو که از آن دم می زنی احتیاجی ندارم. من از راهی که برای خود پیش گرفته ام راضی هستم و نمی خواهم از نان خوردن بیفتم!»

ولی تو عاصی گمراه اگر از مبادی فلسفه اطلاع داشتی می فهمیدی که پول و ثروت در دنیا فانی و ناپایدار است، همانطور که می بینی من هیچوقت به دنبال مادیات نمی روم.

کروتون که کم کم داشت از جاده اعتدال بیرون می رفت گفت: «اگر راست می گویی، با سلاح فلسفه ات به جنگ من بیا تا چنان سستی بر مغزت بزنم که تمام علم و دانشت در معده ات جای بگیرد!»

چیلو که هنوز حاضر نبود خود را مغلوب نشان دهد گفت: «پیشنهاد تو مثل اینست که گاوانری را به جنگ ارسطو بفرستند!»

* * *

از دور دشتهای مشرق، سپیده صبحگاهی موج می زد و هوا متدرجاً روشن می شد. جاده مقابل، دیواره های مخروبه و قبور ویرانی که در آن سرزمین خاموشان به هر طرف پراکنده بود، بتدریج در برابر دیده ها نمایان می شد. در این هنگام در راه تک تک رهگذری به چشم می خورد. علاوه بر مسیحیانی که از محفل مذهبی باز می گشتند، معدودی پیشه ور با اسبها و قاطرهای خود که بار سبزی و خواربار به روی آنها بود به طرف شهر در حرکت بودند. احیاناً گازی یا ارا به ای نیز به نظر می رسید که به روی جاده ناهموار ناله کنان پیش می رفت. مارکوس پس از آنکه نگاهی به اطراف خود کرد و چشم اندازهای مقابل را از نظر گذراند به سوی لیژیا نگریست که به آراشی در میان جمعیت مقابل حرکت می کرد، قامت ظریف او در آن فروغ سیمین سپیده دم بیش از پیش در نظرش طناز و زینا جلوه کرد، و از تصور دستیابی به او و در آغوش کشیدن اندام نازنین او بی اختیار گامهای خود را سریعتر کرد. چیلو آهسته گوشه ردایش را گرفت: «ارباب! فراموش نکن که هوا روشن شده و ما باید احتیاط بیشتری بکنیم. تو بیش از آنچه شایسته من بوده به من کرامت کرده ای و من از این جهت از تو سپاسگزارم، بنابراین نمی خواهم زندگی و آرزوهای تو در خطر بیفتد، باز هم تکرار می کنم که صلاح نیست امروز تو برای بردن لیژیا تلاش کنی. پس از اینکه نشانی خانه اش را فهمیدیم موقع مناسب دیگری نفرت خود را آنجا بفرست و او را به خانه ات ببر. از من این پند پدرا نه را بشنو و به سخنان این احمق دیوانه گوش نکن! ادعاهای او جز لاف و گزاف چیز دیگر نیست!

کروتون به میان حرفش دوید: «پیر ابله! اگر یکبار دیگر در کار ما

کجا می‌روی؟ ۲۰۵

دخالت کنی با یک سشت کارت را خواهم ساخت و جسد کثیف‌تر را دریکی از این گودالهای تاریک خواهم انداخت!»

در این هنگام دروازه شهر از دور نمایان شده بود و لیثیا و همراهان او به آنجا می‌رسیدند. محافظین دروازه به‌مجرد نزدیک‌شدن پطرونیوس حواری زانو زدند و سر خود را خم کردند. حواری فریاد نگاهی به آنها افکند، سپس دست خود را به روی خودهای آهنی آنان گذارد. مارکوس هرگز نمی‌توانست باور کند که در میان قراولان دروازه‌ها و سربازان نرون هم مسیحی یافت شود و این مذهب تا این حد در پنهانی اشاعه یافته باشد. در نظرش این مسلک جدید نظیر حریق جلود که در خرمن آساده اشتعالی افتاده و بزودی همه آنرا طعمه شراره‌های خود خواهد ساخت. متدرجاً ایمان پیدامی‌کرد که احکام و اصول تازه این مرد شرقی دیر یا زود قسمت اعظم جهان را فرا خواهد گرفت. اکنون به این حقیقت پی می‌برد که عبور لیثیا و همراهان او از دروازه‌های رم نیز سواحه با اشکالی نبوده زیرا قراولان و نگهبانان دروازه‌ها خود نیز به گروه مسیحیان پیوسته بودند و به آسانی می‌توانستند به فرار او کمک کنند. بی‌اختیار خدایان را شکر کرد که دلدار او چنین تصمیمی را برای فراز از رم اتخاذ نکرده بود. کمی پایین‌تر از دروازه، مسیحیان یکی پس از دیگری از هم جدا شدند. مارکوس تشخیص داد که برای جلوگیری از شناسایی خود می‌بایستی فاصله خود را با لیثیا زیادتر کند.

لحظه به لحظه بر شدت ترس چیلو افزوده می‌شد بطوری که در این زمان به بهانه درد ناگهانی پا، خود را مقداری از آنها عقب‌تر انداخته بود. مارکوس با این عمل او چندان مخالفتی نکرد زیرا می‌دانست که وجود این یونانی بزدل در آن مقتضیات برای او مضر ثمری نیست. چند بار تصمیم گرفت او را سرخص کند، ولی تا روشن شدن موقعیت سکوت اختیار کرد.

در این اواخر خیال مدهش دیگری نیز در سغز چیلو رسوخ کرده و آن این بود که می‌تواند سباده یکی از همراهان لیثیا گلوکوس باشد.

هنوز تا بخش «ماوراءالنهر» مقداری راه مانده بود. هوا کاملاً روشن شده بود و از آنجا چشم انداز زیبای شهر با کاخها و قصور برافراشته آن به‌طور وضوح جلوه‌گری می‌کرد. اطرافیان لیثیا اغلب از او جدا شده بودند مگر اورسوس و پیرسرد دیگری که دوش به دوش او در حرکت بود. پطرس با زن سالخورده و پسر خردسالی که همراه آنها بود به جانب شرق رود حرکت کردند.

پس از طی مسافت کوتاهی لیثیا با همراهانش به داخل کوچه‌ای پیچیدند. پس از گذشت در حدود یکصد متر، داخل خانه بزرگی شدند که در کنار در ورودی آن دو دکان زیتون‌فروشی و طیورفروشی قرار داشت.

چیلو که در فاصله پنجاه‌متری آن‌دومی آمد نزدیک خم کوچه فوراً خود را به گوشه دیوار نزدیک کرده و با صدای آرام مارکوس و کروتون را نیز وادار به انجام همین عمل کرد. مارکوس خطاب به چیلو گفت: «زود بدو ببین که این

خانه به کوچه دیگری راه نداشته باشد!»
چیلو با آنکه به شدت می‌ترسید و به ظاهر از درد پا ناله می‌کرد داخل کوچه شد و پس از نگاهی به داخل فضای خانه مراجعت کرد، گفت: «نه، در دیگری ندارد ولی...»

و آنگاه دو دست خود را به صورت التماس به سوی مارکوس بلند کرد: «اریاب! ترا به ژوپیتر، آپولون، وستا، مینل^۲ ایسیس، اوسیریس^۳، میترا^۴، بهل^۵ و همه خدایان عالم قسم که از این تصمیم خطرناک بگذر! به حرف سن‌گوش کن و...»
در اینجا سکوت کرد زیرا چهره مارکوس به حدی از خشم و هیجان برافروخته شده بود و بقدری دیدگانش از طغیان احساسات قرمز و خونین جلوه می‌کرد که فیلسوف یونانی متوحش شد و شهادت سخن گفتن را از دست داد. تصمیم آهنین و عزم غیر قابل بازگشت از رخسارش کاملاً مشهود بود. کروتون نفس عمیقی کشیده و مانند پلنگ گرسنه‌ای که صیدی ضعیف و آماده را مقابل خود دیده باشد آماده حمله شد. شست خود را بلند کرد و خطاب به مارکوس گفت: «اول سن خواهی رفت!»

مارکوس آمرانه گفت: «به دنبال سن بیا!»
و هر دو داخل کوچه شدند. چیلو خواهی نخواهی به دنبال آن دو حرکت کرد و همینکه داخل محوطه خانه شد، خود را در کنار آستانه در پنهان کرده و از دور ناظر حوادث گردید.

۲. Cybele؛ (مینل یا کوبله) در اساطیر یونان، ربه النوع بزرگ فریژی که وی را غالباً مادر خدایان می‌خواندند. قدرت او در تمام طبقات گسترش داشت و معرف نیروی رستنی‌ها بود. م.

۳. Osyris؛ اساطیر مصر، رب النوع نور، تندرستی و فلاح، همسر ایسیس. م.

۴. از ایزدان ایرانیان باستان، خداوند نور و حامی پیمانها. در مذهب زرتشت میترا میانجی بین بشر و خدای بزرگ است. م.

۵. Baal؛ در میان اقوام سامی عهد کهن، خداوند خورشید. م.

۲۲

با یک نگاه به داخل خانه، به خلاف انتظار، مارکوس به مشکلات تازه‌ای پی برد: آنجا جایگاه عجیبی بود. بنایی مانند کاروانسراهای عهد کهن، متروک و نیمه ویران و از شدت کهنگی و فرسودگی در شرف انهدام بود. در هر اتاق جمع کثیری به گرد هم زندگی می‌کردند.

راهروهای باریک و دهلیزهای تنگ و ظلمت‌زده آن حکایت از روزگار باستان می‌کرد و در آن صبحگاه زود که خورشید هنوز طلوع نکرده بود، تشخیص اتاقها و چهره اشخاص داخل آنها کار بس مشکلی بود.

کور کورانه از معبر باریکی گذشته و داخل حیاط کوچک‌تری گریز کردند. آنجا نیز تعداد زیادی اتاق در اطراف محوطه حیاط قرار داشت و فواره کوچکی به آراسی قطرات شفاف آب را به داخل حوضچه وسط می‌ریخت. هیچ کس به نظر نمی‌رسید. حجاب سکوت و فراموشی بر همه جا گسترده شده بود. کروتون که در پناه دهلیز ایستاده و سعی می‌کرد خود را از انتظار مخفی بدارد، آهسته گفت: «ارباب چه باید کرد؟»

مارکوس که متعجب مانده بود چه کند گفت: «چند دقیقه تأمل کنیم شاید کسی پیدا شود. متعجبم که لیثیا و اورسوس کجا رفتند.»

در این هنگام اندرز چیلو و اصرارهای پیایی او به خاطرش آمد. قضاوت او در نظرش عاقلانه‌تر و عملی‌تر جلوه کرد. انصاف می‌داد که ربودن لیثیا در چنین خانه و تحت چنین شرایطی بسیار کار دشوار و پر خطری است و صلاح در اینست که به خانه خود باز گردد و وعده‌ای از غلامان خویش را برای بردن او اعزام دارد. در همین دقایقی که مردد ایستاده و نقشه‌ای طرح می‌کرد، پرده گوشه حیاط پس رفت و اورسوس در حالی که سیدی به دست داشت نزدیک فواره آمد. مارکوس با اشاره دست کروتون را متوجه کرده و آهسته گفت: «این همان خادم لیثیاست!»

کروتون مشت‌های خود را گره کرد. «اجازه می‌دهی همینجا استخوانهایش

را خرد کنم!»

نه، یکدقیقه صبر کن!

اورسوس سبد را که پر از سبزی بود به کنار فواره گذارد و شروع به شستن آنها کرد. در آنحال به هیچ وجه قادر نبود مارکوس و کروتون را ببیند، زیرا آن دو در پناه دهلیز، در نقطه تاریکی قرار گرفته بودند. پس از شستن سبزیها برخاست و از دری که آمده بود خارج شد. مارکوس و کروتون نیز به آرامی به طرف پرده دویده و آن را پس زدند. به خلاف انتظار هر دو، آنجا اتاق لیژیا نبود بلکه حیاط پهناور دیگری در نظر آنها جلوه کرد که درختان متعدد سرو و کاج آن سر به آسمان کشیده بود. لحظه ای به یکدیگر نگریمسته، سپس به سرعت از آستانه در گذشته و خود را در پناه دور دیف بوته های «مورد» که در مسیر راه آنان قرار داشت پنهان کردند. مارکوس اندکی به اطراف نگاه کرد تا وضع آن باغ را بهتر در نظر بگیرد. در آن محیط مشجر فقط یک بنای ساده قرار داشت که اورسوس به جانب آن می‌رفت. در یک لحظه به فکر مارکوس چنین رسید که محوطه این باغ برای اجرای مقصود او به مراتب مناسب تر از حیاطهای دیگر است، زیرا در این گوشه ساکت به آسانی خواهد توانست اورسوس را از پای در آورد و لیژیا را بر بایند. فکر دیگری که در این لحظه به خاطرش خطور کرد این بود که اگر لیژیا از آمدن امتناع ورزد و همسایگان را به یاری بطلبد، او خود را فرستاده قیصر بنامد و ادعا کند که وی گروگان ملتی است که می‌بایستی در اختیار خود امپراتور باشد و چنانچه به او حمله ور شوند خود را به سربازان نرون برساند و از آنان استمداد بطلبد.

هر دواز پناه بوته های سوردیرون آمده و به دنبال اورسوس به راه افتادند؛ ولی غلام لیژی که صدای پای تعقیب کنندگان را شنیده بود ناگهان ایستاد و به عقب نگریمت در حالی که دندانهای خود را از خشم بهم می‌فشرد و آرام آرام به سوی آنان باز می‌گشت، پرسید: «چه می‌خواهید؟»

مارکوس که لحظه حساس مرگ و زندگی را در نظر می‌دید بدون تأمل پاسخ داد: «ترا!»

سپس روی به کروتون کرد: «او را بکش!»

کروتون مثل بیری گرسنه به سویش جستن کرد و قبل از آنکه اورسوس فرصت دفاع داشته باشد دو بازوی ستبر او را با دو دست پولادین خود گرفت. حمله با شدت هرچه تمامتر از دو جانب شروع شد.

مارکوس که به برتری نیروی کروتون اطمینان کامل داشت مکترا جایز نشمرد و به سرعت به طرف بنا دوید. برایش دهلیز نیم تاریکی نمودار شد که در گوشه ای از آن آتشی ملایم می‌سوخت و اندکی دورتر لیژیا نشسته و به شعله های زرد و لرزان آن می‌نگریمت. مقابل او پیرمرد دیگری نیز به دیوار تکیه داده و در سکوت یکنواخت اتاق در عالم خیال فرو رفته بود.

مستقیماً به طرف لیژیا دوید و پیش از آنکه دختر وحشت زده قادر به -

کجا می‌روی؟ ۲۰۹

تشخیص موقعیت وخیم خود شود او را به آغوش گرفت.
پیرمرد که از این حمله ناگهانی یک بیگانه به شدت هراسناک شده بود برای جلوگیری برابری آمد؛ ولی مارکوس با یک فشار دست او را به گوشه‌ای انداخت و لیژیا را کشان کشان از دهلیز بیرون برد. کشمکش وجدال آن دو نقاب را از چهره مارکوس پس زد و دختر رسیده با یک نگاه او را شناخت. خون در عروقتش منجمد شد و رنگ از چهره‌اش پرید. خواست شیونی از سینه برکشد، اما صدا از گلویش خارج نشد.

در محوطه باغ، مارکوس ناگهان با صحنه هراس انگیزی روبرو شد:
اورسوس مانند فیلی مست به روی کروتون افتاده و به شدت سر او را به زمین می‌زد. خون همه جا را فرا گرفته و سر و صورت غول لیژی را هم آغشته ساخته بود.

همینکه چشم اورسوس به مارکوس افتاد، با شتاب قربانی بیجان خود را رها کرده و به سوی وی پرید. در یک طرفه‌العین شیخ مرگ برابر چشم مارکوس نمودار شد. قبل از آنکه بتواند دست لیژیا را رها کند، دوبازوی سنگین اورسوس وی را از زمین بلند کرده بالا برد و...

دفعه فریاد و شیون لیژیا در فضا طنین افکند: «او را نکش!»
ولی دست اورسوس فرود آمد، منتهی با فشار کمتری. دنیا برابر چشم سردار جوان چرخ می‌خورد، سپس تیره گشت و بعد در ظلمت سرگباری فرو رفت.

چیلو هنوز در پناهگاه خود ایستاده و با اضطراب و پریشانی زیادی در انتظار بازگشت مصاحبین خود دقیقه‌شماری می‌کرد. با خود می‌اندیشید که اگر مارکوس در کار ربودن لیژیا موفق گردد دیگر دوران کامیابی و آسایش او به پایان رسیده است، زیرا دیگر ارباب به او احتیاجی نخواهد داشت، بدین طریق از اعماق دل خواستار موفقیت وی نبود، بلکه میل داشت او مغلوب بازگردد و از نو دست‌نیاز به سوی فیلسوف مددکار دراز کند. از طرفی نسبت به کروتون و زور و توانایی شگرف او، ایمان بیشتری پیدا کرده بود و معتقد بود که این گلا دیاتور مشهور سرانجام خواهد توانست این انسان خارق‌العاده لیژی را از پای در افکند، با خود می‌گفت فرضاً در خانه غوغایی برپا شود و در کوچه خارج ازدحامی ایجاد گردد، خود را به منزله نماینده دولت معرفی خواهد کرد و در صورت لزوم محافظین شهر را نیز به یاری مارکوس خواهد طلبید، مع‌هذا در خیال خود اقدام متهورانه سردار جوان را عملی عاقلانه نمی‌شمرد و معتقد بود که در چنین خانه‌ای ربودن لیژیا کار صحیحی نیست.

مترجماً دوران انتظار طولانی شد. سکوت یکنواخت آنجا، و افکار آشفته و پریشان او را خسته کرد. برای رهایی از تخیلات ناراحت‌کننده، فکر خود را متوجه روزهای امیدبخش آینده کرد. با خود گفت «وضع هر طور پیش آید به زیان من نیست زیرا اگر مارکوس در نقشه خود موفق شود بقیه پاداش قابل

ملاحظه مرا خواهد داد و چنانچه با شکست روبرو گردد از نو مأموریت های جدیدی با انعامهای زیادتری به من واگذار خواهد کرد!

و سر را بلند کرده و از اعماق دل گفت: «ای خدایان! به من آفتد فرصت دهید که...»

و سخن در میان دو لبش خشک شد: آنجا از دور، در میان مایه و روشن دهلیز، شیخ تنوسند کسی را دید که با گامهای سنگین نزدیک می شد. کمی بیشتر دقت کرد، به نظرش چنین آمد که شیخ جسدی را به دوش خود افکنده است. بی اختیار با خود گفت: «شاید مارکوس باشد که لیژیا را با خود می آورد، ولی... چرا لیژیا فریادی نمی کشد؟»

از گوشه پناهگاه خود خیره خیره نگریست و بعد یکمرتبه، ناله ای خفیف از دل کشید. هیکل عظیم اورسوس را شناخت که جسد کروتون را به دوش خود افکنده و به خارج می برد. لحظه ای بعد از آستانه در گذشت و پس از طی مسافت کوتاهی به جانب شیب رودخانه سرازیر شد.

گویی زانوان چیلو از ترس تحمل نگاهداری جسم او را نداشت. دندانهایش بی اختیار بهم می خورد و دیدگانش سیاهی می رفت. همینکه اورسوس از دیده ها پنهان گشت، به سرعت شگرفی بنای دویدن را گذارد، آنسان که از نیروی پای خویش به حیرت افتاد. در حین دویدن پاپی با خود می گفت: «ای ژوپتر! مرا نجات بده! ای هرمس! به من یاری کن! ای خدای مسیحیان مرا دریاب! اگر این غول مست مرا ببیند، دیگر کار من تمام است! اگر از این سهلکته رهایی پیدا کردم، برای همیشه از رم خواهم رفت! ای خدایان شرق و غرب، به یاری من بینوا برخیزید!»

در همان حالی که می دوید فکرش متوجه اورسوس شد. در نظرش این مرد یکی از جانداران محیر العقول عصر کهن و از نوع حیوانات ماقبل تاریخ جلوه کرد. بخود گفت: این مرد مسلماً یکی از خدایان است که به صورت انسان در آمده، شاید هم خدای مسیحیان در کالبد او حلول کرده باشد که دلاوری مانند کروتون را از پای انداخته. موی از ترس به تن او راست شده بود.

با وجود طی مسافت درازی، هیچ رهگذری به نظر او نرسید تا با دیدن او قوت قلبی یابد. در فواصل دوردست تک تک عابری با شتاب به سوی مقصد خود در حرکت بود. در آستانه یکی از خانه ها به روی سنگی نشست و با دامن ردایش قطرات عرق را که بر پیشانی اش نشسته بود پاک کرد. زیر لب نفس زنان گفت: «خیلی پیر شده ام و احتیاج به استراحت دارم!»

عابرینی که به سوی او می آمدند به جانب خیابان دیگری پیچیدند و دوباره محیط کوچه خالی شد، رم هنوز به خواب فراموشی و بی خبری فرو رفته بود. در بخشهای اشراف نشین شهر جنبش و فعالیت از ساعات زودتری آغاز می گردید زیرا غلامانی که در کاخها و قصور اعیان رومی کار می کردند ناچار بودند سپیده دم از خواب برخیزند و برای خرید نیازنذیها و انجام سایر امور خانه

بیرون روند، در حالی که در مناطق دیگر شهر به علت خستگی شدید مردم که در اثر کار و فعالیت شبانه‌روزی ایجاد می‌شد تا دمیدن آفتاب در خانه بودند. پس از مدتی که به روی سکوی در نشست احساس سرما کرد. برخاست و پس از آنکه اطمینان یافت کیسه پولی را که مارکوس به او بخشیده هنوز همراه اوست با گامهای نامنظم به جانب رودخانه براه افتاد، درحالی که با خود می‌گفت: «شاید جسد کروتون در همینجا به داخل رودخانه افتاده باشد. اوه، ای خدایان! این غول لیژی کیست و این چه قدرت عجیب و غیر قابل تصویری است که او دارد؟ چرا او در سیرک شرکت نمی‌کند تا در عرض یکسال میلیونها دیناریوس جمع‌آوری کند؟ کسی که دلاوری مانند کروتون را به این سهولت از پای بپندازد چه کسی در سراسر امپراتوری روم می‌تواند با او زور آزمایی کند؟ تماشاگران هموزنش طلا خواهند ریخت، متحیرم که لیژیا این غلام غول‌پیکر را از کجا پیدا کرده؟ همانطور که «سر بروس» حافظ و نگهبان جهان سفلی است این مرد هم مثل سگ وفاداری از این دختر نگهبانی می‌کند! ای کاش که دوزخ او را به یکباره می‌بلعد! چه حادثه عجیبی بود؟ اگر کروتون به این آسانی از پای در افتاد پس چه بروز مارکوس آمده؟ حتماً روح این جوان اکنون ناظر دفن جسد خودش است. به «کامتور» سوگند که به آسانی نمی‌توان این حادثه را باور کرد. او، جوانی مانند مارکوس وینچیوس، سردار مشهور رومی و حامی ملت، خواهرزاده بطرونیوس دوست و صاحب قیصر، او در این خانه و به دست عده‌ای گمنام به قتل رسد؟ نه، نمی‌توان به آسانی باور کرد. بی‌شک مجازات‌ستگینی بر این قوم فرود خواهد آمد. صلاح در این است که من هم به طرف محافظین رفته و قراولان شهری را از این ماجرا مطلع کنم.

در اینجا چند لحظه تأمل کرد و به فکر فرو رفت «اما... وای بر من!». چه کسی او را به این خانه برد؟ آیا جز من کس دیگری بود؟ آیا گناه مستقیماً به گردن من نیست؟ همه خادمان و خدمتگزاران او می‌دانند که من به خانه او رفتم و آمد می‌کردم و بیش و کم فهمیده بودند که قصد من از این آمدن و رفتن‌ها چیست؟ آنها دیدند که اربابشان با من بیرون آمده، آیا در این صورت سوظن مستقیماً متوجه من نخواهد شد؟ شاید بعدها بی‌گناهی من ثابت شود ولی تا اثبات آن چه به روزگار من خواهد آمد؟ علاوه بر آنها مارکوس در شهر و اطراف طرفداران زیادی دارد و طبعاً زندگی و آینده من در خطر خواهد افتاد. نه، افشای این راز فعلاً صلاح نیست. اگر من در پنهانی روم را ترک کنم و به یونان بروم به آسانی نخواهند توانست مرا بیابند، اما این کار هم عیب دیگری دارد و آن اینکه

۱. Cerberus، سربروس یا سربر، سگ دوزخ که نه سر داشت و بر پشت او مارهای متعدد بود. این سگ مناطق دوزخی جهان سفلی را پاسبانی می‌کرد. - م.
۲. Castor، در اساطیر یونان، فرزند زوپیتر خدای خدایان که مادر او «لداء» و یکی از خوبرویان عهد کن بود. - م.

بستقیماً گناهکار در این فاجعه من خواهم بود. او، این چه حادثه وحشتناکی بود؟ باید راه عاقلانه‌ای یافت. صلاح در اینست که درهمین شهر بمانم. روم شهر عظیمی است. اگر فرار اختیار کنم آخرالسر مرا دستگیر خواهند ساخت و آن وقت اثبات بیگناهی من هم کار مشکلی خواهد بود.

چند گام دیگر برداشت و مجدداً ایستاد: «اگر پطرونیوس بفهمد چه خواهد شد؟ او فکر خواهد کرد که من به‌خواهرزاده‌ی او خیانت کرده‌ام و آن وقت آنچه سوگند بخورم که من در این میان بیگناه بوده‌ام حرف مرا باور نخواهد کرد. او هم شخص بسیار پانفوذی است، فرمان او از شرق تا غرب همه‌جا قابل اجراست. بهتر است که مستقیماً نزد او بروم و حقایق را بیان کنم، یقیناً به سخنان من اعتماد خواهد کرد و در نتیجه بیگناهی من ثابت خواهد شد!

به سرعت در امتداد راه به راه افتاد درحالی که پیاپی با خود حرف می‌زد: «اما قبل از هر کار باید فهمید که واقعاً چه بر سر او آمده؟ شاید هم کشته نشده باشد؟ مسیحیان به آسانی دستان خود را با جنایت آلوده نمی‌کنند...»

از کجا که لیژیا مانع مرگ مارکوس نشده باشد؟ او یک سردار نامی و دوست قیصر است، شاید هم او را به گروگان نزد خود نگاه داشته باشند؛ یا او را زندانی کرده باشند تا لیژیا به‌خانه دیگری بگریزد.

این خیال امید تازه‌ای در قلب او پدید آورد: «شکی ندارم که اگر آن اژدهای لیژی در آن حمله اول او را نکشته باشد لیژیا او را نجات داده، بنابراین او زنده است و اگر زنده باشد شهادت خواهد داد که من به‌او خیانت نکرده‌ام. هم‌الساعه به سراغ سردسته غلامان مارکوس خواهم رفت و به‌او خواهم گفت که اربابش کجاست. او، هرمس بزرگ! در این کار مرا یاری کن و من دو گوساله‌ای را که قرار است به‌معبد عطارد بفرستم به‌آرامگاه تو خواهم فرستاد!»

بی اختیار از این تصور آهی کشید: «یک کار دیگر هم می‌توانم انجام دهم و آن اینکه در مقابل گرفتن پاداش قابل ملاحظه‌ای، محل زندانی شدن مارکوس را به پطرونیوس نشان دهم!»

به نظرش رسید که موقع شب به‌آسای «دماس» رفته و سراغ اورسوس را از کارگران آنجا بگیرد؛ اما با در نظر آوردن سیمای اورسوس، وحشتی بر جسمش مستولی شد و فوری پشیمان گردید، تصمیم گرفت که برای اید نام اورسوس را به‌زبان نیاورد؛ زیرا اورسوس از ارتکاب قتل گلوکوس خودداری کرده و بی‌شک به‌اسرار بین او و گلوکوس پی برده بود. از تصور این خیال، لرزش شدیدی سراپایش را در بر گرفت. متدرجاً خستگی و ضعف او را از پای می‌انداخت. بی‌خوابی، گرسنگی، تشنگی، ترس و ناامیدی همه دست به‌دست هم داده و او را به کلی بیمار ساخته بود، تنها یک امید او را به‌پای می‌داشت و آن اینکه مارکوس زنده مانده باشد و بقیه پاداش او را بدهد. تصمیم گرفت داخل میخانه‌ای شده و برای بازگشت نیروی از کف رفته جام شرابی سر کشد و آنگاه مستقیماً به‌خانه برود.

کجا می‌روی؟ ۲۱۳

در آنجا به روی سنگی که در مجاور امواج آب قرار داشت آنقدر نشست تا دکانها یکی پس از دیگری باز شد و عبور و مرور عابرین رو به افزایش گذاشت. برخاست و داخل نزدیکترین میخانه شد و پس از نوشیدن چند جام شراب به جانب بخش «سویورا» جایی که خانه محقرش قرار داشت رفت. دختری جوان و زیبا انتظارش را می‌کشید. او کنیزی بود که چیلو با پول پادشاهی مارکوس خریداری کرده بود. وقتی داخل اتاق خوابش که شبیه به آغل گوسفندی بود شد، خویشتن را به روی بستر انداخت و فی‌الوقت به خواب رفت.

آفتاب غروب می‌کرد که سراسیمه از خواب برجست و کنیز خود را بالای بستر خود دید. دخترک با ملاطفت می‌کوشید او را از آن رؤیای سنگین بیدار کند، همینکه حواس پراکنده‌اش به جای آمد صدای دختر را شنید که می‌گفت: «ارباب! یک نفر مدتی است پهلوی در ایستاده و می‌خواهد ترا ملاقات کند!»

از این سخن چیلو تکانی خورد و با سرعت برخاست. ردای فرسوده را به دور خود پیچید و به آرامی و احتیاط از گوشه پنجره به بیرون نگرست. با یک نگاه خون در عروقش منجمد شد و سراپایش به لرزه افتاد: آنجادر آستانه در، اورسوس با هیكل عظیم خود ایستاده بود.

چند لحظه مبهوت به اطراف نگرست و نمی‌دانست چه کند، گویی در پی روزنه‌ای می‌گشت که از آنجا به سرعت راه فرار پیش گیرد. درحالی که دندانهایش از شدت ترس بهم می‌خورد با صدای ضعیفی گفت: «سیرا، تو این را بدان که من امروز در خانه نیستم! به این مرد محترم بگو که...»

سیرا کلامش را برید: «ولی من به او گفته‌ام که تو در خانه‌ای و خواب هستی. اگر اشتباه کردم مرا ببخش!»

صدای غضبناک چیلو بلند شد: «اوه، ای خدایان! چرا این کار را کردی؟» و دست دخترک وحشتزده را محکم گرفت: «زود! زود! برو بگو که اشتباه کرده بودی و من در خانه نیستم!»

اما دیگر دیر شده بود، زیرا غلام لیژی صدای چیلو را شنیده و داخل اتاق شد. نگاهی به یونانی کرده و گفت: «چیلو چیلو نیداس؟»

چیلو با صدای لرزانی گفت: «درود بر تو، ای با وفاترین بنده مسیحی! بلی، من چیلو - چیلونیداس هستم. از من چه می‌خواهی؟ من ترا نمی‌شناسم!» اورسوس گفت: «چیلو چیلونیداس! مارکوس وینیچیوس ارباب تو، ترا احضار کرده. فوری با من بیا!»

۲۳

در اتاق نیم روشن لیژیا، سکوتی همه‌آمیز حکمفرما بود. سه تن به گرد جسد نیم جان مارکوس ایستاده و یکی از آنها با دقت می‌کوشید بازوی شکسته او را معاینه کند. مرد جوان با رنگ پریده و پیشانی پر خون در حال اغماض بسر می برد. اکنون مدتی قریب پنج ساعت می‌گذشت که او در اثر ضربات شدیدی که بر سراسر بدنش وارد آمده بود مدهوش و بی‌خبر در میان آن جمع افتاده بود. وقتی طبیب برای بجا انداختن مفصل بازو، فشار سخت‌تری وارد آورد، مارکوس ناله‌ای کرد و چشم گشود. در نخستین لحظه نتوانست بفهمد که کجا بوده و چه بر او گذشته، درد سخت و جانکاهی در سراسر بازوی خود احساس می‌کرد. همه چیز مقابل چشمش تاریک و مبهم بود. چند مرتبه چشمان خود را بست و از نو گشود. متدرجاً از میان حجاب تیره مقابل، شب سه تن نمودار شد که یکی از آنها به روی او خم شده و بازویش را فشار می‌داد. باز هم خیره خیره نگاه کرد، اندک‌اندک دو تن از آنان را شناخت: یکی اورسوس خادم لیژیا بود و دیگر پیرسردی که قبلاً باسجوب او برابر آتش نشسته بود. شخص سوم کاملاً در نظرش ناشناس آمد. او می‌کوشید با دقت هرچه بیشتر مفصل او را به جای خود اندازد. فشارهای او بقدری شدید و دردناک بود که مارکوس سرگرا برابر چشمان خود می‌دید. در آن لحظه عمل وی در نظرش یکنوع انتقام قبیعی جلوه کرد. در حالی که قطرات عرق و خون پیشانی‌اش را پوشانده و صدایش به سختی از گلو خارج می‌شد گفت: «سرا یکباره بکشید و راحت کنید!»

اما کسی به گفته او توجهی نکرد. مثل اینکه صدای او به گوش هیچکس نرسید. اورسوس با سیمای وحشی و درعین حال ملاطفت‌آمیز خود کنارش ایستاده و نواری دردست داشت. پس از دقایق ممتدی سکوت، پیرسرد به طبیبی که بازوی مارکوس را فشار می‌داد گفت: «گلوکوس! آیا مطمئن هستی که زخمهای او مهلک نیست؟ آیا از معالجه خود اطمینان داری؟»

گلوکوس پاسخ داد: «برادر کریسپوس! این اولین بار نیست که من

کجا می روی؟ ۲۱۵

جوانی را از مرگ نجات می دهم. در دورانی که من مثل برده اسیری در میان دریانوردان خدمت می کردم و بعدها در آن سالهایی که به ناهل رفتم و در آنجا به کار طبابت اشتغال ورزیدم، صدها زخم و شکستگی نظیر اینها را معالجه کردم. با جمع آوری همین مختصر درآمدها بود که خود و افراد خانواده ام را آزاد کردم. به معالجه من اطمینان داشته باشید!»

کریسپوس گفت: «خدا در همان لحظات، حساس به نجات این جوان رسید. اگر لیثیا نبود کار این جوان به پایان رسیده بود، با فریاد این دختر بود که اورسوس او را به ملایمت پایین آورد و گرنه مرگ او حتمی بود!»

یک لحظه مکث کرده سپس ادامه داد: «تو بقدر کافی در میان مسیحیان به نیکناسی معروفی. وقتی من اورسوس را به جستجوی تو فرستادم، از حذاقت و کاردانی تو اطمینان کامل داشتم...»

گلوکوس با شنیدن نام «اورسوس» لحظه ای متفکر ماند. «مقصود همان غلامی است که قرار بود مرا بکشد؟»

— آری همان غلامی که مأموریت داشت ترا در استرانیوم به قتل برساند. او اکنون اینجا پهلوی در ایستاده. او قبلاً مقصودش را نزد من اعتراف کرد و گفت که قول داده است در اولین برخورد با تو، به زندگیت خاتمه دهد. من که ترا خوب می شناختم و از ایمان پاکت به مسیح اطمینان داشتم به او گفتم که تو مرد بدکار و خائن نیستی. خائن همان کسی است که ترا وادار به این جنایت کرد!

اورسوس گفت: «من آن مرد ناپاک را فرشته ای می دانستم و به همین دلیل فریبش را خوردم!»

گلوکوس گفت: «بازوی این جوان به سختی ضربت دیده و از آن می ترسم که استخوانش شکسته باشد!»

سکوت خفیفی بر فضا حکم فرما گردید. طیب می کوشید که درجا انداختن مفصل، جوان را زیاد ناراحت نکند ولی درد بقدری شدید بود که مارکوس چند بار ضعف کرد. کریسپوس مرتباً آب به چهره وی می پاشید و آنرا با دستمالی پاک می کرد. سرانجام پزشک معالج در کار خود توفیق یافت و پس از قرار دادن مرهم به روی بازو، آن را بست و در میان دو تخته آنرا محکم کرد. چند دقیقه بعد مرسه اتاق را ترک کرده و بیمار را در حال اغما باقی گذاردند. معلوم نشد که این دقایق و ساعات پراز درد چگونه سپری گشت. همین که مارکوس در حین ضعف و ناتوانی دیده گشود، این بار کنار خود لیثیا را دید که ایستاده و بانگاههای پر از شفقت او را می نگرد. ظرف آبی به دست داشت و گلوکوس پارچه ای را در آن فرو برده و پیشانی خونینش را می شست.

مارکوس چند لحظه خیره خیره به لیثیا نگریست، گویی نمی توانست آنچه را که می بیند باور کند. چند بار دهانش را گشود تا حرفی بزند اما نتوانست. گلویش خشک بود و صدا از آن بیرون نمی آمد.

پس از دقایق طولانی و نگاههای پرآرزو آهسته گفت: «لیژیا...»
از صدای او، ظرف آبی که در دست دختر جوان بود شروع به لرزیدن کرد. برای چند لحظه سر خود را پایین انداخت، بعد به آراسی جواب داد: «درو، مارکوسی!»

و مجدداً سکوت کرد؛ سکوتی که برای دل‌باخته رومی سراسر درد و رنج و اضطراب بود، دلش می‌خواست بازهم صدایش را بشنود؛ آرزو داشت او دهان بگشاید و از حالش جويا شود؛ از آن روزهای تلخ و محنت‌بار که در فکر و خیال او گذرانده بود پرسش کند؛ اما این سکوت همچنان ادامه یافت و وی همچنان لیژیا را می‌نگریست. می‌دید که سیمای جذاب و دل‌فریبش اندکی لاغر شده، رنگش کمی پریده‌تر و مات‌تر از سابق گردیده و دستان لطیف و بیوسیدنش در اثر کار زیاد ناصاف و خشن شده؛ مع هذا در آن جامه فرسوده و خشن بقدری زیبا و پرستیدنی جلوه می‌کرد که هیچ‌یک از مجسمه‌های خدایان جمال را هم یارای مقایسه و برابری با او نبود. به چهره و گیسوان افشان او که مانند خرمنی از تارهای طلا به روی شانه‌هایش ریخته بود آنقدر نگاه کرد تا دختر جوان ناراحت شد و پیشانی‌اش از شرم گلگون گردید. در آنحال دلش به حال او می‌سوخت. اندوهناک بود که چرا این گوهر درخشان می‌بایستی در این خانه و در این محیط فقرزده با تهیدستی و ناکامی بسر برد؛ در عین حال انصاف می‌داد که عامل اصلی این بدبختیها و سیه‌روزیها خود اوست، او بود که این دخترا از خانه و زندگیش دربدر و آواره کرده است؛ او بود که خواب و غذا و آسایش و راحتی را از او سلب کرده و بجای جامه‌های ظریف ابریشمی، پارچه‌های خشن پشمین به تن او کرده است. این عشق سرکش و طوفانی او بود که اینهمه مصایب و بلیات را به وجود آورده است. دلش می‌خواست حرف بزند اما نمی‌توانست. می‌خواست دهان باز کند و بگوید: «ای عشق من! آرزوی من! امید من! چرا به این زندگی سراسر مشقت تن در می‌دهی و جسم نازنین خود را رنج می‌داری؟ چرا به قلب و روح خود اینهمه جور می‌کنی و حاضر نیستی از دشمنی و عناد دست بکشی؟ خانه و قصر من جایگاه تست و هستی من از آن تو! پیش من بیا تا سراپای ترا غرق در ثروت و جواهر کنم و صدها غلام و کنیز به خدمت‌کاری تو بگمارم!»

گلویش خشک و صدا از آن خارج نمی‌شد. شفقت و دلسوزی به حال او چنان مغموم و دلشکسته‌اش کرد که بی‌اختیار دو قطره اشک در گوشه چشمانش جمع شد. به او گفت: «لیژیا این تو بودی که مرا از مرگ نجات دادی؟»
لیژیا از دیدگان سرشک‌آلود او بیشتر ناراحت‌شد، با همان آهنگ دل‌نشین گفت: «از خدا آرزو کردم که زودتر تندرستی ترا به تو بازگرداند!»

از این جمله قلب مارکوسی لرزید. برای مردی مانند او که عمری با خشونت و سردی گذرانده و از دیگران جز خشکی و تآدب ندیده بود؛ این کلمات عجیب بود برای جوانی مثل او که از آغاز زندگی، زن مفهومی جز اطاعت و بندگی نداشت و کسی شبیه به او که از بدو آشنایی با لیژیا جز کلمات سرد و عاری از

هیجان نشنیده و جز رفتارهای تحقیرآمیز از وی ندیده بود، این سخن مفاهیم عالی و امیدبخشی در برداشت، به همین سبب قلبش را به سختی تکان داد. در آن لحظه فراموش کرده بود که لیژیا یک دختر مسیحی است و رهبران مذهبی او به وی آسوخته اند که برای همه ولو دشمنان خود خیر و سعادت مسئلت کند.

احساس کرد که از این جمله او، بوی مهر و وفا می آید و در آن یکنوع صمیمیت و پاکی نهفته است؛ و چون تا آن روز از زبانش کلمه ای که متضمن امید باشد نشنیده بود به همین سبب نفسش سریع و قلبش به شدت طبلش افتاد. گلوکوس در این هنگام شستشوی جراحات سر او را تمام کرد و بعد سرهمی به روی آن گذارد. اورسوس ظرف آبرو از دست لیژیا گرفت و به حیاط برد و همینکه اورسوس و گلوکوس از کنار بستر او دور شدند، مارکوس گفت: «لیژیا، کمی آب به من بده!»

دختر جاسی را پر از آب کرد و نزدیک دهان او آورد؛ اما بیمار نمی توانست در آن حال آنرا بنوشد. لیژیا با یک دست سر او را بلند کرد و با دست دیگر جام را به لب او گذارد. مارکوس آنرا تا قطره آخر نوشید. خواست برای بیان تشکر سخنی بر لب آورد، ولی کریسپوس نزدیک آمد و لیژیا اتاق را ترک کرد. پیرمرد مسیحی با سلاطنت شروع به سخن کرد:

— گوش کن جوان! خدا نخواست که تو در نقشه اهریمنی خود موفق شوی! ترا از سرگ قطعی نجات داد تا بهوش آیی و از کرده خود پشیمان گردی. تا چند ساعت پیش که تو بر مسند کبریایی خود تکیه زده بودی، هیچ قدرتی در جهان قادر نبود ترا از تصمیم خود بازدارد؛ اما آن پروردگاری که وجودی ارزش ما در برابر مشیت او گرد ناچیزی بیش نیست، ترا به این خانه کشاند و اسیر و ناتوان در اختیار ما گذارد. ما به جزای آن همه ظلم و جور که تو به این دختر و خاندان او کردی، همه گونه می توانستیم از تو انتقام بگیریم؛ اما خدایی که ما به او ایمان داریم به ما فرمان داده که ترا دوست بداریم و حتی به تویی که دشمن ما هستی نیکی کنیم. بنابراین تا این ساعت آنچه از دست ما برمی آمد برای نجات تو از مرگ کردیم... و همانطور که این دختر چند دقیقه پیش گفت از خدا مسئلت می کنیم که هر چه زودتر تندرستی ترا به تو بازگرداند.

اما دیگر از این بیشتر کاری از دست ما ساخته نیست. حال تو می دانی و آینده تو... در صلح و آسایش بخواب و بدان که هیچکس در اینجا مانع راحتی تو نخواهد شد. پس از آنکه بهبود حاصل کردی، پیش خود قضاوت کن که آیا آنچه تا کنون نسبت به این دختر روا داشتی شرط انصاف و سروت بود یا نه، اگر پشیمان شدی دیگر در دوران زندگی در پی آزار کسی برنیا و نیکوکاری پیشه کن؛ صلح و صفای جاودانی بر تو باد!

مارکوس متعجبانه پرسید: «مقصودتان چیست؟ مگر می خواهید مرا ترک کنید؟»

— آری برادر. ما باید هر چه زودتر این خانه ششوم را ترک کنیم. در

این خانه حادثه‌ای به وقوع پیوسته که حیات ما را به کلی در مخاطره انداخته و سرگ و آوارگی مدام ما را تهدید می‌کند. مصاحب تو کشته شد و تویی که در شهر روم همه ترا می‌شناسند زخمی شده‌ای، بنابراین هر لحظه ممکنست که آتش‌خشم مأمورین انتقامجوی نرون، مثل صاعقه‌ای بر سر ما فرود آید و هستی و نیستی ما را بسوزاند، در حالی که تویی دانی در این حادثه گناه متوجه ما نبود... مارکوس در حالی که اضطراب شدیدی وجودش را دربر می‌گرفت گفت: «شما از تعقیب قانون نترسید. من از همه شما حمایت خواهم کرد!»

کریسپوس چند لحظه سکوت کرد. ظاهراً پیرسد نمی‌خواست به او بگوید که تنها خطر قانون نیست که آنان را وادار به ترک این خانه می‌کند بلکه خطر خود او هم در کار است و زندگی آنان به خاطر وجود این دختر در مخاطره قرار دارد. گفت: «ولی ما همگی تصمیم خود را گرفته‌ایم و دیگر نیازی به رنج و زحمت تو نیست. بازوی راست تو سالم است و می‌توانی هر چه می‌خواهی بنویسی. اینجا قلم و کاغذ هست. به خادمان خود بنویس که موقع شب تخت روان ترا برایت بیاورند و ترا به خانه‌ات ببرند. آنجا بدون شک آسایش بیشتری برای تو وجود خواهد داشت. در این جا بیهوشن فقری زندگی می‌کند که به زودی با پسرش به اینجا خواهد آمد. این پسر نامه ترا به غلامانت خواهد رساند. ما تا چند دقیقه دیگر به پناهگاه دیگری حرکت خواهیم کرد.»

چهره وحشت‌زده مارکوس بیش از پیش مات و بیرنگ شد. فهمید که از نو دوران مشقت و سیاه‌روزی او آغاز شده و لیژیا مجدداً از چنگ او خواهد گریخت. احساس کرد که این بار اگر لیژیا از وی جدا شود، دیگر نتوانست او را بیابد. مجدداً دره هراس‌انگیز بدبختی برایش نمودار شد و رگ و پی‌اش را به لرزه درآورد. با صدای لرزانی گفت: «به من گوش کنید...»

و دیگر نتوانست سخنی بگوید. می‌دانست که در آن حالت آنچه سوگند یاد کند که لیژیا را آزاری نخواهد رساند آنان باور نخواهند کرد و تازه اگر می‌خواست سوگندی یاد کند، چون مسیحی نبود ناچار بود خداوندان خود را به شهادت بطلبد و می‌دانست که آن گروه، خدایان او را به ربوبیت قبول ندارند. دلش می‌خواست که از آنها تمنا کند محبوبش را به کنارش آورند تا با وعده و سوگند وی را قانع سازد ولی جرأت نکرد. سرانجام دهان گشود و مانند بیمار تب‌داری بریده‌بریده گفت: «ای مسیحیان! به من گوش کنید: دیشب من با شما در استرا نیوم حضور داشتم و از نزدیک سوعظه‌های آن پیرسد روحانی را شنیدم... گرچه تا دیروز از عقاید و احکام مذهب شما اطلاعی نداشتم اما قانع شدم که شما مردی شریف و نیکوکار هستید...»

از قول من به آن بیهوشنی که مالک این خانه است بگویید که در همین جا بماند و شما هم بمانید و اجازه دهید منم باشم. شما از این مردی که طیب من است پیرسید که آیا صلاح و انصاف است مرا با این حال حرکت دهند؟ من بیمارم... تب دارم... بازویم شکسته و رنج می‌کشم... باید حداقل یک هفته

بیحرکت بمانم. چرا حق و عدالت را رعایت نمی‌کنید؟ سن آشکارا به‌شما می‌گویم که سن با میل و اراده خود از این‌جا نخواهم رفت، سگر اینکه مرا بزور از این خانه بیرون برانید!»

در اینجا سکوت کرد زیرا دیگر نتوانست حرف بزند. نفس در سینه‌اش حبس شده بود. کریسپوس که خاموشی او را دید گفت: «جوان! ما ترا از اینجا بیرون نمی‌کنیم. ما بر ضد تو زور به کار نمی‌بریم. تو می‌توانی اینجا بمانی؛ ولی ما از اینجا خواهیم رفت.»

مارکوس در اینجا دیگر نتوانست طاقت بیاورد. خواست از تخت برخیزد ولی دردی شدید او را در برگرفت و ناله‌اش در فضا طنین افکند. چند لحظه با درد مقاومت کرد سپس گفت: «شما حتی فرصت حرف زدن و تجدید نفس به سن نمی‌دهید! یک‌دقیقه صبر کنید هنوز حرف من به آخر نرسیده...»

برای چند دقیقه آرایش یکنواختی در فضا حکمفرما شد، تنها ناله‌های آرام مارکوس بود که سکوت اتاق را در هم می‌شکست.

مسیحیان همه ایستاده و به هم می‌نگریستند. مارکوس افدکی بر اعصاب خود فایق شد و به سخنان خود ادامه داد: «شما از انتقام مأمورین نرون می‌ترسید؛ ولی من می‌گویم که از این کار هراسی نداشته باشید. کروتون که در این حادثه به قتل رسیده قرار بود امروز صبح به طرف «پنه‌ونتوم» حرکت کند. زیرا «واتینیوس» او را احضار کرده بود. بنابراین از بابت غیبت او همه تصور خواهند کرد که او به سفر رفته. وقتی من به اتفاق او داخل این خانه شدم غیر از ما دو نفر، یک یونانی دیگر هم با ما بود که از استرانیوم در معیت ما می‌آمد. دیگر غیر از او کسی از حضور ما در این سرا مطلع نشد. من نشانی خانه آن یونانی را خواهم داد و یک‌تن از شما او را نزد من بیاورید. من در حضور شما به او خواهم گفت که تا پایان عمر سکوت اختیار کند و مطمئن باشید که او دستور مرا اجابت خواهد کرد زیرا او مزدور من است و با مساعدت مالی من زندگی می‌کند. نامه‌ای هم به خانه‌ام خواهم فرستاد که من به «پنه‌ونتوم» رفته‌ام و تا چند روز دیگر باز نخواهم گشت.

اگر بیم آن دارید که یونانی به محافظین شهر خبر داده باشد، من به آنان خواهم گفت که کروتون را من کشته‌ام و به همین سبب هم بازوی من شکست. من برای شما به‌سایه پدر و مادرم سوگند می‌خورم که هرگز عهد خود را نخواهم شکست و آنچه گفتم انجام خواهم داد. شما در کمال آسایش و راحتی در اینجا بمانید و بدانید موئی از سر شما کم نخواهد شد. آن یونانی را هم که نامش «چیلو چیلونیداس» است همین امروز نزد من بیاورید.

کریسپوس چند لحظه فکر کرده و گفت: «اگر تو از بابت نبودن طیب بیمناکی، ما حاضریم گلوکوس را در اختیار تو بگذاریم و تو می‌توانی تا زمانی که کاملاً بهبود حاصل نکرده‌ای همین‌جا بمانی و هرطور صلاح تست رفتار کنی.» مارکوس که از این سخن مفهوم او را درک کرده بود و می‌دانست که

مقصود وی دور کردن لیژیا از آن خانه است، با صدای آمیخته بانفرتی گفت: «پیرمرد! من از این همه محبت و مهربانیهای تو متشکرم! اما تو صادقانه با من حرف نمی‌زنی. به من بگو چه رازی در اعماق قلب تو نهفته است که نمی‌خواهی بیان کنی؟ آیا می‌ترسی که من غلامان خود را احضار کنم تا لیژیا را به زور از این خانه ببرند؟ آیا اینست سبب وحشت تو؟»

کریسپوس سر خود را به نشانه تصدیق تکان داد. مارکوس گفت: «چرا بی‌سبب از من می‌ترسید؟ من در حضور خود شما نامه‌ای خواهم نوشت و در مقابل همه شما به چیلو دستور خواهم داد که پیام مرا همین‌گونه که هست به خانم برساند. من جز شما قاصد دیگری ندارم و با افراد دیگری نیز در تماس نیستم. بنابراین از چه می‌ترسید؟»

و در حالی که لهیب خشم و جنون از سر و رویش زبانه می‌کشید اضافه کرد: «چرا بی‌جهت مرا رنج می‌دهید؟ من انکار نمی‌کنم که به خاطر لیژیا به این خانه آمده‌ام و اینهمه خفت و خواری و رنج و مشقت را که تحمل می‌کنم به خاطر اوست؛ اما این را بدانید که اگر تا دیروز قصد من ربودن او و دستیابی به او با جور و عنف بوده امروز چنین نیست. من از گذشته‌های خود آنچه به او کرده‌ام نادم و پشیمانم... و این را هم برای آخرین بار اضافه می‌کنم که اگر با تقاضای من موافقت نکنید و او را از کنار من ببرید تمام این نوارها و بندها را پاره خواهم کرد. نه غذایی خواهم خورد و نه آبی خواهم نوشید و کاری خواهم کرد که مرگ من بر شما و برادران شما فرود آید و هستی و نیستی شما را بر باد دهد!»

و در اینجا دیوانه وار فریاد زد: «اگر قصدتان از اول این بود پس چرا از من پرستاری کردید؟ چرا نگذاشتید که در دست آن خادم شما کشته شوم تا از رنج این زندگی محنت‌بار آسوده گردم؟»

می‌لرزید و از شدت درد به خود می‌پیچید و لحظه‌ای نگذشت که رنجور و ناتوان به حال اغما افتاد.

لیژیا در این لحظات با قلب مضطرب و روح نگران در اتاق دیگری ایستاده و گفتگوی آنان را می‌شنید. وقتی سخن مارکوس به اینجا رسید بی‌نهایت پریشان شد زیرا می‌دانست که مارکوس هر تصمیمی اتخاذ کند همان کار را خواهد کرد. او به هیچ وجه راضی نبود که دلباخته محنت کشیده‌اش تا این حد به خاطر او درد و رنج متحمل شود، بخصوص آنکه در این چند ساعت، آن حالت بحرانی و رقت‌انگیز او، حس رأفت و دلسوزی وی را کاملاً برانگیخته بود. وقتی آن حال تباه و بدون دفاع او را در نظر می‌آورد و سخنان دردناک و التماس‌آمیز او را نزد خود تکرار می‌کرد، دلش از غصه می‌پلید و زانوانش می‌لرزید.

در طول این ایام ملال‌آوری که او در آوارگی و بی‌خانمانی به سر می‌برد، آنچه بیش از همه از دهان رهبران مسیحی می‌شنید رحم و شفقت و عدالت و بشردوستی بود و آنقدر شبانه‌روز پند و اندرز و موعظه‌های آنان را شنیده بود که متدرجاً مذهب برای او خانه و زندگی و عشق و سعادت‌های ازدست رفته و همه چیز بود.

سعهذا در عین همان پرهیز و وارستگی، گاه و بیگاه که به یاد دل و تنها آرزوی گمشده خود می افتاد قادر نبود از کشیدن آلهای سوزان و احياناً ریزش اشک حرمان خودداری کند.

مارکوس درس نوشت اوتنش مؤثری را بازی کرده بود؛ او بود که نخستین بار چشم دلش را به روی آرزوهای جوانی گشود و او بود که برای اولین مرتبه زهر تلخکامی و پشیمانی رایه کاش ریخت، چه روزها که باخیال او سر برد و چه شها که تا صبح بادیده گریان از خدا طلبید محبوب خطاکارش را به طریق صواب رهبری کند و بدیهای او را با نیکی پاداش دهد. در این لحظه دفعه به خیالش خطور کرد که شاید آن فرصت مناسب فرا رسیده و خداوند برای رستگاری او، آنگونه وی را اسیر وی دفاع در اختیارش قرار داده است.

در را گشود و خطاب به کریسپوس گفت: «دیگر بس است! او را رها کنید! تا وقتی خداوند سلامتیش را به او باز نگردانده او با ما خواهد بود و ما از او نگاهداری خواهیم کرد!»

سکوت مهمه آمیزی در فضا حکمفرما شد، پیر روشندل که به تقوی و پاکدانی دختر ایمان قطعی داشت سر فرود آورد و گفت: «اگر تو با اقامت او در بین ما مخالفتی نداری، ما هم با تو همعقیده خواهیم بود.»

مارکوس از شنیدن صدای لیژیا به خود آمد و چشم گشود. کمی دورتر نگاهش به دختر جوان افتاد که بالبخندی محزون وی را می نگریست. گویی حیات تازه ای در کالبدش دیدند و دیباچه نوینی را در کتاب زندگانی او گشودند. در آن لحظه لیژیا در نظرش الهای آمد که در میان گروهی از ستایش کنندگان خود ایستاده و با یک جمله، نه تنها همه را به اطاعت از قربان خود درآورده است بلکه وی را نیز از سقوط در ژرفای دره ناکامی و بدبختی رهانیده است. یکمرتبه محبوب او از آن درجات منحن و افتاده زن، صعود کرد و همرتبه خدایان و آمال و آرزوهای منبع او گردید و طبعاً این تصور بر شدت عشق و احترام او افزود. می دید که تا چندی پیش سرنوشت این دختر به دست او سپرده بود ولی اکنون زندگی و بقای خود او در دست وی قرار دارد. آنجا در آن اتاق نیم تاریک و به روی آن بستر ناهموار، بیمار و دلشکسته افتاده و چشم اسید به نوازشها و پرستاریهای او دوخته بود. چندبار کوشید که زبان به تشکر و امتنان بگشاید اما نتوانست. سرانجام آهسته گفت: «لیژیا، ممکنست کمی آب به من بدهی؟»

وقتی دختر به تمنای او جام آب را به لبانش نزدیک کرد، خواست دستش را گرفته و بر لبان سوزان خود گذارد اما جرأت نکرد. ترسی خفیف بر جسمش مستولی شده بود. شاید این اولین باری بود که مارکوس وینیچیوس؛ فرمانده آتشین خوبی که مکرر در صحنه های رزم، دلاوریهای خود را به دوست و دشمن نمایانده بود، جرأت نمی کرد که دست دختری را پیوسته؛ در حالی که وی

۲۲۲ کجا می‌روی؟

همان مرد بی‌گذشت و خودخواهی بود که در ضیافت امپراتور می‌کوشید با جبر
 دلدارش را به آغوش گیرد و سر و سینه‌اش را غرق در بوسه کند؛ وی همان
 عاشق انتقامجویی بود که موگند خورده بود وقتی محبوب پیمان شکن را
 بباید، آنقدر جسم لطیفش را با ضربه‌های تازیانه بیازارد تا تلافی آن جور و بیداد
 گریهای او را کرده باشد و خشم نهان خود را فرو نشانده باشد.

۲۴

اکنون اختر فروزنده امید، پس از هفته‌ها خاموشی و ستمگری، از ورای ابرهای نامرادیها چهره خود را عیان کرده و نورافشانی می‌کرد.

مارکوس از این می‌ترسید که مبادا در این لحظات، حوادث ناگوار و بدون انتظاری به وقوع پیوندد و امیدها و مسرت‌های او را به باد دهد. روز متدرجاً به آخر می‌رسید و از چیلو خبری نبود. فکر می‌کرد مبادا مرد یونانی مرگ او را قطعی تصور کرده باشد و جریان را به محافظین شهر اطلاع داده باشد؛ و یا به خانه‌اش رفته غلامان او را مطلع کند، در این صورت حمله ناگهانی سربازان به این خانه حتمی و عیوط بلیه عظیمی بر خاندان مسیحیان قطعی و چاره‌ناپذیری شد. با خود می‌اندیشید که اگر چنین حادثه‌ای نابهنگام به وقوع پیوندد چه کند؟ آیا بهتر نیست لیژیا را به زور تصاحب کند و دیگران را به حال خود واگذارد؟

آیا پس از آنهمه قولها و اطمینانها، شرط جوانمردی بود که آن گروه ینوا را در پنجه‌های انتقامجویان نرون گذارد و خود بی‌توجه از آنان بگذرد؟ او بارها قیصر و درباریان سفاک او را مانند «تیولینوس» شمات می‌کرد و فجایع بی‌حد و حساب آنانرا انتقاد می‌نمود، اکنون چگونه خود اعمال آنان را دنبال کند و بر عهد و پیمانهای خویش خط بطلان بکشد، شاید به هنگام خشم و نفرت ممکن بود مرتکب چنین عملی گردد اما اکنون قلبش کانون صفا و سهربانی بود.

تنها اعتراضی که به آنان می‌کرد این بود که مانع دیدار و صحبت او با محبوب دل‌بندش نگردند.

نکته‌ای که در این دقایق کاملاً برای او محسوس بود و موجب تعجبش می‌شد این بود که از وقتی لیژیا به حمایت او برخاسته بود دیگران با احترام و صمیمیت بیشتری از او پرستاری می‌کردند. کریسپوس موافقت کرد که اورسوس را به جستجوی چیلو اعزام دارند. مارکوس که در این اواخر مکرر غلامان خود

را به خانه فیلسوف یونانی فرستاده بود. نشانی اقامتگاه او را بخوبی می‌دانست به همین سبب اورسوس را مستقیماً به آنجا هدایت کرد. قبل از حرکت چند سطر برای یونانی نوشت و پس از آنکه آنرا به دست غلام لیژی داد، خطاب به کریسپوس گفت: «این مرد دروغگو و ریاکار عجیبی است. شکاک و مغنون نیز هست. مکرر وقتی غلامانم را به خانه‌اش می‌فرستادم چون خبر تازه‌ای برای من نداشت خود را پنهان می‌کرد و آنان را فریب می‌داد. من این یادداشت را برای این می‌نویسم تا تصور نکنند که داسی برای او گسترده‌اند و از آمدن به اینجا خودداری کند.»

اورسوس گفت: «اگر او را پیدا کردم، مطمئن باشید هر طور باشد او را خواهیم آورد.»

و آنگاه ردای خود را به دوش افکند و خارج شد. در آن روزگار کهن، یافتن خانه‌ای در بخشهای جنوبی شهر کار بس مشکلی بود؛ معهذاً اورسوس به علت آشنایی و تسلط کاملی که به وضع شهر داشت خانه را بسرعت پیدا کرد. وقتی چیلو را دید در نخستین نگاه او را شناخت، فیلسوف یونانی که این نکته را دریافته بود از ترس و وحشتش کاسته شد. نامه مارکوس هم بیشتر او را آرام کرد. دیگر ییمی نداشت که داسی برای او تعبیه کرده باشند ضمناً با دیدن دستخط مارکوس دریافت که وی در این مبارزه وحشتناک جان سالم به در برده، در حالی که شهادت خود را به یاری می‌طلبید و نیروی خود را جمع می‌کرد، پرسید: «ای بنده نیکوکار؟ آیا دوست من مارکوس تخت روانی برای من نفرستاده؟ پاهای من ستورم شده‌اند و نمی‌توانم راه بروم!»

اورسوس پاسخ داد: «نه، نفرستاده و باید پیاده برویم.»

— در اینصورت راه رفتن برای من مشکل است!

— چاره‌ای نیست!

— اما اگر من از آمدن امتناع کنم چه خواهی کرد؟

— یقیناً این کار را نخواهی کرد برای اینکه باید حتماً بیایی!

چیلو که مقاومت را بیهوده می‌دید گفت: «البته خواهیم آمد، ولی باید بدانی که با اراده خود این کار را خواهیم کرد زیرا من یک فرد آزادی هستم و هیچکس حق تحکم بر من ندارد. ضمناً بدان که رئیس قراولان شهر هم دوست صمیمی منست و از طرفی چون فیلسوف مشهوری هستم دوستان زیادی در بین منتقدین شهر دارم به آسانی خواهیم توانست مخالفین خود را از پای درآورم! اورسوس خیره‌خیره به او نگاه می‌کرد. چیلو که از چشمان او وحشتی در دل احساس می‌کرد گفت: «اجازه بده که من ردای خود را عوض کنم و نقابی به صورت خود ببندازم تا غلامان آن بخش شهر مرا تشخیص ندهند برای اینکه ممکن است مرتب جلوی مرا بگیرند و دست مرا ببوسند.»

ردای تازه‌ای به دوش افکند و نقابی بر چهره گذارد. آنگاه با احتیاط

به دنبال اورسوس به راه افتاد.

در راه پرسید: «ولی سرا کجا می‌بری؟»

— به منطقه ماوراء تپیر!

— ماوراء تپیر کجاست؟ من تازه به رم آمده‌ام و به آن قسمت‌های شهر آشنایی ندارم؛ ولی شنیده‌ام که مردمان باتقوی و پرهیزکاری در آن منطقه زندگی می‌کنند!

اورسوس که قبلاً داستان حضور چیلو را در آن خانه و حتی در استرانیوم از زبان مارکوس شنیده بود و می‌دانست که یونانی دروغ می‌گوید، دفعهٔ جلوی او را گرفته و گفت: «پیرسرد! مطالب دور از حقیقت حرف زن برای اینکه تو دیشب با اربابت در استرانیوم بودی و امروز صبح هم به خانهٔ ما آمده‌ای! چیلو که دروغ خود را آشکار دید فی الفور لحن خود را تغییر داد: «آه پس آن منطقه را ماوراء تپیر می‌نامند؟ من اطلاع نداشتم که خانهٔ شما در این بخش قرار دارد. بلی من امروز تا نزدیک خانهٔ شما آمدم و مارکوس را التماسها کردم که به نام حقیقت و تقوی از داخل شدن به آن خانه خودداری کند، اما او گوش نکرد. من در استرانیوم هم آمدم و در محفل شما شرکت کردم. می‌دانی چرا؟ برای اینکه مدتها بود کوشش می‌کردم این جوان را براه راست هدایت کنم و چون از اندرزهای مسیح دارویی بهتر برای درمان بیماریهای روحی او سراغ نداشتم به این جهت او را به محفل مذهبی آوردم تا به موعظه‌های پطرس گوش دهد. چه می‌شد که خداوند نور حقیقت در قلب این جوان می‌تاباند... و تو برادر، می‌دانم که مسیحی هستی، آیا آرزو نداری که حقیقت بر دنیا حکمفرما شود؟»

— اورسوس با سادگی آهی کشید: «همیشه آرزو می‌کنم!»

چیلو اندکی احساس شجاعت کرده گفت: «مارکوس ارباب مقتدر و بانفوذی است. دوست قیصر هم هست، با اینکه جوان درستکاری است با وجود این گاهی به نجوای ارواح خبیثه گوش می‌دهد! اگر روزی یک‌سو از سر او کم شود، قیصر از همهٔ مسیحیان انتقام خواهد کشید!»

اورسوس با خونسردی پاسخ داد: «حافظ و نگهبان مسیحیان کسی است که قیصر در برابر او هیچ است!»

— آفرین برادر، عقیدهٔ من هم همین است! حالا بگو بینم می‌خواهید یا او چه کنید؟

— هیچ، مسیح به ما آموخته که به دشمنان خود هم رحم کنیم!

— چه اندرز فیلسوفانه ایست! تو هم این امر خدا را همیشه اطاعت کن و گرنه در آتش دوزخ خواهی سوخت!

اورسوس سکوت کرد و این آرامش او بر قوت قلب یونانی افزود. دلش می‌خواست از او پرسد که چه بر سر مارکوس آورده و آیا در موقع ورود به خانه، مارکوس موفق شده که لیژیا را برپاید یا نه، پس با آهنگی ملایم

پرسید: «برادر، تو با کروتون چه کردی؟»
 اورسوس آهی کشید: «هر چه اتفاق افتاده، مشیت خدا بوده!»
 — او را با دشنه از پای درآوردی یا با دست؟
 — من بدون سلاح بودم!
 یونانی با شنیدن این جمله لرزید. از قدرت شگرف و فوق‌البشری این انسان نیم وحشی لیژی غرق در حیرت بود، بی‌اختیار گفت: «کاش پلوتو ترا می‌بخشید و از گناهانت درمی‌گذشت»
 و چون با ذکر کلمه «پلوتو» درک کرد که اشتباه کرده بی‌درنگ افزود:
 «البته مقصودم مسیح است!»
 چند دقیقه به سکوت گذشت. چیلوکه اورسوس را متفکر می‌دید گفت:
 «مطمئن باش که من به تو خیانت نخواهم کرد؛ اما مواظب جلادان نرون باش!»
 — من فقط از خدا می‌ترسم و پس! دیگر از کسی واهمه وهراسی ندارم!
 — کار صحیح همینست، در دنیا گناهی بزرگتر از قتل نفس نیست!
 از خدا آرزوش ترا خواهم طلبید ولی یقین دارم دعای من وقتی به اجابت خواهد رسید که تو با خدای خود عهد کنی که دست را از این پس با جنایت دیگری آلوده نسازی!
 اورسوس گفت: «من او را به عمد نکشتم! او می‌خواست مرا بکشد و من برای نجات جان خود مبارزه کردم!»
 چیلوکه می‌خواست هر نوع خطر احتمالی را از خود دور کند پیاپی در مذمت جنایت و خونریزی سخن گفت و او را سوگند داد که هرگز به گردقتل نفس و ریزش خون انسانی نگردد. در همین هنگام رفته‌رفته راه دراز به پایان رسید و خود را برابر خانه معهود یافتند. از لحظه دخول در کوچه، قلب یونانی مجدداً شروع به طپیدن کرد. همین که پای به آستانه درگذاشت زیر لب گفت:
 «ای خدای خدایان! مرا از گزند این غول لیژی محفوظ بدار!»
 و ردای خود را محکم‌تر به دور خود پیچید. از سرسرا گذشته داخل حیاط اولین شدند و بعد، از دهلیز نیم‌تاریک گذشته و به حیاط دوم رسیدند. همین که صحنه باغ از پس پرده نمایان شد چنان وحشت بر یونانی غلبه کرد که ایستاد. وقتی اورسوس دست او را گرفت با صدای مرتعشی گفت: «برادر، نفس من بند آمده، بگذار نفسی تازه بکنم و بعد بیایم.»
 غلام لیژی دستش را رها کرد و ایستاد. چیلو نگاهی به اطراف کرد و در حالیکه زانوانش می‌لرزید به آهستگی به راه افتاد. در همین هنگام نغمه‌سروودی به گوشش رسید. با تعجب پرسید: «این چه صدایی است؟»
 اورسوس نگاهی خشمناک به وی افکنده و پاسخ داد: «تو گشتی که مسیحی هستی، پس چطور نمی‌دانی که پس از صرف هر غذا مسیحیان برای تجلیل روح نجات‌دهنده خود دعا می‌خوانند؟»
 و لحظه‌ای متفکر گوش داده اضافه کرد: «سریع و پسرش حتماً تا حال

باز گشته‌اند. حواری هم اینجاست»

چیلو با شتاب گفت: «مرا مستقیماً نزد مارکوس ببر!»
 — ارباب تو اتاق جداگانه‌ای ندارد. در این بنا یک اتاق بزرگ هست
 که همه به دور هم جمعند. بقیه اتاقها همه کوچکند. داخل شو و آنجا نفست را
 تازه کن!

نخست اورسوس و متعاقب او چیلو داخل شدند. فضای اتاق نیم تاریک
 بود. محدودی شمع با شعله‌های ضعیف و لرزان محوطه اتاق را روشن
 می‌ساخت. در وسط تختی از چوب قرار داشت و مارکوس به روی آن در حال
 ضعف و ناراحتی افتاده بود. چیلو همینکه وی را دید، بدون آنکه به اطراف و
 اشخاص آن محوطه نظری بیندازد مستقیماً به جانب او رفت. حجاب همچنان بر
 چهره‌اش افکنده بود. وقتی برابر مارکوس رسید گفت: «ارباب، چرا اینطور کردی؟
 چرا به نصیحت‌های من گوش نکردی؟»

مارکوس یک لحظه او را نگرست سپس گفت: «ساکت شو و به
 سخنان من گوش بده!»

و بعد با کلمات شمرده بطوری که یونانی خوب منظور او را بفهمد شروع
 به سخن کرد: «کروتون عاقبت ناجوانمردی خود را نشان داد و سرز خود را
 گرفت. ما وقتی داخل خانه شدیم به طمع ربودن پولها غفله به من حمله کرد و با
 من درآویخت؛ اما من پیشدستی کرده و او را کشتم! سی‌فهمی؟ من او را با
 دشنه‌ای که همراه خود داشتم کشتم تا دیگر به دوست و ولینعت خود خیانت
 نکند! البته در این مبارزه عجیب من هم بشدت زخمی شدم و همینطور که سی‌بینی
 این مردم پا کدل و نیکوکار مرا از مرگ حتمی نجات بخشیدند و زخمهای مرا
 التیام دادند!»

چیلو خیره خیره به او نگاه کرد. در یک طرفه‌العین دریافت که مارکوس
 این سخنان را از روی عمد و برای خوش آیند آن گروه سی‌گوید ویا قبلاً با آن عده
 قرار و پیمانی گذارده است. سر خود را از روی تأسف تکان داده و گفت: «از اول
 سی‌دانستم که این نمک ناشناس به تو خیانت خواهد کرد! اطمینان داشتم که
 این ناجوانمرد پست عاقبت به خاطر جیفه دنیوی نیکبهای ترا از یاد خواهد برد.
 چند مرتبه به تو گفتم که به او اعتماد نکن! آنهمه نصایح و اندرزهای حکیمانه
 من ذره‌ای او را تغییر نداد. یقین دارم در تمام دوزخ هم بقدر کافی برای او
 شکنجه و عذاب نیست؛ کسی که پشت پا به شرافت زد پاداشش جز این نبود که
 به او دادی! خیانت به چنین ارباب بخشنده و بزرگواری؟ اوه ای خدایان! او
 مستحق عذاب جاودانی است!»

و در اینجا ناگهان متوجه شد که خود را به اورسوس مسیحی معرفی
 کرده و بیان کلمه خدایان دروغ او را آشکار می‌سازد.

خواست سخن خود را تغییر دهد که صدای مارکوس بلند شد: «امروز

چه می‌کردی؟»

چیلو سراسیمه شد: «چه؟ امروز؟ آیا نگفتم که چه می‌کردم؟ من تمام روز را در نماز و دعا گذراندم و برای تندرستی تو دعا می‌کردم.»
- دیگر چه کردی؟

- هیچ، تصمیم داشتم که به ملاقات تو بیایم که این مسیحی نیکوکار پیش من آمد و اطلاع داد که تو به سراغ من فرستادی!
- بسیار خوب حالا دقت کن چه می‌گویم، من یادداشتی به رئیس غلامان خود خواهم نوشت که امروز صبح به خاطر نامه‌ای که از پطرونیوس به من رسیده است به طرف «بنه‌وتوم» حرکت کرده‌ام و توهم شفاهاً به آنها خواهی گفت که حرکت مرا با چشم خود دیدی... می‌فهمی؟ من به «بنه‌وتوم» رفته‌ام و اینجا نیستم!

چیلو سر خود را به نشانه تصدیق تکان داد: «آری می‌فهمم! تو امروز صبح زود به «بنه‌وتوم» رفته‌ای و در رم نیستی! من ترا تا دروازه «پرتاکاپنا» بدرقه کردم تا مطمئن شوم که از شهر خارج می‌شوی، پس از حرکت تو چنان غمگین و دلشکسته شدم که اگر کرامت و بزرگواری تو شامل حال من نشود از غصه خواهم مرد، همانطور که همسر بی‌نوا «تریوس» در غم فقدان فرزندش اشکها از دیده بارید!»

مارکوس با اینکه بیمار بود و علاوه بر آن به طبع دروغ‌پرداز چیلو آشنایی کامل داشت معجزاً نتوانست از تبسم خودداری کند. خوشحال بود که یونانی خوب منظور او را فهمیده گفت: «مضطرب نباش! دستور خواهم داد که اشکهای چشمت را پاک کنند. حالا آن شمع را نزدیک من بیاور تا یادداشت را بنویسم.»

چیلو که از قول مجدد مارکوس برای گرفتن پاداش، موقعیت حساس

۱. Tereus؛ اساطیر یونان؛ تریوس سلطان کشور Thrace (سرزمینی باستانی که در منطقه بالکان قرار گرفته بود) همسری داشت به نام پروکن Proene وقتی همسرش برای او پسری به نام «ایتیس» Itys به وجود آورد، سلطان که از وی سیر شده بود و دل به کیند محبت خواهر زیبای او بسته بود، زبان زن را برید و او را در زندانی مخوف محبوس کرد. پس از مدتی سکوت، سلطان به نام آنکه همسرش مرده، خواهر زیبارا به ازدواج خود درآورد. پروکن از گوشه زندان با رنج فراوان اسرار هولناک خود را به گوش خواهر رساند. خواهر که از ظلم سلطان سخت برآشفته بود به منظور گرفتن انتقام، فرزندش ایتیس را کشت و گوشت او را به پدرش خورداند. خدای خدایان که از این جنایات فجیع بدت به خشم آمده بود، پروکن را به صورت پرستو، خواهر را به صورت بلبل و سلطان را به صورت شاهین درآورد. تا پایان جهان، شاهین در تعقیب شکار پرستو و بلبل تلاش می‌کند در حالی که پرستو دائماً از مرگ فرزند خود می‌گرید و شیون می‌کشد. - م.

کجا می‌روی؟ ۲۲۹

خود را فراموش کرده بود، بی‌خیال به طرف یکی از شمع‌دانها دوید و آنرا به دست گرفت؛ اما در این لحظه حجاب از چهره‌اش پس رفت و در نور زرد رنگ شمع سیمایش به خوبی آشکار شد. گلو کوس که از لحظه نخست ورود یونانی، مشکوک و کنجکاوانه به او نگاه می‌کرد به طرفش جست و دست او را گرفت.

«سفاس، آیا مرا می‌شناسی؟»

با شنیدن نام «سفاس» رنگ از رخسار چیلو پرید و حالش منقلب شد. میزان وحشت و هراس او به حدی بود که شمع از دستش پایین افتاد و چشمانش سیاهی رفت. بیدرنگ روی خود را برگرداند و در حالی که صدایش می‌لرزید گفت: «نه... نه... اشتباه می‌کنی! من سفاس نیستم!»

گلو کوس او را به طرف خود کشید: «سفاس! به من نگاه کن آیا آن همسفر بینوای خود را فراموش کردی که او و زن و فرزندان را به روز سیاه نشاندی؟ سکوتی حیرت‌آمیز در اتاق حکمفرما شد و همه با تعجب و کنجکاوی به جانب یونانی نظر انداختند. همه آنها بیش و کم با این داستان آشنایی داشتند، ولی مارکوس تا آن لحظه نتوانسته بود حدس بزند که این «گلو کوس» همان قهرمان داستان چیلوست، شاید بدان سبب که مکرر از هوش رفته بود و با آن حال پریشان قادر نبود فکر خود را متمرکز کند.

اورسوس نیز با شتاب مقابل چیلو آمده و بازوی او را در میان انگشتان پولادین خود گرفت.

«پس این تویی؟ حالا ترا شناختم!»

و روی به گلو کوس کرد: «این همان مردی است که مرا تشویق می‌کرد ترا بکشم!»

فیلسوف وحشتزده، ناله کنان گفت: «رحم کنید! ای مسیحیان! رحم کنید!»

و روی به مارکوس کرد: «ای ارباب! تو مرا نجات بده! نامه‌ات را خودم خواهم برد و فرمانت را خودم اجابت خواهم کرد!»

اما مارکوس سخت برآشفته بود. اکنون می‌توانست به مهابت وجود این یونانی مکار پی برد. این مرد شاید و حیل‌گر در راه یافتن محبوب او چه رنجها و مشقت‌ها که به او داده بود و چه فریبا و خیانتها که به وی روا داشته بود و اکنون دست نیاز به سوی او دراز می‌کرد.

با آهنگی که از خشم می‌لرزید گفت: «او را زنده زنده در همین باغ دفن کنید!... من نامه را به وسیله شخص دیگری خواهم فرستاد!»

این جمله مارکوس در حقیقت فرمان محکومیت و قتل او بود. از ترس تا اعماق استخوانهایش لرزید، نمی‌دانست چه کند و به چه کسی روی آورد. با دیدگان پراشک فریاد زد: «ای مسیحیان! ای نیکوکاران! شما را به همه خداوندان قسم می‌دهم به من رحم کنید. من مسیحی هستم! اگر باور نمی‌کنید مرا دوباره غسل تعمید دهید! سه باره، ده باره! این مرد اشتباه می‌کند، من

سفا س نیستم!

و بروی زمین نشست:

... مرا به غلامی بفروشید؛ تازیانه بزنید؛ اما نکشید!

صدایش از شدت وحشت و درد به خفقان افتاده بود. در این هنگام جواری از جایش بلند شد. سرش با آن سوهای افشان و سپید سی لرزید و بر سینه اش خم شده بود. نزدیکتر آمد و با صدای ملایمی گفت: «نجات دهنده ما به ما گفته که اگر برادر تو گناهی در باره تو کرد، برای اولین بار او را گوشمالی دهید؛ اما اگر توبه کرد و از کرده خود پشیمان شد او را ببخشید!»

گلوکوس با آهنگ مرتعشی گفت: «اما پدر، او خاندان ما را به باد داد. زن و فرزندان مرا به غلامی فروخت... و...»

پطرس سخن او را قطع کرد: «و مسیح گفته است که اگر گناهکاری در عرض یک روز حتی هفت بار به تو خیانت کرد اما یکبار گفت مرا ببخش او را عفو کن!»

سکوت عمیق تری در اتاق حکمفرما شد. گلوکوس بادودست چهره خود را پوشاند و آهسته گفت: «سفا س! من ترا بخشیدم! امیدوارم که خداوند هم از سرگناهان تو بگذرد!»

اورسوس هم بازوی او را رها کرد:

- منم ترا می بخشم و از خدا می خواهم که ترا عفو کند!

چیلو سر خود را در گریبان فرو برد و مانند رویه ضعیفی که هدف حمله حیوان سببی قرار گرفته باشد، چهره خود را از انظار مخفی کرد. دیگر به چشمها و گوشهای خود هم اطمینان نداشت و هر لحظه می ترسید سرگ مانند صاعقه ای بر سر او فرود آید.

جواری گفت: «ای مرد! بر خیز و برو! دیگر کسی با تو کاری ندارد!»

چیلو نگاهی مخفیانه به اطراف کرد و از جای برخاست. قبل از آنکه از در خارج شود به کنار پستر مارکوس رفت، مثل اینکه هنوز او را تنها یار و یاور خود می دانست. ظاهراً هنوز فرصت نکرده بود فکر کند همین مردی را که او دوست و یاور خود می پنداشت و خویشش را در پناه حمایت او قرار می داد فرمان قتل او را صادر کرده بود در حالی که دشمنان واقعی او وی را بخشیده بودند.

در این لحظه یکتو ناطمینانی و ناباوری بر او مستولی شده بود. آنچه را که در آن دقایق می دید یا می شنید نوعی خواب و خیال می پنداشت و نمی توانست حقیقت آن را باور کند. با اینکه باچشمان خود می دید که او را رها کرده اند و با گوش خود می شنید که او را بخشیده اند معزاً ترس داشت و می خواست هرچه زودتر خود را از آن مهلکه بیرون اندازد. دستش را بسوی مارکوس دراز کرد «زود نامه را به من بده!» مارکوس یادداشتی را که نوشته بود در دستش گذاشت. چیلو آنرا گرفته و در حالی که تعظیمی به مسیحیان می کرد به سرعت به طرف در رفت و داخل محوطه باغ شد. ظلمت شب و فضای ساکت باغ از نو یونانی را به -

کجا می‌روی؟ ۲۳۱

وحشت انداخت. می‌خواست با شدت هرچه بیشتر بدود اما زانوانش یارای حرکت نداشت. در همین هنگام ناگهان اورسوس را پشت سر خود دید. فریادی از وحشت کشیده و به زمین زانو زد: «اوربان! تو را به نام مسیح قسم می‌دهم که مرا نکش!»

اورسوس متبسمانه گفت: «ترس نداشته باش! آیا فراموش کردی که حواری به ما گفت تو را ببخشیم؟ اوبه من دستور داد که تا خیابان ترا مشایعت کنم.»

چیلوسر خود را بلند کرد: «قسم بخور که مرا نمی‌کشی!»
قسم به خدا که باتو کاری ندارم و حتی از اینکه بازوی تو را محکم گرفتم مرا ببخش!

یونانی با اطمینان گفت: «سرا بلند کن و تا خیابان ببر! از آنجا خودم به تنهایی خواهم رفت.»

اورسوس دست به زیر کمر او برده و مانند کودکی خردسالی او را به روی بازوان خود افکند و بیرون برد.

چیلو همینکه چشمش به خیابان افتاد جان تازه‌ای به کالبدش دمید: «سرا پایین بگذار خودم خواهم رفت!»

اورسوس او را رها کرد. یونانی آهی از سینه کشید و مانند کسی که زندگانی را از نو شروع کرده باشد براه افتاد، درحالی که زیر لب پیاپی می‌گفت: «چرا این مردم مرا نکشتند؟ چرا یک چنین فرصتی را از دست دادند؟ چرا از من انتقام نگرفتند؟»

با این که گفته‌های حواری را به یاد می‌آورد معجزه نمی‌توانست پاسخ قانع‌کننده‌ای برای پرسشهای خود بیابد.

۲۵

و مارکوس هم آنچه در آن خانه و در میان آن جمع به وقوع پیوسته بود نمی توانست باور کند، آنرا نوعی رؤیای غیر قابل تصور می پنداشت که مولود تب شدید و سوزان او بود. وقتی فکر می کرد که این جماعت به جای انتقام، از او پرستاری کرده؛ بر جراحات شدید او مرهم نهاده و از قلب رنج دیده اش دلجویی کرده اند آن را عملی عجیب و باور نکردنی می شمرد.

از آن عجیب تر عفو و آزادی چیلو بود که آن را اقدامی محال و دور از قیاس و خیال تصور می کرد. گاهی بخود می گفت: «شاید ملاطفت این جماعت به من به خاطر محبت و توجه لیژیا باشد ولی درباره چیلو چه می توان گفت؟ این سردی که گناه اوقطعی و جنایت او مسلم و تردید ناپذیر بود چرا و به چه سبب سورد عفو قرار گرفت؟ آیا به خاطر ترس از مجازات بود؟ مسلماً نه، زیرا آنها می توانستند او را شبانه بکشند و در باغ مدفونش کنند و یا جسدش را به رودخانه بیندازند. وانگهی در این دوران فرمانروایی نرون، بقدری قتل نفس زیاد شده است که محافظین شهر اکثر آن جنایات را نادیده می گیرند و به روی خود نمی آورند، در این صورت چرا از کشتن او صرف نظر کردند؟»

در نظر مارکوس قتل یونانی برای این عده نه تنها عملی آسان و بلامانع بود بلکه حق مسلم آنها نیز بود؛ زیرا او خانواده ای را در راه امیال پلید خود به روز سیاه نشانده بود اما این رحم و شفقت نابهنگام و این گذشت و جوانمردی عجیب برای او غیر قابل تصور بود.

او شنیده بود که بعضی از ملل عالم مانند آثنی ها معابدی به نام «رحم و مروت» و قربانگاههایی به اسم «عدالت و مردمداری» دارند و مثلاً مدتهاست که مبارزات گلا دیاتورها را در کشور خود ممنوع ساخته اند و یا به خاطر داشت که در زمان قیصر قبلی، «کالی کراتوس» سلطان بریتانیا که در جزو اسرای سربازان رومی در آمده بود سورد عفو و عنایت قیصر قرار گرفت و آزاد شد. اما هرگز نمی توانست خود را قانع کند که مردی مانند فرقه مسیحیان

کجا می‌روی؟ ۲۳۳

از انتقام یک فرد خاطی و تبهکار صرف نظر کرده و صرفاً به خاطر آن که از کرده خود پشیمان شده او را آزاد کنند.

مارکوس این عمل را صحیح نمی‌شمرد و معتقد بود که اشخاص ضعیف و ناتوان از تعقیب دشمن و کشیدن انتقام صرف نظر می‌کنند و با اینکه شب پیش در استراتیوم مکرر از زبان حواری شنیده بود که باید دشمنان خود را بخشید و نسبت به آنها رحم و عدالت مرعی داشت، مع هذا آنرا نوعی فرضیه غیر قابل عمل می‌شمرد. خودش قیاس می‌کرد که اگر کسی در جهان کوچکترین گزند یا به محبوب دلبد او برساند ولو اینکه جان و هستی خود را فدا کند انتقام سوحش خود را از گناهکار خواهد گرفت؛ آنوقت چگونه سردی مانند گلوکوس که هستی و نیستی و حتی زن و فرزندان او به یغمای توطئه خائنانه چیلو رفته بود حاضر شد از گناه او درگذرد؛ حتی آن غول نیرومند لیژی که با یک فشار دست می‌توانست رشته حیات آن سرد خائن را از بیخ و بن برکند از کشتن او صرف نظر کرد، و انگهی این گذشت و مروت برای چه؟ پاداش این نیکبها چه می‌بود؟ پطرس می‌گفت که افراد نیکوکار در جهانی دیگر قرین سعادت و کامرانی خواهند شد، آیا همین وعده مختصر کافی است که انسان از خطای دشمن خود بگذرد و جزای بدیهی او را نیکی دهد؟ آیا کسی که در این جهان بدون امید گرفتن پاداشی، وقت و همت خود را صرف نیکی و آسایش دیگران می‌کند کار صحیحی کرده و آیا برای خود او جز رنج و زحمت، ثمر دیگری به بار خواهد آورد؟

فکر می‌کرد که این قوم با این پندار و کردار به زودی مانند ربه‌ای که طعمه دسته‌ای گرگان گرسنه شوند در میان اکثریت خطاکار از میان خواهد رفت و اثری از آنها نخواهد ماند، مع هذا احساس می‌کرد که از آن گروه خوشش می‌آید و بخصوص به این نکته معترف بود که پس از دور شدن چیلو رفتار مسیحیان نسبت به او مهربانتر و صمیمی‌تر شده بود و یرتوی از صفا و پاکی در چهره آنان می‌درخشید.

هنوز لحظه‌ای از رفتن یونانی نمی‌گذشت که حواری دست خود را بر سر گلوکوس کشیده و گفت: «برادر، امروز با چشم خود دیدم که مسیح در کردار تو جلوه‌گری کرد، از این پاکدلی و جوانمردی تو بی‌نهایت خوشحالم!» همه با دیدگان پر مسرت به سوی روحانی کهنسال نگریستند. مارکوس نیز با چشمان تبار، حیران و بهت زده به سویش دیده دوخت.

در عین تعجب دید که لیژی از گوشه اتاق نزدیک حواری شده و لبان لعل‌فام خود را بر پشت دست او گذارد و آنرا بوسید. از مشاهده این منظره به یکباره طوفانی در روحش به پا خاست آنچنانکه گویی دنیا را بر سرش کوبیدند. از تصور اینکه محبوب او اینگونه بیدریغ و متواضعانه دست بیگانه‌ای را بوسد حالش سخت متقلب شد و دیدگاهش سیاهی رفت.

در عین آن التهاب و بی‌قراری صدای کریسپوس را شنید که می‌گفت: «امروز مسلماً در ایام زندگانی من روز فرخنده‌ای به شمار می‌آید، برای اینکه هر کدام

از ما لا اقل خدمت کوچکی به هم‌نوع خود کردیم.»
و متعاقب گفته او جملگی به دعا پرداختند.

حیرت، ناباوری و آشفتگی مارکوس به‌حدی رسید که اعصاب او رفته رفته بی‌حال شد و او را به‌جهان بی‌خبری برد. وقتی دیده‌گشود که لیژیا در کنارش ایستاده و به‌آرامی دارویی را به‌گلوی او می‌ریخت. وقتی به‌چشمان دختر نگاه کرد و فروغ رضایت و صمیمیت را در آن دید لب‌خندی محزون بر لب آورد و گفت: «لیژیا، آیا مرا به‌خاطر بدیهایی که به‌تو کردم بخشیده‌ای؟»

لیژیا، با آهنگ دلنشینی گفت: «ما مسیحی هستیم و کینه‌ای از کسی به‌دل نمی‌گیریم. من از تورنجشی نداشتم که ترا ببخشم!»

از تو متشکرم... این را بدان که پروردگار تو هر کسی هست من از این به‌بعد به‌او احترام خواهم گذارد و او را خواهم پرستید، برای اینکه آن خدا، خدای تست!

این‌گونه احترام و پرستش فایده‌ای ندارد. تو وقتی می‌توانی او را عبادت کنی و خود را بنده وفادار او بشماری که خدا را به‌خاطر خودش دوست بداری نه به‌خاطر من!

مارکوس دست او را با ملاطفت در دست گرفت: «لیژیا، کدام خدایی است که برای من بالاتر و دوست داشتنی‌تر از توست. من چطور می‌توانم کس دیگری را در این عالم بجز تو دوست بدارم؟»

یک لحظه کوتاه به‌او نگاه کرد و آنگاه چشمان خود را بست. ضعف و بی‌حالی عجیبی به‌او روی آورده بود. ساعات دیرشب آغاز می‌شد و شدت درد و زیاد شدن تب، قدرت تفکر و نیروی سخن گفتن را از او سلب می‌کرد. جوان در حالی که می‌کوشید آرامش و خونسردی خود را حفظ کند معه‌دا سخت ناراحت و متقلب بود. هر چند دقیقه یکبار از اتاق بیرون می‌رفت و مجدداً به کنارش باز می‌گشت، گاهی به‌رویش خم می‌شد و دست خود را بر پیشانی‌اش می‌گذاشت. یکبار که دست او با چهره‌اش تماس یافت، مارکوس چشمان خود را باز کرد و با دیدگانی که از تب می‌سوخت به‌او نگاه کرد. لیژیا مجدداً دستش را به‌روی چشمش گذارد و گفت: «بخواب! سعی کن چند ساعت بخوابی بلکه خستگی و ناراحتیت برطرف شود!»

اما جوان خوابش نمی‌برد، از همین مختصر ملاطفت احساس سسرتی در قلب خود کرد. با چشمان گشوده مدام مانند سایه‌ای او را تعقیب می‌کرد. وقتی لیژیا به‌اتاق دیگر می‌رفت آنقدر به‌مقابل نگاه می‌کرد تا مجدداً باز می‌گشت. رفته رفته در اثربالا رفتن تب به‌عالمی بین خواب و بیداری فرو رفت. روح بی‌قرار و آرزومند آواز آن کالبد محدود و بیمار بیرون آمده و در جهان اندیشه و رؤیا به‌گردش آمد:

می‌دید که در میان گورستانی متروک و قدیمی ایستاده؛ آنجا مقابلش آرامگاهی عظیم به‌شکل برجی کوه‌پیکر قرار دارد و لیژیا به‌صورت کاهنه‌ای مقدس

در بالای آن ایستاده، اندکی باتحیر و شیفتمگی به او نگاه کرد، دید چنگی به - دست‌آوست و مانند خدایان در صدر آن بارگاه منبع نغمه‌سرای می‌کند. از تماشای او به یاد کاهنه‌های معابدی افتاد که در سفرهای خود به سرزمین شرق نظایر آنها را مکرر دیده بود. رخسار فریبنده او که فروغ پاکی و معصومیت از آن ساطع بود، در آن جاسه سپید و دلفریب بقدری زیبا و افسانه‌آمیز جلوه‌گری می‌کرد که وی بی‌اختیار در طلب او به جانب پله‌کان مارپیچ برج به راه افتاد. باخستگی و رنج و زحمت زیاد از آن بالا رفت. اما هر چه صعود می‌کرد و برای رسیدن به طبقات بالا رنج می‌کشید گویی پله‌ها به پایان نمی‌رسید. در یک لحظه متوجه شد که چیلو نیز به دنبال او در حرکت است. دندانه‌های یونانی از وحشت بهم می‌خورد و زانوانش می‌لرزید مع‌هذا به صعود خود ادامه می‌داد. در حین حرکت پیاپی خطاب به وی می‌گفت: «ارباب! این کار را نکن! او کاهنه است و اگر دست تو به او برسد خداوند بر تو غضب خواهد کرد و از تو انتقام خواهد گرفت!» در آن لحظه اهمیت نمی‌داد که بفهمد خدا کیست و چرا خدا می‌بایستی مانع انجام آرزوی او گردد. بالا رفت تا سرانجام خود را به طارمی برج رسانید. در آن جا علاوه بر لیژیا حواری را دید که با ریش سپید و سوی تیره‌ای قام ایستاده و او را می‌نگرد. همین که نزدیک شد پیرمرد با غضب به سخن آمده و گفت: «ببادا دست را به - جانب این دختر بلند کنی! او متعلق به منست!» و بتعاقب این جمله انگشت خود را به سوی آسمان بر افراشت، با اشاره او ابرها گشوده شدند و آن دو چون پرندگان سبک‌بالی در بر تو سیمابگون ماه به اعماق آسمان حرکت کردند. جوان پریشان و محنت‌زده دستش را به جانب آنها بلند کرد و با فریادهای پیاپی یاری طلبید؛ اما کسی به او توجهی نکرد. در یک طرفه‌العین هردو از نظر ناپدید شدند و او را در آشک و اندوه خویش باقی گذاردند.

در اینجا مارکوس از رؤیای آشفته خود پرید؛ اتاق را اندکی تاریکتر از ساعات قبل دید، برابریش فانوسی با شعله زرد و ضعیف می‌سوخت و ظلمت فضا را مختصری در هم می‌شکافت. کمی دورتر چند نفر به گرد آتش بخاری نشسته و به آهستگی صحبت می‌داشتند. دیدگان خود را که از شدت تب می‌سوخت متوجه آنها کرد و به چهره آنان دقیق شد.

قبل از همه لیژیا را شناخت که به روی چهارپایه کوتاهی نشسته و در اطراف او پطرس حواری، کریسپوس، اورسوس، مریم و جوان خردسالی که ظاهراً «نازاریوس» پسر مریم بود قرار گرفته بودند. همه متوجه حواری بودند؛ پطرس به آهستگی و با کلمات شمرده صحبت می‌داشت و دیگران به گفته‌های او گوش می‌دادند.

مارکوس که باردیگر واعظ سالخورده را دید به یاد رؤیای خود افتاد و احساس خشم کرد. در آن لحظه به خاطرش چنین رسید که این پیر که هرسال مشغول فریب دادن معبویه اوست و سرانجام او را با خود خواهد برد. خواست سخنی بر لب آورد و لیژیا را به کنار خود بطلبد اما نتوانست. در عین التهاب

و ناباوری صدای پطرس را شنید که می‌گفت: «... بلی عاقبت عده‌ای آمدند و اطراف او را گرفتند. عیسی به آنها گفت «چه می‌خواهید و به دنبال که می‌گردید؟» آنها گفتند «عیسی ناصری!» مسیح به آنها گفت: «من عیسی ناصری هستم!» همینکه این سخن را گفت جملگی به‌خاک افتادند. هیچکس جرأت نمی‌کرد دست خود را به‌سوی او بلند کند. سرانجام یکی از آنها اصحاب خود را به‌دستگیری او تشویق کرده و او را محاصره کردند.»

در اینجا پطرس دست خود را کمی به‌روی آتش نگاه داشت و پس از لحظه‌ای تفکر به‌گفتار خود ادامه داد: «آنشب هم هوا سرد بود اما در دل ما طوفانی حکمفرما بود که ابتدا سرما را حس نمی‌کردیم. من همینکه مسیح را در میان دشمنان اسیر دیدم شمشیر را از نیام کشیدم و برای دفاع از او برخاستم. دلم می‌خواست تا آخرین قطره خونم را در راه نجاتش نثار کنم اما عیسی آمرانه به‌من گفت: «دست را فرود آر! این پیمان‌ه‌ایست که خدای بزرگ برای من فرستاده و باید آنرا سرکش!» و آنگاه خود را در اختیار دشمنان گذارد.»

وقتی سخن‌حواری به‌اینجا رسید مجدداً سکوت برقرار شد. پیر مرد دست خود را بلند کرد و بر پیشانی‌ش گذارد. مثل اینکه خاطرات گذشته را از زوایای حافظه خود می‌جست. اورسوس که با تصور اسارت و ناکامی مسیح قادر به‌خواب شدن - داری نبود دفعه‌ای از جای برخاست و در حالی که مشت‌های خود را تکان می‌داد گفت: «ای کاش من در آن‌شب...»

و یکسرتبه ساکت شد، زیرا لیژیا انگشت خود را به‌نشانه سکوت بر لب گذارده و به‌او اشاره می‌کرد که به‌جای خود بنشیند. اورسوس در حالی که قطرات اشک در گوشه چشمانش می‌درخشید به‌زمین نشست و به‌سوی حواری تگریست. پطرس دست خود را از روی پیشانی برداشت و بقیه سرگذشت را دنبال کرد. مارکوس با نگاه‌های تب‌آلود، نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار، مدتی به‌آن جمع تگریست، سپس دیدگان خود را فرو بست و از نو به‌جهان احلام پای گذارد.

این بار در خواب می‌دید که در میان دریای طوفانی قرار گرفته و مشغول شناوری است. مقابل او زورقی کوچک در میان امواج سهمگین در حرکت است و لیژیا و حواری در داخل آن نشسته‌اند. با وجود آنکه سعی فراوان می‌کرد خود را به‌آنان برساند ممکن نمی‌شد. گاه و بیگاه دردی شدید در بازوان خود احساس می‌کرد و از این رو قوایش به‌سرعت رو به‌زوال می‌رفت. با دهر لحظه بر شدت خود می‌افزود و او را در میان امواج کف‌آلوده بیش از پیش فرو می‌برد. رفته‌رفته شیخ خوفناک مرگ در نظرش آشکار شد. فریادهای پیاپی برداشت و سرنشینان قایق را به‌یاری طلبید. در همان لحظات آخر لیژیا را دید که زانو زده و دست به‌دعا برداشته. حواری زورق را به‌سوی او بازگرداند. هردو دست او را گرفت و به‌داخل کشان‌دند. خستگی و ناتوانی چند لحظه او را از خود بیخود کرد. وقتی بخود آمد در عین تعجب دید که گروه‌کثیری شناگر به‌دنبال آنان در حرکتند. نهیب غرش طوفان و لوله‌ای در آسمان و زمین براه انداخته بود و آن

کجا می‌روی؟ ۲۳۲

گروه در میان امواج خروشان، چون بازیچه‌های کوچکی به هرسو رانده می‌شدند. پطرس دست خود را دراز کرد و آن عده را یکی پس از دیگری به داخل قایق کشاند. محیط زورق به سرعت عجیبی از نفرات مغروقین انباشته شد و سطح آن به طرز معجزه آسایی توسعه یافت. رفته رفته کثرت جمعیت به جایی رسید که منظره استرانیوم را به یاد مارکوس انداخت. او متحیر بود که چگونه اینهمه افراد در محیط محدودی گرد آمده‌اند و مدام بیم آن داشت که مبادا سفینه کوچک آنها دستخوش طوفان گردد؛ اما در این لحظات لیثیا دست او را گرفت و روشنایی دلپذیری را از فواصل دوردست به او نشان داد. به او گفت که بیم نداشته باش، ما بزودی به ساحل نجات خواهیم رسید.

منظر رؤیایی رفته رفته در نظرش صورت دیگری بخود گرفت. این بار دید که دریا آرام شده و طوفان از میان برخاسته، محیط ظلمت زده اطراف نورانی‌تر شده و ساحل دوردست بطور آشکار نمودار گردیده است، در این هنگام سر نشینان شروع به خواندن سرودهای مذهبی کردند. هوا آکنده از روایح دلپذیر عود و سبیل هندی شد و ذرات آب کمان رنگینی در افق پدید آورد. بر سطح آب هزاران زنبق و سوسن سفید نمودار گشت و صلح و آرامشی بر همه جا حکمفرما گردید. وقتی زورق به انتهای ساحل رسید، لیثیا دست او را گرفته و گفت «به همراه من بیا، من ترا به آنجا می‌برم!» و آنگاه به طرف نور حرکت کردند.

مارکوس بار دیگر دیده گشود؛ اما محیط نیم روشن اتاق هنوز برای او مبهم و اسرار آمیز جلوه می‌کرد. به نظرش چنین می‌آمد که هنوز در دریاست و آن جمعیت عظیم اطرافش را گرفته‌اند. سعی می‌کرد در آن میان پترونیوس را بیابد و ماجرایی پربختن خود را برای او بازگوید، ولی او را نمی‌دید. تکانی خورد و از آن تکان احساس درد شدیدی در بازوی خود کرد. همین درد ناگهانی او را بخود آورد.

در گوشه اتاق نور لرزانی دید که از سوختن چوبهای بخاری پدید می‌آمد. شاخه‌های خشک زیتون با حرارت یکنواختی می‌سوختند و شعله‌های برتعش خود را به اطراف می‌پراکنند. کمی دور تر لیثیا نشسته و به دیوار اتاق تکیه داده بود. از دیدن او احساس مسرت زیادی در قلب خود کرد؛ ولی دفعه به یاد آورد که او تمام ساعات شب پیشین را در استرانیوم گذرانده و تا صبح دیده برهم نهاده، سراسر روز را هم در کنار بستر او طی کرده و فرصت استراحت نیافته است، اینکه هم که شب از نیمه می‌گذرد و همه به خواب خوش فرو رفته‌اند وی تنها کسی است که خواب و آسایش را بخود حرام کرده؛ از تجسم این موضوع سخت ناراحت شد. آثار خستگی و بی‌خوابی کاملاً از چهره دلفریزش آشکار بود. با چشمان بسته و گیسوان آشفته سر را به دیوار تکیه داده و ظاهراً در جهان احلام و تصورات سیر می‌کرد.

شسته و مفتون چشم از او بر نمی‌داشت. قلبش از تماشای آن سیمای تابناک و ظاهر پر از معصومیت می‌طپید. در روح کافر و خداشناس او تحولی

پدید آمده، اعتراف می‌کرد که برابر اله‌های قرار گرفته که به‌خلاف سایر ارباب انواع، دارای روحی پاک و قلبی آکنده از عواطف است. یا خود می‌گفت آیا در حقیقت همین پاکی روح و صفای باطن نیست که او را علاوه بر زیبایی از تمام زنان و دختران عصر متمایزتر ساخته است؟ آیا اگر لیثیا هم مانند سایر دختران و زنان رومی بود تا این حد گرامی و محبوب و دوست داشتنی می‌شد؟ در اثر حرکت آهسته او لیثیا چشمش را گشود و همینکه او را بیدار دید تبسمی به لب آورده و گفت: «راحت بخواب من پهلوی تو هستم!»

مارکوس پاسخ داد: «داشتم ترا در خواب می‌دیدم!»

۲۶

صبحگاه روز بعد، ضعیف و رنجور و با مختصری تب و سردرد، از رؤیای آشفته دیده گشود. محیط ظلمانی اتاق در اثر روشنائی دلپذیری که از پنجره به درون می‌تابید روشن و نشاط‌آور شده بود و بدینسان پایان‌شام ملال‌انگیز را اعلام می‌کرد. قبل از هر کار، نگاه خود را به گرد اتاق به گردش در آورد تا لیژیا را مثل معمول در کنار خود ببیند ولی اثری از او نبود، فقط هیکل عظیم اورسوس در نظرش جلوه‌گری کرد که به جانب بخاری خم شده و قطعات هیزم را به روی بستر گرم خاکستر می‌چید. مشاهده اندام غول‌پیکر او با آن بازوان سطر و پاهای بزرگ و کشیده که شبیه به ستونهای سنگی بود وی را به یاد کروتون و مرگ دردناک او انداخت. از پشت سر او را بی‌شباخت به مجسمه «سیکلوپ» نمی‌دید که در دوران کودکی و تحصیل دانش مکرر درباره آنها شنیده بود. بی‌اختیار باخود گفت: «سپاس به سربخ که این غول عظیم الجثه مرا به سرنوشت کروتون مبتلا نکرد! پطرونیوس واقعاً درست می‌گفت که باید از او وحشت کرد! اگر همه قوم لیژی شبیه به او باشند، مسلماً پادگانهای روم در ساحل دانوب وظیفه سنگینی به عهده دارند!»

و چون دید که اورسوس همچنان بی‌خیال به کنار خود مشغول است، او را صدا کرد: «ای غلام!»
اورسوس به جانب عقب نگرست و همینکه مارکوس را بیدار دید.

۱. Cyclopes، اساطیر یونان، در داستان مشهور ادیسه اثر هومر شاعر حماسه-سرای مشهور یونانی چنین آمده که «اولیس» قهرمان معروف یونانی در سفر عجیب دریایی خود، هنگامی که به جزیره سیسیل رسید گرفتار يك نوع انسانهای غول‌پیکری گردید که دارای يك چشم بودند و آنها را سیکلופ می‌نامیدند. شرح مبارزه اولیس با سیکلופ‌ها و سرانجام رهایی او، از جمله جالب‌ترین و دلپذیرترین فصول این کتاب را تشکیل می‌دهد. - م.

۲۴۰ کجا می‌روی؟

تسمی کرده و گفت: «خداوند روز ترا خوش بکند و بیماریت را برطرف بسازد! آیا تا حال نمی‌دانستی که من غلام نیستم و بنده آزادی هستم؟»
مارکوس متحیر ماند. هرگز نمی‌توانست باور کند که این خادم صمیمی و با وفا، با اینهمه از خودگذشتگی و فداکاری، مرد آزادیست و تحت اسارت و مالکیت لیژیا نیست. پرسید: «چه؟ پس تو غلام لیژیا نیستی؟»
- خیر ارباب! من خدمتگزار کالینا هستم و تا پایان عمر هم به خدمت خود ادامه خواهم داد.

و مجدداً روی خود را برگردانده و مشغول کار شد. مارکوس خواست پرسشی کند که اوسوس بار دیگر به جانب وی نگریست: «در این خانه غلام و اربابی وجود ندارد، همه آزادند و یکسان!»
مارکوس پرسید: «لیژیا کجاست؟»

- او بیرون رفته، تمام شب را بیدار بر بالین تو نشست. موقع رفتن به من سفارش کرد که غذایی برای تو تهیه کنم.

- چرا تو پهلوی من نمایی تا او بخوابد؟

- من اصرار کردم اما او نگذاشت. گفت خودش می‌خواهد از توپرستاری کند و البته من چاره‌ای جز اطاعت نداشتم!

در اینجا سرش را پایین انداخت و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «من همیشه فرمان او را اطاعت کرده‌ام. اگر دستورهای او را نمی‌شنیدم تو حالا زنده نبود!»

- خیلی پشیمانی که مرا نکشتی؟

- نه، برای اینکه ما مسیحیان از جنایت و آدم‌کشی می‌گریزیم!

- اگر اینطور است پس چرا آناچینوس و کروتون را کشتی؟

اوسوس غرغرش کنان جواب داد: «برای اینکه چاره‌ای جز این کار نداشتم!»

و نگاهی از روی سلامت به دستهای خود کرد. آتش متدرجاً روشن می‌شد و شعله‌های آن زبانه می‌کشید. اوسوس سه پایه را به روی آن مستقر کرد و ظرف غذا را به رویش گذارد. سپس روی برگرداند و گفت: «گناه قتل آنها به گردن تست! چرا دست را به روی دختری بلند کردی که می‌دانستی تنها بازمانده پادشاهی است و از طرف ما حمایت می‌شود؟»

ناگهان اعصاب مارکوس از خشم لرزید و خون در شقیقه‌هایش به غلیان درآمد. چطور؟ یک غلام عادی بی سروپا آنهم مردی که در نظر او وحشی و نالایق و حقیر جلوه می‌کرد اینگونه گستاخانه و دور از ادب صحبت بدارد؟ دلش می‌خواست در همین لحظه در خانه و در میان غلامان خانه خود بود تا دمار از روزگار او درسی آورد و معنی این جسارت را به او می‌فهماند! اما چاره‌ای جز سکوت و تحمل نداشت. باز هم یک واقعه عجیب و غیر عادی دیگر به وقایع گذشته که در این دو روزه در میان افراد این فرقه دیده بود اضافه شد. سکوت

کرد تا باز هم مطالب تازه تر و غریب تر از دهان او بشنود.
 به او گفت: «چه شد که توبه رم آمدی و چرا وطن خود را ترک کردی؟»
 — تمام بدبختیها از زمان جنگ لیژیها با قوم سیوی شروع شد. آنوقت کالینا دختر کوچکی بود. چهار پنج سال بیشتر نداشت. مرا به اتفاق او مادرش پیش آتلیوس فرستادند. تو می دانی که آتلیوس فرمانده پادگانهای روم در منطقه دانوب بود. قرار شد ما تا وقتی جنگ ادامه دارد آنجا بمانیم. بدبختانه پدر کالینا مرد. در همان بعبوحه جنگ نیزه یکی از دشمنان او را کشت. وقتی او مرد قوای لیژی هم بی سرپرست ماند. ما هم در گروگان آتلیوس ماندیم. مدتی بعد مادر کالینا هم مرد و ما در دنیا دیگر کسی را نداشتیم. چند بار تصمیم گرفتم دست کالینا را گرفته و به وطن خود بازگردیم اما راهمان خیلی طولانی و پرخطر بود. ما می بایستی از وسط جنگلهایی که پر از حیوانات درنده بود رد شویم، از طرفی چندین طوایف وحشی هم بین راه ما بودند که در بردن جان از دست همه آنها ممکن نبود. بالاخره مجبور شدیم همانجا پیش فرمانده روم بمانیم و بینیم آینده ما چه می شود.

یکروز خبر رسید که قاصدی از طرف پمپونیوس فرمانده پادگانهای روم در ناحیه ژرمن ها آمده. آتلیوس هم فرصت را غنیمت شمرد و ما را به قاصد سپرد و او ما را به همراه خود برد. مدتی پومپونیوس از ما نگهداری کرد تا اینکه جنگ تمام شد و او به رم برگشت. در رم، پمپونیوس ما هر دو را به خواهر خود یوپانیا گراچینا داد و این زن هم با کمال مهربانی کالینا را مثل دخترش بزرگ کرد...

و در اینجا ساکت شد. با وجود اینکه بارکوس از این ماجرا بیش و کم اطلاع داشت مع هذا از شنیدن آن احساس لذت و مسرت می کرد. زیرا علاوه بر آنکه به قسمتی از سرگذشت معشوق خود آگاهی می یافت، باردیگر از زبان کسی که خود شاهد و ناظر آن وقایع بود می شنید که محبوب دلبد او از خاندان سرشناسی است و اگر او در راه عشق و کامیابی آنها رنج و مشقت می دید لاقبل می توانست به وجود او مباحثات کند.

فکر می کرد که اگر او همسر وی بود و روزی پای به ضیافت امپراتور می گذاشت به علت آنکه دختر سلطان مقتدری بوده، در صدر خانواده های طراز اول روم می نشست و همین عمل برای وی افتخار و مباحثاتی محسوب می شود.
 اورسوس که چشمان متفکر و پرانتظار او را دید به گفته خود ادامه داد: «... ما در میان جنگلهای زندگی می کنیم... آنهاجا پر از درخت و گل و سبزی است. زمینهای ما بقدری زیاد است که هیچکس نمی داند آخرش کجاست. در آن روزها، در میان همین جنگلهای وحشی عمر را به راحتی می گذرانیم و ابداً غصه نمی خوردیم.»

خانه های ما از چوبهای بلوط و صنوبر جنگلی درست شده، خورا کمان از سبزیها و میوه های تازه و بعضی مواقع گوشت پرندگان و حیوانات اهلی بود. در آنجا

همه چیز در اختیار ما بود. اگر روزی قحط و غلای پیش می‌آمد، ما به مرزبینه‌های اطراف می‌رفتیم، اما کسی از اقوام دیگر جرأت نمی‌کرد که داخل منطقه ما شود. گاهی که می‌خواستند از ما انتقام بکشند موقعی که بادهای موسمی می‌وزید درختان را آتش می‌زدند و زندگی ما را می‌سوزاندند. با وجود این ما همگی جسور و بی‌ترس بار آمده‌ایم و در این دنیا هم از کسی نمی‌ترسیم. حتی اگر خود قیصر هم با تمام مریزهایش به خانه و وطن ما حمله کند او را شکست خواهیم داد. مارکوس که حس ملیتش تحریک شده بود گفت: «رومیها ستمدند و احتیاجی ندارند که به شما بتازند. خداوندان بقدر کافی زمین و ثروت در اختیار آنها قرار داده‌اند» اورسوس با سادگی جواب داد: «اما این خداوندان شما ارواح خبیثه‌ای بیشتر نیستند و رومیها هم کاری جز این نمی‌دانند که زور بگویند. هر کجا که یک رومی هست آنجا زور و قلدری هم هست!»

و عیناً مانند اینکه در اتاقی تنها نشسته، یاسخرانی که حریف خود را مغلوب کرده، بدون آنکه به او فرصت سخن گفتن دهد به گفتار خود ادامه داد: «وقتی کالینا را به قصر بردند، من تصمیم داشتم که به طرف وطن بروم. می‌خواستم همه قوم لیژی را بر ضد رومی‌ها بشورانم. من مطمئن بودم که اگر پایم به آنجا می‌رسید و برای آنها سرگذشت کالینا را می‌گفتم همگی به یاری ما برمی‌خاستند. اما کالینا نگذاشت، لیژیها همه‌شان کافرنه، دین ندارند، خدا را نمی‌شناسند، اما مردمی پاکدل و صمیمی هستند.»

وضع ما پس از آن شب عجیب میهمانی عوض شد. ما تصمیم گرفتیم فرار کنیم، از تو و قیصر و همه، خودمان را پنهان کنیم، همین برادران مسیحی هم به فرار کالینا کمک کردند و الا نجات او امکان نداشت...

در اینجا یک لحظه سکوت کرد و چون حیرت و شیفتگی مارکوس را بیش از پیش دید سخن خود را دنبال کرد: «آن روز که این مشکلات به پایان برسد و کالینا به خانه پومپانیا گراچنا برگردد، من فوراً به طرف وطن حرکت خواهم کرد. می‌خواهم آنها را از حقیقت وجود مسیح مطلع کنم و اگر بتوانم آنها را به راه صواب بیاورم، گرچه مسیح رومی نبوده و در مملکت دیگری به دنیا آمده با وجود این مطمئنم که آنها تا حال اسمش را نشنیده‌اند و از موعظه‌های او اطلاعی ندارند. اگر مسیح در میان جنگلها و در بین ما زندگی می‌کرد ما هیچوقت او را مصلوب نمی‌کردیم و اینطور با رنج و شکنجه او را نمی‌کشتم، ما از او نگهداری می‌کردیم، از سیوه‌های مطبوع خودمان به او می‌دادیم و از پوستهای نرم و لطیف حیوانات به تنش جامه میدوختیم و اگر در جنگها هم غنیمتی نصیب ما می‌شد او را بی‌بهره نمی‌گذاشتیم!»

اورسوس در اینجا ساکت ماند. غذا ظاهراً آماده شده بود و می‌خواست هر چه زودتر آنرا مقابل مرد جوان گذارد. پس از آنکه اندکی آراچشید و نسبت به طعم آن اطمینان حاصل کرد مقداری از آن را به داخل بشقاب ریخت و مقابل مارکوس آورد.

کجا می‌روی؟ ۲۴۳

— ارباب! یکروز تمام است که غذا نخورده‌ای و خیلی گرسنه هستی، گلوکوس سفارش کرده که حتی المقدور دستهای خود را حرکت ندهی. کالینا هم دستور داده که سن در خوراندن غذا به تو کمک کنم!

مارکوس بار دیگر از شنیدن این کلمات آسوده ناراحت شد، ولی فی‌الوقت خود را قانع کرد که فرمان لیژیا هرچه هست باید اجرا شود. گویی در این اواخر این دختر برای او صورت واقعی یکی از خدایان را پیدا کرده بود. اورسوس به کنار تخت او زانو زد و سعی کرد با دقت غذا را به دهان او گذارد و در اینکار آنقدر صمیمیت و ملاحظت نشان داد که مارکوس نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند باور کند. نمی‌توانست به خود بقبولاند که او همان «تیتان» هراس‌انگیزی است که روز پیش کروتون را در میان بازوان خود خرد و تلاشی کرده، یا همان هیولای درنده‌خویی است که با یک حرکت، بر سر او بسته و اگر لیژیا به یاریش برنخاسته بود او را با دست و پنجه‌های خود قطعه‌قطعه ساخته بود. متحیر بود که این وحشی ساده‌دل تا چه‌قدر تحت تلقینات دین، تغییر روحیه داده است.

اما اورسوس نتوانست پرستار خوبی بشود. آنچه سعی می‌کرد قاشق چوبی را در میان انگشتان ضخیم و قره خود درست نگاهدارد نمی‌توانست. غذا را غالباً قبل از آنکه به دهان مارکوس نزدیک کند به زمین می‌ریخت و همه‌جا را آلوده می‌کرد. عاقبت از عمل خود برآشفته و آنرا با خشم به زمین زد. «مثل اینکه کشتن یک گاو نر برای من آسان‌تر از غذا دادن به توست!»

مارکوس تبسمی بر لب آورد اما در عین حال از ادعای او تعجب کرد و این گفته را مبالغه‌آمیز شمرد. مکرر دیده بود که وقتی در محوطه سیرک، گاو وحشی نری داخل میدان می‌شد پشت نیرومندترین و متهورترین دلاوران آن صحنه را از ترس می‌لرزاند و هیچیک از آنها جرأت نمی‌کرد برابر او خودآرایی کند. بعضی از این گاوها از حیث جثه از فیل بزرگتر و از حیث زور، از شیر قویتر بودند بطوری که چندین گلابدیا تورهم نمی‌توانست یکی از آنها را از پای درآورد. با حیرت پرسید: «آیا تاکنون با گاو نر جنگ کرده‌ای؟»

اورسوس پاسخ داد: «تا قبل از بیست سالگی می‌ترسیدم اما بعداً یکی دوبار جنگیدم.»

و از جای برخاست: «بهتر است سریم را خبر کنیم تا غذای ترا بدهد!» اما در این موقع پرده اتاق پس رفت و لیژیا با چهره خسته و بیرنگ خود نمودار شد. مانند همیشه تبسمی محزون بر لب داشت. روی به اورسوس کرده و گفت: «تو برو... من خودم به او کمک خواهم کرد.»

۲. Titan، در اساطیر یونان، دوازده عفریت و عفریته. فرزندان اورانوس و گایا و اجداد خدایان اولمپی بودند. تیتانها با سرکردگی کروئوس با خدایان المپ به سرکردگی زئوس جنگیدند. - م.

و به کنار مارکوس آمد. جابه خود را تغییر داده و چهره و گیسوان خود را اندکی آراسته بود؛ اما هنوز خسته و بیخواب بود. سرد جوان قلبش از نو شروع به طپیدن کرد:

— لیژیا، چرا نخوابیدی؟ چرا هنوز بیداری؟ این خستگی و بیخوابی؛ ترا بیمار می کند!

دختر به کنار بسترش نشست: «نه، هنوز خیلی ناراحت نیستم. خیال می کردم اورسوس بتواند ترا کمک کند. ظاهراً ترا خیلی اذیت کرد؟»

مارکوس با وجد و شیفنگی به او نگاه کرد: «نه، سن نمی دانم از تو چطور تشکر کنم.»

لیژیا با آرامی و ملاحظت شروع به دادن غذا کرد. هر بار که به طرفش خم می شد و بدنش از نزدیک با بدن او تماس می یافت سراپای جوان از شدت هیجان می لرزید. در این حالت کاملاً حرارت مطبوع بدنش را احساس می کرد. عطر ملایم گیسوان را می بوید و از خود بیخود می شد. تأثیر این تماس بحدی بود که مارکوس رنگ خود را باخته بود. از اعماق دل لذت می برد و هر لحظه بیش از پیش به حال اغماغ فرو می رفت. مثل اینکه در سراسر عمرش یک چنین شور و الهامی ندیده بود. به یادش آمد که در روزهای اول فقط تمایل شدیدی نسبت به او داشت، دلش می خواست او را تصاحب کند و از شهد وصالش کام خود را شیرین سازد اما امروز او را صمیمانه دوست می داشت، نه تنها دوست می داشت بلکه او را مثل خدایان می پرستید.

گرچه آنقدرها میل به غذا نداشت، مع هذا برای آنکه او را در کنار خود نگاه دارد و از تماس با او، آرزوهای سرکش را بیش از پیش برانگیزد، از خوردن آن ابا نمی کرد. وقتی که ادامه آن غیرممکن شد روی به او کرده و گفت: «محبوبم! حالا از تو خواهش می کنم برو بخواب!»

با این کلمه لیژیا تکانی خورد و ناگهان صورتش سرخ شد. سر خود را پایین انداخت و گفت: «مارکوس! دیگر مرا اینطور صدا نکن، خوب نیست!» و برای آنکه او را نرنجاند تبسمی کرد: «نمی دانم چرا خواب از چشمم رفته، تازه تصمیم داشتم به بستر بروم که صدای اورسوس را شنیدم، اگر بخواهی پهلوی تو خوابم ماند تا گلوکوس بیاید.»

کلمات او به گوشش مثل نغمه موسیقی روانبخش و نوازش دهنده می آمد. هر ذره از وجودش سیراب از عشق و هیجان او بود. پس از چند دقیقه سکوت ابهام آسبز گفت:

— لیژیا، باور می کنی که سن ترا قبل از این حادثه درست نمی شناختم؟ به روحیه ات کاملاً پی نبرده بودم؟ من اقرار می کنم که برای رسیدن به تو راه خطا می رفتم... و از آنچه به تو کرده ام نادم و پشیمانم. خواهش می کنم همین امروز پیش پومپانیا برگرد. بدان که از این پس ترا آزاری نخواهم رساند. سیمای لیژیا را گردی از اندوه پوشاند: «این منتهای آرزوی من بود؛

اما نمی‌توانم. دیگر بازگشتن من به خانه او امکان‌پذیر نیست.»

مارکوس با تعجب پرسید: «چرا؟»

— برای اینکه ماسورین نرون در جستجوی من هستند. چندی پیش آگتیه به من خبر داد که در کاخ پالاتین در این مدت چه‌ها گذشته. نشنیده بودی که قیصر پس از فرار من، فوراً پلوتیوس و پومپانیا را احضار کرد و هردو را تهدید به مرگ کرد که اگر از محل پنهان شدن من او را مطلع نکنند هردو را خواهد کشت؟ پدرم به قیصر گفت «من در دوران زندگی هیچوقت دروغ نگفته‌ام و حالا هم برای تو قسم می‌خورم که ابداً از فرار این دختر اطلاع ندارم و نمی‌دانم کجاست و چه بر او گذشته؟» با اینکه قیصر تا حال به کسی رحم نکرده او را بخشد، مع‌هذا جان آنها در خطر است و اگر روزی پای من به آنجا برسد نرون دودمان همه آنها را به باد خواهد داد.

چندین مرتبه تصمیم گرفتم که نامه‌ای به مادرم بنویسم اما مسیحیان مرا از این کار منع کردند. علتش این بود که اگر مادرم اطلاع نداشته باشد من کجا هستم آزادانه قسم خواهد خورد که از محل اقامت من بی‌خبر است و این خود برای او آسایش خاطری است. تو شاید این حقیقت را باور نکنی که ما مسیحیان قسم خورده‌ایم در زندگی هیچوقت دروغ نگوئیم. برای اینکه این زن سوگند دروغ یاد نکند و بعداً از عمل خود رنج نبرد من از نوشتن به او خودداری کردم... فقط گاه و بیگاه از راههای دور از حال هم باخبر می‌شویم...

در اینجا دختر جوان آهی سوزان و شریبار از سینه کشید، گوشه چشمانش از قطرات اشک لابلاب شده بود. پس از لحظه‌ای تأمل گفت: «راست است که ما هر دو از دوری هم ناراحتیم و رنج می‌کشیم؛ ولی باز خدا را شکر می‌کنم که وسیله تسلیتی در اختیار ما قرار دارد...»

مارکوس با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «حتماً مقصودت مسیح است؟»

— بلی، همین مسیح! نمی‌بینی که چطور در بین ما نفرت و دشمنی و کینه‌توزی و غم و اندوه وجود ندارد؟ اگر مصیبتی به خانه ما راه پیدا کند ما آنرا با بی‌اعتنایی و بی‌قیدی استقبال خواهیم کرد؛ حتی مرگ هم که برای اغنیاء و عشرت‌طلبان رومی پایان زندگانی محسوب می‌شود برای ما تازه آغاز زندگی است. ما برای آنچه در ازاء مرگ از دست می‌دهیم ارزشی قایل نیستیم برای اینکه در جهان دیگری سعادت سرمدی در انتظار ماست. بدبختانه تو این حقایق را نمی‌توانی بفهمی برای اینکه هنوز پا به عالم ما باز نکرده‌ای و هنوز همان بت‌های بیجان را می‌پرستی! نگاه کن! بین این عقیده و این ایمان با ما چه کرده؟ بین چطور در قلب ما عواطف و محبت حتی نسبت به دشمنان ما پدید آورده، بین چطور نفرت و کینه و انتقام را از ما دور کرده و استغناء و بی‌نیازی و وارستگی را به ما بخشیده است!

مارکوس که بیشتر شیفته بیانات او می‌شد گفت: «من این سوغچه‌ها را همه در استرا نیوم شنیدم. به چشم خود هم دیدم که تو و یارانت چگونه با من

و چیلو رفتار کردید. وقتی اینها را همه در نظر مجسم می کنم تو به نظر من مثل رویا می رسی؛ مثل اینکه کم کم به گوشها و چشمهای خود هم ظنین می شوم؛ اما یک حقیقت را هنوز به من نگفته ای: آیا تو در اینجا سعادتمندی؟»
 — چرا نباشم؟ آیا زندگی جز آسایش خاطر و صفای روح چیز دیگریست؟
 وقتی من همه اینها را دارم چرا خود را خوشبخت نشمارم؟
 — ... و دلت هم نمی خواهد که پیش پومپانیا برگردی؟
 — مسلماً... و از اعماق دل آرزو می کنم! اگر خدا خواست بالاخره روزی نزد او باز خواهیم گشت!

مارکوس دستش را دراز کرد و دست او را به دست گرفت: «پس من از تو خواهش می کنم که همین امروز به خانه او بازگرد. من به «لار۲» و هرچه در عالم مقدس است سوگند می خورم که ترا اذیت نخواهم کرد... این تقاضای مرا بپذیر و همین امروز انجام بده!

لیژیا چند دقیقه ساکت ماند: «نه، این کار صحیحی نیست که من زندگی آنها را به خطر بیندازم. قیصر از پلوتیوس خوشش نمی آمد و منتظر بهانه است. اگر به آنجا برگردم مسلماً زندگی آنها به خطر خواهد افتاد. فرضاً هم آنها را اذیت نکند مرا مجدداً به قصر خود خواهد برد!

— حق با تست... بی شک قیصر برای آنکه نشان دهد اراده اش اجرا شده آنها را اذیت خواهد کرد و...
 در اینجا یک لحظه مکث کرد: «... و شاید هم ترا از آنها بگیرد و دوباره به من بازگرداند!»

لیژیا تیسمی کرد: «دلت می خواهد که مرا مجدداً در قصر پالاتین ببینی؟»
 مارکوس دیدگان خود را از شرم و ندامت پایین انداخت. آهسته گفت:
 «آن شب را به یاد من نیانداز! در آن موقع من دیوانه بودم!»

— نرون چطور؟ آیا آن شبی که تو و پطرونیوس مرا به ضیافت دربار دعوت کردید فکر نکردید که ممکنست خود قیصر دلباخته من شود و در همانجا مرا در شمار هزاران زن آلوده و ساقط شده درآورد؟

مارکوس ساکت ماند. نمی دانست چه پاسخ گوید. اکنون می فهمید چه خطای بزرگی مرتکب شده بود. راست است که او سردار لایق و نام آوری بود اما در برابر مرد دیوانه ای مانند نرون که هوسهای سرکش و کینه و عناد او در جهان نظیر و تالی نداشت چه می توانست بکند. اگر اراده امپراتور بر تصاحب لیژیا قرار می گرفت چه کاری از دست او ساخته بود؟ تنها افرادی مانند مسیحیان ممکن بود از او بیمی نداشته باشند، مردی که رنجها و آلام زندگی برای آنها بسیار حقیر و ناچیز بود؛ اما دیگران در برابر آن مرد توانا و هوسناک بخود

۳. Iar اساطیر روم، از ارواح مقدسی که نگهبان خانه بود و رویان او را بصورت مجسمه جوان سلحشوری در خانه خود نگاه می داشتند. — م.

کجا می‌روی؟ ۲۴۷

می‌لرزیدند. هراس و وحشت آن دورانی که وی بر مسند فرمانروایی تکیه زده بود به حدی بود که کسی را تأمین جانی نبود...

و اکنون هم با تمام ثروت و نفوذ خود قادر نبود لیژیا را به خانه‌اش بازگرداند، زیرا از آن انسان شقاوت‌پیشه می‌ترسید و بیم داشت که همینکه او را به خانه وزندگی خود بازگرداند خشم این مرد سیاهدل دودمان آنانرا به باد فنا دهد. حتی وحشت داشت او را به همسری خود درآورد، زیرا چه بسا ممکن بود که نرون خود وی را نیز از هستی ساقط کند.

برای اولین بار احساس کرد که یا جهان می‌باید عوض شود و تغییر روش دهد یا زندگی تحت شرایط کنونی بی‌حاصل است. تنها یک راه مانده بود که آنرا تعقیب کند و آن اینکه اگر لیژیا را آرزو می‌کرد، خود وی نیز در شمار این فرقه مذهبی درآید و در مقابل محبت لیژیا، از بود و نبود این زندگی صرف‌نظر کند.

غمی شدید و سنگین بر قلبش فشار آورد و افق زندگانی را برابرش تیره و تار کرد. از طرفی به یادش افتاد که این خود او بود که به خاطر یک هوس طوفانی و آتشین، لیژیا را دچار اینهمه مصایب و بلیات کرده. تحت تأثیر این افکار روی به دختر جوان کرد و گفت: «لیژیا، آیا می‌دانی که تو هزاران بار از من سعادتمندتری؟ تو در فقر و تهیدستی، در این اتاق نیمه مخروب و در بین این مردمان فقیر و ساده‌دل زندگی می‌کنی؛ اما در عوض عقیده و ایمانی داری که تمام این تلخیها و ناکامیها را برای تو قابل تحمل می‌سازد.

حالا فکر کن من در این عالم جز تو چه دارم؟ در آن روزهایی که به تو دسترسی نداشتم مثل گدایان، سرگشته و بی‌خانمان و بدون غذا و خواب زندگی می‌کردم. با اینکه همه مردم روم ظاهراً به زندگی من حسرت می‌خورند مع هذا می‌بینم که من در این جهان از همه کس بدبخت‌تر و تیره‌رو‌ترم. تنها تویی که برای من در سراسر عرصه دنیا از همه کس عزیزتر و گرامی‌تری. از روزی که تو رفتی و فکر نکردی که من چطور بدون تو می‌توانم زندگی بکنم، آنقدر شبانه‌روز در پی تو گشتم تا خود را به این روز انداختم و عاقبت تو را پیدا کردم.

اگر به خاطر دیدن تو نبود، اگر اسید نداشتم که بار دیگر تو را می‌بینم، تاکنون مثل یک سرباز شجاع با خنجر خود انتحار کرده بودم؛ اما منی که هیچوقت در سراسر عمرم از سرگرتسمیده بودم امروز می‌ترسم، می‌ترسم برای اینکه فکری کنم اگر بمیرم دیگر ترا نخواهم دید.

لیژیا... من این حقایق را امروز پیش تو اعتراف می‌کنم تا بدانی که بدون تو حتی نمی‌توانم زنده بمانم... یادت هست آن صحبت‌هایی را که با هم در خانه پلوتیوس می‌کردیم؟ یادت هست که روزی تو برای من عکس یک ماهی را به روی شن کشیدی؟ من آن‌روز معنی آن تصویر را نفهمیدم اما بعدها، با رنج و زحمت بسیار بالاخره به مقصود تو پی‌بردم؛ ولی چه فایده؟ آیا کشف این راز به تخفیف آلام من کمکی کرد؟

یادت هست که ما چطور در نهایت صفا و سادگی مثل دو بچه خردسال با هم توپ‌بازی می‌کردیم؟ چه روزهای خوش و پرسعادتی بودند، من آن روزها تورا بشدت دوست می‌داشتم اما تو ایداً تصورش را هم نمی‌کردی و نمی‌دانستی که در دل من به‌خاطر تو چه طوفانی برپاست و چطور شبانه‌روزی من از یاد تو بیرون نمی‌روم...

یک روز اگر به خاطرت مانده باشد، پلوتیوس پهلوی ما آمد و گفت که شما چند وقت دیگر به سیسیل خواهید رفت. اوه که از شنیدن این سخن چقدر به خود لرزیدم! تصور اینکه تو از رم و از کنار من بروی، داشت دیوانه‌ام می‌کرد. همان‌روز هم پومپانیا موقع رفتن به پطرونیوس گفته بود که شما خدای دیگری را غیر از خدایان رومیان می‌پرستید و آن خدای شما، هم تواناست و هم بخشنده؛ آن‌روز بهیچوجه به خاطر ما خطور نکرد که شما مسیحی هستید تا اینکه بعدها...

لیژیا، اگر خدای تو مددکار روح در دند است؛ اگر این خدای تو، خدایی است بخشنده و مهربان، از او بخواه تا ترا به من ببخشد. اگر اینکار را کرد آن‌وقت من همین امروز مسیحی می‌شوم. با اینکه می‌بینم که این پروردگار شما، پروردگار گدایان و فقیران و آوارگان است، با وجود این من از مناصب و اقتضارات خود چشم خواهم پوشید و در میان شما خواهم ماند...

تو فکر کن که من چه تسلیتی برای قلب خود دارم؟ من چرا می‌بایستی در این ساعت، با این حال زار و ناتوان، در این محیط غم‌افزا بیمار و دلشکسته به روی این تخت افتاده باشم، آیا اینها جز به خاطر تست؟

آن‌وقت تو همان دقایقی که پهلوی من می‌نشینی به همه چیز فکرمی‌کنی جز من! باز هم فکر و خیال تو پیش مسیح است.

لیژیا... به فکر منم باش!... از منم دلجویی کن و گر نه من به آن خدایی که تو و یارانت می‌پرستید و به همه کس و همه چیز در این عالم نفرت خواهم کرد.

لیژیا... لیژیا...

و در اینجا صدایش لرزان و لرزان‌تر از پیش شد: «... لیژیا... تنها وجود مقدسی که در این دنیا برای من مانده تویی... تویی که سرنوشت مرا در دست خود گرفته‌ای و تویی که می‌بایستی مرا از این رنج و بدبختی برهانی. اگر می‌توانستم همین الساعه برابرت زانو می‌زدم و ترا مثل خدا می‌پرستیدم. در خاندهام قربانگاهی برایت می‌ساختم و هر روز و هر ماه و هر سال در آنجا برایت قربانی می‌کردم... لیژیا افسوس که تاکنون نفهمیده‌ای و نمی‌توانی بفهمی که چقدر ترا دوست دارم!»

وقتی سخنش به اینجا رسید، دست بر پیشانی بی‌رنگ خود گذارد و به حال اغما فرو رفت. شدت هیجان در او به جایی رسیده بود که وی را از خود بیخود کرد. معلوم بود که درد و خشم و جذبه عشق، همه با هم جمع شده و

به صورت سیلاب خروشان از کلمات بیرون می‌ریخت. سخنان نافذ او در همان حال که انقلاب سهمگینی در وجود لیژیا پدید می‌آورد به نظرش کفرآمیز جلوه می‌کرد. قلبش بطوری می‌زد که گویی می‌خواست قفس سینه را بشکافد. نه می‌توانست از احساس ترحم و شفقت نسبت به مارکوس خودداری کند و نه قادر بود خود را تسلیم او سازد. از این ستایش و اظهار بندگی، سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. احساس می‌کرد که آماج عشقی عمیق و آتشین قرار گرفته که نظیر آن را در عالم کمتر می‌توان یافت. اعتراف می‌کرد که این دل‌باخته گردنکش و این روح معذب و ناسازگار اکنون برابری به زانو درآمده و از بارگاه کبریائی و مناعت خود فرو افتاده است و همین احساس تسلط و تفوق، وی را غرق در سرت و رضایت می‌کرد. خاطرات گذشته‌اش از نو تجدید شد و آرزوهای خفته‌اش مجدداً بیدار گشت، این سرباز نام‌آور، این عاشق آتشین خوی، این جوان خوش قیافه و این کافر اشراف‌زاده، این سردی که در خانه پلوتیوس با او از عشق و محبت سخن گفته و برای اولین بار قلب کودکانه‌اش را با هیجان و آرزو آشنا ساخته بود؛ این دل‌باخته تندخو و بی‌قراری که در کاخ پالاتین آنگونه با شدت وحدت می‌کوشید او را تصاحب کند و در همانجا کام دل از او بگیرد و همین جوان متمردی که هیچ چیز جز قدرت و زور نمی‌توانست او را به جای خود بنشانند اکنون به پیش افتاده و از در تضرع و تمنا درآمده بود؛ با این عشق سرکش و آرزوی طاغی، با این چهره بی‌رنگ و چشمان پر از درد، مجروح و مغلوب و دلشکسته و اسیر و ناتوان در اختیار او افتاده بود.

اکنون مارکوس به آن حالتی رسیده بود که لیژیا آن را دوست می‌داشت. اینک می‌توانست اعتراف بکند که تا چه حد عشق او در دلش رخنه کرده و حتی روحش را تکان داده است؛ اما در عین حال می‌ترسید، بیم داشت که این عشق او را از جاده عفاف و صواب خارج کند. او را پس از آنهمه مقاومتهای به دره گناه و آلودگی سرنگون سازد. از نو سرد شد. ناراحت شد، روحش آشفته گشت و به حال اولیه خود باز گشت. دین و ایمان سد عظیمی در راه نیل به آمال او پدید آورده بود. آیا پس از آنهمه رنج و ناکامیها، شایسته بود که خویشتن را تسلیم احساسات تند و آتشین اونماید، مگر به خاطر همین پرهیزکاری و عفاف نبود که خانه و زندگی و سعادت و کامیابی همه را ترک کرده و تن به آوارگی و دریدری داده بود؟ مگر به سبب همین تقوی و پاکداسنی نبود که فقر و تهیدستی و گرسنگی را به ماندن در کاخ اشرافی دلداده خود ترجیح داده بود؟ وانگهی مگر همین جوان، همین مارکوس وینیچیوس نبود که در پناه قدرت نرون، این همه بدبختی را به سر او آورده بود؟ مگر او نمی‌خواست که به جور، وی را تصاحب کند و بعد وقتی از او سیر شد، او را در شمار صدها معشوقه دستمالی شده خود در آورد؟

نگاهش می‌کرد و از شدت هیجان می‌لرزید، نمی‌دانست در مقابل عشق یا عفت کدامیک را برگزیند، نمی‌دانست به که پناه برد و در این راه از چه کس

استمداد جوید.

اما در همین زمان گلوکوس وارد شد تا از بیمار خود عیادت کند و با حضور او، مارکوس دیدگان خود را گشود. همین که چشمش بر او افتاد احساس خشم و عصبانیت کرد. حضور او یکمرتبه به دوران احلام و آرزوهای او خاتمه بخشید. وقتی طیب از حالش جو یا شد، با تحقیر و اهانت به او پاسخ داد. با اینکه می‌کوشید خود را متبسم و مهربان نشان دهد و با اینکه سعی داشت در برابر نگاههای عطف‌بار آنها، راضی و سپاسگزار باشد مع هذا از پشت قیافه آرام او، خروش روح منقلب و ناراحت او جلوه‌گری می‌کرد.

با آمدن گلوکوس، لیژیا پیدرنگ از اتاق خارج شد؛ اما دیگر او آن لیژیای پیشین نبود. گویی به جای گوشت و خون و شرابین، وجودی یکپارچه از آتش داشت. در آن چند ماه دیرگذر که وی از کانون سعادت و رفاه خود دور افتاده بود همیشه به هنگام دعا قلبش آرام و عاری از هر نوع هیجان و بی‌قراریها بود، اندیشه‌اش جز به گرد خدا و مذهب طواف نمی‌کرد؛ اما اکنون این سکوت و آرامش در هم شکسته بود.

آنچه می‌کوشید خود را آرام کند ممکن نمی‌شد. هر چه سعی می‌کرد پس از آن ساعتی متوالی بیداری، استراحت کند اسکان نداشت. وجودش چون دریای طوفانی شده بود که بهیچوجه سر تسلیم و کرنش فروز نمی‌آورد، حتی خواب، آن خوابی که دوشبانه روز بود به چشم او راه پیدا نکرده بود، از او می‌گریخت و به دیدگانش راه نمی‌یافت.

وقتی آخر الامر در اثر ضعف و ناتوانی از خود بیخود شد، در عالم رؤیا دید که به تنهایی در استرانیوم و در میان هزاران آرامگاه ابدی ایستاده و دست دعا به سوی خالق دادگر برافراشته است، شاید می‌خواست از گناهان نا کرده خود طلب مغفرت کند؛ ولی ناگهان صدایی از مقابل برخاست، نرون را دید که با گروه کثیری از اشراف زادگان و توانگران رومی در حالی که جملگی برگردونه‌های تندرو و پوشیده از گل سوار بودند برابرش رسیدند. همین که باترس و وحشت کوشید خود را از مسیر آنان به دور سازد، ناگهان دستی از میان گردونه‌ها بیرون آمد و او را به درون کشید. وقتی به صاحب دست نگاه کرد، مارکوس را دید که او را در آغوشش فشرد و به او می‌گوید: «سحبوم! با من بیا تا ترا به سرزمین عشق و مستی ببرم!»

۲۷

از آن دقیقه به بعد، لیژیا حتی المقدور کمتر خود را در آن اتاق نشان می داد و به ندرت به محبوب و دلباخته خویش نزدیک می گشت. دیگر آرامش خاطر به سراغش نمی آمد. روز به روز و ساعت به ساعت ملتهب تر، بیقرارتر و ناراحت تر می شد. می دانست که دلدارش چشم به راه اوست. اطمینان داشت که او انتظارش را می کشد و در عین حال جرأت شکوه و شکایت را ندارد، با وجود این از رفتن امتناع می کرد. می دید که او یا چشمان پر امید دایماً به سوی در نگرانست و با نگاههای پرتما او را تعقیب می کند، از او پاسخ پرسشهای خود را می خواهد، اما شهادت رفتن و سخن گفتن با او را نداشت. قلبش سراسر آکنده از عشق و آرزوی او بود. نسبت به او احساس ترحم و شفقت می کرد و می فهمید که هرچه خود را از او کنار بکشد بیشتر دلش او را می جوید؛ ولی با آسأل خویش می جنگید و از حضور در نزد او احتراز می جست.

پاره ای مواقع به خود می گفت «آیا این بی عدالتی نیست که او را در این حال بیماری در رنج انتظار بگذارم؟ آیا او به پرستاری من احتیاج ندارد؟ آیا آئین مسیح به من حکم نکرده که از او دلجویی کنم و در بهبود بیماریش بکوشم؟»

اما وقتی می خواست به کنارش رود، ناگهان دره مخوف گناه با عمق هراس انگیزش برابرش دهان می گشود و زانوانش را به لرزه می انداخت. بار دیگر خود را سرزنش می کرد که «این بی اعتناییهای من سمکست بر وخامت حال او بیافزاید و زندگیش را به مخاطره اندازد؛ وانگهی شاید با سخن گفتن و پند و اندرز بتوان او را از راه خطا به طریق صواب آورد» ولی همیشه تصمیم به دیدارش می گرفت و بدان به او می گفت که «بیهوده خود را فریب مده! عشق و آرزوی او تا اعماق دلت رسوخ کرده، تو به خاطر خود او می روی!» پس باز می گشت و در رنج و التهاب دایمی باقی می ماند. این اضطراب و پریشانی هر لحظه بر شدت خود می افزود، بطوری که احساس می کرد نظیر صید ضعیفی

شده است که در داسی گرفتار آمده و با این کشمکشها بیشتر تارهای دام را به دست و پای خود می‌پیچاند.

آخرالامر روز سوم به کنارش رفت تا به گلوکوس در شستشوی جراحات سر او کمک کند. در آن لحظه با اینکه محبوب او ساکت بود معه‌ذا آثار رنج و تعب را در گوشه چشمان اشک‌آلودش دید و بهمین سبب بیشتر اندوهناک شد. دلش می‌خواست آن شهادت را می‌داشت که به روی او خم شده و سرشک دیدگانش را با بوسه‌های آتشین خود خشک کند.

آن شب تا صبح دیده بر هم ننهاد و با تلخی گریست. به سرنوشت تباه خود و معشوق خویش لعنتها فرستاد. هرگز دلش نمی‌خواست تا این حد محبوب و معبود مردی واقع شود و بخت خود را در این باره نفرین می‌کرد که چنین سرنوشتی را برای او رقم زده است.

حال مارکوس هم در آن ساعات بحرانی کمتر از وضع پریشان لیژیا نبود. تب و درد و رنج و بی‌اعتنایی همه باهم آمیخته، مواهب عالم و مظاهر زندگی را برابر چشمش تیره و تار ساخته بود. در این اواخر دیگر نسبت به گلوکوس کمتر خشونت یا نخوت نشان می‌داد. با فردفرد آن خانواده بخصوص با آن زن پرهیزگار و تهیدست و یا کریسپوس که دائماً مشغول عبادت بود با چهره متبسم و آمیخته با قدرشناسی می‌نگریست. رفته‌رفته از اورسوس هم خوشش می‌آمد زیرا تنها از او بود که می‌توانست اطلاعات بیشتری درباره دلدارش به‌دست آورد. اورسوس نیز ساعت‌های متوالی پهلوی او می‌نشست و از گذشته‌های پرحادثه خود و لیژیا سخن می‌گفت.

در این ایام لیژیا برای او موجودی هزاران بار بالاتر، برتر و منبع‌تر از آن دختر زیبای پیشین شده بود، آنقدر حس ستایش و احترام را در فردفرد افراد نسبت به او زیاد می‌دید که رفته‌رفته وی برایش صورت خدایان را گرفته بود و بهمین سبب اگر او را کمتر می‌دید و یا از رفتار او شکایتی داشت به‌روی خود نمی‌آورد.

نکته‌ای که در این اواخر برای او روشن شده بود، و تاحدی بر شدت اضطراب و ناراحتیش افزوده بود، رابطه نزدیک و صمیمانه‌ای بود که حس می‌کرد بین نازاریوس، فرزند جوان‌مریم و لیژیا وجود دارد. اغلب آن‌دو را چه در خانه و چه در بیرون باهم می‌دید و این امر طبعاً او را به‌شک و تردید دچار می‌کرد.

یک روز بخصوص، این ابهام و سوء ظن به‌میزان فاحشی شدت یافت و آن روزی بود که نازاریوس با مختصر پول خود یک جفت بلدرچین از بازار خریداری کرد و به‌رسم ارسغان برای او آورد، همین که قفس را به دست او داد و لیژیا با چهره متبسم چندین بار از او تشکر کرد، مارکوس از خشم و نفرت رنگش تیره گشت و حالش بکلی منقلب شد. وقتی نازاریوس برای آوردن دانه و آب بیرون رفت، روی به او کرد و «الحن عتاب‌آلود گفت: «لیژیا، آیا می‌توانی

چنین ننگی را برای خود پخری که از یک پسر آواره یهودی هدیه ای قبول کنی؟
آیاسی دانی که یونانیان این افراد یهودی را سنگ و لگرد خطاب می کنند!»
لیژیا افسرده و متعیر، در حالی که از این سخن او احساس شرمساری
می کرد گفت: «من نمی دانم که یونانیها درباره اینها چه عقیده ای دارند؛ اما
این را می دانم که نازاریوس با اینکه از خاندان یهودیست با مادرش مسیحی شده
و مثل برادر منست!»

مارکوس سکوت کرد، اما از خشم دندانهای خود را بهم می فشرد.
دلش می خواست دهان باز کرده و به او می گفت که اگر الساعه در خانه اش بود
دستور می داد اینگونه برادران را شلاق بزنند. پس از گذشت چند دقیقه، وقتی
سیمای محزون لیژیا را دید به او گفت: «مرا ببخش! تو در نظر من نه تنها دختر
یک پادشاهی هستی بلکه من ترا از تمام زنان این عالم برتر و بالاتر می شمارم،
برای من قابل تصور نیست که تو با اینحال و تحت این شرایط در این خانه
زندگی کنی و از آن بالاتر اینکه هدیه ای هم از آنها پیزی. اما نگران نباش
اگر من به خانه خود بازگشتم جبران همه نیکبهای آنها را خواهم کرد. دریکی
از ویلاهای خارج شهر، من چندین جفت طاووس زیبا دارم که اگر بخواهی می-
توانی یک جفت از آنها را به او هدیه کنی.»

لیژیا علل تمام این نگرانیها و افسردگیهای او را می توانست به خوبی
درک کند. می فهمید که این شکست و افتادگی چقدر برای او گران تمام شده،
می دید که این احساس حقارت چگونه مانند بیماری جذام وجود او را می خورد
و در خود تحلیل می برد، اما چه می توانست بکند؟ معتقد بود که اگر می خواست
در عشق و دلباختگی خود نسبت به او وفادار بماند و او را برای خود داشته
باشد می بایستی او را از بارگاه کبریا و مناعت خود فرو اندازد و همرتبه دیگرانش
گرداند، در غیر اینصورت اصلاح او محال می بود. پس او را در آن کشمکشهای
روحی رها می کرد و می گذاشت تا در حیرت و آشفتگی خود فرو ماند.

مارکوس هم خواهی نخواهی همان راهی را طی می کرد که لیژیا می-
خواست. دیگر جرأت نمی کرد از هر ناملایمی زبان به اعتراض و شکوه بگشاید.
شهادت نداشت که به اصل و بنیاد رستائیز مسیح و کرامات او که مسیحیان از
آن دم می زدند تردید کند، زیرا اکنون به خوبی به این حقیقت پی برده بود که تنها
سد مانع بین او و لیژیا همین مذهب است و برای نیل به مقصود چاره ای جز این
ندارد که عقیده و ایمان او را قبول کند و چشم بسته همان طریقی را دنبال کند
که دلدار او می رفت.

لیژیا با مرور ایام بهتر با روحیه او آشنا می شد. بهتر از علل طوفانهای
که در نهاد او پدید می آمد پی می برد و بهتر در رفع آنها می کوشید. یک روز
به خاطرش چنین خطور کرد که اگر بخواهد با مارکوس زندگی کند هرگز نخواهد
توانست به خانه او پای گذارد، بنابراین تنها راه کامیابی آنها این خواهد بود
که مارکوس از تمام زندگانی خویش بگذرد و با او در سلک مسیحیان درآید،

در اینصورت باید فقر و آوارگی را به زندگانی سرفه و پر تجمل ترجیح دهد. وقتی این نکات را پیش بینی می کرد، گرچه به ظاهر خوشحال می شد، اما دریابن احساس تأسف می کرد. مکرر تصمیم گرفت که وی را از آینده اش با خبر کند، اما جرأت نکرد و بر آن شد که آینده خود و او را به دست حوادث بسپارد.

یک روز در کنارش نشست و پس از آنکه از حالش جو باشد مصمم گردید از نقشه آینده اش پرسشهایی به عمل آرد، ولی قبل از آنکه دهان باز کند مارکوس فرصت را غنیمت شمرد و سر خود را از روی بالش برداشته به روی زانوی او گذارد. از این حرکت او، یک نوع حالت دستپاچگی و اضطرابی به لیژیا دست داد بطوری که سخن خود را فراموش کرده و نمی دانست چه می خواست بیان کند. مارکوس که این حیرت و انقلاب ناگهانی او را درک کرده بود، برای اینکه با او صمیمانه تر سخن گوید گفت: «لیژیا، آیا می دانی که بهترین دقایق زندگی من آن وقتی است که تو پهلوی من هستی!»

دختر که از تماس سر او به پای خود به شدت متقلب بود، با ملاطفت دو دستش را به روی شقیقه های او گذاشت و سعی کرد سرش را بلند کند اما در این تقلای ناگهانی آنقدر خم شد تا لبهای او با زلفان آشفته اش تماس یافت. برای یک لحظه زودگذر در حالی که از خود بیخود شده بود بوسه ای از وی او برداشت و به سرعت از کنار او دور شد.

این نخستین قدم او به سوی وادی گناه بود، مارکوس که این بیقراری را دید و اثر بوسه او را احساس کرده بود از شدت هیجان و مسرت قادر به خویش شدن نداشت؛ اما لیژیا از ارتکاب آن چنان متقلب شده بود که تا چند دقیقه نمی فهمید چه شده و چه بر او گذشته؛ گویی در شرائینش به جای خون آتش مذاب جریان داشت، می سوخت و می گداخت، مثل فرد خطاکاری که جنایت عظیم و غیر قابل گذشتی مرتکب شده و از بیم مجازات تاب و توان را از دست داده باشد سر فرو افکنده و نمی دانست چه کند.

آن شامگاه پروحشت را نیز با اشک و دعا، بدون خواب و استراحت به صبح آورد. نکر می کرد که دیگر تمام دعاها و فرائض دینی او که در طول این مدت انجام داده به هدر رفته و در شمار بندگان رانده درگاه خدا درآمده است.

باسداد روز بعد قبل از انجام فریضه مذهبی، خود را به کریسپوس رسانید و با دیدگان اشگبار از او تقاضا کرد تا ساعتی را در باغ بگذراند و به اعترافات او گوش دهد. در آنجا پرده از روی اسرار دل برداشت و اجرای عمل دیروز خود را با وی باز گفت: «کریسپوس پیرمردی متعصب، سخت دل و بی احساس بود. وقتی لیژیا آنگونه با ندبه و زاری اعترافات خود را بر زبان آورد، نه تنها نسبت به او احساس گذشت و ترحم نکرد بلکه سخت برآشفته و با لحن عتاب آلود او را به زیر باران ملامت گرفت. محبت او نسبت به لیژیا از حدود دوستی و آشنایی گذشته بود، او را مانند دختر خود دوست می داشت، از آن لحظه ای که وی از کاخ پالاتین گریخته و به جرگه سسیعیان پناه آورده بود شبانه روز او را چون فرزند

کجا می‌روی؟ ۲۵۵

خود گراسی می‌شمرد و با پند و موعظه‌های خویش وی را از تنهات بری می‌داشت، در نظرش وی شبیه به‌نسترن سپیدی بود که دریاغ الوهیت روئیده و رفته‌رفته در اثر پیروی از اصول تقوی و پرهیزکاری در شمار فرشتگان آسمانی در می‌آید، دلش می‌خواست او را چون مروارید گرانبهائی تقدیم بارگاه خدایی کند و از این سوغت عظیم به‌خویشتن ببالد. به او گفت: «چگونه جرأت کردی که از جاده عفاف خارج شوی و عشق یک جوان بی‌دین را به‌دل بگیری؟ چطور راضی شدی که به‌خاطر یک گناه، تمام ثوابهای خود را پایمال کنی و آینده روشن خود را به‌خطر اندازی؟ برو و آنقدر ندبه و زاری کن تا خداوند از سرگناهانت درگذرد، برو و تا می‌توانی از آن روح ناپاک که با آن جسم شیطانی آنجا افتاده، بگریز!

مسیح برای تو و امثال توجان داد. او به‌روی صلیب قطره‌های خوشی را ریخت تا روح بندگان خطاکاری مانند ترا پاک‌گرداند؛ ولی تو این حقیقت را درک نکرده و ترجیح دادی که به‌جای محبت او، عشق ناپاک یک بنده خاطی و آلوده را به‌دل بگیری! اسیر هوی و هوس مردی شدی که می‌دانستی می‌خواهد ترا از جاده عصمت خارج کند و معشوقه هوسرانیهای خود بسازد.»

لیثیا به‌تلخی می‌گریست؛ اما او به‌روی خود نمی‌آورد و همچنان با تحقیر و ملاست گفتار خود را دنبال می‌کرد: «.. آیا فراموش کردی که خداوند به‌چه ترتیبی ترا از چنگال اونجات داد؟ فراموش کردی که همین جوان چه دام‌فریبی برایت گسترده بود؟ باوجود آنکه به‌این‌حقایق آشنایی داشتی معهذا تعمداً او را نزد خود نگاهداشتی و دریچه قلبت را به‌روی محبت او گشودی؟ آیا به‌تو نگفتم که صلاح است او را به‌حال خود رها کنیم و برویم؟ او کیست؟ یک بنده هوی و هوس و یک دشمن ناپاک مسیح، یک اشرافی بی‌دین که از آغاز عمر تاکنون جز شرارت و ظلم و جورکار دیگر نکرده، شریک و مشاور و همکار نرون، جبارترین و سیاه‌دل‌ترین مرد روزگار!

فکر نکردی که ترا به‌کجا خواهد برد؟ به‌جز آن که ترا به‌دره ننگ و آلودگی سرنگون سازد و دروازه دوزخ را به‌رویت بگشاید کار دیگری خواهد کرد؟ اوه دختر من! اگر مرده بودی، اگر دیوارهای این خانه به‌رویت خراب شده بود، هزاران بار بهتر از این بود که نبان پاک تو با بدن این‌افعی قاتل تماس پیدا کند!

کریسپوس آنقدر در شمات و سرزنش خود راه افراط پیمود که لیثیا با رنگ پریده و چشمانی که از ریزش اشک متورم شده بود سر برداشت و با صدای مقطع گفت: «حال که اینطور است من از اینجا می‌روم... می‌روم و به‌هرجا که خدا بخواهد آواره و سرگردان می‌شوم. بلکه بدین وسیله گناه خود را پاک کنم...» «کریسپوس» به او نگاه می‌کرد. در دل ظلمت زده پیرمرد هم طوفانی پدید آمده بود، به او گفت: «تو رنجی را که از این راه به‌من فرود آوردی به‌خدا وا - می‌گذارم؛ اما تو بدان که نجات دهنده خود را فریب دادی و کاری کردی که

خداوند به آسانی از تو نخواهد گذشت. تو فرصت بسیار گرانبهائی را از دست دادی. تو سی توانستی قلب خود را به جای آنکه اسیر شرارت سازی به خدا هدیه کنی. سی توانستی از او بخواهی که جام آرزویت را با عشق خود لبریز کند اما ترجیح دادی که قلب و روحت را در اختیار آن بنده خطاکار بگذاری. اسیدوارم خداوند از سر تقصیرات تو درگذرد!

افق ظلمانی و پروحشت آینده همچنان برابر چشمان لیژیا نمودار بود. سی دید که دیگر توبه و انابه هم سودی نخواهد داشت. آتش پشیمانی و حرمان تا اعماق استخوانش را می سوزاند. در همان حال که قطره های سوزنده اشک از دیدگانش فرو می چکید، ناگهان از پشت سر صدایی شنید. این صدا شبیه به صدای حواری بود. با آنکه هر دو انتظار نداشتند در آن بامداد زود کسی را اطراف خود ببینند و علاوه بر آن خویشتن را میان شاخه های تالک و برگهای گل پیچک پنهان کرده بودند، مع هذا حواری به حضور آنان در آن محوطه پی برده بود. وقتی هر دو روی برگرداندند چشمشان به سرد سالخورده دیگری نیز افتاد که در محبت حواری ایستاده بود. در نگاه نخست به نظر نآشنا آمد ولی کریسپوس با اندکی دقت وی را شناخت. او پولس، حواری دیگری از اهالی تارسوس بود.

لیژیا همبکه پطرس را دید به طرفش دویده زانو زد و سر خود را ناسیدانه بر دامن ردایش گذاشت و شروع به گریه کرد. پطرس گفت: «دختر من گریه نکن! به من بگو چه اتفاقی افتاده؟»

کریسپوس آنچه را که لیژیا چند دقیقه قبل نزد او اعتراف کرده بود همه را بر زبان آورد. بطور مشروح از عشق آتشین او، از رفتار آلوده به گناه او، از تصمیم فرار او و بالاخره از اندر زهای خود سخن راند و در پایان اضافه کرد که با وجود آن همه رنج و زحمتی که وی در تصفیة روح و تذکیة نفس او کشیده وی از جاده عفاف و صواب خارج شده و به جهان کفر و بی دینی پای گذارده است.

لیژیا همچنان دامن ردای پطرس را گرفته و می گریست؛ مثل اینکه او را تنها ملجاء و پناهگاه خود تصور می کرد. حواری پس از آنکه دست لرزان خود را از روی محبت بر سر دختر محنت زده کشید به کریسپوس گفت: «آیا تو تا حال نشنیده بودی که وقتی عیسی مسیح در کنعان بود روزی او سرد و زنی را که همدیگر را دوست می داشتند دست به دست هم داد؟ آیا به نظر تو دوست داشتن گناهی بزرگ و بخشش ناپذیر است؟»

یک حیرت ناگهانی کریسپوس را در بر گرفت. در برابر لعن سلامت آسیر حواری نمی دانست چه پاسخ گوید. پس از لحظه ای تأمل پطرس از نو شروع به سخن کرد: «آیا تصور می کنی که مسیح با آن قلب رؤف و سهربانی که دارد به خاطر یک چنین خطای کوچک این دختر را نخواهد بخشید؟ کسی که جنایتکاران و تبهکاران را سی بخشد چطور ممکنست از خطای چنین دختری که مثل یاسمنی

کجا می‌روی؟ ۲۵۷

در باغ زندگانی رویده، روی برگرداند؟ و آنگاه لیژیارا از زمین بلند کرده و در حالی که سرشک دیدگان او را پاك می‌کرد گفت: «دخترم، تا وقتی چشمان این جوانی که دوستش می‌داری به روی حقیقت باز نشده، از اودوری کن برای اینکه ممکنست به ارزش محبت پاك تو پی نبرد و به تو خیانت کند؛ ولی برایش دعا کن و نجات او را از خدا بطلب، من می‌دانم که ترا در این عشق گناهی نیست و از آنجا که تو در احتراز از وسوسه و اغوا کوشش می‌کنی، این محبت تو پاك و بی‌ضرر است. گریه مکن ورنج نکش! من به تو اطمینان می‌دهم که محبت خداوندی همیشه با تست و پس از این روزهای محنت‌بار، ایام پر مسرتی به دنبال آن خواهد آمد.»

کریسپوس اندوهناك و سرافکنده زیر لب گفت: «پس من گناه کردم و به کراست و یخسندگی خدا شك آوردم. من خیال می‌کردم که اگر او عشق و علاقه یک کافر را به دل بگیرد به وجود خداوند شك آورده!»
پطرس گفت: «من خودم سه بار نسبت به مسیح شك آوردم ولی او مرا بخشید و باز هم شایانی رسم خود را به من سپرد!»
سولی این جوان، اشراف‌زاده و دربارست و آلوده به گناه است!
«فرقی نمی‌کند. مسیح قلبهای سخت‌تر از او را هم نسبت به خود رام می‌کند.»

پولس که تا این لحظه ساکت ایستاده بود نزدیک آمده و گفت: «هیچ می‌دانید که من هم روزی سراپا آلوده به گناه بودم؟ من در دوران جوانی اصحاب مسیح را تعقیب می‌کردم و اگر می‌توانستم آنها را می‌کشتم. من کسی هستم که وقتی مردم «استفان» را سنگسار می‌کردند، با آنها در این جنایت همکاری می‌کردم. من کسی هستم که آرزو داشتم ریشه حقیقت و خداپرستی را در جهان ریشه کن کنم، با وجود این مسیح چنین مقرر کرد که در سلک بندگان او در آیم و مذهب او را ترویج دهم. من در یهودیه، یونان و در سراسر جزایر جنوبی، کفار و بی‌دینان را به توحید و خداپرستی دعوت می‌کنم و حالا که پطرس بزرگ مرا احضار کرده آمده‌ام تا سر پر تکبر و پر مناعت خود را بر پای او بسایم و با رهبری او، پدر ایمان را در دل و روح و فکر این مردم بیفشانم!»
پولس این یگفت و با نگاه ملامت‌بار یرکریسپوس نگرست. در نظر کریسپوس، همین مرد گوشت‌پشت شکسته، انسان مقتدری جلوه‌گر شد که با این عقیده و پشتکار خواهد توانست بزودی در سرزمین روم و یونان انقلاب عظیمی پدید آورد، همچنان که بعدها کرد.

۲۸

مکتوب از بطرونیوس به مارکوس وینیچیوس:

اگر ادعا کنم که نامهٔ اخیر تو باری سنگین و جانکاه بر قلب من گذارد سخن به گزاف نگفته‌ام. کاش تو مثل ژول سزار، سه کلمه به اختصار می‌نوشتی؛ آدمم، دیدم و فتح کردم^۱. اینکار اقلای مرا خوشحال می‌کرد و در برابر تهور و شجاعت و مردانگیت مرا به تحسین واد می‌داشت؛ اما آنچه از یادداشت کوتاهت می‌فهمم مفهومی جز این سه کلمه نیست «آدمم، دیدم و فرار کردم»^۲! از آنجا که اینگونه خبرها با روح مغلوب نشدنی من سازگار نیست و از آن جهت که من ترا جوانی دلیر و شکست‌ناپذیر می‌دانم، سخت ناراحت و مضطرب شدم. تو در این مبارزه نه تنها مغلوب شدی بلکه مجروح هم شدی و این برای من یک امر بسیار عجیب و باور نکردنیست. وقتی در نامه‌ات خواندم که آن غول تنوسند لیژی کروتون را به همان سادگی که سگهای درنده کالدونی^۳ گرگ‌های خونخوار هیبرنی^۴ را از هم می‌درند خرد و متلاشی کرد، چشمان من از حیرت باز ماند. چطور می‌توان باور کرد که دلاوری مانند کروتون به این سهولت در دست خادم محبوبه تو از پای در آمده باشد؟ واقعاً باید هموزن این غلام طلا ریخت.

اگر صلاح می‌دانی از او پیرس که آیا حاضر است محبوب و مقرب نرون بشود یا نه؟ من حاضرم او را به قیصر معرفی کنم و در شمار یاران او در بیاورم. خیلی میل دارم موقع بازگشت به رم، این غلام را از نزدیک ببینم و دستور دهم مجسمه‌ای از او برای من بسازند. یقین دارم که اگر «ریش‌بریزی»

۱. Veni - Vidi - Vici، سه کلمه مشهوری که ژولیوس قیصر پس از فتوحات درخشان

خود گفت و امروز از کلمات مشهور تاریخ به شمار می‌آید. - م.

۲. Caledoni، منطقه‌ای که امروز به نام اسکاتلند مشهور است. - م.

۳. Hiberni، منطقه‌ای که در عصر، مشهور به ایرلند است. - م.

چنین مجسمه‌ای را ببیند باور نخواهد کرد که این مجسمه از روی اندام یک بشر واقعی درست شده. تو می‌دانی که در این ایام رفته‌رفته اندامهای درشت و بزرگ در خاک روم و یونان کم می‌شود. حتی ژرمنهای ساحل «راین» هم که در نیرومندی اعصاب و عظمت جثه مشهور بودند در این ایام کمند. من پس از خواندن نامه تو به این فکر افتادم که اگر در سرزمین لیژی نظایر آن غلام را زیاد بتوانیم پیدا کنیم در مسابقه‌های رسمی آینده عده‌ای از آنها را برای کسب عنوان «گلادیاتور» خریداری کنیم.

این سخن مرا بشنو و برو همین امروز از خدایان شرق و غرب سپاسگزاری کن که توانستی از دست او زنده بیرون آیی. شکی ندارم که مهمترین علت‌رهایی تو همان عظمت مقام و شخصیت نافذ تو بود. ترا یک حامی ملت و فرزند یک کنسول عالی‌قدر می‌دانند. در اینصورت چگونه ممکن بود که یک برده بی‌نام و نشان ترا به آن سهولت بکشد!

آنچه به گذشته تو و اعمال تو می‌اندیشم نمی‌توانم خود را قانع کنم که تو دارای عقل و مشاعر یک آدم سالم هستی. داستان رفتن تو به قبرستان، شنیدن آن حرفهای بی‌سروته آن مسیحی، رفتن به خانه لیژیا و جنگ کردن با آن غلام، شکست خوردن و مجروح شدن و بعد پرستاری آنها از تو و بالاخره صرف نظر کردن از یک زندگی اشرافی راحت و رفتن در کوی گدایان و دردورنج کشیدن، اینها همه از جمله حوادثی است که از یک مغز عاقل و سالم نمی‌توان انتظار داشت. ماجر را بطور مشروح برای من بنویس و مرا از این حیرت و سرگشتگی رهایی بده! من آشکارا می‌گویم که در این روزها نه از اعمال تو چیزی سر در می‌آورم نه از کارهای لیژیا، و نه از فلسفه مسیحیان. به نظر من مثل اینست که شما عده‌ای سفیه و دیوانه هستید که بهم افتاده‌اید! چون من از آغاز این ماجرای عشقی تو با تو همراه بودم، میل دارم بدانم عاقبت این جنون به کجا خواهد انجامید.

اگر می‌دانستم که چه موقع بهرم باز خواهیم گشت و کی همدیگر را خواهیم دید از تو نمی‌خواستم که ماجرا را مفصلاً برای من بنویسی؛ اما تاریخ دیدار ما نا معلوم است. در مغز «ریش برنزی» هر لحظه فکر تازه‌ای پیدایم شود و خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد. درست مثل فصل پاییز که هوا دائماً متغیر و دگرگون می‌شود، در روح قیصر هم طوفانی از آمال ضد و نقیض حکمفرما است. فعلاً زندگی ما در «بنه و توم» در کمال بطلت می‌گذرد. تیولینوس اصرار دارد که قیصر به پایتخت برگردد زیرا مردم خواستار بازگشت او هستند و ممکنست به خاطر کمبود نان و متوقف شدن برنامه‌های سیرک طغیان کنند، اما خود نرون میل دارد به طرف یونان پرود و از آنجا اگر لازم باشد سری هم به مصر بزند. من از تو تقاضا می‌کنم نزد ما بیا و در این سفرهای تاریخی با ما شرکت کن، یقین دارم که در این اوضاع فعلی مسافرت برای تو ضروری است و شقایق‌بخش بیماری‌های روحی تست.

پس از دریافت این نامه فوری پاسخ آن را بنویس و سرا از این انتظار طولانی بیرون آور. در این لحظه آرزوی مهم دیگری ندارم جز اینکه از خداوندان مسئلت کنم ترا مجدداً تندرست و کامیاب گردانند. «بدرد»

مارکوس پس از مطالعه این نامه، نخست تمایلی برای نوشتن پاسخ نشان نداد، زیرا فکر می‌کرد که پطرونیوس یا وجود علاقه و صمیمیتی که نسبت به او نشان می‌دهد نتوانسته درست به احساسات و طرز تفکر او پی برد. علاوه بر آن حوادثی که در زندگانی آن دو به وقوع می‌پیوست خواهی نخواهی آنها را از هم جدا می‌ساخت.

پس از آنکه لیژیا، ناگهانی و بدون انتظار، خانه را ترک کرده و رفته بود وی نیز خواهی نخواهی از منطقه ماوراء تیبر به خانه خود بازگشت. از آن لحظه به بعد یک نوع حیرت و سرگشتگی دایمی او را می‌آزرد، بطوری که نمی‌توانست حتی نسبت به فردای خود هم تصمیم بگیرد. مجدداً غمها و اضطرابهای گذشته به سراغش آمد.

فقط یکی دو روز اول به خاطر آنکه وسایل کافی و آسایش کامل در اختیار خود می‌دید احساس رضایت می‌کرد. ولی دوران این خوشنودی خیلی کوتاه بود. بزودی درک کرد که از نوایام سراسر رنج و محنت او آغاز شده و محیط آن خانه بدون وجود لیژیا برای او قابل زیستن نیست. حس کرد که تمام آن زشته‌های نامرئی که روح او را به جهان مرتبط می‌ساخت پاره شده و جز زندگی سرد و یکنواختی برای او باقی نگذاشته است.

یک روز تصمیم گرفت که از لیژیا صرقتنظر کند و به «بنده و تنوم» برود بلکه در مصاحبت قیصر و فرو افتادن در دریای تجمل و عیش و عشرت او را از یاد ببرد، ولی شهادت انجام این عمل را در خود ندید و انگهی پایش چپ می‌بود و چه سودی برایش در برمی‌داشت؟ آیا قادر می‌بود که برای همیشه صحایف خاطرات تنها کتاب عشق خود را فرو بندد و وجود او را برای همیشه نادیده انگارد؟ تحت تأثیر افکار پریشان و رنج تنهایی، قلم به دست گرفت و این نامه را در پاسخ پطرونیوس نگاشت:

مکتوب از مارکوس وینیچیوس به پطرونیوس:

از علایق و آمال تو اینست که من مکتوب مفصلی در پاسخ نامه تو بنویسم. اکنون این تقاضای ترا انجام می‌دهم ولی اطمینان ندارم که از عهده این کار مطابق دلخواه تو برخوهم آمد.

من شرح مختصری درباره دوران اقامت خود در بین مسیحیان برایت نوشتم و از طرز رفتار آنان با دشمنان خود، منجمله خودم و چیلو، اشارتی کردم. آخرالسر با تمام نیکی‌ها و مهربانی‌ها که آنها نسبت به من کردند با فرار لیژیا دوران سرت موقتی من خاتمه پذیرفت و کاخی را که پس از آن همه مصیبت

والم، در اوج آمال خود برافراشته بودم، فرو ریخت. نه، دوست گرامی، آن گروه از آنجهت که من فرزند یک کنسول و از مقربان نرون بودم به من رحم نکردند زیرا در میان آنان اینگونه مناصب و افتخارات به پیشیزی نمی‌آرزد، بلکه از آن سبب از کشتن من و چیلو صرف نظر کردند که خدا و مذهب آنان به پیروانش چنین آموخته بود. حتی روزی که من به اسرار خیانت‌های چیلو پی بردم و امر کردم او را زنده زنده در باغ مدفون کنند، کسی به حرف من توجهی نکرد. رفتار و کردار این مردم طور است که تا امروز شاید در بین هیچیک از مذاهب و مسالک سابقه نداشته. اگر من در خانه خودم دچار شکستگی بازو می‌شدم و در میان غلامان و خادمان و حتی یاران و منسوبان خودم پرستاری می‌شدم تا این حد مهربانی و صمیمیت نمی‌دیدم.

باید بار دیگر به این حقیقت اعتراف کنم که این دختری که در اوج آمال و آرزوی من قرار گرفته، از این طبقه مردم است و با افراد عادی خیلی تفاوت دارد. اگر او خواهر یا همسرم بود بهتر از این نمی‌توانست در برابر آن بدیهایی که به او کرده بودم از من پرستاری کند. بارها قلب من از صفا و صمیمیت و وفاداری او لرزید، زیرا پیش خود قضاوت می‌کردم که هیچ چیز جز عشق نمی‌تواند پدید آورنده این محبت و از خود گذشتگی باشد. من مکرر خطوط عشقی و علاقه را در چهره او خواندم و باور می‌کنی که من در میان آن مردم نا آشنا و در آن اتاق نیمه مخروبه و زندگی حقیر به سرانجام خوشبخت‌تر از ایایی بودم که در کاخ مجلل خود می‌زیستم. نه، تصور نکن که او نسبت به من همچنان بی‌اعتناء و به آمال و آرزوی من با دیده تحقیر می‌نگریست. او به عکس گذشته به انواع و سایل از قلب من دلجویی می‌کرد و به من می‌فهماند که مرا دوست دارد، ولی همین زن، همین دختر عجیب و اسرارآمیز، ناگهان و بی‌خبر پشت پا به تمام آرزوهای من زد و از کنار من گریخت!

چند روز است که من مجدداً سر به گریبان فرو برده و به این ماجرا می‌اندیشم. مگر به خود می‌گویم «چرا رفت و چرا اینکار را کرد؟ چرا مرا در آن حال تنها گذارد و چرا پس از آن همه وعده و وعیدها قلب مرا شکست؟» شاید من بتوانم بگویم که روزی دستش را به دست گرفتم و اسرار دل را نزد او اعتراف کردم. به او گفتم که به خانه‌اش برگردد و اطمینان داشته باشد که او را بهیچوجه نخواهم آزد، اما به خلاف انتظار من، او تقاضای مرا رد کرد و گفت که تحت شرایط فعلی قادر نیست مجدداً نزد آنان برود، علاوه بر آن گفت که ظاهراً پلوتیوس و پمپانیاً فعلاً به سیسیل رفته‌اند.

در این روزها آنچه برای لیژیا مسلم شده اینست که می‌داند من از خود سری و عناد دست برداشته‌ام و دیگر او را تعقیب نخواهم کرد. با وجود آنکه اطمینان دارد حاضر من بهیچ‌چیز خود را در راه او فدا کنم و حتی او را به همسری خود در آورم و در خانه خود، وی را بر دیده خود نشانم مع‌هذا بی‌خبر از من فرار کرد! او، دوست عزیز، نزدیک است از شدت تحیر و تفکر دیوانه شوم. چرا

این دختر، این تنها دختری که من در سراسر جهان او را برای عشق و سعادت خویش برگزیده‌ام اینطور سراپا اسرار و رموز است. او در برابر اعترافات طولانی من، حتی یک کلمه حرف نزد هیچ نگفت و مرا همچنان در دریای تردید و ابهام باقی گذاشت. اگر او مرا دوست نمی داشت و اگر از اعمال و رفتار گذشته من خشمگین بود، می توانست به من بگوید و یا مرا از خود براند، اما سکوت کرد و پس از یکی دو روز تردید و انتظار رفت.

روز قبل از فرارش، من با مرد عجیبی آشنا شدم که در نظرم دریایی از منطق و اندیشه و دانش جلوه کرد. او، پولوس از اهالی تارسوس بود. ساعتی متوالی با من صحبت کرد و از اصول مذهب جدید اطلاعات وسیعی به من داد. گفته هایش بقدری منطقی و برشالوده فهم و ادراک استوار بود که هر روح سرکش و عقل ناسازگاری را هم به تصدیق وای داشت، وقتی لیژیا آن خانه را بی خبر ترک کرد و مرا به خشم و جنون مبتلا ساخت او نزد من آمد و گفت «اگر خداوند دریچه قلبت را به روی حقیقت گشوده بود آنوقت می فهمیدی که این دختر حق داشت و تو نمی بایستی نسبت به او خشمگین شوی، شاید روزی وقتی تو دیده بصیرت را گشودی و به شاهراه حقیقت پای نهادهی آنوقت سعادت گمشده خود را بیابی و با او زندگی کنی»

و من فعلاً با کمال دقت به روی سخنان او مطالعه می کنم و می کوشم مقصود اصلیش را بفهمم. در نظر من پولوس دانشمندی نظیر «پیتونس»^۳ جلوه کرد که هر چه می گفت تا اعماق روح نفوذ می کرد. گرچه مسیحیان به ظاهر دوستدار بشرند؛ اما نباید فراموش کرد که آنها دشمن جان ما و دشمن خدایان ما هستند و در عین حال ما را نیز از دشمنان خطرناک خود می شمارند. من تردیدی ندارم که لیژیا به همین سبب از کنار من گریخت. مثل اینکه حس می کرد اگر با من زندگی کند شالوده زندگی را بر جنایت استوار کرده، شاید بگویی که چرا این دختر آشکارا مرا از خود دور نکرد و به فرار و در بدری تن در داد، در اینصورت باید بگویم که او بین عشق و مذهب درمانده بود و نمی دانست کدامیک را انتخاب کند، و چون سرانجام تلقین و سرزنش دیگران بر عشق او غلبه کرد ناچار گریز و پرهیز را صالحتر شمرد.

من اکنون از یک جهت مستوجب ملامت و سرزنش و آن اینکه چرا او را از پرستش خدای خود منع کردم؛ چرا او را به حال خود نگذاشتم تا در قبال محبت من با خدای خود هم سرگرم باشد. وانگهی چه می شد اگر من برای رضای خاطر او مذهب او را قبول می کردم و مسیحی می شدم؟ فکر می کنی که پرستش خدای دیگری علاوه بر خدایانی که ما می پرستیم ممانعی در بردارد؟ اصولاً من

۳. Pythoness، کاهنه مشهور معبد «دلفی» که در سخنوری و دانش و معرفت مشهور عهد خود بود. دلفی همان شهر باستانی یونان است که معبد عظیم آپولون در آنجا قرار داشت. - م.

کجا می‌روی؟ ۲۶۳

که خودم از کودکی چندان پای‌بند مذهب نبودم بنابراین برای رضای خاطر محبوب چه سانهی در کار می‌بود اگر منم به جگرگه مسیحیان می‌پیوستم. روزی پولوس که در حقیقت یهودی بوده و به نوشته‌های عبری آشنایی دارد به من گفت که ظهور مسیح طی هزاران سال قبل به وسیله پیامبران و رهبران مذهبی دیگر قول داده شده، این ادعا هم مثل سایر اعمال مسیحیان عجیب است ولی آیا قبول نمی‌کنی که ما فعلاً در میان یک زندگی سراسر عجایب گرفتار شده‌ایم؟

من می‌توانستم در خانه خود قربانگاهی هم به نام قربانگاه مسیح بسازم و از اینراه قلب لیژیا را شاد کنم. وقتی در گوشه و کنار خانه ماملاً قربانگاهی به نام «سرایسی» هست چه سانهی دارد که مذهبی هم به نام پیغمبر شرقی باشد؟ اما آنچه مهم است اینست که مسیحیان تنها پرستیدن خدا و یاساختن قربانگاه را کافی نمی‌دانند، آنها به من می‌گویند که از تمام زندگی و خانه و هستی خود صرف‌نظر کنیم و با آنها در فقر و تهیدستی، از ویرانه‌ای به ویرانه دیگر سرگردان شوم!

وقتی این دریای عظیم وحشتناک برابر من جلوه‌گری می‌کند آن وقت می‌بینم که عبور از آن برای من امکان‌پذیر نیست. اگر به ظاهر قول می‌دادم که اینکار را بکنم، خود آنها باور نمی‌کردند و می‌گفتند که این وعده تو خالی است. پولوس آشکارا این نکته را به من گفت. تو می‌دانی که من لیژیا را از صمیم قلب دوست دارم و کاری نیست که حاضر نباشم در راه خوشنودی او انجام دهم، اما تمام این فداکاریها در صورتی است که من از عهده آن برآیم. اگر او بخواهد که من قلّه «وزو» را روی شانه خود حمل کنم البته نخواهم توانست. فکر نمی‌کنی که صرف‌نظر کردن از زندگی سرفه و بخشیدن همه ثروت و هستی به افراد دیگر کار آسانی نیست؟ انسان تعمداً هستی خود را به دیگران ببخشد و آنوقت خود در فقر و گرسنگی و آوارگی به سر برد؟ آیا این کار، عملی عاقلانه است؟

معهداً می‌خواهم این حقیقت تلخ را تصریح کنم که این مذهب جدید با همین فلسفه‌های عجیب و غریب دنیا را تهدید می‌کند. تو این را بدان که هر جا این عقاید رخنه کرد آنجا را دیر یا زود تحت تأثیر خود قرار می‌دهد. من می‌بینم که دیر یا زود فرمانروایی روم با این وضع کنونی پایان می‌یابد، زندگانی با همه دگرگون می‌شود و اثری از این قوانین و احکام و حتی قیصر هم باقی نمی‌ماند. من می‌خواهم حتی پای خود را از این فراتر بگذارم و بگویم که این عقاید چه بسا نظام عالم را بهم خواهد زد و جهانی عجیبتر، شاید بهتر به وجود آورد.

اما تو خود می‌دانی که وجود لیژیا برای من بیش از همه روم و اربابی

دنیا ارزش دارد و اگر وجود او نبود ابداً حاضر نبودم دربارهٔ این مسائل بیاندیشم. بلی تنها حرف و قول، به کار اینها نمی‌خورد اگر گفتم من مسیحی شده‌ام باید عمل کنم و آنوقت است که پشت من از تصور آن می‌لرزد! بگذار حقیقت را بگویم که در طبع و روح من چیزی است که با این مذهب مغایر است و اگر لبهای من اصول آن را تجلیل و تمجید کند، قلب و روح من خواهد گفت اینها همه به‌خاطر عشق لیژیاست، و شگفت آنکه پولس همهٔ این نکات را نگفته درک کرد. پطرس حواری هم این حقایق را در چهرهٔ من می‌خواند و می‌فهمید که من آنچه بر زبان می‌آورم آنهایی نیست که قلب من به‌من می‌گوید، مع هذا هر دوی این دو نفر برای من دعا می‌کنند و تندرستی و سعادت مرا می‌طلبند!

روزی که لیژیا از آن‌خانه رفت، همان روز در پنهانی به کنار بستر من آمد و صلیبی را به‌زیر بالش من گذارد. وقتی این نکته را فهمیدم که او حتی بدون یک کلمه خدا حافظی از بر من رفته بود. اکنون این صلیب با منست. نمی‌دانم نسبت به آن احترام بگذارم یا از آن نفرت کنم، اما آنچه یقین دارم اینست که مذهب بزرگترین سد راه سعادت من بوده و همهٔ این مصایب و بدبختیها را برای من به‌وجود آورده است.

به‌من می‌نویسی که در نامهٔ من یک نوع نااطمینانی و حزن و الم سستتر است. بلی، جزاین چه می‌تواند باشد؟ کسی که عشقش از دست رفته و زندگانش به یکباره بهم‌ریخته، جز غم و اندوه چه ارمغان دیگری می‌تواند به‌دوستش هدیه کند؟ من مثل آدمی شده‌ام که او را افسون کرده باشند. می‌دانی که «سیرسه» قادر بود قربانیان خود را با خوراندن مایع اسرارآمیزی به صورتهای دیگر در آورد؛ اما این دختر بدون هیچ وسیله‌ای مرا تغییر داده.

وقتی از جرگهٔ مسیحیان به‌خانهٔ خود بازگشتم، هیچکس در آنجا انتظار مرا نمی‌کشید، غلامان فکر می‌کردند که من به «بنه‌ونتوم» رفته‌ام و به این زودیها باز نخواهم گشت. وقتی داخل‌خانه شدم، در آنجا دیدم جشن مفصلی برپاست و عده‌ای از بردگان همه بست و از خود بی‌خبرند. گروهی در تالار پذیرایی من عریده می‌کشیدند و شادی می‌کردند، وقتی مرا دیدند گویی شیخ مرگ را ناگهانی برابر خود دیده‌اند، روح از بدن همهٔ آنها رخت برپست. می‌دانی که من درخانه باچه‌خشونت نسبت به آنها رفتار می‌کردم و به‌همین سبب وقتی دفعهٔ مرا مقابل خود دیدند همگی زانو زدند و به‌خاک افتادند. بعضی از آنها از شدت ترس ضعف کردند، من برای چند لحظه ساکت به آنها نگاه کردم؛ اول چنان برآشفتم که

۶. Cice، افسانه‌های کلاسیک، در داستان «ادیسه» شاهکار هومر اشاره به ساحره‌ای شده است به‌نام «سیرسه» که با نوشتن مایع سیاه‌رنگ و با اشارهٔ چوبدستی خود یاران اولیس را توانسته بود به‌صورت خوک و شیر و سگ، برطبق سرشتی که داشتند، درآورد. - م.

می‌خواستم در دم همه آنها را به زیر تازیانه انداخته و از نعمت حیات محروم کنم، اما فی‌الغور از عمل خود درگذشتم و یک‌نوع احساس رقت و دلسوختگی نسبت به آنها پیدا کردم. تو اطلاع داشتی که در بین غلامان من کسانی هستند که پدر بزرگ من «مارکوس وینیچیوس» در عهد امپراتوری آگوستوس از ناحیه ژرمنها آورده بود و این عده از ترس مجازات جملگی به حال اغماء افتاده بودند. برای فرو نشاندن نایره خشم که سراپایم را می‌سوخت سرم را پایین انداخته مستقیماً به کتابخانه رفتم و در را به روی خود بستم. افکار پریشانی سرا در بر گرفته بود، فکر می‌کردم که بعد از آنچه در بین مسیحیان دیده و شنیده‌ام شرط جوانمردی نیست که آنها را به خاطر خطایی بی‌آزارم به همین جهت همه آنها را بخشیدم و از گناهانشان درگذشتم.

سومین روز مراجعتم به‌خانه، آنها را نزد خود خواندم و به آنها گفتم: «با اینکه من خطاهای شما را با چشم خود دیده‌ام و با وجود آنکه به‌علت این تخلف در امر وظیفه، مستحق مجازات هستم مع‌هذا شما را می‌بخشم، اما انتظار دارم که بکوشید خود را اصلاح کنید و با خود عهد کنید که دیگر مرتکب این اعمال نشوید. همه آنها برابرم به‌خاک افتادند، با چشمان پر از اشک پای مرا بوسیده و مرا پدر و ارباب مهربان خود نامیدند و باور می‌کنی که من، برای اولین بار در زندگی، تحت تأثیر این صحنه رقت‌بار قرار گرفتم و از عمل خود احساس سرت می‌کردم. در مقابل این کار نیک آنقدر خوشحال شده بودم که گویی لیژیا را در مقابل خود می‌دیدم. این بار بالبان متبسم و دیدگانی که از اشک شوق پر شده بود به‌سوی من می‌نگریست و مرا به‌خاطر کاری که کرده بودم تقدیس و تمجید می‌کرد.

اوه دوست من، چگونه برایت تشریح کنم که وجود لیژیا برای من به‌چه مقام و منزلتی رسیده، آنچه می‌بینم و می‌کنم جز به‌خاطر او و برای رضای او نیست، مثل اینکه وجود او همه‌جا به‌دنبال منست و اگر یک لحظه به‌یاد او نباشم خود را در این عالم تنها و بی‌کس می‌دانم.

دیروز وقتی به‌حسب تصادف به‌باغ رفتم و گروهی از بردگان خود را مشغول خدمت و باغبانی دیدم، احساس کردم که آن عده با علاقه و شوق بیشتری مشغول خدمت هستند، به‌براتب بیش از آن ایامی که از ترس مجازات من به‌خندستگزار اشتغال داشتند. می‌دیدم که همگی آنها بانگاه سپاس و قدردانی به‌من می‌نگردند.

اما نمی‌دانم پایان این اوضاع چه خواهد بود و این بازی خطرناکی را که شروع کرده‌ام به‌کجا خواهد انجامید؟ یک‌روز قبل از ترک‌خانه مسیحیان به‌پولس گفتم «این مذهب شما سرانجام تفرقه عجیبی در بین جاسعه بشریت خواهد انداخت» گفت: «اشتباه می‌کنی! عقیده ما به‌جای کینه‌توزی و عناد رشته محبتی است که قلوب افراد بشر را بهم متصل می‌کند!»

اگر این‌طور است پس چرا من از محبوب دور افتاده‌ام؟ چرا روزگارم سیاه

و عمرم تباه شد؟ چه باید انجام دهم تا دوران این سیاه‌روزیهای من پایان پذیرد؟

گذشت و وفاداری من نسبت به غلامان خطاکارم، موضوعی است که همه جا شیوع یافته و چند روز پیش عده زیادی از غلامان خارج از شهر من، به رم آمده و مستقیماً به دیدار من آمدند، در همان وهله نخست، وقتی چشمم به لباسهای ژنده و از هم گسیخته آنها افتاد سخت متأثر و متأسف شدم. فوری دستور دادم به آنها پول کافی برای خرید جامه بدهند. بعد به چشمان آنها یکایک دقتی شدم و وقتی آثار گرسنگی و فقر را در دیدگان‌شان دیدم، گفتم که به آنها غذا و شراب بدهند و از آنها دلجویی کردم. از حال خودشان و زن و فرزندانشان پرسیدم و بالاخره طوری نسبت به آنها رفتار کردم که همگی آنها مات و متحیر به من نگاه می‌کردند.

باز هم از این اعمال خود احساس مسرت و شادمانی کردم و دفعهٔ برابرم چهره خندان و آبیخته با رضایت لیژیا نمودار شد...

آری دوست من، آنها به کلی مرا عوض کرده‌اند، دیگر من آن اشراف‌زاده متکبر و خودپرست نیستم و از آستان نخوت و خودخواهی فرو افتاده‌ام، در عین اینکه از تغییر روحیهٔ خود شادانم، در همان حال از تصور آن به‌خود می‌لرزم. ترس من بیشتر از آن جهت است که می‌بینم آنها نیرو و شجاعت و مردی را از من سلب کرده‌اند. دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورم. نه از بزم خوشم می‌آید، نه از رزم. مثل اشخاص مسحور شده، تابع تصمیم و عقیدهٔ لیژیا هستم. طوری او مرا تحت تلقین قرار داده که امروز می‌بینم اگر مجبویه‌ام زنی مثل کریسپی نیلا، نیزیدیا یا پویه و اسال آنها بود به هیچوجه دلباختهٔ او نمی‌شدم درحالی که در روزهای نخست دلم می‌خواست لیژیا نیز مانند آنها سراپا شور و هیجان و دلبری باشد.

بلی! این زن از آنجهت در اوج آسمان و خیال من قرار گرفته که زنی سهل‌الحصول، عاسی و پیش پا افتاده نیست و به هیچوجه از رموز عشوه‌گری و سست‌عفتی خبر ندارد!

اما چه می‌توان کرد که من در ظلمت موحش تنهایی و بی‌کسی به سر می‌برم. می‌بایستی مثل ستارهٔ زهره به او چشم بدوزم و به خود بقبولانم که او در دسترس بشری نیست و نمی‌تواند باشد، حتی برای خود من هم جزو افسانه و رؤیاست.

اگر وضع بدین منوال بگذرد چه خواهد شد؟ پس از یکی دو سال من به چه روزی خواهم افتاد؟ پایان کار من چه خواهد بود؟ تنها جواب این پرسشها اینست که نمی‌دانم! من دیگر قادر نیستم که رم را ترک کنم، نمی‌توانم به محفل شما پیوندم، از آن لذتها که شما دارید متنفرم! چیز دیگری را می‌جویم. اکنون انتظار می‌کشم تا گلوکوس یا پولوس به دیدن من بیایند. دیگر از این پس دوستان و آشنایان من از این طبقه مردم تشکیل می‌شوند و با همین

طبقات تهی دست و متواضع بیشتر سعادتمندم.
 از امروز حکومت سوریه یا فرمانروایی خطه مصر به کار من نمی خورد و
 من به همین زندگانی حقیر راضی هستم. دستور داده ام که مجسمه ای از «گولو»
 غلامی که به دست من به قتل رسید تهیه کنند و یادبودی از او در خانه ام
 بسازند. من آن مرد بی گناه و بیچاره را بی جهت کشتم و امروز سخت نادم و
 پشیمانم. امروز می فهمم که او گناهی نداشت. تومی دانی که گولو مرا به هنگام
 کودکی در آغوش خود بزرگ کرده بود و علاوه بر آن، او بود که مرا شیوه
 به کار بردن تیر و کمان آموخت.
 اگر آنچه تاکنون اعتراف کرده ام و نوشته ام ترا به حیرت انداخته قبول
 کن و تردیدی به خود راه مده؛ زیرا خود من هم اکنون در دنیایی از حیرت و
 ناباوری بسر می برم و نمی دانم پایان آن چه خواهد شد.

«پدرود»

مارکوس پاسخی برای این نامه دریافت نکرد. پطرونیوس با وجود علاقه وافری که به نگارش جواب این مکتوب داشت معذرا به خاطر آنکه تصور می کرد بزودی در معیت قیصر به پایتخت بازخواهد گشت از نوشتن خودداری کرد. دیرزمانی بود که در شهر اشاعه داشت قیصر از سفر طولانی خود چشم پوشیده و قصد بازگشت به رم را دارد. این خبر مسرتی در قلوب جوانان ولگرد و بیکاره شهر که خواستار شرکت در سیرک و دریافت هدایای خواربار از امپراتور بودند پدید آورده بود. «هلیوس» بنده آزاده قیصر که حکم پیک مخصوص را داشت از «بنه و نتوم» به رم آمده و رسماً در مجلس سنا اعلام داشته بود که امپراتور به خاطر عشق سرشار خود به مردم، از مسافرت به «یونان» و «مصر» صرفنظر کرده و اکنون عزم مراجعت دارد.

قریب یک هفته بود که نرون در بندر «میزنوم» رحل اقامت افکنده بود تا سر فرصت، وقتی اوضاع جوی مساعد گشت، بر کشتی سلطنتی قرار گیرد و از طریق دریا به رم بازگردد. در بندر مزبور یکبار دیگر امپراتور هوس کرد که در صحنه تماشاخانه ها و در نمایشگاهها شرکت کند. پس از ترک «میزنوم» قریب بیست روز در «مین تورنا» باقی مانده در همین دیار بود که به علت وجود هوای معتدل و وفور رقاصه گان دلفریب، تصمیم خود را نسبت به بازگشت عوض کرد و اعلام داشت که تا آغاز بهار در اینجا خواهد ماند.

در طول این ایام دیرگذر، مارکوس همچنان در به روی آشنا و بیگانه بر بسته و در تنهایی و بی کسی بسر می برد. مانند همیشه جز یک هدف، یک آرزو و یک عشق او را زنده نگاه نمی داشت و آن خیال «لیژیا» بود. در این مدت هر چند روز یکبار، گلوکوس را در خانه خود می دید و از او درباره دلدار مهر - گسل خود پرسش می کرد. طبیب مسیحی از محل اختفای لیژیا کمترین اطلاعاتی نداشت، ولی او را اطمینان می داد که محبوبه اش هر جا باشد مسیحیان از او حمایت خواهند کرد و وی را در پناه خود نگاه خواهند داشت.

یک روز که گلوکوس جوان دلباخته را زیاد ناراحت دید بدو گفت که پطرس پس از پی بردن به راز لیژیا، کریسپوس را سخت به زیر تازیانه ملاست گرفت که چرا قلب وی را شکستی و اینگونه او را آزردی؟ مارکوس که هرگز انتظار ابراز چنین گذشت و محبتی را از طرف پطرس نداشت از شنیدن این خبر رنگ از چهره‌اش پرید و حالش سخت متقلب شد و بطوری تحت تأثیر این لطف و عنایت حواری قرار گرفت که دلش می‌خواست در همان لحظه از آستانه در گذشته و خود را به اقامتگاه او رساند و از او شخصاً پیاسگزاری کند؛ اما گلوکوس بدو گفت که پطرس چند نیست به دهات و قصبات اطراف رفته و در آن نواحی مشغول تبلیغ و موعظه است. مع هذا مارکوس اصرار داشت که او را تا محل اقامت او راهنمایی کند و اضافه کرد که حاضر است مقدار معتابهی پول و غذا نیز در بین قرا و مستمندان توزیع کند. وقتی فهمید که انجام این عمل امکان ندارد و به آسانی نخواهند توانست وی را پیدا کنند سرفروا کنند و گفت «دریغ که من از این ماجرا آگاهی نداشتم و گر نه دست واعظ کهنسال را به خاطر این محبت می‌بوسیدم!» روزی تصمیم گرفت که پولس را ملاقات کند و از پندها و اندرزهای او که آنان را به مثابه مرهمی شفا بخش برای جراحات خون‌چکان قلب خود می‌دانست بشنود؛ ولی او را نیز نتوانست بیابد. به وی گفتند که این افراد لحظه‌ای آرام و قرار ندارند و شبانه‌روز در بین توده مردم به موعظه و ارشاد مشغولند. بی‌خبری و بی‌اطلاعی از حال لیژیا لحظه به لحظه بر بحران حال وی افزود تا آنجا که بار دیگر مصمم شد به بخش‌های جنوبی شهر رفته و از نو تفحص خود را به دنبال محبوب ادامه دهد. چندین روز متوالی هر صبحگاه به هنگام سپیده دم از خواب برخاست و در سعیت عده‌ای از غلامان خود در بخش «سوپورا» و منطقه ماوراء تیبر به جستجو و سرکشی در خانه‌ها پرداخت ولی همه‌جا بایاس و ناامیدی روبرو شد. هیچکس از وی و محل اختفای او اطلاع نداشت، حتی «سریم» و «نازاریوس» هم که با عموم مسیحیان رابطه داشتند، نتوانسته بودند به توقفگاه او پی ببرند.

زمستان آخرالامر با تمام شدت و حدت خود آغاز شد و پوشش برف سراسر پایتخت و تپه‌ها و کوهستانهای اطراف را فرا گرفت. شروع سرما مشکل دیگری بود که راه تفحص و تجسس مارکوس را در تعقیب لیژیا می‌بست. پاره‌ای از شبها که مارکوس در جامه مستمندان در کوچه‌ها و بازارها سرگردان می‌شد، بوران برف و وزش بادهای سرد و سرما آور بقدری شدید و طاقت‌فرسا بود که برای ساعتها عبور و مرور معدودی عابرا قطع می‌کرد، مع هذا وی از هیچ مانعی نمی‌هراسید و پیش می‌رفت؛ اما همه این کوششها و کشمکشها بیهوده بود و اثری از محبوب گمشده به دست نمی‌آمد.

ماههای دی و اسفند هم سپری گشت و متدرجاً برفهای قلل آلبان با وزش بادهای ملایم دریا شروع به ذوب شدن کرد. هنوز هفته‌ای از ماه فروردین نمی‌گذشت که چمن‌های اطراف کاخ پالاتین و بنفشه‌های دامان قصر شروع به

خودنمایی و جلوه‌گری کردند. میدان‌ها و معابر عمومی در روزهای آفتابی از جمعیت انبوه انباشته شد و جوش و خروش اهالی شهر از نو آغاز گشت.

شروع فصل بهار، جادهٔ صفای «آلی‌پان» را سملو از زنان و مردان جوان روسی کرد که اکثر با اسب یا گردونه‌های تندرو برای گردش و گذران وقت می‌آمدند. یکی از روزهایی که مارکوس در جستجوی لیژیا از جادهٔ مزبور می‌گذشت و در اطراف معبد «ژونو» ملکهٔ خدایان و «دیانا» الههٔ شکار به سیاحت مشغول بود، چشمش بر گردونهٔ بسیار زیبایی افتاد که چهار اسب سید و تنومند آنرا می‌کشید و در پشت آن زنی در نهایت طنازی و عشوه‌گری افسار قره‌ای قام را در دست داشت. اطراف وی را عده‌ای از سناتورها و اشراف‌زادگان سرشناس و عشرت‌طلب روسی احاطه کرده و به آراسی با وی گام برمی‌داشتند، مارکوس اندکی با دقت به او نگریست و بایک نگاه دقیق وی را شناخت. او کریستوسیس معشوقهٔ عاشق کش پطرونیوس بود که خویشتن را تنها دیده و در محافل دلباختگان و زن‌پرستان راه پیدا کرده بود.

کریستوسیس پس از آنکه چند بار به آهستگی و با کرشمه و دلبری، تازیانهٔ زرین را به پشت اسبهای سرکش آشنا کرد دفعهٔ به جانب مارکوس نگریسته و همینکه او را تنها در آن محل دید گردونه را نگاهداشت، برای چند لحظه هر دو از فاصلهٔ دور بهم نگریستند؛ سپس کریستوسیس پیاده شد و برابر جوان آمد و با تبسمی شیرین و دلنشین دست او را گرفته و به داخل گردونهٔ خود راه‌نمایی کرد. مارکوس که از کوششهای زیاد خود در راه یافتن لیژیا مأیوس و خسته شده بود و از طرفی جاذبهٔ زیبایی کریستوسیس نیز نشاط تازه‌ای در کالبد او می‌دید دعوت و اصرار او را پذیرفت و به داخل گردونه رفت. زن جوان پس از بیان خوشوقتی از دیدار او و ابراز شکوه و شکایت از اینکه بدتیست وی را بکلی از یاد برده و هرگز دست نوازشی بر سر و گیسوان او نکشیده گفت امشب به ضیافتی دعوت دارد او را نیز به همراه خود خواهد برد. مارکوس که احساس می‌کرد احتیاج میرمی به مستی و فراموشی دارد پیشنهاد او را پذیرفت. آن‌شامگاه مارکوس در باده‌پیمایی بیش از حد معمول افراط کرد. زیرا معشوقهٔ طناز پطرونیوس چند بار او را با سخنان کنایه‌آمیز آزرده کرده بود. هرآنگاه که نام لیژیا به میان می‌آمد و کریستوسیس با لحن ملامت‌بار از عشق عجیب و بیهودهٔ او سخن به میان می‌آورد مارکوس بر تعداد جامهای شراب می‌افزود تا جایی که رفته‌رفته مشاعر و حواس خود را از دست داد و بیهوش به گوشه‌ای افتاد.

هنگام صبح بود که فهمید شب را در خانهٔ کریستوسیس و در بستر وی گذرانده، از تصور این موضوع سخت ناراحت و مشمژ شد. چندبار درحالی که از عمل خود اظهار ندامت می‌کرد برای فراموش کردن گناه خود سر را به گریبان خویش فروبرد، اما مانند این بود که سیمای اندوهناک و پر سلامت لیژیا را برابر خود می‌دید. روز بعد مجدداً کریستوسیس برای دیدار او به خانه‌اش رفت

ولی مارکوس دیگر دعوت او را نپذیرفت. چند بار کریستوسیس خود را به او نزدیک کرده و در حالیکه سعی می‌کرد آتش میل و اشتیاق او را برای تصاحب خود برانگیزد به وی گفت:

- تو باید بدانی که من مدتهاست از عشق پطرونیوس دوری گرفته‌ام، از آن غلام جوان از بند آزاد شده‌ام و نیز که برای من عود و ستور می‌نوازد بیزارم. قلب من اینروزها به جستجوی عشق تازه‌ای است. من از همان روز اول که ترا در خانه‌ام دیدم شیفته تو شدم. پیش من بیا... از قلب من نوازش کن و از اندام من و عشق و جوانی من لذت ببر و مرا سراپا تصاحب کن!

ولی در همان حالی که کریستوسیس با شور و دلبری این سخنان را بیان می‌داشت چهره مارکوس بیش از پیش در هم فرو می‌رفت. یکبار به بهانه سردرد از کنار او گریخت و خود را به روی نیمکت انداخت، اما باز کریستوسیس به کنار او رفته، در حالیکه دست عطرآلود خود را به پیشانی او می‌گذاشت شروع به نوازش او کرد. در طول این مدت چند بار لبان هوس‌انگیز خود را به چهره و لبان او نزدیک کرد بلکه مارکوس را به دام عشق و افسون خود اسیر کند؛ ولی در تمام این دقایق مارکوس با چشمان بسته و بی‌خیال به گوشه‌ای افتاده بود و به او نگاه نمی‌کرد.

آروز کریستوسیس افسرده و نگران از کنار وی به خانه خود رفت. تصمیم داشت که مجدداً به او سر بزنند و وی را با اغوا و وسوسه به زنجیر هوس اسیر کنند، ولی ناگهان خبر رسید که قیصر بسوی روم حرکت کرده. بدین ترتیب پطرونیوس نیز در سمیت نرون بازمی‌گشت و دیگر دوران آزادی او به پایان می‌رسید و به همین سبب از دیدار او صرف‌نظر کرد.

ورود قیصر به روم و مهله و شادی مردم و حتی بازگشت پطرونیوس نیز کمترین مسرتی در قلب مارکوس بوجود نیاورد. سوین روز بازگشت پطرونیوس بود که غلامی به خانه مارکوس آمد و به وی اطلاع داد که دایی وی انتظار دیدار او را می‌کشد. مارکوس با کمال بی‌میلی این دعوت را پذیرفت و به خانه او رفت. وقتی پطرونیوس او را تهنیت گفت و با خوشرویی از حالش جويا شد در نهایت خونسردی او را پاسخ داد، ولی سرانجام در برابر اصرار و تقاضای مکرر وی از آغاز تا انجام آنچه در طول این مدت بر او گذشته بود بر زبان آورد.

وقتی در پایان سرگذشت، پطرونیوس با کنایه از او پرسید «حال بگو که آیا مسیحی شده‌ای یا نه؟» مارکوس چنان خشمناک شد که گفت: «اگر این مرد دیوانه شرقی الساعة اینجا پهلوی من بود خودم او را با دست خود مصلوب می‌کردم!»

پطرونیوس پس از چند لحظه تفکر گفت: «علت اینهمه خشم و غضب تو برای چیست؟»

مارکوس در حالیکه سیمای اندوهناک به خود می‌گرفت گفت: «علتش اینست که همه بدبختی‌ها را این مذهب به سر من آورده. راست است که من

به ظاهر زنده‌ام و زندگی می‌کنم ولی در حقیقت جز مرگ چیز دیگر نیست... صادقانه تر صحبت کنیم: فرضاً من پس از مدتی رنج و سرگردانی لیژیا را پیدا کنم و حتی او را به همسری خود درآورم، باز هم اطمینان ندارم که او از تمام وجود به من تعلق داشته باشد زیرا احکام و دستورات مسیح طوری او را تحت تأثیر قرار داده که نصف بیشتر ساعات عمر خود را به او فکر می‌کند نه به چیز دیگر یا کس دیگر!

پطرونیوس که با دقت به چهره او می‌نگریست و سخنان او را می‌شنید نزدیک وی شده گفت: «آیا می‌دانی که موی تو رفته رفته سفید می‌شود؟ آیا در آینه دیده‌ای که شقیقه‌های تو خاکستری شده؟ چرا با خودت اینطور می‌کنی؟» مارکوس شانه‌ها را از روی بی‌اعتنایی بالا انداخت: «چه اهمیت دارد؟ می‌دانم؛ ولی چرا خود را ناراحت کنم؟»

چند لحظه سکوت برقرار شد. پطرونیوس متفکرانه به او نگاه می‌کرد. اثر ملال‌انگیز طوفانی که قلب و روحش را دربر گرفته بود در چهره‌اش می‌خواند. می‌دید این جوان طاغی و گردن‌کشی که تا چند ماه پیش در بین سرداران و دلبران رومی نام و نشانی از شجاعت و شخصیت داشت اکنون نظیر سعبدی شده که زلزله بی‌سبب و مخرب ارکان آنرا در هم شکسته باشد.

تصور اینگونه ناکامیها برای پطرونیوس که عمری را در آمایش و بی‌نیازی به سر برده و روی نامرادی و اندوه را ندیده بود بسیار عجیب و باور-فکردنی جلوه می‌کرد.

پس از لختی سکوت گفت: «هیچ جوابی ندارم که بتو بدهم، مگر اینکه بگویم ترا سحر و افسون کرده‌اند!»

مارکوس سر خود را تکان داد: «شاید اینطور باشد ولی من خودم چنین تصویری را نمی‌کنم...»

- چرا به کاهنان و فالگیران مراجعه نمی‌کنی؟ شاید آنها بتوانند ترا از این دام افسونگری برهانند.

- سحر و جادو بیچه کار من می‌خورند؟ ممکنست در بعضی از کشورهای شرق جادوگرانی پیدا شوند که کارشان افسون کردن و فریب اشخاص باشد؛ و هدفی جز این نداشته باشند که توانگران را به دام اندازند و ثروتشان را به یغما ببرند؛ در حالیکه این مسیحیان خودشان در فقر و گدائی بسر می‌برند و از مال و ثروت دنیا دوری می‌گیرند بنابراین قصدشان از جادو کردن کسانی مثل من چیست؟ پطرونیوس در این دقایق سخت برآشفته بود. بیشتر خشم و غضبش از آن جهت بود که می‌دید مارکوس نه تنها حاضر نیست به خطاهای خود اعتراف کند بلکه می‌کوشد مسیحیان را نیز در این واقعه بیگناه جلوه دهد. پس از چند لحظه تفکر گفت: «برو و نزد یک طبیب ماهر خود را معالجه کن! تو طبیعی نیستی! این فرقه جدید تو و این مجبویه‌ای که تو را به این روز انداخته همه دیوانه‌اند! این عقاید و نظریاتی که تو از آن دم می‌زنی جز گمراهی و تباهی

انسان سود دیگری ندارد.

تو نیکی‌ها و پاکدامنی‌های آنان را می‌ستایی، اما من به تو می‌گویم که این مردم، ناپاک و دشمن بشوند! مثل آفت، مثل سرگ، نهال زندگی آدمی را از بیخ و بن خشک می‌کنند. ما در زندگی کنونی بقدر کافی با دشمنان بشریت روبرو هستیم. قیصر، تیزلینیوس و امثال او، مردمی که عموماً از مقام پالاندوزی به فرمانروایی این مرز و بوم رسیده‌اند، همه دشمن جان آدمی بشمار می‌آیند. به کاستور قسم که این سیحیان تو از تیزلینیوس هم بیرحم‌تر و سفاک‌ترند! از آنها بگذر، به حال و جوانی خود بیاندیش! تو در بهترین سالهای زندگی هستی و قدر آن را نمی‌دانی. برو و این اندیشه‌های گمراهانه را کنار بگذار. اگر به آسانی نمی‌توانی از این خیالات واهی بگذری سعادت خود را در آغوش زنان و دختران جوان پیدا کن!

مارکوس با تأسف آهی کشیده و گفت: «من همه این تجربیات را کردم ولی سودی نبخشید!»

با شنیدن این جمله پطرونیوس به چشمان خواهرزاده خود خیره شده و متبسمانه گفت: «آری، خائن! به من در همان روز ورود خبر دادند که تو با کریستومیس رابطه عشقی برقرار کرده‌ای، اما من حسود نیستم. اگر او را دوست داری برو و او را تصاحب کن! من همین امروز و فردا یک جفت سرپایی بزین به سرواورد برایش خواهم فرستاد. البته میدانی معنی آن چیست؟ معنی آن این است «برو و دیگر باز نگرد!» باز از تو تشکر می‌کنم که اونیس را از من قبول نکردی، اگر این کار را کرده بودی بزرگترین سعادتهای جهان را از من جدا می‌ساختی. تو مکرر دیده بودی که من در گذشته با آنکه غرق در تجمل و عیش و عشرت بودم مع هذا چندان از زندگی خوشم نمی‌آمد. لذات و خوشی‌ها برای من مصنوعی بودند اما امروز به عکس گذشته خیلی سعادتمندم و مفهوم زندگی را بخوبی درک می‌کنم. من آن روزها قادر نبودم سعادت‌ی را که در خانه‌ام و در کنار من بود ببینم و به ارزش وجود او پی برم. دختری که شاید در جهان نظیرش را از زیبایی و مهربانی نمی‌توان یافت پهلوی من قرار داشت و من او را نمی‌دیدم. تا روزی که به این راز دست یافتم و اکنون خود را خوشبخت‌ترین فرد عالم می‌شمارم و حاضرم هم‌وزنش جواهر بریزم و از او مجسمه‌ای از طلا بسازم. دیگر با داشتن اونیس برای من اهمیت ندارد که آینده چه خواهد شد هر چه شود برای من بی‌تفاوت است و اینست فلسفه جدید زندگانی من!»

مارکوس متبسمانه گفت: «فلسفه تو در زندگی همیشه همین بوده، من چیز تازه‌ای در آن نمی‌بینم!»

راست است، ولی در گذشته زندگی من فاقد شور و هیجان بود و امروز آن شور و هیجان در آغوش منست. ببین!

در این موقع پطرونیوس اونیس را صدا کرد. یک لحظه بعد دخترک آشوبگر، با جامه سپید زیبایی داخل شد: این بار اونیس شباهتی به آن کنیزک

پیشین نداشت، جاذبه او در آن جامه زیبا هزاران بار بهتر جلوه می کرد. به کنار پطرونیوس رفت و خود را به آغوش وی نزدیک کرد. وقتی پطرونیوس بازوی خود را به دور گردنش انداخت و بوسه ای از شانه برهنه او گرفت، مارکوس دید که چهره دلفریب دخترک اندکی گلگون شد. در دیدگانش اثر رضایت و خرسندی می درخشید. گویی هردو خویشی را سعادتمندترین دلباختگان روزگار می شمردند. پس از آنکه پطرونیوس لحظه ای او را نوازش کرد و چند بار بازو و شانه های عریان او را بوسید، دست خود را به داخل گلدان پرده مقداری از بنفشه های تازه را برداشت و به روی گیسوان و سینه و شانه های او ریخت. وقتی حیرت و شیفتگی مارکوس را دید گفت: «چه سعادتمندند کسانی که مثل من معشوقی به زیبایی و وفاداری او نیس دارند! به سر و سینه و بازوهای او نگاه کن! بین آیا جمالی به این دل انگیزی و طنازی دیده ای؟»

سپس او نیس را از جای بلند کرد و گفت: «اندامش را تماشا کن؟ کاش «پراکسیتلس»^۱ زنده بود تا مجسمه ای از محبوبم می ساخت و آن وقت جمال ونوس را در هم می شکست! چه می شد که «لی سیاس»^۲ اکنون پهلوی من بود و با زبان سخن پردازش شرح دلبری معشوقم را بیان می کرد و مرا از خود بی خود می ساخت! او مارکوس! تو چقدر بدبخت و بیچاره ای که چنین زیبایی را در اختیار خود نداری! به این رنگ و جلوه بدن خوب دقت کن، حتی در «پاروس»^۳ و «پنتلیکوس»^۴ هم سنگ برمری به این خوشرنگی که اندکی متمایل به قرمزی باشد نمی توان پیدا کرد و خداوندان او را به طور رایگان در اختیار من قرار داده اند.»

در اینجا پطرونیوس چند بار لبان خود را بر لب و گردن او گذارد، سپس گفت: «حالا از این لذت برای من تعریف کن و بگو که چه چیز او قدرت برابری با او نیس من دارد؟ حالا تو برو و تمام عمر در میان مسیحیان، اندوه گذشته و غم آینده بخور! راستی که اگر تو فرقی بین سعادت من و بدبختی خودت نمی گذاری کاملاً دیوانه ای!»

مارکوس با رنگ پریده و حال پریشان او را می نگرست و نمی دانست چه بگوید. از یک طرف او را در منطق و فلسفه اش ذیحق می دانست و از جانب دیگر حاضر نبود خود را خطا کار و گمراه شمارد وقتی پطرونیوس او را ساکت دید او نیس را بیرون فرستاده و گفت: «چندی پیش او نیس را آزاد کردم و به او گفتم

۱. Peraxiteles، پیکر تراش مشهور یونانی که در اوایل قرن چهارم قبل از میلاد می زیست. - م. ۲. Lysias، خطیب و سخنور نامی یونانی متولد ۴۵۸ قبل از میلاد و متوفی ۳۷۸ ق. م. - م. ۳. Paros جزیره کوچکی در دریای اژه به مساحت ۶۴ میل مربع که مرکز استخراج سنگ مرمر بود. - م.
۴. Pentelicus، کوهی در شمال باختری آتن که در عهد کهن قسمت اعظم سنگهای مرمر را از آنجا استخراج می کردند. - م.

که از این پس او بنده آزادی است و هر جا بخواهد می تواند برود. می دانی وقتی این حرف را شنید چه گفت؟ گریه را سر داد و به دانم آویخت که «من خانه ترا به فرمانروایی دنیا ترجیح می دهم و حاضریم که برده تو باشم و حتی همسر قیصر نشوم!» او مرا ترك نکرد، در کنار من ماند، امروز اونیس خبر ندارد که من تمام هستی خود را به او بخشیده ام و در وصیتنامه ام ذکر کرده ام که پس از مرگم هر چه دارم همه را به او دهند!»

در اینجا پطرونیوس چند گام در اتاق برداشت سپس اضافه کرد: «عشق مرا بکلی عوض کرده! به طوری شیفته و دلباخته او شده ام که زندگی را بدون وجود او بی فایده می دانم... حتی بخاطر او سلیقه ام را در عطر و گل نیز عوض کرده ام. سابقاً عطر یاس را می پسندیدم اما امروز که می بینم اونیس به بوی بنفشه دلبستگی دارد من هم آن عطر را دوست می دارم!»

و روی به مارکوس کرده، پرسید: «به من بگو: تو هنوز عطر سنبل هندی را می پسندی؟»

مارکوس با ناراحتی دست خود را تکان داد: «مرا به حال خودم بگذار!» - او به مارکوس بیچاره! من دلم سخت به حالت می سوزد! عشق دیده عقل ترا نابینا کرده و از جاده اعتدال خارجت ساخته. بتو گفتم که من سعادت خود را در همین گوشه خانه خود یافته ام. چرا تو هم چشم خود را باز نمی کنی و در جستجوی سعادت خود نمی گردی... برو در خانه ات، در میان کنیزکان ماهرویت جستجو کن و آنکس که می خواهی برای خود برگزین؟

ماههای متوالی است که تو از عشقی یک دختر دیوانه دم میزنی، این لیژیا کیست و این باز یهایی که شما در آورده اید چیست؟ تو می گویی که معشوق ترا دوست دارد و ترا به همه مردان عالم ترجیح داده است. بسیار خوب، من می پرسم که این چه نوع عشق پر درد سر و ناراحت کننده ایست که شما هر دو را به روزگار میاه انداخته، کسی که کسی را دوست دارد همراه او می رود و با او زندگی می کند، اگر نمی خواهد زندگی کند لا اقل هفته ای یا ماهی را با معشوق خود برسی آورد و پس از خاموش ساختن آتش شوق، به دنبال کارش می رود. دیگر این دردسرها و تألمات را لازم ندارد.

نه دوست من! اشتباه تو اینجاست. اگر محبوب تو حاضر نیست که پهلوی تو بیاید پس نیرویی قویتر از عشقی تو در کار است و در این صورت ادامه این عشق بی حاصل است!

مارکوس گفت: «تو مرا امروز تا آن حد که توانستی رنج دادی. من دیدم که تو چطور بازوهای برهنه اونیس را می بوسیدی و او را نوازش می کردی، در حالیکه ابداً به خیالت خطور نمی کرد که این عمل تو ممکنست باعث رنج من گردد. اگر لیژیای منم مانند اونیس تو بود، اگر او هم در اینجا حاضر بود و دست خود را به دور گردن من می انداخت، آن وقت من سعادتمندترین مرد این دنیا بودم، آن وقت ابداً اهمیت نمی دادم که فردا جهان زیر وزیر گردد و سراسر

روم را آب و آتش فرا گیرد.

نه، لیژیا او نیست، او نمی تواند چنین دختری باشد، ممکنست که عشق ذوق ترا در عطر و بو تغییر دهد و تو به جای یاس، عطر بنفشه را پسندی، اما عشق در من کارهای عجیب تری کرد: عشق روح مرا تغییر داد، فکر مرا عوض کرد، زندگی مرا بهم ریخت و آینده مرا در خطر نابودی قرار داد، اما با همه این احوال من ترجیح می دهم که لیژیای من همان دختری که هست باشد نه کس دیگری؟

در این صورت چرا شکایت می کنی؟ با همین معشوق بساز و دیگر دم زن!

و در حالی که سخت احساس خشم می کرد افزود: «ایکاش دوزخ همه این مسیحیان را سی بلعید! اینها عقل را از سر تو ربوده اند و آسایش روح را بهم زده اند!

تو اشتباه می کنی که اینها مردم خوبی هستند، مفهوم خوبی چیست؟ آیا خوبی جز اینست که ثمره اش برای انسان سعادت و سرزندگی و عشق و شادمانی باشد؟ این مردم با این همه خوبی هایشان مواهب حیات را از تو سلب کرده اند. چرا؟ برای اینکه عشق در نظر آنها گناه است، برای اینکه خنده و گشاده رویی در مکتبشان مذموم است؟ برای اینکه پول و ثروت که مهمترین وسیله تأمین زندگانی است پیش چشم اینها عامل خطا کاری و گمراهی است. تو می گویی که آنها بدی را با نیکی پاداش می دهند؟ بسیار خوب، من می پرسم که پس این جماعت نیکی را با چه چیز تلافی می کنند، از آن گذشته اگر در عالم سزای بدی نیکی باشد پس چرا مردم به خودشان زحمت می دهند تا خوب باشند؟

در اینجا مسیحیان فلسفه ای دارند: می گویند اگر کسی در این دنیا پاداش خوبی های خود را نگرفت در جهان دیگری می گیرد، جهانی که با مرگ آغاز می شود و معلوم نیست کی پایان می پذیرد!

پطرونیوس در حالیکه خنده ای بلند سر می داد گفت: «واقعاً منطق احمقانه ایست؟ درست شبیه به اینست که کسی بگوید «روز با شب شروع می شود!» بهر صورت تصمیمت در اینکار چیست؟ آیا می خواهی لیژیا را به زور برایی؟»

نه، بهیچوجه! ایداً انصاف نیست که نیکی آنان را با بدی پاداش دهم

پس برو مسیحی شو و با آنها زندگی کن!

شهامت این کار را هم ندارم برای اینکه صرف نظر کردن از خانه و زندگی و ثروت کار آسانی نیست!

در این صورت لیژیا را فراموش کن!

آن کار را هم نمی توانم بکنم. اگر می توانستم یهوده رنج نمی کشیدم!

بدین ترتیب یک کار دیگر مانده که انجام دهی و آن اینست که

مسافرت کنی.

در این موقع یکی از غلامان خبر داد که غذا حاضر است، پطرونیوس در حالیکه بر می‌خواست همچنان به گفتار خود ادامه داده و گفت: «توبه بسیاری از سرزمین‌های شرق و غرب مسافرت کرده‌ای ولی همه جا مثل یک سرباز به صوب مأموریت خود رفته‌ای و قطعاً فرصت نکردی که دیدنی‌های آن کشورها را از نزدیک ببینی. تو با ما به «آکایاه» بیا. می‌دانی که قیصر هنوز از نقشه سفر خود به یونان چشم‌پوشیده و خیال دارد بزودی باز گردد. در سمیت قیصر گرچه خالی از خطر نیست ولی بد هم نمی‌گذرد. او بطوری که می‌گفت می‌خواهد در هر یک از شهرها توقف کند و یک‌یک نقاط دیدنی را از نزدیک ببیند. در هر شهری معمولاً نرون هفته یا ماهی را اقامت خواهد کرد و در آنجا به نغمه‌سرایي و هنرنمایی خواهد پرداخت. باور کن که اینگونه سفرها بی‌شباهت به مسافرت‌های پرحادثه «آپولون» نیست. تمام اشراف و اعیان رومی از زن و مرد و پیر و جوان همه در معیت او هستند، به ژوپیتر سوگند که تو هر چقدر اندوهناک و ناراحت باشی پس از چند روز همه آرام خود را فراسوش خواهی کرد.»

هنگام ورود به اتاق غذاخوری، اونیس در پشت میز انتظار آنان را می‌کشید پطرونیوس به کنار او نشست و غلامی تاج گلی از شقایق بر سرش گذارد. گفت: «تو در آن دورانی که تحت فرماندهی «گربولو» خدمت می‌کردی و سراسر آسیای صغیر را زیر پا گذاردی چه دیدی؟ یقین دارم که حتی یکی از آن بناهای عجیب و تاریخی را هم که در راهت قرار داشت از نزدیک ندیدی. سن مدت دو سال در این نقاط به سیر و سیاحت مشغول بودم و به دقت آثار هنری و تاریخی این نقاط را دیدم. مثلاً تو مجسمه «کلوسوس» را در جزیره «رودز» دیده‌ای؟»

مارکوس سر را به نشانه نفی تکان داد. پطرونیوس ادامه داد: «کشتی زیبای آگاممنون^۸ را چطور ندیدی که در جزیره «یویا»^۹ قرار دارد؟ آیا هیچ

۵. Achaea، منطقه پهنای در شمال یونان. - م.
۶. Colossus، یکی از شگفتی‌های هفت‌گانه دنیای قدیم، مجسمه عظیم برنزی از آپولون که به گفته مورخین عهد کهن، از آثار جاویدان هنری عالم به‌شمار می‌آمد و اکنون اثری از این مجسمه نیست. - م.
۷. Rhodes، جزیره‌ای در دریای اژه به مساحت ۵۶۵ میل مربع که تا سال ۱۹۴۵ از مستعمرات ایتالیا بود و از آن به بعد در دست یونان است.
۸. Agamemnon، در افسانه‌های یونانی، رهبر سپاهیان یونان در جنگ تروآ. برادر منه لائوس نزاعش با آشیل موضوع ایلپاد است. الکتر، اورستس، ایفیکیا (ایفی زنی) فرزندان او هستند، به دست آیکیستوس که عاشق زنش بود کشته شد. اورستس انتقام او را گرفت.
۹. Euboea، جزیره‌ای در دریای اژه به مساحت ۱۴۶۰ میل مربع. - م.

به شهر اسکندریه یا ممفیس ۱۰ رفتی تا ببینی که زیبایی‌های شرقی در آنجا چه می‌کند؟ اهرام مصر خیلی تماشایی است؛ یا ابوالهول بسیار دیدنی است.

در همین مصر معبدی هست که گیسوان زیبای «ایسیس ۱۱» که در غم «اوزیریس ۱۲» کشته شده دفن است و البته تماشای آنها از نزدیک یک دنیا زیبایی و لذت در بردارد. برو و این دیدنیها را تماشا کن! دنیا خیلی بزرگ است و در هر گوشه آن دیدنی‌های جالبی هست و تمام عالم به منطقه ماوراء تیبر ختم نمی‌شود.»

وقتی سکوت مارکوس را دیدگفت: «من فعلاً تصمیم دارم که به همراه قیصر بروم و پس از بازگشت به قبرس سفر کنم. اونیس زیبای من دلش می‌خواهد که سری به این جزیره بزند، ظاهراً نذر کرده که شبی را در معبد ونوس بگذراند!» دخترک سیاه چشم نگاهی از روی قدرشناسی به وی کرد، پطرونئوس افزود: «البته اونیس من هر چه دلش بخواهد بایستی فوراً انجام شود!»

اونیس در حالیکه سر خود را پایین افکنده بود گفت: «من کنیز توهستم!» پطرونئوس دستی از نوازش برگیسوان افشان او کشید، سپس تاج گل خود را بر سر او گذارد: «چقدر متأسفم که دیر بوجود تو پی بردم، معذرا خیلی دیر نشده و روزهای پر سعادتت در پیش است...»

و روی به مارکوس کرده و گفت: «با ما به قبرس بیا و ضمناً فراوش ممکن که تو باید حتماً قیصر را ببینی. تا حال اشتباه کردی که بدیدن او نرفتی. تیژلینوس منتظر فرصت است تا عمل ترا بهانه قرار دهد و علیه تو بتازد. او ممکنست دشمنی خاصی با تو نداشته باشد؛ ولی برای اینکه تو خواهرزاده من هستی حتماً از دشمنی و عناد نسبت به تو مضایقه نخواهد کرد. بایستی در ملاقات خود به قیصر بگویی که بیمار بودی و ضمناً جوانی هم برای سؤال او در باره لیثیا حاضر کن! به او بگو که از لیثیا بدت آمده و مدتیست که او را ترك کرده‌ای؛ زیرا او را قابل دوست داشتن نیافتی. پیش او اظهار ندامت کن که نتوانستی به ناپل بروی تا او را روی صحنه تماشاخانه ببینی، و مخصوصاً تأکید کن بهمین سبب بیماریت رو به شدت گذارد و حالا هم از این جهت بهبود حاصل کردی که شنیدی که او بهرم آمده، هر چه می‌توانی در مجامله و مذاخته افراط کن، قیصر شیفته تملق و چاپلوسی است.

یکی از عللی که تیژلینوس نزد او محبوبیت یافته همیست. معمولاً

۱۰. Memphis، پایتخت باستانی مصر در کرانه نیل که در دوازده میلی جنوب قاهره قرار داشت و امروز جز ویرانه‌ای از آن باقی نیست.

۱۱. Isis، دزدین مصر قدیم، الهه طبیعت بود که پرستش وی در حدود ۱۷۰۰—

۱۱۰۰ قبل از میلاد آغاز شد. ایسیس زوجه باوفا و خواهر اوزیریس و مادر

هوروس است. یکی از مراکز عبادت اومفیس بود. ۱۲. Osiris، در

دین مصر قدیم، خدای جهان زیرین، شوهر ایسیس و پدر هوروس بود. - م.

کجا می‌روی؟ ۲۲۹

اینگونه اشخاص هر چه دروغ بزرگتر باشد زودتر آنها باور می‌کنند. من از این مرد مکار خیلی می‌ترسم و بیمناکم از اینکه مبادا عاقبت کار مرا بسازد. «مارکوس گفت: «آیا می‌دانی که مسیحیان ابتدا از قیصر نمی‌ترسند و در نهایت خونسردی و بی‌اعتنایی زندگی می‌کنند، در حالی که کسانی مثل تو دائماً در ترس و وحشت زندگی می‌کنید؟»

— زیاد هم به آنها اعتماد نداشته باش! نرون هنوز نام این جماعت را نشنیده و تا حال سوردی پیش نیامده که نسبت به آنها خشمگین شود. اگر روزی همین فرمانروای پیدادگر با آنها تماس منافع پیدا کند خواهی دید که چگونه هستی و نیستی همه آنها را به باد فنادهد!

آنشب مارکوس وقتی دیر به خانه باز می‌گشت مکرر این جمله را باخود تکرار کرد و از تصور اینکه روزی ممکنست قیصر فرمان قتل عام مسیحیان را صادر کند به خود لرزید.

۳۰

قیصر از بازگشت به روم راضی نبود؛ حتی احساس خشم هم می کرد؛ زیرا از نو صحنه های یکنواخت زندگانی در قصر پالاتین برابری تکرار می شد و دیگر دلش نمی خواست با عادیات و مکررات سروکار داشته باشد. هنوز هفته دوم اقامت او در پایتخت آغاز نشده بود که از نو فرمانی جهت تدارک وسایل سفر صادر کرد منتهی این بار اعلام داشت که دوران مسافرتش بسیار کوتاه خواهد بود. باردیگر در سمیت گروه کثیری از توانگران و اشراف زادگان رومی که اینبار در میان آنها مارکوس نیز دیده می شد به صوب سفر پر حادثه خود حرکت کرد، اما قبل از خروج از محوطه رم تصمیم گرفت که سری به معبد وستا الهه آتشان نیز بزند.

در اینجا بود که حادثه ای کوچک نقشه او را بهم زد و وی را از ادامه سفر باز داشت. نرون از خدایان خیلی بیم داشت بخصوص از «وستا» و معبد عظیم و اسرارآسبز او به شدت هراسناک بود. وقتی پای به آستانه معبد نهاد از مشاهده منظره پرابهت آن به خود لرزید و این ترس و وحشت وقتی روی بشدت نهاد که مراسم با شکوهی نیز برابر معبد صورت گرفت. در آن دقایق دندانهایش از ترس بهم می خورد و موی به تن او راست شده بود. سرانجام وقتی شعله آتش مقدس زبانه کشید چنان از خود بیخود شد که به آغوش مارکوس که در آن لحظه تصادفاً در پشت سر او قرار داشت افتاد.

او را فی الفور از محوطه معبد دور ساختند و به کاخ پالاتین باز گرداندند. در آنجا رفته رفته بخود آمد و از آنچه براو گذشته بود وقوف یافت. نرون آتروز از بستر خارج نشد. هنگام عصر بود که در حین تعجب و حیرت اطرافیان اعلام داشت که از سفر خود فعلاً چشم پوشیده است زیرا الهه مقدس در پنهانی بدو خبر داده که از سفر خویش صرف نظر کند. ساعتی بعد در شهر نیز اعلام شد که قیصر به خاطر علائقی که به مردم خود دارد و به سبب مشاهده چهره های اندوهناک و ماتمزده مشایعین، تصمیم گرفت که در پایتخت بماند و در غم و شادی آنان شریک باشد.

کجا می‌روی؟ ۲۸۱

دروهی از اهالی از این تصمیم شادی می‌کردند و ضنناً عده‌ای از جوانان ولگرد و گرسنه بخاطر آنکه از هدایای خواربار قیصر برخوردار شوند برابر دروازه‌ی کاخ گرد آمده و فریادهای «زنده‌باد قیصر!» و «جاوید باد نرون!» را بلند کردند. این فریادهای شادی رفته‌رفته آنقدر ادامه یافت تا آنکه صدای آنها به گوش نرون رسید. وی برای چند لحظه بازی تاس را متوقف کرد و از اطرافیان پرسید: «بیرون چه خبر است؟» وقتی بدو گفتند که مردم اجتماع کرده و از انصراف اسپراتور ابراز مسرت می‌کنند گفت: «می‌بینید؟ آیا با اینوضع انصاف بود که من از پایتخت دور شوم؟»

یکی از سناتورها که در کنار او ایستاده بود گفت: «ولی در عوض، قیصر مردم سایر کشورها را از سعادت دیدار خود محروم کرده است!»

نرون گفت: «شما اینرا بدانید که مصر و سایر کشورهای شرق نخواهند توانست عاقبت از یوغ اسارت و فرمانروایی من بگریزند! بالاخره دیر یا زود من به این کشورها خواهم تاخت و آنها را ضمیمه روم خواهم کرد. تصمیم گرفته‌ام که وقتی به یونان رسیدم فرمان دهم تنگه کورینت^۱ را قطع کنند و در آنجا یادبودی بنا سازند که اهرام مصر پیش‌آن حکم بازیچه‌های کوچکی را داشته باشد. می‌خواهم در آنجا ابوالهولی هفت بار بزرگتر از ابوالهول مصر بسازم که چهره‌ی آن صورت مرا داشته باشد تا نسلهای بعد یکی پس از دیگری به آن چشم اندازند و با وجد و شیفتگی، از من و عظمت من یاد کنند!»

پطرونیوس گفت: «تو با آن ترانه‌های دلنشین خود یادبودی برای نسل‌های بشر باقی گذارده‌ای که نه تنها هفت‌بار بلکه صدها بار عظیم‌تر، استوارتر و جاویدتر از اهرام مصر است!»

نرون با شیفتگی پرسید: «آواز من چگونه؟»

«اوه، اگر مجسمه سازان قادر بودند مجسمه‌ای از توشیبه به «سمنون»^۲ بسازند که بهنگام سپیده‌دم نغمه‌سرایي کند، برای قرنهاي متوالی دریاهاي اطراف مصر از کشتیهای مسافرینی که از سه جانب عالم برای شنیدن صدای تو می‌آمدند پر می‌گشت!

نرون با تأسف گفت: «افسوس که کسی قادر نیست چنین اثر فنانا پذیری را پدید آورد!»

اما می‌توانی فرمان دهی که لااقل مجسمه‌ای از تو در حالی که بر

۱. Corinth، شهری باستانی که در شمال یونان قرار داشت و قلاع مستحکم آن مشهور بود. تنگه‌ای به نام کورینت استان شمالی یونان را به ایالت جنوبی به نام Morea متصل می‌ساخت.

۲. Memnon، اساطیر کهن، مجسمه بسیار عظیمی که در شهر «تی‌بس» پایتخت باستانی مصر قرار داشت و می‌گفتند به‌هنگام طلوع آفتاب نغمه دلکشی از آن شنیده می‌شد.

گردونه چهار اسبه قرار گرفته‌ای از سنگ سیاه بتراشند؟

- راست گفתי! من اینکار را خواهم کرد!

- و بدانکه با این کار اربغان گرانیهایی به جامعه بشریت تقدیم کرده‌ای!

نرون در حالی که متفکرانه به آسمان می‌نگریست گفت: «تصمیم دارم

که در مصر با الهه ماهتاب ازدواج کنم و در اینجا رسماً به مقام خدایی برسم!»

- آنوقت چه معادتی بالاتر از این! تو ستارگان آسمان را به همسری ما در

خواهی آورد و ما جملگی مجمع الکو اکبی تشکیل خواهیم داد و نام آنرا

«مجموعه اختران نرون» خواهیم گذارد! اما ای قیصر مهربان! وقتی به خدایی

رسیدی نیل را به همسری «وستینیوس» در آور تا سراسر عمر خود را با سوسمارهای

رود بگذرانند! و بیابانهای بی‌انتهای افریقا را نیز به تیژلینوس ببخش تا در آنجا

سلطان شغالها و روبهان گردد!

واتینیوس که در آن لحظه کنار نرون ایستاده بود و به ظرافت طبع و

بذله‌گویی پطرونیوس تبسم می‌کرد گفت: «برای من چه مقدسی کنی؟»

- برای تو ای دوست من، از آپیس^۳ خواهم خواست که ترا معاشر

خود کند، چه تو در «بنه‌ونتوم» آنچنان مسابقات باشکوهی ترتیب دادی که

من نمی‌توانم بدی ترا آرزو کنم؛ به عقیده من چون تو در اصل پالاندوز بودی

بهتر است پالانی برای ابوالهول بسازی تا درباهای زیستان احساس سرما نکند!

تصور می‌کنم وقتی قیصر در مصر به مقام ربوبیت رسید برای هر کدام از شما

شغل مناسبی پیدا کند. مثلاً «دسینوس» را چون شخص قابل اعتمادی است به

خزانه‌داری ریگهای بیابانها بگمارد!

و در اینجا پطرونیوس روی خود را به نرون کرد: «و تو ای قیصر بزرگ!

وقتی می‌فهمم که چنین آرزوهایی در سر می‌پرورانی خوشحال می‌شوم ولی از اینکه

می‌بینم از سفر خود چشم پوشیده‌ای متأسف شدم.»

نرون با طنزای مخصوصی گفت: «از مسافرت من حرفی نزن! چشمان

نابینای تو قادر نیست تجلی خدایان را ببیند و گر نه این حرف را نمی‌زدی. وقتی

من پای به بعد و ستا گذاردم، الهه مقدس خودش برابر من ظهور کرد و به نجوی

در گوش من گفت «ای قیصر! برای خاطر این مردم از سفر خود چشم پبوش!» و من

این کار را کردم. راست است که عمل او کرامت خدایان را نسبت به من می‌رساند

اما من در آن دقیقه بقدری ترسیدم که نزدیک بود قالب تهی کنم!» تیژلینوس

۳. Apis، عنوان گاومقدس مصریان قدیم که مظهر اوزیریس و فتاه بود درومفیس

در محل مخصوصی تحت سرپرستی کاهنان می‌زیست. چنین گاوی می‌بایست علامات

مخصوص داشته باشد (از جمله پیشانی سفید). گاواپیس نباید بیش از ۲۵ سال

عمر کند و اگر سنش از ۲۵ سال تجاوز می‌کرد کاهنان مأمور بودند آنرا

در رود نیل غرق کنند و جسدش را مومیائی کرده در مقبره مخصوصی قرار

دهند. - م.

کجا می‌روی؟ ۲۸۳

گفت: «ما هم همگی ترسیدیم، بخصوص «رویریا» کاهنه معبد که بکلی رنگش را باخت.»

- راستی این دختر چه گردن سپیدی داشت؟
پطرونیوس اضافه کرد: «من خودم دیدم که رویریا در همان نگاه اول که به قیصر کرد، رنگش از هیجان گلگون شد!»
نرون مظفرانه سر خود را تکان داد: «کاملاً راست است! منم خودم این نکته را فهمیدم. دخترک از دیدن من سخت حالش منقلب شد!»

و در اینجا چند لحظه مکث کرد: «من کاهنه‌ای به این زیبایی در هیچ جا ندیده‌ام! می‌خواهم بدانم سبب چیست که مردم از «وستا» بیشتر از همه خدایان می‌ترسند! خود من که مقام خدایی دارم، وقتی پایم به داخل معبد رسید یک وحشت عجیبی سراپای مرا در بر گرفت. من در آن لحظه ابداً نفهمیدم که چه شد، مثل اینکه یک نفر مرا از پشت سر گرفت. آن شخص که بود؟»
مارکوس پاسخ داد: «من بودم!»

قیصر با اشتیاق به‌میش نگاه کرد: «آه پس این توبودی که مرا به - موقع گرفتی؟ خوب ای پسر مریخ! مثل اینکه ترا در «بنه‌ونتوم» ندیدم. به‌من گفته بودند که تو بیمار بودی، از قضا قیافه‌ات هم اثر بیماری را نشان می‌دهد. ضمناً شنیدم که کروتون می‌خواست ترا بکشد. راست است؟»
- بلی قیصر، راست است! او بازوی مرا شکست؛ ولی من از خودم دفاع کردم و...

- چطور با بازوی شکسته دفاع کردی؟
- خوشبختانه در آن موقع یک غلام وحشی آنجا بود و مرا نجات داد!
نرون با تعجب به او نگاه کرد: «چطور یک غلام وحشی ترانجات داد؟ مگر از کروتون قویتر بود؟»

- بلی، به سراتب قویتر از او!
قیصر راست نشست: «چه می‌گویی؟ کروتون قویترین مردان رم بود؛ در همه شرق و غرب نظیرش از قدرت نبود!»
- ولی من با چشم خود دیدم که کروتون به‌دست او مقتول شد!
- این سروراید گرانها کجاست؟ چطور تا بحال خود را به هیچ کس نشان نداده است؟

- دلش را نمی‌توانم بگویم و منم او را گم کردم!
- نمی‌دانی که از چه طایفه‌ایست؟
- بدبختانه نه؛ من در آن موقع بازویم شکسته بود و نمی‌توانستم به دنبالش بروم.

- از امروز به جستجویش باش و همینکه او را پیدا کردی پیش من بیاور!
۴. Mars؛ در اساطیر یونان، مریخ خداوند جنگ و ستیز و نیروی شمرده می‌شد.

تیزلینوس گفت: «این مأموریت را من انجام خواهم داد و او را پیدا خواهم کرد!»

قیصر همچنان با دقت به قیافه مارکوس می‌نگریست. پس از چند لحظه سکوت گفت: «از تو متشکرم که مرا گرفتی و مانع افتادن من شدی و گرنه ممکن بود من هم به آن حال و روزگار تو بیفتم! یادم می‌آید که تو قبل از حرکت به آسیای صغیر مصاحب خوبی بودی ولی مثل اینکه زندگی با کوربولو و شرکت در جنگها ترا وحشی کرده؛ دیگر اینروزها ترا کم می‌بینم. و قبل از آنکه منتظر پاسخ او شود دفعتاً پرسید: «راستی آن دخترک لاغر اندام که تهیگاه کوچک داشت کجاست؟ مثل اینکه تو عاشقش بودی و من به خاطر تو او را از پلوتیوس گرفتم؟»

مارکوس از این پرسش سخت مضطرب شد و رنگ چهره‌اش اندکی تغییر کرد؛ ولی قبل از اینکه آثار دستپاچگی در او نمودار شود، پطرونیوس یک گام نزدیک‌تر آمده و گفت: «باید خدایان را شکر کرد که دوره این عشق هم بسر رسید و گرنه در آن روزها نزدیک بود عقلش را گم کند! از او پرس که بعد از آن تاریخ تاکنون چند مرتبه عاشق شده و چند معشوقه عوض کرده؟ من اطمینان دارم که خودش هم تعدادشان را بیاد ندارد! اصلاً این خانواده وینیچیوس گرچه همگی سربازان خوبی بودند، اما مهارتشان در شکار زن بیشتر از قدرت جنگجویی آنها بوده. خیال می‌کنم اگر زن در زندگی این جوان نباشد او زنده نیست! بهترین راه مجازاتش به نظر من اینست که او را به ضیافت تیزلینوس که قرار است امروز وفردا به روی دریاچه «آگریا» تشکیل شود دعوت نکنیم!» - بسیار فکر خویست باید همینکار را کرد. خیال می‌کنم تیزلینوس با سلیقه‌ای که در انتخاب زن دارد فوجی از خوئیویان را به آنجا دعوت کند!

تیزلینوس مظفرانه تبسمی کرده و گفت: «جایی که خداوند عشق و هنر باشد آیا ممکنست ماهر و نباشد؟»

قیصر گفت: «خستگی و یکنواختی مرا رنج می‌دهد. راست است که بهنجوای الهه آتشدان در رم ماندم. اما از همه چیز و همه جای پایتخت بدم می‌آید. میل دارم دوباره به «آنتیوم» برگردم، چقدر بایستی در میان این کاخ و در کوچه‌ها و خیابانهای این شهر زندگی یکنواخت داشت؟ چه می‌شد که زلزله‌ای مهیب این شهر را زیر و روی کرد؛ یا خشم یکی از خدایان آنرا به تل خاکستری مبدل می‌ساخت؛ اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، آنوقت من به روی ویرانه‌های شهر، پایتخت با عظمتی می‌ساختم، پایتختی که نگین شهرهای با عظمت جهان باشد!»

تیزلینوس گفت: «قیصر! تو می‌گویی یکی از خدایان آنرا زیر و زیر کند، مگر تو خودت خدا نیستی؟»

نرون دستش را با تحقیر و بی‌اعتنایی تکان داد: «بهتر است که تو هنر - نمایی خود را در روی دریاچه آگریا نشان دهی! من فعلاً میل انجام کارهای

خدایی ندارم!»

و در اینجا به‌نیمکت تکیه داد و چشمان خود را فرو بست. این عمل معمولاً نشان خروج میهمانان و پایان محفل بود. اطرافیان متدرجاً شروع به خروج از تالار را کردند. پطرونیوس در سمیت مارکوس خارج شد. هنگامی که به‌محوطه باغ رسید به‌وی گفت: «به‌این ترتیب تو به‌بهمانی تیزلینوس دعوت شده‌ای. ریش‌بریزی دیر یا زود سفر خود را شروع خواهد کرد و مطمئن باش که در این سفر تو را با خود خواهد برد. اگر در شهر بماند پیاپی جشن و ضیافت ترتیب خواهد داد و تو می‌توانی خود را به‌فراموشی و بی‌خبری بزنی؛ از سن بشنوی برای درمان درد تو هیچ دارویی بهتر از فراموشی نیست! باز هم سفارش می‌کنم از لیژیا صرف‌نظر کن! شهر رم پر از پرچهرگان عاشق کش است و توقیفه زشتی نداری، همه زنها آرزو می‌کنند که با تو باشند. از این فرصت استفاده کن!»

مارکوس متعجبانه به‌وی نگرست: «متعجبم که چطور تو از این نوع زندگی خسته نمی‌شوی. تاکی عشق و زن؟ تاکی عیاشی و هوسرانی؟ آیا پس از این همه سالها عشرت‌طلبی خسته نشدی که باز هم اینها را عوامل سعادت می‌شماری؟»

پطرونیوس خنده را سرداد: «افسوس که تو خیلی جوانی و قادر نیستی بفهمی که معنی واقعی زندگی جز اینها نیست. مگر نمی‌بینی من با اینهمه عیاشی عشق تازه‌ای برای خودم پیدا کردم و همین دلبستگی‌هاست که مرا جوان و زنده نگاه می‌دارد، علاوه بر این، من علایق دیگری هم دارم که در تو نمی‌بینم. من دوستدار کتابم، از شعر خوشم می‌آید، سنگهای قیمتی و جواهر جمع‌آوری می‌کنم و گذشته‌آزهمه اینها، گوهری‌گرانیها مثل اونس دارم که تو از هیچ یک از آنها سهمی نداری. محیط خانه من پر از مسرت و شادمانی است و برای من یکدنیا لطف و زیبایی در بر دارد، در حالی که تو حتی از خانه خودت وحشت داری؛ من در حال حاضر به‌آنچه در زندگی دارم خوشحالم و خود را معادتمند می‌شمارم اما تو مدام در یأس و ناامیدی بسر می‌بری و هیچ چیز جز یک امید بی‌اساس نداری. اگر امروز مرگ به‌سراغ من بیاید زهد مغموم و متأسف نخواهم شد برای اینکه در این عالم و در این شهر آنچه توانسته‌ام کرده‌ام، سیوه‌ای نبوده که آنرا نچشیده باشم؛ البته میل ندارم مرگ را استقبال کنم زیرا هنوز به‌این عالم دلبستگی دارم؛ ولی اگر آمد، آنرا با خوشی و مسرت استقبال خواهم کرد؛ اما تو با تمام شهاست و شجاعتی که داری از تصور مرگ بر خود می‌لرزی! چرا؟ برای آنکه تو از زندگی کاسی نگرفته‌ای؛ از عمر خود لذتی نبرده‌ای و هنوز هم رشته‌ای از امید روح ترا به‌یک سلسله آرزوهای پوچ پیوسته است، اینست تفاوت زندگی من و تو! من به‌عقاید رواقیون و «فقرپرستان» می‌خندم و فلسفه آنها را مهمل‌ترین فلسفه عالم می‌شمارم در حالیکه تو کم و بیش آنرا دنبال می‌کنی؛ کدام عاقلیست که از زندگی راحت صرف‌نظر کند و خود را با فقر و گرسنگی و در بدری هم‌قرین سازد؟ حالا تو پیرو عقیده مسیحیان شده‌ای که

به نظر من حتی از رواقیون هم سهل تراست زیرا که این دسته علاوه بر فقر، اندوه و ناکامی را هم ضمیمه آن کرده اند!

فراموش کن! به دامان می برو! عشق تازه ای برای خود پیدا کن! من شنیده ام که در مهمانی تیژلینوس عده ای از دختران خانواده های طراز اول رم هم شرکت می کنند و این اولین باریست که رسماً عده ای از دختران اشراف را برای لذایذ مردان به میهمانی می آورند. فکرمی کنی که در میان آنها حتی یک تن نباشد که ترا بخود مشغول کند؟ بین چه هوای مطبوع و لطیفی است؛ چه نسیم فرح بخشی می وزد؛ تازه فصل عیش و مستی شروع می شود؛ تا از پا نیفتاده ای، تا گرد پیری بر سر و مویت ننشسته، تا قربانی یک عشق مشغوم نشده ای فرصت را غنیمت شمار و گرنه یک روز بخودخواهی آند که دیگر کار از کار گذشته است! «مارکوس با چهره ماتمزده سخنان او را می شنید. وقتی سکوت ممتد او را دید گفت: «خدایان چنین خواسته اند که من در عشق و زن اقبالی نداشته باشم!»

عمل تو به خدایان چه مربوط است؟ صدمبار گفتم و باز تکرار می کنی این مسیحیان ترا دیوانه کرده اند.
— مع هذا چاره ای در کار خود نمی بینم مگر اینکه این راهی را که رفته ام طی کنم!

این راه ترا به سرایشیب دره مرگ می رساند!

ولی اگر مسیحی شوم خیر!

بسیار خوب، پس چرا منتظری؟

ولی شهامت اینکار را ندارم!

پطرونیوس یک لحظه ایستاد: «نکته حساس همینجاست! اگر جرات اینکار را نداری یکبار تصمیم بگیر و آزمایش کن. به آنان بتاز و همه را از خود دور کن! همین امروز وقتی که گلوکوس به ملاقات تو آمد به او بگو که از دیدن او و همه مسیحیان بیزاری و حاضر نیستی بازچه اغراض آنان شوی!»
وقتی اثر رضایت را در چهره مارکوس دید چند بار دستش را به پشت او زده و گفت: «تا شب ضیافت به اسید دیدار»

۳۱

صدها نگهبان مسلح اطراف بیشه زار «آگریا» و دریاچه کوچک آنرا فرا گرفته بود تا سباده فردی از تماشاگران که از نخستین ساعات باسداد برای مشاهده ضیافت «تیژلینوس» به آن نواحی هجوم آورده بودند داخل محوطه میهمانی شوند و خطر و زحمتی برای قیصر یا مدعوین فراهم آورند.

بزم با شکوه فرمانده گارد امپراتوری روم که به خاطر خوشنودی شخص قیصر تشکیل داده شده بود بدون تردید از جمله ضیافت‌هایی است که در تاریخ زندگانی بشر بی نظیر است؛ یا لاقلاً به آن چگونگی و کیفیت کمتر در سال‌ها و قرنهای بعد از میلاد بسیج به وجود آمده است. در آنروز هر زن ماهروی جوان، یا هر مرد صاحب‌دل و باذوقی که در پایتخت و اطراف رم می زیست برای شرکت در آن بزم دعوت شده بود. تیژلینوس این محفل پر فرو شکوه را از آن جهت پدید آورده بود که به قیصر ثابت کند تنها او در سراسر امپراتوری روم قادر است چنین ضیافت مجلل و بی نظیری را به وجود آورد. وی از همان روزهایی که در معیت نرون درناهل و بعد در بنه و نثوم اقامت داشت مقدمات این بزم را می چید و وسایل اولیه آنرا فراهم می ساخت.

به فرمان او گروه کثیری از ماسورین به اقصای نقاط روم رفته و کمیاب ترین پرندگان، بهترین انواع سبزی و میوه، نادرترین ماهیان و کهنه ترین شرابها را گردآوری کرده بودند؛ حتی به دستور وی سفینه مجلل و افسانه آمیزی ساخته شد که به روی آبهای دریاچه «آگریا» به آب انداخته شود تا بر زیبایی و عظمت میهمانی افزوده گردد. برای اجرای این هوس های رؤیا آمیز، خراج سالیانه چندین ایالت به مصرف رسید مع هذا باز هم کفایت انجام آن نقشه عجیب و بی سابقه را نکرد. به علت محبوبیت روزافزونی که نزد قیصر یافته بود فرامین او از شرق تا غرب قابل اجرا بود. در این اواخر هیچیک از قربانان نرون قادر به رقابت و برابری با وی نبودند، بجز پطرونوس که به علت ذکاوت سرشار، شخصیت و نکته سنجی و تسلطی که در سخنوری داشت بهتر از دیگران توانسته بود قلب هوسران

قیصر را بدام اندازد. در عین حال همین امتیاز و برتری او نسبت به دیگران در این اواخر باعث خطر و زیان وی شده بود زیرا قیصر که نمی‌خواست کسی را در سراسر جهان مافوق خود ببیند بیش و کم نسبت به او احساس حسادت می‌کرد و طبع پر نخوت او از تقوق جوئی وی جریحه‌دار می‌شد.

تیزلینوس که در می‌یافت از حیث سلیقه و ادراک از بطرونیوس پایتتر است می‌کوشید محبوبیت خود را از طریق خدمتگذاری بیفزاید و با اجرای کارهای افسانه‌آمیز خود را به مقام اول برساند.

بزم دریاچه آگرپا نیز به همین منظور بر پا شده بود، به دستور او محیط بهناور بیشه‌زار آگرپا به صورت یک بهشت خیالی درآمد. دراستاد کرانه دریاچه، نخلهای عظیمی به زمین کاشته شد. سراسر محیط با گل‌های سرخ و شقایق و زنبق آراسته گردید.

حوضچه‌های کوچکی با فواره‌های زیبا که آب عطرآگین به هوا می‌افشانند در لابلای درختان بنا شد و در هر گوشه و کنار، مجسمه‌ای از یکی از خدایان قرار گرفت. به هر شاخه پر شکوفه‌ای، قفسی از طلا یا نقره که در آن پرنده‌ای خوش‌العنان محبوس بود آویختند.

به روی دریاچه جزایری مصنوعی و کوچک از الوار عظیم ساختند و به - روی هر یک خیمه‌ای برافراشتند. بهترین چراغهای روغنی و فانوسهای بادی را در هر گوشه و کنار قرار دادند و به زیر آنها میزهای بزرگ و کوچک از چوبهای گرانبها با صندلیها و نیمکتهای متعدد گذاردند.

سطح این میزها پوشیده از انواع ظروف پر قیمت و ساغرهای بلورین شد که هر دسته از آنان را در کشوری تهیه کرده بودند.

در سطح دریاچه زورقهای متعددی به گردش در آمد که در هر یک از آنها زنی هنرمند و خوب روی سرپای برهنه، نشسته بود. گیسوان هر یک از این مه‌پیکران به شیوه بسیار زیبایی آراسته و با تزئینات مختلف پیراسته بود. اشکال قایقها هر یک مختلف بود. بعضی‌ها به صورت قو و عده‌ای به شکل ماهی بودند.

هنگامی که نرون در سمیت پوپیه و عده‌ای از همراهان به جزیره اصلی که چادری عظیم و ارغوانی رنگ در وسط آن برافراشته بود پای نهادند، زورق‌ها متدرجاً یکی پس از دیگری به گرد جزیره به گردش در آمد، در حالیکه پاروهای طلایی آنها در نور فریبده آفتاب می‌درخشید. متدرجاً محوطه سایر جزایر نیز انباشته از زنان و مردان شد که اکثر نوازنده و هنرمند بودند. نغمه عود و بریط و چنگ و ارغنون و نی فضای آسمان را پر کرده بود. در میان هر دسته، خواننده‌ای زیباروی و برهنه آواز می‌خواند و انعکاس بدن مجسمه مانند او بروی امواج بر سطح افق نیل فام، منظره‌ای بس تماشایی و خیال‌انگیز پدید می‌آورد. تماشای آن همه زیبایی و بدایع بقدری جالب و دلپذیر بود که حتی برای قلب هوسناک و آراش ناپذیر نرون هم تازگی داشت. از هر گوشه و کنار

آن معوطه پهناور، چه بر سطح دریاچه و چه در میان بیشه زار اطراف، فرهادهای شادی و مسرت بر می خاست. دیری نگذشت که قرابه های سی به دست ساقیان ماه رخسار به جنبش در آمد و جامه های زرین از قطرات متلالی و سستی بخش باده کهن لبالب شد. نرون که هنوز غرق در حیرت و شیفگی بود و از چشم انداز زیبای مقابل دیده بر نمی داشت، بی اختیار زبان به تحسین تیزلینوس و ذوق سرشار او گشود؛ اما فی الفور به سوی پطرونیوس نگریست تا مثل معمول نظریه مصاحب با سلیقه را در اینباره بخواهد.

پطرونیوس که خود تا حدی از موفقیت رقیب ناراحت شده بود گفت: «به نظر من یک زن زیبای نیم برهنه به مراتب بیننده را بیشتر تحت تأثیر قرار می دهد تا صدها زن لخت و عریان!»

ولی بدایع این بزم خواهی نخواهی قیصر را تحت تأثیر قرار داده بود بخصوص وقتی که غذاهای مطبوع و متنوع با مشروب های گوناگون و سرآورد برابر میهمانان آورده شد. هنگام صرف غذا اغلب سرشناسان و اشرافزادگان رومی از زن و مرد گرد هم نشسته بودند. زنان با جامه های زیبا و فریبنده بین مردان قرار گرفته بودند. شاید در آن محفل، از میان جوانان رومی، مارکوس از همه خوش قیافه تر و برازنده تر بود. چهره اش به خلاف روزهای نخست بازگشتش به رم، روشتر و بازتر شده بود و آن حجاب خفیفی از غم که بر سیمایش کشیده شده بود و تک تک سوهای اطراف شقیقه اش را خاکستری نشان می داد بر - جذایت و شخصیت او می افزود. بعکس گذشته با نهایت وقار و متانت نشسته بود و همین امر بیشتر او را در نظر مدعوین زیبا و دوست داشتنی جلوه می داد. نگاههای تحسین آمیز و مشتاقانه زنان به وی، بخوبی ثابت می کرد که تا چه حد او در اوج و آمال و آرزوی آنان قرار گرفته. تنها یک تن بود که چندان نگاهش متوجه وی نبود و او «روپریا» کاهنه زیبای معبد وستا بود که در کنار قیصر نشسته و نگاه خود را پایین افکنده بود.

شرابهایی که در میان برفه های کوهستان سرد شده بود بزودی سرهای میهمانان را از اثر مخدر خود گرم کرد. متدرجاً میهمانان از زن و مرد در میان فضای پهناور باغ متفرق شدند. در این هنگام زورقهای دیگری که به صورت پروانه های خوش رنگ بودند به میان آب آمدند که در درون هر یک از آنها زن و مردی قرار داشت. این بار سطح اسواج لاجوردین آب از پروانه های رنگارنگ پوشیده شد. بر فراز آسمان دسته های کبوتران سپید و پرندگان زیبای دیگری که از کشورهای هند و شمال آفریقا آورده شده بود و به پای هر یک از آنها ریسمانی طلایی بسته شده بود به پرواز آمد. آفتاب رفته رفته غروب می کرد و شفق خونین بر جلال و ابهت مجلس می افزود. هنوز نوای موسیقی در هر گوشه و کنار مترنم بود. نسیم بهاری با آرامش همه انگیزی از لابلای درختان می گذشت و گیسوان بریرویان را افشان می کرد. گرچه ظلمت شامگاهی آغاز می شد مع هذا مثل این بود که سهمانی تازه آغاز یافته؛ زیرا حرص و ولع میهمانان برای باده پیمایی و

بیخبری بیش از پیش شده بود.

قیصر در این هنگام کنار «رویریا» نشسته و می کوشید کاهنه زیبا را که اثر مخدر الکل چهره اش را گلگون کرده بود به طرف خود متوجه کند. پیایی دستی برگیسوان افشان او می کشید و سخنانی در گوش او نجوی می کرد. مدعوین دسته دسته، دو بدو و منفرداً، در میان درختان متفرق شده بودند. در گوشه عرشه مجلل کشتی، مارکوس ایستاده بود و از دور به محوطه نیم تاریک پیشه که هزاران فانوس رنگارنگ ظلمت آنرا از هم می شکافت نگاه می کرد. در همین لحظات بود که پوپیه به او نزدیک شد و در حالیکه دست چپ خود را به سویش می گشود با دلبری و طنازی گفت: «جوان! به چه چیز نگاه می کنی؟ این دستبند مرا محکم کن!»

مارکوس در حالیکه بدون توجه به او دستبند را محکم می کرد، پوپیه با نگاههای عاشقانه او را می نگرست و منتظر بود که عکس العمل تقاضای خود را در سیمای وی ببیند. سینه بر جسته و نیم برهنه اش در اثر ضربان قلب و تندى نفس پیایی بالا و پایین می رفت. با وجود آنکه انتظار داشت مارکوس سر فرود آورد و با وجد و شیفتگی بازوی برهنه و عطراگین او را بوسه زند مع هذا جوان پس از انجام کار تعظیم کوتاهی کرده و از کنار او دور شد.

کشتی مجلل در این هنگام به خشکی نزدیک می شد و معدودی میهمان که در آن مانده بودند آماده خروج از آن می شدند. در محوطه بیرون، غوغایی از عشق و مستی بر پا بود. هر کس زن زیبای برهنه ای به آغوش گرفته و سراپای او را غرق در بوسه می ساخت، عده ای در جامه خدایان در آمده و سرعت به دنبال عده ای از دختران که به صورت پریویان دریا در آمده بودند می دویدند. فریادها، نعره ها و عریده های مستان با شیونها، خنده ها و یقارایهای زنان همه بهم آمیخته و رستاخیزی عظیم پیا کرده بود. در گوشه ای عده ای زن و مرد، بزمی به افتخار الهه ماهتاب بر پا کرده بودند و سرود می خواندند. در جانب دیگر گروهی که در میگساری افراط کرده بودند همه مست و آلوده، خود را به آب سواحل دریاچه افکنده و بازی می کردند.

کسی کسی را نمی شناخت. همه مست، همه دیوانه، همه سرخوش و همه از خود بیخود بودند. در این بزم عجیب، هر کس می کوشید اسب سرکش آرزو را تا آنجا که جان در بدن دارد در وادی هوس بتازاند و آنچه دلش می خواهد بکند. در این لحظات حتی قیصر هم پیدایش نبود. کسی نمی دانست وی کجاست. در هر گوشه و کنار پیشه زار وسیع، چند نفر با هم افتاده بودند. در لابلای گلبن ها، در پشت شمشادها، در داخل آلاچیق ها، در کنار فواره ها و در بستر جویبارها، همه سرخوش و بی خبر افتاده بودند. در میان آنها از همه طبقات اشراف رم دیده می شد: حتی دختران خرد سال نجیب زادگان رومی نیز وجود داشتند که در آغوش لذت و هوس جوانان عشرت طلب به وادی گناه کشانده شده بودند. جنون و مستی، پرده ای از بصری و عنان گسیختگی بر سراسر آن باغستان

الوده و کناهکار گسترده بود. صحنه‌ای بود که رم تا آن زمان نظیرش را ندیده بود و بعدها نیز ندید.

مارکوس با وجود آنکه پیمان‌هایی چند از شراب تهی کرده بود معه‌ذا مست نبود. حالت و روحیه او اینبار با شبی که در کاخ نرون گذرانده بود فرق داشت. بعکس گذشته از مشاهده بعضی از این صحنه‌ها سخت ناراحت و مشمئز می‌شد؛ گاهی که در حین عبور از لابلای درختان به کنار دو عاشق دیوانه می‌آمد و آنان را در حال عشق و کامیابی می‌دید، روی بر می‌گرداند و با خشم و نفرت دور می‌شد. آرزو می‌کرد او هم بتواند مانند دیگران در این غوغای لذت و گناه شرکت جوید اما نمی‌توانست. گاهی چندین دختر ماهرو، همه برهنه و همه مست و هر یک به‌صورت یکی از خدایان زیبایی، گرد او را می‌گرفتند و راه را بر او می‌بستند ولی او بی‌توجه به‌همه رد می‌شد. یکبار دختری را دید که خود را به‌صورت دیانا، الهه شکار در آورده و اطراف او را عده‌هایی از جوانان هوسران احاطه کرده بودند. از یک نگاه به او قلبش فرو ریخت؛ زیرا به‌نظرش چنین آمد که او لیژیا است. چند دقیقه بات و بی‌حرکت در حالیکه قلبش بشدت می‌زد به او نگاه کرد؛ ولی بزودی فهمید که اشتباه کرده و دخترک از حیث چهره و اندام بی‌شابهت به‌او نیست. گرچه به‌اشتباه خود واقف شده بود معه‌ذا در روحش طوفان عجیبی بر پا بود.

اکنون احساس می‌کرد که روحش تا چه اندازه تشنه عشق لیژیا است اینهمه زنان و دختران پری‌پیکر همه تسلیم و همه بلا مانع برابر چشم خود می‌دید؛ اما نمی‌توانست هیچیک از آنانرا دوست بدارد، حتی امیال شیطانی هم از کالبد او گریخته بود و جز عشق پاک و آسمانی دلداری خود نمی‌خواست. رفته رفته احساس کرد که هوای مسموم و آلوده آن محیط گناهکار برای او خفّاقان‌آور می‌شود. به‌نظرش می‌آمد که اختران آسمان هم از تماشای اعمال آن گروه عصیان‌کار شرمگین و آزرده شده و پوششی از ابر بر آن بزمگه هوسبازان می‌گسترده. دلش می‌خواست هرچه زودتر از آن محیط بگریزد و به‌همین منظور، چند دقیقه ناراحت به اطراف نگاه کرد اما در این هنگام دستی ظریف بر گردن او حلقه شده و صدائی دلنشین و سوسه‌انگیز در گوشش گفت: «محبوبم! ترا دوست دارم! با من بیا! تا کسی ما را ندیده شتاب کن!»

جوان وحشتزده روی برگرداند و زنی نقاب‌پوش را برابر خود دید. قبل از اینکه بتواند گوینده صدا را بشناسد نفس سوزان او بار دیگر با چهره‌اش تماس یافت: «عشقم! محبوبم! زود باش با من بیا!»

مارکوس با خشم گفت: «که هستی؟»

زن نقاب‌پوش سینه خود را به‌سینه او نزدیک کرد: «شتاب کن! بین هیچکس اطراف ما نیست، همراه من به گوشه خلوتی بیا!»

مارکوس باز هم با خشونت تکرار کرد: «گفتم بگو که هستی؟»
صدای لطیف زن بلند شد: «حدس بزن!»

و با این جمله دو لب شرریار خود را بروی لبان مارکوس نهاده و بوسه‌ای گرم و آتشین از آن برداشت. سپس در حالیکه با یکدست چنگ درگیسوان او فرو می‌برد و سعی می‌کرد خود را در آغوش او اندازد گفت: «اشب شب عیش و مستی است! شب جنون و کامیابی است! همه مستند و همه کام دل می‌گیرند! زود باش! من در اختیار توام! مرا تصاحب کن!»

اما آن بوسه پراشتاب، مثل آتشی بود که لبان مارکوس را می‌سوزاند. گویی از جای دندانهای او خون می‌چکید. اضطراب و ناراحتی عجیبی وی را در بر گرفته بود. در سراسر عالم تنها یکتا بود که روح و جانش را در قبضه اختیار خود داشت و آن لیژیا بود. به همین سبب بانوی نقاب‌پوش را عقب راند و با نفرت به او گفت: «هر کسی می‌خواهی باش! من از تو متنفرم!»

زن دلدادۀ با صدایی آرام ولی محکم گفت: «نقاب را از صورتم پس بزن تا بدانی آنکه ترا دوست می‌دارد کیست؟»

در همین لحظه شاخه‌های درخت «سورد» تکان خورد و شبح مردی نمودار شد، از صدای نزدیک شدن او، زن بخود آمد و بسرعت مانند تندبادی در پیچ و خم درختان ناپدید شد. مارکوس با یک نگاه دقیق پطرونیوس را شناخت: «بسیار به‌سوق آمدم!»

مارکوس با خشم جواب داد: «از این مکان لعنتی برویم!»

هر دو پراه افتادند. بدون ادای یک کلمه، با شتاب و قدسهای سنگین از معابر نیمه روشن باغ گذشته و خود را به محیط خارج رساندند. هنگامیکه داخل تخت‌روان می‌شدند پطرونیوس گفت: «اگر به‌خانه می‌روی من هم همراه تو خواهم آمد!»

مارکوس پاسخی نداد. چند لحظه در راه هر دو ساکت نشسته بودند تا اینکه سرانجام پطرونیوس سکوت را شکسته و گفت: «آن زن را شناختی؟»

نه، و میل هم ندارم بدانم!

چطور توانستی صدای او را بشناسی؟

خیال می‌کنم «روبریا» بود!

پطرونیوس صدای خود را آهسته کرد: «نه، اشتباه می‌کنی! آتش مقدس وستا خاموش شد و دامن کاهنه زیبای آن آلوده گشت! من به چشم خود دیدم که او برهنه و مست در آغوش قیصر افتاده بود؛ اما آنکه با تو صحبت می‌کرد ملکه بود!

چند دقیقه سکوت ادامه یافت. پطرونیوس مجدداً به گفتار خود ادامه داد: «قیصر از همان آغاز مجلس شیفته رویریا شده بود و پوپیه نیز این حقیقت را خوب می‌فهمید، به همین سبب تصمیم گرفت که از قیصر انتقام بکشد. البته این بهانه‌ای بیش نبود، در این اواخر می‌دیدم که پوپیه از تو خیلی خوشش آمده، وقتی هوا تاریک شد حدس زدم که او به سراغ تو می‌آید و چون فکر می‌کردم تو نم‌کنست او را از خود دور کنی و آرزویش را بر نیآوری به همین سبب سایه

کجا می‌روی؟ ۲۹۳

بسایه به دنبال شما می‌آمدم. اگر می‌فهمید که او را شناخته‌ای و در برابر تقاضایش تسلیم نشده‌ای نه تنها زندگی تو بیاد فنا می‌رفت بلکه من و لیژیا و همهٔ خاندان ما نیز در معرض نابودی قرار می‌گرفتیم.»

مارکوس با خشم پاسخ داد: «دیگر بس است! از رم و قیصر و سلطه و تیولنیوس و تو و همهٔ عالم بیزار و متنفر شده‌ام. نفسم تنگی می‌کند و از خشم و نفرت نزدیک است دیوانه شوم! بدبختی اینجاست که توهم دیگر برای من بیگانه شده‌ای!»

پطرونیوس سخنش را برید: «مارکوس تو کاملاً عقل و فهم و انسانیت خود را از دست داده‌ای!»

— همینطور است! تنها یک آرزو و یک عشق دارم و همان هم کافی است!
— فایده‌اش چیست؟

— هیچ! مع‌هذا با همان یک خیال راضی هستم و دیگر میل ندارم دیگری را در این عالم بینم! از شما و بیش‌ریه‌های شما و جنایات شما هم بیزارم!

— برای آخرین بار می‌گویم یا خود را اصلاح کن یا دوستی و نسبت ما از این تاریخ تمام است!

مرد جوان چهرهٔ خود را بادو دست پوشاند: «او خدايان! این چه بدبختی و بیچارگی است! چرا من اینطور شده‌ام؟ مرا نجات دهید!»

۳۲

بطرونیوس آن شامگاه را با ناراحتی و اضطراب به خانه رفت، در حالی که اعتراف می کرد شکاف عمیقی بین او و خواهرزاده محبوبش پدید آمده؛ اکنون می فهمید که آندو یکدیگر را بخوبی نمی شناسند و علائق و دلبستگی های آنها از هم جدا شده است.

به یاد می آورد که چندی قبل از آن تاریخ، به روحیه مرد جوان تسلط کاملی داشت؛ با تجربیات و اطلاعات فراوان خود می کوشید او را در زندگانی راهنما باشد؛ وی نیز به نیروی فهم و ادراک دایی خود ایمان وافی داشت و آنچه او از راه دلسوزی بیان می داشت به گوش جان می شنید؛ اما امروز کمترین اثری از آن پیوندها و دوستیهای گذشته در کار نبود؛ بعکس نوعی بدبینی و نفرت جایگزین آن شده بود. می دید که به آسانی نمی تواند از او چشم پپوشد، در عین حال، خلق و رفتار او از حدود تحمل و بردباری هم گذشته است، بدین سبب تصمیم گرفت که به هرنحوی امکان داشته باشد خواهرزاده خود را از رم خارج کند و به سفری طولانی بفرستد.

چقدر دلش می خواست که لیژیا را نیز بیابد و او را راضی کند که به دنبال وی به چنین سفری برود؛ اما می دانست که امکان چنین موفقیتی فعلاً در کار نیست.

از طرفی می دید که خطر عظیم دیگری نیز دامنگیر افراد آن خانواده شده و آن عشق ملکه به مارکوس است. وی از آرزوی سرکش و طوفانی پوپیه اطلاع کامل داشت و می دانست که اگر وی به کسی دل ببازد هزاران دام فریب برای اسارت محبوب خود خواهد چید و چون مارکوس را نسبت به او بی اعتنا می دید و اطمینان داشت که در برابر عشق طاغی وی سر فرود نخواهد آورد به همین سبب از پایان این واقعه هراسناک بود. تنها سفر، آری یک سفر طولانی می توانست بهمه این مصیبتها خاتمه دهد. یک راه دیگری نیز به نظرش می آمد که در آن احتمال پایان یافتن این مصائب وجود داشت و آن اینکه قیصر را

کجا می‌روی؟ ۲۹۵

به مسافرت یونان ترغیب کند و باخارج ساختن خاندان امپراتوری از پایتخت، مارکوس را بحال خود رها سازد. فایده دیگر اینکار این بود که در چنین سفرهایی خودش نیز می‌توانست خویشان را به قیصر نزدیکتر کند و بر رقیبان زورمند و گردنکش خود تفوق یابد.

سه روز از این واقعه می‌گذشت که شبی پطرونیوس ضمن تفکر در باره آینده مارکوس، به این خیال افتاد که از قیصر تقاضا کند مسیحیان را از رم بیرون راند. به این ترتیب لیژیا نیز خواهی نخواهی بدنبال سایر افراد مسیحی از پایتخت خارج می‌شد و در نتیجه مارکوس یا از وی دل می‌کند یا بدنبال او جلای وطن اختیار می‌نمود.

در این اواخر یهودیان مزاحمت زیادی برای مسیحیان ایجاد کرده بودند و این اسر بهانه خوبی برای وی به حساب می‌آمد. وانگهی مگر در عهد گلا دیوس فرمان اخراج یهودیان از رم صادر نشده بود؟ اکنون چه اهمیتی می‌داشت که مسیحیان نیز از شهر خارج شوند؟ از طرفی با طبع جفا پیشه نرون نیز آشنایی کامل داشت و می‌دانست که قیصر همیشه پیشنهاداتی را که در آن ظلم و شقاوت و جور و بیداد همراه باشد زودتر خواهد پذیرفت و قبل از هر پیشنهاد دیگری استقبال خواهد کرد. با وجود آنکه در راه اجرای این مقصود مانع و رادعی نمی‌دید معذرا برای چند روز در این کار تعلل ورزید.

یک روز صبح با وجود تصمیمی که برای متارکه مارکوس گرفته بود به دیدن او رفت. با این عمل گرچه نخوت طبع خود را جریحه دار می‌ساخت معذرا به خانه اش پای گذارد و از حالش جو یا شد.

مارکوس در گوشه عزلت، در چهار دیوار آلام و اندوه زندگی می‌کرد. در طول این مدت کمترین نور امید در افق ظلمانی زندگیش ندیده بود. پس از آنکه او را به سفر آینده ترغیب کرد و از اصرار خود سودی نبرد به کاخ پالاتین بازگشت. در آنجا بود که شنید قیصر تصمیم قطعی خود را سببی برخروج از رم و اقامت مجدد در آنتیوم گرفته، صبح روز بعد فهرست نام ملتزمین رکاب را در اختیار وی گذاردند و او اسم خود و مارکوس را در صدر سایر اسامی دید. از آنجا مستقیماً به دیدن سردار جوان رفت و به وی اطلاع داد که می‌بایستی هرچه زودتر آماده حرکت شود. وقتی نگاه حیرت زده مارکوس را دید گفت: «باید حقیقت را بگویم که من چندان امیدی نداشتم نام خود را در این فهرست بینم، چند روز بود که احساس می‌کردم ایام آخر زندگی من فرا رسیده؛ اما معلوم می‌شود که قیصر هنوز به من احتیاج دارد!»

مارکوس با ناراحتی گفت: «ولی من نخواهم آمد و اگر هم بجای تو بودم نمی‌رفتم!»

- خودداری از حرکت به منزله سرپیچی از فرمان امپراتور است و سرگ ما هردو را چاره ناپذیر می‌سازد. اگر تو قبلاً از رم خارج شده بودی شاید خطری متوجهات نبود، اما فعلاً شرکت تو در این سفر حتمی است.

-یادت هست روزی به من می‌گفتی که یونان، دانش و زیبایی آفریده و رم قدرت و نیرو! اکنون آن نیرویت کجاست؟ چرا شهادت نداری که از رفتن استنکاف کنی؟ می‌بینی که ماهمه درهمین شهرت و مقام برده واسیری بیش نیستیم؟»
پطرونیوس سیمای خود را از تأسف فرو برد: «اگر می‌خواهی با هم فلسفه بافی کنیم بهتر است چیلو را احضار کنی؟ من فعلاً حوصلهٔ اینکار را ندارم. می‌خواهم از سفر آینده چند کلمه با تو صحبت کنم باید بتو بگویم که در این سفر خطری نیز ترا تهدید می‌کند و تو باید از حالا برای مواجه با آن خود را آماده کنی!»

مارکوس با تعجب پرسید: «خطر! چه نوع خطری؟ ما در این مراحل زندگی دائماً در لب پرتگاه سقوط قرار گرفته‌ایم شاید بتوان مارا شبیه به آن سرباز بی‌ساز و برگی کرد که دائماً شعب مرگ را مقابلش می‌بیند، بنابراین ترس و وحشت موردی ندارد!»

و نظری بر فهرست نام‌های شایعین قیصر انداخت: «تیزلینوس، واتینیوس، سکستوس، آفریکانوس، مارسلوس و ... و... یکمده اوباش که از ولگردی و ماجراجویی به مقام وزارت و صدارت رسیده‌اند دلشان می‌خواهد بر جهان حکم-فرمایی کنند؟ این چه مسخره‌بازی است!»

پطرونیوس سخنش را برید: «بیهوده خودت را رنج مده و به سخنان من گوش کن: چند روز پیش من به قیصر گفته بودم که تو بیمار هستی و به این سبب نمی‌توانی بدیدن او بروی؛ ضمناً بطوریکه اطبا گفته‌اند مدتها باید در بستر بیماری بمانی، با وجود این می‌بینم که نام تو در فهرست اسامی مدعویین آمده است و این امر نشان می‌دهد که قیصر چندان توجهی به سخنان من نکرده. آنچه مسلم است این است که نرون شخصاً به حضور یا غیاب تو چندان توجهی ندارد زیرا ترا سربازی می‌داند که ذوق شعر و موسیقی نداری و بیشتر به کار رزم می‌خوری تا بزم. اما ذکر نام تو در اینجا نشان می‌دهد که پوپیه ترا از یاد نبرده و هنوز در جستجوی تست، کاش و نوس عشق دیگری را به قلب او می‌انداخت تا از تو دست می‌کشید. وضع ظاهرنشان می‌دهد که ریش برنزی از او سرد شده است زیرا پس از آن مجلس میهمانی مرتباً با «روبریا» رابطه دارد و در پنهانی با او عشق می‌ورزد و شاید به همین سبب است که ملکه هم برای خودش در پی عشق تازه‌ای می‌گردد.»

-آن شب اگر تو نمی‌رسیدی ممکن بود که وضع بدی پیش آید. من تصمیم داشتم که اگر او در تمنای خود اصرار کند، به او بگویم که دیگری را دوست دارم و از عشق او به شدت متنفرم!

-مسلمانان خدایان به تو رحم کردند و من به داد تو رسیدم و گر نه این زن ناپاکار اگر پی می‌برد که تو عشق او را تحقیر کرده‌ای و دل به یک مسیحی سپرده‌ای دودمان همه را به باد فنا می‌داد. پوپیه در کینه‌توزی و عداوت نظیر ندارد و اگر تصمیم به نابودی کسی بگیرد هیچ مانعی در جهان قادر نخواهد بود

کجا می‌روی؟ ۲۹۷

آتش، انتقام را در دل او خاموش کند!

- با وجود این من از او هراسی ندارم!

- بسیار خوب. اگر از زندگی بیزار شده‌ای بهتر است که شریان خودت را باز کنی و مردانه بمیری. این کار بر مراتب بهتر از این است که در دست انتقامجوی او یفتی!

- گفتم من از مرگ باکی ندارم، فقط می‌خواهم قبل از مردن او را ببینم!

چه کسی را؟

- لیثیا را، اکنون به جستجویش خواهم رفت!

- مگر می‌دانی او کجاست؟

- نه! به منطقه ماوراء تیبر خواهم رفت، شاید او را پیدا کنم..

پطرونیوس آزاده خاطر گفت: «هر جا می‌خواهی برو و هر چه می‌خواهی بکن اما فراموش نکن که ریش برنزی سفر خود را به تأخیر نخواهد انداخت و اگر فردی بدون اجازه او غیبت کند مرگ فجیعی در انتظارش خواهد بود.»

اما مارکوس بقدری تحت تأثیر آرزوی لیثیا قرار گرفته بود که صدای او را نمی‌شنید. در آن لحظه جز دیدار معشوق هیچ نمی‌خواست. در همین لحظات بود که حادثه‌ای غیر مترقبه به وقوع پیوست.

چیلو ناگهان برابرش ظاهر شد. پریشان و مغلوب و قهرزده بود. اثر گرسنگی و رنج در چهره شکسته‌اش بخوبی هویدا بود. وقتی مقابل مارکوس رسید بی اختیار دو دست خود را گشود و گفت: «ارباب! ای کاش خدایان به تو عمر جاودانی دهند و فرمانروایی عالم را به تو سپارند. من..»

مارکوس که از دیدار ناگهانی او غرق در تعجب شده بود به میان حرفش دوید: «این تویی؟ تو؟ چیلو چیلو نیداس؟ چرا اینطور شده‌ای؟»

و با بیان این جمله یکنوع حس تنفر و خشم وجودش را در بر گرفت.

چیلو با تأسف پاسخ داد: «چه بگویم ای فرزند خدا! تو می‌دانی که در این عالم تقوی و پاکدامنی ببرد نمی‌خورد و هر کس با این فضایل سروکار داشته باشد نصیبش جز بدبختی و بیچارگی چیز دیگر نیست. آنچه را که تو به من بخشیده بودی همه را در راه دستگیری دیگران صرف کردم. مختصری هم که برای من مانده بود دزدان از من ربودند و مرا به خاک میاه نشانددند.

آن غلامی را که برای نگارش آثار جاویدان خود خریده بودم از پیش من گریخت و مختصر اندوخته مرا نیز با خود برد. اکنون من بدبختم، بیچاره‌ام، در این دقایق پر از بدبختی فکر کردم به چه کسی روی آورم و از چه کسی مدد بخواهم، بالاخره ترا تنها ملجأ و پناه خود دیدم.»

مارکوس که از خشم قادر به خویشتن‌داری نبود گفت: «چه خبر تازه

برای من آوردی؟»

- ای بعل! ای خدای احسان و کرامت! من جز بدبختی، جز اشک،

جز بینوایی خودم چیز دیگری برایت ارسغان نیاورده‌ام ولی... و همینکه چهره مارکوس را از غضب کبود دید اضافه کرد: «یادت هست که روزی اوئیس برای وصال معشوقش از من طلسمی خواست؟ من یک تارنخ از کمر بند الهه عشق به او دادم و درد او را درمان کردم. اکنون ای فرزند عالیقدر آسمان، من برای تو هم یکی از همان تارهای نخ را آورده‌ام آنرا از من بپذیر و بدانکه به وصال معشوق خواهی رسید!»

مارکوس خیره و بهت زده به او نگاه می کرد. در دلش طوفانی از خشم بر پا بود. نمی دانست با آن یونانی دروغگو و ریاکار چگونه رفتار کند. چیلو همینکه شدت اضطراب او را دید و حدس زد که ممکنست آتش انتقام او هستیش را بسوزاند باشتاب گفت: «ضمناً خبر هم دارم که لیژیا کجاست و اگر بخوای نشانی خانه اش را به تو خواهم داد!»

مارکوس زیر لب غرید: «کجاست؟»
با «لینوس» یکی از کشیشان مسیحی زندگی می کند. اورسوس هم آنجاست. او مثل معمول شبها در آسیای «دماس» کاری کند و روزها پرستاری بانوی خود را به عهده دارد. دو زن دیگر هم در آن خانه هستند.

تو از کجا اینها را فهمیدی؟

آراباب! بیاد داری که مسیحیان با اینکه مرا در اختیار خود داشتند عاقبت آزاد کردند. گلوکوس بعدها فهمید که اشتباه کرده و من سبب بدبختی های او نبودم. از من معذرتها خواست. به دامنم آویخت که او را ببخشم من هم آدم سیاه دل و کینه توزی نیستم. او را بخشیدم و از نو با مسیحیان در آییختم. در این روزها به فکرم رسید که من آدم نمک نشناسی نبودم. فکر می کردم باید به سراغ ولینعت خود بیایم، بخصوص آنکه همیشه فکرم بخاطر بیماری تو ناراحت بود. با اینکه شک داشتم مبادا مقصود من سوء تعبیر شود با اینحال به خاطر عشقی که به دیدن تو داشتم به اینجا آمدم بدبختانه آخرین کوشش ما با شکست روبرو شد؛ اما عقیده من اینست که اگر فرزند رب النوع اقبال گاهی در زندگی با بعضی ناسلامات روبرو می شود حتماً پیروزی نهایی با او خواهد بود و حالا من به اینجا آمدم تا ترا ببینم و به تو کمک کنم. خانه ای که لیژیا در آن زندگی می کند از سایر خانه ها جدا است. الساعه به غلامان خود فرمان بده که با من بیایند و آن خانه را محاصره کنند. حال این من و تو! بخاطر این خبر بزرگی که برایت آوردم هر چه می خواهی بده، پاداش من بسته به کرم و بزرگواری تو است!»

از شنیدن این سخنان خون به چهره مارکوس هجوم آورد. شاره عشق لیژیا از نو در وجودش زبانه کشید. آری مثل اینکه پیشنهاد چیلو بهترین درمان درد او بود، بهتر از این چه که با غلامان خود بسوی اقامتگاه لیژیا برود و آنرا محاصره کند و معشوقی را که اینهمه رنج و بدبختی برایش بیار آورده بود بزور به خانه خود آورد. اگر او را تصاحب کند دیگر چه کسی قادر است وی را از او جدا سازد؟ لعن و نفرین جاودانی بر هر چه مذهب است در عالم باشد! مسیح

کجا می‌روی؟ ۲۹۹

کیست؟ تقوی چیست؟ مگر این مذهب جز بدبختی و رنج چیز دیگری برای او
بیار آورده است؟

پیروزیه‌های آینده و شکستهای گذشته مانند پرده‌های متحرکی یکی
پس از دیگری از برابر چشمش گذشتند. با خود می‌گفت: این چه زندگی است؟
تاکی باید به بهانه اخلاق، به اسم مذهب و به نام پاکدامنی و انسانیت رنج
دید و مشقت کشید؟ از آن گذشته چه اهمیت دارد اگر او را به جبر به خانه
خود بیاورم و بعد رسماً با او زناشویی بکنم؟ دیگر چنین عملی مستوجب
سرزنش نیست؟

اما در همین زمان چهره ماتمزه و پرازشماقت لیثیا برابرش مجسم شد.
گویی چند گام دورتر از او پطرس حواری نیز ایستاده بود. هر دو با لحن
عتاب‌آلود به او می‌گفتند این بود پاداش صمیمیت‌ها و نیکی‌های ما؟ این بود
ایفای عهد و پیمانهای تو؟ مگر نه قول داده بودی که پاکدامن و درستکار و
مهربان باشی؟ چرا از قول خود بازگشتی و چرا پیمان شکستی؟
باز هم خیره به چشمان پرعطوفت لیثیا نگریست: می‌دید قبل از هر کار
احتیاج به نوازش‌ها و محبت‌های او دارد. می‌دید که تنها راه کامیاب‌شدن او
خشنودی و رضایت اوست، می‌دید که شرط جوانمردی نیست که با او از در
دورویی و ستیز درآید.

به همین سبب از عمل خود شرم‌منده شده، متفر شد، و از چنین خیالی احساس
ندامت کرد. نگاهی به چیلو انداخت. پیرمرد با ترس و وحشت به او می‌نگریست:
«اوه، ای مظهر ریا و ای نمونه فریب و تزویر! باز هم برای اغوا و آلودگی من
آمده‌ای؟» پس از مدتها، آن روح ستیزه‌جوی و گذشت‌ناپذیر رومی او دوباره
به سراغش آمد. گفت: «من آن کاری را که تو گفتی نخواهم کرد؛ ولی در عوض
پاداش خوبی به تو خواهم داد؛ امروز خواهم گفت که ترا سیصد ضربه تازیانه
بزنند!»

رنگ از چهره یونانی پرید و سخن در میان دو لبش خشک شد. وقتی
همچنان اثر خشونت و عزم جزم را در چهره جوان دید، خود را به پایش انداخت
و گریه کنان گفت: «اوه ای پادشاه پارس! ای مجسمه رحم و ای مظهر مهربانی!
برای چه؟ مگر من چه کرده‌ام؟ من یک پیرمرد مفلوک، گرسنه، بدبخت، جز
اینکه تاکنون خدمتگذار تو بودم و جز اینکه نیکیه‌های ترا با فداکاریهای خودم
تلافی می‌کردم؟»

مارکوس گفت: «بلی! همانطوری که نیکیه‌های مسیحیان را پاداش
می‌دادی!»

و سردهسته غلامان خود را احضار کرد؛ اماچیلو همچنان به پایش آویخته
بود و پیایی التماس می‌کرد: «ای ارباب! ای خدای مهربان! من پیرم! لااقل
پنجاه ضربه بس است! رحم کن! رحم!»

مارکوس او را از روی پای خود به کنار انداخت. در عرض یک دقیقه

رئیس غلامان به معیت دو غلام نیرومند دیگر نزدیک آمده و یونانی را کشان - کشان به طرف سیاستگاه بردند.

فیلسوف آواره در حین عبور همچنان پیایی فریاد می کرد: «ترا به نام مسیح! ترا به تمام خدایان سوگند!»

اما مارکوس به گفته های او گوش نکرد. به کتابخانه خود رفت و در را روی خود بست. کوشش می کرد که افکار پربیشان خود را جمع کند؛ اما نمی توانست. گرچه سخت مضطرب و ناراحت بود معهذا از عمل خود نسبت به چیلو احساس رضایت می کرد. گویی کفاره گناهان خود را بدین صورت داده بود. ساعت های متوالی همچنان مغموم و اندیشناک به روی صندلی افتاده و بادستان خود چهره خود را پوشانده بود. نمی دانست واقعا از عمل خود احساس مسرت کند یا ابراز نداشت. به یادش آمد مسیحیان حتی پاداش بدکاران را هم به نیکی می دادند و در این صورت چگونه ممکن بود لیثیا از این عمل او راضی باشد؟ آخرین جمله چیلو پیایی در گوشش طنین افکنده بود «ترا به نام مسیح!» یکنوع رنج و پشیمانی شدیدی او را در بر گرفت «نه، اینکار درست نبود!» بلافاصله رئیس غلامان را احضار کرد: «آیا او را شلاق زدی؟»

- آری ارباب! پیر مرد ضعف کرده، شاید تا حال مرده باشد؟

- او را به حال بیاور و اینجا احضارش کن!

رئیس غلامان فی الفور از نظر ناپدید شد؛ اما مارکوس آنچه انتظار کشید وی باز نگشت. ظاهراً به حال آوردن چیلو به آسانی امکان نداشت. سرانجام پس از گذشت چند ساعت، رئیس غلامان ظاهر شد درحالی که چیلو را مانند جسد مرده ای بر پشت می کشید و پای او سراسر غرقه در خون بود. وقتی که او را برابر مارکوس نهاد چیلو از نو خود را به پای وی انداخت و با چشمان اشکبار گفت: «ارباب مهربان! از آنچه به من کردی سپاسگزارم؛ آیا باز هم می خواهی مرا شلاق بزنی؟»

مارکوس گفت: «سگ؟ می دانی چرا ترا بخشیدم؟ به خاطر مسیح که تو از او نام بردی و به خاطر همان کسی که من زندگی خود را به او مدیونم!» - من از این پس مسیح ترا هم پرستش خواهم کرد، همینطور که مدت ها است ترا می پرستم!

- ساکت! حالا گوش کن چه می گویم: تو با من خواهی آمد و خانه لیثیا را نشان من خواهی داد!

چیلو از جای برخاست، اما شدت درد او را از نو به زمین انداخت؛ درحالی که به اجساد نیمه جان بیشتر شباهت داشت گفت: «ارباب! من گرسنه ام، تشنه ام، حاضرم با تو بیایم اما رمق در تن من نیست. فرمان ده که قطعه نانی به من بدهند، از همان غذایی که به سگت می دهی جلوی من هم بگذارند!»

در اینجا مارکوس احساس رقت کرد. فرمان داد که هر غذایی می خواهد برای او بیاورند. یک کیسه زرو و یک ردای نو نیز به او بخشید.

کجا می‌روی؟ ۳۰۱

چیلو نمی‌توانست راه برود؛ وی از ترس اینکه مبادا مارکوس فکر کند ناتوانی او مولود لجابت و سرسختی اوست بسختی خود را به‌روی کف سوزناک اتاق کشاند.

دو ساعت بعد مارکوس در معیت چیلو آماده حرکت بود. مرد یونانی با آنکه پایش درد می‌کرد مع‌هذا به آرامی به دنبال مارکوس براه افتاد. راهی بس دراز بود. لینوس مانند اکثر مسیحیان در منطقه ماوراء نپیر می‌زیست. آخرالامر چیلو برابر خانه کوچکی رسید که سراسر دیوارهای آنرا بر گهای پمچک پوشانده بود. آنرا به مارکوس نشان داده و گفت: «اریاب، اینجاست.»

مارکوس گفت: «بسیار خوب حالا تو می‌توانی به راه خود بروی؛ اما به من گوش کن چه می‌گویم: از این پس فراموش کن که تو به من خدمت می‌کردی، فراموش کن که لیژیا، مریم، پطروس، گلوکوس و امثال آنها را می‌شناسی، دیگر حق نداری به این کارها دخالت کنی، فقط ماهی یکبار به‌خانه من می‌آیی و دوسکه طلا از رئیس غلامان من می‌گیری، فهمیدی؟ اگر بفهمم که تو باز هم در این کارها جاسوسی کرده‌ای دستور خواهم داد که مجدداً ترا شلاق بزنند.»

چیلو تعظیمی کرد: «بسیار خوب اریاب! همه را فراموش خواهم کرد!» اما همینکه مارکوس در خم کوچه ناپدید شد، وی دستش را به طرف او بلند کرد و پس از آنکه چند بار مشت خود را به علامت تهدید تکان داد گفت: «به «ایت» و «فیوری»^۲ سوگند که فراموش نخواهم کرد!» و آنگاه به حال ضعف به گوشه‌ای افتاد.

۱. Ate، اساطیر یونان؛ ربه النوع اشتباه و خطا که اشخاص را به جنایت و تبهکاری تحریک می‌کرد.

۲. Fury اساطیر کلاسیک؛ ربه النوع انتقام و خشم.

۳۳

مارکوس قبل از آنکه مستقیماً پای به محل اختفای لیژیا بگذارد تصمیم گرفت نخست دیداری از مریم بکند و بعد به جستجوی لیژیا بپردازد. در دهلیز خانه، ناگهان نازاریوس را برابر خود دید که با شتاب به خارج می‌رفت. وقتی فرزند جوان مریم چشمش به مارکوس افتاد، اندکی مضطرب شد و خواست از کنار او بگذرد ولی با اشاره‌ی وی توقف کرد. مارکوس دستی از ملاطفت بر سر او کشید و گفت که می‌خواهد مادرش را دیدار کند. نازاریوس ناچار بازگشت و در معیت وی داخل باغ شد.

در داخل اتاق، چشم مارکوس از حیرت باز ماند. علاوه بر مریم، پطرس حواری، گلوکوس، کریسپوس و پولس نیز آنجا بودند. بادیدن سردار جوان حیرتی ناگهانی به همه دست داد؛ اما وی بلافاصله گفت: «به نام بسیح به عموم شما درود می‌فرستم!»

پطرس به آراستی گفت: «تا پایان جهان نامش با افتخار توأم باشد! چه شد که به اینجا آمدی؟»

احترام به تقوی و پاکدامنی شما و علاقه‌ای که از شما در قلب من ایجاد شده بود مرا به اینجا کشاند.

حواری بار دیگر با تبسم گفت: «خوش آمدی دوست ما، بنشین و در مختصر غذای ما شرکت کن!»

مارکوس درحالی که چندگام جلوتر می‌آمد گفت: «من پیش شما خواهم نشست و از غذای شما خواهم خورد، ولی خواهش می‌کنم قبل از هر کار به این چند کلمه صحبت من توجه کنید.»

من از محل پنهان شدن لیژیا مطلعم، همین الساعه از مقابل خانه لینوس گذشتم و به اینجا آمدم. شاید شما اطلاع نداشته باشید که من به سوجب حکم شخص قیصر می‌توانم لیژیا را به هر نوع که بخواهم تصاحب کنم. در خانه‌ام و در اطراف این شهر بیش از پانصد غلام دارم، می‌توانستم غلامان

کجا می‌روی؟ ۳۰۳

خود را بیاورم و خانهٔ لینوس را محاصره کنم ولی اینکار را نکردم و نخواهم کرد..»

حواری سخنش را برید: «آفرین فرزندم! توفیق خداوند همیشه بر تو باد!»

مارکوس به سخنان خود ادامه داد: «اینکار را نکردم با اینکه من مدت‌ها است در رنج و زحمتم؛ قبل از اینکه دست حوادث مرا به اینجا بکشاند و با کسانی مثل شما آشنا کند تصمیم داشتم که به‌زور منظورم را اجرا کنم؛ صمیمیت و پاکدامنی شما مرا پیش وجدان خود شرمندہ کرد، من باید اقرار کنم که پس از آمیزش با شما بکلی عوض شده‌ام؛ آن میل آزدن و خشونت کردن در من کشته شده و دیگر نمی‌خواهم در راه رسیدن به آسأل خود به‌زور متوسل شوم؛ هر چند آن آرزو برای من حیاتی و ضروری باشد. من در این خانه فهمیدم که لیژیا چقدر محبوب شماست و شما چطور مثل پدر و مادر و برادر از او نگاهداری می‌کنید. حالا در برابر همهٔ شما اعتراف می‌کنم که من لیژیا را دوست می‌دارم و زندگانی بدون وجود او برای من غیرممکن است، شما او را به‌زنی من بدهید و بدانید که من نه‌تنها او را از پرستش خدای خود منع نخواهم کرد بلکه خودم هم از این پس به‌پروردگار او احترام خواهم گذارد.

یک سکوت مستند و عمیق در قضا حکمفرما شد. همه با دقت و شگفتی به او می‌نگریستند. مارکوس در حالی که قلبش به‌تندی می‌زد و زانوانش می‌لرزید گفت: «من از سوانعی که در کار است مطلعم ولی به‌عقیدهٔ من تمام این مشکلات حل شدنی است. راست است که من هنوز مسیحی نشده‌ام ولی در عین حال دشمنی و عداوتی هم با مسیح و مسیحیان ندارم. من حقایق را صمیمانه پیش شما اعتراف می‌کنم تا شما به‌من اعتماد کنید. من هنوز زیاد به اصول مذهب شما آشنا نیستم. من هنوز مثل یک مسیحی واقعی پای به‌جگرگه شما باز نکرده‌ام، هنوز بسیاری از مسائل هست که برای من مبهم و غیر قابل فهم است، علاوه بر همه، وضع و موقعیت و زندگانی من طوریست که نمی‌توانم به‌آسانی مثل دیگران خود را به‌دست حوادث بسپارم. شما مرا با سفاheim این نکته‌های مبهم آشنا کنید آنوقت من به‌ترمی‌توانم مذهب و عقیدهٔ شما را بپذیرم. آنچه من در آئین شما پسندیده‌ام و به آن ایمان آورده‌ام صفا و صمیمیت و رحم و مهربانی شماست. هر اطلاعاتی امروز از عقاید شما دارم، جسته و گریخته در اینجا دیده و شنیده‌ام بنابراین به‌من فرصت دهید تا مثل یک متدین واقعی از احکام و شریعت دین شما اطلاع حاصل کنم و آنوقت مسیحی شوم.»

در اینجا مارکوس چند لحظه سکوت کرد و در حالیکه سر خود را پایین انداخته بود به‌گفتار خویش ادامه داد: «مع هذا نمی‌توانم منکر شوم که من با ایام گذشته خیلی فرق کرده‌ام. در گذشته من منگدل و قبی‌القلب بودم اما امروز اینطور نیستم. از آندوه و تأثر دیگران متأسف نمی‌شدم ولی امروز می‌شوم. غلامان من سابقاً از دیدن من می‌لرزیدند اما امروز به‌آنها آسایش و آزادی بیشتری داده‌ام.

در گذشته، من دیوانه عیش و لذت بودم ولی امروز از عیاشی و تن پروری متنفرم، همین شب گذشته با اینکه آنهمه وسایل عشق و هوس برای من میسر بود از ضیافت تیزلیوس گریختم. دیگر امروز به خلاف گذشته از شراب و زن و عیش و کاسرانی بیزارم، حتی از دیدن قیصر و اعمال نفرت انگیز او وحشت دارم! می دانید چرا؟ برای اینکه به عشق لیژیا پای بند شده‌ام و حاضر نیستم کسی را در عالم به او ترجیح دهم؟ برای آنکه لیژیا مثل برف کوهستان پاک و بی شائبه و دور از آلودگی است؛ برای اینکه او از اعمالی که زنان سبکسر و هوسران دیگر می کنند بیزار است و حالا من بدون وجود این دختر در رنجم، زندگی برای من جز زندان وحشتناک چیز دیگر نیست.

و در اینجا چهره مارکوس از اضطراب و اندوه در هم فرو رفت و حجابی از غم آنرا پوشاند: «بلی من رنج می کشم و نمی دانم چه کنم؟ مثل گذشته‌ای در بیابان بی انتها وامانده‌ام و نمی دانم به کدام طرف بروم؟ عده‌ای به من می گویند که در مذهب شما دیگر جایی برای عشق، برای مسرت، برای آرزوها و آسأل این دنیا، برای سعادت و کامیابی نیست، آیا این راست است؟ آیا یک مسیحی باید تمام آرزوها و علایق خود را بکشد؟

به من می گویند که شما در پنهانی جنایت می کنید؛ آیا این ادعای دیگران حقیقت دارد؟ آیا شما دشمن رومی ها هستید؟ آیا شما از نجبا و ثروتمندان بدتان می آید؟ آیا مسیحی باید دائماً در گرسنگی و فقر و آوارگی بسر برد؟ آیا عشق در مذهب شما مذموم است و عاشق قابل مجازات است؟

حرف بزنید! سخن بگوئید! این پرده‌های ظلمت و ابهام را از مقابل چشم من دور کنید! یونان زیبایی و عقل آفریده، رم زور و توانایی خلق کرده، شما چه چیز دارید؟ دست مرا بگیرید و به اسرار جهان خود آشنا کنید!»
چند لحظه آراش در فضا حکمفرما شد. همه تحت تأثیر گفته‌های او قرار گرفته بودند، مخصوصاً پطرس حواری که با چشمان عطفوقت بار به او می نگریست. واعظ کهنسال سرانجام سکوت را شکسته و گفت: «فرزندم: جهان ما اسراری در بر ندارد! ما فقط یک چیز، یک متاع داریم که می کوشیم در بین افراد بشر رواج پیدا کند و آن عشق است!»

و دو دست خود را بسوی من گشود: «پسرم، متأسف مباش! آرزوهای تو برآورده خواهد شد و تو بسر منزل مقصود خواهی رسید؛ زیرا می بینم که در پیچه قلبت بسوی حقیقت گشوده شده و دیر با زود نور رستگاری در آن خواهد تابید!»

مارکوس که از دیر باز قلبش شکسته و روحش پژمرده بود به طرف حواری رفت و... در اینجا ناگهان حادثه‌ای عجیب به وقوع پیوست: این بازمانده کنسولها و فرزند سرکش «رومانوس» که خون سلحشوران روم در شریانهایش جریان داشت ناگهان برابر حواری زانو زد و دست او را بوسید. این منظره چنان حیرتی در بینندگان پدید آورد که نمی توان به آسانی وصف کرد.

کجا می روی؟ ۳۰۵

نوری از شعف و مسرت از دیدگان حواری تابید. مثل اینکه اکنون سی- فهمید بذری از ایمان را که دردل یک فرد کافر و گمراه کاشته بود به ثمر رسیده گفت: «خود را به خدا بسپار!»

مارکوس با چهره آراسی برخاست و پس از آنکه نظری به سیمای متعجب اطرافیان کرد گفت: «وقتی این صمیمیت و صفا را در شما می بینم.. وقتی با چشم خود می نگرم که شما در عین فقر و بی چیزی اینطور راضی و سازگار هستید تعجب می کنم و در عین تعجب از این جهان شما لذت می برم. شما خوب می دانید که اینطور زندگی ها در میان طبقات عادی مردم رم نیست!

قیصر عازم آنتیوم است و من باید به دنبال او بروم. فرمان او ترمذ ناپذیر است و عدم اطاعت از آن معنیش مرگ است اگر این دستور صادر نشده بود از امروز اینجا پیش شما می باندم. من از صداقت و پاکدلی شما خیلی خوشم آمده و نمی توانم برای آن قدر و قیمتی قایل شوم: آزادی واقعی را همیشه در بین شما احساس کرده ام. راست است که سفر در معیت قیصر شاید آرزوی اکثر مردم باشد؛ اما در آنجا آزادی نیست. به من گفته اند که آکنه مسیحی است و همچنین در بین خدمتگزاران دربار نیز بعضی افراد مسیحی هستند.

من خود به چشم خویش دیدم که چگونه محافظین دروازه برابر شما زانو زدند.

به هر حال حاضرم از این پس بشما در راه رسیدن به آرزوهایتان یاری کنم. و برای این منظور در آنتیوم ویلایی دارم که اندکی از شهر دورست و اگر بخواهید حاضرم آن محل را در اختیارتان بگذارم. تاسیجیان را برای موعظه در آنجا جمع کنید.»

و روی به حواری کرد: «گلوکوس به من گفته است که تو حضری برای موعظه به هر گوشه عالم باشد بیایی؛ بنابراین پیشنهاد مرا بپذیر و به آنجا بیا! در آنجا، هم مرا شادمان خواهی کرد و هم گروهی را به این مذهب تازه خواهی کشاند.»

از این سخن او همگی را مسرتی در برگرفت. جملگی به گرد هم آمده و به آراسی شروع به تبادل نظر کردند. برای آنها به آسانی قابل قبول نبود که یک توانگر درباری از تمام لذات و سعادت های خود چشم پيوشد و در جرگه آنان در آید. خروج از رم در آن ایام برای پطرس خالی از اشکال نبود زیرا هنوز بسیاری از قراء و قصبات اطراف پایتخت وجود داشت که وی می بایستی برای موعظه به آن مناطق حرکت کند؛ ولی پولوس این پیشنهاد را پسندید و داوطلب شد که پس از حرکت قیصر و همراهانش وسیله ای یافته و به آنتیوم برود.

مارکوس از شنیدن خبر اینکه حواری قادر به حضور در آنتیوم نیست اندکی غمگین شد؛ زیرا خویشش را سخت مدیون عواطف و نوازشهای او می دانست.

در اینجا مارکوس بر خاست و عزم رفتن کرد؛ اما قبل از حرکت چند

لحظه سر بزر انداخت و بعد خطاب به پطرس گفت: «همانطور که گفتم قبل از آمدن به این خانه می خواستم لیژیا را ببینم و به او بگویم که اگر تقاضای مرا می پذیرد حاضرم رسماً او را به همسری خود در آورم. می خواستم به او بگویم که قول می دهم نه تنها ظاهراً بلکه باطناً هم پیرو عقیده او شوم؛ اما حالا ای رسول مهربان! تو اجازه بده من چند دقیقه او را ببینم. من نمی دانم که تا چه مدت در آنتیوم خواهم ماند؛ علاوه بر آن کسی که در معیت قیصر است به هیچوجه از آینده خود خبر ندارد. پطرونیوس خودش به من گفته بود که چندینست زندگی همه ما در معرض خطر قرار دارد، حال قبل از اینکه این مسافرت پر خطر خود را شروع کنم اجازه بده یکبار دیگر او را ببینم. بگذارید چشمان من یکبار دیگر به صورت این دختر بیفتد و اجازه بدهید از او بخواهم که مرا به خاطر بدیهایی که نسبت به او کرده بودم ببخشد!»

حواری با تبسم دست خود را به روی شانه او گذارد: «از قیصر باک نداشته باش و از آینده خود هم نترس! من بتو اطمینان می دهم که مویی از سر تو کم نخواهد شد!»

و آنگاه روی به مریم کرده و گفت: «به خانه لینوس برو و لیژیا را اینجا بیاور؛ اما به او نگو برای چه او را احضار کرده ام.»

خانه کاهن مسیحی چندان دور نبود. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که مریم در معیت لیژیا در میان درختان مورد و سرو نمایان شد. مارکوس از دیدن لیژیا چنان از خود بیخود شد که می خواست بی اختیار به جانب او بدود؛ ولی با مشاهده دیدگان کنجکاو مسیحیان خویشتن داری کرد و ایستاد. قلبش از شوق گویی می خواست قفس سینه را بشکافت. شدت یبتابی او بعدی بود که ویرا به یاد دقایق انداخت که در عرصه کارزار هزاران پیکان سلحشوران اشکانی او را در برگرفته بود و می کوشید خویشتن را از آن منطقه خطر برهاند.

لیژیا با شتاب و بیخیال داخل شد؛ ولی همینکه در گوشه اتاق چشمش به مارکوس افتاد به جای خود میخکوب شد. چهره اش نخست سرخ و بعد مات و بیرنگ گردید. با چشمان وحشت زده و متعجب به اطراف دیده دوخت ولی به خلاف انتظار، در سیمای همگی فروغ محبت و مهربانی دید، بخصوص در چشمان حواری که نوری از مهربانی می تابید. پطرس همینکه دختر وحشت زده را در کار خود حیران دید چند گام نزدیکتر شده و گفت: «لیژیا، به من حقیقت را بگو: آیا هنوز این جوان را دوست می داری؟»

یک لحظه سکوت ادامه یافت. سرش خم شد و لبانش شروع به لرزیدن کرد. حالت اضطراب و پریشانی او بقدری شدید بود که همه را متأثر و ناراحت کرد.

حواری بار دیگر با ملاطفت تکرار کرد: «دخترم نترس! جواب بده!» لیژیا سر برداشت و نگاهی به چشمان حواری کرد، آنگاه به خاطر احترام و بزرگواری واعظ کهنسال، برابرش رفته زانو زده و با صدایی که به سختی شنیده

کجا می روی؟ ۳۰۷

می شد گفت: «آری پدر!»
 همینکه این جمله کوتاه از دهان لیژیا بیرون آمد، مارکوس هم مقابل
 حواری رفته به زمین زانو زد. پطرس دو دست خود را با نوازش بر سر آن دو
 کشیده و گفت: «همدیگر را دوست بدارید و در سعادت هم شریک باشید!
 خداوند از احسان بی پایان خود شما را بی نصیب نخواهد گذارد.»

۳۴

دو دلباخته و دو همسر آینده، پس از ماهها رنج و بدبختی، اکنون کنار هم در فضای باغ قدم می‌زدند.

سارکوس با کلمات مقطع، در حالی که از این سعادت بدون انتظار سر از پای نمی‌شناخت از رازهای قلب خود با وی صحبت می‌داشت. به او می‌گفت که چگونه تمام آرزوها و آمال خود را نزد حواری و دیگران فاش کرد و چگونه برابر آنان اقرار به این حقیقت نمود که مدتی است عشق او تغییر شگرفی در روحیه وی پدید آورده است. به او می‌گفت: «لیژیا، بارها رنج فراوان کشیدم تا ترا فراموش کنم؛ اما از یاد بردن تو امکان نداشت، صبحی نبود که بی‌خیال تو از بستر برخیزم و شبی نبود که بی‌یاد تو دیده بر هم نهم. آنچه در این عالم وجود داشت و آنچه که در دسترس من قرار گرفته بود همه را برای از یاد بردن تو به یاری طلبیدم ولی کوششهای من بی‌نتیجه ماند.

هنوز آن صلیب کوچکی را که تو به من به یادگار سپردی همراه من است. همه جا و در همه حال مثل شیئی مقدس آنرا به سینه خود می‌فشرم. در طول این مدت دراز اگر ساعتی می‌گذشت که من از فکر تو غافل مانده بودم آن ساعت را در زندگی خود به حساب نمی‌آوردم. در مواقعی که خطایی می‌کردم چهره تو با آن نگاههای شماتت‌بار در نظرم مجسم می‌شد و اگر کار نیکی انجام می‌دادم باز هم نگاههای پرنوازش تو بود که مرا به ادامه اینگونه کارها تشویق می‌کرد. اوه، لیژیا! چگونه قادر خواهم بود شرح آنروزها و شبهای ملال‌انگیز را برای تو بازگویم؟ اگر تو بتوانی باور کنی که گاهی در زندگانی، یک عشق، یک آرزو ممکن است انسان را زنده نگاهدارد من به خاطر آن عشق و آرزوی تو زنده بودم.

در آن دقایقی که به سببی از خیال و اندیشه تو می‌گریختم احساس می‌کردم که زنده نیستم و آن لحظات را نایستی در شمار زندگانی خود آورم. لیژیا، از تو می‌پرسم: چه دلیلی ممکن است وجود داشته باشد که من بار دیگر پس از آن فرار ناگهانی تو باز هم به جستجوی تو آمده باشم؟ آیا جز این است

که ادامه زندگی من بدون وجود تو غیر ممکن بوده و هست؟
اگر آن روز، پس از آنهمه ملاحظت‌ها و نیکی‌هایی که به من کردی، از پهلوی من نگریخته بودی شاید این آرزوی کنونی من زودتر صورت تحقق بخود می‌گرفت!»

لیژیا سخنش را به آرامی قطع کرد: «من نگریخته بودم و مقصودم هم این نبود که ترا رنج دهم!»

— پس چرا رفتی؟ چرا به حال پریشان و چشمان پر انتظار من رحم نکردی؟
لیژیا دیدگان زیبا و نافذ خود را بلند کرد، در حالی که چهره‌اش از شرم گلگون می‌شد گفت: «تو خودت می‌دانی چرا؟»

مارکوس ساکت بود. از بیان این جمله و تجدید خاطره زیبای آن روز قلبش از شوق می‌تپید به او گفت: «لیژیا، آیا می‌توانی بفهمی چرا من ترا به همه زنان عالم ترجیح دادم و قلب خود را به تو سپردم؟ برای اینکه تو با سایر زنان جهان تفاوت داشتی. این تنها جمال ظاهر نبود که مرا در زندگانی از راه خود منحرف کرد و به دنبال تو آورد، درد دیگر زنان این دیار و درسایر کشورهایی که سفر کرده بودم زیباییهای پرستیدنی فراوان دیده بودم، اما در تو نیروی دیگری هم وجود داشت که تأثیر آن در من به مراتب بیشتر از جذابیت ظاهر بود و آن فضائل و خوبیهای تو بود. آن روزی که من ترا در خانه پلوتیوس دیدم و احساس کردم که برای اولین بار دل به مهرزنی سپرده‌ام تا امروز که ماهها از آن تاریخ می‌گذرد هر روز من عاشقتر، دلباخته‌تر و فداکارتر شدم، اما تو در آغاز این روزهای دیرگذر و هفته‌های طولانی، حتی یک کلمه امیدبخش، یک کلمه که از آن بوی مهر و وفا آید به من نگفتی و در همه حال و تحت هر نوع مقتضیات مرا ترک کردی و از کنار من گریختی، با وجود این، من در عشق تو پایدار ماندم و ترا فراموش نکردم!»

و در اینجا دست ظریف و لرزانش را به دست گرفت. یک دقیقه آنرا نگاهداشت سپس از گرمی مطبوع آن احساس بی‌قراری کرد. لیژیا در حالی که قلبش به تندی می‌زد با نگاههای آمیخته از حسرت و دلبستگی او را می‌نگریست. مارکوس که در زیر نگاههای پرنوازش او می‌لرزید گفت: «اوه لیژیا.. اگر بدانی چقدر ترا دوست دارم. به من بگو تو در گذشته چه بودی و در باره من چطور قضاوت می‌کردی و حالا چه شده‌ای؟»

لیژیا پاسخ داد: «من از همان روزهایی که ترا در خانه پلوتیوس می‌دیدم دوست داشتم و زندگی با ترا بزرگترین سعادت خود می‌شمردم. اگر تو یک کلمه به من گفته بودی که مرا دوست داری و حاضری مرا به همسری خود در آوری من پلوتیوس و پمپانیا را راضی می‌کردم، اما تو بعکس، به عشق و آرزوی من خیانت کردی و مرا به قصر پالاتین کشاندی و بدنبال آن عمل، این همه رنج و بدبختی بسر من آوردی.»

مارکوس در حالی که احساس ندامت می‌کرد گفت: «قسم می‌خورم

که عامل جدا کردن تو از آنها و بردن به کاخ نرون من نبودم و چنین خیالی هم هرگز به‌سز من رسوخ نکرده بود. آنچه پیش آمد، نتیجه فکر پطرونیوس بود که به‌قول خودش می‌خواست به‌من کمک کند. روزی که من خانه شماراترک کردم، از آنجا مستقیماً به‌دیدار دایی خود رفتم. آنقدر از عشق و خیال تو بی‌قرار بودم که حقیقت را به‌زبان آوردم و به‌او گفتم که می‌خواهم با تو ازدواج کنم. این بود که بدون اطلاع من، داستان عشق مرا به‌قیصر بازگفت و از او خواست که ترا به‌نام آنکه گروگان ملت دیگری هستی به‌قصر ببرد و بدنبال آن این حوادث پیش آمد. بارها من پطرونیوس را به‌خاطر این عملی که کرده بود سلامت کردم و حتی دشنام دادم، اما شاید تقدیر چنین بود و گرنه من چطور ممکن بود ترا چنانکه هستی بشناسم؟

لیژیا تصدیق کرد. مارکوس به‌گفتار خود ادامه داد: «سرنوشت بازیهای عجیبی دارد. یک مرد رومی مانند من غیر ممکن بود که باطرز زندگی فرقه‌ای مثل مسیحیان آشنا شود. من به‌جستجوی تو به‌آسترایوم آمدم و آن سخنان عجیب حواری را شنیدم. بعد بازهم ترا به‌این خانه تعقیب کردم و در اینجا با این مردم عجیب درآمیختم. حال به‌من بگو: آیا درطول این مدت که من به‌دنبال تو شهر را زیر و رو می‌کردم و آنهمه رنج و ناکامی می‌کشیدم، حتی یکبار از من یاد کردی و از خدا خواستی که مرا بتو برساند؟»

لیژیا سر خود را تکان داد: «مارکوس این را بدان که من روزی نگذشت از تو یاد نکرده باشم و از خداوند نجات و رستگاری ترا نطلبیده باشم!» هر دو از زیر طاقی که از برگهای تاک مستور بود گذشتند و به‌محوطه بازی که جلوی بنا قرار داشت رسیدند. اینجا همان محلی بود که اورسوس، پهلوان رومی را چون صیدی ضعیف در پنجه خود خرد و متلاشی کرده بود. مارکوس نگاهی به‌آن محل انداخته و گفت: «... همینجا بود، همین نقطه بود که کروتون کشته شد و نزدیک بود منم جانم را برای تو فدا کنم...»

لیژیا با ناراحتی گفت: «از این موضوع حرف‌زن! میل ندارم آن لحظه شوم را به‌خاطر بیاورم. با اورسوس هم در این باره دیگر گفتگو نکن!» - گرچه اورسوس نزدیک بود بایک حرکت به‌زندگی من خاتمه دهد، ولی خوشحالم که تو خادمی چنین فداکار داری. اگر او برده‌ اسیری بود هم اکنون او را آزاد می‌کردم.

لیژیا تبسمی کرد: «اگر او غلام بود همان روزها پلوتیوس او را آزاد کرده بود.»

مارکوس در اینجا یک لحظه ایستاد. «آیا به‌یادت هست که از تو خواسته بودم به‌خانه ناپدریت برگردی؟ تو به‌من جواب دادی که اگر قیصر بفهمد از آنها انتقام خواهد کشید، حالا می‌توانم بتو اطمینان دهم که دیگر خطری در کار نیست.»

لیژیا با حیرت پرسید: «چطور؟»

«اکنون که تو از آن من شده‌ای بدون هر نوع احساس خطر می‌توانی به دیدن آنها بروی، زیرا فرضاً که قیصر در این باره سؤال کند به او خواهم گفت که من با محبوبه خود زناشویی کردم و او با رضایت من به خانه پلوتیوس می‌رود.»

قیصر در نظر ندارد زیاد در آنتیوم بماند بلکه مقصدش یونان است. فرضاً هم که ماند، احتیاجی نیست که من هر روز او را دیدن کنم. وقتی پولوس به آنتیوم آمد من در آنجا مراسم تعمید را بجای خواهم آورد. بعد بهرم باز خواهم گشت و سعی خواهم کرد که اعتماد ژنرال پیر و همسرش را بخود جلب کنم. تا آن موقع هم آنها به پایتخت بازگشته‌اند و در حضور همگی آنها رسماً باهم ازدواج خواهیم کرد. اوه که چقدر از تجسم این خیال خود را سعادتمند می‌شمارم؟

تبسمی از رضایت و خشنودی بر لبان لیژیا نقش بست. «آن روز است که به تو خواهم گفت» ای محبوب سن، وجود من از این پس از آن توست. هر جا بروی با تو خواهم آمد.»
مارکوس اضافه کرد: «و متهم سوگند یاد می‌کنم که آن چنان در راه سعادت تو فداکاری کنم که هیچ شوهری در سراسر عالم برای همسر خود تا این حد نکرده باشد.»

چند دقیقه هر دو در سکوت باغ راه رفتند. هیچ‌یک از آنها قادر نبود طوفان سبزی که قلبشان را در بر گرفته بود آرام کند. مانند دو مجسمه زیبایی و ظرافت، آرام و بیصدا در امتداد سایه درختان مورد و صنوبر قدم می‌زدند. چند لحظه بدین منوال گذشت. هر دو زیر شاخسار انبوه درخت نارون ایستاده و بهم نگاه کردند. سپس لیژیا خود را به آغوش او انداخت.
یک لحظه مارکوس سرش را به سینه خود فشرد، آنگاه درگوشش به-

نچوا گفت: «محبوبم، عشقم، اگر بدانی چقدر ترا دوست می‌دارم؟»
آرامش دلپذیری هم‌جا را در بر گرفته بود. شدت ضربان قلبهای آن دو بقدری بود که صدای آن به گوش هر دو می‌رسید. دفعه مارکوس نگاهی به چشمان لیژیا کرده و با صدایی لرزان گفت: «به اوسوس بگو که به خانه پلوتیوس برو و در آنجا اثاث ترا جمع آوری کند.»
ناگهان چهره لیژیا از شرم سرخ شد و گفت: «اما می‌دانی که رسم چنین نیست؟»

— می‌دانم و اطلاع هم دارم که معمولاً اسباب عروس را پس از عروسی به خانه داماد می‌فرستند اما مقصود من اینست که مقداری از یادبودهای ترا با خود به آنتیوم ببرم و در آنجا با خیال تو و با یاد تو دلخوش باشم.
اما تو گفتی که پلوتیوس و پومپانیا در شهر نیستند. در این صورت تا بازگشت آنها باید صبر کرد.
باز هم سکوت ادامه یافت. چهره هر دو از شدت عشق و اضطراب

پیرنگ شده بود و در نگاههای آنها اثر شور و دلباختگی هویدا بود. لحظه‌های زودگذر به سرعت از پی هم می‌گذشتند و رفته‌رفته گذشت سریع زبان آن‌دو را از هم جدا می‌کرد. معلوم نشد این کیفیت تا کی ادامه یافت و این جهان عشق و دلباختگی تا چه مدت طول کشید. سرانجام مریم بر آستانه بنا نمایان شد و هر دو را دعوت کرد تا برای صرف غذا به دیگران پیوندند. هر دو از آن جهان احلام بیرون آمدند و دست در دست به داخل اتاق رفته در کنار حواری نشستند. و اعظ فرتوت با نگاههای پر عطوفتی به آن‌دو می‌نگریست.

وقتی سکوت مستد ادامه یافت، پیرروشندل روی به مارکوس کرده و گفت: «فرزندم، حال بگو آیا خوشحال هستی؟»

مارکوس با قیافه گشوده‌ای گفت: «هرگز در زندگی خود تا این حد احساس سرت نکرده بودم.»

۳۵

آنروز به هنگام غروب آفتاب وقتی مارکوس از میدان معظم «فوروم» می‌گذشت و یا شتاب به جانب خانه خود باز می‌گشت، ناگهان در ابتدای خانه «ویکوس-توسکوس» چشمش به پطرونیوس افتاد که در تخت‌روان خود آرمیده و در عالمی بین خواب و بیداری فرو رفته است. بسرعت به جانبش رفت و در حالی که دستی به بازویش می‌زد گفت: «دوست من! معلوم می‌شود دیشب به تو خیلی خوش گذشته که تا صبح بیداری کشیده‌ای؟»

و شروع به خندیدن کرد. پطرونیوس دفعتاً بخود آمد و وقتی مارکوس را دید تبسمی کرد و گفت: «آه، این تویی؟ اینجا چه می‌کردی؟ از بس خسته و تنها بودم نزدیک بود خوابم ببرد. راست است که دیشب تا صبح در قصر پالاتین بیداری کشیدم؛ اما خواب من بیشتر به سبب تنهایی بود. خوب، کجا می‌رفتی؟ خبرهای تازه چه داری؟»

- تو با اینحال کجا می‌رفتی؟ حتماً دلداری تازه‌ای انتظارت را می‌کشد؟
- نه، تصمیم داشتم چند کتاب تازه برای سفر آنتیوم بخرم. شنیده‌ام که «سنه‌کا» اثر جدیدی نوشته؛ «موزونیوس» هم کتاب تازه‌ای منتشر کرده؛ تو می‌دانی که در سفرهای طولانی هیچ مصاحبی بهتر از کتاب نیست. در ناپل بهترین یار و مونس من دیوان «ویرژیل» بود. او که چقدر سرم درد می‌کند؛ این بی‌خوابیهای ممتد عاقبت مرا از پای می‌اندازد.

مارکوس دستی از نوازش بر شانه‌اش زد: «بامن به خانه بیا، تخت‌روان را بفرست تا کمی پیاده‌روی کنیم؛ در خانه می‌خواهم با تو راجع به آنتیوم و بعضی مسائل دیگر صحبت کنم.»

۱. Virgil، شاعر حماسه‌سرای رومی (۱۹-۷۰ قبل از میلاد) اثر مشهور ویرژیل Aeneid است که از جمله آثار جاویدان ادبیات کلاسیک جهان به‌شمار می‌آید. - ۲.

پطرونیوس در حالی که از تخت به زیر می آمد گفت: «بسیار فکر خوبی است. ضمناً باید بتو بگویم که ما پس فردا به طرف آنتیوم حرکت خواهیم کرد.» چه وقت تو این مطلب را فهمیدی؟

«دیشب؛ ریش برنزی به هیچوجه حالش خوب نیست و به همین سبب می خواهد هرچه زود تر از رم خارج شود. صدایش بقدری گرفته که نمی شود شنید. دیروز و پریروز هرچه نخود خام و روغن زیتون خورد بهبود حاصل نشد، آنچه گلو و گردن خود را گرم کرد و پارچه های ضخیم پیچید نتیجه ای نبخشید. این روزها بقدری از رم بدش می آید که حاضر نیست حتی اسمش را بشنود. می گوید هوای رم مسموم شده و آدم سالم را بیمار می کند! دیشب می گفت دلم می خواهد سراسر رم را آتش بزنم و تمام عمارات آن را با خاک براب کنم... یا اینکه قربانیهای زیادی نثارعباد خدایان شده تا صدای قیصر بهبود یابد سودی نداشته، حتی مجلس سنا هم در این مورد نتوانست کاری انجام دهد. وای به حال خدایان و بدها به حال نمایندگان مجلس اگر تا پس فردا صدای او بهتر نشود!

مارکوس که با اندکی تردید به او می نگریست گفت: «پس فکرمی کنی که قیصر از رفتن به یونان صرفنظر خواهد کرد؟»

پطرونیوس در حالیکه با اشاره دست تخت روان و غلامان را آزاد می کرد گفت: «به هیچوجه معلوم نیست! دیروز صحبت از بازیهای المپیک یونان می کرد و می گفت می خواهم در بین قهرمانان یونانی ظاهر شوم و با آنها مسابقه دهم. یعنی هوس دیدن شهر «تروا» را هم کرده است و می خواهد با سرودن ترانه های جدید مقام «هوسر» را در بین یونانیان پیدا کند!

ابتدا نمی شود پیش بینی کرد که چه خواهد شد، هوسهای او انتها و پایانی ندارد. گاهی دلش می خواهد از نو به روی صحنه تئاتر ظاهر شود و آواز بخواند، گاهی هوس رقص می کند و می گوید بهتر است در فنون رقص استاد شوم و نام خود را از این راه جاودان بسازم. عجلانکه سینه و گلویش درد می کند و صدایش خارج نمی شود!

پطرونیوس پس از آنکه چند گام راه پیمود، روی به مارکوس کرده و گفت: «می دانی چرا صدایش گرفته و حالش خوب نیست؟ پریروز اصرار کرد که می خواهد برای ما «لدا» شود و مثل پاریس، رقص درباری، عشق و مستی او را با رقص ظاهر کند. با وجود آنکه سعی کردیم او را از انجام این کار باز داریم سودی نبخشید. خودش را به صورت دختری درآورد و شروع به رقص کرد! مدت این نمایش چندین ساعت طول کشید و در تمام این مدت هم آواز

۱. Leda، در افسانه های یونان، دختر پادشاه اتولی همسر زیبای «تینداریوس» یکی از فرمانروایان عهد کهن. زئوس خدای خدایان به او دل باخت و پس از آنکه او را به صورت قو درآورد به کاخ خویش برد و از او کام دل گرفت. -م.

کجا می‌روی؟ ۳۱۵

می‌خواند و هم رقص می‌کرد. وقتی تمام شد سراپا از عرق تر بود و بیحال به گوشه‌ای افتاد. همانروز بشدت سرما خورد و حالا دو روز است که نه صدایش بیرون می‌آید و نه قادر است تکان بخورد!

کاری به این ندارم که شنیدن آواز و تماشای آن رقص طولانی چقدر برای ما خسته‌کننده و طاقت‌فرسا بود؛ ولی مجسم‌کن که آدم «ریش برنزی» را با آن شکم بزرگ و پاهای باریک و زشت به صورت دختر زیبایی مثل «لدا» ببیند! حالا تازه خودش بقدری از هنرنمایی خود لذت برده که می‌خواهد در آنتیوم و یونان در جلوی چشم هزاران تماشاگر این نمایشات را تکرار کند و به روی صحنه ظاهر شود!»

مارکوس که سخت از شنیدن این ماجرا خشمگین و ناراحت شده بود گفت: «واقعاً برای امپراتوری رم ننگ است که فرمانروای آن یک چنین اعمال شنیع و مسخره‌ای بکند!»

پطرونیوس در حالی که چند بار سر خود را با کنایه تکان می‌داد گفت: «عزیزم، تو خیلی از مرحله دور افتاده‌ای، اکثریت مردم روم، نه تنها این اعمال او را خواهند پسندید بلکه نمایندگان مجلس هم از آن استقبال و قدردانی خواهند کرد. مطمئن باش که اگر قیصر چنین عملی بکند مجلس رسماً به او نامه تشکرآمیزی خواهد نوشت و سبکسریهای او را نوعی افتخار برای روم و رومیان خواهد شمرد!»

— از تویی پرسم: آخر از این اعمال موهنتر، احمقانه‌تر و ننگی‌تر می‌شود؟
پطرونیوس خنده‌ای کرد: «از آن بالاتر برایت بگویم، چندروز پیش نرون رسماً خود را به صورت زنی درآورد و در جلو چشم صدها نفر با فیشاغورث ازدواج کرد! به دستور او چند کاهن بزرگ در مجلس عقد حضور یافتند و مراسم ازدواج را به عمل آوردند و بعد عروس و داماد را دست به دست دادند!
— واقعاً اقتضای عجیبی است، من معتقدم که خدایان روم بالاخره انتقام خود را از رومیان خواهند گرفت!

— به هر صورت این اوضاع زیاد دوام نخواهد کرد و باید منتظر رستاخیز بزرگی بود!

در این هنگام هر دو به خانه رسیدند. مارکوس بلافاصله به غلامان خود فرمان داد تا شام را حاضر کنند.

پطرونیوس همین که به روی نیمکت پوشیده از مخمل قرار گرفت نفس عمیقی کشید و گفت: «دستور بده برای من شراب بیاورند ضمناً اجازه بده تخت روان ترا به سراغ اوتیس بفرستم تا او را اینجا بیاورند، امشب خواب از چشم من رفته و دلم می‌خواهد در خانه تو محفل‌گرمی برپا کنم، اگر در بین کنیزان تو کسی هست که خوب چنگ بنوازد او را هم احضار کن!»

مارکوس فرمان داد که عده‌ای برای آوردن «اوتیس» حرکت کنند و ضمناً شراب مطبوعی هم حاضر کنند. پطرونیوس گفت: «حال اگر بخواهی حاضرم

راجع به سفرمان به آنتیوم صحبت کنیم!»
 - ابدأ میل ندارم سرم را با اینگونه مطالب درد آورم، بهتر است آن کسانی راجع به این مباحث صحبت کنند و سر خود را به درد آورند که در تحت احسان و عواطف قیصر زندگی می کنند، دنیا به قصر پالاتین ختم نمی شود مخصوصاً برای کسانی که در قلب و روحشان طوفانهای برپاست!
 پطرونیوس که متوجه جمله اخیر او شده بود گفت: «این طوفانهای قلب و روح تو کی آرام می شود؟ امروز حال ترا بهتر از ایام گذشته می بینم. مگر اتفاقی افتاده؟»

- امروز خوشحالم و مخصوصاً تورا به این خانه دعوت کردم تا رازی را برایت فاش کنم!

پطرونیوس راست نشست: «چه اتفاقی افتاده؟»
 مارکوس با بی اعتنائی تبسمی کرد و گفت:
 - امروز سعادت بزرگی به سن روی کرده که همه امپراتوری «روم» را در مقابل آن نمی دهم!

و درحالیکه روی خود را به پطرونیوس می کرد گفت: «آیا یادت هست که روزی به همراه من به خانه پلوتیوس آمدم و در آنجا دختر ماهرویی دیدی که نامش را «سپیده دم بهار» گذاردی؟ آن «پسپیشه» زیبا، آن الهه پرستیدنی، عاقبت به نامزدی «کوپیدون» درآمد.»

- چه می گویی؟ درست نمی فهمم!
 - سن با لیژیا نامزد شدم!
 - پطرونیوس با حیرت فریاد کرد: «چه گفتی؟»
 - گفتم عاقبت سن به آرزوی خود رسیدم و لیژیا رسماً به نامزدی سن درآمد!

و دفعه از جای برخاست. چند بار پیاپی «دساس» رئیس غلامان خود را طلبید. همینکه وی سراسیمه داخل تالار شد به وی گفت: «همه غلامان را با زن و فرزندان شان به اینجا احضار کن، زود!»

پطرونیوس که از عمل او متعجب شده بود گفت:
 - حتماً این یکی هم از جنونهای جدید تست!

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سراسر فضای تالار پر از انبوه بردگان و کنیزان شد. زن، مرد، پیر، جوان، عده ای رنجور و نحیف و گروهی با عضلات نیرومند و بازوان ستبر، پشت سر هم صف کشیدند. وقتی سوج غلامان و کنیزان محوطه تالار را فراگرفت مارکوس خطاب به آنها گفت: «به دقت به من گوش کنید، اگر شما سالهاست که در این خانه زندگی می کنید و خدمتگذار فدایی

۱. Psyché، در اساطیر یونان، نام روح و نام قهرمان داستان Apultee که در زیبایی شهره آفاق بود تا به حدی که آفرودیت بدو رشک برد و زندانی اش کرد. دم.

کجا می روی؟ ۳۱۷

و وفادار من هستید، در گذشته من سختگیر و زودرنج بودم و اغلب به جزئی ترین گناهی شما را مجازات می کردم؛ اما حالا می خواهم بگویم که من عوض شده ام و میل دارم جبران سختگیریهای گذشته خودم را بکنم. هر کدام از شما که بیش از بیست سال در خانه من خدمت کرده اید، آزادید و می توانید هر جا دلتان بخواهد بروید، آنها که کمتر از این مدت در خانه من مانده اند فردا صبح پیش من بیایند تا به هریک سه سکه طلا بدهم، ضمناً چیره های آنها را هم دوبرابر کنم!»

و روی به دماس کرد. «فردا مأمورین را بسراسر املاک من خواهی فرستاد و به رؤسای غلامان من خواهی گفت که از این پس مجازات را در بین بردگان منسوخ کنند. و غذا و جیره آنها را دوبرابر سازند و به آنها بگویند که دیر یا زود ارباب برای دیدن آنها و کمک به آنها خواهد آمد. امروز روز خوبی در زندگی من به حساب می آید و میل دارم همه شما در این خوشی با من سهیم باشید!»

برای چند لحظه غلامان همگی مات و مبهوت بهم می نگریستند و نمی توانستند آنچه را که می شنیدند باور کنند. چهره ها همه از شدت مسرت مات و گروهی اشک شادی در چشمانشان حلقه زده بود. مارکوس با اشاره دست آنها را مرخص کرد. گرچه جملگی می خواستند به سجده افتاده و برای ابراز امتنان پای او را ببوسند اما با اشاره دست او خواهی نخواهی بیرون رفتند.

مارکوس نگاهی به چهره حیرت زده پطرونیوس انداخت و گفت: «فردا به آنها خواهم گفت که در باغ جمع شوند و هر کسی به میل خودش علامتی روی زمین بکشد. آنی کسانی که تصویر ماهی بکشند همه را آزاد خواهم کرد!» پطرونیوس که هر لحظه بر حیرتش افزوده می شد خنده ای کرد و گفت: «واقعاً این داستان ماهی هم خیلی حالب و شنیدنی است. بالاخره این ماهی ترا به دریای جنون خواهد کشاند و عاقبت در کام نهنگ جایز خواهد داد؛ اما چه فرق می کند؟ مقصود کسب سعادت است. در هر حال، هر کجا و تحت هر نوع مقتضیات اگر انسان احساس خوشبختی کند، آن زندگی دوست داشتنی است. امیدوارم که الهه گل همیشه زندگانت را معطر و مطبوع کند!»

— از تو متشکرم. من منتظر بودم که تو مثل معمول مرا ملاست کنی و از این عشق بازداری.

... نه، برای چه؟ همانطور که گفتم اگر تو از این کارها خود را سعادتمند می شماری، لحظه ای تعلل نکن!

— یادت رفت که چقدر مرا در این عشق شمامت کردی و حتی دیوانه و احمق نامیدی؟

پطرونیوس با خونسردی پاسخ داد: «راست است؛ اما سببش این بود که من عشق ترا نقش بر آب می دیدم و باور نمی کردم که تو به مقصود برسی، وانگهی با مرور زمان همه چیز تغییر می یابد. وقتی در رم هرفته شوهران زنان

خود را عوض می کنند و زنان همسران خود را تغییر می دهند تو متوقعی که من عقیده خودم را تغییر ندهم؟ نگاه کن، بین ترون چه عقاید ضد و نقیض دارد، در حالیکه امپراتور و فرمانروای ما هم هست.

راستی فراسوش کردم مجدداً به تو بگویم که در آنتیوم مواظب خودت باش و خود را از انتقام پوپیه محفوظ بدار!

مارکوس با خونسردی گفت: «من از هیچکس در جهان باک ندارم و اطمینان دارم که مویی از سر من کم نخواهد شد.»

پطرونیوس خنده ای کرد: «اگر فکر می کنی که برای بار دوم می توانی مرا به حیرت و تعجب پیاندازی اشتباه می کنی برای اینکه این حرف تو هیچ پایه و اساسی ندارد!»

— ولی حواری به من گفت و البته آنچه او بگوید حقیقت محض است!

— عجیب؟ من دلم نمی خواهد پیش آمد سوئی برای تو بکند تا بی اساس بودن ادعای این پیغمبر دروغی را بتو ثابت کنم ولی...

مارکوس سخنش را قطع کرد: «ولی من به حرف او ایمان دارم و معتقدم که آن سرد روحانی هر چه بگوید همان خواهد شد.»

— فقط یک سؤال دیگر دارم: به من بگو آیا مسیحی شده ای؟

— هنوز نه، ولی بزودی خواهم شد. پولوس بعداً به آنتیوم خواهد آمد و مرا تعمیم خواهد داد:

پطرونیوس در حالیکه شانه های خود را بالا می انداخت گفت: «معلوم می شود این مردم در فریب دیگران خیلی استادند. برای من قابل قبول نیست که تو به این سرعت عوض شوی و تحت تأثیر آنان قرارگیری.»

— کاملاً راست است! علتش این است که آنها با حربه محبت به

دشمنان خود نزدیک می شوند. امروز در رم ده ها هزار مسیحی هست و بطوری که

شنیده ام مذهب مسیح بسرعت عجیبی در کشورهای جهان رسوخ می کند، حتی

در بین سربازان و افسران و سرداران ما هم مسیحی زیاد پیدا می شوند. این مذهب

مثل بیماری خطرناک مسری به همه جا اشاعه پیدا می کند و افراد را به طرف خود

می کشد. من بعید نمی بینم که تا یکی دو ماه دیگر حتی خودت هم مسیحی شوی!

پطرونیوس با تعجب گفت: «که؟ من؟ به فرزند «لتوا» سوگند که هرگز

چنین عقاید سخیفی را نخواهم پسندید ولو آنکه دانش و خرد خدایان هم در

آن آمیخته باشد. کدام دیوانه ای مثل من حاضر است سعادت و آسایشش را از

دست بدهد و بعد خود را به رنج و بدبختی اندازد؟ من در خانه ام بقدر کافی

سعادت و سرگرمی دارم. مجموعه جواهرات مرا که در صدر آنها اونیس زیبا

نشسته هیچکس ندارد. آنقدر در لذات و کامیابیها زندگی خواهم کرد تا پیکان

مرگ قلب مرا بشکافد و به زندگی من خاتمه دهد و یاقیصر فرمان دهم که

۱. Leto، همسر زئوس و مادر آپولون و آرتمیس...م.

ردهای مرا باز کنند. من نشستن در حوضخانه و تماشای اونیس و بوئیدن رایحهٔ بنفشه‌ها دوست دارم و به هیچوجه سرم درد نمی‌کند تا به دنبال مذهب بروم.» ناگهان در این هنگام پردهٔ مخملین تالار پس رفت و اونیس با چهرهٔ فریبنده و قامت طنز خود در میان آن ظاهر شد و همینکه چشم پطرونیوس به‌وی افتاد دو دست خود را گشود و اونیس را به آغوش خود طلبید. دخترک زیبا مانند دلداةٔ بیقراری به جانب او دوید و در آغوشش جای گرفت.

با ورود اونیس، مارکوس راسگران را به حضور طلبید و دردم نغمهٔ چنگ و عود در فضای تالار طنین‌انداز شد. معلوم نشد چند ساعت آن محفل زیبا ادامه یافت. هنگام حرکت پطرونیوس و اونیس، مارکوس به کتابخانه رفت و این سطور را برای لیژیا نوشت:

«محبوبم، وقتی که صبح آن چشمان زیبا را از خواب می‌گشایی میل دارم این نامه را که از طرف من بتو صبح‌بخیز می‌گوید بینی. گرچه تصمیم دارم فردا ترا دیدار کنم معهذا دلم طاقت نیاورد که حتی چند دقیقه هم به‌یاد تو نباشم. قیصر پس فردا به آنتیوم خواهد رفت و من هم به‌یختانه باید با او بروم. بتو گفتم که قیصر در اجرای امر قیصر به منزلهٔ سرگ است و من امروز دلم نمی‌خواهد و آن جرأت را ندارم که بمیرم؛ ولی آنقدر ترا دوست دارم که اگر به من بگویی نرو، نخواهم رفت.

امروز به‌خاطر آن سعادت‌ی که تو به‌من بخشیدی غلامان خود را پاداش دادم و گروهی از آنانرا آزاد کردم.

محبوبم، من اینکار را از دو جهت کردم: یکی آنکه می‌خواستم مطابق احکام دین تو رفتار کرده باشم و دیگر آنکه با این عمل ترا خوشحال کرده باشم. در این عالم علاقه و آرزویی جز دیدن تو ندارم. لعن و نفرین جاودانی بر قیصر و هوی و هوسش باشد که مرا تماماً در یک چنین موقعی از تو جدا می‌کند. تو این را بدان که من در این سفر جز به تو به هیچ چیز دیگری در عالم فکر نخواهم کرد و هر روزی که بتوانم فی‌الفور بر اسب نشسته و سرعت به رم بازخواهم گشت. در آن مواقعی که آمدن من میسر نباشد به‌وسیلهٔ غلامانم مرتباً برای تو نامه خواهم نوشت. اکنون معبود من، از تو خدا حافظی می‌کنم و از این فاصلهٔ دور دست ترا می‌بوسم. اگر ترا محبوب و معبود خویش خطاب می‌کنم از من نرنج و خشمگین نشو. به امید دیدار تو این سطور کوتاه را تمام می‌کنم.»

۳۶

در رم چنین اشاعه داشت که قیصر قبل از حرکت بسوی آنتیوم در نظر دارد از طریق بندر «اوستیا» کشتی عظیمی را که به تازگی از اسکندریه گندم آورده از نزدیک ببیند و این سفینه با عظمت را که از افتخارات صنعتی مصریان بشمار می رفت به دقت مشاهده کند. از یک روز قبل سراسر راه طولانی «لیتورالیس» را جمعیت انبوهی از روسیان احاطه کرده و منتظر عبور قیصر و کاروان عظیم او بودند.

سرانجام طبق برنامه تنظیم شده، در ساعت مقرر نرون و کلیه همراهان او از کاخ پالاتین خارج شدند و به مقصد آنتیوم حرکت کردند. قیصر در این سفر برای کمال کردن سرگرمیهای خود، تمام مجموعه های هنری خود را از قبیل مجموعه مجسمه ها، سنگهای قیمتی، آلات و ادوات موسیقی و حتی سیز و صندلی و تخت و سایر لوازم قصر را نیز به همراه خود برده بود.

از نخستین دقایق صبح، فوجی از شبانان و گله داران با قیافه های خسته و رنجور در حالیکه هر یک با لاپوشی از گونی ژنده به تن و پوستی از بز به پای داشتند، با تعداد پانصد رأس الاغ ساده در مقدم قافله حرکت کردند تا هرآنگاه ملکه روم قصد استحمام کرد استخری از شیر برای او آماده کنند. در مسیر حرکت چهارپایان، ابری از خاک پیاخاسته بود و هزاران تماشاگر از زن و مرد و صغیر و کبیر در این غوغای گرد و خاک ایستاده منتظر بودند تا رهبر بزرگ خود را با اعیان و اشراف زادگان روم به چشم خود ببینند. در میان هردسته از تماشاگران سخنگویی با زبان بلیغ و صدای رسا از عظمت و شخصیت و مناقب قیصر افسانه ها می گفت. هرچه مطالب مبالغه آمیزتر و شگفت انگیزتر بود مستمعین آنرا زودتر باور می کردند. گاهی ناطق مقام قیصر را به پایه خدایی می رساند و از کرامات و اعمال معجزه آمیز او سخن می داشت.

۱. Ostia: يك شهر قدیمی و بندر باستانی که در دهانه رود تیبر قرار داشت.

تماشای صفوف منظم سربازان سوار که هریک غرق در آهن و پولاد، نیزه بلندی به دست داشتند و بطور منظم در مقدم کاروان امپراتوری حرکت می‌کردند برای تماشاگران بسیار فریبنده بود. از آن جالب‌تر، ارابه‌های کوچک و بزرگ بودند که هریک به وسیله چند اسب تنومند کشیده می‌شدند و در آن انواع و اقسام وسایل سفر از قبیل خیمه و فرش و میز و صندلی و وسایل طبخ و حتی قفس پرندگان نیز دیده می‌شد. در برخی از این ارابه‌ها قرابه‌های بزرگ شراب و در برخی دیگر سبدهای سیوه چیده شده بود. قیصر برای تکمیل جلال و عظمت سفر خود مقادیر کثیری گلدانهای ظریف چینی و قدحهای بلورین ساخت اسکندریه و همچنین جامهای طلا و نقره همراه خود می‌برد. هنگام حمل این اشیاء گرانبها، عده قراول مسلح ارابه‌ها را نگهبانی می‌کردند. در میان کاروان عظیم و بی‌انتهای قیصر گروه‌های متعددی از نوازندگان و خوانندگان و هنرمندان رومی و مصری و یونانی و سایر کشورهای شرق نیز دیده می‌شدند که به دنبال هر یک از آن گروه‌ها، چندین ارابه چنگ و عود و نی و بربط و ارغنون و ستور و شیپور و دهل و اقسام مختلف لباسهای زری و گلابتون و امثال آنها در حرکت بود. متعاقب آنها چندین گردونه بزرگ نیز دیده شد که در آنها عده کثیری از رقاصه‌گان ماهر و هنرپیشگان پری‌پیکر که عموماً زن و دختر بودند قرار داشتند. یک ارابه بزرگ نیز ملو از پسران خردسال، پوشیده و برهنه و هر یک به‌صورت یکی از خدایان پیش می‌رفتند.

هرگاه و بیگاه عده‌ای سرباز در حالیکه پرچمها و علامات گوناگون به‌دست داشتند عبور می‌کردند. بعضی از این پرچمها و علامات با آویزهای فلزی متعدد خود بقدری سنگین بودند که کمر سرباز دلیری را که آنها حمل می‌کرد خم می‌نمود.

یکی از صحنه‌های تماشایی عبور این کاروان عجیب، حمل حیوانات درنده و عظیم‌الجثه‌ای بود که به دنبال کاروان می‌رفت. در میان این درندگان شیر و ببر و پلنگ و فیل و کرگدن و گاوه‌های تنومند وحشی و امثال آنها دیده می‌شد که هر یک در زنجیرهای آهنین بسته شده و در قفس قرار داشت. قیصر ظاهراً این درندگان را برای بازیهای سیرک خود می‌برد که به هنگام خستگی از نزاع انسان با آنها یا جدال هر یک با دیگری لذت برد. قسمتی از این قافله را نیز تختهای روان قیصر و همراهان اشغال کرده بودند که هر یک را چند غلام حبشی می‌کشید و این تختها را که هر یک سزین به سنگهای قیمتی بود و در پرتو سوزان خورشید درخشندگی خاصی داشت این ارابه‌ها را از آنجهت قیصر به همراه خویش می‌برد تا اگر در راه یا در مقصد هوس گردش به اطراف کند وسایل آسایش و هوسرانی او از هرحیث کامل باشد. به دنبال آنها مجدداً عده کثیری سرباز تنومند در حالیکه هریک پرچم سنگینی را با علائم و نشانه‌های متعدد فلزی حمل می‌کردند دیده می‌شدند. قطرات عرق از سر و روی آنان می‌چکید و در زیر اشعه آفتاب سوزان عضلات ورزیده و سطرانان برق می‌زد. گویی

زمین در زیر گامهای سنگین آنان می‌لرزید. در میان جمعیت کثیری که اطراف را فراگرفته بود حواری و لیژیا نیز ایستاده بودند. گرچه هوا گرم و آفتاب می‌درخشید مع‌هذا لیژیا حجابی بر چهره انداخته بود. در فاصله چند قدمی او اورسوس مانند مجسمه هرکول، درحالی‌که یک سر و گردن از همه استقبال کنندگان بلندتر بود ایستاده بود.

در همین لحظاتی که تماشاگران با دقت هرچه بیشتر می‌کوشیدند این کاروان شگفت‌انگیز و تماشایی را از نزدیک ببینند، همه‌ای در میان جمعیت شنیده شد. همه با دقت می‌کوشیدند که به جانب مقابل جاده نظر اندازند؛ ظاهراً اربابه خود قیصر از دور نمودار شده بود. وی برگردونه‌ای که سراسر بدنه آن از جواهرات و سنگهای قیمتی پوشیده شده بود و شش اسب تنومند سفید آنرا می‌کشید قرار گرفته بود.

گرچه در آن گردونه محلی برای قرار گرفتن چند نفر دیگر نیز وجود داشت؛ ولی نرون برای آنکه در انتظار ده‌ها هزار تماشاگر بهتر جلوه کند از قبول دیگران خودداری کرده بود. جامه‌ای ابریشمی و سپید به تن داشت و ردایی به رنگ قرمز و آبی به دوش افکنده بود. تاجی از برگ درخت «غار» بر داشت و سیمای فربه‌اش با آن تبسم ساختگی بطور منظم در برابر تظاهرات مردم خم و راست می‌شد.

جوش و خروش تماشاگران ولوله‌ای در آسمان و زمین افکنده بود. فریادهای «ای قیصر آسمانی! ای فاتح بزرگ! ای امپراتور توانا!» گوش را کر می‌کرد. گروهی دیگر با زبان مداهنه آمیز پیاپی کف‌زده و می‌گفتند «ای آپولو! ای فرزند خدا! عمر جاودانی بر تو باد!»

وقتی نرون این سخنان را می‌شنید بی‌اختیار تبسم می‌شد؛ اما در بعضی موارد حجابی از خشم و اندوه چهره‌اش را می‌پوشانید و آن مواقعی بود که صدایی از بیان صداها برمی‌خاست که «ای قیصر هوسباز! ای ریش‌بریزی! مادرت را چه کردی؟ همسرت را چه به روزش آوردی؟»

عندای دیگر وقتی پوپیه با طنازی و عشوه‌گری برگردونه بعدی نمودار شد فریاد برداشتند که «ای الهه زیبایی! ای مظهر دلبری! ای دختر ژوپیتر!» و برای او کف می‌زدند. در میان ستایشگران پوپیه، بیشتر کسانی فریادهای مسرت می‌کشیدند که از جوانان اوایش و ولگرد شهر بودند. گاهی در آن میان، صداهایی نیز به گوش می‌رسید که می‌گفت «ای فاجره بدنام! ای زردموی هرجایی!! ای خونخوار سیاه‌دل!» باوجود آنکه پوپیه می‌کوشید گشاده‌روی خود را حفظ کند و به روی خود نیاورد ولی ممکن نبود. هرگاه و بیگاه قیافه‌اش از تأثر و تأسف درهم فرو می‌رفت و آزرده‌دل می‌شد. جامه زرین او که قسمتی از سینه و بازوان برهنه‌اش را نشان می‌داد درست‌های ظرافت و زیبایی تهیه شده بود. وقتی گردونه پوپیه به آسانی رد شد چندین اربابه محتوی جامه‌ها و زینت‌آلات مختلف او نیز رد شدند.

کجا می‌روی؟ ۳۲۳

وقتی کاروان مشایعین قیصر نمودار شد آفتاب متدرجاً به جانب افق باختری می‌رفت. در شمار گردونه‌های اول، پطرونیوس دیده شد که باقیافه متبسم تماشاکنندگان را تهیت می‌فرستاد. تیژلینوس درحالیکه برگردونه زیبایی سوار بود و خود را به صورت دلاوران مسلحشور درآورده بود عبور کرد. مشایعین قیصر گویی پایان و انتهای نداشت. مثل این بود که آنچه توانگر و سرشناس و صاحب‌جاه در رم وجود داشت، همه در معیت امپراتور به آنتیوم عزیمت می‌کردند.

همه چشم‌ها با حیرت و اعجاب بسوی این کاروان تمام‌نشدنی دوخته شده بود، جلال و عظمت آن بحدی بود که تا آن زمان برای مردم آن دیار نظیر و تالی نداشت. از بس طلا و جواهر و اشیاء زرین و جامه‌های پر زرق و برق از برابر دیدگان تماشاگران می‌گذشت تلالؤ و تشعشع آنها همه را گیج کرده بود. گرچه اکثر بینندگان را طبقات تهی‌دست و آواره و کسانی که اکثر سالهای زندگی خود را در اسارت و گرسنگی و بی‌خانمانی بسر برده بودند تشکیل می‌داد معهذا دیدن آنها وجد و مسرتی در چهره استخوانی و فقرزده آنان پدید می‌آورد.

مارکوس در صفوف آخر کاروان مشایعین، تنها و متفکر حرکت می‌کرد. همینکه چشمش به حواری و لیژیا افتاد از گردونه خود پایین بسته و بسوی آنها رفت و درحالیکه برقی از مسرت از دیدگانش می‌درخشید با شتاب روی به لیژیا کرد و گفت: «تو هم به اینجا آمدی؟ می‌دانستم که حتماً برای خداحافظی سن خواهی آمد و من از این محبت تو نمی‌دانم چطور از تو تشکر کنم؟»

و درحالیکه با دقت و علاقه به چشمان پرعطوفت او نگاه می‌کرد به - آهستگی گفت: «خدا حافظ محبوبم، مرا فراسوش مکن و بدان که ترا همچنان دوست دارم! با اولین وسیله برایت نامه خواهم نوشت و هر وقت هم که فرصت کردم نزد تو باز خواهم گشت.»

لیژیا با آهنگ عطوفت‌باری گفت: «وداع مارکوس! امیدوارم که خداوند همیشه نگهدار تو باشد!»

اما مارکوس باز هم حرکت نکرد. قادر نبود دیدگانش را از چشمان افسونگر او که از گوشه نقاب نمودار بود بردارد. سرانجام گفت: «لیژیا، تمنا می‌کنم آن حجاب را یک لحظه پس بزن تا من برای آخرین بار صورتت را ببینم چرا صورت خود را می‌پوشانی؟»

لیژیا بلافاصله نقاب را از سیمای فریبنده‌اش پس زد. آهسته گفت: «دوست نداری مرا پوشیده بینی؟»

— نه!

— برای چه؟

— مرا دریغ می‌آید که مانع شوی آن صورت قشنگت را کسی ببیند! و پس از آنکه نظری از شور دل‌باختگی بر او کرد، روی به اورسوس کرده و گفت: «اورسوس! از او مثل چشمانت نگهداری کن و سواطلب باش

گزندی به او نرسد!»
 وقتی غلام لیژی سر خود را به علامت رضا و اطاعت فرود آورد، دست لیژیا را به دست گرفت و بر لبان آتشبار خود گذارد.
 جمعیت اطراف همه با بهت و حیرت به او می‌نگریستند و نمی‌توانستند باور کنند که یک اشراف‌زادهٔ درباری به این سهولت دست دختر تهیدست و زنده - پوشی را ببوسد.
 یکبار دیگر آهسته گفت: «وداع لیژیا!» و آنگاه به درون گردونه جست. به مجرد حرکت او، حواری با نشانهٔ دست صلیبی کشید و او را بدینوسیله دعای خیر کرد.

آخرین صفوف همراهان قیصر نیز گذشتند و جمعیت بتدریج متفرق شد، در آخرین لحظات حرکت، اوسوس متوجه «دماس» صاحب آسیا و کارفرمای خود گردید که به طرف آنها می‌آمد. دماس پس از اینکه دست حواری را بوسید روی به وی و لیژیا کرده و گفت: «سن اطمینان دارم که شما همگی خیلی خسته‌اید. خانهٔ من در این نزدیکی‌هاست و اگر موافقت کنید در آنجا غذا و آبی هم پیدا می‌شود.»

حواری با کمال خشنودی دعوت او را پذیرفت و همگی به جانب میدان «امپریوم» براه افتادند.

تقریباً ساعتی به غروب مانده بود که جملگی از خانهٔ دماس بیرون آمده و به جانب منطقهٔ ماوراء تیر حرکت کردند. آفتاب رفته‌رفته غروب می‌کرد و دامن آسمان از انعکاس شفق سرخ به صورت دریایی از خون درآمده بود.

در حین عبور، در نقطه‌ای از فراز تپه «آونتین» بین دو معبد عظیم دینا و عطارد، حواری اندکی تأمل کرد و دورنمای شهر با عظمت رم را از زیر نظر گذراند. در یک جانب عمارات عظیم و قصور مرتفع چشم را خیره می‌کرد و در جانب دیگر خانه‌های کوچک و نیمه‌ویران که محل زندگی بردگان و مستمندان و طبقات تهیدست روم بود، به نظر می‌رسید. کاخ پالاتین با جلال و ابهت خاصی از فواصل دور سر به آسمان کشیده بود.

حواری لحظه‌ای به فکر فرو رفت: «چه فاصلهٔ پهناوری که بین اغنیاء و مستمندان هست! یکی غرق در ثروت و آسایش و کسارتی و دیگری گرسنه و بی‌خانمان و بدبخت!» و آنوقت به باد نرون و فجایع و هوسرانی‌های او افتاد و بی‌اختیار گفت: «ای خداوند، چه حکمتی در کار توست که تمام قدرت و ثروت و سعادت را در اختیار یک فرد دیوانهٔ شیطان‌صفت می‌گذاری؟ مرا مأسور کرده‌ای که این شهر آلوده و گناهکار را از تباهی و آلودگی برهانم و ارواح پاک و گمراهی را که در این محیط آلوده بسر می‌برند با نور حقیقت آشنا کنم! چطور می‌توانم در این امر خطیر توفیق حاصل کنم درحالی که بر و بحر و تمام قدرت دوزخی این عالم به دست فرمانروای اوست!»

آنگاه دست به دعا برداشت. لیژیا در کنار او ایستاده بود و به افق خونین

کجا می‌روی؟ ۳۲۵

مقابل نگاه می‌کرد. یکبار بی‌اختیار زیر لب گفت: «مثل اینکه شهر رم یکپارچه آتش شده است!»

درحقیقت مانند این بود که خطا نمی‌گفت. سراسر افق باختری و قسمت اعظمی از دورنمای شهر به شکل ابری از آتش درآمده بود.

لیژیا درحالیکه بار دیگر به دیوارهای سنگی و سپید قصور و معابد دیده می‌دوخت تکرار کرد: «مثل اینکه شهر رم را آتش زده‌اند!»

پطرس درحالیکه سر خود را از تأسف پایین می‌انداخت گفت: «می‌ترسم خشم خداوند، عاقبت هستی و نیستی این مردم آلوده را بسوزاند!»

۳۷

مکتوب از جانب مار کوس وینچوس به لیژیا

نامه‌ای را که اکنون برای تو می‌نویسم، بوسیله «فلگون» غلام مسیحی خود می‌فرستم و امیدوارم که خیلی زود به دست تو برسد. او خادم وفادار و قابل اعتمادیست و سالیان متمادی در خانه ما خدمت کرده، در این صورت می‌توانم آزادانه آنچه را که زبان قلب من به من می‌گوید بر صفحه کاغذ آورم. اکنون دومین روزیست که ما در شهر کوچک «لارنتوم» بسر می‌بریم، شدت ناگهانی گرما قیصر را از ادامه سفر بازداشت. «اتو» شوهر سابق پوپیه در اینجا ویلای باشکوهی دارد و گرچه روزی آن را به معشوق عهدشکن خود هدیه کرده بود، اما امروز این باغ پهناور و زیبا از کاخ‌های اختصاصی او به‌شمار می‌آید. نرون با اینکه از این راز باخبر بود معهذا تصمیم گرفت چند روزی را در این محیط اقامت کند. اکنون در محوطه پهناور این بوستان غوغای عجیبی برپاست: آنچه به اطراف نگاه می‌کنم جز زن جوان و خویروی نمی‌بینم که همه در مکتب عشق و دلبری استادند و دائماً آغوش آنها برای پذیرفتن عشق‌های تازه آماده است. باوجود این میل ندارم کس دیگری را در ساحت قلب خود جای دهم.

تو نمی‌توانی فکر بکنی که من چگونه ترا از تمام وجود دوست دارم. هیچ آرزویی در عالم برای من نیرومندتر از آرزوی تو نیست. دلم می‌خواهد دائماً از تو صحبت کنم، به تو فکر کنم و در عالم رؤیا و حقیقت ترا بجویم. با اینکه در سفر ما هر روز و هر ساعت حادثه تازه‌ای بوقوع می‌پیوندد معذلک لحظه‌ای خیال من از تو غافل نمی‌ماند. از آغاز سفر، قیصر خود را بهمان پوپیه می‌خواند و پوپیه برای آنکه دل هوسباز همسر خود را از باده هوس سیراب کند، هر روز به تمهید تازه‌ای متوسل می‌شود. دیروز ضیافت بسیار مجللی برای او ترتیب داد، در این بزم دل‌نشین با اینکه معدودی از مهربان و محبوبان ملکه دعوت شده بودند، با وجود این من و پطرونیوس را نیز به محل خود خواند و

کجا می‌روی؟ ۳۲۲

پس از شام، ما در زورقی عظیم و طلایی قرار گرفتیم و به روی امواج آرامش -
ناپذیر دریا حرکت کردیم.

تماشای فروع ملایم و نوازش دهنده ساه به روی آبهای موج،
ما را بی‌درنگ به یاد تو انداخت. پوپه دلش می‌خواست که ما خودمان با
دست‌های خود پاروهای طلایی‌رنگ را به روی آب به حرکت آوریم؛ شاید از
آن نظر که گروهی از اعیان و اشراف‌زادگان روم مثل بردگان برای خشنودی
خاطر ملکه و امپراتور پارو می‌زدند خوشحال می‌شد. در دریا قیصر شروع به
نغمه‌سرایایی کرد و اشعاری را که در راه به افتخار الهه دریا سروده بود خواند.
در این هنگام همه می‌نوشیدند و مستی می‌کردند و خود را به آغوش دلبران
پری‌پیکر می‌انداختند، ولی می‌دانی من چه می‌کردم، من به یاد تو بودم. دلم
می‌خواست همانجا به صورت یکی از آن کبوتران سپید درمی‌آمدم و بسوی تو
پرواز می‌کردم.

آنشب آنقدر پیش رقتیم تا کرانه از نظر ما ناپدید شد، در یکی از لحظات
نیمه‌شب، همانطور که میهمانان مست و بی‌خیال، پاده‌نوشی می‌کردند، کشتی
عظیمی از دور به نظر رسید. ما اول فکر کردیم که سفینه شراعی بزرگی است که
از اوستیا می‌آید. بعد معلوم شد که آن قایق ماهیگیری است و عده‌ای ماهیگیر
صاحب‌دل به بزم ما پیوسته‌اند. من این حدس را قبل از دیگران زدم و اتفاقاً
صحیح بود. پوپه که در آن لحظات نزدیک من نشسته بود نگاهی دقیق به صورت
من کرد و مرا به خاطر این تیزهوشی ستود. بعد نزدیکم آمد و حریر سبیدی به
صورتش انداخت و با طنازی و عشوه‌گری خاصی گفت: «اگر مرا شناختی؟» قبل
از آنکه من حرفی بزنم پطرونیوس بلافاصله به میان صحبت دوید و گفت: «آخر
ای ملکه زیبا! اگر خورشید زیر ابر پنهان شود تصور می‌کنی نمی‌توان حدس زد
که در پس آن حجاب چیست؟»

ملکه نگاه دیگری بر من انداخت و گفت: «اگر انسان عاشق باشد و
شب و روز فقط به یک فرد فکر کند ابتکار و مال‌اندیشی را از دست می‌دهد!»
و آنوقت صورتش را نزدیکم آورده و گفت: «من می‌دانم که تو عاشقی؛
ولی بگو که عاشق کیستی؟»

من تبسمی کردم و به‌ماه نظردوختم. پوپه به تصور آنکه محبوب من
یکی از زنان درباری است شروع به ذکر نام‌های آنها کرد. در تمام این مدت من
ساکت بودم و سرم را به نشانه نفی تکان می‌دادم. ناگهان به چشمانم نگریست
و گفت: «لیژیا؟»

همینکه این کلمه را گفت حالم متقلب شد؛ ولی قبل از آنکه او به حال
بحرانی من پی برد، پطرونیوس دفعتاً سکان کشتی را تکان داد و از عمل ناگهانی
او همه تکان خوردند.

ترس من همه از این بود که آن زن هوسباز و سکار از تو به بدی یاد
کند. آنوقت چه بسا من قدرت و بردباری خود را از دست می‌دادم و وی را با

یک حرکت به میان آبهای دریا پرتاب می‌کردم به هر صورت احساس می‌کنم که این زن دام فریبی برای اسارت من گسترده است. یاد می‌آید یک روز قبل از حرکت در خانه لینوس به تو گفتم که در شب ضیافت دریاچه آگریا این زن با من چه کرد؟ پطرونیوس هنوز متوحش و بی‌مناک است و معتقد است که وی نظر صوبی نسبت به من دارد. بارها مرا به خطری که در کمین قرار گرفته آشنا کرده و از من خواسته است که خودخواهی و سناعت ملکه را جریحه دار نکنم، اما من ابداً به اینگونه خطرات اهمیتی نمی‌دهم. اطمینان دارم که پوپیه مرا دوست ندارد و صرفاً برای فرونشاندن آتش هوس خود مرا به سایر دلباختگان خویش ترجیح داده است. از طرفی او می‌خواهد از هر راهی که ممکن باشد انتقام کاسرانی‌ها و عیاشی‌های نرون را بکشد.

هیچ می‌توانی فکر کنی که چرا من اینگونه بی‌باکانه در مقابل امیال سرکش زنی سیاهدل و عداوت‌پیشه مثل پوپیه پایداری می‌کنم؟ برای اینکه حواری به‌من اطمینان داده است که از قیصر و اعوان او بیمی نداشته باشم و بدانم که سوئی از سر من کم نخواهد شد. من به گفته او ایمان و اعتقاد خاصی دارم. راست است که هنوز یک مسیحی واقعی نشده‌ام و به جمع فداییان مسیح نیپیوسته‌ام مع‌هذا به خاطر تو و به خاطر نیکی‌ها و پاکدانی‌هایی که از مسیحیان دیده‌ام آنها را بهترین افراد روی زمین می‌شناسم. منتظرم که روزی پولوس به‌من پیوندد و مرا کاملاً با اسرار جهان شما آشنا کند. تو این را بدان که من از راهی که رفته‌ام باز نخواهم گشت. به خاطر تو، به خاطر خوبی‌های تو و به پاس محبت‌های بی‌شائبه‌ای که آنها به‌من کرده‌اند، بسوی هر سر منزلی حرکت کنید با شما خواهم آمد. تو همینقدر به‌من اطمینان بده که مرا ترک نخواهی کرد و در هر کجا و تحت هر نوع مقتضیات از آن من خواهی بود.

انتظار روزی را می‌کشم که ما جملگی وارد آنتیوم شویم و در آنجا من وسایل کار پولوس را برای ارشاد پی‌خبران و گمشدگان دیگر فراهم کنم. محبوبم، ستاره‌های آسمان کم‌کم رنگ و جلای خود را از دست می‌دهند و افق خاور به تدریج روشن می‌شود.

آرزو داشتم در این لحظات همانطور که امواج سپیده‌دم گونه مرا نوازش می‌دهد چهره و گیسوان عطراگین تو مرا سر مست و شاداب می‌کرد. این را بدان که همواره به تو فکر می‌کنم، ترا دوست دارم و تا آن لحظه که جهان باقیست و وجود من به عدم نگرویده، ترا دوست خواهم داشت.

بدرود

مکتوب دیگر از مارکوس وینچیوس به لیزیا

«محبوبم، آیا تاکنون در آنتیوم بوده‌ای و این شهر زیبا و با عظمت را از نزدیک دیده‌ای؟ اگر تا امروز به این نواحی سفری نکرده‌ای، اجازه بده که من

کجا می‌روی؟ ۳۲۹

قبل از بیان شمه‌ای از آمال و آرزوهای قلبی خود، چند سطری برای تو از این سرزمین بنویسم:

در سراسر کرانه دریا، از لارنتوم به آنتیوم، ویلاهای کوچک و بزرگ و باغستانهای میوه به دنبال هم قرار گرفته‌اند. در خود آنتیوم صدها کاخ مجلل و قصوربرافراشته از سنگهای مرمر سفید و سیاه ساخته شده است که چشم را از جلال خود خیره می‌کند. ویلایی که من در آن قرار گرفته‌ام در وسط باغی از زیتون و سرو و کاج واقع شده است. این ویلای با شکوه متعلق به خود من است و وقتی فکر می‌کنم که روزی تو به اینجا خواهی آمد و در آن اقامت خواهی کرد از شادی از خود بی‌خود می‌شوم. گویی مرمرهای آن به چشمم سپیدتر و اشجار آن در نظرم مبزتر جلوه می‌کند.

لیژیا، آیا در این عالم سعادت بی‌الاتر از این هست که انسان عاشق باشد و با معشوق خود زندگی کند؟

روزی که من وارد این باغ شدم به «سنیکلس»، باغبان سالخورده‌ام دستور دادم که تمام باغ را غرق در یاسمن و زنبق کند تا اگر تو خواستی روزی پای به محیط آن بگذاری، چشم و شمام تو از زیبایی و عطر این گلها لذت برد. یک روز پس از ورود ما به این شهر، من با پولوس دیداری کردم و ساعتها با او حرف زدم. او برای من شرح جامعی از مسیح و کرامات او گفت. در تمام مدتی که حرف می‌زد ساکت بودم و سخنان او را گوش می‌کردم. همانطور که گفته‌ام مدت‌ها است در وجودم تغییرات شگرفی در شرف وقوع است که از جزئیات آن بی‌اطلاعم. گاهی با خود می‌اندیشم که آیا ممکنست در این جهان صلح و صفا و یکرنگی و گذشت و جوانمردی وجود داشته باشد؟ دلم می‌خواهد ساعتها با تو حرف بزنم و آنچه را که در روح من می‌گذرد به زبان آورم؛ ولی دریغ که تو اینجا نیستی.

پیش خود مجسم کن که من در حال حاضر تحت چه شرایطی زندگی می‌کنم. آن شب من پس از آنکه اندرزه‌های پولوس را شنیدم و قلب و روحم را از قید و بندهای شیطانی رهایی بخشیدم، به فرمان قیصر به دیدار او رفتم. وی پس از آنکه شمه‌ای از اشعار هومر را در باره آتش زدن شهر تروا همراه با چنگ و عود برای ما خواند، سیمای خود را در هم فرو برد و اظهار تأسف کرد که چرا هنوز آتش‌سوزی شهری را با چشم خود ندیده است. حتی به «پریام» سلطان شهر تروا نیز رشک برد که او توانسته در آخرین لحظات حیاتش حریق عظیم موطن خود را با چشم خود تماشا کند. وقتی این حرف‌ها را زد تیزلینوس که در کنار او ایستاده بود گفت: «ای قیصر آسمانی! چرا اندوهناکی؟ تو اگر یک کلمه فرمان می‌دادی، من در عرض چند ساعت، تمام شهر «آنتیوم» را به یک پارچه آتش مبدل می‌کردم!»

اما قیصر از این سخن او افسرده شد و گفت: «اگر تو شهر را آتش بزنی آن وقت من کجا می‌توانم هوای پاک و لطیف استنشاق کنم؟ آن وقت چطور سی -

توانم این صوت آسمانی را که متعلق به مردم است و جزو گنجینه های جاودانی به شمار می آید محفوظ بدارم؟»

و بعد مانند اطفال سادر مرده سر به گریبان فرو برد و پس از چند دقیقه سکوت گفت: «اگر اینجا رم بود من چه اهمیت می دادم؟ آنچه به من کرد، رم کرد. هوای مسموم آنجا جوانی وزیایی و آواز سلکوتی مرا رنجور ساخت! خانه ها و کاخهای کهنه و قدیمی آن چشم را خسته کرده اند، اوه که اگر می توانستم این شهر را به یک تل خاکستر تبدیل کنم، آن وقت ترانه ای می سرودم که اشعار هوسر در مقابل آن حقیر و ناچیز جلوه کند! سپس به روی خرابه های آن شهری می ساختم که نسلهای بعد از عظمت و زیبای آن خیره شوند و آن را شاهکاری از هنر و ذوق بشر به شمار آورند!»

گروه بستان همه با هم فریاد برداشتند که: «بکن! این کار را بکن! تحولی در زندگی رومیان به وجود آور که در تاریخ ملل جهان بی نظیر باشد!» تبسمی از خشنودی و رضایت چهره شیطانیش را پوشاند و گفت: «می بینم که همه شما عقاید عالمانه را می پسندید، اوه که اگر شما یاران وفادار من نبودید من چطور می توانستم این همه به مردم و وطن خود خدمت کنم!» از این گفتگوی آنان من به خودم لرزیدم. ترسیدم و ناراحت شدم. به خاطر اینکه تو در رم هستی و اگر چنین جنونی از او سر بزند وضع تو چه خواهد شد؟

گرچه از این هراس بیجا بعداً خود را ملات کردم، زیرا هرگز برای من قابل قبول نیست که واقعاً قیصر به یک چنین عمل فوق التصور و بی سابقه ای دست بزند، مع هذا دانسته هوسها و آرزوهای این مرد را انتها و پایانی نیست. شاید هم کرد، آن وقت چه خواهد شد؟

لیژیای من، از تو خواهش می کنم که به خانه پلوتیوس برو، در آنجا بدون شک آزادی و در عین حال، من از فکر و خیال تو آسوده تر خواهم بود. من ساعتها در باره این نظر اندیشیده ام و صلاح ترا در این می بینم که به خانه آسوده اولیهات بازگردی و در پناه حمایت ناپدریت زندگی راحتی داشته باشی، اگر قیصر در رم زندگی می کرد ممکن بود خبر بازگشت تو به او برسد؛ اما وی فعلاً از پایتخت دور است و معلوم نیست باردیگر کسی به کاخ پالانتین مراجعت کند. گذشته از اینها من امیدوارم که قبل از آنکه قیصر به رم بازگردد من ترا به نام همسر مهربانم در خانه خود داشته باشم.

چه ساعت فرخنده ای خواهد بود آن ساعتی که تو پای به آستانه خانه من بگذاری و چشم پر انتظار مرا با دیدار خود روشن کنی. آن وقت است که من از رسیدن به این سوهیت بزرگ، در مقابل خدای بزرگ تو زانو به زمین زنم و او را به خاطر این سعادت که به من بخشیده استایش و پرستش کنم. باز هم تکراری کنم: ترا دوست دارم و تا پایان جهان، دوست خواهم داشت.

بدرود

۳۸

اورسوس به آرامی از چاه آب می کشید و آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد، در عین حال با سرت و شیفنگی چشم از لیژیا و مارکوس بر نمی داشت. دو دلباخته به آرامی در سایه درختان سرو درباغ لینوس قدم می زدند. تازه یک ساعت بود که مارکوس پیخبر بهرم بازگشته بود و برای دیدار محبوب خود یکسر به خانه کاهن سالخورده پای گذارده بود.

در همان حال که لیژیا با قلب آکنده از عشق و اشتیاق به چهره مارکوس می نگریست و آهسته در فضای باغ قدم می زد به وی گفت: «چرا پیخبر آنتیوم را ترك کردی و چرا خودت را به خاطر من به مخاطره انداختی، ای کاش لااقل از قیصر اجازه می گرفتی. من از این کاری که کرده ای سخت بیمناکم...»
مارکوس در همان حین که دست ظریف او را در دست می فشرد گفت: «نه عزیزم، بیناك مباش! دیروز نرون در را به روی خود بست و پیام داد که چون می خواهد ترانه های جدیدی بسازد به این جهت مایل به دیدار کسی نیست. در اینگونه مواقع کسی نمی داند که او چه می کند و این مدت را چگونه بسر می برد؛ ولی قدر مسلم اینست که کسی را به حضور خویش نمی پذیرد و میل ندارد فردی مزاحمت او را فراهم سازد، وانگهی محبوبم، قیصر و همه جهان در مقابل آرزوی دیدار تو برای من هیچ است. این چند شب پیش را من از فکر تو تا صبح نخواهیدم. از یک طرف سخنان پولوس و از طرف دیگر خیال دیدن تو به کلی آرامش خاطر مرا بر هم زده بود.

یک خیال دیگری هم در این اواخر مرا رنج می داد و آن این که مبادا تو در رنج و ناراحتی باشی. مثل این که صدایی از عالم اسرار به گوش من می رسید که تو در خطری، بالاخره امروز صبح طاقت نیاوردم و بر اسب خود سوار شدم و به سرعت به اینجا آمدم، آدمم تا با چشم خود ببینم که تو سالم و راحت هستی و هیچ چیز در این عالم آسایش را از تو سلب نکرده است.
لیژیا گفت: «من می دانستم که تو می آیی. دو بار اورسوس را به خانه ات

فرستادم تا ببینم از تو خبری رسیده است یا نه؟ مخصوصاً دیروز او را به دروازه آنتیوم فرستادم. لینوس از این اضطراب مکرر مرا ملالت کرد و به من خندید! و در اینجا سر خود را پایین انداخت. مثل این که از یادآوری سخنان کنایه‌آمیز لینوس ناراحت شده بود؛ اما به ظاهر پیدا بود که او انتظار مارکوس را می‌کشید. به خلاف دفعات پیش اینبار چهره و گیسوان زرین خود را آراسته و جامه حریر زیبایی به تن کرده بود، آنچنان که قامت طنز او را فریبنده‌تر نشان می‌داد.

مارکوس در همان حال که قدم بر می‌داشت گاهی لبان آتشبار خود را به روی دست مرمرین او می‌فشرد و زمانی با وجد و یقارای نگاهش می‌کرد. هر دو چند لحظه به روی یکی از نیمکتهای سنگی در زیر طاقی از گل پیچک نشستند. لیژیا سر خود را به شانه مارکوس تکیه داده و چشمان خود را فرو بسته بود. هر دو قلبشان به تند می‌تپید و هر دو در جهان احلام سیر می‌کردند. مارکوس گفت: «دنیا چقدر زیباست و من از درک این حقیقت غافل بودم. چه روزهای دیرگذر و چه شبهای صبح نشدنی که من از فکر و خیال تو رنج کشیدم. چه ساعات و لحظاتی که من تصمیم به انتحار گرفتم و باز به عشق دیدار تو در برابر میلاد بنیان کن غم پایداری کردم. نمی‌دانم این آرزوی تو چه آتشی بود که به جان من افتاد. یک‌روز از اینکه ترا دوست داشتم خود را ملاستها و شماتها کردم ولی امروز چقدر خوشبختم. امروز نه تنها میل ندارم بمیرم، بلکه به زندگی و آینده خود هم امیدوارم.»

لیژیا در حالی که به چشمانش نگاه می‌کرد گفت: «مارکوس عزیزم.. تو...»

وخواست جمله‌ای بگوید نتوانست. جوان دلباخته که انتظار بقیه سخنان او را می‌کشید به جانبش نگرست و پرسید: «چه می‌خواستی بگویی؟ حرف بز!» چقدر آرزو دارم کلمات نوازش دهنده‌ای از زبان تو بشنوم.»

«هیچ، می‌خواستم بگویم که ترا خیلی دوست دارم.»

هر دو ساکت بودند. گویی از شدت احساسات نمی‌توانستند سخنی بر لب آورند. هوا رفته رفته رو به تاریکی می‌رفت و آخرین شعاع طلایی خورشید مرتفعات درختان سرو و کاج را روشن می‌کرد.

پس از چند لحظه آرامش مارکوس گفت: «وقتی پیش تو آمدم، از چشمان پرش‌کننده‌ات خواندم که از من می‌پرسی: «آیا ترا تعمیم داده‌اند یا نه؟» محبوبم اجازه بده حقیقت را بگویم که نه، مرا هنوز تعمیم نداده‌اند، در حالی که من در انجام دستورات تو قصوری نورزیده‌ام! در آخرین روزی که با پولس گذراندم او به من گفت که: «من روح ترا از خطاها پاک کردم و دریچه قلبت را به سوی پرتو حقیقت گشودم، حال بهتر است صبر کنی تا پطرس جسم ترا غسل تعمیم دهد.» زیرا در اصل او بود که ترا با حقیقت وجود خداوند آشنا کرد. به این سبب من تأمل کردم و منتظر لحظه‌ای هستم که حواری خودش

مرا به این سعادت نایل کند. چقدر دلم می خواست که در آن دقایق تو هم حضور می داشتی و حتی «پومپانیا» هم بود تا می دید که من دیگر آن جوان خودپرست و ناآشنای گذشته نیستم.

بلی، عشق من، من اکنون به خدای تو ایمان دارم و او را می پرستم. من از همان شبی که سخنان پطرس را در استرانیوم شنیدم برای اولین بار در زندگی به مفهوم این حقیقت پی بردم که خدایان ما جز مجسمه های بیجانی بیش نیستند و ازبتهای بیجان هم نمی بایستی انتظار کرامت داشت. من درک کردم که در این عالم و در این وادی کفر، مردی به نام «عیسی مسیح» ظهور کرد تا بشر گمراه و آلوده به گناه را از چنگال خرافات و تباهی نجات دهد. من از همان روزهای اول به او ایمان آوردم و به شخصیت و عظمت وجود او پی بردم، منتهی نمی دانم چرا از این مذهب ترس داشتم، فکر می کردم که این دین و اینگونه عقاید مرا از تو جدا خواهد ساخت.

وقتی به من می گفتند که سعادت واقعی در جهان دیگریست و اگر کسی در این عالم با ناملایمات و محرومیتها سرکار داشت در جهانی دیگر روی سعادت را خواهد دید به خود می لرزیدم؛ زیرا من آنچه در این جهان انتظار داشتم دستیابی به وجود تو و عشق تو بود که فکر می کردم اگر من تا پایان عمر به خیال تو زندگی باشم و از تو جز نامی نشنوم آن وقت چطور می توانم به خوشبختیها و مسرتهای جهان دیگر اعتماد داشته باشم؟

مع هذا اعتراف کردم که احکام دین شما با وجود آن که به ظاهر یک سلسله ناگاسی و محرومیت چیز دیگر نیست با وجود این اگر کسی از تمام وجود از آن پیروی کند سعادت مند و رستگار خواهد شد.

و حالا لیژیا، با اینکه من خود را یک مسیحی واقعی می شمارم و معتقدم که به قدر کافی نور حقیقت و رستگاری ساخت قلب مرا روشن کرده است با وجود این نمی توانم منکر شوم که ترا بیش از همه کس و همه چیز در این عالم دوست دارم.

اوه لیژیا، از این سعادت بالاتر چه چیز ممکن است وجود داشته باشد که این مذهب عاقبت مرا پس از آن همه رنجها و بدبختیها به تو نزدیک کرد. آیا من نباید از این خدایی که باعث و بانی این خوشبختی است سپاسگزار و متشکر باشم؟

لیژیا همانگونه که سر را به شانه او تکیه داده بود سخنانش را می شنید و فکر می کرد. یک وجد میمانند، یک احساس مسرت شدیدی او را در بر گرفته بود و هر لحظه وی را از خود بیخودتر می کرد. اکنون محبوب خود را در آستانه تحولی می دید که از دیر باز آرزوی آن را داشت.

مارکوس، آن اشراف زاده بیخیال، آن سردار سنگیندل و بی ایمان، آن سرد بی شفقت و خودپرستی که هیچ چیز جز آسایش خاطر خود نمی خواست، اینکه نه تنها دلباخته فدایی و وفادار اوست و حاضر است او را رسماً به نکاح خود

در آورد، بلکه به فرقه مسیحیان نیز پیوسته و ساحت ظلمت زده وجود خود را از پرتو حقیقت، نورانی کرده است.

از گوشه افق هلال نورانی ماه نمایان شد که خراسان به پشت شاخسارهای پر برگ سرو می رفت. همه جا را سکوت دلپذیری فرا گرفته بود و جز صدای طپش دل آن دو و همه همه برگهای درختان که در اثر وزش نسیم ملایم تکان می خوردند آهنگی به گوش نمی رسید. مارکوس چند لحظه صورت خود را در میان تارهای گیسوان زربین و عطرآگین او فرو برد و پس از آنکه مکرر آن را بوسید گفت: «لیژیا حالا حس می کنم که نه تنها جسم ما به هم نزدیک است بلکه روح ما هم به یکدیگر نزدیک شده، بین چطور قلب ما هر دو به تندی می زند؟ تو در آن روزها، در آن ایامی که هنوز به شدت عشق من واقف نشده بودی و آرزوی مرا یک هوس سرسری و زودگذر می پنداشتی، از من می گریختی و حتی از چشمان پرتمای من وحشت داشتی، اما حالا هر دوی ما مثل یک روح واحد در دو بدن شده ایم. آیا جز اینست که خداوند بر عشق و آرزوی ما به نظر محبت و احسان نگریسته و نخواست است که ما در عین پرستش او، از دوست داشتن یکدیگر محروم باشیم؟ در حالی که تا مدتی پیش این خداوندان بی شفقت و بیجان ما چه ترحمی به حال ما کردند؟ آن همه هدایایی که من نثار معابد خدایان کردم چه گریه از کار من گشودند؟ ماههای متوالی بود که یک خواب راحت به چشم من راه نداشت. هر چه دست به دامان ژوپیت و آفرودیت و کوپیدون بردم تا مرا در راه رسیدن به تو یاری کنند بی نتیجه بود و حالا که یک مسیحی واقعی شده ام می بینم که ابواب سعادت از همه طرف به روی من گشوده شده اند.»

یک لحظه سکوت کرد و بعد در حالی که به چشم او می نگریست گفت: «..تصور نکن که رام کردن یک طبع سرکش و ناسازگاری مثل طبع ما مردم آزاد روم، کار آسانی است. می دانی وقتی پطرونیوس قسمتی از سخنان پولس را شنید چه گفت؟ به او گفت: «فرض کنیم اینها که شما می گوید درست باشد و انسان را به سعادت نزدیک کند. من و کسانی مثل من که در آغوش سعادت زندگی می کنیم چه لزومی دارد که خود را به خاطر یک خوشبختی احتمالی در خطر بیاوریم؟»

لیژیا سر خود را بلند کرد و گفت: «به من بگو پولس چه می گفت.»

مارکوس اندکی فکر کرد و پاسخ داد: «شبی موقع شام بود که پولس به خانم آمد. من و پطرونیوس ساعتی بود انتظار او را می کشیدیم. مثل معمول با چهره گشاده کنارمان نشست و پس از آنکه از حالمان پرسید روی به پطرونیوس کرده و گفت: «من بارها در خارج و داخل از شخصیت بارز و ظرافت طبع تو داستانها شنیده بودم. خیلی میل داشتم فرصتی دست می داد و ساعتی را با هم صحبت می کردم» دایی من که در هیچ موقع ذوق مزاح گویی خود را از دست نمی داد با تبسم گفت: «من هم از عجایب مذهب شما سخنها به گوشم رسیده بود و دلم می خواست از شما بپرسم: پیاسبری را که مصلوب کردند چطور دوباره زنده شده؟»

کجا می‌روی؟ ۳۳۵

پولس گفت: «ای مرد دانشمند، تو که در آن زمان در آنجا حاضرنبودی تا این حقیقت را به چشم خود ببینی، ولی کسانی مثل پطرس و یوحنا در آنجا حضور داشتند و این ماجرا را به رأی العین دیدند. خود منم او را در راه دمشق دیدار کردم؛ ولی فرض کن که این مدعا حقیقت نداشته باشد؛ آیا تو احکام عالمانه او را بی‌اساس می‌شماری؟» پطرونیوس پاسخ داد: «نه، من کاری به این ندارم که مسیح چه کسی بود و از کدام سرزمین برخاست، آنچه برای من حائز اهمیت است اینست که بدانم گفته‌های او چه بابی از سعادت را به روی افراد بشر می‌گشاید؟» پولس پرسید: «آیا تو معتقدی که اکثریت این جامعه با روی خوشی و سعادت را ولو برای یک لحظه هم باشد می‌بینند؟» پطرونیوس گفت: «من از آن بی‌اطلام، زیرا هر کسی زندگانی را یک طوردوست دارد، من دلباخته زیبایی هستم و عقیده دارم هر مذهب یا مسلکی که ظرافت زندگی را از بین ببرد قابل دوست داشتن نیست. وجود خدایان رومیان هم ممکنست پایه و اساسی نداشته باشد و آنچه مسلم است اینست که این ارباب انواع هر یک مظهر ذوق و سلیقه و زیبایی هستند. هر کدام از اینها نوعی حیات را برای ما دوست داشتی و دلپذیر می‌سازند.»

پولس که به طرز تفکر پطرونیوس اطلاع کامل داشت پرسید: «آیا... تو که امروز خود را از هر حیث سعادتمند می‌شماری و خویشن را غرق در لذات و زیباییها می‌بینی وحشتی نسبت به آینده خود نداری؟ فکر نمی‌کنی که ممکنست همین امشب سر به بالین بگذاری و فردا صبح به فرمان قیصر دیگر دیده به روشنایی روز نگشایی؟» پطرونیوس سرخود را به موافقت تکان داد و پولس به گفتار خود ادامه داد: «حال اگر تو و امثال تو به حقایق احکام مسیح آشنا شوید و او را بهتر بشناسید، دیگر ابر ناملایمی آسمان زندگی شمارا تیره و تار نخواهد کرد!»

پولس گفت: «امروز در شهر رم و در سراسر این امپراتوری پهناور، چه جنایتها که مردم مرتکب می‌شوند، بدون آن که بخواهند بفهمند که اعمال آنها زندگانی خانواده‌هایی را تباه می‌کند و گروه کثیری را به روزگار سیاه می‌نشانند. آیا نشنیده‌ای که در بسیاری از خانواده‌های سرشناس روم، زن علناً به شوهر خود خیانت می‌کند و این خیانت را نوعی افتخار و مباحات برای خود می‌شمارد؟ آیا ندیده‌ای که پدران فرزندان خود را از خانه بیرون می‌کنند، برای این که حاضر نیستند تربیت آنان را به عهده بگیرند؟ آیا ندیده‌ای که چگونه قیصر و اطرافیان او به اتکاء زور و قدرت، دختران بیگانه مردم را تصاحب می‌کنند و آنچه طبع پلیدشان اقتضا می‌کند به سر آنان روا می‌دارند؟

از تو می‌پرسم آیا در این شهر زنی یافت می‌شود که تو بتوانی سوگند بخوری دست ناسحرمی تا کنون به دامن محرمیت او نرسیده باشد؟ در داخل این قصر امپراتور و در اندرون این کاخهای مجلل چه می‌گذرد؟ در شبانه روز چه جنایتها که در میان این چهار دیواریهای خانه‌ها صورت می‌گیرد و کسی را از آنها

وقوفی نیست؟

حال فرض کنیم که خوب و بد اینگونه زندگیها برای تو یکسان باشد و تو مایل نباشی خود را با تصور این قبیل ناملایمات ناراحت کنی، آیا فکر می‌کنی که این اوضاع زیاد دوام پیدا خواهد کرد و همیشه همین طور خواهد ماند؟»
پطرونئوس که تا حدی تحت تأثیر اشارات او قرار گرفته بود گفت: «اگر در باره دیگران نتوانم قضاوت کنم در مورد خود می‌توانم این نکته را بگویم که زندگانی سراسر عشق و مسرت من فرصتی برای درک اینگونه مسائل مذهبی باقی نمی‌گذارد. من بقدر کافی در عمر خود از مواهب حیات لذت برده‌ام؛ در این صورت هراسی ندارم از اینکه فردا یا چند ساعت دیگر چه پیش آید» و در حالی که از جای بر می‌خاست اضافه کرد: «من گلی دارم که در بوستان زندگی نظیرش نیست. عشق و جمال او را به جهانی نمی‌فروشم. از من دست بردار که مرا با مذهب و خداپرستی سروکاری نیست!» این بگفت و از در بیرون رفت.

من ساعتها از فکر گفته‌های پولوس بیرون نمی‌رفتم. صورت و اندام زنانه مثل «کریسپی نیلا» و «نیژیدیا» در نظرم مجسم شده بود و آن وقت اعمال خجلت‌انگیز آنان را با گفته‌های وی تطبیق می‌کردم. روز بروز و ساعت به ساعت بیشتر شیفته و دل‌باخته احکام این پیامبر مشرق زمین شدم و امروز چنان خویشتن را به او نزدیک می‌دانم که گویی بازگشت من به وضع اول غیر ممکن است. به خاطر همین فضایل و از خود گذشتگیها که من از سیحان سی‌ینم عشق و علاقه‌ام به تو نیز هر لحظه زیادتر می‌شود.

اگر بخواهی به میزان عشق من نسبت به خودت پی‌بری می‌توانم بگویم که ترا هزاران بار بیش از آن شبی که از کنار من گریختی دوست دارم. اکنون تو یک کلمه به من بگو: پس از بازگشت من از آنتیوم و ازدواج ما چه می‌خواهی بکنی تا من از همین امروز در فکر آن باشم؟»

لیژیا در همان حال که سرش را به شانه مارکوس تکیه داده بود گفت: «یادم هست تو از املاک خودت در سیسیل با من صحبت کرده بودی. آیا این زمینها از مزارع پلوتیوس خیلی دورند؟»

— نه، هر دو کاملاً نزدیک هم قرار دارند، تو نمی‌دانی سواحل سیسیل چقدر زیباست؟ روزهای آن دلپذیرتر و آسمان آن در شب به مراتب روشنتر و عمیقتر از آسمان رم است. اگر تو با من به سیسیل بیایی آنجا همه گونه وسایل در اختیار ما خواهد بود.

و چند دقیقه به نیم‌رخ زیبای لیژیا نگاه کرد و اضافه نمود: «در آنجا ما از اضطراب و وحشت دور خواهیم بود. در بیشه‌زارها و در باغستانهای زیتون آنجا راه خواهیم رفت و امواج زیبای دریا را تماشا خواهیم کرد. اوه لیژیا! چه خوشبختند کسانی مثل ما که همدیگر را دوست دارند و در صلح و آرامش زندگی می‌کنند!»

هر دو ساکت بودند و به سوی آسمان روشن می‌نگریستند؛ گویی تصویری

کجا می‌روی؟ ۳۳۷

از آمال و آرزوهای آینده آن‌دو، در گوشه افق مرتسم بود. لیژیا درین لحظات کاملاً در آغوش وی قرار گرفته و جوان دلباخته بی‌اختیار گیسوان عطرآگین او را سی-بوئید و سی‌بوسید. هیچ صدایی به‌گوش نمی‌رسید و هیچ مانعی، جهان پراحلام آنان را به هم نمی‌زد.

لیژیا پرسید: «آن وقت اجازه می‌دهی که در آنجا به دیدن پومپانیابروم؟» - چرا مانع شوم؟ در آنجا دیگر مانع و رادعی در کار نیست و ما سی‌توانیم مکرر همدیگر را ببینیم. آنها را به‌قصر خود دعوت خواهیم کرد، حتی اگر بخوای حواری و اطرافیان او را نیز به‌سیسیل خواهیم برد. در صورتی که مایل باشی حاضرم اکثر مسیحیان را در آنجا دعوت کنم و فرقه بزرگی را در آن جزیره تشکیل دهم!

لیژیا سر خود را بلند کرد. از شدت شور و هیجان دست او را گرفته و سی‌خواست ببوسد اما مارکوس مانع شد. با حال ملتهب گفت: «لیژیا، این کار را نکن! این منم که بایستی ترا مثل خدایی پرستش کنم...» لیژیا با آهنگ سرتعش گفت: «اکنون سی‌فهمم که ترا بیش از جان خود دوست می‌دارم.»

جوان دلباخته دست ظریف او را که مانند مشتی گل یاسمن بود به‌روی لبهای خود فشرد، برای مدتی نفس این دو مخلوط و التهاب و یقناری آنها، به کمال شدت خود رسیده بود. در آن فضای آرام و مشجر هیچ کس نبود، تنها درختان تنوسند سرو و کاج بودند که مانند اشباح خواب‌آلودی به آسمان قد کشیده بودند.

دیگر تاب و توان از کف هر دو رفته بود. مارکوس دیدگان خود را متوجه لبان لعل‌فام او ساخت. گویی تمام آرزوها و آمال لایتناهی وی در میان آن دو لعل‌گه‌ربار متمرکز شده بود. مرش را بی‌اختیار پیش برد، دیگر فاصله‌ای نمانده بود که آن‌دو لب‌سوزان و شرربار به‌روی هم قرار گیرند که ناگهان غرشی شبیه به‌رعد در فضا پیچید. صدا بقدری ناگهانی و شدید بود که گویی زمین در زیر پای آنان لرزید.

یک ترس آنی لیژیا را در بر گرفت و بدن او بی‌اختیار شروع به لرزیدن کرد. مارکوس در دم از جای برخاست و گفت: «این صدای غرش شیران است! مگر چه اتفاق افتاده؟»

هر دو به‌دقت گوش کردند. صدا بار دیگر تکرار شد. گویی این نعره‌های دهشتناک از همه اطراف و جوانب شهر به‌گوش سی‌آمد و هر لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد...

حدس مارکوس خطا نبود. در آن روزها در نقاط مختلف رم هزاران شیر درنده و وحشی را در قفسهای آهنین نگاه می‌داشتند تا در نمایشات و سیرکها مورد استفاده قرار دهند. اکنون ظاهراً موقع صرف شام آنها بود. غرش درندگان بقدری سهمگین و هراس‌انگیز بود که قلب لیژیا از ترس به‌شدت می‌زد. کاخها و قصور

آمال و احلام آنها به یک باره فرو ریخته و به جای آن اندیشه‌های اضطراب‌انگیز و ترس و وحشت جایگزین شده بود.

مارکوس که ناراحتی او را می‌دید بار دیگر وی را در آغوش کشیده و گفت: «محبوبم، ترس! این شیران گرسنه را برای بازی و تفریح امپراتور آورده‌اند و همه زنجیر شده‌اند!»

سپس دست او را گرفت و به راه افتاد، هر دو به جانب اتاق لینوس گام برداشتند، در حالی که نعره‌های شیران گرسنه همچنان ولوله‌ای در آسمان و زمین انداخته بود.

۳۹

با گذشت ایام پطرونیوس در آنتیوم به پیروزیهای جدیدی علیه دشمنان خود نائل آمد و از نو محبت و احترام قیصر را نسبت به خود جلب کرد.

آفتاب قدرت و سلطه تیژلینوس به سرعت افول می کرد و ابرناملایماتی که آسمان زندگی پطرونیوس را دربر گرفته بود از میان می رفت. تفوق بر سردان بیرحم و بی شفقتی مانند رئیس پادگان رم کار آسانی نبود و تسلط بر روح هوسناک فرمانروایی مانند نرون به سهولت امکان نداشت، مع هذا پطرونیوس با فصاحت بیان و ظرافت طبع و نکته سنجی که داشت توانسته بود از نو جای خود را در قلب قیصر باز کند.

زندگانی در قصور با عظمت امپراتوری و در کرانه لاجوردین آنتیوم، به خوشی و مسرت می گذشت. زن، عشق، شراب و موسیقی عوامل اصلی این شادمانی بودند. از صبح تا شام قیصر کاری جز سرودن اشعار و خواندن آواز و شنیدن ترنمات موسیقی نداشت. آنچه وسایل آسایش و لذت در سراسر امپراتوری پهناور رم و سرزمینهای شرق و غرب وجود داشت در اختیار او بود. در چنین مواقعی مصاحبت مرد ظریف طبع و نکته سنجی مانند پطرونیوس برای وی به مراتب گرانبها تر از معاشرت مردان ییذوق و مبارزهجویی مانند تیژلینوس بود. هیچ کس بهتر از پطرونیوس نمی توانست با زبان مداهنه آمیز، طبع تملق پرست وی را راضی و خشنود نگاهدارد. همه مقربان و نزدیکان قیصر می دیدند که دوستی و صمیمیت این دو وارد مرحله جدیدی می شود و آن دو تن آنگونه به هم نزدیک شده اند که جدایی و ایجاد شکاف بین آنها امکان ناپذیر است. به همین سبب همه خواهی نخواهی سر خود را از روی تسلیم و رضا برابر پطرونیوس فرود می آوردند.

از طرفی احساس خشنودی و سپاس می کردند که رقیب نیرومند آنان اهل جور و شقاوت نیست و قصد گرفتن انتقام از هیچ یک از آنان را ندارد.

حقیقت امر هم چنین بود. بسیار مواردی پیش می آمد که پطرونیوس

می توانست به آسانی طومار زندگانی تیژلینوس و امثال او را بر چینه، اما وی ترجیح می داد که دشمنان نابکار خود را سلبه استهزاء قرار دهد و به تحقیر و ریشخند آنان اکتفا کند.

قریب ماهی می گذشت که مجلس سنا نفسی به آسودگی می کشید؛ زیرا نمایندگان در این مدت فرمان قتل محکومی را صادر نکرده بودند. چه بسیار ساعات و دقایقی که تیژلینوس مرگ را برابر خود می دید. مکرر در این اواخر قیصر به همه اطرافیان خود اظهار داشته بود که خداوندان از روز اول فقط دوتن را برای هم خلق کرده اند و آن دو، یکی خود وی و دیگری پطرونیوس است.

در این ایام نرون از لحظه ای که دیده از خواب می گشود تا لحظه ای که مست و یخبر به رؤیای گران فرو می رفت دقیقه ای مصاحب صاحب دل خود را ترك نمی کرد. چه بسیار موارد که پطرونیوس آزاد و بیخیال خود قیصر را نیز به زیر تازیانه تحقیر و استهزاء می گرفت. در همان دقایقی که بهت و حیرتی ناگهانی به همه دست می داد و عقاب شوم خطر بر سرش سایه می افکند ناگهان مطلب را چنان تغییر می داد و آنگونه از در غمخواری و وفاداری داخل می شد که قیصر بی اختیار او را به آغوش می گرفت و چهره اش را غرق در بوسه می ساخت.

در حدود هفته ای پس از بازگشت مارکوس از رم، روزی قیصر مثل معمول گروه ستایش کنندگان خود را گرد آورده و ترائه ای را که شامگاه پیشین ساخته بود با صدای بلند می خواند و هر لحظه به اطراف می نگریست تا اثر متقلب کننده آن را در سیمای متعلقین ببیند. پس از پایان اشعار، پطرونیوس با نهایت خونسردی از جای برخاست و گفت: «بسیار اشعار بیمغز و سبتذلی بود! پیشنهاد می کنم که آن را در آتش بیندازید!»

ناگهان قلبها همه از کار باز ایستاد و نفسها در سینه محبوس شد. گویی در یک طرفه العین شیخ مرگ برابر پطرونیوس ظاهر شد و داس اجل تا زیر گلوی او رسید. شاید از بدو طفولیت تا این لحظه، نرون هرگز چنین انتقاد تند و زنده ای را از کسی نشنیده بود. چهره گروهی از مستمعین بلا اختیار گشوده شد و برق مسرت از چشمانشان جستن کرد؛ اما گروهی، از جمله مارکوس رنگ خود را باخت و زانوانش به لرزه درآمد.

نرون که تا چند لحظه قادر به سخن گفتن نبود و با حیرت و اضطراب چهره پطرونیوس را می نگریست پرسید: «به نظر تو این اشعار چه عیبی داشت؟»

پطرونیوس درحالی که تبسمی می کرد و با انگشت کلیه حضار را نشان می داد گفت: «به سخنان اینها گوش نده! اینها فهم تشخیص بین شعر خوب و بد را ندارند؛ می پرسی اشعار تو چه عیبی داشت؟ اگر از شنیدن حقیقت آزرده نمی شوی به تو خواهم گفت: این اشعاری که تو سروده ای لایق شأن شعرائی مثل

کجا می‌روی؟ ۳۴۱

ویرژیل، اوید^۱ و هومر است! نه امپراتور دانشمند و سخن‌سرای مثل تو! اگر این اشعار را شعاری مثل لوکان که ملک الشعراي تست‌گفته بود او را تقدیس می‌کردم و وی را نابغه‌ای می‌شمردم؛ اما چنین اشعاری برای مقام منیعی مثل تو حقیر است! آنچه را که خدایان از ذوق و هنر در تو به‌ودیه نهاده‌اند در دیگران خلق نکرده‌اند؛ بنابراین ما بندگان تو انتظار از این بیشتر داریم. من به تو می‌گویم: این اشعار را به دور بیانداز و ساعتی طبع سرشار خود را آزاد نگاهدار تا اثری جالب‌تر پدید آورد!»

این گفت و با خونسردی و بی‌اعتنایی به‌روی نیمکت نشست، چنانکه گویی یکی از یاران نزدیک خود را سرزنش می‌کند. نرون برای چند لحظه، در حالتی بین شادی و حیرت فرو رفت. بعد سر برداشت و گفت: «راست است که خدایان به‌من ذوق و قریحه سرشار داده‌اند؛ ولی یار و غمخواری در اختیار من گذاشته‌اند که در جهان نظیرش نیست، مردی که با قضاوت صحیح خود خوبیها و بدیهای مرا آشکارا برابر چشم می‌گوید!»

آنگاه دست فربش را دراز کرد و ترانه‌ای را که سروده بود به‌سوی شعله آتش‌دان گرفت ولی قبل از آنکه طعمه حریق شود پطرونیوس آنرا از دستش ربود. به‌او گفت: «نه! آنها را نسوزان! اینها به‌نسلهای بشر تعلق دارند، مرا دریغ می‌آید که آنها را بسوزانی!» نرون بی‌اختیار او را درآغوش گرفت: «انصاف بده! ترانه‌ای که من درباره آتش سوزی «تروا» سروده‌ام مگر جز اینست که مضمونش خیالی است؟ من که آتش سوزی شهری را با چشم خود ندیده‌ام تا بتوانم جزئیات آن را تشریح کنم؟ آن مجسمه‌سازی که چهره و اندام زن زیبایی را از سر می‌تراشد در کنار خود مدل زنده‌ای دارد. آیا من هم مثل سلطان «پیرام» چنین سعادت داشته‌ام که حریق شهر عظیمی را با چشم خود تماشا کنم؟» پطرونیوس سخنش را برید: «همان بهتر! هنرمندان و سخن‌سرایان بزرگ بهتر خواهند فهمید که توجه شاهکاری به‌وجود آورده‌ای!»

نرون لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس پرسید: «از تو یک سؤال می‌کنم آیا تو از سوختن «تروا» متأسفی؟»

— اید! اگر چنان شهری نمی‌سوخت و به‌تل خاکستری تبدیل نمی‌گشت هومر چگونه می‌توانست چنین اثر شورانگیزی به‌وجود آورد؟ بهتر نیست که انسان شاهکار بیمانندی مثل «ایلیاد» داشته باشد تا یک شهر باستانی که شاید امروز جز قسمتی از آن باقی نمانده بود؟»

نرون با وجد و شیفتگی بر او نگریست: «اینهاست آن دلایل منطقی و قانع‌کننده‌ای که جای هیچگونه گفتگویی باقی نمی‌گذارد، ولی به‌عقیده من در

۱. یوبلیوس اوویدیوس ناسو Publius Ovidius Noso، (۴۳ قبل از میلاد تا ۱۸ بعد از میلاد). شاعر عالی‌مقام رومی منصوب اکوستوس امپراتور واقع گردید و در تبعیدگاه جان سپرد. - م.

راه شعر و موسیقی جای آن دارد که انسان کشوری را هم فدا کند و یا نسلی را از میان ببرد! چه سعادتمند بودند آن شاعرانی که صحنه های واقعی بدبختی بشر را با چشم خود دیدند و آن وقت تأثرات واقعی خود را به صورت ترانه های هیجان انگیز درآوردند!

چند لحظه سکوت حکمفرما شد ولی این آرامش با صدای تیژلینوس در هم شکست: «ای قیصر آسمانی! آن روز گفتیم، و اگر اجازه دهی باز هم تکرار می کنم: یک کلمه فرمان بده و آن وقت من آنتیوم را به یک پارچه آتش تبدیل خواهم ساخت! اگر برای این کاخها و ویلاها دلت می سوزد شهر دیگری را آتش بزن! اگر میل داشته باشی چندین کشتی را به روی دریا طعمه حریق می کنم تا عظمت آتش سوزی را به روی دریا ببینی؟ اگر به آن هم راضی نمی شوی، ممکن است در خارج رم شهر بزرگی از چوب بنا سازم و آن را برایت آتش بزنم!» نرون در حالی که نگاهی از تحقیر بروی می انداخت گفت: «چقدر جاهل و کوتاه نظری! تصور می کنی که تماشای آتش سوزی یک شهر ساختگی برای من لذتی دربر دارد؟ حال می فهمم که تا چه حد بی ذوق و بی هنری! حتی برای نبوغ و استعداد من هم ارزشی قائل نیستی!»

تیژلینوس از این سخن سخت سراسیمه و ناراحت شد و در پی کلماتی می گشت تا جبران خطای خود را بکند ولی قیصر بلافاصله موضوع گفتگو را تغییر داد و گفت: «بهار گذشت و تابستان هم نزدیک به اتمام است. این روزها فصل تماشای بازیها است و من بی میل نیستم که به رم مراجعت کنیم ولی از تصور بازگشت به این شهر منفور سخت ناراحتم!»

تیژلینوس بار دیگر به میان سخن دوید: «قیصر! میهمانان را کی سرخص می کنی؟ من حرفی محرمانه با تو دارم.»

نرون چند لحظه به او نگریست، مثل این که مایل بود زودتر سخن او را بشنود. اطرافیان که این تمایل را در چهره او می خواندند متدرجاً پراکنده شدند. وقتی مارکوس در سعیت پطرونوس به جانب ویلای خود بازگشت گفت: «می بینم که این روزها با مرگ بازی می کنی، وقتی آن جمله تحقیرآمیز را به قیصر گفتی رنگ از روی من پرید و زانوانم به لرزه افتاد. یقین کردم که اثر شراب مغز ترا از کار انداخته..»

— اشتباه می کنی! محفل نرون برای من حکم عرصه پیکاری را دارد و من در آن مثل گلادیاتور شکست ناپذیری مبارز می طلبم و زور آزمایی می کنم. اینگونه مبارزه جویبها برای من فایده دیگری هم دارد. تیژلینوس مدتی است که از سوقیت و محبوبیت روزافزون من سخت ناراحت است. شکی ندارم که روزی هوس تقلید کارهای مرا خواهد کرد و البته تو به خوبی می توانی پیش بینی کنی که اگر او یک کلمه از این لطیفه های خطرناک از دهانش بیرون بیاورد، من شروع به مغلظه بازی خواهم کرد و نرون را علیه او خشمگین خواهم ساخت!» مارکوس در حالی که روی درهم می کشید گفت: «پس مقصودت از

کجا می‌روی؟ ۳۴۳

این بازیهای خطرناک به دام انداختن دیگران و از بین بردن آنهاست؟»
 — نه، برای این مقصود هم اصراری ندارم. اگر قصدم نابود کردن دشمنانم بود تاکنون به آسانی توانسته بودم آنها را از سر راه خود بردارم... هدف من در این کارها چیز دیگریست، من از زندگی آرام و یکنواخت بیزارم. خوشم می‌آید که مثل یک ناخدای دلیر دائماً کشتی زندگی را در یک دریای متلاطم و طوفانی پیش ببرم!

— سؤالی دارم که مدتیست می‌خواستم از تو بکنم و فراموش می‌کردم: این اشعاری که نرون می‌سراید آیا واقعاً بی‌معنی و لاطایل است یا لطفی هم دارد؟ من متأسفانه از شعر و شاعری چندان چیزی نمی‌فهمم...
 پطرونیوس لحظه‌ای ساکت ماند: «نه، اشعار او آنقدرها هم بد نیست. البته کسانی مثل لوکان بهتر از او شعر می‌سرایند ولی نمی‌شود گفت که ریش-برنزی کاملاً فاقد ذوق و قریحه سخنوری است، ضمناً فراموش نکن که او از اول زندگی تا حال کاری جز خواندن آواز و سرودن شعر نداشته، هر چه آدم کردن و بی‌ذوق باشد بالاخره در اثر تجربیات زیاد خواهد توانست چندسطری هم شعر از خود بگوید. عیب کار در اینجا است که کسی جرأت تصحیح اشتباهات او را ندارد و گرنه ممکن بود به جای آن که فرمانروای لایقی شود شاعر یا آواز خوان خوبی از کار در آید!

این روزها مشغول تکمیل قصیده «آفرودیت» خودش است و خیال دارد همین چند روزه جشن مجلل و باشکوهی برپا کند و اشعار جدید خود را در آن بزم بخواند.

مارکوس در حالی که دندانهای خود را از خشم و نفرت به هم می-فشرده گفت: «متحیرم که پایان کار این مرد دیوانه به کجا خواهد کشید و نسلهای بعد در باره او چگونه قضاوت خواهند کرد؟»

— بیجهت خود را به این فکرها ناراحت نکن! از کجا که در میان فرمانروایان آینده و نسلهای بعد، بدتر از نرون هم پیدا نشود؟ فعلاً زندگی ما چندان بی‌لطف نیست و مشغولیات خوبی داریم.. اما در باره این واعظ مسیحی تو... باید بگویم که پولس سختران زبردستی است و باید از او احتیاط کرد. خیال می‌کنم بهتر است خدایان ما کم کم خودشان را در برابر این مذهب جدید صف‌آرایی کنند و گر نه غروب آفتاب اقبال آنها نزدیک می‌شود.

راست است که اگر مثلاً قیصر مسیحی شود ترس و وحشت مردم کمتر خواهد شد و یا شاید به قول پولس آسایش جاودانی هم نصیب مردم بشود؛ ولی زندگی کاملاً حالت یکنواختی پیدا می‌کند و شور و هیجانهای آن از بین می‌رود. بین؛ تا کسی مثلاً قمار نکند آیا می‌تواند لذت برد و تفوق بر حریف را بفهمد؟ مسلماً نه، حتی آنهایی که در بازی، باخت نصیبشان می‌شود یک امید دارند و آن اینست که شاید در دفعات بعد بر حریفان خوش اقبال خود فائق شوند!

زندگی هم همینطور است. زیستن برای من حکم بازیچه‌ای را دارد. دلم می‌خواهد دایماً با جان خود بازی کنم و از این بازیهای خطرناک لذت برم. تعجب نکن! ماهمه دیوانه‌ایم، منتهی جنون ما شدت وضع دارد. من سعادت خود را در اینگونه زندگیها پیدا کرده‌ام. تا وقتی هستم از عمرم به بهترین وجهی استفاده می‌کنم، وقتی هم مردم یا ما را کشتند، این‌طور خودم را قانع می‌کنم که دیگر ادامه زندگی برای من بیفایده بوده است!»

مارکوس در حالی که با حیرت و اندوه او را می‌نگریست گفت: «دلم سخت به حال تو می‌سوزد! تو با این‌طور خیالات واقعاً قابل ترحمی!»

- ایداً به حال من متأسف مباش! بارها به تو گفته‌ام و باز تکرار می‌کنم: من از مرگ هراسی ندارم. تنها دلبستگی که امروز به این زندگی دارم به خاطر وجود اونیس است. مگر تو خودت به خاطر عشق آن دختر مسیحی زنده نیستی؟ چیزی که باعث حیرت من است اینست که تو و هم‌مسلمانان با اینکه مدعی هستی مذهب جدید آورنده سعادت است با وجود این گرد ماتم و اندوه هنوز چهره‌ات را ترک نکرده، از آن روزی که تو این دختر را دوست داشتی و بعد به خاطر او مسیحی شدی، حتی یکبار هم تبسمی به روی لبانت ندیده‌ام. از پریروز تا حال هم که از رم بازگشتی بیشتر غمگین و اندوهناکی. اگر این مذهب این‌طور سعادت‌ها و خوشبختیها برای انسان به بار آورد، به گیسوان مجعد «باکوس» سوگند که من هرگز به این خدای شما ایمان نخواهم آورد!

- خطای تو از همینجا ناشی می‌شود! من به گیسوان باکوس سوگند نمی‌خورم، به روح مبارز پدرم قسم می‌خورم که نه تنها امروز کاملاً خوشبخت و سعادت‌مند بلکه هیچ وقت در زندگی تا این حد احساس مسرت نکرده‌ام؛ ولی موضوعی را نمی‌توانم منکر شوم و آن اینست که هر وقت از لیژیا دور می‌شوم ترس و وحشت عجیبی مرا در بر می‌گیرد.

دایماً می‌ترسم که مبادا خطری او را تهدید کند. دیده‌ای که بعضی از پرندگان دریایی وقوع طوفان را قبل از حادثه پیش‌بینی می‌کنند؟ دل من هم مدام آشفته و مضطرب است مثل اینست که می‌ترسم در غیبت من اتفاق سویی برای او رخ بدهد.

- اگر بخواهی من می‌توانم از قیصر اجازه بازگشت ترا به رم بگیرم. این روزها مثل اینست که پوپیه آرامتر از سابق است و چندان پای‌بند تو نیست؟

- اتفاقاً دیروز از من می‌پرسید که این چند روزه در رم چه می‌کردم؟ با اینکه من پنهانی رفته بودم و خیال نمی‌کردم از جریان مسافرت من چیزی فهمیده باشد، با این حال با من با کتایه حرف می‌زد؟

پطرونیوس چند لحظه به فکر فرو رفت: «مبادا جاسوسانی به دنبال تو

۱. Bacchus: در اساطیر یونان و رم، رب‌النوع شراب و ناک - دلباخته صلح و صفا، مترادف با «دیونوسوس» رب‌النوع یونانیان. - م.

کجا می‌روی؟ ۳۲۵

گمارده باشد؟ باید خیلی احتیاط کنی، با وجود این ترس سوردی ندارد، برای این که خود «پویه» هم این روزها، از قدرت من هراسناک است!»

—پولس به من گفته بود که گاهی خداوند حوادث خوب و بد را قبلاً به انسان خبر می‌دهد، با اینکه دلم نمی‌خواهد به چیزهای بد عقیده داشته باشم با این حال چند روز است که حادثه‌ای را به فال بد گرفته‌ام. آخرین شبی که با لیژیا در باغ لینوس نشسته بودم اتفاقی افتاد که فکر مرا خیلی آشفته کرد.

موقع غروب بود و تنها قدم می‌زدیم، همه جا ساکت بود و ما از آینده خود صحبت می‌داشتیم، دفعهٔ غرضی به گوش ما رسید که زمین و آسمان را به لرزه در آورد. با اینکه من قبلاً اطلاع داشتم که در رم صدها شیروحشی همیشه در قفس نگاهداری می‌شود مع هذا هیچ وقت صدای آنها این طور شنید و دهشتناک به گوش من نرسیده بود. شاید برای این که خانهٔ لینوس در نزدیکی محوطهٔ سیرک قرار دارد و یا به سبب دیگری که من نمی‌دانم— به هر حال حجابی از بدبینی و ترس قلبم را در بر گرفته و دائماً خیالات شومی از مغز من می‌گذرد. از تو خواهش می‌کنم همین امروز اجازهٔ بازگشت مرا به رم از قیصر بگیر! باور کن بقدری فکرم ناراحت است که می‌ترسم بالاخره بدون اجازهٔ قیصر آنتیوم را ترک کنم.

—ترس تو کاملاً بی‌مورد است. فرزندان کنسولها و همسرانشان از خطر مرگ در چنگال شیران گرسنه مصونند! تو ممکنست به هر نوع مرگی از دنیا بروی مگر درستیز باشی! شاید هم آنها شیر نبودند و تو اشتباه کردی، گاوهای نر وحشی که از منطقهٔ ژرمنها می‌آوردند درست مثل شیران نعره می‌کشند و از آنها پرزورترند.

به هر صورت هیچ وقت فکر خودت را با این طور خیالات واهی ناراحت نکن! من همیشه به این خرافات می‌خندم. چند شب پیش خوابم نمی‌برد و ساعتها بیدار به آسمان نگاه کردم. هزاران ستاره مثل باران به گوشهٔ افق می‌افتادند و من ابتدا از این موضوع ناراحت نشدم. فکر کردم که اگر ستارهٔ عمر من هم در میان این ستاره‌ها باشد باز بقدر کافی در این دنیا مانده‌ام و از لذت زندگی بهره برده‌ام.

در اینجا یک لحظه ساکت ماند، سپس اضافه کرد: «اگر این مسیح شما از مردگان برخاسته، حتماً شما را هم از خطر مرگ حفظ خواهد کرد!»

۴۰

آن صبحگاه قیصر در ضیافت مجللی که نظیرش در سالهای اخیر کمتر در «آنتیوم» دیده شده بود، ترانه جدیدی را که تحت عنوان «آفرودیت یا ماهروی قبرس» سروده بود، برای مدعویین خواند. وقتی هنرنمایی او به پایان رسید، حضار همگی به ظاهر مسحور و افسون، چند لحظه سکوت کردند، سپس هریک به نوعی زبان به تمجید و ستایش او گشودند. خود نرون به حدی تحت تأثیر اشعار خویش قرار گرفته بود که چشمانش از اشک لالاب شده و رنگش به رنگ جابه ابریشمین سپید خود در آمده بود. بدون آن که به سخنان مداحانه آمیز ستایشگران متعلق خود گوش دهد، روی به پطرونیوس کرده و با عشوهری گفت: «احتیاج به هوا دارم! سینه ام درد گرفته و نفسم تنگی می کند!»

و از جای برخاست. چنگ را به دست راستگری که در کنارش ایستاده بود داد و آنگاه با گامهای آهسته و لرزان به راه افتاد؛ اما هنوز چند قدم طی نکرده بود که ایستاد. دستش را به جانب مارکوس که در آن لحظه با پطرونیوس به جانش می رفتند دراز کرد و گفت: «زیر بازوی مرا بگیر! دیگر رمقی در تنم نیست! یک هفته است که شبانه روز به روی این اثر زیبا کار می کنم.»

هر دو مصاحب از یمین و یسار دو بازوی او را گرفته و به آرامی به طرف مهتابی پناه بردند. در آنجا، در دو جانب ستونهای مرتفع، آتشدهای طلایی محلو از آتش می سوختند و رایحه دلپذیر کندر و عود به هوا پراکنده شد.

قیصر پس از آنکه چند بار نفسی عمیق کشید به پطرونیوس گفت: «افسوس که مردم این سرزمین صدای مرا از نزدیک نمی شنوند و آثار مرا آن طور که باید و شاید نمی فهمند و گر نه نام ژول سزار را دیگر نمی بردند و به فتوحات او نمی بالیدند! کدام امپراتوری تاکنون در رم ظهور کرده که یک چنین طبع سرشار و ذوق خلاقه ای داشته باشد؟ چرا من نیابستی در صحنه تماشاخانه های شهر ظاهر شوم و هنر نمایهای خود را علناً به مردم نشان دهم؟»

پطرونیوس تبسمی کرد و گفت: «مردم روم خوب می فهمند، و گر نه

خود را از داشتن چنین قیصری، تا این حد سعادتمند نمی‌شمردند و انگهی هنوز دیر نشده، پس از مراجعت از یونان می‌توانی قسمتی از ترانه‌های جدیدت را به رسم اربغان برای مردم آرزومند این سرزمین همراه بیاوری!»

نرون سر خود را به نشانه خوشنودی و موافقت تکان داد: «راست گفتی: هدایایی از این بهتر برای مردم روم نمی‌توانم همراه بیاورم. اوه که اگر تو نبودی من چطور می‌توانستم در این عالم مصاحبی به‌خوبی تو پیدا کنم.. تو و «سنه - چپو» دو دوست دانشمند من! اما تو بهتر از سنه‌چپو این نکات را می‌فهمی! خوب بگو که قضاوت تو نسبت به شعر و موسیقی چیست؟»

پطرونیوس لحظه‌ای به‌سوی افق نگریست و گفت: «شعر؟ موسیقی؟ چه کلمات زیبا و الهام‌بخشی؟ وقتی یک ترانه زیبا می‌شنوم. وقتی یک آهنگ دلکشی به‌گوشت می‌رسد، حس می‌کنم که از این دنیای محدود و کوچک بیرون رفته‌ام و پای به‌آستانه بارگاه خدایان گذارده‌ام! شعر و موسیقی در نظر من مثل دریاست: وسیع و موج و بیکران! سراپا رموز و اسرار است، درعین حال عالمی عظمت و جلال و زیبایی در بردارد.»

نرون در حالی که با شور و انبساط پیاپی برگهای زعفران را که همه‌جا زیر پای او ریخته شده بود لگدمال می‌کرد گفت: «چقدر عالی توصیف کردی؟ صدها بار گفتم و باز تکرار می‌کنم که در سراسر روم کسی به‌ذکاوت و هوشمندی تو نیست! من هم درست همین عقیده را داشتم، شعر و موسیقی مثل دریاست و یک دنیا رازهای ناگفتنی و کشف نشده در بر دارد.

بین:

و در اینجا روی خود را به پطرونیوس کرد: «سرا قیصر می‌نامند و سراسر جهان زیر فرمانروایی من است. هرکاری بخواهم در این عالم می‌توانم انجام دهم، ولی جز به‌خیر و صلاح مردم رفتار نمی‌کنم! هر وقت آرزوی درک مفاهیم عالیه و ذیدن جهان بالاتری می‌کنم به شعر و موسیقی پناه می‌برم. این شعر و موسیقی برابر من دروازه‌های عوالم زیبا و ناپیدایی را باز می‌کند، کوهها، جنگلها، دشتها، دریاها و سرسره‌های تازه‌ای را می‌بینم که در گذشته نمی‌دیدم. کم‌کم از آنچه هستم تغییر حالت می‌دهم و به‌صورت یکی از این خدایان در می‌آیم!

مع هذا...

و در اینجا صدای خود را آرام کرد و به‌نجوا گفت: «گاهی در همان دقایقی که احساس می‌کنم به‌مقام رب‌الارباب رسیده‌ام و همه عرصه پنهان کائنات در برابر من سرخسوع و خشوع فرود آورده‌اند، ناگهان خود را خفیف و خوار می‌شمارم و به‌صورت ذره حقیر و ناچیزی در می‌آیم!»

پطرونیوس در حالی که چند بار سر خود را متفکرانه حرکت می‌داد گفت: «کاملاً صحیح است! فقط نوای می‌توانند چنین تصویری کنند و در برابر هنر خود را تا این حد حقیر سازند!»

قیصر مجدداً نگاه صمیمانه‌ای به چشمان پطرونیوس و مارکوس افکنده

و گفت: «من از شما رازی را پنهان نمی‌دارم؛ زیرا به هر دوی شما اعتماد دارم و معتقدم که از شما پاک‌دل‌تر و صمیم‌تر کسی نیست. شما تصور می‌کنید من از سخنانی که مردم پایتخت پشت سر من می‌زنند بیخبرم، یا نمی‌دانم که چه شعارهایی را روی دیوارهای شهر علیه من می‌نویسند؟ بارها به من گفته‌اند که رومیان مرا قاتل مادر و همسر و کسان خود می‌دانند، مرا هیولایی فرض می‌کنند که سراسر ظلم و شقاوت و بیرحمی است، ولی آیا این اتهامات راست است؟

آنها نمی‌توانند بفهمند که اگر گاهی اعمالی ظالمانه از من سر می‌زند یا فرمانی برای قتل اشخاص صادر می‌کنم، در عوض قلب پاک و مهربانی دارم! قادر نیستند بفهمند که در من چه نبوغی از شعر و موسیقی هست. سوگند به همان ستارگان آسمان که اکنون بالای سر ما می‌درخشند که در سراسر جهان قلبی پاک‌تر و روش‌تر از قلب من نیست و دیگر امپراتوری رم فرمانروایی عادل و دادگسترتر از من پیدا نخواهد کرد.

پطرونیوس که در این لحظه متوجه شده بود این اعترافات مولود طبع خود پرست و ظاهر ساز اوست و ناچار می‌بایستی زبان به تملق و ستایش گشاید چند بار سر خود را با تأسف تکان داد و گفت: «افسوس که مردم مثل من به تو نزدیک نیستند و گرنه به قلب پاک‌تولی می‌بردند. بدبختانه مردم هرگز نتوانسته‌اند آن‌طور که باید قدر ترا بشناسند!»

قیصر بیشتر به شانه مارکوس تکیه داده و گفت: «شما هنوز نتوانسته‌اید به ناعدالتیهای این مردم پی ببرید. می‌دانید در مجلس منا چندی پیش از من چها گفتند؟ عده‌ای از نمایندگان ادعا کردند که «دیوروس» و «ترینوس» بهتر از من چنگ می‌زنند! اینست رسم و عدالت این دنیا!»

و به چشمان پطرونیوس نگریسته، اضافه کرد: «تو که از دوستان و یاران صمیمی من هستی به من بگو: آیا این ادعا راست است؟ آیا آنها بهتر از من چنگ می‌نوازند؟»

پطرونیوس سر خود را به نشانه نفی حرکت داد: «به هیچ وجه! شیرینی پنجه ترا هیچ کس ندارد! اصلاً سراپای تو یک پارچه ذوق است! چطور این مردم اینقدر جاهلند و این نکات را نمی‌فهمند؟»

- و من جواب این ناعدالتی را چطور بدهم؟ تنها کاری که توانستم بکنم اینست که فرمان قتل آن‌دو را صادر کردم!

از این اشاره رنگ از چهره هر دو پرید و نگاهی از روی اضطراب بین آن‌دو رد و بدل شد؛ ولی هر دو خودداری کردند. نرون به گفتار خود ادامه داد: «عقیده من در زندگی همیشه این بوده است که انسان باید نام خود را در تاریخ جاویدان سازد. اعمالی که من می‌کنم برای عظمت روم و ثبت در تاریخ است، اما مردم سرا دیوانه می‌شمارند، اینها نمی‌فهمند که من شبانه روز در پی بالا بردن نام و شهرت روم هستم و اگر کارهایی خلاف عادیات از من سر می‌زند

کجا می‌روی؟ ۳۴۹

برای این مقصود است. دلم می‌خواهد از همه مردان عالم که تاکنون به این جهان آمده‌اند و یا بعدها خواهند آمد بالاتر باشم.»

در اینجا صدایش را آهسته کرد که حتی مارکوس هم نمی‌توانست آنرا بشنود. به نوجو در گوش پطرونیوس گفت: «آیا می‌دانی چرا مادر زنم را کشتم؟ از آن جهت آنها را محکوم به مرگ کردم که می‌خواستم بزرگترین قربانی را که بشری ممکنست در راه شهرت و افتخار خود نثار کند تقدیم کرده باشم. چه کسان دیگری در این دنیا مثل من دارای چنین شهامت و شجاعتی بوده‌اند؟ در عین حال احساس می‌کنم که این قربانیها برای بقاء نام و شهرت من کافی نیستند. باید کارهای بزرگتری بکنم و هدایای گرانبهاتری درین راه نثار کنم.»

پطرونیوس با تعجب پرسید: «می‌خواهی چه بکنی؟»

«تو به زودی خواهی دید!»

و در همان حال که پطرونیوس با تعجب به سوی وی می‌نگریست اضافه کرد: «امروز در صدر امپراتوری رم دو نرون وجود دارد: یکی نرونی که مردم می‌شناسند و دیگر نرونی که یکپارچه هنر و ذوق است و تو کاملاً با او آشنایی داری، بگذار مردم در باره آن نرون اولی هر طور می‌خواهند قضاوت کنند. حال که این مردم آنقدر فهم و شعور ندارند که نرون هنرمند و پاکدل را از نرون مجازی تشخیص دهند همان بهتر که اصولاً در این جهان نباشند. باید انتقام این کندذهنی و قدرناشناسی را از آنها گرفت!»

و در اینجا دفعه به سوی آسمان نگریست، در حالی که مشت گره کرده خود را تکان می‌داد گفت: «اوه که چه انتقام لذت بخشی از این مردم خواهیم کشید! انتقامی که سالها و قرن‌ها در اذهان بشر فراموش نشود.»

و تو... تو...

و روی خود را مجدداً به پطرونیوس کرد: «... تو حتی نتوانسته‌ای بفهمی که من چه تصمیمی گرفته‌ام و چه اثر جاودانی می‌خواهم به آستانه هنر و زیبایی تقدیم کنم!

هر دو با حالت بهت و حیرت به او می‌نگریستند و نمی‌توانستند بفهمند که چه نقشه‌های شومی برای نابودی و انقراض ملت روم در ذهن او طرح شده است. نرون چند لحظه مکث کرد سپس افزود: «مع هذا من آدم بدبختی هستم و بار اندوه و الم پشت مرا خم می‌کند»

پطرونیوس که نمی‌دانست در برابر پراکنده گوییهای او چه جواب دهد گفت: «برای تو سخت متأسف و اندوهناکم. حتی زمین و دریاها هم با من در این غمخواری شریکند!»

نرون ناگهان پرسید: «مارکوس چطور؟»

— اوه، مارکوس که ترا خدای بیهمتایی می‌شمارد و شبانه روز به بقای وجود تو دعا می‌کند.

نرون سر خود را چندبار تکان داد: «راست است! با اینکه او به مریخ

خدمت می‌کند مع‌هذا می‌فهمم که از جدال روحی سن با خبر نیست.»
 پطرونیوس اضافه کرد: «او فعلاً خدمتگذار آفرودیت است و با مریخ سروکاری ندارد!»

در این لحظه ناگهان به‌یاد تقاضای مارکوس افتاد. تشخیص داد که فعلاً بهترین فرصت برای انجام تقاضای اوست. در دم اضافه کرد: «او عاشق است و این عشق روز بروز او را تحلیل می‌برد؛ درست شبیه به «ترویلوس» که در غم «گرسیدا» خواب و غذا را از یاد برده بود! به او اجازه بده که به‌رم بازگردد، زیرا نزدیکست که در راه معشوق خویشتن را فدا کند. او هنوز دل‌باخته همان دخترک باریک انداسی است که گروگان قوم لیژی بوده: مارکوس قرار بود که او را معشوقه خود بسازد، اما ظاهراً این آتشی که در قلبش روشن شده، به‌این آسانیاها خاموش‌شدنی نیست و حالا می‌خواهد با این دختر ازدواج کند. البته می‌دانی که او دختر پادشاهی است و این ازدواج باعث تنگ و بدنامی او نمی‌شود!»
 نرون لحظه‌ای فکر کرده سپس گفت: «یادم هست دختر زیبایی بود، ضمناً تهیگاه کوچکی داشت!»

پطرونیوس بار دیگر پرسید: «حال اجازه می‌دهی که مارکوس آنتیوم را ترک کند و به معشوق خود بپیوندد؟»

- «سن با ازدواج او مخالفتی ندارم، ولی پویه از این دختر بدش می‌آمد و به‌سن گفته که او کودک آسمانی ما را از ما گرفت!»

«اما سن در پاسخ تیژلینوس گفتم که فرزندان خدا را نمی‌توان چشم زد؟»
 - بلی، یادم هست!

و روی خود را به مارکوس کرد: «آیا تو این دختر را واقعاً دوست داری؟»
 - آری قیصر! او را خیلی دوست دارم!

- پس به تو فرمان می‌دهم که فردا به‌طرف رم حرکت کنی و او را به نکاح خود درآوری!

مارکوس سرخود را بی‌اختیار فرود آورد: «از صمیم قلب از تو متشکرم!»
 پطرونیوس اضافه کرد: «کرامت دیگری هم در باره او بکن! این فرمان را در حضور ملکه تکرار کن! مارکوس هرگز جرأت زناشویی با زنی را که مورد خشم ملکه است نمی‌کند!»

- حرفی ندارم! سن از تو و مارکوس نمی‌توانم چیزی دریغ کنم!»
 بار دیگر به‌طرف تالار بنا به‌راه افتاد و آن‌دو در متابعت او حرکت کردند. قلب هر دو از این پیروزی مملو از شغف و مسرت بود.

۱. Troilus؛ از اساطیر یونان؛ فرزند پریام سلطان تروی که دل‌باخته «گرسیدا» دختر زیبای کالکاس بود، وی به‌عاشق خود توجهی نداشت و در برابر چشم وی با دیگری نرد عشق می‌باخت. گرسیدا در افسانه‌های یونان به‌منزله مظهر یوفایی و سست عهدی مشهور شده است. - م.

کجا می‌روی؟ ۳۵۱

داخل تالار گروهی گرد ملکه را گرفته و مشغول سخنوری بودند. نرون به‌روی یک صندلی مرصعی قرار گرفت، سپس در گوش یکی از خادمان خود که در کنار او بود سخنی گفت. غلام به‌جانب در دوید و پس از چند دقیقه با شتاب بازگشت. جعبه‌ای همراه داشت و تقدیم نرون کرد. نرون در حالی که چند بار آن را برابر چشم خود جلو و عقب می‌برد گفت: «هدیه زیبایی است!» پوپیه که تصور می‌کرد نرون قصد اهداء به او را دارد، با طنازی و دلبری گفت: «البته آنچه را که قیصر پسندد زیباست!»

نرون بدون توجه به اظهارات او جعبه را به‌سوی مارکوس دراز کرد: «این گردن‌بند را از طرف من به‌سحبیه لیژی خود بده و با او ازدواج کن!» برقی از خشم از چشمان پوپیه جستن کرد و با نفرت به سوی مارکوس نگریست. چند لحظه او را نگاه کرد بعد متوجه پطرونیوس شد.

پطرونیوس با خونسردی به طرف نیمکتی که اندکی دورتر از آنها قرار داشت رفت و خود را به‌درون آن انداخت. یک دقیقه بعد مارکوس نیز به‌وی ملحق شد. جوان دلباخته دست دایی خود را به نشانه قدردانی گرفته و گفت: «برای این کار که کردی، از تو چطور تشکر کنم؟»

- هیچ! یک جفت قو به‌معبد «اوترپ» می‌فرستی و مثل معمول ذوق و هنر قیصر را می‌سرای! ضمناً بیهوده تقال بد نمی‌زنی و غرش شیران را نشانه بدبختی نمی‌شماری!»

- تو امروز مرا کاملاً بمنون خود ساخته‌ای و...

پطرونیوس به میان کلاش دوید: «ساکت! قیصر خیال نغمه‌سرایی دارد. به او گوش بده!»

در یک طرفه‌العین سکوت عمیقی در فضا حکمفرما شد، همه با دقت به سوی نرون نگریستند تا بار دیگر از آهنگ آسمانی و اشعار دلنشین او لذت برند؛ ولی هنوز دهان نگشوده بود که غلامی سراپا مسلح، سراسیمه و وحشت‌زده، پای به آستانه تالار نهاد و تعظیمی در برابر نرون کرد. او «فائون» بنده آزادشده قیصر و پیک مخصوص او بود که در آن لحظه از رم رسیده بود. متعاقب او «لوکانیوس» کنسول و مشاور نرون نیز پای به آستانه تالار نهاد.

فائون با صدای لرزانی سکوت تالار را درهم شکست: «امپراتور! رم می‌سوزد! سراسر پایتخت را حریق عظیمی دربر گرفته است!»

از این خبر همه حضار مبهوت و وحشت‌زده از جای برجستند؛ اما نرون در حالی که چهره‌اش از شنیدن این خبر متبسم می‌شد و انگشتانش به سوی تارهای چنگ به حرکت می‌آمد گفت: «ای خدایان! حال دیگر خواهم توانست آتش‌سوزی شهری را با چشم خود بینم و آن وقت قصیده‌ام را به آخر برسانم!»

۱. Euterpe، در اساطیر یونان و رم؛ الهه ترانه‌های تغزلی. این دبه‌النوع در افسانه‌های کهن همیشه با هشت الهه دیگر همراه است. - م.

و روی به کنسول کرده اضافه کرد: «اگر همین الساعه به طرف رم حرکت کنیم آیا می‌توانم آتش‌سوزی شهر را از نزدیک ببینم!»
 لوکانیوس که چهره‌اش از خشم و وحشت به رنگ مرمرهای سپید تالار درآمده بود با صدای عتاب‌آلودی پاسخ داد: «قیصر! رم یکپارچه آتش است! رستاخیز عظیمی پیا شده که نمی‌توان وصف کرد! از شدت آتش و دود، کسی کسی را تشخیص نمی‌دهد! مردم دسته دسته خودشان را برای نجات از حریق به رودخانه می‌اندازند. صدای فریاد و استغاثه آنها آسمان و زمین را می‌لرزاند. فکر عاجلی بکن! پایتخت می‌سوزد! امپراتوری رم در معرض فناست!»
 سکوت و هراس بیشتری سراسر فضا را در بر گرفت آنچنانکه گویی هیچ کس را یارای سخن گفتن نبود، اما این سکوت دهشتناک با نعره مارکوس که بی‌اختیار از سینه‌اش خارج شد شکسته شد: «وای بر شما، ای مردم بدبخت رم!»
 و درحالی که ردای خود را به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد، به سرعت باد به جانب در پرید و از آنجا مستقیماً به جانب اسب سپید تندروی خود رفت. نرون سیهوت و در عین حال متبسم دو دست خود را به جانب آسمان بلند کرد و گفت: «اکنون آرزوی من برآورده شد و نام من در تاریخ بشر جاویدان گشت! وای بر تو ای شهر مقدس پریام!»

۴۱

مارکوس بدون یک لحظه صرف وقت، منقلب و وحشت زده، از تالار پذیرایی بیرون جست و بر اسب سپید و تندروی خود قرار گرفت، چند کلمه با شتاب به غلامان خود فرمان داد و آنگاه به جانب رم تاخت، با تمام نیرویی که در بدن داشت بر اسب خود فشار آورد تا این راه طولانی و ناهموار را هرچه زودتر به پایان برساند.

در سراسر راه «آنتیوم» تا «لارنتوم» حتی یکبار به سوی عقب ننگریست. تحت تأثیر خبر دهشت انگیز آتش سوزی رم، بکلی نیروی بردباری و اعتدال را از دست داده و به یکنوع تب شدید و سرسام آوری مبتلا شده بود. نظیر اشخاص مست و دیوانه، درحالی که دائماً جمله کوتاه «رم می سوزد!» را زیر لب تکرار می کرد و ضربات پیاپی تازیانه را بر بدن خسته اسب فرود می آورد، پیش می راند. می رفت بدون آن که رحمی بر خود یا بر اعصاب خسته اسب کند. در سکوت محتمل و یکنواخت شب و در زیر امواج بیرنگ ماهتاب، چهارنعل پیش می راند. گاهی از اینسو و آنسو، اشباح درختان مرتفع و هیاکل عمارات عظیم سنگی از دور و نزدیک به نظرمی رسید ولی مارکوس بی توجه به همه چیز به سوی مقصد می تاخت. هرگاه و بیگاه وقتی عبور وی از داخل کوچه های قراء و قصبات بین راه می افتاد، صدای برخورد سم اسب با سنگفرش خیابان، آراش عمیق شامگاهی را به هم می زد و سگهای اطراف را بیدار می کرد. چند غلامی که به دستور مارکوس در متابعت او حرکت کرده بودند بزودی عقب افتادند و فاصله آنها با خود وی فزونی گرفت.

نزدیکیهای دهستان «آردیا» که نیمه راه بین آنتیوم و رم بود، چشم او ناگهان متوجه افق مقابل گردید که قسمت پهناوری از آن روشن و به رنگ ارغوانی تیره درآمده بود. نخست فکر کرد که سپیده بامدادی بردمیده زیرا متدرجاً پایان شب نزدیک می شد و صبح می دمید؛ ولی اندکی دقت و کمی توجه به چشم اندازهای اطراف، او را به حقیقت هراس انگیز رستاخیز عظیم رم آشنا کرد.

بار دیگر به یاد گفته کنسول رم افتاد که با وحشت و اضطراب پیاپی تکرار می کرد: «قیصر! پایتخت می سوزد! تمام شهر دریایی از آتش شده است!» از خشم و هیجان می لرزید و نمی دانست چگونه می تواند خود را سریعتر به رم برساند. تمام اندیشه اش متوجه لیژیا و خطرات موحشی بود که او را در بر گرفته بود.

آرزو داشت هرچه زودتر قبل از آنکه شهر به تلی خاکستر تبدیل گردد، خود را به محبوب خویش برساند. گرچه درست نمی دانست در کدام بخشهای شهر حریق اتفاق افتاده؛ اما دایماً به این نکته می اندیشید که منطقه ماوراء تیبر بیش از سایر قسمت های رم در معرض حریق قرار دارد، چه قسمت اعظمی از بناهای آن قدیمی و از چوب ساخته شده بود. از طرفی ساکنین این قسمت شهر نیز متراکمتر از سایر قسمت های رم بود.

در آن عهد باستان، آتش سوزی مکرر در رم به وقوع می پیوست و اینگونه حریقها فرصت مناسبی به دست راهزنان و ولگردان رم می داد تا به چپاول و یغمای نقاط حریق زده بپردازند. مارکوس به این حقایق آشنایی کامل داشت. می دانست که اگر چنین آتش سوزی مهیبی به وقوع پیوندد بیشک رستاخیز ییسا بقیه ای در سراسر شهر اتفاق خواهد افتاد.

از طرفی نگر می کرد که اورسوس، خادم زورمند و فدایی لیژیا با اوست و وی را از خطرات احتمالی محفوظ خواهد داشت، اما در عین حال به خود می گفت: «یک فرد به تنهایی در برابر این سوانح دردناک چه می تواند بکند؟ آیا او خواهد توانست جلوی سیلاب بدبختیها و رنجها را خود به تنهایی بگیرد و لیژیا را از آن میان سالم برهاند؟»

اندیشه ملال انگیز دیگری که سراسر وجود مارکوس را می لرزاند و شراره اضطراب و پریشانی او را بیش از پیش دامن می زد موضوع قیام مخالفین قیصر و انقلاب طبقات رنج دیده و محروم اجتماع بود که از چندی پیش خود را آماده شورش ساخته بودند. تعداد مخالفین با زمامداری نرون را صدها هزار می گفتند که عده کثیری از آنها، از سالیان دراز به این طرف، حتی از عهد «اسپارتاکوس» خود را آماده حمله به طبقه حاکمه و گرفتن انتقام از آنها نموده بودند. اکنون لحظه مناسب فرا رسیده بود و چه بسا با قیام آنها جنگ و خونریزی ییسا بقیه ای علاوه بر حریق موحش در رم به وقوع می پیوست.

از تصور این خیالات جانکاه موی به تن او راست شده و سرپای بدنش

۱. Spartacus، گلادیاتور نام آوری از اهالی Thrace (از ایالات باستانی شمال خاوری مقدونیه) که در حوالی سال ۷۳ قبل از میلاد، بردگان رنج دیده رومی را علیه فرمانروایان جبار شورانیده و خود آخر الامر در میدان نبرد جان سپرد. سرگذشت اسپارتاکوس و دلاوریهای او از حوادث جالب و حزن انگیز تاریخ باستانی روم است. - م. ۱

کجا می‌روی؟ ۳۵۵

می‌لرزید. بار دیگر به یاد گفته‌های قیصر و شکوه‌های او افتاد که می‌گفت: «چه بدبختی بالاتر از این که من هنوز آتش‌سوزی واقعی شهری را با چشم خود ندیده‌ام!» آن وقت کلمات تیژلینوس را به خاطر می‌آورد که مکرر با لحن اسفبار به قیصر می‌گفت: «افسرده نباش! اگر بخواهی آنتیوم را در عرض چند ساعت به بحر بیکرانی از آتش مبدل خواهیم ساخت! اگر به آنتیوم اکتفا نمی‌کنی، رم را قربانی آرزوی تو خواهیم نمود!»

آری اکنون آرزوی قیصر برآورده شده و صدها هزار مردم پایتخت در شرار سهمگین آتش با مرگ و زندگی دست به‌گریبان بودند و در میان آنها لیژیا نیز آخرین لحظات زندگی خویش را می‌پیمود.

اوه، از تصور این بدبختی بی‌اختیار ناله‌ای دردناک از سینه‌اش بیرون آمد، به‌طوری که صدای آن آهنگ یکنواخت پای اسب و نفس سریع او را تحت الشعاع قرار داد.

در همان لحظه یکه سواری به‌سرعت باد ازجاده مقابل نزدیک می‌شد و همین که از کنار مارکوس گذشت بدون توجه به آن که وی کیست فریاد برآورد: «رم سوخت! پایتخت نابود شد!» و آنگاه دور شد. بار دیگر وحشت و بیقراری با شدت هر چه بیشتر بر وجود مارکوس حکمفرما شد، آنچنان که اسب خود را برای لحظه‌ای نگاهداشت و پس از آنکه بر زمین جست، زانو زده و دست به دعا برداشت. با صدای بلند فریاد زد:

— ای خدای بزرگ! من به خدایان گمراهان که معابد آنها اکنون با کمال شدت می‌سوزد کاری ندارم. به تو می‌گویم: به تویی که رؤف و بخشنده و مهربانی، به تویی که از دردها و آلام بشر وقوف داری، لیژیا را نجات بده! او را در آغوش پر محبت خود نگاهدار و از خطرات فراوان رهایی بخش! او به تو ایمان دارد و ترا می‌پرستد، اگر به من رحم نمی‌کنی و اگر تمنای مرا نمی‌پذیری، او را به خاطر وفاداریش محفوظ و مصون بدار.

از جای برخاست، در گوشه چشمانش قطرات اشک می‌درخشید. قبل از آنکه پای بر رکاب اسب بگذارد، بار دیگر دو دست خود را به سوی آسمان بلند کرده و گفت: «پروردگارا، رحم کن! او جوان است و انصاف نیست به این زودی بمیرد. به قلب آرزومند ما ترحم کن و او را در این مصیبت بزرگ سالم نگاهدار!»

آنگاه بر اسب خود جستن کرد و از نو با شدت هر چه تمامتر حیوان خسته را پیش راند. دیگر رمقی در تن اسب باقی نمانده بود، معه‌ذا ارباب مهربان خود را با سرعت هر چه بیشتر به سوی مقصد می‌برد.

روشنایی شهر لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و افق نورانی مقابل هر دم وسیعتر می‌گشت. مانند این بود که سراسر روم دچار آتش‌سوزی مهیب گردیده، زیرا پرتو ارغوانی‌رنگ آن که آمیخته بادود غلیظی بود، سراسر آسمان را از چهارسو پوشانده بود.

متدرجاً نمای عظیم معبد عطار که در فواصل نزدیک شهر قرار داشت نمودار شد. در اینجا بوی تند سوختگی همراه با دود غلیظی به مشام می‌رسید. برابر عبادتگاه جوش و خروش بی‌سابقه‌ای در کار بود. گروهی بین ستونهای مرتفع معبد ایستاده و دست به دعا برداشته بودند، عده‌ای دیگر مشعل به دست گرفته و قصد خروج از آن محوطه را داشتند.

یکنوع همه و اضطراب شدیدی همه جا حکمفرما بود و با پیش رفتن مارکوس این پریشانی و بیقراری رو به شدت می‌رفت. در نزدیکی «آفرشیا» که نزدیکترین دهکده پایتخت بود، فریاد و شیون اهالی روم کاملاً به گوش می‌رسید. با اینکه ساعات نزدیک صبح بود معهذا همه اهالی دهکده بیرون ریخته و در هر گوشه فریاد «رم می‌سوزد!» در آسمان طنین انداخته بود.

آخرین خیابان آفرشیا نیز به پایان رسید و جاده مستقیم رم نمودار شد. در همین لحظه ناگهان چند سوار تندرو از سوی مقابل نزدیک شدند و قبل از آنکه از کنار مارکوس بگذرند، اسبها را نگاهداشته و به چهره مارکوس دقیق شدند.

یکی از آنها فریاد برآورد: «ارباب! این خادم تو «آفرئون» است!» مارکوس با شنیدن نام آفرئون دهانۀ اسب را کشید، ولی قبل از آنکه حیوان قادر شود خود را نگاهدارد به روی پای خویش در غلطید و به دنبال خود مارکوس را نیز به وسط جاده پرتاب کرد. همینکه مارکوس از جای برخاست و نزدیک اسب آمد، دیگر جانی در بدن سوزان حیوان نبود. آفرئون بی‌درنگ فریاد زد: «ارباب! شکر خدایان که صدهای به تو نرسید. رم آتش گرفته!»

جوان وحشت‌زده بازویش را محکم گرفت: «کدام قسمت شهر می‌سوزد؟ زود بگو!»

—ارباب، آتش از میدان سیرک ماگزی موس شروع شد و دفعه به سایر محله‌های شهر سرایت کرد. من درست نمی‌دانم چه قسمتهایی از شهر می‌سوزد.

—منطقه ماوراء تیبر چطور؟ حرف بزن!

—آتش سرعت به همه جا سرایت می‌کند. مثل اینست که همه شهر می‌سوزد. حرارت و دود مردم را خفه می‌کند. گروه زیادی خود را به رودخانه انداخته‌اند و مرگ عده کثیری از اهالی حتمی است!

مارکوس دیگر تأمل را جایز نشمرد. بر اسب تازه نفس وی جستن کرد و باشتاب براه افتاد. اکنون از راهی می‌گذشت که در دامنه کوه «آلبانوم» قرار گرفته و سراسر چشم‌اندازهای مقابل را می‌پوشاند. با کندی از جاده کوهستانی بالا رفت تا به شیب منطقه استرانیوم رسید. از اینجا نمای قسمت اعظمی از رم نمایان بود. دود و آتش ابری غلیظ بر شهر گسترده و همه فجایع و مظالم ستمگران این سرزمین را در زیر پوشش ضخیم خود مستور کرده بود. مارکوس چند لحظه با دقت به اطراف نظر دوخت تا به کیفیت این

حریق عظیم و بی‌سابقه بهتری پی ببرد. به نظرش آمد که شعاع آتش مانند حلقه مدوری همه شهر را دربر گرفته. بخلاف سایر آتش‌سوزی‌ها که حریق از یک بنا آغاز می‌یابد و متدرجاً به سایر نقاط سرایت می‌کند، این بار گویی سراسر شهر یکمرتبه به خرمن عظیمی از آتش تبدیل یافته بود. وزش خفیف باد نیز که تازه از جانب شمال می‌وزید به اشاعه آن بیشتر کمک می‌کرد.

از افقهای دوردست، اسواج سپیده صبح نمایان شده بود. با اینکه فضا رفته رفته روشن می‌شد مع هذا دود و آتش آسمان را ظلمانی و تیره و تار کرده بود. با نزدیک شدن به شهر، تنفس مردم هر دم مشکلتر می‌گشت.

مارکوس با خود چنین می‌اندیشید که اگر شدت دود در ناحیه آلبانوم به این شدت باشد پس در مراکز پرجمعیت شهر و نقاط اصلی آتش‌سوزی چگونه خواهد بود. از نو التهاب و اضطرابش فزونی گرفت و عرصه حیات در برابرش تنگ شد؛ اما در همان حال با سرعت زیاد پیش می‌راند.

برای تسلیت و آرامش خویش پیاپی می‌گفت: «نه، چنین چیزی ممکن نیست که همه شهر به یکباره طعمه حریق شود! مسلماً آتش هنوز به ماوراء تیبر سرایت نکرده! وانگهی اورسوس به همراه لیژیاست و بیشک او را نجات خواهد داد! چطور ممکن است همه شهر به تل خاکستر تبدیل شود؟ پس این جمعیت کثیر مردم چه خواهند کرد؟ آیا می‌شود تصور کرد که پایتخت یک امپراتوری بزرگ به این آسانی از بین برود؟ نه! این ادعا دروغ است! موضوع را بزرگ کرده‌اند! اما لیژیا؟ آیا حیف نیست او در جوانی بمیرد؟ آیا خدا را دریغ نمی‌آید که این گل زیبا در عین نوشکفتگی بپژمرد؟ او! ای خدای توانا!» و ناله‌ای سهمگین از سینه‌اش برآمد.

به هیچ وجه قادر نبود خود را آرام کند. گویی در سراسر وجودش حرقی مدهش افروخته بود و رگ و پی او را می‌سوزانید.

در دروازه روم، جمعیت انبوهی با سرعت و فریادها و نعره‌های هراس - انگیز بیرون می‌دویدند. رخسار همه بیرنگ، دیدگان عموم وحشت زده، جامه‌ها اغلب سوخته و سوها ژولیده بود؛ علایمی که نشان می‌داد مصیبت موحد و جبران‌ناپذیری بر جمیع اهالی وارد آمده است.

باز هم به سرعت خود افزود. ضربات تازیانه را بیش از پیش بر بدن خسته اسب فرود می‌آورد. فکر می‌کرد با این کیفیت مردم سیه‌رو ز چگونه خواهند توانست در برابر این حریق بنیانکن پایداری کنند؟ آیا در سراسر پایتخت و اطراف کسی یافت می‌شد که به یاری آنان بشتابد؟ مسلماً نه، تنها فرمانروا و فریادرس آنان نرون بود که خود در دام جنون و هوس گرفتار بود و به خاطر همین شهوات جنون‌آمیز، این فاجعه عظیم و مصیبت غیرقابل تصور را بر مردم وارد آورده بود.

اما لیژیا، آیا واقعاً او قربانی این جنایت گذشت‌ناپذیر می‌شد و حیاتش در معرض نابودی قرار می‌گرفت؟ در یک طرفه‌العین فکرش متوجه حواری شد:

او، این مرد روشندل و نیکوکار، آن واعظ پاکدامن و متقی با آن محبوبیتی که نزد خدا داشت، مسلماً به نجات لیژیا می‌شتافت و وی را از میان این ورطه هول‌انگیز رهایی می‌بخشید، وانگهی مگر او نبود که از خداوند سعادت و کامیابی دو دلباخته را تقاضا کرده بود؟ مگر او نبود که به هر دواطمینان می‌داد در ماجرای این عشق پاک و بی‌آلایش، عواطف پروردگاری پشتیبان آنهاست؟ در این صورت تردیدی نیست که اگر سراسر کره ارض به یک خرمن آتش تبدیل گردد، بارقه‌ای از آن حریق خروشان بر دامن پاک او نخواهد افتاد.

تحت تأثیر پریشانی، بیخوابی و خستگی مفرط یکنوع دوار شدیدی به او دست داد. گویی سراسر آسمان و زمین را یکبارچه شعله فروزنده‌ای می‌دید که در میان آن چهره تابناک لیژیا با حزن همیشگی خود نمودار است و او را به سوی خود می‌خواند.

آنچه جلوتر می‌رفت بر تعداد جمعیت که با شتاب و اضطراب به خارج می‌شتافتند زیادتر می‌شد. اکثر آنها سعی داشتند خود را به محوطه باز و بر فراز تپه‌های اطراف برسانند. عده‌ای ائانه و اطفال خود را به دوش گرفته و درحالی که آثار سوختگی در سراسر بدنشان هویدا بود می‌کوشیدند خود را از شمع آتش دور کنند. در این لحظات کثرت مهاجمین به حدی بود که عبور مارکوس به آسانی از میان آنان اسکان نداشت. هیچکس جز به جان خویش توجه نمی‌کرد. حتی زن و فرزندان و عزیزان خود را نیز از یاد برده بودند. هر چند باری که مارکوس می‌کوشید با یکی از مهاجرین صحبت بدارد و از آنان نام و نشانی درباره گمشدگان خود و محله آنها بگیرد کسی به گفته وی توجهی نمی‌کرد. مردم به حدی متوحش و مضطرب بودند که نگاهداشتن آنها ولو برای چند لحظه ممکن نبود. فریاد و شیون و استغاثه آنان آسمان و زمین را می‌لرزاند. در همان حالی که اکثر جمعیت می‌کوشید خود را به خارج شهر برساند، گروهی از اوپاش و ولگردان اطراف، فرصت را غنیمت شمرده خود را به محله‌های حریق زده می‌رساندند و در این غوغا و کشمکش، محلی را چپاول می‌کردند. اینجا و آنجا، دسته‌ای از بردگان گرسنه و گلادیاتورهای تهی‌دست، به غارت منازل پرداخته و با هر کسی که درصدد دفاع و ممانعت برمی‌آمد به نزاع می‌پرداختند.

در این لحظات بحرانی و عجیب که تا چشم کار می‌کرد آتش و دود و ازدحام همه به هم آمیخته و محشر واقعی پدید آورده بود چشم مارکوس دفعه به «ژونیوس» سناتور سرشناس رم افتاد که با عده‌ای از غلامان خود، با حال پریشان پیش می‌آمد. فرصت را از دست نداد. با شتاب و زحمت خود را برابرش رساند و دو بازویش را محکم گرفت: «به من بگو! در رم چه اتفاق افتاده؟ مرکز آتش کجاست؟»

ژونیوس در حالی که با خشم و کینه به چشمان وی نظر می‌انداخت گفت: «نمی‌بینی چه شده؟ یک عمارت آباد باقی نمانده و یک خانه نسوخته

دیگر وجود ندارد. رم و امپراتوری رم به باد رفت!»

— حریق از کجا شروع شد و فعلاً به کجا رسیده؟

ژونیوس در همان حال که قطرات عرق تیره رنگ را از پیشانی خود پاک می کرد پاسخ داد: «آتش از میدان ماگزیموس و دامنه تپه پلاتین شروع شد، اول همه فکر می کردند که مرکز حریق فقط یکجاست ولی بعد معلوم شد که سراسر شهر روی آتش قرار دارد. تاکنون چنین مصیبتی به فرزندان بشری روی نیاورده و بعدها هم روی نخواهد آورد!»

در اینجا ژونیوس دست خود را گشوده مشتی خاکستر به مارکوس نشان داد: «این خاکستر کاخ زیبای من در کاریناست! هستی من با تمام آن زیبا بیهوده عمری در جمع آوری آنها زحمت کشیده بودم از بین رفت! دیگر بعد از این چطور می توان زنده ماند؟»

و اندکی از آن گرد را بر سر خود افشاند.

مارکوس شانه او را چندبار تکان داد و دیوانه وار فریاد زد: «پس خانه من هم خاکستر شد زیرا در کارینا قرار داشت! لعنت بر توای فرمانروای جبار! آنگاه دفعه به چشمانش خیره شد. به یادش افتاد که ممکن است لیژیا به قصر پلوتیوس رفته باشد. پرسید! «کوی ویکوس پاتیرپچوس چطور؟»

«سراسر آتش است!»

«محلّه ماوراء تیر چطور؟»

ژونیوس با حیرت به او نگاه کرد: «پرسشهای عجیب می کنی، محلّه ماوراء تیر به ما چه مربوط است؟»

«حرف بزن! ماوراء تیر برای من از همه جهان مهم تر است!»

«می سوزد! اگر بخواهی از راه «پورتونیس» بروی، دود آتش ترا خفه می کند و راههای دیگر همه مسدود شده. بیجهت کوشش نکن خود را به آن قسمت شهر برسانی!»

و یکدست خود را بلند کرده بازوی مارکوس را محکم گرفت، درحالی که سر خود را به گوش وی نزدیک می کرد، آهسته گفت: «می دانم که به من خیانت نخواهی کرد ولی باید حقیقت را به تو بگویم که این آتش تصادفی نبود. وقتی مردم کوشش می کردند خانه های خود را خاموش کنند مأمورین مانع می شدند. خود من به چشم دیدم که عده ای سرباز، شعلهای افروخته به داخل خانه ها می انداختند و سعی می کردند دامنه آتش را وسیعتر کنند. نه، این حریق تصادفی نبود. رم را تماماً سوزاندند و ملت را به روز سیاه نشانند!»

اما جوان وحشتزده در این لحظات دیگر صدای او را نمی شنید. کوشش او بر این بود هر چه زودتر خود را از دست او رها کند و در میان آبوه جمعیت پیش رود. با اینکه بار دیگر خود را به روی اسب انداخته و سعی می کرد که به کمک حیوان از میان صفوف نامنظم عابرین حرکت کند معهدها پیشروی او به سهولت امکان نداشت.

۴۲

اکنون تازه مارکوس توانسته بود خویشتن را به حوالی رود برساند؛ ولی شدت حرارت و غلظت دود که از همه اطراف و جوانب برمی‌خاست بقدری شدید بود که حتی تنفس را مشکل می‌ساخت، علاوه بر آن عبور از میان جمعیت در این دقایق غیرممکن شده بود. ناچار برای آن که خود را سریعتر به بخش ماوراء تیبر برساند متوجه راه «اپیان» شد. پس از طی مسافتی خود را برابر معبد عظیم سریخ رساند. با اینکه اشعه آفتاب سعی می‌کرد دیوارهای عظیم و سپید آنرا دربرگیرد معهذا ابر متراکمی از دود که پوششی ضخیم بر شهر گسترده بود مانع عبور نور می‌شد. هزاران جمعیت از زن و مرد در اطراف ستونها و سراسرهای آن گرد آمده و برای آن که در زیر سقف پهناور آن پناهگاهی برای خویشتن بیابند، بدون توجه به آن که این معبد روز پیش زیارتگاه ملیونها مردم روم بوده، درهای آن راکنده و اسوال آن را به غارت برده بودند.

در تمام زمینهای اطراف، اهالی وحشتزده به هم ریخته و بی‌توجه به مقام و شخصیت و ثروت برده و ارباب، کارفرما و کارگر، مالک و برزگر و زن و مرد همه با هم مخلوط شده بودند.

در همان حال که اکثر مردم، ناله‌های دردناک و فریادهای رعب‌انگیز از سینه می‌کشیدند، گروه‌هایی از بردگان آواره سر را با نشئه شراب گرم کرده و به دست‌افشانی و پایکوبی مشغول بودند. هرکدام از آنها آنچه می‌توانستند اشیاء گرانبها و قیمتی را از خانه‌ها و منازل اشخاص برداشته و با خود به نقاط مجهولی می‌بردند.

عده دیگری از غلامان که ظاهراً از دست اربابان ستمکار خود گریخته یا از بازار برده فروشان فرار اختیار کرده بودند، با سرعت هرچه بیشتر راه را به طرف خارج شهر می‌گشودند تا قبل از آنکه دوره اسارت آنها از نو تجدید شود از مناطق خطر خود را دور کرده باشند.

اینک بهترین فرصتی به دست آمده بود که می‌شد طبقات محروم و

تهییدست پایتخت امپراتوری رم را از نزدیک دید. هزاران زن و مرد و طفل در حالی که عموماً جز پوشش مختصری به دور بدن خود نداشتند و آثار فقر و رنجوری از سراپای آنان هویدا بود، دیده می‌شدند که دسته‌دسته از رم به خارج کوچ می‌کردند. در میان آنها بردگان آسیایی، افریقایی، یونانی، ژرمن، بریتانیایی و غیره وجود داشت که هر دسته سرودی را به زبان بومی خود در آن غوغای عجیب می‌خواندند و به خویش نوید می‌دادند که پس از سالیان‌دراز عبودیت و انقیاد، اکنون دوره آزادی آنان فرا رسیده است. آنها به زبان خود این حریق را سوهیت بزرگی از طرف خدایان خود می‌پنداشتند که باعث و بانی آزادی آنان گردیده و به دوره بذلت آنان خاتمه بخشیده است.

مارکوس در محاربات خود بارها تسلیم و سقوط شهری را با چشم خویش دیده بود؛ ولی هرگز مردی چنین مفلوک، افرادی چنین بدبخت و وامانده که در گوشه دیدگان‌شان قطرات اشک و خون بدرخشد ندیده بود. مهاجرینی چنین رنجور و محنت کشیده که روح یاس و ناامیدی تا این حد آنان را دربر گرفته باشد ملاقات نکرده بود. در حالی که از دیدگان یفروغشان آثار درد و رنج هویدا بود، لهیب خشم و نفرت که مولود عمری تباهی و بدبختی و بی‌سامانی بود زبانه می‌کشید.

و در پشت آنان، آتش خروشان سر به آسمان کشیده بود. همه چیز با شدت هراس‌انگیزی می‌سوخت و به خاک‌ستر سیاه تبدیل می‌گشت. شدت حریق بقدری بود که دیگر سعی و کوشش بزرگترین و دلیرترین مردان روزگار هم کافی نبود در التهاب آن تخفیفی بخشد. همه آثار تمدن و عظمت روم به آن سرعت شگرف رو به فنا و نابودی می‌رفت.

مارکوس بارنج و زحمت فوق‌العاده، بسیار به‌کندی پیش می‌رفت. آنچه نیرو در بدن داشت، در عضلات خسته خود به کار می‌برد تا راه را به سوی ماوراء تیر بگشاید؛ ولی بی‌نتیجه بود. سیل جمعیت چون کوهی عظیم راه را بر او بسته و کشمکشهای پیاپی او را خنثی می‌کرد.

در برابر دروازه «آبیان» نه تنها هجوم مردم مانع عبور او شده بود بلکه حرارت سوزنده‌ای که از سوختن عمارات اطراف برسی‌خاست چهره و دست او را می‌سوزاند.

مقابل پل عظیم «پورتا ترشیرنیا» مشکل دیگری پیش آمد: قسمتی از پل و دیوارهای آن سوخته و راه عبور را بسته بود. ناچار جمعیت یا خود را به داخل امواج متلاطم رود می‌انداختند یا به طرف پل «پون سوبلیکوس» هجوم می‌آوردند. از آن جانب پل مزبور نیز در محاصره شعله‌های آتش قرار داشت و به همین سبب مردم در دو جانب پل گردآمده و نمی‌دانستند چگونه از آن محیط جهنم آسا خویش را رهایی دهند.

در اینجا مارکوس فهمید که ادامه حرکت پس از آن همه رنجها و زحمتهای بی‌هوده است. می‌بایستی مجدداً به راه اوسترانوم بازگردد و از طریق

دیگری که به قسمت جنوبی شهر متصل می‌شود خود را به بخش ماوراء تپیر برساند.

در این هنگام دیگر چاره‌ای در خود نمی‌دید جز این که شمشیر را به کار اندازد و بدینسان راه خویش را به‌سوی مقابل بگشاید؛ اما در دم متوجه شد که سلاحی همراه خود نیاورده است، ناچار از بازوان خود استفاده کرد. در برابر استخر عظیم معبد عطارد، چشمش به گروهی از سربازان نرون افتاد که آن محوطه را پاسبانی می‌کردند. با یک نگاه به فرمانده آنان وی را شناخت، و چون رنج و تقلای خود را بی‌نتیجه می‌دید تصمیم گرفت که از قدرت سربازان استفاده کند. فرمانده فوج چون چشمش به مارکوس افتاد و برای مقام و شخصیت او اهمیت زیاد قایل بود فرمان او را اجابت کرد.

برای چند دقیقه سردار جوان پند و اندرز پلوس را که می‌گفت: «نسبت به همه افراد بشر مهربان و ملایم باشید و کسی را نیازارید.» از یاد برد و با نهایت شدت و خشونت با مردم رفتار کرد. رفته رفته در اثر تندی و سختگیری زیاد، فریاد لعن و ناسزا از همه جانب و از همه طرف به سوی وی بلند شد و گروهی از مردم، آن عده را به زیر باران سنگ گرفتند ولی وی کمترین اهمیتی نداد و با جبر پیش رفت.

سردار ناسزاگویی مردم به سوی وی و سربازان شدت می‌یافت، در آن لحظات می‌شنید که عده‌ای قیصر و مأمورین او را متهم به آتش‌سوزی شهر می‌کردند. فریاد «مرگ بر قیصر دیوانه! مرگ بر امپراتور خائن» آسمان و زمین را می‌لرزاند. وضع نشان می‌داد که اهالی تا چه حد نسبت به قیصر و کسان او بدبین هستند و همین اسر و وقوع حوادث خطرناکتری را اعلام می‌کرد.

پیشرفت مارکوس و همراهان او خیلی کند بود. در بعضی نقاط نه تنها تراکم جمعیت مانع عبور آنان می‌شد بلکه وجود اشیاء و اثاث کثیری مردم که از خانه‌های حریق زده بیرون می‌آوردند راه را بر آن گروه سد می‌کرد. در میان آن اشیاء، چه بسا اقامت‌گیمی هم دیده می‌شد. در پاره‌ای نقاط کار آنها به‌زد و خورد شدید می‌رسید. ولی پیروزی اغلب با سربازان بود زیرا تهاجم آنها بر مردم بی‌دفاع، فرصتی برای خودنمایی آنان نمی‌داد.

پس از عبور از خیابان «لانی» و قطع کوی «آردیا» مارکوس و همراهان وی خود را به بخش «ویکوس الکساندر» رساندند و از آنجا از رود تپیر گذشتند. در اینجا شدت دود مثل سایر نقاط نبود. فضای وسیع مقابل تا حدی راه را گشوده و افق مقابل را نشان می‌داد. از سعدودی رهگذر که با شتاب از آن نقطه می‌گریختند سردار جوان توانست به این حقیقت پی‌برد که از بخش ماوراء تپیر تا آن لحظه فقط قسمت کمی طعمه حریق گردیده ولی توسعه آتش با شدت هرچه تواتر ادامه دارد. ضمناً از بعضی عابری‌ن شید که عده‌ای از مأمورین خفیه قیصر، تمهیداً دامن آتش را وسیع‌تر می‌کردند. اینک می‌فهمید که کم و بیش در رم اشاعه داشت که خود قیصر عامل این آتش‌سوزی بوده و مردم

تصمیم گرفته اند انتقام این خیانت را از وی بازستانند. اکنون به خوبی می توانست روزهای وحشت بار آینده را پیش بینی کند. روزهایی که سراسر رم در آتش و خون خواهد غلطید. به یادش افتاد که چطور چندی قبل از آن، به خاطر اعدام چهارصد برده، رم به آستانه انقلاب پای نهاد. اینکه چگونه پس از این فاجعه عظیم مردم سکوت اختیار خواهند کرد؟ افکار ضد و نقیض سخت او را رنج می داد. فکری کرد که هم اکنون کلیه غلامان خود را جمع آوری کند و در پناه قدرت مخالفین، علیه قیصر قیام کند و سراسر مردم امپراتوری رم را علیه وی برانگیزد. دیر زمانی نبود که از دهان مخالفین شنیده بود که عده ای از فالگیران و طالع بینان سقوط نرون را پیش بینی کرده بودند و حتی یکی از آنها چنین گفته بود که پس از سقوط و تسلیم وی «اتو» به مقام فرمانروایی رم خواهد رسید. با خود می اندیشید که آیا وی از حیث قدرت و مقام و منزلت از «اتو» ضعیفتر است؟ علاوه بر آن، از کجا که مسیح با وی یاری نکند؟ شکی نیست که مسیح از این همه جنایات وحشت انگیز این مرد سفاک نسبت به بندگان خود به جان آمده و برای نجات مردم رنج دیده رم او را یاری خواهد کرد. آن وقت است که بر سریر امپراتوری رم تکیه خواهد زد و لیژیا را ملکه عصر خواهد ساخت.

اما این افکار همانگونه که مانند بارقه ضعیفی در ذهن تاریک او روشن شده بود مانند همان بارقه سرعت خاموش شد. با یادآوری نام لیژیا بار دیگر به فکر نجات او افتاد. به خاطرش چنین خطور کرد که در یک چنین موقعیت وحشتناک و درچنان آتش سوزی عظیمی که هیچ قدرت بشری و فوق-بشری قادر به تخفیف و خاموش کردن آن نیست محبوب بی پناه او چگونه خواهد توانست خویشتن را نجات دهد. شدت آتش سوزی بقدری بود که متدرجاً امید او را نسبت به اورسوس نیز کم می کرد و چنین می اندیشید که این انسان نیرومند لیژی مشکل خواهد توانست محبوبه او را از آن مخاطرات عظیم رهایی بخشد. یأس و ناامیدی بار دیگر قلبش را در هم فشرد و دیدگان خسته و بی فروغ او را خسته تر کرد.

بخش ماوراء تیر سرانجام نزدیک شده بود. ابرمتر کمی از دود و آتش آن منطقه پهناور را پوشانده بود. با نزدیک شدن او، جمعیت به میزان فاحشی رو-به-ازدیاد می رفت. تمام کوچه ها و خیابانهای اطراف پر شده بود در همان حال که گرمی آتش چهره وی را می سوزاند و شدت دود تنفس را مشکل می کرد، ساکنین آن کوی با فریادها و شیونهای رقت بار می کوشیدند خود و اطفال و مختصر مایملک خویش را از معرض حریق بیرون آورند. اینجا وضع اهالی بدتر و دردناکتر از سایر نقاط بود. طبقات تهی دست و محروم از اجتماع رم که اکثر در این نواحی گرد آمده بودند همه به یاری هم برخاسته سعی می کردند عزیزان و گمشدگان خود را بیابند و آنان را نجات دهند. صدای گریه اطفالی که مادران خود را گم کرده و یا زاری مادرانی که کسان و محبوبان خود را از دست داده

بودند گوش را کر می کرد.

شدت حرارت و غلظت دود پیشروی مارکوس را کند می کرد ولی وی بی توجه به همه چیز پیش می رفت. سوانع و مشکلات هر دم افزون می گشت ولی وی اهمیتی نمی داد و با گالهایی بلند از میان دود و آتش و صفوف متراکم جمعیت پیش می رفت. دود به سختی چشم را می آزد و تنفس را مشکل می کرد و سربازان از استقامت وی به حیرت افتاده بودند. با آنکه سعی می کردند فرمان وی را اجرا کنند مع هذا کار به جایی کشیده بود که می خواستند از ادامه پیشروی خودداری کنند. عده ای از جمعیت بار دیگر وقتی چشمشان به مارکوس و گروه سربازان افتاد، فریاد «مرگ بر قیصر خائن!» را بلند کردند. این وضع بسیار مخاطره آمیز بود زیرا تعداد جمعیت صدها مرتبه بیش از تعداد سربازان بود و به علت محدود بودن جا، دست آنها جملگی به وی می رسید، ولی مرد جوان اهمیتی نمی داد. کوشش او این بود که هر چه زودتر خود را به باغ لینوس برساند. ولو آن که این سرسختی و مقاومت به بهای جاننش تمام شود.

در این نقطه دیگر چشم چشم را نمی دید. شدت دود روز روشن را به شام تار تبدیل کرده بود. در هر پنجاه یا یکصد قدم ناچار بود بایستد و چشمان خود را که از اشک لبالب شده بود پاک کند. قطرات عرق سر و صورت او را پر کرده بود. هر گاهی که جلوتر بر می داشت بر شدت آتش افزوده می گشت. نخست فکر می کرد که شاید این شدت حرارت متعلق به میدان «بواریم» است که در مسیر راه «فوروم» قرار داشت ولی یک نگاه دقیق به صحنه مقابل، او را از این اشتباه به در آورد. سراسر کوچه و خیابان می سوخت. باز هم جلوتر رفت پیرمردی که در حال نزع و باشتاب از کنار او می گریخت فریاد زد «جوان! کجا می روی؟ سراسر کوچه یکبارچه آتش است و عبور ممکن نیست! زود باز گرد!»

ولی مارکوس اهمیتی نداد. دیگر مسافت زیادی تا خانه لینوس نمانده بود. اگر می توانست از کوچه باریکی که در آن نزدیکی قرار داشت بگذرد و خود را به محوطه پهناور پشت باغ لینوس برساند مقصود حاصل شده بود. چند گام دیگر پیش رفت و خود را به داخل کوچه انداخت. آتش آسمان کوچه را پوشانده بود. با شتاب هر چه بیشتر به انتهای کوچه دوید و از آنجا خود را برابر باغ رساند. آتش معدودی از درختان را در بر گرفته بود ولی هنوز به همه جا سرایت نکرده بود.

با یک فشار شدید در را گشود و به داخل باغ جست. از آنجا با همان سرعت خود را مقابل بنا رساند. در سراسر محوطه پهناور آن هیچکس نبود و هیچ جانداری دیده نمی شد. مقابل سرسرای عمارت چندبار پیایی فریاد زد: «لیژیا! لیژیا!»

اما پاسخی به گوش نرسید. گویی بر آن محیط سوزان، حجاب مرگ و ییخیری کشیده بودند. یکبار دیگر چون دیوانگان وحشت زده، باتمام قدرت از سینه خود فریاد بر آورد: «لیژیا!»

کجا می‌روی؟ ۳۶۵

اما باز هم بی‌نتیجه بود به سرعت باز گشت. در این لحظه چشمش به - نیمکتی افتاد که چند شامگاه پیش با محبوب خود ساعتی را به روی آن گذرانده بود. ناگهان از تجدید خاطره آن شب به خود لرزید. به یادش افتاد که نعره شیران چه ولوله‌ای در آسمان و زمین افکنده بود. اکنون به این فکر افتاد که مبادا در اثر وقوع این حریق عظیم، صدها حیوان درنده که در نزدیکیهای آن محل قرار داشتند از قفسهای خود بیرون بسته و به جان مخلوق رنج کشیده افتاده باشند. اما ادامه این تصور چندان به طول نیانجامید زیرا خروش مداوم حریق فرصتی برای دنبال کردن این تردید باقی نگذاشته بود.

جوان وحش‌زده در حالی که بر قلبش حجاب ناامیدی افکنده شده بود، تصمیم گرفت که باز گردد ولی دلش طاقت نیاورد که به آسانی آن محیط را که تنها سرزمین امید و آرزوی او بود ترك گوید. به داخل بنا دوید. همه جا راسکوت سرگبار فرا گرفته بود. در داخل خانه همه چیز به حال خود باقی بود. با سرعت هر چه بیشتر از سرسرا گذشت و داخل اتاق خواب لیژیا گردید. در آنجا نیز کسی دیده نمی‌شد، جامه‌های لیژیا همه به دیوار آویخته بودند. دیوانه‌وار یکی از آنها را به دست گرفت و بر روی لبهای خود فشرد. تاسل را دیگر جایز نشمرد و با شتاب هر چه بیشتر به داخل باغ پرید. فکرمی کردن دورا خواهد توانست در میان جمعیت خارج ببیند. شاید هم آنها به هنگام سپیده دم شهر را ترك گفته بودند. در کنار در ورودی باغ چند لحظه مکث کرد. با خود می‌گفت: «اکنون به کدام سو بروم و چگونه آنها را بیابم؟ شکی نیست که آنها از طریق تنه و اتیکان گریخته‌اند، زیرا باد از جانب شمال می‌وزد و در آن راه دود آتش کمتر از سایر نقاط است. شاید هم اکنون در باغهای آگریپینا باشند.»

مجدداً با شتاب داخل کوچه شد و از آنجا به سوی خیابان «پورتنیس» روان گردید. سراسر خیابان تا آنجا که چشم کار می‌کرد دریای پهناوری از آتش شده بود. دیگر کمترین اثری از جمعیت نمی‌دید. فکر کرد چگونه از این محوطه جهنم آسا بگذرد. اکنون لحظه‌ای فرا رسیده بود که به فکر نجات خویش برآید. فرصت تفکر و تعمق نبود و می‌بایستی هر چه زودتر از آن سیلاب خروشان آتش فرار کند و گر نه برگ او حتمی خواهد بود. نگاهی به آسمان تیره و مظلم افکند، سپس با تمام قدرت بنای دودین را گذارد. نفسش در سینه مجبوس شده بود و تمام سروصورتش می‌سوخت. هرگاه ویگاه بارقه‌ای از آتش خروشان به سر و شانه‌هایش می‌افتاد. او می‌دوید و شعله‌های آتش او را تعقیب می‌کرد. خون در شرابینش به غلیان افتاده و اعصابش در اثر حرارت زیاد می‌گداخت. مثل این که جاسه نیم برهنه‌اش آتش گرفته بود، زیرا در حین شتاب احساس می‌کرد که بدنش می‌سوزد.

آخراً لابر به پناه دیواری آمد که تاحدی از شعاع حریق مصون مانده بود. در اینجا به ذهنش چنین خطور کرد: «اگر این زندگی سراسر اضطراب و رنج به جان آمده‌ام، پس از تحمل این همه آلام و محن برای دستیابی به لیژیا، اکنون

اثری از او نیست. او! این آتش چه غوغای وحشتناکی به راه انداخته! چه بهتر که خود را بر زمین اندازم و نابود شوم!» چند دقیقه دیرگذر دیگر آنجا ایستاد. شعله های خروشان باشدت هر چه تهاشمتر توسعه می یافت و خطر انهدام آن تنها پناهگاه سالم را هم تهدید می کرد سر، چهره، گردن، سینه و بازوانش همه ستورم و آغشته با عرق بود. حجابی از دود نیز بر آنها نشسته و رنگ او را به رنگ بردگان زنگی سراكشی در آورده بود. با خود می اندیشید که اگر به خاطر لیژیا نبود چه لزومی داشت که حالا در این محیط هولناك با مرگ و زندگی دست به گریبان باشد؟ و اکنون با این مقتضیات آیا شایسته بود که پس از تحمل این همه رنج و بدبختی، قبل از آنکه محبوب دلبند خویش را بار دیگر ببیند به زندگی خود خاتمه دهد؟

مجدداً نیروی از کف رفته را جمع کرد و با یک تصمیم ناگهانی، به سوی مقابل، بنای دویدن گذارد. در میان خروش وطنیان آتش، دیوانه وار می دوید. یک وقت به خود آمد که مکان را به کلی گم کرده و نمی دانست کجاست و به کدام سوی می دود. حیرت و سرگشتگی عجیبی او را در بر گرفته بود. نمی فهمید چه باید بکند و به کجا حرکت کند، فقط در افقهای دور دست آسأل خود، یک هدف مشخص می دید و آن اینکه می بایستی لیژیا را بیابد و اطمینان حاصل کند که او هنوز سالم و زنده است.

نظیر اشخاص سست، در آن کوچه ها و خیابانهای حریق زده می دوید و به چپ و راست می رفت. گاهی صدائی مهیب و وحشتناك برمی خاست و متعاقب آن بنایی فرو می ریخت. هنوز در کوچه ها و در پناه دیوارهای سالم گروهی از مردم بیخانمان ایستاده و می کوشیدند اثاثه خود را آنچه میسر است از میان شراره های سوزنده آتش نجات دهند.

مارکوس همچنان به سرعت باد می دوید. دیگر رمقی در تن نداشت و بدنش بر زانوایش سنگینی می کرد. در کنار فواره آبی که بیدریغ همچنان قطرات آب را به هوا می پراکند دفعه زانو زد و به روی زمین افتاد. اینجا دیگر شعله های طغیان کننده آتش کمتر و آسمان روشنتر بود. باد گرمی می وزید و ابر متراکم دود را به همراه خود می برد.

چند دقیقه ساکت و بی حرکت نشست و به افق مقابل دیده دوخت. تدریجاً مشاهده آسمان پهناور جان تازه ای در کالبدش دید. نفسی عمیق کشید و به جانب کوچه ای که به کشتزارهای «کودتان» منتهی می شد حرکت کرد. از گریه سراپا خیس در عرق بود. آخرین جامه ابریشمی بی آستین خود را که بر تن داشت به در آورد و به دور انداخت.

آرزوی دیدار لیژیا و اطمینان از سلامت او باز هم وی را آشفته و منقلب ساخته بود. می خواست هر چه زودتر قبل از آنکه محبوبش از دسترس او دور شود خود را به وی برساند. پس بار دیگر به سرعت خود افزود و گامهای خویش را سریعتر کرد. از فرط خستگی، ییخواهی، تشنگی و ناتوانی قادر به حفظ تعادل

خود نبود. پس از چند گام دیگر بی اختیار بر زمین افتاد و به حال اغما فرو رفت... معلوم نشد چه مدت به آن کیفیت آن‌جا افتاده بود تا اینکه دو رهگذر در همان دقایق بالای سر او رسیدند. یکی از آنها چنگی از سوهای او را گرفته، بلند کرد و به چهره‌اش خیره شد، رو به رفیق خود کرده و گفت: «مثل این که هنوز زنده است!»

مارکوس چشمان خود را گشود. همین که دو تن بیگانه را بر بالین خود دید آهسته گفت: «کمی آب!»

یکی از آن دو به سرعت به جانب فواره دوید و چند لحظه بعد با جاسی از آب بازگشت. وقتی مارکوس آب را تا قطره آخر سر کشید نگاهی به چهره عطوفت بار آنها دوخته و پرسید: «شما کیستید؟»

— ما از مردم همین محله‌ایم که خانه وهستی ما سوخته و فعلاً کوشش ما بر اینست که از توسعه آتش جلوگیری کنیم!

سردار جوان نگاهی از زوری قدرشناسی بر آنها افکند. در حالی که به سختی می‌کوشید از جای برخیزد گفت: «از شما خیلی متشکرم! مرا کمک کنید تا برخیزم.» دو ناشناس زیر بازوی او را گرفتند و او را بر پای خود بلند کردند. وقتی ایستاد بدون آن که متوجه سخن خود شود گفت: «برادران! اسیدوارم مسیح به شما پاداش دهد!»

ناگهان هردو باسرت فریاد کردند: «نام او با سعادت جاودانی هم‌قرین گردد!» از شنیدن این جمله مارکوس روان تازه‌ای در جسم خسته‌اش دمید، با شور و سسرتی بی‌پایان دست دو مرد بیگانه را گرفته فریاد کرد: «شما هم مسیحی هستید؟»

چشمان آن دو از اشک شوق لبالب شد و سر خود را به نشانه مثبت تکان دادند.

مارکوس در همان حال که دست آن دو نفر را می‌فشرد پرسید: «آیا می‌دانید لیتوس کجاست؟»

هنوز این سخن از دهانش ادا نشده بود که صدای سلایم دیگری از پشت سر گفت: «ای پادشاه توانای پارس! او دو روز پیش با لیژیا به استراتیوم رفت و حالا آن‌جا است!»

مارکوس به عقب برگشت و در حین تعجب و ناباوری، چیلو را مقابل خود دید. خواست از فرط حیرت سخن گوید که صدای مداهنه‌آمیز یونانی بار دیگر بلند شد: «ای ارباب بزرگوار! من می‌دانم که کاخ مجلل تو به تل خاکستری تبدیل شده؛ اما تو هنوز مثل «میداس» توانگری و مکت تو هرگز

۱. Midas، اساطیر یونان، سلطان فریجیه (یکی از کشورهای باستانی آسیای صغیر) که از دیونیزوس فرزند ژوپیتر خدای خدایان رمزی آموخته بود که به هر چیز دست می‌زد آن چیز مبدل به طلا می‌شد. — ۴.

زوال‌پذیر نیست!»

و دو دست خود را با اسف و حرمان از هم گشود: «اما چه بدبختی بزرگی؟ مسیحیان از مدت‌ها پیش این آتش‌سوزی عظیم را پیش‌بینی کرده بودند و می‌دانستند مصیبت بی‌سابقه‌ای بر سر مردم رم فرود خواهد آمد!»
مارکوس نگاهی کنجکاوانه براوانداخته پرسید: «تو اینجا چه می‌کنی؟ آیا تو آنها را با چشم خود دیدی؟»

— بلی ارباب! من آنها را با چشم خود دیدم! من همیشه برای تو حامل خبرهای خوشی بوده‌ام. مسیح را می‌پاسگذارم که همواره به ولینعمت خود خدمت می‌کنم. بلی ای سیروس کبیر! من به این آتش وحشتناکی که رم را می‌سوزاند قسم می‌خورم که باز هم به تو خدمت خواهم کرد حال این تو و این کرم و بزرگواری تو!

مارکوس همین که این سخن را شنید دیگر تأمل را جایز نشمرد، در حالی که به‌افق نیم‌مظلم برابر می‌نگریست به‌راه افتاد؛ ولی هنوز قدسی چند بر نداشته بود که از نو چشمانش سیاهی رفت. خواست خویشتن‌داری کند اما نتوانست. چرخ خورده و بر زمین غلطید.

۴۳

با اینکه ظلمت شامگاهی فرا رسیده و مدتی قریب یک شبانه روز از لحظه وقوع حریق می‌گذشت، مع هذا تا آنجا که چشم کار می‌کرد شعله‌های خروشان آتش آسمان را روشن کرده بود. ماه از پشت کوهها سر به درآورده و با پرتو سیم‌فام خود می‌کوشید شهر مغضوب و گناهکار رم را نورانی کند؛ ولی دود آتش فرصتی برای جلوه‌گری ماهتاب نمی‌داد:

رم، پایتخت زیبای امپراتوری باختر و با عظمت‌ترین شهر آن روز، با شدت هر چه بیشتر می‌سوخت و هیچ قدرتی در سراسر عالم قادر نبود خشم آن شعله‌های دیوانه را فرو نشاند، در میان آن شراره‌های گدازنده، کاخهای مجلل، باغهای زیبا، ویلاهای با شکوه، قصور برافراشته، معابد معظم و خانه‌های کوچک و بزرگ همه می‌سوختند. اینها هستی صدها هزار مردم شوریده‌بخت آن دیار بودند که به‌دست یک امپراتور جبار و دیوانه به‌ورطه عدم و نیستی می‌گرایدند. در اطراف پستیها و بلندیه‌های شهر، از فواصل دور دست، اکثر مالکین بخت برگشته آنها ایستاده و این صحنه هراس‌انگیز را می‌نگریستند. تقریباً برای عموم مردم تردیدی در کار نبود که دستهای آلوده به جنایتی دامنه آتش را توسعه می‌داد و می‌کوشید آخرین اثر حیات و آبادی را از آن خطه براندازند.

از فراز مرتفعاتی که شهر رم به‌روی آن بنا شده بود، شعله‌های حریق مثل اسواج دریا عمق آسمان را می‌شکافت و درفضای بیکران بالا محو می‌شد. در پاره‌ای از این نقاط آتش فرونشسته وانبوه خاکستری‌گرم و روشن پدیدآورده بود. اینها آثار وبقایای عالیت‌ترین مظاهرتمدن و هنر روم به‌شمار می‌آمدند، شاهکارهایی که به‌دست هنرمندان صاحب‌ذوق و صاحب‌سلیقه پدید آمده بود. به‌دنبال آنها صدها باغستان وسیع کاج، سرو، صنوبر، زیتون، و میوه که می‌سوخت و به‌وادی عدم می‌گرایید.

در چشمان هزاران تماشاگر و خشنزده‌ای که به‌این دورنمای رقت‌بار

خیره شده بودند قطرات اشک پر بود. برای آنها باور کردنی نبود که با دیدگان خویش سوختن هستی خود را تماشا کنند و نتوانند قدمی بردارند.

دیگر متدرجاً جمله‌های «رم می‌سوزد! پایتخت نابود می‌شود!» به روی لبها خشک شده بود. گاهی ناله‌ای خفیف از سینه فرد رنجوری بر می‌خاست که می‌گفت «رم مرد و دوره سیادت رم به پایان رسید!»

درحقیقت گفته آنها خطا نبود. انهدام وفلاکت، مثل کابوس وحشتناکی بر پایتخت و مردم محنت دیده‌اش فرود آمده بود. دیگر تصور این که رم مجدداً در میان سایر کشورهای متمدن آن روز قد بر افرازد باور کردنی نبود. اگر خانه یا کاشانه‌ای هم در رم پیدا می‌شد که از دستبرد آتش مصون مانده بود، ممکن نبود از چپاول هزاران برده گرسنه و آواره محفوظ بماند. سالیان دراز بود که ده‌ها هزار غلام رنج‌دیده منتظر این فرصت بودند تا علیه اربابان بیدادگر قیام کنند. پس از سالهای متمادی بار دیگر نام «اسپارتاکوس» و دلاوریهای او بر سر زبانها افتاده بود. همه آرزو می‌کردند این غلام انقلابی دلیر زنده بود و در این فرصت نیکو دمار از روزگار فرمانروایان این سرزمین درمی‌آورد.

در باره این حریق مدّش و بسایقه روایات مختلفی شنیده می‌شد. عده‌ای می‌گفتند که ژولیوس سزار، پسر مردم گناهکار رم خشم گرفت و به «ولکان» رب‌النوع آتش‌نشانی فرمان داد شهر را با خاک یکسان کند و اثر حیات و زندگی را از آن دیار بزداید، عده‌ای دیگر می‌گفتند که «وستا» الهه آتشدان بر «روبریا» کاهنه گناهکار و فاجر آن محیط مقدس غضب کرد و بدینگونه انتقام خود را از وی بازستاند.

گروه کثیری از مردم در همان حال که هستی آنان از میان رفته بود به آستانه بعضی از معابد خارج از شهر پناه برده و با تقدیم هدایا و قربانیهای بیشمار می‌کوشیدند رحم و شفقت خداوندان را به سوی خود متوجه سازند. عده‌ای از مخالفین نرون نیز زبان به ناسزاگویی باز کرده و می‌گفتند این مرد سیاهدل و هوسباز، این شهر را تماماً دچار حریق کرد تا بعدها به روی ویرانه‌های آن، شهر دیگری به نام «نرویا» بسازد.

عده‌ای دیگر انتشار داده بودند که قیصر شهر را از آن نظر آتش زده که در نور شعله‌های خونین آن جام شراب بنوشد و جنگ بنوازد، در هر حال لهیب خشم و جنون وجود اکثر مردم را می‌گذاخت و همه مترصد بودند فرصتی به دست آورند تا آن فرمانروای جبار و دیوانه را قطعه‌قطعه کنند.

شایعه عجیب و حیرت‌آور دیگری که در سراسر رم دهان به دهان می‌گشت این بود که می‌گفتند امپراتور دیوانه شده و ممکن است امروز و فردا فرمان کشتار عده کثیری از رومیان را صادر نماید. گروه دیگری نیز به خدایان سوگند یاد می‌کردند که «ریش‌بریزی» قصد دارد هزاران حیوان درنده را از قفس‌های آهنین آزاد سازد و به جان مردم بی‌پناه بیاندازد. انتشار این شایعه بی‌دلیل نبود: عده‌ای با چشم خود دیده بودند که بعضی درندگان مانند شیر

و ببر و پلنگ در کوچه‌ها و خیابانها سرگردان بوده و چندین تن عابر را مقتول و زخمی ساخته بودند.

روایاتی که در میان مردم زیاد شنیده می‌شد این بود که در این فاجعه عظیم ده‌ها هزار نفر جان سپرده و یا مجروح شده‌اند. تردیدی نبود که تعداد قربانیان این آتش‌سوزی رقم بسیار بزرگی را تشکیل می‌داد؛ ولی هیچ کس به درستی نمی‌توانست شمارهٔ مقتولین را حدس بزند.

علاوه بر کسانی که در میان آتش غافلگیر شده و سوخته بودند، عدۀ کثیری نیز پس از آنکه هستیشان خاکستر شده و یا بعضی از عزیزان آنها از کفشان رفته بود، به علت اندوه زیاد خودکشی کرده و یا تعمداً خود را به میان آتش انداخته بودند. بعضی از اطفال و یا افراد سالخورده نیز به سبب دود زیاد خفه شده بودند. در نقاط پرجمعیت و مرکز مтраکم شهر، حریق چنان ناگهانی و شدید شروع شده بود که ساکنین آن نواحی پس از آنکه بطور جمعی، سراسیمه و ترسیده به‌سویی می‌گریختند ناگهان خود را برابر سدی از آتش می‌یافتند و قبل از آنکه بتوانند فکری برای نجات خویش از آن مهلکه کنند، شعله‌های وحشی آتش گروه بیشماري از آنها را خاکستر کرده بود.

در آن شرایط وحشت‌انگیز و در آن موقعیت حساس، مردم نمی‌دانستند که به کدام سوی و به کجا بگریزند. کوچه‌ها و معابر اغلب تنگ و به سبب فرو ریختن دیوارها مسدود شده بود. آن عده مردمی که بخت با آنها یاری کرده و از آن رهگذرهای صعب‌العبور و پرخطر گریخته و خویشتن را به معابد «ژونو» و «ونوس» و با آمفی‌تئاتر «فلاویان» رسانده بودند، در آن جا قبل از آنکه نفسی تازه کنند و راه نجاتی برای خود بیاندیشند، بار دیگر خویشتن را محصور در دریای آتش می‌نگریستند. حتی در آن سردابها و زیرزمینهای دور از نظر که خروش آتش نتوانسته بود به آنجا رخنه کند، بعدها تعداد کثیری اجساد بیجان یافتند که به سبب دود و حرارت زیاد جان سپرده بودند. کاوشهای بعدی نشان داد که در میان خانواده‌هایی که در مراکز پرجمعیت می‌زیستند حتی یک خانواده وجود نداشت که فرزند دلبد و یا عزیزی از عزیزان خود را قربانی این حادثۀ فجیع فکرده باشد.

از چهار جانب شهر صدای ناله و زاری بلند بود. در همان حال که عده‌ای از مردم مصیبت‌دیده به خدایان توسل می‌جستند و تخفیف آلام جانکاه خود را از ارباب انواع می‌طلبیدند گروهی دیگر نیز تمام مقدسات روم را به باد ناسزا گویی گرفته و به جزای این بدبختی عظیمی که بر سر آنها وارد شده بود آنچه می‌توانستند کفر و بدگویی به زبان آوردند.

هزاران تن از سالخوردگان شهر برابر معبد عظیم ژولیتز گرد آمده و فریاد می‌زدند: «ای خدای خدایان! ای رب‌الارباب! اگر تو پروردگار عالی‌قدر ما هستی به بندگان خود ترحم کن و این آتش بنیان‌کن را خاموش نما!» ولی نه تنها ندبه و زاری آنها کمترین تخفیفی در شرارتش نمی‌بخشید، بلکه دیری

نگذشت که طوفان آتش، معبد وی را نیز در بر گرفت و همه چیز را به خاکستر عدم مبدل ساخت.

بین کاهنان معابد و روحانیون مذاهب نیز اختلاف شدیدی در گرفته بود. عده‌ای از این پیشوایان روحانی به هم تاخته یکدیگر را متهم می‌کردند که به علت قصور در مراسم مذهبی این بدبختی غیر قابل تصور بر سر رومیان فرود آمده است. در روز دوم هنگامی که عده‌ای از رهبانان مصری، مجسمه مقدس «ایسیس» را از معبد شهر بیرون می‌آوردند تا از خطر انهدام رهایی دهند گروهی از ماجراجویان بر سر آنها تاخته و مجسمه را گرفته به معبد مریخ انتقال دادند. در سایر نقاط نیز زد و خورد های شدیدی بین پیروان مذاهب مختلف در گرفته بود. امنیت و انضباط کلی از شهر رخت بر بسته، هر کسی در پناه زور و قدرت آنچه می‌توانست می‌کرد و هیچ کس را یارای مقاومت و ممانعت نبود. گویی روز دآوری رسیده و هر کس به هر طریقی می‌توانست از اربابان بی‌شفقت خود انتقام می‌کشید.

اما هیچ یک از اینها در برابر ویرانی مطلق که بر روم فرود آمده بود، قابل قیاس نبود. شهر با سرعت هراس‌انگیزی به جانب فتنای ابدی می‌رفت و بود و نبود آن با وضع موحشی خاکستر می‌شد. در آن لحظات حساس و بحرانی نه تنها کسی قادر به جلوگیری از آن نبود بلکه مأمورین قیصر نیز تا آنجا که می‌توانستند به توسعه آن کمک می‌کردند.

در ساعات دیر همان شبگاه بود که آتش به حوالی آسمی تئاتر «پومپی» رسید و انبار بزرگی از کنف و پنبه را که در آن حوالی وجود داشت در بر گرفت. سرایت آتش به این مواد قابل اشتعال بیش از پیش دامنۀ حریق را توسعه داد. آنچنان که شام نیم‌روشن به روز نورانی تبدیل گردید. در آنجا چلیکهای بشماری از روغن زیتون نیز ذخیره شده بود که جملگی محترق شده و سیلابی از آتش مذاب به داخل شهر پراکند. در آن دقایق، رستاخیزی پیا شده بود که تا آن لحظه در تاریخ روم نظیر و تالی نداشت. در همان حالی که امواج آرام «تیبیر» به روی هم می‌غلطید و پیش می‌رفت دامنۀ آتش نیز هر دم بیشتر توسعه می‌یافت و به باغها و بیشه‌های اطراف شهر سرایت می‌کرد.

۴۴

ماکرینوس که حرفه‌اش بافندگی بود و در آن لحظات بحرانی و خطرناک، به نجات مارکوس برخاسته بود او را به خانه خویش برد؛ جراحاتش را شست؛ جامه بر تنش کرد و از او با عطف و ملاحظت پذیرایی نمود.

خانه او در نقطه دورافتاده‌ای از خارج شهر قرار داشت و بدین جهت خطر سرایت آتش و انهدام خانه در کار نبود. وقتی او را با آن حال پریشان دید و از یاران مسیحی خود شنید که حالش بحرانی است وی را برارابه خود گذارد و با شتاب به خانه برد.

حوالی صبح بود که مارکوس دیدگان خود را گشود و چون بار دیگر احساس کرد که قادر به حرکت است پیدرنگ میزبان مهربان را به بالین خویش طلبیده و از او خواست که وی را دریافتن محبوب او یاری کند.

مارکینوس گفته چیلورا تأیید کرد و به وی اطمینان داد که محبوبش در معیت ژلینوس و حواری و اورسوس به استرانیوم رفته و سالم است. سبب حرکت آنان را این گونه شرح داد که پطرس در نظر داشت از هفته پیش به این طرف گروهی از رومیان را که تازه به مذهب مسیح گرویده بودند با آب مقدس غسل تعمید دهد، از طرفی پطرس وقوع حوادث شومی را پیش بینی می کرد، به همین سبب صلاح را در این دیده بود که برای مدتی مراسم مذهبی را در گورستان متروک استرانیوم انجام دهد.

مارکوس از شنیدن این ماجرا احساس آسایشی کرد و خویشتن را نوید داد که پس از هبوط این بلیه عظیم و غیر قابل تصور، خواهد توانست معشوق دلبنده خود را ببیند. همان صبحگاه با عشق و امید از بستر برخاست و پس از آنکه از سلامت و نیروی خود اطمینان حاصل کرد، دست میزبان نیکوکار را با صمیمیت فشرد و از او سپاسگذاری کرد.

ماکرینوس به وی گفت: «آیا می دانی که طی کردن راه دراز استرانیوم در این شرایط فعلی کار بس مشکلی است؟ رم هنوز با شدت هر چه بیشتر

می‌سوزد و تو ناچاری برای پیمودن این راه طولانی از شهر بگذری برای این که خانه من در بخشهای خاوری شهر قرار دارد.»

مارکوس از تجسم آتش‌سوزی مهیب روم و بلایایی که روز گذشته در راه یافتن خانه لینوس متحمل شده بود سخت ناراحت شد. لحظه‌ای متفکر مانده و گفت: «ولی من باید بروم. اقامت من در این خانه ولو برای یک ساعت هم باشد ممکن نیست!»

ماکریئوس دستی از نوازش بر شانه او گذارد:

— من دو اسب برای تو آماده کرده‌ام که می‌توانی در معیت چیلو به طرف گورستان حرکت کنی، اگر بخواهی ممکن است یکی از خدمتگذاران خانه را نیز همراه خود ببری تا در راه اگر مشکلی پیش آید ترا یاری کند.

ولی مارکوس این عنایت او را رد کرده به وی گفت: «به اولین دسته سربازان که رسیدم فرمان خواهم داد که مرا مشایعت کنند. آنچه برای من حائز اهمیت است اینست که راهی بیابم تا مرا زودتر و سریعتر به طرف استرانیوم ببرد.»

در این لحظه پرده اتاق پس رفت و چیلو ظاهر شد. مثل معمول مفلوک و ژولیده و ژنده‌پوش بود. مارکوس با مشاهده او میزبان را وداع گفته و هر دو به فضای پهناور خارج آمدند. در بیرون آسمان همچنان تیره و دود و آتش ابر متراکمی پدید آورده بود. پس از آنکه هر دو بر اسب قرار گرفتند، به پیشنهاد چیلو مستقیماً به طرف جاده «پیروزی» حرکت کردند تا از دروازه «سپتیمیان» رم را قطع کنند و از ضلع غربی به طرف استرانیوم بروند.

جاده همچنان از مهاجرین بی‌خانمان پر بود. ارابه‌ها و گردونه‌های کوچک و بزرگ مملو از اسباب و اثاث از شهر به خارج می‌رفت. پس از پیمودن جاده مزبور داخل باغ پهناور «دسیتیوس» شدند و ساعتی بعد از دروازه «سپتیمیان» گذشتند. فیلسوف یونانی همین که خود را از مناطق خطر دور دید و احساس کرد که دیر یا زود به سلامت به مقصد خواهند رسید با خود شروع به صحبت کرد: «شکر خدایان که ما از محیط خطر دور شدیم. اوه عجب آتش‌سوزی مهیبی است! شاید در جهان سفلی هم تا این حد آتش وجود نداشته باشد. راستی این خدایان رومیان چرا ساکت نشسته‌اند؟ اگر ژوپیتر یک فرمان می‌داد باران شدیدی می‌بارید و این آتش وحشتناک خاموش می‌شد...»

بیچاره رم! این شهر زیبا که تا دیروز پایتخت دنیا به حساب می‌آمد امروز ویرانه‌ای بیش نیست!»

همچنان با خود صحبت می‌داشت و هرگاه و یگانه به‌سوی شهر می‌نگریست: «چه پولها و چه ثروتها که در رم خاکستر شد! چه عمارتها و چه کاخها که با خاک یکسان گشت! و آن قصر مجلل پالاتین بیشک اثری از آن نمانده! اوه ای ژئوس! چرا رم را نجات ندادی؟ این شهر را که مثل نگینی در میان سایر شهرهای عالم می‌درخشید چرا راضی شدی از بین بروی؟»

کجا می‌روی؟ ۲۷۵

مستدرجاً اسب او عقب می‌افتاد و از مارکوس فاصله می‌گرفت. در این هنگام فریاد سردار جوان بلند شد: «عجله کن! آنجا چه می‌کنی؟»
چیلو قیافه‌ اندوهناک به خود گرفت: «ارباب. برای رم‌گریه می‌کنم. برای این شهر خدایان اشک می‌ریزم.»

برای مدتی هردو ساکت طی طریق کردند. جز خروش آتش و همهمه مردم که از فواصل دور دست به‌گوش می‌رسید صدایی شنیده نمی‌شد. اینجا تعداد کثیری پرنده با شتاب و وحشت به‌این‌سو و آن‌سو پرواز می‌کردند. از دور عده زیادی خانه و باغ که در امتداد دشت کاسپانیا قرار داشت دیده می‌شد. پس از مدتی آرایش مارکوس به‌سخن آمد: «وقتی آتش شروع شد تو کجا بودی؟»
یونانی به‌روی اسب محکم نشست: «وقتی آتش شروع شد من به‌طرف دکان آشنای دیرینم «اوریکوس» می‌رفتم. دکان او در میدان سیرک «ماگزیموس» قرار دارد. در راه فکر متوجه سوغت‌های مسیح بود که یک‌سرتبه فریاد «آتش! آتش!» را شنیدم. برگشتم و دیدم مردم همه به‌هم ریخته‌اند و از چهار طرف میدان شعله‌های آتش بلند است. من هم مثل دیگران در صدد نجات خود بر آمدم!»

— تو به‌چشم خود دیدی که عده‌ای شعله‌های روشن به‌خانه مردم می‌انداختند!

— اوه، ای فرزند خدا! چه چیزهایی که من باچشم خود دیدم و از حیرت وترس به‌جای خود می‌خکوب شدم! من باچشم خود دیدم که سربازان خانه‌ها و دکان‌ها را آتش می‌زدند و هرکس کمترین مقاومتی می‌کرد او را با شمشیر و نیزه می‌کشتند. مردم اول تصور کردند که قویی از اقوام وحشی ناگهان به‌شهر حمله کرده و اهالی را قتل‌عام می‌کند. بعد معلوم شد که خود مأمورین قیصر هستند. اوه این صحنه‌های وحشت‌انگیزی که من باچشم خود تماشا کردم مسلماً تو در تمام جنگ‌های آسیای صغیر هم ندیده‌ای!»

از این سخنان فکر مارکوس مجدداً متوجه لیژیا شد. فکر کرد که اگر در آن ساعت وحشتناک در شهر مانده بود، چه می‌شد و چگونه می‌توانست خود را نجات دهد. بار دیگر تحت تأثیر خیال محبوب، روی به‌چیلو کرده پرسید: «تو اطمینان داری که لینوس به‌اتفاق لیژیا و اورسوس به‌استرانیوم رفته‌اند؟»

— ای پسر ونوس! من چطور می‌توانم به‌تو دروغ بگویم؟ من لینوس و عشق آسمانی ترا دیدم که به‌طرف استرانیوم حرکت کردند.

مارکوس به‌میان حرفش دوید: «قبل از آتش‌سوزی یا بعد از آن؟»

— نه، قبل از آتش‌سوزی!

ولی سردار جوان همچنان مشکوک بود. مثل این که حدس می‌زد چیلو به‌او دروغ می‌گوید. در حالی که دهانه اسب را آهسته می‌کشید تا هم‌دوش وی حرکت کند پرسید: «تو آن‌وقت کجا بودی و چطور این مطلب را فهمیدی؟»
یونانی متوحش شد. به‌یادش افتاد که مارکوس به‌او فرمان داده بود

دیگر حق ندارد از آن پس در باره معشوق او و سایر مسیحیان جاسوسی کند، از طرفی اطمینان داده بود که حرکت آنها را به رأی‌العین دیده، پس در حالی که زبانش به لکنت می‌افتاد و از ترس به خود می‌لرزید گفت: «ارباب! چرا حرفهای سرا با شک و تردید تلقی می‌کنی؟ من نیمه مسیحی شده‌ام و به خاطر قلب پاکی که دارم به همه مسیحیان احترام می‌گذارم. آن روز من به استرانیوم رفته بودم تا موعظه حواری را بشنوم و در آنجا لینوس و لیثیا را دیدم.»

سارکوس تا حدی سخن او را قانع کننده یافت و بدین سبب سخنی نگفت. یونانی به گفته خود اداسه داد: «از آن روزی که مرا مجازات کردی و حقیقت زندگی را به من آموختی، من نزد «پیرهو» کشمیش سالخورده رفتم تا با اندکی از اندرزهای او قلب گرفته‌ام را شاد کنم. او به من گفت در این دنیا و حتی در جهان دیگر، تقوی و پاکدامنی بیش از منطق و فلسفه به درد می‌خورد. من که در این عالم از علم و دانش و فضیلت خود چیزی عایدم نشد، جز آن که همیشه فقیر و در ساندۀ بودم و سود دیگری از سالها ریاضیت خود نبرده بودم، ناچار تصمیم گرفتم مسیحی شوم تا لااقل دنیای دیگری را داشته باشم.»

سارکوس چند دقیقه دیگر سکوت کرد، سپس پرسید: «تو بی‌دانی آنها در کدام قسمت استرانیوم منزل کرده‌اند؟»

از این پرسش، یونانی فرصت را برای تلافی غنیمت شمرد: «من می‌خواستم از محل اقامت آنها مطلع شوم، ولی به یاد تو افتادم که فرمان داده بودی دیگر جاسوسی نکنم.»

سارکوس برای چند دقیقه دم فرو بست. یونانی بار دیگر به سخن درآمد: «با این حال ارباب، من به تو قول می‌دهم که محبوب‌تر پیدا کنم. اگر این مرتبه او را یافته‌ام و دست او را به دست گذارم، قول می‌دهی که قلب این فیلسوف شکسته دل را نشکنی؟»

سردار جوان نگاهی از روی استنان و قدرشناسی بروی انداخت: «اگر او را پیدا کنی و به من بسیاری یک خانه بزرگ با یک تاکستان در «آمیولا» به تو بخواهم ببخشید.»

چیلو از فرط مسرت از خود بیخود شد: «هزاران سپاس به تو ای فرزند هرکول! مسلماً این خانه و این تاکستان، زندگی مرا تا آخر عمر اداره خواهد کرد.» اکنون آنها از دانسته تپه و اتیکان سرازیر می‌شدند و به طرف کشتزارهای گندم وجو پیش می‌رفتند. ناگهان چیلو به سخن آمد: «ارباب! فکر تازه‌ای به ذهنم رسیده اگر اجازه بدهی آن را بگویم.»

سارکوس با صدای آمرانه گفت: «حرف بزن!»

— آن نقطه دوردست را نگاه کن: آنجا پشت باغ «آگریپینا» گودال‌هایی هست که کارگران مکرر سنگ و شن از آنها استخراج می‌کردند تا بنای سیرک نرون را بسازند. از سالها پیش خبر پیدا کرده بودم که یهودیان، مسیحیان را فریب داده و به آنجا می‌بردند و می‌کشتند. چه جنایتهای وحشتناک که در آنجا

صورت گرفت و مسیحیان بی‌گناه به خون خود غلطیدند! «مارکوس سخنش را قطع کرد: «مقصودت از این فلسفه باقیها چیست؟» — ارباب، اجازه بده حرف من تمام نشده! در این یکی دو روزه که رم را آتش زده‌اند این گودالها پناهگاه هزاران مسیحی شده. اگر الساعه به‌آنجا برویم جمعیت کثیری از مسیحیان را می‌بینم که مشغول موعظه و عبادتند. عقیده من اینست که آنجا برویم شاید ماه‌روی مسیحی ترا آنجا ببینم! مرد جوان نگاهی غضب‌آلود بر او افکند: «تو چند دقیقه پیش به‌من گفتی که لینوس و لیژی‌ا در استرانیوم هستند و تو با چشم خود دیدی که آنها در آن حوالی منزل کرده‌اند.»

— راست است که من این حرف را زدم؛ ولی مگر نه تو به‌من قول داده‌ای که اگر دست محبوبت را به‌دست بگذارم یک باغ و یک ویلا به‌من ببخشی. در این صورت هر پیشنهادی سی‌کنم بپذیر. دیدی که تاکنون هر قولی به‌تو دادم وفا کردم.

مارکوس متحیرانه پرسید: «ولی من نمی‌فهمم که اگر لیژی‌ا و لینوس را در استرانیوم دیده‌ای به‌چه سبب ما به‌آن دخمه‌های دور دست برویم! — برای این که ممکن است آنها در عرض این یکی دو روز به‌این نقطه آمده باشند. حواری در نظر داشت برای عده کثیری از مسیحیان در این نقطه موعظه کند. سخن مرا بشنو و اجازه بده هر دو به‌آنجا برویم. فرضاً که آنها را ندیدیم به‌استرانیوم خواهیم رفت. مارکوس که تحت تأثیر ناسیدی و اندوه، خوی عناد و ناسازگاری را از دست داده بود گفت: «بسیار خوب برویم!»

چیلو بدون یک لحظه صرف وقت به‌طرف تپه‌های غربی پیچید و سردار جوان به‌دنبال او حرکت کرد. برای مدت کوتاهی درحین عبور از دانه‌م مرتفعات، دورنمای آتش‌سوزی از نظر ناپدید شد. پس از طی راه باریک و صعب‌العبوری، هر دو داخل فضای پهناوری شدند که تا چشم‌کار می‌کرد تپه‌های کوچک و بزرگ شنی گرد هم آمده بود. آفتاب رفته‌رفته غروب می‌کرد و ظلمت شامگاهی از نو بر سراسر فضا سایه می‌افکند. پس از گذشت ساعتی، از فواصل دور دست، تعداد کثیری مشعل و فانوس روشن به‌نظر می‌رسید، چیلو گفت: «مسیحیان همه آنجا جمعند. یقین دارم اسبب تعداد آنها بیش از دفعات گذشته است زیرا اکثر آن محل‌هایی که معمولاً دور هم جمع می‌شدند سوخته و آتش گرفته! مارکوس پس از چند دقیقه سکوت پاسخ داد: «راست است، من صدای آواز آنها را می‌شنوم.»

درفضای نیم آرام آن محیط، صدای جمعیت که بطور جمعی سرود مذهبی می‌خواندند آشکارا به‌گوش می‌رسید. رفته‌رفته معدودی رهگذر نیز به‌چشم‌رسیدند که اکثر برهنه و جز پوشش مختصری به‌تن نداشتند. عبور مارکوس و چیلو نظر هیچ‌یک از عابرین را به‌خود جلب نکرد. درمجاوبت فضای پهناوری که

جمعیتی متراکم به‌طور پراکنده گرد آمده بود یونانی از اسب پایین آمد و در حالی که افسار آن را به‌دست یکی از عابرین خردسال می‌داد گفت: «من کاهن مسیحی هستم! اسب ما را به‌دقت نگاهدار تا بازگردیم! من از خدا برای گناهان تو آموزش خواهم طلبید!»

سپس بدون آن که منتظر پاسخی شود عنان اسب را به‌بیان دستش نهاده و به‌حرکت خود ادامه داد. مارکوس نیز متعاقب عمل او همین کار را کرد. هر دو از گذرگاه باریک و پر ازدحامی گذشتند و داخل گودال بسیار پهناوری شدند که در آنجا جمع‌کثیری، متوحش و پیریشان کنار هم نشسته بودند. مارکوس به‌دقت به‌سراسر فضا نظر دوخت و در همان نگاه اول در پی یافتن لیژیا وحواری برآمد؛ اما آنچه جستجو کرد اثری از آنها ندید. چهره‌ها همه مغموم و اندوهگین و دیدگان آنها اکثر از اشک لبالب بود. گرد ماتم و بدبختی بر سر و روی همه آنها نشسته بود، به‌طوری که یک توجه دقیق نشان می‌داد که براین‌گروه وارسته و غم‌زده، چه رنجها و مصیبت‌های دردناکی گذشته است.

هر دو ساکت و صامت ایستادند تا سرود آنان به‌پایان رسید، چند دقیقه پس از سکوت حضار، کشیشی رنگ‌پریده، مضطرب و پیریشانحال ظاهر شد مارکوس در همان نگاه اول «کریسپوس» آشنای دیرین را شناخت.

کاهن مسیحی پس از آنکه دستی از نوازش بر سر گروهی از مسیحیان کشید با کلمات مقطع و لرزان شروع به‌سخن کرد: «خواهران و برادران! بدانید که روز داوری رسیده است! خداوند از این همه جنایات و گناهکاریهای مردم رم به‌جان آمد و این فاجعه و وحشتناک را بر سر اهالی نازل کرد. امروز همان روز رستاخیز بزرگ است! روزی است که به‌حسابهای خوب و بد بندگان، رسیدگی می‌کنند. خداوند، عیسی مسیح، به‌ما قول داد که در این روز جزا ظاهر شود و من شکی ندارم که او دیر یا زود ظهور خواهد کرد. او نزد ما خواهد آمد تا پاداش نیکوکاران و سزای بدکاران را بدهد. وای بر آن بنده خطاکاری که دست خود را به‌جنایتی آلوده کرده باشد و دامن خود را با لکه گناهی ناپاک ساخته باشد! شما ای گروه گناهکار، بدانید که امروز روزی است که مردگان از گورهای خود بر می‌خیزند و در پشت میز عدالت جواب اعمال خود را می‌دهند.» و در اینجا کریسپوس روی خود را به‌صوب آسمان کرد: «... و تو ای نجات‌دهنده بزرگ ما! من ترا می‌بینم! ستارگان آسمان مانند رگباری بر زمین سقوط می‌کنند! خورشید فرو می‌نشیند و افق تاریک می‌شود! اما این شهر گناهکار همچنان می‌سوزد تا تو پای بر این خاک آلوده گذاری و جزای سیاه‌لانی را در دستشان نهد!»

یک لحظه سکوت کرد. در همین اثناء از فواصل دور دست صدای وحشتناک در هم فرو ریختن بناها به‌گوش رسید. ترس و وحشتی عمیق بر دلها سایه افکنده بود. گروهی فکر می‌کردند که شاید این صداها علامت نزدیک شدن لحظات وحشتناک مکافات است. مصائب و بدبختیها در این چند روزه

بقدری شدید و سهمگین بر سر اهالی فرود آمده بود که اکثراً قدرت تفکر و تفهم را از دست داده و تصور می‌کردند که واقعاً روز رستاخیز واقعی رسیده است. عده‌ای بی‌اختیار با ترس و وحشت فریاد می‌کردند: «آری روز داوری رسیده است! .. وای بر ما! ..»

عده‌ای چهره‌های خود را از ترس پوشانده و می‌اندیشیدند که اکنون سراسر کرهٔ ارض با وضع هراس‌انگیزی در هم فرو ریخته خواهد شد. گروهی ناله‌کنان می‌گفتند: «ای خداوند! بر حال پریشان ما رحمت آور و ما را با شرار غضب و نفرت خود سوزان!» برخی دیگر دست به‌سوی آسمان برافراشته و با صدای بلند ندبه‌زاری می‌کردند.

در میان آنها، چهره‌هایی نیز دیده می‌شد که فروغ صمیمیت و شهادت و از خود گذشتگی آنها را روشن کرده بود. در آن رخسارها کمترین اثری از ترس و وحشت دیده نمی‌شد. آنها باخشنودی و سرت به‌سوی حوادث آینده می‌نگریستند.

صدای هولناک درهم فرو ریختن بناها و سوختن هستی صدها هزار مردم متوالیاً به‌گوش می‌رسید. آهنگ منقلب‌کنندهٔ کاهن مسیحی نیز پیاپی در آن فضای محدود طنین می‌افکند:

— شما ای بندگان گناهکار! دل از ثروت و مکنّت و جیفهٔ دنیوی برکنید زیرا دیگر برای شما جهانی باقی نخواهد ماند! از عشقهای این عالم بگذرید زیرا خداوند تمام آن بندگان را که به‌عشقهای شیطانی سپرده‌اند مجازات خواهد کرد! وای بر کسانی که زندگانی را در فسق و فجور و جنایت و تباهی گذرانده باشند! مسیح هرگز از گناهان آنها نخواهد گذشت.

سندرجاً در میان جمعیت مهمهٔ پریشانی و بی‌قراری شدت می‌یافت و همه با وضع پریشان و مضطربی به‌سوی آسمان می‌نگریستند.

در همین لحظات بحرانی، صدای عمیق و دلشبینی از میان جمعیت برخاست که می‌گفت: «صلح جاودانی بر همهٔ شما باد!»

این صدای خواری بود که مارکوس خوب آن را می‌شناخت. ظاهراً وی در همان لحظه پای به‌محفل مسیحیان نهاده بود. به‌مجرد شنیدن صدای او چهرهٔ همه از هم باز شد و پرتو آمیدی از دیدگان همه درخشیدن گرفت. قلب مارکوس نیز بشدت بنای طپیدن گذارد، بطوری که به‌سختی قادر به‌خویش شدن - داری بود.

حواری به‌روی نقطهٔ مرتفعی که کریسپوس در آنجا قرار داشت رفت، در حالی که نگاهی از حیرت به‌دیگران می‌افکند گفت: «چرا پریشانید؟ چه خاطرهٔ تلخی شما را آزار می‌دهد؟»

وقتی حیرت و ناراحتی آنان را دید گفت: «فرزندان من! راست است که خداوند بر مردم روم خشم گرفته و روز داوری نزدیک شده است ولی کسی چه می‌داند فردا چه خواهد شد؟ خداوند بر شهر آلودهٔ بابل خشم گرفت و آن

مرزمین با عظمت را با آتش قهر خود خاکستر کرد، با وجود این تمام آن بندگان را که دریچه قلب خود را به سوی وی گشوده بودند بخشید و آنان را با سعادت جاودانی همقرین کرد. صلح و سعادت همیشگی بر همه شما باد!

پس از آن سخنان وحشت‌انگیز و عاری از شفقت کریسپوس، آن گفته‌های ملایم و دلنشین پطروس روح همه را شاد کرد و به جای ترس از خدا، محبت خداوند بر دل همه راه یافت. اکنون بار دیگر عده‌ای بر این حقیقت پی بردند که به خلاف گفته کریسپوس، خداوند دادرسی بیرحم و سفاک نیست بلکه مرامر محبت و رحم و بخشایش است.

بی‌اختیار گروهی زیر آب گفتند: «ای خدای عادل و مهربان! ما را ببخشای و از گناهان ما در گذر!»

از میان انبوه جمعیت، یک تن با رنج و مشقت بسیار عبور می‌کرد و خود را به حواری نزدیک می‌ساخت. وی مارکوس بود که تاب توان خود را در هجران محبوب از دست داده و اینک می‌کوشید نشانی گم شده خود را از وی بگیرد. همین که برابرش رسید به داسانش آویخت و در حالی که گوشه ردایش را می‌گرفت گفت: «پدر مرا نجات بده! همه شهر را به خاطر او زیور و کردم و او را نیافتم. به من اطمینان بده که اوسالم است تا باز هم آسایش خود را به دست آورم!»

پطرس دستی از نوازش بر سر او گذارد و گفت «به من اعتماد داشته باش و با من بیا.»

۴۵

رم می‌سوخت. میدان معظم و پر شکوه «ساگزیموس» که روزگاری از زیباترین میدانهای جهان متمدن به‌شمار می‌آمد، اکنون جزویرانه و وحشتناکی به‌نظر نمی‌رسید. اکثر خیابانها و کوچه‌های مرکز شهر در این هنگام جز تلهای بزرگ و کوچک خاکستر و سنگ نبود. خروش آتش در این مناطق فرونشسته و طی چندین ساعت طغیان و التهاب، هستی اهالی محنت کشیده را در زیر پوشش ضخیمی از دود و خاکستر پنهان ساخته بود.

به‌فرمان تیژلینوس که در سومین روز آتش‌سوزی با شتاب خود را از آنتیوم به‌رم رسانده بود، اکثر خانه‌های بخش «اسکیلین» به‌دست سربازان ویران گردید تا دامن آتش محدود شده و به‌یکی از کاخهای مجلل وی که در آن ناحیه قرار داشت سرایت نکند. چه‌ثروتهای بیکران و غیرقابل تصویری که در این مناطق سوخت و از بین رفت. صدها هزار تن از اهالی پایتخت، سرگردان و بیخانمان نمی‌فهمیدند چه کنند و به‌چه‌کسی روی آورند. عفریت گرسنگی و بدبختی چهره دهشتناک خود را به‌مردم نمایانده و زندگانی هزاران نفر را تهدید می‌کرد. در این فاجعه سوحش، اکثر انبارهای آذوقه دچار حریق شده و ذخایر سالیانه خواربار از میان رفته بود. رنج و تباهی، بیخانمانی، گرسنگی، مرض و صدها بلا یای سوحش دیگر یکی پس از دیگری بر سر مردم فرود آمده و نهال عمر ساکنین مصیبت دیده آن‌دیوار را از بین بر می‌کند. وضع خواربار به‌حدی آشفته و مغشوش شده بود که ناچار تیژلینوس برای جلوگیری از طغیان مردم، عده‌ای را به «اوستیا» فرستاد و فرمان داد که مقداری گندم از آن نواحی به‌رم حمل کنند. سومین روز وقوع این سانحه دردناک، گروه کثیری از زنان و اطفال برهنه به‌گرد قصر «آکاپیا» که قرارگاه فرمانده نیروی رم بود گرد آمده فریاد می‌زدند: «ما نان و خانه می‌خواهیم! یا فرمان قتل عام صادر کنید، یا ما رانجات دهید!» شدت مقاومت مردم به‌حدی بود که نگهبانان مسلح کاخ نیز قادر به‌جلوگیری و متفرق ساختن آنها نبودند. دسته‌های استخوانی مردم به‌سوی شعله‌های آتش

به حرکت آمده و نعره های جانفشان آنان رگ و پی شنونده را می لرزاند. با وجود آن که مقادیر نسبتاً زیادی نان و سایر اقلام خواربار از شهرها و روستاهای اطراف رم به پایتخت حمل می گردید، مع هذا فروش و طغیان مردم محنت کشیده را نمی شد به آسانی خاموش کرد، در میدان بزرگی که طاق نصرت «دوروسوس» در آنجا قرار داشت تا دکانین نیمه ویران «ژرمانیکوس» عده زیادی سرباز ایستاده و آذوقه بین مردم تقسیم می کردند، ولی اینگونه کمکها، چشم و دل مردم تحطی زده را سیر نمی کرد.

رم از زبان حمله «گل ها» به این طرف یک چنین بدبختی و مصیبت عظیمی را به خود ندیده بود. اهالی که از آن ماجرای وحشت انگیز روایاتی شنیده بودند، به یاد گفته نیاکان خود افتاده و دو حادثه را با هم مقایسه می کردند. در آن عهد «کاپیتول» بنای عظیم دولتی از دستبرد حریق مصون مانده بود، ولی اکنون دامنه آتش با سرعت رعب آوری به جانب آن می رفت و انهدام آن را قریب الوقوع می ساخت. سرهای صیقی شده بنا مانند آئینه روشنی برابر نائره آتش می درخشید و نور سرخفام آن را به اطراف می پراکند. در دوران حمله «بروتوس» مردم روم به خلاف امروز، رزم آوارانی بردبار و وطن پرست بودند و در برابر شداید و مشکلات یاری تحمل داشتند، اما در این عهد اهالی پایتخت را اکثر بردگان طاغی آسیایی و آفریقایی تشکیل می داد که از دیرباز به انتظار چنین روزی نشسته بودند.

یک مصیبت دیگری که با سایر مصائب به هم آمیخته بود و مردم را به طرز عجیبی از پای می انداخت، شدت ناگهانی گرمای تابستان بود. حرارت آتش سوزی که خود محیط پهناور پایتخت را به دوزخ واقعی مبدل می ساخت با گرمای خفقان آور ماه ژوئیه به هم آمیخته و نفسها را در سینه خفه می کرد، به هنگام روز تابش آفتاب ماه تموز به حدی سوزنده بود که تعداد کثیری از اطفال و سالخوردهگان بی پناه در اثر کم آبی، گرما و مرض جان سپردند. پایتخت امپراتوری، درست نظیر قله آتش فشانی که طغیان کرده باشد و حیات تمام ساکنین دور و نزدیک را در معرض انهدام و نابودی قرار داده باشد، همین گونه می سوخت و همه چیز اطراف خود را می گداخت.

در قبال اسرار اخبار متناقض و مختلفی نیز از دور و نزدیک به گوش می رسید. در میان مردم آواره شیوع داشت که قیصر به سبب حدوث این بلایه موحش، تصمیم گرفته مقدار عظیمی خواربار و پول بین آوارگان و زبان دیدگان توزیع نماید. عده دیگری ادعا می کردند که به فرمان قیصر سپاهیان روم به کشورهای

۱. Gauls، قوم نیم وحشی و دلیری که در منطقه پهناوری از اروپای غربی (شامل کشورهای فرانسه، بلژیک، شمال ایتالیا و قسمتی از سرزمینهای هلند، سوئیس و آلمان) می زیستند و در حدود سال ۳۹۰ قبل از میلاد مسیح تحت رهبری سردار متهوری به نام «بروتوس» به رم تاختند. - م.

اطراف حمله خواهند برد و پس از چپاول و غارت این سرزمینها، غنائم را بین مردم بی‌خانمان توزیع خواهند کرد.

از طرف دیگر گروهی بدبین و ماجراجو نیز شروع به تبلیغ سوء کرده، اشاعه دادند که نرون دچار بیماری «صرع» شده و خیال دارد نسل رومیان را از صفحه زمین براندازد و برای این منظور نه تنها پایتخت را آتش زده بلکه آب چشمه‌ها و قنوات را نیز آلوده به سم ساخته است.

این شایعات ضدونقیض و خوب و بد، هیجان شدیدی در بین اهالی ایجاد کرده و آتش بدگمانی و نفرت آنها را بیش از پیش دامن می‌زد.

در این میان عده‌ای مسیحی نیز شروع به فعالیت کرده مردم را قانع می‌ساختند که پایان جهان نزدیک شده و دیر یا زود طومار زندگی کلیه سکنه عالم برچیده خواهد شد. در همان حال، اهالی نیز با چشم خود می‌دیدند که آتش، معابد خدایان را در بر گرفته و مظاهر پرستش آنها را یکی پس از دیگری در شرار خشمگین خود خاکستر می‌ساخت.

گرچه در پایان روز سوم و آغاز روز چهارم تیژلینوس فرمانی بین سربازان صادر کرده بود که برای جلوگیری از طغیان مردم، از اشاعه آتش خودداری کنند ولی شدت حریق و توسعه روز افزون آن به حدی بود که دیگر نیازی به یاری سربازان برای اشاعه آن نبود.

در مناطقی مثل «اسکیلین» و «کالیان» تعداد کثیری از خانه‌ها را تا شعاع پانصد متر ویران ساخته بودند تا از سرایت حریق به کاخهای درباری جلوگیری کنند، معذا چه ثروتهای بی‌حساب که در این نقاط سوخته و چه آثار جاویدان هنر که همه در زیر خروارها دود و خاکستر مدفون شده بود.

زبان غیر قابل تصویری که از این آتش‌سوزی عمدی به مردم رسیده بود شاید جزئی از آن در فاجعه سوحش آتشفشانی «وزو» به شهر زیبای «پوبلی» نرسید. صدها معبد با شکوه که هر یک شاهکاری بدیع در فن معماری به‌شمار می‌آمد، هزاران یادبودها و یادگارها که هر یک نمونه‌ای از مفاخر جاودانی این کشور محسوب می‌شد، همه خاکستر شد و به زیر خاک فرو رفت.

رم با بدبختی عظیمی که بر سرش فرود آمده بود در آستانه انقلاب و شورش قرار گرفته بود. تیژلینوس پس از ورود به پایتخت و مشاهده وضع دهشتناک مردم که دور از خیال و قیاس او بود، چندین نامه یکی پس از دیگری به قیصر فرستاد تا در صورتی که مایل به تماشای آتش باشد، قبل از آنکه شدت آن فرو نشیند، خود را به رم برساند. در نامه‌های آخرین خود نیز متذکر شده بود که اوضاع رم پس از وقوع این حریق چندان رضایت‌بخش نیست و مردم آماده شورش و طغیانند.

قیصر تنها یکی از پیامهای او را پاسخ فرستاده بود و در آن ستذکر گردید که قصد دارد به هنگام شب خود را به حوالی پایتخت برساند تا از تماشای زیبایی آن در موقع ظلمت به بهترین وجهی لذت ببرد.

در این ساعات به علت گردش باد، دامنۀ آتش به حوالی خیابانهای شمالی و شاهراه «تومتانا» رسیده بود. یک رشته از آن، بنای اصلی «کاپیتول» و ساختمان معظم مجلس سنا و میدان وسیع «بوریوم» را احاطه کرده و در مسیر خود همه چیز را با شدت هر چه بیشتری به خاکستر سیاه تبدیل می کرد. رشته دیگری نیز کرانه شرقی «تیر» را پوشانده و کلیۀ عمارات و باغستانهای اطراف رود را می سوزاند. در حوالی نیم شب چهارم، تیژلینوس پیک دیگر به سوی «آنتیوم» فرستاد تا به قیصر اطلاع دهد که اگر در حرکت به سوی رم مسامحه کند دیگر به هیچ وجه کمترین زیبایی و ابهتی از آتش سوزی رم نخواهد دید!

اما اسپراتور در این هنگام در «لارتوم» بسر می برد و سعی داشت مقدمات قصیدۀ شیوای خود را در زمینه آتش سوزی رم فراهم کند. در عین حال می خواست در ساعات دیر نیمه شب خود را به روی مرتفعات اطراف رم رساند. ضمناً گروهی از مقلدین و هنرپیشگان را به حضور طلبیده سعی می کرد از آنان طرق نشان دادن قیافۀ اندوهناک و حالات مختلف اسف و اندوه را بیاموزد. بیش از پنجاه بار آن روز در برابر آنها زانو به زمین زد و در حالی که دودست خود را به سوی آسمان می کشود گفت: «اوه، ای شهر مقدس! چه زیبا می سوزی و چه دلفریب به عدم می گرای! اما هیچ یک از آن حالات را نپسندید و عمل خود را کاملاً طبیعی و هنرمندانه تلقی نکرد!

سرانجام پطرونیوس در این امر دخالت کرده و پیشنهاد نمود که به جای صرف وقت در نشان دادن تأثرات خویش، بر قطعات شیوا و حزن انگیز قصاید خود بیاورید تا فرزندان آینده را نیز از این مواهب بی نظیری بهره ن سازد. این نظریه مورد موافقت قیصر قرار گرفت و به هنگام عصر به سفر خود به جانب پایتخت ادامه داد.

پاسی از شب می گذشت که نرون در معیت همراهان بیشمار خود به حوالی رم رسید. به دنبال وی هزاران شخصیت بارز و ستار رومی شامل سناتور، کنسول، مالک، توانگر، سلحشور و امثال آنها به اتفاق جمع کثیری از زنان ماهروی آن سامان در حرکت بودند. رئیس پادگان رم و فرمانده قراولان شهر به اتفاق شانزده هزار سرباز، محوطۀ پهناوری را اشغال کرده و عبور و مرور مردم را در آن منطقه ممنوع ساخته بودند. از طرفی برای آن که اسپراتور از عمل خود احساسی مسرت و رضایت کند، تیژلینوس فرمان داده بود گروه کثیری از ولگردان و آوارگان گرسنه را با مختصر پرداختی اجیر کرده و در مسیر حرکت وی قرار دهند تا وقتی وی به - حوالی پایتخت رسید برای او شادی کرده و با کف زندهای متوالی تقدش را گرامی شمارند.

نرون پس از افکندن یک نگاه عمیق و پر مسرت به شهر مشتعل، نتوانست از ابراز هنرنمایی خودداری کند. ناگهان زانو بر زمین زد و در حالی که دست خود را به سوی آفتاب سرخقام حرکت می داد گفت: «شما ای مردم بیخامان که هستیانتان در این آتش خروشان سوخته! فرمانروای شما نیز بیخامانست! به او بگویند

اشتب را کجا سربه بالین نهد؟»

اما از این اشاره شاعرانه خود چندان خوشش نیامد. برخاست و به اتفاق یاران خود بفرز مهتابی وسیعی که از چند روز پیش برای وی تهیه دیده بودند پای گذارد. در این هنگام کلیه نوازندگان با آلات مختلف موسیقی از قبیل عود و چنگ و سنتور و نی و ارغنون می نواختند و رامشگران خوش الحان بطور جمعی ترانه شورانگیزی را زیر لب زمزمه می کردند. اطرافیان قیصر همه منتظر بودند تا ببینند تحت تأثیر تماشای منظره آتش سوزی، چه کلماتی از دهان وی خارج می شود تا برای خوش آیند او و حفظ جان خود، آن کلمات را به خاطر بسپارند و در مواقع لزوم تکرار کنند.

اما نرون در این لحظات ساکت ایستاده بود و به آن صحنه شگرف و دور از تصویری نگریست. مثل معمول جامه ای ارغوانی بهر و تاج گلی از برگهای درخت «غار» به سر داشت. در یک دستش چنگی طلایی قرار گرفته و دست دیگرش به آرامی به روی تارهای آن حرکت می کرد. گویی تماشای آن صحنه یک جهان احلام و رویاهای دلپذیر در وی پدید می آورد.

با اینکه شب بود و ظلمت شامگاهی سراسر آن محوطه پهناور را اشغال کرده بود مع هذا نور زیادی که از سوختن شهر بر می خاست دانه اقی و سطح آسمان را کاملاً روشن کرده بود. مردم از فواصل نسبتاً دور کاملاً وی را می دیدند. برای آن که بر جلال و عظمت چشم انداز مقابل افزوده شود در این ساعات عدای از سربازان در شهر با فعالیت هرچه بیشتر دانه آتش را توسعه می دادند. دانه حریق در این لحظات به معبد «هرکول» رسیده و فضای بسیار پهناوری را که سوی آن به عبادتگاه «لونا» الهه ماه می یافت در بر می گرفت. ساعتها بود که ساختمان عظیم «کاپیتول» می سوخت و کلیه آثار هنری آن خاکستر می گردید.

چندین قصر معظم و کاخ با شکوه که در اطراف آن واقع شده بود و اکثر آنها متعلق به همین اطرافیان قیصر بود با شدت و حدت بسیار در هم فرو می ریخت.

اکنون به فرمان قیصر در سراسر فضا آراسش عمیقی حکمفرسا شده بود، زیرا وی در نظر داشت ترانه شورانگیزی را که به یاد بود آتش سوزی رم ساخته شده بود برای حضار بخواند. انگشتانش به آرامی به روی تارهای چنگ می غلطید و دیدگانش با حالتی آبیخته از شوق و اضطراب به صحنه مقابل دوخته شده بود. مضطرب بود؛ زیرا تا آن لحظه آتشی چنان موحتش و رعب انگیز به چشم خویش ندیده بود و شادمان بود از اینکه آخر الامر آرزوی او بر آورده شد، و سوختن شهر معظمی را به رأی العین تماشا می کرد.

در اشعار خود گاهی ابراز نداشت می کرد که سکنه ای را بی خانمان و از هستی ساقط کرده و زمانی خویش را نیکبخت ترین مرد عالم می پنداشت که چنان حرقی، هزاران بار سهمگینتر و دهشتناکتر از «تروا» پدید آورده. دیگر

در جهان آرزویی از آن بالاتر نداشت که در این دم بر آورده شد و بدینسان نام خویش را در تاریخ جهان جاویدان ساخت.

باشور و هیجان نغمه‌سرای می‌کرد و در جهان پرکبریای خود به‌سراسر عالم با دیدهٔ حقارت می‌نگریست، دیگر هوسر با آن اشعار پر مغز خود در برابر وی یارای خودنمایی نداشت. آپولون با آن جمال و هنر سرمدی خود دیگر قادر نبود در مقابل او جلوه‌گری کند. حتی ژوپیتر خدای خدایان هم در این عرصهٔ هنرنمایی و شهریاری، جز حشرهٔ حقیر و ناچیزی به‌شمار نمی‌آمد.

مثل سلطان پیام با یک دست تارهای چنگ را نوازش می‌کرد و با دست دیگر شهر سوزان را نشان می‌داد و می‌گفت: «توای کاشانهٔ پدران من... و توای مهد دلیران و نام‌آوران! بسوز و قلب آتش گرفتهٔ مرا هم بسوزان!»

صدای رسا و لرزاننش با خروش آتش به هم آمیخته و در فضای بی‌انتهای آسمان محو می‌شد. در فواصل دورتر، در آن محوطه‌های وسیعی که تک‌تک چراغهای ضعیف و شمعهای محتضر سوسو می‌زد، هزاران زن و مرد و کودک بینوا گرسنه و رنجور و محنت‌کشیده گرد هم آمده و به‌سر نوشت تباخ خویش می‌اندیشیدند؛ اما نغمهٔ پر شور و هوسناک اسپراتور به‌گوششان نمی‌رسید. تنها رجال و شخصیت‌های نامی رم بودند که عده‌ای مست و گروهی هشیار، گرد وی را گرفته و پیایی سر خضوع و تمجید فرود می‌آوردند.

نغمه‌سرای او مدتی نسبتاً دراز به‌طول انجامید. در طول این دقایق گاهی تأمل می‌کرد و نفس تازه می‌نمود. همین که لب فرو می‌بست گروهی خواننده، کلمات آخر او را با زیر و بم ساز تکرار می‌کردند. نرون یکبار برای نشان دادن شدت تأثر و افزودن میزان حزن والم دیگران، خود را به‌حال ضعف انداخت؛ اما فی‌الغور اطرافیانش که انتظار اینگونه هنرمندیها را از او داشتند وی را به‌آغوش گرفتند. هنگامی که سرانجام ترانهٔ خود را به‌اتمام رساند، نگاهی به‌شور و هیجان اطرافیان انداخته و تبسمی رضایتمندانه بر لب آورد. گویی از شدت مسرت قادر به‌خویش‌تن‌داری نبود. می‌خواست به‌سوی یک‌یک آنها دویده و همه را در آغوش گیرد. آخرالامر چنگ را به‌گوشه‌ای پرتاب کرد و درست شبیه به‌مجسمهٔ «نیوبی» که در صحن کاخ پالاتین خودنمایی می‌کرد ساکت و بی‌حرکت ایستاد.

شور و همه‌شنوندگان همچنان ادامه داشت. اطرافیان با شدت هر چه بیشتر کف می‌زدند و با جملات مداهنه‌آمیز وی را می‌ستودند، با وجود این تحسین و تشویق، هیچ یک از آنها تردیدی نداشت که نرون پایتخت را تماماً آتش زده و چنین فاجعهٔ عظیمی را بر سر اهالی وارد آورده است.

در همان حال که وی نظیر بازیگر مسخره‌ای به‌روی مهتابی وسیع ایستاده و ظاهراً به‌هنرنمایی خود مشغول بود، از مسافت دورتر، صدای ضحکه و نالهٔ مردم، آشکارا به‌گوش می‌رسید. این صدا گاهی شدت می‌یافت و زمانی نقصان می‌پذیرفت. یکبار که همه‌مردم به‌مست‌ها درجه رسیده بود و مانع از این بود

کجا می‌روی؟ ۳۸۲

که نرون در جهان احلام و تخیلات خود سیر کند، با تبسمی محزون روی به-
اطرافیان کرده و گفت: «می‌بینید که این مردم قدر ناشناس چگونه از من و اشعار
من استقبال می‌کنند؟»

واتینوس که در این لحظه در کنارش ایستاده بود گفت: «نفرین بر این
جامعه نمک ناشناسی رم! من عقیده دارم به سربازان فرمان دهی همه آنها را
قتل عام کنند!»

قیصر به سوی تیژلینوس متوجه شد: «به من بگو، می‌توان به وفاداری
سربازان اعتماد کرد؟»

رئیس پادگان رم تعظیم کوتاهی کرد: «آری خدای من! همه آنها فدا-
کارند!»

پترونوس به میان صحبت دوید: «شاید بتوان به وفاداری آنها اطمینان
داشت؛ ولی به شماره آنها نمی‌توان اعتماد کرد. نظر من بر اینست که فعلاً در
همین جا بمانیم و موقع روز داخل شهر شویم.»

«سنه‌کا» و «لینوس» هم همین عقیده را داشتند و معتقد بودند که هر
نوع اقدامی برای پراکنده کردن اهالی ممکن است با خطرات زیادی توأم گردد؛
اما ظاهراً موضوع همه مردم یک امر ساده و کوچکی نبود: گروه بیشتری از
ساکنین شهر که در آن نواحی خیمه بر پا کرده و ساعات تلخ و محنت‌باری را
می‌گذراندند از حضور قیصر مطلع شده و جملگی به گرد محوطه‌ای که امپراتور
و اطرافیان رحل اقامت افکنده بودند گرد آمدند. اکثر آنها که هستیشان به -
تاراج هوس و جنون وی رفته بود، فرصت را برای گرفتن انتقام غنیمت شمرده با
سنگ و چوب و سیله‌های آهن خود را مجهز ساختند و گرد بارگاه قیصر را گرفتند.
رفته رفته دایره خطر تنگتر و نزول بلایا نزدیک‌تر گردید بطوری که فرمانده سربازان
خود را به تیژلینوس رساند و گفت: «وضع بحرانی می‌شود و مردم خود را آماده
شورش کرده‌اند! باید فکر عاجلی کرد، یا فرمان حمله دهید و یا وضع ما به -
مخاطره خواهد افتاد!»

تیژلینوس همین که با جملات مقطع این ماجرا را برای قیصر بازگفت،
آثار وحشت و هراس در چهره نرون نمودار شد: «ای خدایان، امشب عجب
شب سوحشی است! از یک طرف شعله‌های آتش شهر را می‌سوزاند و از جانب
دیگر خشم مردم آتشی برافروخته! ایکاش این ملت بی‌ذوق به من فرصت می‌داد
تا این صحنه عجب را در قصیده شیوایی مجسم کنم!»

و نگاهی به اطرافیان کرد. وضع، ظاهراً وحشتناک‌تر از آن بود که بتوان
حدس زد زیرا اغلب قیافه‌ها بیرنگ و آثار رعب و دهشت در دیدگان همه
نمایان بود. همین امر بر شدت اضطراب و ناراحتی قیصر افزود.

چند لحظه ساکت و بهت‌زده، همه به هم نگرستند. هیچ کس نمی -
دانست که چه کند و چگونه این بلیه عظیم را از اطراف خود دور کند. ناگهان
فریاد عتاب‌آلود نرون بلند شد: «زره و خود مرا بیاورید! مرگ بر شما مردان

بز دل و جبان!

و چون آثار تردید را همچنان در چهره آنها خواند اضافه کرد: «اگر باید جنگید، چرا منتظرید؟»

تیزلینوس با خونسردی پاسخ داد: «قیصر! تا این لحظه آنچه فرمان دادی اطاعت کردم، حال خطر همه ما را تهدید می‌کند! پیشنهاد من این است که خودت مقابل جمعیت بروی و با آنها صحبت کنی!»

نرون همچنان با خشم پرسید: «چه حرفی دارم که به آنها بزنم؟»
— به آنها وعده کمک بده، بگو که آنها را از این بدبختی نجات خواهی خواهی داد!

— آیا باید قیصر رم با این اوباش و ولگردان صحبت بدارد؟ آیا شما را حیف نمی‌آید که من با این مردم صحبت کنم؟

تیزلینوس پرسید: «ولی چاره چیست؟ این ازدحام را به طریق دیگر نمی‌توان متفرق کرد!»

— چرا کس دیگری به جای من صحبت نمی‌کند؟

چند دقیقه همگی به هم نگریستند. دفعتاً صدای پطرونیوس سکوت را در هم شکست: «من این کار را خواهم کرد!»

سیمای قیصر از هم گشوده شد. دستی به نشانه سپاس بر دوش او گذارد و گفت: «آفرین دوست واقعی من! برو از طرف من با آنها صحبت کن! تو همیشه وفادارترین رفیق من بودی!»

پطرونیوس روی به اطرافیان قیصر کرد: «تو: سنه‌چیو، با من بیا! تو «یزو» و «پیپزو» هم با من بیاید! از سناورها هرکسی این‌جا حاضر است مرا مشایعت کنید!»

و آنگاه به راه افتاد. سنه‌چیو و سایر سناورها همگی به دنبال او حرکت کردند. در پایین بنا، به رئیس قراولان فرمان داد اسب سپیدی برای او آماده کنند. سایر همراهان نیز همگی بر اسب قرار گرفتند و در معیت پطرونیوس به جانب محوطه اجتماع مردم حرکت کردند. در دو جانب عده‌ای سرباز مسلح آنها را محافظت می‌کردند.

پس از طی مسافت نسبتاً درازی مقابل جمعیت رسیدند. چند صف سرباز مسلح سدی محکم برابر آنان ایجاد کرده بودند. بر دستانه افق نیم‌روشن هزاران دست در حالی که هر یک سنگ و چوب و پاره آهنی برافراشته بودند در اهتزاز بود؛ اما پطرونیوس بی‌محابا به داخل آنان رفت و لحظه‌ای نگذشت که دریایی از جمعیت مثل آبهای متلاطم اقیانوس، او و همراهانش را در بر گرفت. چهره‌ها همه تیره و پوشیده از عرق، چشم‌ها همه خونین و وحشت‌زده و دهان‌ها همه خشک و کف کرده بود.

همین که صفوف جمعیت گرد او را احاطه کرد، یکمرتبه ناله و خروش از مینه همه بر خاست، آنچنان که آسمان و زمین به لرزه در آمد. پطرونیوس با

خونسردی اندکی بیشتر اسب خود را زانده، سپس با دودست مردم را اسر به - سکوت داد. ظاهراً در این لحظات شورشیان وی را شناخته بودند، چه بیایی با آهنگ خشم‌آلودی وی را صدا می‌کردند: «پطرونیوس! پطرونیوس! ای مشاور صاحب ذوق! حرف بزن!»

همین‌که این صداها بیشتر به گوش رسید و نام پطرونیوس از دهانی به دهان دیگر رفت، هجوم و طغیان مردم اندکی فرو نشست. خشونت و بیرحمی جای خود را به توجه و دقت داد. گروهی نیز مانند آن که دوست و آشنای دیرین خود را می‌دیدند، زبان به شکوه و شکایت گشودند. همین‌امر نشان می‌داد که پطرونیوس تا چه حد بین مردم محبوبیت دارد. توده مردم او را فردی مهربان و پاکدل و درستکار می‌دانست بخصوص آن که چندین بار گروهی از بی‌گناهان را که محکوم به مرگ شده بودند از خطر رهایی بخشیده بود.

پطرونیوس چند بار دیگر دست خود را به حرکت در آورد تا جمعیت را به آرامش دعوت کند. فریاد «سکوت! سکوت!» همه جا طنین انداخته بود. لحظه‌ای نگذشت که آرامشی کامل حکمفرما شد. نماینده قیصر به آرامی شروع به سخن کرد: «هموطنان! شمای که صدای مرا می‌شنوید، به کسانی که آن را نمی‌شنوند تکرار کنید و تا وقتی که سخنان خود را تمام نکرده‌ام حرفی نزنید...»

فریاد از میان جمعیت برخاست: «بگو! بگو!»

- این مصیبتی که بر شما وارد شده قهر خدایان بود و جلوگیری از آن از عهده قیصر خارج است؛ اما به فرمان او، شهر از نو برای شما ساخته خواهد شد. باغهای لوکولوس، ماسناس، قیصر و آگریپنا همه به روی شما باز خواهد گردید، فردا تقسیم گندم، شراب و زیتون شروع می‌شود، بطوری که هیچ یک از شما رنج و ناراحتی نخواهید دید. از هفته آینده به دستور او بازیها و سرگرمیها نیز آغاز خواهد شد تا شما ناراحت نباشید. برای آسایش کسانی که مصیبت کشیده‌اند قیصر در نظر دارد میهمانیهای مجللی بپا کند و به‌طوری که من از گفته‌های او استنباط می‌کنم آینده بس درخشانی در انتظار شماست!

همه مهمله شدیدی میان مردم ایجاد شد. هرکسی سعی می‌کرد سخنان او را برای دیگری تکرار کند.

وقتی چند دقیقه سکوت پطرونیوس ادامه یافت، نظریات ضدوقیض و فریادهای تحسین و ناسزا از سینه‌ها برخاست.

مشاور نرون لحظاتی دیگر به این همهمه و اظهار نظر گوش داد. در تمام این دقایق ساکت و بی‌حرکت در جامه سپید خود مثل مجسمه بر سرینی نشسته بود. وقتی دامنه تظاهرات ادامه یافت، بار دیگر بادست اشاره به سکوت آنها کرد و گفت: «من قول و نظریات خود را به شما دادم حالا به افتخار این پیشوای بزرگ هورا بکشید و بروید استراحت کنید! بدانید که امپراتور مهربان یک لحظه شما را فراموش نخواهد کرد!»

سپس اسب خود را بازگرداند و به‌جانب بنا باز آمد. به دنبال او نیز

سایر مشایعین حرکت کردند. وقتی به محوطه مهتابی پای گذارد، قیصر همه حضار از بازگشت وی به آن سرعت حیرت کردند شاید هیچ یک از آنها انتظار نداشت بطرونیوس را بار دیگر سالم و زنده ببیند.

قیصر با حیرت پرسید: «چه خبر بود؟ آیا با ما سر جنگ دارند؟»
بطرونیوس نفس عمیقی کشید و گفت: «قبلاً یک جام شراب به من بدهید. نزدیک است از شدت هیجان بیهوش شوم!»

یکی از خادبان به سرعت جانی از شراب به دستش داد؛ وقتی آن را تا جرعه آخر سر کشید گفت: «از طرف تو به آنها وعده‌ها داده‌ام؛ گفتم که بین آنها گندم و شراب و زیتون تقسیم خواهی کرد، باغهای شهر را به روی آنها خواهی گشود، بازیهای متعدد ترتیب خواهی داد، حال همه آنها مثل خدایی ترامی پرستند و به احترام تو نمره می‌کشند! به خدایان سوگند که تا این چند کلمه حرف را برای آنها زدم نزدیک بود از بوی عرق تن آنها دیوانه شوم!»

تیزلینوس با خشم و نفرت فریاد کرد: «سربازان من حاضرند! چرا نگذاشتی صدای آنها را در سینه خفه کنم؟ برای ما ننگ است که جواب این مردم وحشی را با سر نیزه ندهیم!»

بطرونیوس در حالی که شانه‌های خود را با غضب بالا می‌انداخت گفت: «هنوز هم دیر نشده! می‌توانی با این کار، هم خودت را نابود کنی و هم امپراتوری رم را به باد دهی!»

قیصر سخنش را برید: «نه! جدال لازم نیست! فردا دستور خواهم داد دریاها را بگشایند و گندم و زیتون بین آنها تقسیم کنند...»

و روی به بطرونیوس کرد: «از تو متشکرم که به این ماجرا خاتمه دادی. اگر صلاح بدانی ممکن است برای خشنودی و رضایت آنها چند قطعه اشعار برایشان بخوانم!»

سپس دست خود را به شانه مشاور صاحب ذوق گذارد و با شعف و خشنودی پرسید: «صمیمانه به من بگو که اشعار امشب من چطور بود و من چطور به نظر می‌رسیدم؟»

- اشعار تو بدون شک در تاریخ نواخ ادب نظیر نداشت! خودت هم سلطان پریم را تحت الشعاع قرار داده‌ای!

تزون در حالی که چند بار سر خود را تکان می‌داد، نگاهی به شعله‌های آتش افکنده و گفت: «وداع، ای پایتخت باستانی و ای زیباترین شهر جهان!»

۴۶

پس از آن سخنان اضطراب‌انگیز «کریسپوس» که التهاب و بقراری همه را دامن زده بود، کلمات امیدبخش حواری اطمینان تازه‌ای در قلب مسیحیان پدید آورد. اکنون همه به این حقیقت واقف می‌شدند که می‌باید قبل از پایان جهان، خاتمه فرمانروایی نرون و سقوط او را با چشم خویش بنگرند. وقتی سوعظه پطرس به پایان رسید و گروه دل‌باختگان مسیح هر یک به‌سوی کاشانه حقیر و دور افتاده خود پراکنده شدند، مارکوس نیز در معیت حواری و چیلو از داخل آن گودالهای متروک بیرون آمد. واعظ کهنسال با قدم‌های لرزان طی طریق می‌کرد و در عین حال برای اطرافیان صحبت می‌داشت. جوان دل‌باخته با اینکه در این لحظات آرزوی فراوان داشت از حال و وضع محبوب خود اطلاعی به‌دست آورد، مع‌هذا به‌سبب احترام فراوانی که نسبت به‌وی داشت از قطع سخن او خودداری می‌کرد. در راه گروه پیشماری مرتب خم شده و دست حواری را می‌بوسیدند و یا دامن ردای او را گرفته از وی کرامت و برکت طلب می‌کردند. در تمام این دقائق، مارکوس ناراحت ایستاده بود و دم نمی‌زد. یکبار وقتی چشم حواری به‌وی افتاد و چهره بیرنگ وی را دید گفت: «ناراحت نباش! همسر تو به اتفاق اینوس در خانه مطمئن است و کمترین گزندگی به او وارد نیامده.»

اما حال وی بقدری پریشان بود که ظاهراً این وعده‌ها برای بازگشت نیروی او کافی به‌نظر نمی‌رسید، خستگی شدیدی که مولود روزهای ییخواهی و رنج و کوشش و تقلای او بود وی را از پای می‌انداخت. از آن سهمگین‌تر و نیرومندتر، پریشانی خاطر او برای لیژیا بود که مانند طوفان مدهشی نهال زندگی او را متزلزل می‌کرد.

هنوز مسافتی طی طریق نکرده بودند که ناگهان چیلو خاطره اسبها و انتظار کودک را به‌یاد آورد:

«صبر کنید! اسبها را چه باید کرد!»

مارکوس روی به‌حواری کرده پرسید: «ای واعظ روشدل! به‌من بگو:

خانه‌ای را که ما باید بدان پای گذاریم خیلی دور است؟»
 پطرس نگاهی عذوق‌بار بروی افکند: «نه، زیاد دور نیست، از این
 حیث رنجی به خود راه مده!»

مارکوس روی به چیلو کرد: «اسبها را به خانه ما کریئوس بازگردان!»
 «چطور؟ خانه ما کریئوس؟ مگر فراموش کرده‌ای که من باید از میان دریای
 آتش بگذرم تا به خانه او برسم؟ مثل اینست که اگر از تانکستان «آمریولا»
 صرف‌نظر کنم بهتر است!»

مارکوس نگاهی خشمناک بروی افکند: «تانکستان «آمریولا» را خواهی
 گرفت، آنچه می‌گویم انجام بده!»

تبسم رضایت از نو بر سیمای چیلو ظاهر شد: «اوه ای پسر بی‌همتای
 زئوس! من شکی ندارم که تو حتی از خدای خدایان هم بالاتری؛ اما به پیروی
 و بینوایی من هم رحم کن!»

در این هنگام دفعه به یادش افتاد که او خود را مسیحی معرفی کرده
 فی‌الغور افزود: «صلح جاودانی بر همه شما باد!»

پطرس و مارکوس نگاهی به‌وی افکندند و آنگاه به حرکت خود ادامه
 دادند. چند دقیقه بعد جوان دلباخته روی به‌حواری کرد: «از تو تمنی دارم هر
 چه زودتر مرا غسل تعمید دهی تا بتوانم خود را بنده فدایی مسیح و شوهر
 واقعی لیژیا بدانم!»

پطرس دست خود را به نشانه عذوق بر شانه او گذارد: «اکنون من
 اعتماد کامل یافته‌ام و ایمان دارم که تو در زندگانی خود سعادتمند خواهی شد!»
 پس از بقدری راه پیمایی دیگر، به دربندی عمیق و تاریک رسیدند. آنجا
 در منتهی‌الیه آن نور ضیعفی نمایان بود. حواری گفت: «اینجا بیغولنه سنگتراشی
 است که به لینوس و لیژیا مکان داده و اگر او این مهربانی را در حق آنها نمی-
 کرد معلوم نبود در این آتش‌سوزی مهیب چه بر سر آنها می‌آمد.»

چند لحظه بعد هر دو داخل کلیه حقیر و نیم تاریکی شدند. مدخل کوچه
 آن بیشباهت به دهانه سفیکی نبود. از گوشه اتاق، شبی تنومند به پا خاست:
 «کیستید؟»

پطرس بیدرنگ جواب داد: «بندگان از جان گذشته مسیح! صلح بر تو
 باد!»

مارکوس صدای اورسوس را شناخت. غلام لیژی همین که حواری را
 دید خم شده پای او را بوسید، سپس دست مارکوس را گرفته بر لبان خود گذارد
 و گفت: «خوش آمدی ارباب! مدت‌هاست کالینا انتظار ترا می‌کشد.»

از جای برخاست و در کوچه دیگری را گشود. آنجا به‌روی بستری از
 ازکاه لینوس افتاده و آخرین دقایق زندگی خود را می‌پیمود. در کنارش نزدیک
 آتش‌دانی کوچک، لیژیا نشسته و با وی به آراسی صحبت می‌داشت. مارکوس بی-
 تابانه داخل شد و آشفته و مقطع گفت: «لیژیا!»

کجا می‌روی؟ ۳۹۳

از صدای او دختر زیبا وحشزده از جای جست و همین که مارکوس را برابری دید خود را به آغوشش انداخت.

صحنه‌ای هیجان‌انگیز و در عین حال رقت‌بار پدید آمده بود. لیژیا مانند عاشق هجران کشیده‌ای که سالیان دراز در انتظار معشوق خود ساعت شماری کرده باشد، خویشتن را در میان بازوان نیرومند جوان جای داد و مارکوس بیقرار و دیوانه، هر چه بیشتر او را به سینه ملتهب خود می‌فشرد و سرپای می - لرزید

پیایی نام او را به زبان می‌آورد و مکرر دست و بازوان او را بوسه می‌زد. یکبار بی‌طاقت شد و لبان آتشبار خود را بر پیشانی بیرنگ و چشمان پرعطوفت او گذارد.

شدت هیجان و بیقراری او به حدی بود که همه اطرافیان را سبهوت و متحیر ساخت. با اینکه همه آنها بیش و کم از میزان دل‌باختگی مارکوس و عشق بی‌شائبه لیژیا اطلاع داشتند مع‌هذا این جنون و بی‌تابی، حیرتی آمیخته با لذت و مسرت در قلب آنها پدید آورد.

بیخیال و بی‌اعتنا او را به روی سینه ملتهب و آتش‌گرفته خود می‌فشرد. با کلمات مقطع و لرزان در گوشی بهنجوی می‌گفت: «لیژیا! لیژیا! در این چند روزه چه رنجهای فراوانی که به‌خاطر تو کشیدم و چه بدبختیهای عظیمی که در راه رسیدن به تو تحمل کردم. شاید نتوانی تصور کنی که همین چند روز کوتاه به من چند سال طولانی گذشت. وقتی رم آتش گرفت من در آنتیوم بودم؛ این خبر را وقتی به من رساندند دیگر حال خود را نفهمیدم، مثل دیوانگان همان شبانه به‌طرف پایتخت تاخت کردم؛ کاری به این ندارم که آن‌شب تاصبح، چطور مستقیم و بدون تأمل این راه دراز را طی کردم و چطور به‌خاطر تو از میان دریای آتش گذشتم، در جستجوی تو به هر جا که می‌دانستم رفتم. در آن کوچه‌ها و معابری که به جهنم واقعی بیشتر شباهت داشت تا در خانه لئوس خود را رساندم؛ وقتی ترا در آنجا ندیدم، پس از آن تلاشها و سرارتها، نزدیک بود دیوانه شوم. اوه لیژیا! من نمی‌دانم بعد از آن لحظه‌های پر از زجر و شکنجه، خسته و رنجور در میان آن دوزخ وحشتناک، چطور جان سالم به‌در بردم. باور کن اگر دستم به دامان خواری نمی‌رسید و او سرا پیش تو نمی‌آورد بدون شک از غصه می - مردم...»

و در همان حال که سخن می‌گفت سرپای می‌لرزید و آهنگ کلامش مرتعش بود: «...لیژیا، خدا را شکر که ترا عاقبت یافتیم و هزاران مرتبه شکر که تو سالم هستی. این نکته را بدان که ممکن نیست از این به بعد ترا تنها بگذارم، آن رستاخیز عظیمی که مسیح از آن دم زده، حالا در رم شروع شده است. اگر بدانی چه وضع وحشتناکی است؟ مردم در کوچه‌ها و خیابانها در زیر آبر آتش و دود و خاکستر همدیگر را می‌کشند! تا امروز رم یک چنین بدبختی عظیمی را به خود ندیده و کسی نمی‌داند پایان این اغتشاش به کجا

خواهد انجامید؟ مگر خداوند خودش رحمت آورد و این شهر گناهکار را از قهر و خشم خود رهایی دهد، و تو... تو... در این سیلاب خروشان می‌خواهی چه کنی؟ اگر به خود رحم نمی‌کنی به من رحم کن! بین: من به خاطر تو به چه حال پریشانی افتاده‌ام؟ اگر هستی من خاکستر شد و اگر زندگانی من در این فاجعه به باد فنا رفت؛ باوجود این، افسرده نیستم... برای آن که در این دنیا ترا دارم! اما به نظر تو، آیا انصاف است که پس از این همه امیدها و انتظارات، این آرزوی همیشگی من به زیر خاک یأس و حرمان مدفون شود؟ لیژیا، بیا باهم به آنتیوم برویم؛ از همان‌جا من مقدمات سفر ترا به سیسیل فراهم خواهم کرد، خودم هم با تو خواهم آمد؛ تمام زمینهای من در آن‌جا متعلق به توست؛ خانه من از آن تست، اگر هستی من در رم خاکستر شده، من هنوز فقیر نیستم. در خارج از پایتخت املاک فراوان دارم. در سیسیل پلوتیوس را پیداخواهم کرد و تو می‌توانی پیش نامادیت زندگانی راحتی داشته باشی؛ دیگر شک و تردید را از خود دور کن! من به مسیح ایمان آورده‌ام و پطرس اطمینان دارد که من از بندگان فدایی او هستم؛ همین چند ساعت پیش، از او خواستم که مرا غسل تعمید دهد تا تو دیگر نسبت به من تردیدی نداشته باشی. دیگر چه چیز مانده عشق من؟ حرف مرا بشنو و به این دوران بدبختی من خاتمه بده!»

لیژیا با چهرهٔ برافروخته، درحالی که قلبش به تندید می‌زد، به او گوش می‌داد. سخنان او را یک یک پیش خود تکرار می‌کرد. این همه فداکاری، تا این حد از خود گذشتگی و جوانمردی و جانبازی او را از صمیم قلب می‌ستود. می‌خواست خود را به پایش انداخته و این مجسمهٔ عشق و وفاداری را ستایش و پرستش کند؛ اما باز هم می‌ترسید؛ مشکوک بود؛ نمی‌دانست چه کند و کدامیک از دو راه را پیش گیرد. به گواهی پطرس، اکنون این جوان دلباخته و صمیمی شوهرش بود؛ اما دل نمی‌کند که همراهان خود را رها کند و با او به مناطق دور دست سیسیل برود.

طوفانی از افکار ضد و نقیض در روحش حکمفرما بود و دورنمای این دریای متلاطم خیال را مارکوس در چشمانش می‌دید.

جوان دلباخته بار دیگر به سخن درآمد، این بار روی خود را به جانب حواری کرد: «رم به فرمان قیصر آتش گرفت، برای این که مدتها بود او آرزو داشت سوختن شهر معظمی را به چشم خود ببیند. نرون چنین جنایت عظیمی را مرتکب شد تا این تنها علاقهٔ خود را نیز برای انهدام روم جامهٔ عمل پوشانده باشد. فکر نمی‌کنید مردی که به خاطر یک هوس کوچک، پایتخت امپراتوری پهناوری را به آتش و ویرانی بکشانند، با یک فرمان دیگر تمام سکنهٔ آن را به خاک و خون بفلطاند؟ اگر این فرمانروای هوسباز به سربازان خود فرمان قتل عام صادر کند چه کسی می‌تواند مانع انجام آرزوی او شود؟ من به چشم خود می‌بینم که تعطی و مرض و فقر و مرگ، دیر یا زود گریبان همهٔ سکنهٔ روم را بگیرد؛ پس چرا دیگر منتظرید؟ چرا خود را از این مهلکه نجات نمی‌دهید؟

کجا می‌روی؟ ۳۹۵

به همراه من به نقطه امن‌تری بیایید، وقتی این طوفانها فرونشست آن وقت اگر خواستید مجدداً به رم باز گردید.»

در همین هنگام فریاد جوش و خروش شدیدی در خارج برخاست، مثل این‌که ولوله‌ای عظیم در خارج به راه افتاده بود. یانک ناسزا و دشنام و طغیان‌خشم و نفرت، زمین و آسمان را می‌لرزاند.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که صاحب سرا، شتابان و وحشتزده به داخل کلبه دوید و همین‌که حواری را مقابل خود دید باصدای بلند گفت: «در شهر مردم همدیگر را می‌کشند! هزاران غلام وحشی و صدها گلا دیاتور با شمشیر و نیزه و سنگ به جان هم افتاده‌اند!»

مارکوس با صدای عتاب‌آلود سخنش را برید: «می‌شنوید؟ بازهم شک دارید؟»

پطرس با لحن ملایم اضافه کرد: «این تازه آغاز کار است. مصائب و بلاها یکی پس از دیگری فرود خواهد آمد. باید این سیل بیابان‌کن هستی این سردم گناهکار را از بیخ و بن برکنند!»

و روی به مارکوس کرد: «فرزندم! این دختر را که همسر شروع توست بردار و با خود ببر؟ او را به هرجایی که آرزو می‌کنی بفرست و قبل از آنکه مصیبتی دام‌گیرش شود نجاتش بده! اورسوس را هم با خود ببرید و اگر می‌توانید این پیرمرد بیمار را هم نجات دهید!»

اما مارکوس که تمام زندگی و سعادت خود را مدیون آن واعظ کهنسال و روشندل می‌یافت اضافه کرد: «قسم می‌خورم که تا تو با ما نیایی من از این محیط نرم؛ من چطور می‌توانم بینم که در این دریای طوفانی تو تنها مانده باشی؟»

پطرس با ملاطفت پاسخ داد: «خداوند اجر-نیکیه‌ای ترا بدهد؛ اما یادت نیست یک روز به شما می‌گفتم که مسیح در همان ایام محنت‌بار به من گفت: «رئه مرا شبانی کن؟» من با او در میان آن سیل مهیب و پرخطر باقی ماندم تا سرانجام وی جان خود را در راه نجات فرزندان بشر فدا کرد؛ حال آیا سزاوار است که من یاران و بندگان وفادار مسیح را در اینجا ترک‌کنم، آنها را در میان خطر باقی بگذارم و جان خود را نجات دهم؟»

لینوس که تا آن لحظه بی‌حال به روی بستری از کاه افتاده بود، سر برداشت و گفت: «اگر تو، ای بنده فدایی مسیح، پیروی از نیت او را صوابی بزرگ می‌شماری و صلاح نمی‌دانی که از اوامر او سرپیچی کنی، پس چرا می‌خواهی مرا از این فیض عظیم محروم سازی؟»

مارکوس در این لحظه پیاپی دست خود را بر پیشانی خود می‌گذاشت و لب‌های خود را می‌گزید؛ گویی با خویشتن شدت جدال می‌کرد، ناگهان دست لیژیا را گرفت و با صدای آمرانه‌ای که در پس آن خوی یک سردار رومی نهفته بود، شروع به سخن کرد: «به من گوش کنید! آنچه را که وظیفه انسانی به من

فرمان می داد قبلًا به شما گفتم و از شما تمنا کردم که به نقطه امنی بیایید. حال که فرمان مسیح چنین است و او نمی خواهد که در موقع نزول یک بدبختی مشترک، برادران مسیحی همدیگر را ترك کنند، من هم نزد شما خواهم ماند و سوگند یاد می کنم که تا آخرین نفس در این مصیبت با برادران خود همراه باشم» و آنگاه بر زمین زانو زده دو دستش را به سوی آسمان برافراشت و گفت: «ای پدر آسمانی. آیا مرا لایق این فداکاری می دانی؟»

دستانش می لرزید و در گوشه چشمانش قطرات اشک می درخشید. پطرس جامی از آب برداشت و به کنارش آمد، چند لحظه دست خود را بر سرش گذاشت، آنگاه گفت: «فرزندم، من ترا به نام عیسی مسیح، نجات دهنده ما، تعمیم می دهم. آمین.»

در آن کلبه نیم تاریک و در آن محیط محدود، هیجان و انقلاب شدیدی بین آن چند تن ایجاد شده بود. دیدگان همه سرشک آلود، چهره ها همه از شدت هیجان بیرنگ و قلبها همه به تندی می طپید. به گوش آنها گویی آهنگهای آسمانی می رسید. از میان افق تاریک و ظلمت زده زندگانی، پنداری آفتاب تابناک سعادت نمایان شده بود. آن گروه وارسته و از جان گذشته، در آن لحظه خوشتن را قرین سعادت می یافتند، در حالی که در محوطه خارج آن، در بیرون آن چهار دیواری، فریادها و نعره های شورشیان شهر سوزان رم را می لرزاند.

۴۷

رستاخیز رم همچنان ادامه داشت. در اثر سوختن قسمت اعظمی از عمارات و ساختمانهای پایتخت، جمعیت به ناچار باغهای اختصاصی درباریان و اشراف - زادگان رومی را اشغال کرده و خیمه و خرگاه خویش را برافراشته بودند. تمام آن پرندگان زیبا، نظیر طاووس و قرقاول و بلدرچین و قو و غاز و امثال آنها و کلیه حیوانات زیبای دیگر مانند آهو و گوزن و شترمرغ که سالیان دراز در سایه آن درختان کهنسال و گلهای متعدد خودرو، زیسته بودند همه به زیر تیغ شورشیان در خون خویش غلطیده و از میان رفتند.

گرچه مقدار عظیمی خواربار از شهرهای اطراف و قصبات دور و نزدیک به رم آورده شد، مع هذا قحط و غلاء همچنان اهالی را تهدید می کرد. به فرمان قیصر برای جلوگیری از انقلاب احتمالی مردم، آنچه ذخایر شراب، زیتون، بادام و گردو و غلات موجود بود، به رایگان بین مردم آواره توزیع شد. آن گروه گرسنه و بیخانمانی که روزگاری دراز، در درون شهر با عظمت رم، دست در آغوش ناسلایمات گوناگون می زیستند و بارها سرگرسنه بر بالین می نهادند، اکنون وضعشان به - سراتب بهتر از آن دسته مردمی بود که غرق در نعمات و آسایش زندگی می - کردند.

علاوه بر گرسنگی، بیخانمانی و مرض، خطر دیگری که دائماً افراد را تهدید می کرد، دزدی و راهزنی و قتل و جنایت بود. عده ای از دزدان خطرناک و راهزنان بیابک به جان مردم افتاده، هر روز و هر ساعت در راه رسیدن به آمل شوم خود جنایات هولناکی مرتکب می شدند.

رشته نظم و امنیت از هم گسیخته بود و قوای تأمینیه به هیچ وجه قادر به جلوگیری از این اغتشاش و آشوب نبود. هر شبگاهی که به صبح می انجامید، در گوشه و کنار بناهای ویران شده، تعداد کثیری اجساد بیجان می یافتند که به - دست ماجراجویان به قتل رسیده بودند، در بعضی از نقاط که منتهی به بخش اعیان نشین شهر می شد، تعداد مقتولین به صدها تن می رسید. در کرانه رود «تیر» هر

صبحگاه تعداد زیادی اجساد زنان و کودکانی که در آب غرق شده بودند دیده می‌شد که به هر سوی شناور بود و کسی وجود نداشت تا آنها را خارج کرده به خاک بسپارد.

گرمای شدید تابستان و حرارت حاصله از آتش‌سوزی شهر موجب تباهی اجساد و شیوع امراض گردید و دیری نگذشت که بیماریهای عفونی در بین سکنه رم ظهور کرد. عدم دسترسی به دارو و طبیب و فقدان وسایل بهداشتی، وضع مردم را به‌مخاطره عجیبی انداخت، به‌طوری که تهدید وبا و طاعون مصیبتی صدار سنگینتر از بدبختی آتش‌سوزی برای مردم پدید آورد.

در هفتمین روز آتش‌سوزی، سرانجام دانه حریق فرو نشست و دوران خاموشی شهر آغاز گشت. هنوز از زیر تلهای خاکستر، دود و حرارت بر می‌خاست. قسمت اعظمی از بناها با خاک یکسان شده و نمای مخوف و حزن‌انگیزی را به‌وجود آورده بود.

از چهارده بخش رم که روزگاری هر قسمت آن قرارگاه هزاران خانواده رومی بود، اکنون فقط چهار بخش مانده بود که تا حدی از ویرانی آتش‌رهایی یافته بود. بقیه نقاط همه مخروب و متروک و غیر قابل سکونت بود. از زیر انبوه خاک و خاکستر، ستونهای عریان و سیاه، مانند هیاکل سردگان به‌نظر می‌رسید. به‌هنگام روز عده کثیری از مردم آن نواحی در گوشه و کنار خرابه‌ها به‌گردش پرداخته، گروهی سعی می‌کردند تا اجساد عزیزان خود را از زیر خوارها سنگ و خاکستر بیرون کشند و عده‌ای دیگر می‌کوشیدند پاره‌ای اشیاء قابل استفاده را از اعماق آن تله‌ها خارج کنند. در موقع شب، زوزه سگان گرسنه و ولگرد، تنها آهنگ مترنمی بود که از فضای آن گورستان مغضوب و متروک به‌گوش می‌رسید. با وجود کوششهای قیصر و اطرافیان وی برای جلب رضایت مردم، موج خشم و عدم رضایت سراسر شهر و اطراف را در بر گرفته بود. در همان حال که مردم زجر دیده و بیمار مختصر خواری که به‌سختی کفاف یک روز غذای فردی را می‌کرد، از مأمورین می‌گرفتند، فریاد انتقاد و ناسزای آنان آشکارا بلند بود. تنها گروه اوباش و ماجراجویان بودند که از این موقعیت حداکثر استفاده را می‌کردند. خانه‌ها را چپاول کرده و غذا و پوشاک از سربازان وصول می‌داشتند و اکنون پس از سالها انتظار فرصت مناسبی برای آنها پیش آمده بود که امیال پلید خود را بر مردم بیخانمان تحمیل کنند و هستی آنان را به‌غبنای جور و انتقام خود ببرند.

اما آن دسته مردمی که از هستی ساقط شده، بعضی از افراد خانواده خود را از دست داده و قحطی و مرض، آینده آنان را تهدید می‌کرد، به‌هیچ وجه نمی‌توانستند خویش را با وعده‌های پوچ و ظاهر فریبنده مأمورین دلخوش سازند و دم از بدگویی و ناسزا فرو بندند. تحمل چنین فاجعه عظیمی و از یاد بردن آن برای مردم شوریده بخت آن سامان، غیر ممکن بود، علاوه بر آن عده‌ای از رومیان متعصب که سالیان دراز، زادگاه خود را پرستیده و به‌نام زیبا و پرافتخار

آن بالیده بودند نمی‌توانستند تحمل کنند که قیصری هوسباز، سراسر آن را طعمه حریق کند و بعد بخواهد به روی ویرانه‌های آن، شهر دیگری به نام «نروپولیس» بنا نهد. سیلاب نفرت و غضب، شهر سوخته رم را در بر گرفته و هر روز بر شدت آن افزوده می‌شد تا به جایی که متدرجاً شیخ انقلاب کاملاً نمودار شده بود. نرون و اطرافیان وی با وجود گزارشهای عاری از حقیقتی که توسط تیژلینوس و سایر مأمورین درباره سکوت و رضایت مردم دریافت میکردند، متدرجاً به خواست اوضاع پی برده بودند و در پی چاره می‌گشتند.

نرون کاملاً به این حقیقت واقف شده بود که پس از واقعه آتش‌سوزی رم، نخواهد توانست اکثریت نمایندگان مجلس سنا را با خود همراه سازد. از طرفی اکثر نمایندگان و سایر مقامات بزرگ رومی نیز پی به این راز برده بودند که اوضاع بیش از آنچه بتوانند تصور کنند وخیم و خطرناک است و چه بسا ناگهان مردم عایه طبقات حاکمه قیام کنند. به همین سبب تیژلینوس از جنبه احتیاط تصمیم گرفته بود با موافقت قیصر قسمتی از پادگانهای روم را در آسیای صغیر و مناطق دانوب به پایتخت احضار کند.

در میان مقربان قیصر، شاید از همه خونسردتر و آرامتر پطرونیوس بود که چندان به وخامت اوضاع اهمیت نمی‌گذاشت و همین امر بیشتر بر احساس حسادت اطرافیان می‌افزود. وی معتقد بود که مردم بیش و کم به علو طبع و مناعت نفس او آگاهند و اگر قصد بلوا و انقلاب داشته باشند وی را گزند نمی‌خواهند رساند. از طرفی مانند همیشه فکر می‌کرد که در سراسر عمر خود بقدر کافی از لذات متنوع حیات بهره برده و در صورت وقوع هر نوع حادثه سویی از استقبال آن اندوهگین نخواهد شد.

در قبال امر، هریک از اطرافیان قیصر به نوعی می‌کوشید مسئولیت آتش-سوزی رم را از خود دور کند. گرچه مردم عامل اصلی بروز این حادثه را خود قیصر می‌دانستند، مع هذا درباریان عقیده داشتند که ممکن بود این سوء ظن را از اهالی رفع نمود، بخصوص «پوپیه» بیش از همه بر سر این عقیده اصرار می‌ورزید و معتقد بود که مردم را به آسانی ممکن است فریب داد.

در کاخ «تیبیریوس» که در اثر فعالیت سربازان از انهدام مطلق رهایی یافته بود، قیصر با کلیه اطرافیان خویش گرد آمده و به تبادل نظر پرداختند. پطرونیوس نظر داشت که قیصر بیدرتنگ رم را ترك کرده و به جانب یونان حرکت کند و پس از یک گردش طولانی در شهرهای زیبای آن سرزمین به طرف مصر و از آنجا به صوب آسیای صغیر برود. این اقدام نه تنها او را از خطر شورش رومیان و تماشای صحنه‌های رقت‌بار زندگی آنان رهایی می‌داد، بلکه سرگرم لذات گوناگون آن نواحی نیز می‌ساخت. قیصر این پیشنهاد را کاملاً می‌پسندید و عملی عاقلانه می‌شمرد ولی «سنه‌کا» با آن مخالفت ورزیده و از طریق اندرز می‌گفت: «خروج از رم کار مشکلی نیست، ولی بازگشت مجدد به آن غیر ممکن است.» پطرونیوس به این نظر خندیده پاسخ داد: «به هر کول سوگند که در پناه

چند فوج سرباز به آسانی می‌توان از نو داخل رم شد! نرون ظاهراً با این عقیده موافق بود، اما تیتولینوس به شدت مخالفت می‌کرد. شاید بدان سبب که این فکر نخستین بار از ذهن دشمن دیرین وی یعنی پطرونوس تراوش کرده بود. روی به وی کرده و گفت: «ای فرمانروای عالیدر! تو این را بدان که اگر پای از شهر بیرون بگذاری هنوز به اوستیا نرسیده جنگهای داخلی شروع خواهد شد و من تردید ندارم که یکی از مقربان تو دم از فرمانروایی رم خواهد زد. آن وقت می‌پرسم: با چند فوج سرباز چه می‌توان کرد؟»

نرون اندکی به فکر فرو رفت: «علاج این کار بسیار آسانست. به جز کسانی که با من در این سفر خواهند آمد بقیه نزدیکان را همگی از میان خواهیم برد تا خطر شورش و فرمانروایی پیش نیاید.»

تیتولینوس اضافه کرد: «البته کشتن آنها کار مشکلی نیست؛ ولی مگر می‌شود جلوی قیام مردم را گرفت؟ همین دیروز من از دهان عده‌ای شنیدم که می‌خواهند پس از تو «ترزی» را فرمانروای رم کنند!»

نرون از شدت خشم لبان خود را گزید. پس از چند لحظه بیقراری سکوت را شکسته و گفت: «ای مردم پست نمک ناشناس! برای سعادت شما دیگر چه کار بود که نکردم؟ باز هم ناشکری می‌کنید؟»

تیتولینوس زیر لب غرید: «انتقام! باید از آنها انتقام کشید!»

چند دقیقه آراش بر قرار شد. قیصر ناگهان دست خود را به سوی افق بلند کرده و با صدای بلند گفت: «آری باید انتقام کشید، انتقام از این مردم قدر-ناشناس!»

و روی به تیتولینوس کرد: «قربانی باید کرد، نه یک تن بلکه هزارها!»

به دنبال این سخن باز هم سکوت دهشتناکی حکمفرما شد.

نرون به سخن آمد: «به من لوح و قلم دهید؛ ترانه نوینی به یادم آمده که نظیرش را هیچ سخنرانی نسروده است.»

غلامی به داخل اتاق تحریر دوید و چند لحظه بعد با وسایل لازم باز گشت. نرون در حالی که قلم را به روی صفحه لوح حرکت می‌داد با صدای بلند می‌گفت: «قلبا همه انتقام می‌جویند و انتقامها همه قربانی!»

واتینیوس از گوشه دیگر بلند گفت: «آفرین! چه مصرع زیبا و شورانگیزی!»

ناگهان همه اطرافیان با هم به صدا درآمدند:

- اوه، توای ترانه‌سرای بی‌نظیر! هزار آفرین بر این طبع گهربار!

تسمی از پیروزی و رضایت بر لبان «ریش‌برنی» ظاهر گشت، دفعه‌آ روی به حضار کرده و گفت: «فرض کنیم در شهر اشاعه دهیم که عامل آتش-سوزی رم «واتینیوس» بوده، این عقیده چطور است؟»

در حالی که رنگ از چهره واتینیوس می‌پرید، با کلمات مقطع گفت:

«ای قیصر آسمانی! من برای جانبازی در راه تو آماده‌ام؛ ولی مقام من کوچکتر

کجا می‌روی؟ ۴۰۱

از آنست که مردم این ادعا را باور کنند!»
 نرون به فکر فرو رفت، لحظه‌ای بعد اضافه کرد: «راست است! مردم این ادعا را نخواهند پذیرفت. باید کس دیگری پیدا کرد، برای این کار «ویتلیوس» خیال می‌کنم شایسته‌تر است!»
 از این سخن سراپای مرد فربه شروع به لرزیدن کرد. در حالی که تعدمآ خنده را سر می‌داد گفت: «مردم می‌دانند که این کار از آدم بی‌فکری مثل من ساخته نیست!»

نرون کاملاً با این عقیده موافق بود؛ او از آغاز کار می‌دانست چه کسی برای اتهام شایسته است. پس از آنکه یکبار سراپای یک یک حضار را نگریست غفلتاً به چشمان «تیزلینوس» نگریسته و گفت: «عاقبت پیدا کردم: این توبودی که رم را تعدمآ آتش زد! چرا؟»

سیمای رئیس پادگان رم مثل میت، مات و سپید گردید. تا چند لحظه نمی‌دانست چه سخنی بر لب آورد. سرانجام نیروی خود را جمع کرده و گفت: «آری قیصر. من رم را آتش زدم اما به فرمان تو!»

چهره نرون در هم فرو رفت. یک دقیقه در سکوت محض هر دو خیره به هم نگریستند. آنگاه نرون به صدا در آمد: «تیزلینوس! حقیقت را بگو، آیا مرا دوست می‌داری؟»

- تو خودت این حقیقت را میدانی!

- اگر اینطور است خودت را برای من قربانی کن!

تیزلینوس با حال مضطرب پاسخ داد: «ای قیصر ربانی، برای چون من خدمتگزاری کمال سعادت است که جام شیرین مرگ را از دست تو بگیرم و تا قطره آخر سر کشم. اما در این جا نکته‌ای هست که باید آشکارا بگویم. امروز نه تنها مردم روم قصد شورش دارند بلکه سربازان هم می‌خواهند علیه تو علم طغیان برافرازند. آیا می‌خواهی که با کشتن من به یکباره رم را تسلیم انقلاب و اغتشاش کنی؟»

با این اشاره هراسی نامحسوس بر قلب همه حضار راه یافت، بطوری که تا چند لحظه همه با وحشت و حیرت به هم نگریستند. نرون تیزلینوس را تا حدی می‌شناخت و می‌فهمید که این بیان مفهوم تهدید در بر دارد. در همین لحظه یکی از بردگان آزاده شده قیصر داخل شده و به فرمانده پادگان رم خبر داد که ملکه او را به اتاق دیگری احضار کرده است. تیزلینوس تعظیمی کرده و با قیافه آرام از تالار خارج شد. ظاهراً تا این لحظه پیروزی با او بود، زیرا با اطلاعاتی که از ضعف نفس ویزدلی نرون داشت می‌دانست که پس از این اشارت، وی به هیچ وجه جرأت نخواهد کرد دست خود را علیه او بلند کند.

قیصر چند دقیقه ساکت و بی‌حرکت به فکر فرو رفت. سپس نگاهی به - اطراف کرده و گفت: «مثل اینست که ما را خطرناکی را در سینه خود پروراندیم!»
 پطرونیوس با خونسردی شانه‌های خود را بالا انداخت. مثل این که

با این حرکت خود می‌خواست بفهماند که کوبیدن سر چنین ماری به سنگ کار مشکلی نیست. ترون بار دیگر به سخن در آمد: «عقیده تو چیست؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ من همیشه به تو اعتماد داشتم و حالا هم انتظار دارم که توفداکاری خود را به من ثابت کنی!»

پطرونیوس یک لحظه خیره به‌وی نگریست. می‌خواست زبان باز کرده و بگوید «سرا فرمانده کل قوای رم یکن تا همین الساعه تیژلینوس را تسلیم جلا دکنم و تا فردا سراسر امپراتوری روم را آرام بسازم» اما حرفی نزد. همچنان سکوت کرد. شاید آن بی‌قیدی و کاهلی نهان او مانع از ابراز این عقیده بود، چه اگر به فرماندهی کل قوای روم می‌رسید هزاران مسؤولیت سنگین که هریک مستلزم نشان دادن خشونت، بیرحمی و قساوت بود برعهده‌اش قرار می‌گرفت و وی با آن طبع ظریف و زیبا پسندی که داشت نمی‌توانست از قبول انجام آنها برآید.

کدام یک برای او راحت‌تر و مطبوع‌تر بود: زندگی در آغوش شعر، زیبایی و اوانیس و یا در میان مأسورین توطئه‌کار، محیل و شقاوت‌پیشه؟ سرانجام سکوت را شکسته گفت: «تنها پیشنهاد من به تو اینست که رم را ترک کنی و به یونان بروی!»

ترون با ناراحتی از جای برخاست و در حالی که چهره در هم فرو می‌برد گفت: «من از تو انتظار همفکری بیشتری داشتم. ترا عاقلتر از این می‌شردم که در یک چنین موقعی اینگونه نظریه به من بدهی. می‌دانی که اکثر نمایندگان سنا از من برگشته‌اند. اگر پای از شهر بیرون بگذارم، از کجا که نمایندگان علیه من رأی ندهند و کس دیگری را به فرمانروایی برگزینند؟»

و یک لحظه تأمل کرده افزود: «هیچکس به فکر من نیست، هیچ یار و غمخواری ندارم، همه به من خیانت می‌کنند و همه در فکر نجات خود هستند، آیا نسلهای بعد چه خواهند گفت؟ نسبت به این ناعدالتهای شما چگونه قضاوت خواهند کرد؟ آیا شما را دریغ نمی‌آید که یک چنین فرمانروای هنرمندی را در غم و اضطراب باقی می‌گذارید؟»

چند بار دست به پیشانی کشید و ناگهان بسوی پطرونیوس نگریسته پرسید: «پطرونیوس! من می‌دانم مردم از من رنجیده‌اند یا نه؟ فکر نمی‌کنی که اگر من چنگ خود را بردارم و به بیدان «کامپوس مارتیوس» بروم و همان نغمه آتشی را که آن شب برای شما خواندم برای آنها بخوانم رم را تکان خواهم داد؟ خیال نمی‌کنی همانطور که «اورف» چنگ‌زن با آواز خود درندگان را خواب کرد من هم آنها را از خود بیخود کنم؟»

سپه‌چی که در این دقایق از گفتگوی بیهوده آنها احساس خستگی می‌کرد و آرزو داشت محفل هر چه زودتر پایان یافته و نزد کنیزک زیبای خود باز گردد گفت: «تردیدی نیست که اگر آنها بگذارند آواز خود را شروع کنی، همگی مسحور تو خواهند شد!»

کجا می روی؟ ۴۰۳

نرون با نفرت نگاهی بروی افکند؛ ولی قبل از آنکه سخنی بر لب آرد، پرده تالار پس رفت و پوپیه ظاهر شد. در سمیت او تیژلینوس به آرامی پیش می آمد. ملکه باطنازی و فریبنده گی همیشگی نزدیکه قصر شده و در کناری وی قرار گرفت؛ ولی فرمانده قوای رم تعظیم کوتاهی کرده و با صدای بلند شروع به صحبت کرد: «ای قیصر عالیقدر! معما حل شد و مشکلات آسان گشت، حال به من گوش بده: تو می دانی که مردم رم انتقام می خواهند، انتقام! نه یکتا، ده تن، یا صد تن، بلکه هزارها! باید هزاران تن کشت تا بتوان آتش کینه و نفرت مردم را خاموش کرد...»

در اینجا خیره به چشمان قیصر نگریست: «آیا نام بردی به نام «عیسی - مسیح» را شنیده ای؟ او پیغمبری شرقی بود که بدست پیلاتس^۱ مصلوب شد و فعلا سالیان دراز است که پیروان او در شهر و اطراف به قتل و غارت و جنایت مشغولند. اینها همان مردمی هستند که معتقدند پایان جهان با یک حریق ویرانی مذهبی شروع می شود. همرومیان از آنها متفردند و نسبت به آنها شک دارند. هیچکس تا امروز آنها را در معبدی از معابد خدایان ندیده؛ برای اینکه آنها خدایان را ازواج پلید می نامند. از آمدن به نمايشگاه و سیرك خودداری می کنند برای اینکه اینطور کارها را مذسوم و پست می شمارند. تا امروز هیچیک از آنها تو را احترام نکرده، هیچیک از آنها تو را خدا و فرمانروا نناسیده و برای تو کمترین اهمیتی قایل نیستند... اینها همه افرادی هستند که دشمن بشرند، از روم و امپراتوری روم بیزارند و از تو بدشان می آید! تو میدانی که رم را کدام دست افراد ناپاکی آتش زده و من حالا فهمیده ام که این جنایت را مسیحیان مرتکب شده اند!... فرمان قتل عام آنها را بده و بگذار با ریختن خون آلوده آنها، آتش کینه و عداوت خاموش شود!»

نرون همچنان با حیرت و شگفتی وی را می نگریست. در همان حال که تیژلینوس این کلمات را با جوش و خروش بسیار ادا می کرد، چهره او هر لحظه تغییر ظاهر داده حالات مختلف حزن، شادی، تأثر، تعجب و پیروزی به خود می گرفت. وقتی سخن فرمانده نیروی رم به آخر رسید، ناگهان از جای جسته و در حالی که ردای زرین خود را به سمتی پرتاب می کرد، مانند بازیگر تماشاخانه ای زانو بزمین زد و گفت: «شما ای خدایان جاودان! ای ژئوس، آپولو، هرسس و پرسفون! چرا به یاری رومیان بر نخاستید؟ چرا راضی شدید این شهر با عظمت اینطور ناجوانمردانه در دست این دشمنان بشریت خاکستر شود؟»

پوپیه به آرامی افزود: «آنها دشمن بشرند و از تو نفرت دارند!»
ناگهان عده ای در تالار به صدا در آمدند: «خائنین را مجازات کن! آنها را بکش و خشم مردم را فرو نشان!»

۱. Pontius Pilate، پونتیوس پیلاتس یا پیلات، مأمور خزانه داری روم در یهودیه که در سال ۲۶ میلادی، مسیح را تسلیم دشمنان کرد تا او را مصلوب کنند.

صحنه اضطراب انگیزی به وجود آمده بود. همگی با تشویش و حیرت به یکدیگر می نگریستند. نرون مجدداً بر روی نیمکت پوشیده از مخمل نشست و برای چند لحظه سر به گریبان فرو برد. ظاهراً این پیشنهاد را عاقلانه می یافت؛ ولی در عین حال می ترسید و از پایان این عمل هم بیم داشت. سرانجام سکوت را شکسته و گفت: «چاره ای نیست! باید مزد تبهکاران را در کفشان گذارد و انتقام آتش - سوزی شهر را گرفت! بلی باید خائنین را کشت و مردم را ساکت کرد. فکر بسیار عالی و عاقلانه است!»

در این هنگام بر پیشانی پطرونیوس قطرات عرق نشسته بود. از شدت خشم و هیجان سراپا می لرزید و نمی دانست چه کند. فکرش متوجه مارکوس و لیژیا شده بود، به یاد دو تن عزیزانی افتاده بود که اکنون خطر مرگ به دور سر آنها می چرخید. از طرفی از این بی عدالتی و دون همتی سخت غضبناک بود. با اینکه مذهب مسیح را نپذیرفته بود، مع هذا نسبت به آن جماعت علاقه و محبت فراوانی در قلبش احساس می کرد، و انگهی این گروه معنا چه گناهی مرتکب شده بودند که می بایستی محکوم تیغ جلادان نرون گردند.

از درد و نفرت به خود می پیچید و در پی راه علاجی بود. می دانست که می بایست هر طور هست این خطر را از دور سر آنها دور کند و گر نه مرگ دختر ناکام حتمی و به دنبال آن فتنای سریع مارکوس چاره ناپذیر بود.

پس روی به قیصر کرده و بدون آنکه بداند چه راه مخاطره آمیزی را در پیش گرفته گفت: «عجب راه حلی پیدا کرده اید؟ زهی بی عدالتی و ناجوانمردی! آیا از این قربانیان بدبخت، سردمی تیره روزتر و سیه روزگارتر نبود؟ راست است که شما می خواهید آتش خشم مردم را فرو نشانید و آنها را قانع کنید که مجرمین را مجازات کرده اید، ولی آیا شما راه دیگری نمی توانستید برای این کار پیدا کنید؟ آیا شما زور و قدرت در اختیار ندارید که به این خدعه ها و نیرنگها متوسل می - شوید. روم را چه کسی آتش زد؟ اگر شما آنقدر شهاست و جرات ندارید که به - مردم آشکارا حقیقت را بگویید پس لااقل خودتان را فریب ندهید! پیش خود اعتراف کنید که عامل این بدبختی ها خود شما بودید.»

سکوت مرگباری بر سراسر تالار حکمفرمایی می کرد و پطرونیوس بیمحایا به گفتار خود ادامه می داد: «شما مرا مشاور صاحب ذوق می نامید و می خواهید که من در کارها آشکارا اظهار عقیده کنم. بسیار خوب، من می گویم که این مسخره بازیهای حزن انگیز شما برای من قابل تحمل نیست! این کارهای شما نظیر اعمال بازیگران و لگردی است که در خیابانها و کوچه ها برای مردم نمایش می دهند! اگر خدایید و اگر فرمانروایید، واقعاً خدا باشید و فرمانروایی کنید، نه آنکه خودتان را فریب دهید و مردم را با ریشخند سرگرم سازید... و تو ای قیصر!...

روی خود را به نرون کرد و بر شدت کلام خود افزود: «تو از آینده بیمناکی که مبادا نسلهای بعد در یاره تو سوء قضاوت کنند. بسیار خوب، من

کجا می‌روی؛ ۲۰۵

از تو می‌پرسم کدام بهتر است: اینکه بگویند نرون امپراتور مقتدر روم و فرمانروای جهان، با نهایت شهامت و بیباکی پایتخت معظمی را آتش زد تا قصیده‌شیموای خود را تمام کند و یا اینکه بگویند این قیصر خیانتکار و بزدل برای اینکه از سرنوشت خود بیم داشت عده‌ای بیگناه را محکوم به چنان مرگ فجیعی کرد؟ یک لحظه بیاندیش! بگذار به جای آنکه فرزندان آینده ترا نفرین کنند، بگویند که او گناهی نداشت، او شاعر عالی‌قدری بود که در راه هنر و ادب جهانی می‌خواست فدا شود. بگویند که او حتی کشور خود در راه پرورش طبع گهربار خویش قربانی کرد. نه آنکه ترا دشنام دهند و بگویند او ناجوانمرد و دون - همت بود. بگذار نسلهای آتی نام تو را به نیکی بر زبان آورند و بگویند «این سخنسرای صاحب‌دل آنقدر دلباخته و فدایی هنر بود که بزرگترین کاری را که هیچ فردی در عالم جرأت انجام آن را نداشت کرد.» من ترا به همه خدایان کوچک و بزرگ عالم سوگند می‌دهم که فریب سخنان او را نخور و اینهمه عظمت و افتخار خود را به باد فنا مده. کجا «پریام» سلطان نامی «تروا» یا «آگاسمون» فرمانده دلیر یونان در نبرد «تروژان» یا آشیل؟ قهرمان محبوب یونانیان، یارای برابری با ترا داشته و دارند؟

و در اینجا پطرونیوس یک لحظه مکث کرده افزود: «راست است که آتش‌سوزی رم، مصیبتی عظیم محسوب می‌شود؛ اما نباید فراموش کرد که اینکار در عالم سابقه نداشت. این بزرگترین و گرانیهاترین قربانی عالم بشریت بود که تقدیم ساخت مقدس شعر و ادب گردید! ... شهامت داشته باش! مردانه به پاخیز و به عالمیان بگو من رم را آتش زدم زیرا می‌خواستم گنجینه گرانیهایی از شعر و ادب برای شما به یادگار گذارم و ابداً نمی‌خواهم گناه آن را به گردن عده‌ای محکوم سیاه‌روز بگذارم.»

صدای وی می‌لرزید و عرق از سر و روی او فرو می‌ریخت. شدت هیجان و طوفان خیال سخت او را مضطرب و ناراحت کرده بود. مثل معمول کلام نافذ او تأثیر عمیقی بر نرون گذاشت بطوری که قیصر مات و سیهوت به او نگاه می‌کرد.

حضار همگی متحیر و مجذوب به یکدیگر می‌نگریستند. تاس تقدیر ریخته شده بود و پطرونیوس انتظار می‌کشید تا نتیجه آن را ببیند. می‌دانست که با این سخنان حداکثر شهامت و دیوانگی را از خود بروز داده و با این حمله شدید، یا مسیحیان را نجات بخشیده و یا خویش را در این راه قربانی کرده است. پویه از جای برخاست و خشمگین چند گام برداشت. دیگران بیش و کم دیده به دهان نرون دوخته و منتظر عکس‌العمل او بودند. در همین لحظات دیر گذر، ناگهان صدای مخوف تیژلینوس مانند ناقوس

۲. Achilles، در اساطیر یونان، پسر پلیوس پادشاه شهر تسالی، که بجز پاشنه پا بقیه بدن او روپین تن بود و در جنگ تروا نیز شرکت داشت. - م.

سرگ به‌صدا در آمد: «قیصر! شنیدی که این دوست و خدمتگزار تو چه گفت؟ آیا بیش از این می‌توان ساکت نشست و ناسزاهای او را نادیده گرفت؟ اگر اینطور است به‌من اجازه بده که از این محیط مسموم دور شوم! من بیش از این طاقت ندارم که در بیرون دشنام مردم را به‌تو بشنوم و بینم که قصد جانت را کنند و در اینجا یاران وفادار، ترا خیانتکار و بزدل بنامند!»

ظاهراً ضربه‌ای مهلک و عظیم بر پیکر متزلزل پطرونیوس فرود آمده بود؛ چه ناگهان سیمای قیصر درهم فرو رفت و نگاهی موهن و نفرت‌بار بر وی انداخت.

صحنه پر هیجان و دهشت‌انگیزی به‌وجود آمده بود. هیچکس نمی‌دانست پایان این مبارزه خطرناک به‌کجا خواهد انجامید. آنچه مسلم بود این بود که در این جدال تن‌به‌تن، خطر شکست و سقوط متوالیاً چون عقاب شومی به‌دور سر پطرونیوس طواف می‌کرد.

حریف شکست‌دیده نگاهی تحقیرآمیز به‌سرایای فرمانده قوای رم افکنده و گفت: «تیتولینوس! این تویی که قیصر را جنایتکار و بزدل می‌شماری؛ و گر نه من قصد اهانت به‌او را نداشته‌ام. قیصر اطمینان دارد که از من خدمتگزاری صمیمتر و فداکارتر نیست!»

تیتولینوس باخشم و نفرت سخن وی را برید: «برای اینکه من نمی‌توانم ناسزاهای ترا نسبت به‌خداوند محبوب خود تحمل کنم!»

- تو خیلی دم از وفاداری نسبت به‌قیصر می‌زنی. ظاهراً فراموش کرده‌ای که چند دقیقه پیش او را با سربازان خود تهدید می‌کردی؟

یک اضطراب خفیف سرپای فرمانده نیروی رم را در بر گرفت. نمی‌توانست باور کند که پطرونیوس اینگونه آشکارا، حجاب حقیقت را پس زند و وی را این چنین بی‌باکانه به‌مبارزه بطلبد. برای چند دقیقه مبهوت و سرعوب به‌وی نگاه کرد و سخنی نگفت. این آخرین پیروزی مشاور صاحب ذوق بر حریف کهنه‌کار و سیاهدل خود بود؛ اما در همین لحظات پویا به‌یاری او برخاست و خشمگین فریاد برآورد: «قیصر! چرا اجازه می‌دهی که چنین افکاری در ذهن بندگان تو خطور کند و چگونه راضی می‌شوی که عده‌ای در برابر تو همدیگر را ناسزا بگویند؟»

ویتولوس از گوشه تالار فریاد برآورد: «گستاخ را مجازات کن!»

نرون سر بر داشت و پس از آنکه چند لحظه در چشمان پطرونیوس نگریست گفت: «آیا محبت و رفاقت سرا می‌بایستی اینطور پاداش بدهی؟»

پطرونیوس به‌آرامی پاسخ داد: «اگر اشتباه می‌کنم، به‌من بگو که خطای من چیست؟ تویی دانی که آنچه من بر زبان می‌آورم همانهایی است که عشق من به‌تو می‌گوید.»

ویتولوس بار دیگر تکرار کرد: «متجاسر را مجازات کن!»

ناگهان عده‌ای از گوشه و کنار تالار به‌صدا در آمدند: «مجازات کن!»

کجا می‌روی؟ ۴۰۷

همه‌شده شدیدی در بین حضار ایجاد شد و گروهی که اطراف پطرونیوس را گرفته بودند یک یک از او کناره گرفتند. در عرض چند دقیقه مبارز بخت برگشته، تنها و منفرد، برابر قیصر و اطرافیان ایستاده بود، حتی «سنه‌چیو» یار و مشاور دیرین وی نیز به آهستگی خود را کنار کشید، اما بر لبان بیرنگ پطرونیوس هنوز اثر تبسم محزونی دیده می‌شد. ساکت و صامت در حالیکه دودست خود را به روی هم حلقه کرده ایستاده بود و به انتظار آخرین تصمیم نرون دقیقه‌شماری می‌کرد: گویی به رأی العین شبح هولناک مرگ را مقابل خود می‌دید.

پس از چند دقیقه محنت‌بار که در نظر او چند سال طول کشید قیصر به سخن در آمد: «همه ازن می‌خواهند که ترا مجازات کنیم؛ اما تو دوست و مصاحب قدیمی منی. گرچه امروز قلب مرا شکستی، ولی ترا می‌بخشم تا بدانی که قیصر نسبت به تو تا چه حد گذشت و جوانمردی دارد!»

پطرونیوس در حالیکه تعظیمی کوتاه می‌کرد و از فضای تالار خارج می‌شد زیر لب گفت: «می‌بینم که پایان زندگی من نزدیک شده است!»

۴۸

فردای آن روز به توصیه فرمانده قوای رم، قیصر وپویه در تالار پذیرایی قرار گرفتند تا عده‌ای از نمایندگان مردم برای صحبت و مشاوره با فرمانروای محبوب خود بدانجا باریابند. تعداد فرستادگان پنج تن بودند که به ظاهر از طرف مردم رم مأموریت یافته بودند ولی در باطن پنج تن کشیش یهودی کرانه تیر بودند که یکی از آنها چیلو فیلسوف آواره یونانی بود.

هنگام باریابی به حضور قیصر، سایر کشیشان که چیلو را فیلسوفی سخنور و دانشمند می‌شمردند مقدم بر خویش شمرده و او را سخنگوی خود کردند. چیلو سر را تا زانو خم کرد و گفت: «درود عظیم بر تو، ای فرمانروای زمین و آسمان و ای برگزیده ملت! ای قیصری که همچون شیر ژریان در میان دریایی از روبهان هستی و ای امپراتوری که فرمانروایی تو مانند آفتاب روشن و درخشان است؛ هزاران تقدیر و سپاس ما ملت وفادار بر تو باد!»

نرون که تا حدی از کلمات مبالغه‌آمیز او خوشش آمده بود و در عین حال از تماشای ظاهر عجیب و نفرت‌بار او حیرت می‌کرد گفت: «مگر خدایی مرا انکار می‌کنی؟»

رنگ از چهره اطرافیان پرید؛ ولی فیلسوف یونانی بلافاصله افزود: «چگونه می‌توانم ای خداوند، به الهویت توشک آورم، درحالی‌که ترا آفریننده عظمت و افتخار روم می‌دانم، کلمات تو مثل خوشه انگور و شاخه رطب شیرین است، زیرا خدای خدایان ترا یک پارچه خلوت آفریده!»

نرون سخنش را برید: «عقیده‌ات راجع به حریق رم چیست؟ فکر می‌کنی چه کسی این جنایت را مرتکب شد؟»

چیلو که قبلاً تعلیمات لازمه را از تیرلینوس گرفته بود پاسخ داد: «ای شهریار عظیم‌الشان! عامل آتش‌سوزی رم جز مسیحیان چه کسان دیگری می‌تواند باشند؟ اینها هستند که دشمن نسل بشرند؛ از رم و رومی نفرت دارند و مخصوصاً به خون تو تشنه‌اند! بارها این گروه در موعظه‌های خود دم از چنین

کجا می روی؟ ۴۰۹

حریق عظیم و غیر قابل تصویری زده اند! نرون چند لحظه به حیرت فرو رفت. در حالیکه تبسم خرسندی بر لبانش آشکار بود متفکرانه پرسید: «تو که هستی؟»
چیلو بیدرتنگ پاسخ داد: «ای سیروس بزرگ! من فیلسوفی تهی دست هستم که ثناخوان توام و نامم را «چیلو چیلو نیداس» می نامند!»
قیصر چهره در هم کشید. «من از فیلسوف بدم می آید! از «ترزیا»، «موزونیوس» و «کورنوتوس» بیزارم! فلسفه های آنها برای من مهوع است، مخصوصاً از روش حقارت آمیز آنها نسبت به هنر سخت نفرت دارم!»
- ای خداوند بیهتا! استاد تو «سنه کا» یک هزار بیز گرانها از چوب مرکبات دارد. اگر تو روزی اراده کنی صدچندان ثروت او را به من خواهی بخشید! من فیلسوفم برای این که فقیر و تهیدست بودم، تو مرا با خلعت های گرانها ببوشان و آنوقت هیچگاه به گرد فلسفه نخواهم گشت!
نرون از اشارات او خرسند شد. لبخند زان گفت: «تو مرا خرسند کردی!»
تیرلیئوس که منتظر این فرصت بود گفت: «باید هموزن این مرد طلا ریخت!»

چیلو افزود: «بلند نظری و کرامت خود را بر شانه من گذار تا باد حوادث، پاداش مرا به یغما نبرد!»
قیصر که همچنان تبسم می کرد روی به تیرلیئوس کرده پرسید: «وزنش ظاهراً نایستی از وزن ویتیلیوس بیشتر باشد؟»
چیلو که این سخن را می شنید گفت: «اوه، تو ای پرتو مشعشع آفتاب! تصور می کنی که کلاه گیس من از سرب است؟ من جز پوست و استخوانی بیش نیستم!»

نرون شروع به خندیدن کرد، پرسید: «از مسیحیان چه می دانی؟»
- ای فنا ناپذیر! چه داستانهای دردناک که از مسیحیان دارم! آیا اجازه می دهی که قبلاً چند قطره اشک به آستان تو بریزم؟
نرون با حیرت گفت: «نه. من از گریه بدم می آید!»
- راست است، آن چشمی که یکبار به روی تو نگاه کند، دیگر تا آخرین لحظه زندگی گریان نخواهد شد. فقط من یک تمنا از پیشگاه تو دارم: مرا از خطر دشمنانم حفظ کن!

پوپه خشنناک تکرار کرد: «از مسیحیان صحبت کن!»
چیلو با تعظیمی کوتاه آغاز سخن کرد: «از کجا شروع کنم؟ ای ایسیس؟ من از اول جوانی، زندگی خود را وقف فلسفه کردم و به سوی حقیقت گرویدم؛ به فرهنگستان آتن رفتم، به دارالعلم اسکندریه سرزدم و هر کجا اطلاع یافتم که عده ای دانشمند و متفکر هست بدان سوی شتافتم، وقتی به رم آمدم شنیدم که مسیحیان مسلک تازه ای به راه انداخته و دم از اصلاح جامعه بشریت می زنند؛ فوراً با آنها در آمیختم تا ببینم از دریای بیکران فضایل، چه اندوخته ای دارند.

از همان روز دوران سیاه‌بختی من شروع شد. با اولین مرد مسیحی که آشنا شدم طیبی بود به نام «گلوکوس» که از ناهل به رم سفر می‌کرد. او در راه به من می‌گفت که مسیحیان مردی به نام «عیسی مسیح» را می‌پرستند و او از ابدیت و رستاخیز بزرگی دم زده و گفته است که سراسر شهرهای آباد جهان ویران خواهد شد و همگی خواهند مرد، مگر آن کسانی که به او گرویده‌اند.

این مرد ضمناً می‌گفت که مسیحیان از تمام افراد بشر بجز پیروان مسلک خود بیزانند و به همین سبب سعی می‌کنند چشمه‌ها را مسموم کنند؛ اطفال را بکشند و شهرها را آتش بزنند؛ اینها از صبح تا شام خدایان رومیان را دشنام می‌گویند و می‌کوشند معابد مقدسه را با خاک یکسان کنند.

بعدها که من مطالعه کردم و با این فرقه به هم آمیختم، فهمیدم که علت نفرت مسیحیان به اهالی روم اینست که مسیح به آنها گفته هر وقت روم از میان رفت و تمدن رومیان نابود شد من از نو باز خواهم گشت و امپراتوری جدیدی برای مسیحیان در این سرزمین تشکیل خواهم داد.

تیرلیئوس به سخن درآمد: «پس اینهاست دلایلی که مسیحیان پایتخت را آتش زدند؟»

یونانی به صحبت خود ادامه داد: «بلی، و خود مردم این حقایق را می‌فهمند. در عرض این چند روز که من در محوطه «کامپوس مارتیوس» و باغهای اطراف به کار تدریس و موعظه اشتغال داشتم، از دهان اهالی می‌شنیدم که این نکات را تأیید می‌کردند.»

و در اینجا روی به قیصر کرده دو دست خود را گشود: «این که گفتم، ای پرتو فروزنده خدایی، مرا از خطر دشمنانم حفظ کن برای اینست که این طیب مسیحی، یعنی گلوکوس، اول به من نگفت که خدای آنها به بندگان خود درس نفرت و دشمنی داده، بلکه ادعا کرد که مسیح برای آنها جز سهربانی و برادری اربغان دیگری نیاورده است. من با قلب پاکی که داشتم فریب سخنان او را خوردم و به او اعتماد کردم، حتی از غذای خود به او دادم و تا آن حد که توانستم از نیکی و مهربانی به او دریغ نکردم، در راه چشم طمع به مختصر مال من دوخت و مخصوصاً عاشق همسر زیبا و جوان من که حتی از «برنیس»^۱ زیباتر و خوبتر بود شد. پس از آنکه با دشمن خود شبانه مرا مجروح کرد، زن و فرزندان مرا هم ربود و بعدها به دلالان برده فروخت.

اگر «سوفوکل»^۲ زنده بود و سرگذشت پر از بدبختی مرا می‌شنید، بیشک آثاری جاویدان و بی‌همتا به وجود می‌آورد؛ گرچه اکنون برابر من کسی والا تر و

۱. Berenice، دختر زیبای «هرود آگریپای» پادشاه یهودیه که در جمال و کمال زبانزد خاص و عام بود. - م.

۲. Sophocles، (۴۹۵-۴۰۶ قبل از میلاد) شاعر و متفکر یونانی که سرگذشت رقت‌بار و آثاری بسیار حزن‌انگیز دارد. - م.

برتر از سوفوکل نشسته!

پوپیه با تأسف گفت: «بیچاره فیلسوف!»

چیلوافزود: «ای الهه عشق و جمال، کسی که برابر «آفرودیت» ایستاده، بیچاره نیست، من هر غم و اندوهی که در دل داشتم فراموش کرده‌ام.»
نرون اضافه کرد: «داستان خود را ادامه بده.»

- پس از آن فاجعه دردناک، برای فراموش کردن آلام خود از نو به فلسفه و حکمت پناه بردم، سعی کردم که با سالخوردگان مسیحی بهم بیایزم، بلکه رقت آنها را نسبت به خود برانگیزم و مسیحی خیانتکار را مجازات کنم، ولی هرچه بیشتر با آنها معاشرت کردم بهتر با فجایع آنها آشنا شدم؛ حتی با کاهنان آنها درآمیختم و از اسرار پنهان آنها وقوف حاصل کردم. با کشیشی به نام «پولس» که مدتها در زندان رم محبوس بود طرح دوستی ریختم؛ من اطلاع داشتم که آنها قبل از آتش‌سوزی رم کجا می‌زیستند و پس از آن که شهر را آتش زدند به کجا گریختند. می‌دانم که ماوای آنها در پشت تپه واتیکان است و شبها در آنجا گردهم می‌آیند. حتی با پیرمردی به نام پطرس حواری که پیشوای روحانی آنهاست دوستی کردم؛ دختری بنام «لیژیا» را نیز که نادختری «پلوتیوس» و گروگان قوم لیژی است می‌شناسم و اطلاع دارم که او در بین هم‌مسلمانان خود بالیده و ادعا کرده است که توانسته تنها دختر قیصر را که با جهانی برابر بوده افسون کند و به حیاتش خاتمه دهد! او، تو ای امپراطور جهان و توای ملکه عالم، بدانید که من به همه اسرار آگاهم!

پوپیه روی به قیصر کرده پرسید: «آیا می‌شنوی؟»

قیصر با حیرت گفت: «واقعاً باورکردنی نیست!»

چیلوا از نو به گفتار خود ادامه داد: «من می‌توانستم از ستمهایی که به من شده صرف‌نظر کنم، اما وقتی این داستان را شنیدم دلم می‌خواست او را با مشت خود از بین ببرم. از طرفی مارکوس وینیچیوس هم که سخت دلباخته اوست سرا از این کار بازداشت!»

پوپیه متعجبانه پرسید: «چه گفتی؟ مارکوس؟ آیا این دختر از آغوشش نمی‌گریخت؟»

- چرا، لیژیا حتی المقدور خود را از او پنهان می‌کرد؛ اما وینیچیوس دست‌بردار نبود. روزی سردار جوان به من پناه آورد که خانه محبوبش را به او نشان دهم و من این کار را کردم؛ در معیت پهلوانی بنام «کروتون» به کوی مسیحیان و خانه لیژیا رفتم و در آنجا بود که خادم غول‌پیکر لیژیا، پهلوان روسی را مثل عروسکی در میان بازوان پولادین خود خرد و متلاشی کرد!

او، ای امپراطور والا تبار! اگر بدانی که این غلام وحشی چه نیروی عظیم و غیرقابل‌تصوری دارد؟ من شرط می‌بندم که گردن گاو وحشی تنوسندی را مثل شاخه باریک خشکیده‌ای با یک، فشار بشکند!

نرون که مجذوب نیروی افسانه‌آمیز اورسوس می‌شد، متعجربه گفت:

«به هر کول سوگند که باید مجسمه‌ای از این غلام تهیه کرد و در سیدان «فوروم» گذارد، اما...»

و در اینجا خشمناک به سوی چیلو نگریست: «پیر مرد! مثل این که اشتباه می‌کنی یا دروغ می‌گویی! برای این که کروتون به دست مارکوس و با دشمن او کشته شد!»

- اوه، چه اشتباه عجیبی؟ این است طرقي که مردم خداوند متعال روم را با دروغهای ناپاک خود فریب می‌دهند. نه، کروتون به دست سردار رومی به قتل نرسید بلکه در دست اورسوس غلام لیژیا جان سپرد، حتی خود مارکوس هم نزدیک بود جانش را در این راه فدا کند و اگر محبوبش به یاری او نرسیده بود، امروز او دیگر وجود نداشت.

پوپیه پرسید: «اگر این دختر وینیچیوس را دوست نداشت پس چرا کمکش کرد؟»

- مسلماً لیژیا از اول دلباخته مارکوس بود، منتهی چون مسیحی بود جرأت نمی‌کرد با یک عاشق رومی نزدیک شود. هفته‌ها از او پرستاری کرد تا زخمهایش خوب شد، از طرفی با محبت و تلقین، سردار جوان را به مذهب خود کشاند!

- چه گفتی؟

- بلی، مارکوس مسیحی شد!

تیزلینوس با شتاب افزود: «پس بدین ترتیب قطعاً پطرونیوس هم مسیحی شده؟»

فیلسوف یونانی دو دست خود را اندکی به هم مالید و با تبسم گفت: «واقعاً حدس تو قابل تحسین است! بلی، مشاور صاحب ذوق هم به مسیحیان پیوسته است!»

تیزلینوس بار دیگر به سخن آمد: «حالا معلوم می‌شود چرا پطرونیوس از مسیحیان طرفداری کرد!»

نرون بی‌اختیار خنده را سرداد: «چه، پطرونیوس؟ این مردی که دلباخته عشق و تجمل و زیبایی است؟ نه، غیرممکن است! بیجهت مرا فریب ندهید!» چیلو گفت: «شاید پطرونیوس در این کار سردمانده؛ ولی درباره مارکوس، به نور فروزانی که از چهره تو می‌تابد سوگند یاد می‌کنم که خطا نمی‌گویم! نه تنها مارکوس مسیحی است، بلکه پومپانیا گراچینا، اولوس، لیژیا و بسیاری از شخصیت‌های با نفوذ روم هم مسیحی شده‌اند.»

پوپیه پرسید: «به پاداش خدمتی که به مارکوس کردی چه به تو داد؟»

- اوه، ای ملکه ماهرویان! او به علت اعتمادی که به گلوکوس طبیب داشت دروغهای او را باور کرد و به جای احسان، مرا به زیر ضربه‌های تازیانه انداخت. من پیر مرد مفلوک و گرسنه‌ای هستم، آنقدر مرا تازیانه زد تا یهوش

شدم؛ ولی من بهجهان سفلی سوگند خوردم که این ظلم او را تلافی کنم و حالا ای قیصر دادرس! انتقام مرا از آنها بگیر! من حاضرم همه آن بدکاران بی‌دین را به تو تسلیم کنم. تمام پیشوایان مذهبی آنها را، از آن پطرس حواری گرفته تا لیتوس، کلیتوس، گلوکوس، کریسپوس، لیژیا و غلام او را یکایک در اختیار تو گذارم! تمام مسیحیان این شهر را که هزاران تن هستند همه را به تو خواهم شناساند و بسکن و مأوایشان را به تو نشان خواهم داد. مسیحیان رم آنقدر زیادند که اگر همه زندانهای شهر را به آنها اختصاص دهی باز هم کافی نخواهد بود، شما بدون من نخواهید توانست آنها را پیدا کنید!

همانگونه که سرد سالخورده یونانی این کلمات را بر زبان می‌آورد، چهره پوپه بیش از پیش از هم شکفته شده و تبسم خشنودی و رضایت بر ناصیه‌اش هویدا می‌شد. او در آتش خشم و انتقام می‌سوخت؛ رنجی که مارکوس به خاطر بی‌اعتنایی و تحقیر بر قلب او وارد ساخته بود مانند لهیب گداخته‌ای سراپای وجودش را می‌گذاخت؛ دلش می‌خواست انتقام بگیرد؛ انتقام از آن مرد خودخواه و گردنکشی که در برابر آمل وی سر تسلیم و رضا فرود نیاورده بود. نه تنها از او، بلکه از تمام محبوبان و مقربان او، از تمام آن افرادی که مورد توجه او بود و از آنها حمایت می‌کرد. آرزو داشت در برابر چشم خود، دماغ پر باد او را بر خاک بمالد و دلداری گستاخش را تسلیم دژخیم مرگ سازد؛ می‌خواست به او بفهماند که عدم اطاعت از فرمان سلطه توانای عصر، پایانش جز بدبختی و تباهی نیست.

و اما لیژیا، آن دختر بیگانه خویروی که قلب و وجود مردی مانند مارکوس را اسیر خویش ساخته بود؛ از همان لحظه اول از وی نفرتی در دل احساس کرد؛ زیرا او را از خود زیباتر و فریبنده‌تر می‌یافت. روی به قیصر کرده و خشمناک فریاد برآورد: «آیا باز هم تردید داری؟ انتقام کودک بیگانه ما را بگیر!»

چیلو با صدای بلند افزود: «شتاب کنید وگرنه فرصت از کف می‌رود! شتاب کنید والا مارکوس او را پنهان خواهد کرد! من نشانی خانه او را می‌دانم!»

تیتولینوس گفت: «ده سرباز در اختیار تو می‌گذارم تا فوراً او را اسیر کرده بیاوری!»

چیلو با حیرت گفت: «ده سرباز؟ مگر نشنیدی که گفتم کروتون مثل عروسکی در میان بازوان اورسوس جان سپرد؟ پنجاه نفر هم کافی نیست!»

قیصر آسوده افزود: «عد؛ زیادتری در اختیار او بگذارید!»

چیلو مظفرانه تبسمی کرد: «ولی اینکار شرطی دارد!»

تیتولینوس زیر لب غرید: «شرط تو چیست؟»

- ای فرمانده بینظیر! من با نشان دادن خانه لیژیا جان خود را به مخاطره می‌اندازم! اگر مارکوس به این راز پی ببرد، جسم ضعیف مرا هزار

۴۱۴ کجا می‌روی؟

قطعه خواهد کرد! بنابراین تنها راهش اینست که قبلاً فرمان حبس او را صادر کنید!

تیزلینوس روی خود را به نرون کرد: «آیا بهتر نیست که قبل از هر اقدامی کار پطرونئوس و خواهرزاده‌اش را یکجا تمام کنیم؟»
نرون چند لحظه به فکر فرو رفت، آنگاه پاسخ داد: «نه، اینکار فعلاً صلاح نیست! اگر ما چنین کار بکنیم مردم بیشتر نسبت به ما بدبین خواهند شد. نوبت آنها هم بزودی خواهد رسید: فعلاً بهتر است قربانیان دیگری تقدیم مردم شود!»

چیلو با حال مضطرب پرسید: «پس وضع من چه می‌شود؟ مارکوس قطعاً مرا خواهد کشت!»

تیزلینوس افزود: «نه، از این ساعت به بعد تو تحت حمایت قیصر خواهی بود و در کاخ شاهی زندگی خواهی کرد. هیچکس حق ندارد گزندت به تو برساند!»

چهره تیره یونانی بی‌اختیار از هم گشوده شد. فریاد برآورد: «عمر جاودانی بر همه شما باد! شاد باشید! عجله کنید و گر نه دختر افسونگر فرار اختیار خواهد کرد!...»

۴۹

پس از خروج از کاخ، پطرونیوس با جهانی غم و اندوه به سوی خانه مجلل خود در کوی «کارینا» شتافت. بنای با شکوه آن به سبب آنکه از چهار جانب محصور در میان اشجار کهن بود و علاوه بر آن تا حدی دور از مرکز شهر قرار داشت از دستبرد آتش مصون مانده بود. اکثر توانگران و سرشناسان روم که خانه و ساوایشان سوخته و هستیشان به باد فنا رفته بود، وی را مرد خوشبخت و کاسروایی می‌شمردند و از این که بر او زیان قابل ملاحظه‌ای نرسیده بود رشک می‌بردند.

سالیان دراز بود که پطرونیوس یا «شاوور صاحب ذوق» به «فرزند گرانمایه الهه اقبال» مشهور بود. مردم او را «شکست‌ناپذیر» و «محبوب جاودانی» می‌نامیدند و این تصور در سالهای اخیر که مقام و منزلت وی نزد قیصر افزایش یافته بود بیشتر تأیید و تأکید می‌شد، اما امروز این فرد سعادت‌مند و کاسروا جز حریف مغلوب و محکومی نبود، تقدیر کار خود را کرده و وی را به لب پرتگاه مرگ کشانده بود.

در راه مرتب با خود صحبت می‌داشت و به آینده مبهم و پر وحشت خویش می‌نگریست. زیر لب می‌گفت: «شک ندارم که یکی از علل بدبینی و خشم ریش‌برنزی به من اینست که خانه‌ام آتش نگرفته و گنجینه‌های نفیس من از نوع مجسمه‌های کمیاب، گلدانهای گران بها و جواهرات قیمتی همه سالم مانده‌اند. اگر خانه و ثروت من از میان رفته بود بدون تردید او نسبت به من اینطور خشونت و سردی نمی‌کرد!»

گاهی خویشش را ملامت کرده و می‌گفت: «اگر زندگی من در خطر افتد، مستقیماً تقصیر خودم است، زیرا این من بودم که تاکنون دشمنان خود را حقیر و ضعیف می‌شمردم. اگر تیزلینوس را به دست جلاد سپرده بودم وضع من امروز اینطور به مخاطره نمی‌افتاد. بیچاره مسیحیان و بدبخت مارکوس! دلم سخت به حال این جوان تیره‌روز می‌سوزد. اگر لیژیا در این فاجعه وحشتناک

ازین برود سارکوس هم به دنبال او از میان رفته است!»
متدرجاً پرنده فکری در آسمان خیال به گردش آمده و بار دیگر به آتیوم بازگشت. به یادش آمد شامگاهی را که در باغ با شکوه خواهرزاده اش کنار پولس نشسته بود و واعظ مسیحی با طنز و کنایه به وی می گفت: «تو ما را دشمن خود و سایر رومیان می شماری و مذهب ما را تقبیح می کنی ولی فکر کن که اگر قیصر اندرزهای مسیح را بشنود و به جای دشمنی و عناد مهربانی و برادری پیشه کند عمر و زندگی شما تا این حد متزلزل و متوحش نخواهد بود.»

اکنون تصدیق می کرد که اوتا چه حد راست می گفت. اگر نرون تا این حد ضعیف النفس و سیاهدل نبود، وضع روم و رومیان به اینجا نمی کشید. حتی سرنوشت خودش نیز اینگونه به مخاطره نمی افتاد.

همچنان در فکر آینده مبهم و پرهراس، فکر می کرد و پیش می رفت. از گوشه و کنار به روی تلهای سنگ و خاکسترگام برمی داشت و آشفته و اندوهگین به صوب مقصد دور افتاده خود حرکت می کرد. گاهی تبسمی بر لب می آورد و باخود می گفت «چرا بدبخت و محنت زده باشم؟ مگر تا این سن به قدر کافی از لذات زندگی نصیب نبرده ام؟ مگر همیشه موفق و شاد کام نبوده ام؟ پس چرا از مرگ بهراسم؟ تنها فکری که مرا آزار می دهد و دلبستگی و عشق مرا به زنده ماندن افزون می کند، وجود اونیس است.

خیلی مشکل است که به آسانی از این دختر زیبای مهربان دل کند و به آغوش مرگ پناه برد. اوه، از تصور این خیال به خود می لرزیدم! اما نه، شاید اونیس پس از من سعادتمند شود، او بنده آزادی است و با ثروت فراوانی که از من به ارث خواهد برد بی شک می تواند عشق تازه ای برای خود پیدا کند و اندوه فقدان مرا از خاطر ببرد!...

راه طولانی «اسکالا» به پایان رسید و کوی «کارینا» نزدیک شد. روح پطرونیوس همچنان متقلب و آشفته بود.

وقتی خانه خود را نزدیک دید از روی کمال بی اعتنائی شانه های خود را بالا انداخته و گفت: «راست است که حالم مختصری خوب نیست و زانوهایم بیجهت می لرزد؛ ولی مطمئناً یک حمام گرم و آلوده با عطر بنفشه، تمام کسالت های مرا رفع خواهد کرد. مخصوصاً اگر اونیس محبوبم خودش بدن مرا با عطر بیالاید! بعد در کنار هم چند جامی شراب خواهیم زد و ترانه «آپولو» را با نغمه چنگ خواهیم خواند. مرگ حقیرتر از آنست که درباره اش فکر کرد!»

داخل خانه شد و بدون ادای یک کلمه مستقیماً به سوی اتاق تحریر رفت. در همان لحظه ورود چشمش به سارکوس افتاد که متفکر و ناراحت به روی نیمکت تکیه داده و انتظار بازگشت او را می کشید. قبل از آنکه جوان آغاز سخن کند، پطرونیوس پرسید: «ظاهراً خانه ای برایت نمانده که اینجا آمده ای! خوب امروز لیژیا را دیدی؟»

- الساعة از پیش او می آیم.

کجا می‌روی؟ ۴۱۷

- حالا به دقت به حرفهای من گوش بده و فرصت را با سؤالهای بیهوده تلف نکن! قیصر امروز تصمیم گرفت که گناه آتش‌سوزی را به گردن مسیحیان بیندازد، بدین ترتیب سرگ و شکنجه همه آنها را تهدید می‌کند و شاید همین امروز و فردا، فرمان قتل عام صادر شود. از اینجا بدون فوت وقت به سراغ لیژیا برو و دست او را بگیر و به ماوراء آلپ یا آفریقا یا آسیای صغیر ببر! حالا جای چون و چرا نیست و نباید وقت را تلف کرد!

رنگ از چهره مارکوس پرید و برای چند لحظه دیر گذر قدرت تکلم از او سلب شد. خیره و بهت‌زده، دایی خود را می‌نگریست و نمی‌توانست سخنی بر لب آورد. مثل اینکه در روحش طوفان سهمگینی به پا خاسته بود به طوری که نمی‌دانست چه کند. ناگهان از جای جست و در حالیکه مشت‌های خود را گره کرده بود و حالت سرباز دیوانه و مبارزی را به خود می‌گرفت به راه افتاد.

پطرونیوس فریاد زد: «یک نکته دیگر و حرف من تمام است: پول و اسلحه به قدر کافی همراه خود بردار و آن غلام لیژی را هم یا خود ببر، زیرا خطر سرگ هر لحظه شما را تهدید می‌کند!»

مارکوس مجدداً روی برگرداند و به راه افتاد. تازه وارد محوطه باغ می‌شد که بار دیگر فریاد پطرونیوس برخاست: «سرافراموش مکن و نتیجه کار را به من خبر بده!»

اما جوان مضطرب ظاهراً صدای او را نشنید زیرا با سرعت هر چه بیشتر می‌دوید. پطرونیوس یک دقیقه اندیشناک در جای خود ایستاد، سپس متوجه تالار پذیرایی خود شد.

در این لحظات به این فکر افتاده بود که مأمورین نرون ولو دید رنگ اقدام به دستگیری مسیحیان کنند باز نخواهند توانست به آن سرعت لیژیا و اطرافیان او را در بند آورند؛ زیرا در قصر و اطراف کسی از محل اقامت آنها اطلاع نداشت. وانگهی اگر عده سربازان که به بعیت آنها می‌روند بیشتر از ده تن نباشد، مسلماً غلام لیژی خواهد توانست همه آنها را تارومار کند.

یک لحظه در آستانه تالار تأمل کرد «قطعاً تیولنیوس به آسانی نخواهد توانست این نقشه شوم را عملی کند، برای اینکه در میان سربازان تعداد زیادی مسیحی هست و این حقیقت را پولس مکرر تصریح کرده.»

تبسمی از رضایت و آرامش به روی لبانش ظاهر شد و پرده مخملین تالار را پس زد.

آنجا اونیس با چهره زیبا و اندام آرزوبرور خود نشسته و انتظارش را می‌کشید. با یک نگاه به دیدگان پر عطوفت و جذاب او، همه آلام و اضطراب گذشته از خاطرش محو شد. شب هول‌انگیز سرگ که تا چند دقیقه پیش او را تهدید می‌کرد و خیال مارکوس و دلدارش لیژیا که تا لمحه‌ای قبل وی را می‌آزرد همه فراموش شدند.

تنها جمال آرزوبرور اونیس بود که مثل آفتاب حیات بخشی، جهان‌ظلمانی

و پر وحشت خاطر او را روشن می‌ساخت و به‌وی نور و زندگی می‌بخشید. شبیه به ستایشگری که برابر مجسمه‌ی خدای خود قرار گرفته باشد، با وجد و بیقراری او را می‌نگریست و جمال بیهمتایش را در دل تقدیس می‌کرد. کنیزک دلریا، اندکی شرمگین از جای برخاسته و متواضعانه نگاهش کرد. پطرونیوس دو دست خود را گشود و گفت: «آفرودیت من! به‌آغوشم بیا و مرا نوازش کن! آیا هنوز مرا دوست می‌داری؟»

دیدگان اونیس از اشک شوق لبالب شد: «هرگز ژوپیتر را هم تا این حد دوست نداشته‌ام!»

پطرونیوس او را به‌سینه‌ی خود فشرد و سروگیسوان افشان او را غرق در بوسه کرد. پس از چند لحظه‌ی پراشته‌اب پرسید: «اونیس من! اگر روزی من و ترا از هم جدا کنند، آیا ناراحت می‌شوی؟»

سیمای ظریف کنیزک باحجایی از اندوه پوشیده شد. پطرونیوس به‌گفتار خود ادامه داد: «ترس! حادثه‌ی سویی پیش نیامده؛ ولی شاید من مجبور شوم به‌یک مسافرت خیلی طولانی حرکت کنم...»

اونیس بیدرنگ افزود: «مرا هم با خود ببر!»

پطرونیوس که خود را در گذرگاه حساسی می‌دید، موضوع صحبت را تغییر داد: «به‌من بگو، آیا بوته‌های بنفشه‌ی باغ هنوز سبز و شاداند؟»

- نه، بدبختانه حرارت آتش حتی درختان را هم زرد و پژمرده کرده. افسوس، در این باغ قشنگ دیگر اثری از زیبایی نیست.

پطرونیوس قیافه‌ی اندوهناکی به‌خود گرفت: «این مصیبت منحصر به‌خانه‌ی ما نیست، باز هم جای شکرش باقیست که بنا آتش نگرفته، رم دیگر مرد و جلال و عظمتش نابود شد، ولی این تازه آغاز کار است. امروز و فرداست که فرمان قتل عام مسیحیان صادر شود و هزاران مسیحی از میان برود.»

- چرا مسیحیان را می‌خواهند بکشند؟ اینها که مردم بدکاری نیستند.

- به‌همین دلیل محکوم به‌مرگ شده‌اند.

دیدگان زیبای اونیس از اشک لبالب شد: «زندگی در رم غیر قابل تحمل شده، بیا از این شهر برویم و به‌نقطه‌ی دور افتاده‌ای سفر کنیم. حیف است که چشمان تو اینهمه خون ببیند.»

پطرونیوس با شیفتگی و سپاس به‌دیدگانش نگریست: «اونیس. قسم می‌خورم که تو هیچگاه در نظر من به‌این زیبایی و خوبی نبوده‌ای؛ من هرگز در عمرم زنی را بشدت تو دوست نداشته‌ام، حالا خیلی خسته‌ام و میل دارم حمام کنم؛ تو هم با من بیا و سرو و بازان مرا با زیتون معطر مالش بده.»

هر دو به‌جانب گرمابه حرکت کردند و ساعتی بعد غرق در حلقه‌های گل به‌تالار پذیرایی باز گشتند. به‌سوجب دستور اونیس، سیز بزرگی از انواع مشروبات گوارا و غذاهای مطبوع در ظروف طلایی و جامه‌های مرصع آماده‌گشت و چند تن کنیز ماهرو در جامه‌های زربفت گرانها آماده‌ی پذیرایی شدند. چندین

کجا می‌روی؟ ۴۱۹

رامشگر با چنگ و بریط و عود و ارغنون به تالار آمدند و دو تن خواننده با آهنگ دلپذیر خود شروع به نغمه‌سرایی کردند. در آن لحظه گویی جهانی زیبایی و فریبندگی در آن محیط گرد آمده بود، در حالیکه خارج از آن فضای چهار دیوار، سیلابی از بدبختی و ناکامی در حرکت بود. در همان هنگام باد سی‌وزید و خاکستر هزاران خانه کوچک و بزرگ را که با خاک یکسان گشته بود به عمق آسمان پهن‌آوری پراکند و ناله‌های دردناک دهها هزار تن افراد بیخانمان را در غوغای خویش محو می‌ساخت.

در همان دقایق شیرین و پر مسرت که برای دو دل‌باخته، حکم رؤیایی را داشت غلامی داخل شده و تعظیم‌کنان گفت: «ارباب. عده‌ای سرباز مسلح در معیت فرمانده خود برابر در ایستاده‌اند و به حکم قیصر می‌خواهند ترا ملاقات کنند.»

از این سخن کلیه رامشگران سکوت اختیار کردند و آرامشی ناگهانی و پر اضطراب بر سراسر تالار حکمفرما شد. برای چند دقیقه پطرونیوس به تفکر فرو رفت. این نخستین باری بود که قیصر برای احضار بهترین یار و مشاور خود، عده‌ای سرباز به در خانه او می‌فرستاد. پس از آن دقایق پر وحشت، سر بر داشته و به غلام خود گفت: «به فرمانده بگو داخل شود!»

غلام به شتاب بیرون دوید و لمحهای بعد صدای نزدیک شدن گام‌های سنگینی به گوش رسید. پرده پس رفت و «آپر» یکی از افسران رومی سراپا مسلح ظاهر شد. وقتی پطرونیوس را دید سر را به نشانه احترام تکان داده گفت: «ارباب عالیقدر! قیصر نامه‌ای برای تو نگاشته که من حامل آن هستم!»

پطرونیوس دست خود را دراز کرده و آن را گرفت. نگاهی به سرعت بر متن آن انداخته، سپس روی به او نیس کرد: «نرون مرا احضار کرده تا قطعه شعر جدید او را که به نام «ترویاد» است بشنوم!»

افسر رومی گفت: «مأموریت من فقط این بود که نامه را به تو برسانم.» پطرونیوس تبسمی بر لب آورد: «بسیار خوب، تو آزادی و می‌توانی بروی؛ ولی قبل از رفتن جام شرابی سر بکش و لحظه‌ای استراحت بکن!»

از کرامت تو سپاسگزارم. جام شرابی به خوشبختی تو خواهم نوشید؛ ولی چون در حال انجام وظیفه هستم اجازه بده زودتر مرخص شوم.

به من بگو: چرا قیصر نامه را بوسیله غلامی فرستاد و به تو داد؟

ارباب، من نمی‌دانم. شاید برای اینکه من در این قسمت شهر مأموریت‌هایی داشتم و قیصر صلاح دید که نامه را وسیله من بفرستد.

پطرونیوس چند لحظه به فکر فرو رفت: «چه مأموریت‌هایی؟»

افسر رومی مردد ماند؛ پطرونیوس افزود: «حتماً برای دستگیری مسیحیان

می‌روی؟»

همین‌طور است.

خیلی وقت است که فرمان تعقیب آنها صادر شده؟

- بلی؛ تقریباً چهار ساعت پیش؛ تا حال عده زیادی در بخش ساوراء تیر توقیف شده‌اند.

پس از ذکر این جمله جام شراب را سرکشید و آنگاه افزود: «اسیدوارم خداوندان به توسعادت و سلامت جاودانی عنایت کنند!»
 پطرونیوس گفت: «آن جام طلا را هم با خود ببر!»
 افسر تبسمی کرده و پس از آنکه جام را در جیب خود گذارد، از در بیرون رفت.

پطرونیوس خطاب به رامشگران گفت: «ادامه دهید.»
 از نو موسیقی مترنم شد و فضای تالار از نغمه‌های دل‌آویز آنان پرگشت؛ اما پطرونیوس همچنان متفکر بود. با خود می‌اندیشید «ریش‌پرنزی با من و سارکوس بازی خطرناکی را شروع کرده، سربازان را به خانه من فرستاد تا مرا بترساند. و حالا قطعاً از فرمانده سربازان خواهد پرسید که من در خانه چه می‌کردم. بلی، ای مقلد بزدل و ریاکارا می‌بینی که من از مرگ نمی‌ترسم و ایداً از تهدیدات ناجوانمردانه تو با کی ندارم. تو اگر تصور می‌کنی که من خود را به پای تو اندازم و از تو تمنای گذشت کنم، اشتباه بزرگی کرده‌ای.»
 اوئیس که از حال اندیشناک محبوب خود ناراحت شده بود، با صدای پر نوازشی پرسید: «ارباب سهربان چه فکری تو را رنج می‌دهد؟ آیا به ملاقات قیصر نمی‌روی؟»

پطرونیوس تبسم کنان گفت: «چرا نروم؟ حالم بسیار خوب است و میل دارم ترانه جدید او را بشنوم.»

بر خاست و جامه فاخر و زیبایی به تن کرد و فرمان داد تخت‌روان را آماده سازند. پس از ساعتی لیان سرخ‌قام اوئیس را بوسید و به جانب کاخ قیصر حرکت کرد. در بیرون، باد گرم و متوالی می‌وزید و رایحه نامطبوع سوختگی را به مشام وی می‌رساند. ماه با فروغ بیرنگی نورافشانی می‌کرد و مسیر ناهموار غلامان را اندکی روشن می‌ساخت. در کوچه و خیابان و در پناه دیوارهای مخروبه، عده کثیری اوباش، مست و مدهوش، به هم ریخته و جنگجالی عظیم به راه انداخته بودند.

از پشت بعضی دیوارهای نیمه‌ویران و از لابلای بعضی اشجار نیمه سوخته، صدای آواز عده‌ای زن و مرد به گوش می‌رسید که بزمی به پا کرده و به میخوارگی و عشق و شیدایی اشتغال داشتند. از بعضی گوشه و کنار راه‌نیزناله‌های جانگدازی که حاکی از مرگ فرزند یا بنسوب دل‌بندی بود شنیده می‌شد.
 پطرونیوس در این دقایق به فکر آینده خواهرزاده خود بود و راه حلی برای شکل او می‌اندیشید.

از وقتی که به راز عشق عمیق و آتشین او پی برده و از آن هنگام که جسته و گریخته، اسراری از جهان سروز مسیحیان به گوش رسیده بود، در دل یکنوع فداکاری و وفاداری زیادی نسبت به او و کلیه مسیحیان دیگر احساس

کجا می‌دوی؟ ۴۲۱

می‌کرد، مثل اینکه بیش و کم سرنوشت خود را با حیات این مردم مرتبط می‌دید. با اینکه اندکی مضطرب و ناراحت بود، مع هذا فکرمی کرد که مارکوس تا این لحظات توانسته لیژیا را بیابد و با وی فرار اختیار کرده باشد، درعین حال آرزو داشت که هر چه زودتر خبری از جانب آنان دریافت کند.

برابر کاخ «تیرتوس» از تخت روان به زیر آمد و مستقیماً به سوی تالار پذیرایی رفت. همه‌جا از اشرافزادگان سرشناس و توانگران با نام‌ونشان روم پر بود، وقتی مدعوین چشمشان به پطرونیوس افتاد که مانند همیشه شاداب و گشادم‌رو، به‌روی دیگران لبخند می‌زد و با سنان و وقار گام بر می‌داشت، به‌حیرت و شگفتی فرو رفتند؛ ظاهراً عده‌ی کثیری از آنها انتظار داشتند که پطرونیوس را در این لحظات در گوشه‌ی زندان ببینند و یا اطلاع یابند که طومار زندگانش یکباره بر چیده شده است.

قیصر از مشاهده‌ی وی اندکی روی در هم کرد و برای آنکه با چشمان او روبرو نشود، خود را به اطرافیان سرگرم صحبت و سکالمه ساخت؛ اماتیلینوس چند گام جلو آمده و با لحن کنایه‌آمیزی گفت: «درود به‌تو، ای مشاور صاحب ذوق! بگو ببینم هنوز معتقدی که عاسلین آتش‌سوزی روم مسیحیان نبوده‌اند؟» پطرونیوس نگاه تحقیرآمیزی به سرپای فرمانده نیروی رم انداخت و مانند آنکه با یکی از بردگان خود صحبت می‌دارد گفت: «خودت را به‌جهالت زن! تو خوب می‌دانی که من حقیقت را می‌گویم!» «من اعتراف می‌کنم که در حرف نمی‌توانم ترا مغلوب کنم: ولی در قدرت چطور؟»

پطرونیوس سخنش را قطع کرد: «تعجب می‌کنم که قیصر برای قضاوت در اشعارش چرا ترا به‌اینجا دعوت می‌کند؟ شاید برای آنکه تو هم مثل کلاغی در باغ، سیاهی لشکر این محفل باشی!»

تیزلینوس از شدت خشم لب‌های خود را گزید؛ ولی پاسخی نداد. در این هنگام نرون نگاهی به‌گرداگرد تالار افکنده و پس از آنکه حالت شاعرافسوده - حال و سوخته دلی را به‌خود گرفت، شروع به‌خواندن قصیده کرد. پس از تکرار هر مصرع، لختی تأمل کرده و به‌عادت همیشگی بی‌اختیار بسوی پطرونیوس می‌نگریست. مشاور صاحب‌ذوق، گاهی سر خود را به‌نشانه‌ی تصدیق و تحسین فرود می‌آورد و زمانی سیمای کنج‌کاوانه به‌خود می‌گرفت، مثل آنکه آن قطعه را درست نفهمیده یا بخوبی نشنیده است.

یکی دو بار قیصر، کلام خود را بریده و از وی اظهار نظر خواست، پطرونیوس مثل معمول در بعضی نکات شعر شروع به‌انتقاد کرد و این انتقاد مدت نسبتاً درازی بطول انجامید. وقتی آخرین سطور قصیده به‌پایان رسید روی به‌پطرونیوس کرده گفت: «هنرنامه‌ی مرا در قصیده بعدی خواهی دید!»

مشاور صاحب‌ذوق به‌فکر فرو رفت. باخود اندیشید «معلوم می‌شود که تا قصیده بعدی من در این جهان خواهم بود!»

مَدْعُوین نیز عموماً از این اشاره قیصر تعجب کردند؛ زیرا این نخستین بار بود که نرون نسبت به بنده مفضوبی تا این حد گذشت و جوانمردی نشان می‌داد. این حیرت و ناباوری وقتی روبه‌فرونی نهاد که وی ناگهان متوجه پطرونیوس شده با ملاطفت پرسید: «چرا امشب مارکوس در بزم ما شرکت نکرد؟»

از این پرسش، پطرونیوس سخت ناراحت شد. اگر اطمینان داشت که مارکوس ولیژیا اکنون به‌پشت دروازه‌های رم رسیده‌اند آزادانه می‌گفت: «او به‌فرمان تو با محبوبش ازدواج کرده و از شهر بیرون رفته است!» ولی هنگامی که تبسم مرموز و استهزاء‌آمیز را بر لبان قیصر دید پاسخ داد: «شاید دعوت‌نامه تو به‌دستش نرسیده؟»

- از طرف من به‌او بگو که از ملاقاتش بسیار خوشوقت خواهم شد و ضمناً از تماشای نمایشات سیرک که در آن مسیحیان شرکت خواهند کرد غفلت نکند!

بار دیگر حجایی از غم چهره او را پوشاند. سر را به‌نشانه اطاعت فرود آورد و آنگاه به‌آرامی از محفل بیرون رفت. با شتاب بر تخت‌روان خود قرار گرفت و فرمان داد هر چه زودتر او را به‌خانه بازگردانند؛ اما انجام تقاضای او به‌آسانی امکان نداشت. جمعیت کثیری در آن اطراف گرد آمده و به‌مستی و بی‌بندوباری اشتغال داشتند. در همان حینی که از کنار دیوارهای مخروبه و نیم‌سوخته می‌گذشت ناگهان فریاد عده کثیری را شنید که پیایی فریاد می‌زدند: «مسیحیان را نزد شیران افکنید!» این جماعت که گروه بیشماري از اوباش و ولگردان رم را تشکیل می‌دادند، با مشت‌های گره‌کرده و آهنک‌خشمگین، دبادم این جمله را تکرار می‌کردند.

پطرونیوس بی‌اختیار زیر لب غرید: «مرگ بر شما ناجوانمردان پست!» اما صدا قطع نمی‌شد و این جمله کوتاه و رعب‌انگیز، بر سراسر فضای پهناور آن محیط طنین انداخته بود: «مسیحیان را نزد شیران افکنید!»

اندیشه‌های تلخ مثل کابوس وحشتناکی بر روح آشفته پطرونیوس فشار می‌آورد. دیگر از این محیط، از این حکومت و از این جامعه احساس نفرت می‌کرد. از اینهمه جنایات و تبهکاری‌ها به‌جان آمده بود و دلش می‌خواست با سرعت هر چه تمامتر از آن خالک‌آلوده بگریزد.

در نظرش رم مانند جسد بیماری می‌آمد که آخرین نفس حیات را کشیده و اکنون بی‌بایستی در دامان گور مدفون گردد.

با اینکه به‌ظاهر خویشتن را از آن بیدادگرها و اعمال ننگین بری می‌دانست، مع‌هذا خود را سرزنش و سلاست می‌کرد که چرا در مجاورت قیصر دیوانه‌ای مانند نرون عمر خویش را تباه کرده است.

از گذشته‌ها متفر و نسبت به آینده ناامید و بدبین بود. به‌همین سبب دلش نمی‌خواست بیش از این دقایق زندگانی کوتاه خود را صرف این بازی

کجا می‌روی؟ ۴۲۳

نتگین سازد.

برابر دروازه خانه، روی به دربان کرده و پرسید: «آیا مارکوس باز گشت؟»

- آری ارباب، چند دقیقه است که انتظار می‌کشد!
پطرونیوس به فکر فرو رفت: «مبادا لیژیا را اسیر کرده باشند؟» و با سرعت هر چه تمامتر به سوی سرسرای خانه بنای دویدن را گذارد.
مارکوس که صدای پای وی را شنیده بود از تالار بیرون آمد. برای یک لحظه دیر گذر، دو یار دیرین، ساکت و صامت به یکدیگر نگرستند.
پطرونیوس پرسید: «حرف بزن! موفق شدی لیژیا را نجات دهی؟»
مارکوس مانند دیوانگان رنج کشیده، چندبار سر خود را تکان داد:
«بدبختانه دیر رسیدم و کار از کار گذشت! مأمورین او را توقیف کردند!»
- آیا توانستی او را ببینی؟

- بلی توانستم؛ ولی چه فایده؟
- حالا کجاست؟

- او را به زندان «مارتین» بردند!

از شنیدن این کلمه، پطرونیوس به خود لرزید. او بازداشتگاه مارتین را خوب می‌شناخت و می‌دانست چه دژ وحشتناک و هراس‌انگیزی است. از آن گذشته اطلاع داشت که چه تبهکارهای غیر قابل وصفی در آن سیاهچال مخوف صورت می‌گیرد.

مارکوس که همچنان متحیرانه او را می‌نگریست اضافه کرد: «تنها کاری که توانستم برای او بکنم این است که با پول زیادی آنها را راضی کردم تا او را در دخمه‌های زیرین زندان نیاندازند و اجازه دهند اوردوس در کنارش بماند!»

- چرا اوردوس از او دفاع نکرد؟

- تیژلینوس پنجاه سرباز برای دستگیری او فرستاده بود و مبارزه امکان نداشت. علاوه بر آن لینیوس مانع شد.
- او را چه کردند؟

- پیرمرد در حال نزع است، شاید تحال مرده باشد. به این جهت او را به حال خود گذاردند!

پطرونیوس بار دیگر ساکت شد. پس از لختی تأمل پرسید: «حالا می‌خواهی چه کنی؟»

- فقط یک کار، یا او را نجات دهم یا او بمیرم!

مرد متفکر سر خود را پایین انداخت. می‌فهمید که خواهرزاده‌اش در چه رنج و التهاب جانگاهی بسر می‌برد. با آهنگ گرفته‌ای گفت: «حال ترا خوب می‌فهمم... اما بدبختانه احساس می‌کنم که نجات او به آسانی ممکن نیست!»

- بلی می‌دانم؛ ولی چه اهمیت می‌دهم؟ اگر جانم را هم به روی این کار بگذارم باید مبارزه کنم. تمام مأمورین زندان را پول دادم تا از او محافظت

کنند و اسیدوارم به کمک پول بتوانم او را از آن سیاه‌چال وحشتناک بیرون بیاورم.

- فکر می‌کنی مأمورین حاضر خواهند شد او را به دست تو بسپارند؟
- شاید. درست اطمینان ندارم. من با زندانبان صحبت کردم و او قول داد که تا چند روز دیگر وقتی زندان پر از مسیحیان شد، آن وقت او را تسلیم من کند.

و در اینجا چند لحظه تأمل کرد. گویی صدایش از شدت اضطراب از سینه خارج نمی‌شد. پس از یک نگاه طولانی و استرحام‌آمیز، سکوت را شکسته و گفت: «تو سالیان دراز است که از نزدیکترین یاران قیصر هستی. تمام روم ترا به قدرت و شخصیت می‌شناسند. آیا نمی‌توانی در این بدبختی بزرگ مرا یاری کنی و این دختر سیاه‌روز را نجات دهی؟»

پطرونیوس برای یک دقیقه دیر گذر، ساکت و اندوهناک وی را نگاه کرد. ظاهراً در روحش طوفان سهمگینی بپا شده بود و نمی‌خواست پرسش او را فوراً پاسخ گوید؛ اما ناگهان از جای برخاست. غلامی را طلبید و فرمان داد دو ردای سیاه با دو شمشیر بران آماده کنند؛ سپس روی به مارکوس کرده و گفت: «به اتفاق به طرف زندان خواهیم رفت. افسوس که این بدبختی وقتی شروع شد که نفوذ و قدرت از من سلب شده. مع‌هذا نباید ساکت نشست. من معتقدم که با ریزش پول خواهیم توانست مأمورین زندان را راضی کنیم ولو اینکه مجبور شویم صدها هزار دناریوس در دامنشان بریزیم.»

مارکوس به پای خاست: «حاضرم.»

چند دقیقه بعد، هر دو با شتاب و در ظلمت شب، از کوچه‌ها و معابر صعب‌العبور رم گام بر می‌داشتند. پس از عبور مسافتی کوتاه، پطرونیوس بازوی خواهرزاده خود را گرفته و گفت: «من نمی‌خواستم این موضوع را به تو بگویم؛ ولی چون دیگر فرصت زیادی در پیش‌نمانده ناچارم ذهن تو را آشنا کنم. از امروز صبح من مغضوب قیصر واقع شده‌ام... مدت‌هاست که انتظار چنین روزی را می‌کشیدم برای اینکه می‌دانستم دشمنان پدنه‌اد من ساکت ننشسته‌اند. حالا عمر من به‌سویی آویخته شده و معلوم نیست تا فردا صبح من زنده بمانم... یادت هست چقدر اصرار داشتم که تو لیژیا را برداری و از رم خارج شوی؟ به‌حرف من گوش نکردی و حالا خودت را در یک چنین تنگنای خطرناکی انداختی... بهر حال، باز هم کمی امید باقیست، اگر تو در این وضعیت از رم بیرون بروی، نرون آتش خشم و نفرتش را بر سر من خواهد بارید. با وجود این، چه تو در رم بمانی و چه خارج شوی آن تقدیر شومی که در کمین منست به‌سرانجام خواهد آمد. بنابراین بهتر است اگر توانستی لیژیا را نجات دهی، دست او را گرفته و فرار اختیار کنی.

من برادرانه یک نصیحت دیگر به تو می‌کنم، گوش بده: اگر موفق نشدی معشوقه را از زندان بیرون بیاوری خودت هر چه زودتر از پایتخت بیرون

کجا می‌روی؟ ۴۲۵

برو، زندگانی تو هم در معرض خطر است. من اطلاع دارم که دشمنان مانقشه فتای ما را می‌کشند و در صدر این عده، پوپیه قرار دارد. آن روزی که به تو می‌گفتم سواطلب این زن هوسران و جاه‌طلب باش، تو گوش نمی‌کردی. تو با رد کردن عشق او بزرگترین خطا را مرتکب شدی، او بخوبی می‌دانست که علت خونسردی و بی‌اعتنائی تو وجود لیژیست، همین دختری که از روز اول نسبت به او بدبین و متفر بود.

نکته دیگری که حالا برای من آشکار است، این است که پوپیه جاسوسانی به دنبال تو گمارده بود تا رفت و آمد تو را در نظر بگیرند و به او اطلاع دهند، و اگر نه از کجا می‌توانست به این سرعت لیژیا را دستگیر کند؟ در این شهر دهها هزار مسیحی هست که هر کدام از آنها در خانه‌ای پنهان شده‌اند، چطور با این سهولت سامورین توانستند خفاگاه او را پیدا کنند؟ مارکوس که تازه متوجه این نکته می‌شد، سر خود را تکان داده و گفت: «راست است! من به این نکته توجه نکرده بودم. شاید یکی از کسان ما به ما خیانت کرد.»

چند دقیقه سکوت سپری شد. کوچه‌ها عموماً خلوت و کسی دیده نمی‌شد. شب از نیمه می‌گذشت و همه جا را حجاب خواب و بی‌خبری در بر گرفته بود؛ اما این آرامش ناگهان با صدای پای سنگین عابری که از کوچه مقابل می‌آمد شکسته شد. رهگذر «گلادیاتور» مستی بود که بسختی قادر به راه رفتن بود. وقتی مقابل آن دو رسید، دفعتاً دست خود را بر شانه پطرونیوس گذارده و با خنده وحشتناکی فریاد برآورد: «مسیحیان را به شیران دهید!»

خون در عروق پطرونیوس به جوش آمد. بایک فشار شدید، دست او را از شانه خود بزرگ افکنده و گفت: «بست! ساکت شو و راه خود را در پیش بگیر!» گلادیاتور که از این حرکت بدون انتظار او تکان شدیدی خورده بود، مچ پطرونیوس را در میان پنجه‌های پولادین خود گرفته و با غضب گفت: - با من تکرار کن «مسیحیان را به شیران دهید!» و اگر نه بایک فشار بازویت را خواهم شکست!

لحظه حساسی پیش آمده بود. پطرونیوس که از صبح تا آن دقیقه، ضربه‌های ناسلامات را یکی پس از دیگری بر روح و بدن خود احساس می‌کرد، دیگر قدرت تأمل و تعمق را در خویش نداشت.

با شتاب دست دیگر خود را بر زیر ردا فرو برد و دشته کوتاه و بران خود را کشید و قبل از آنکه پهلوان مست در آن ظلمت شب به موقعیت خطرناک خود پی برد، آنرا تا دسته در قلبش فرو برد. یک ناله کوتاه و دردناک بر خاست، سپس جسم او با صدای سهمگینی به روی زمین در غلطید.

پطرونیوس که گویی هیچ حادثه سوئی پیش نیامده بود، با نهایت خونسردی بازوی مارکوس را مجدداً گرفت و به گفتار خود ادامه داد: «قصر چند ساعت پیش از من پرسید که وینیچیوس کجاست و چرا به محفل ما نیامده

بعد به من گفت «از قول من به او بگو که تماشای سیرک و مرگ مسیحیان را فراموش نکند!» میدانی چه نقشه‌ای در سر دارد؟ می‌خواهد تو شخصاً در میدان سیرک حاضر شوی و با چشم خود مرگ فجیع آنها را ببینی. شاید به همین دلیلست که تا این لحظه من و ترا زندانی نگرفته‌اند.

من پیشنهادی دارم که بد نیست عملی کنی. شاید به نتیجه‌ای برسد. عقیده‌ام اینست که تو خودت تیژلینوس را ببینی و در مقابل واگذاری تمام املاکت در سیسیل، آزادی لیژیا و خودت را خریداری کنی!»

مارکوس گفت: «اگر امید داشتم که پیشنهاد مرا می‌پذیرد، هر چه دارم به او می‌دادم.»

مجدداً سکوت برقرار شد. از «کارینا» تا میدان فوروم زیاد دور نبود و به سرعت به پایان رسید. شام تیره متدرجاً به صبح روشن می‌انجامید و حاشیه افق اندکی سیفام می‌شد. وقتی وارد میدان شدند و به سوی خیابانی که منتهی به زندان «مارتین» می‌شد پیچیدند، ناگهان پطرونیوس بازوی مارکوس را کشیده و گفت: «افسوس که خیلی دیر شد و کار از کار گذشت. نگاه کن! سربازان محبس را محاصره کرده‌اند!»

مارکوس متوحشانه به سوی مقابل نگریست. سراسر جاده را تا بنای زندان گروه کثیری از سربازان مسلح اشغال کرده بودند و متوالیاً بالا و پایین می‌رفتند. از مشاهده آنها رنگ از چهره جوان پرید و زانوانش به لرزه در آمد. مع هذا خودداری کرده گفت: «پیش برویم ببینیم چه می‌شود کرد.»

هر دو با حال مضطرب پیش رفتند. در فروغ نیم‌رنگ صبح و در آن جابه‌های سیاه، هویت آنها معلوم نبود. برابر نخستین صف سربازان پطرونیوس انتظار داشت عکس‌العمل شدیدی مشاهده کند ولی هیچکس مانع عبور آنها نشد و این امر باعث حیرت هر دو گشت. ناگهان چشم پطرونیوس به افسری افتاد که او را از نزدیک می‌شناخت. با صدای آمرانه‌ای گفت: «نیژرا!»

افسر به سوی وی نگریست و با یک نظر «مشاور صاحب‌ذوق» را شناخت. تبسم کرده و به سوی وی آمد. پطرونیوس پرسید: «نیژرا! چه خبر است؟ اینهمه سرباز برای چیست؟»

- ارباب بزرگ! فرمانده نیروی رم دستور داده که چندین ستون سرباز محبس را مواظبت کنند تا مبدا محبوسی از میان آنها بگریزد!

- آیا ملاقات زندانیان هم ممنوع شد؟

- نه! دیدن زندانیان هیچ مانعی ندارد؛ اما حقیقت مطلب اینست که هر کس پای بداخل زندان گذارد، به اتهام مسیحی است اجازه نخواهند داد بیرون بیاید!

مارکوس روی به پطرونیوس کرد و گفت: «من برای دیدن لیژیا داخل می‌شوم و از تو تمنایی دارم: الساعة به دیدن آگنه برو و از او کمک بخواه. شاید او بتواند در این موقع حساس ما را یاری کند.»

کجا می‌روی؟ ۴۲۷

پطرونیوس سخنش را قطع کرد: «ولی من نمی‌خواهم تو با این وضع تنها داخل زندان شوی!»

- نه، اشکالی ندارد، آنها مرا می‌شناسند و مانع بیرون آمدن من نمی‌شوند تو برو و فرصت را از دست مده!

پطرونیوس چند لحظه سکوت کرد. سپس راضی شد. آهسته گفت: «اما مارکوس! مواظب خودت باش و بی‌احتیاطی نکن!»

جوان با تبسمی محزون، دست او را از روی امتنان فشرد و به‌سوی در زندان به‌راه افتاد، در آن لحظه آهنگ سرودی از پشت دیوارهای سنگی و سرتفع بازداشتگاه به‌گوش می‌رسید. از نوای حزن‌انگیز و زیرویم رقت‌بار آن معلوم بود که هزاران زن و مرد و کودک خردسال در آن محیط هراس‌انگیز گرد هم آمده‌اند. گرچه آهنگ به‌ظاهر تأثرانگیز بود ولی کلمات آن، وعده از شادیاها و مسرتهای بیپایان آینده می‌داد. جوان دلباخته، با جهانی اندوه و حرمان پیش رفت تا آخرین تلاش خود را در راه رهایی تنها معشوق رنج‌کشیده خویش به‌عمل آورد.



فریاد «مسیحیان را نزد شیران افکنید!» آسمان و زمین رم راسی لرزاند. در روزهای نخست، این جمله رعب انگیز به ندرت شنیده می شد ولی در این اواخر از دهان اکثر سکنه محنت دیده رم بیرون می آمد. مردم متدرجاً قانع شده بودند که عامل اصلی این فاجعه عظیم اقلیت مسیحی است که به سبب بی اعتنائی به خدایان و پروراندن حس کینه و عناد در قلب خود، شهر را آتش زده و اهالی را به روز سیاه نشانده اند.

عده ای ولگرد مزدور نیز در کوچه ها و خیابانها به راه افتاده و با عناوین مختلف می کوشیدند مردم را علیه مسیحیان بشورانند و قیصر را وادارند تا زودتر فرمان قتل عام آنها را صادر کند.

به دستور تیرلینوس، برای اغفال اهالی و رضایت آنها، گروهی عمده و معمار در مراکز آتش گرفته شهر شروع به کار کرده و به تسطیح خیابانها و پی ریزی عمارات جدید پرداختند، ضمناً در محلهایی که معابد خدایان طعمه حریق شده بود شالوده معبد های عظیم دیگری را بنا نهادند. برای آنکه مردم ناراضی و خشمگین را سرگرم سازند، علاوه بر توزیع روزانه خواربار، دستور داده شد که حیوانات متعدد و مختلفی را از نوع شیر و ببر و پلنگ و کرگدن و فیل و گاوهای وحشی و حتی اسب آبی و تمساح و غیره از قاره های آسیا و افریقا و کرانه نیل به رم آورند و باغهای وحش متعدد و بازیهای گوناگون ترتیب دهند. بدیهی است منظور از جمع آوری این درندگان، قربانی کردن هزاران مسیحی بیگناه بود که در زندانهای مخوف رم با وضع رقت باری بسر می بردند و به انتظار پایان سرنوشت شوم دقیقه شماری می کردند.

دستگیری و اسارت مسیحیان برای دژخیمان خون آشام نرون کار مشکلی نبود. از این گروه، پس از آنکه عده کثیری در زندانها تحت اسارت در آمدند، کسان و یاران شان جملگی با پای خود به جانب محبس رفته و برای آنکه عزیزان خود را تنها نگذارند خویشان را تسلیم مأمورین کردند.

در میان آنها تعداد زیادی زن و طفل خردسال وجود داشت که به همراه شوهر یا پدر یا برادر خود به‌درون آن سیاه‌چالهای مخوف افتاده و آخرین روزهای محنت‌بار عمر خود را به‌آخر می‌رساندند.

اما وضع این دسته مردم هر چه رقت‌انگیزتر و ملال‌آورتر می‌شد، شقاوت و درنده‌خویی سایر مردم روم بیشتر فزونی می‌گرفت. گویی اهالی این سرزمین به کلی فضایل انسانی و حس رأفت و بشر دوستی خود را از دست داده بودند. جمله «سیحیان را نزد شیران افکنید!» یک تعبیر دلپذیر و الهام‌بخشی برای آنها شده بود. هر کس از گوشه و کنار می‌گذشت و با دوست و آشنایی روبرو می‌شد، به‌جای درود و تهنیت، بی‌اختیار مشت خود را چند بار تکان داده و جمله مزبور را تکرار می‌کرد.

در آن صبحگاه زود، پس از آنکه پطرونیوس با خواهرزاده خود وداع گفت، با روح مضطرب و فکر آشفته به‌سوی آکته همسر پیشین قیصر شتافت تا از وی برای نجات لیژیا یاری بطلبد، اما زن مصیبت‌دیده که پس از وقوع آتش - سوزی روم ناچار به تخلیه کاخ سابق قیصر گردیده و در نقطه دورافتاده دیگری بسر می‌برد، جز سرشک و آه نتوانست ارمغان دیگری تسلیم وی کند.

مع‌هذا زن پاکدامن که خود از فدائیان مسیح به‌شمار می‌آمد، راضی شد که شخصاً به‌زندان ماسرتین رفته و برای دختر محنت‌کشیده غذا و لباس و سایر مایحتاج زندگی ببرد. از آن گذشته با ریزش پول، مأمورین را راضی کند که از شدت سختگیری خود کاسته، نسبت به او عواطف و مهربانی مبذول دارند.

پطرونیوس هنوز در گذرگاه باریک یاس و اسید قرار گرفته بود و نمی‌توانست نسبت به آینده خویش یا عزیزان رنج‌دیده‌اش تصمیمی بگیرد. گاهی از اندیشه سیه‌روزی لیژیا و عاشق تیره‌بخش سخت متأثر می‌شد و خویشتن را سلاطین می‌کرد که چرا از روز نخست، دختر بینوا را از ناپدریش جدا ساخته و به‌این بلیات گوناگون مبتلا ساخته است در حالی که اگر او هنوز در خانه اولیه‌اش به سر می‌برد شاید از این خطرات موحش بری بود.

برای آنکه فرصت را از کف ندهد و آخرین تلاش خود را در راه رهایی دختر اسیر معمول دارد، به‌هر دوست و آشنای متنفذی که می‌شناخت رو آورد و از آنان در این کار یاری طلبید؛ اما همه کوششهای او بی‌نتیجه ماند. نه «سنة کا»، نه «دومیتیوس» و نه حتی «کریستومیسی» معشوقه سابقش که اکنون دلداری «واتینیوس» بود، هیچیک از آنها نتوانست تمنای وی را بر آورد، هر یک به‌نوعی بهانه آورده و شانه از زیر بار انجام این تقاضا خالی کردند.

پطرونیوس بخوبی می‌دانست که هیچیک از این یاران و دوستان گذشته او در این لحظات حساس به‌داد او نخواهند رسید و خدمتی به‌خاطر او انجام نخواهند داد؛ ولی چاره‌ای در خود نمی‌دید. خیال آن دو یار دلبند، حتی اندیشه مرگ خود وی را نیز تحت الشعاع خویش قرار داده بود. می‌دانست که اگر لیژیا قربانی تصمیم مخوف و هوس پلید امپراطور گردد بیشک مارکوس

خود را با شمشیر یا خنجر از پای خواهد انداخت.
از طرفی خود مارکوس نیز دست از تقلا و کوشش خویش برنداشته بود. به هر دوست سرشناس و صاحب نفوذی که می‌شناخت مراجعه کرد و تمنای آزادی دلداری خویش را از او طلبید، ولی به نتیجه‌ای نرسید. حتی پیشنهاد واگذاری کلیهٔ املاک خود در سیسیل را نیز توسط ویتلیوس برای فرماندهٔ نیروی رم فرستاد؛ اما تیرلینیوس ظاهراً به سبب آنکه ملکه را در کار لیزیا سخت علاقه‌مند می‌دید از قبول این پیشنهاد سر باز زد.

سرانجام وقتی از همه طریق ابواب امید را به روی خویش سدود دید، تصمیم گرفت که شخصاً به دیدار قیصر رفته و از او تمنای آزادی محبوبش را بنماید. وقتی پطرونیوس این پیشنهاد را شنید به وی گفت: «اگر قیصر تمنای تو را بر نیآورد و با خشونت تو را از خود براند آن وقت چه خواهی کرد؟»

مارکوس در حالی که حجاب اندوه و خشم چهره‌اش را بی‌پوشاند، به وی نگرسته و پاسخی نداد؛ اما پطرونیوس بار دیگر افزود: «من در این کار صلاح نمی‌بینم؛ زیرا قیصر بیش از آنکه تصور کنی نسبت به ما بدبین شده و یقین دارم که به تقاضایت ترتیب اثر نخواهد داد، علاوه بر آن ممکن است تو با این کار تمام درهای نجات را به روی او ببندی!»

مارکوس بار دیگر قطرات عرق سردی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد و بی‌حرکت باقی ماند. بهیچوجه نمی‌دانست چه کند و به کدام سوی پناه آورد این نخستین باری بود که در دوران عمر از هر جهت خود را مغلوب و بی‌پناه می‌دید. بدبختی و سرگشتگی مثل طوفان سهمگینی بر نهال زندگانی او فرود آمده و می‌کوشید ریشهٔ حیات او را قطع کند. رنج می‌کشید و از شدت رنج به خود می‌پیچید.

گرچه دلداری محنت کشیدهٔ خود را از روز نخست دوست می‌داشت؛ ولی از آن زمان که باران تیره‌بختی شروع شده و سیل آسا بر پیکر نحیف او فرود می‌آمد، این عشق و وفاداری چندین برابر فروزی گرفت. اکنون او را هزاران بار بیش از ماههای نخست دوست می‌داشت و حاضر بود تا آخرین قطرهٔ خون خویش را در راه نجات او فدا سازد.

اما تنها خیالی که او را به خود مشغول داشته و به حیرت و ناباوریش کشانده بود، این بود که چرا مسیح، آن پیامبر با شفقت و مهربان به یاری پیروان خود بر نمی‌خاست و آن گروه افسرده‌دل و بی‌پناه را از چنگال دژخیمان بیرحم نرون رهایی نمی‌بخشد. چرا کاخ پیدادگران و شقاوت‌پیشگان را با خاک یکسان نمی‌کرد و به حیات ننگین تبهکارانی نظیر نرون و تیرلینیوس خاتمه نمی‌داد.

طی گذشت ایام دیرگذر که هر روز و هر ساعت آن به او و آن گروه محکوم بیگناه سالی جلوه‌گر می‌شد، مارکوس آنچه توانست در راه آزادی دلداری خود کوشش کرد. هر کس را که مختصر امیدی در راه انجام آرزوهایش به وی

کجا می‌روی؟ ۲۳۱

می‌داد تا آنجا که می‌توانست کیسه‌های زر را در دامانش خالی می‌کرد و با دادن هدایای گوناگون دلگرم می‌ساخت.

وقتی از اطرافیان نرون و مقربان ملکه، یکی پس از دیگری سآیوس شد، به جستجوی «رونیوس کریسپینوس» شوهر سابق پوپیه برخاست و با بخشیدن کاخی در آنتیوم به وی او را راضی کرد که نامه‌ای محرمانه برای پوپیه نوشته و از او آزادی لژی را بخواهد، ولی این اقدام هم به ثمری نرسید. پوپیه برای جلب توجه قیصر نامه را به وی نشان داد و نرون نیز که طبعاً از دلباخته سابق همسر خود منتفر بود آن را پاره کرد.

اما باز جوان دلباخته از پای نشست و آخرین کوشش خود را برای رهایی معشوق به کار برد، به پیشنهاد یکی از آشنایان، یکک مخصوصی به اسپانیا فرستاد تا «اتو» شوهر دوم پوپیه را یافته و از او توصیه‌ای برای همسر سابق خود بگیرد. ضمناً یکی دیگر از باغهای مجلل خود را در کامپانیا به وی هدیه کرد اما توصیه او نیز سودی نبخشید.

دایره بلایا و بدبختی روز بروز تنگتر می‌گردید و اسید نجات را لحظه به لحظه کمتر می‌ساخت، مارکوس منتظر بود که در همان روزهای نخست، مراسم اعدام فجیع مسیحیان عملی گردد، زیرا به قدر کافی زندانهای شهر از تعداد قربانیان بی‌گناه پر شده بود.

ولی بعد معلوم شد به علت آنکه عمارت عظیم «آفی تاتر» رم در حریق شهر از میان رفته به فرمان نرون برای مجلل ساختن مراسم کشتار، بنای جدیدی، عظیمتر و مجللتر از سابق در همان محل بنا نهند و برای این منظور و از نظر تسریع در کار، عالیتین معماران رومی و یونانی از نقاط مختلف امپراتوری به رم اعزام شدند و تعداد کثیری غلام زورمند به محل فرستاده شدند.

خبر دهشتناک دیگری که لوزه پر اندام مارکوس انداخت و تار و پود وجودش را در زیر شکنجه برگ قرار داد این بود که شنید در میان محبوسین، بیماری مسری شیوع یافته و روزی نمی‌گذرد که چند تن از محکومین جان سپارند.

با اینکه ساختمان قربانگاه عظیم مسیحیان کاملاً به پایان نرسیده بود، مع هذا توزیع بلیت آغاز شده و دعوت‌نامه‌های لازم به شخصیت‌های رم ارسال گردیده بود. در دوره‌های گذشته نمایشات گلا دیاتورها و نزاع درندگان و بازیهای رزی و غیره که از سرگرمیهای جالب مردم محسوب می‌شد، غالباً در ساعات قبل از ظهر اجرا می‌گردید، ولی این بار به علت آنکه موضوع نمایش استثنایی و تعداد قربانیان بی‌شمار بود، دوران آن به مدت چند هفته و بعد از ظهرها تعیین گردید.

یکی از مشکلات بزرگی که در این راه، زندانبانان با آنان روبرو شده بودند موضوع کمی جا جهت نگاهداری مسیحیان بود.

تمام دخمه‌ها و سردابه‌ها و سیاه‌چالهای شهر پر شده و هنوز گروه کثیر

دیگری بی‌جا مانده بودند. تراکم محل و فقدان وسائل کافی جهت نگهداری آنها و بدتر از همه نبودن بهداشت، انواع بیماریها را در بین آنها رواج داده و حیات جملگی را تهدید می‌کرد. کثرت متوفیات در هفته‌های آخر بجایی رسیده بود که زندانبانان بیم داشتند مبادا تا شروع نمایشات دیگر یک تن زنده در زندان باقی نماند. از طرفی اشاعهٔ بیماریهای مسری نیز تمام مردم شهر را تهدید می‌کرد.

این خبرهای دهشت‌انگیز یکی پس از دیگری به گوش مارکوس می‌رسید و روز به روز امید او را نسبت به نجات معشوق کمتر می‌کرد. چون ابواب امید را برای رهایی او مسدود می‌دید، ناچار به این خیال افتاد که با پرداخت پول زیاد از مأمورین زندان بخواهد که لیژیا را به هنگام مرگ در مقابل درندگان مهیب نیفکنند، بلکه به او فرصت دهند تا لااقل خویشتن را با دست خود از قید حیات آسوده کند.

شبها و روزهای متوالی در پشت درسیاه‌چال، با اورسوس نگهبانی کرد. کوشش او این بود که لااقل تا قبل از وقوع مراسم اعدام دامن دختر معصوم را همچنان پاک و منزه نگاهدارد. در همان سردابه‌ها و دخمه‌های نیم‌تاریک چه بسا دختران جوان و زیبا که به دست مأمورین بیرحم زندان دامنشان آلوده شده و گوهر عفتشان به باد فنا رفته بود.

مارکوس برای اینکه دلداریه‌روزش را از این آلودگیها بری دارد هرگاه و بیگاه چند کیسهٔ زر برابر مأمورین می‌انداخت و خود به اتفاق اورسوس سردابهٔ او را پاسبانی می‌کرد.

در پاره‌ای موارد، خسته و گرسنه آنقدر در پشت زندان می‌ماند که دختر محنت دیده به حال او متأثر شد و با گریه و تمنا از او می‌خواست که برای ساعتی استراحت و صرف غذا به خانه برود.

مکرر در خانهٔ پطرونیوس، بردگان و کنیزان، وی را دیده بودند که به روی نیمکت افتاده و از شدت خستگی و رنجوری از هوش رفته است. بعضی مواقع وی را می‌دیدند که دودست خود را به سوی آسمان برافراشته و ساعتهای متوالی دعا کرده است.

صدای او را می‌شنیدند که می‌گفت: «ای خداوند! من به تو ایمان آوردم تا مرا از کرامات خود بی‌نصیب نسازی، با آن قدرت عظیم و آسمانی خود مجبوم را نجات بده و به من بازگردان!»

یک روز صبح زود، در معیت اورسوس به خفاگاه پطرس حواری رفت. از آن روز که مأمورین نرون در پی دستگیری مسیحیان برآمدند، عده‌ای از فداییان مسیح، پطرس را راضی کرده و به محل اسبی بردند. هیچکس جز معدودی مسیحی از محل اقامت او اطلاع نداشت. غلام لیژی، مارکوس را به خارج شهر برد و از آنجا به جانب تاکستانهای «پورتا سالاریا» هدایت نمود. در آلاچیق دورافتاده‌ای پطرس زندگی حقیر خود را ادامه می‌داد و همچنان به

کجا می روی؟ ۴۳۳

ارشاد مردم می گوئید.

هنگامی که مارکوس در معیت اورسوس به آنجا رسید؛ گروهی زن و مرد گرد واعظ روشن دل را گرفته و با وی سخن می داشتند، هریک از آنها بنوعی تازیانه جفا و بیادگیری روزگار را بر پیکر نحیف خود تحمل کرده بود. در آن میان کسی پیدا نمی شد که یار دلبنی را از دست نداده و یا در مرگ عزیزى داغدار نباشد.

پیرزن فوتوتی، در حالی که به تلخی می گریست، خطاب به حواری می گفت: «پدر، من بیوه زن بدبخت و بینوایی هستم که فقط یک پسر داشتم. سربازان او را از من گرفتند و به زندان انداختند و حالا او در شرف مرگ است. او را به من بازگردان.»

پیرمرد دیگری به سخن درآمد که: «جلادان نرون برابر چشم من، دخترم را بی عفت کردند و بعد او را به زندان انداختند. چرا مسیح مانع این کردار فجیع نشد؟»

صدای سومین برخاست که: «از تمام کسان ما، فقط من مانده ام، اطفال بیگناه ما را با ضربه های تازیانه بردند و بدن آنها را خونین کردند. در این بدبختی بزرگ، چه کسی بداد ما خواهد رسید؟»

چهارمی می گفت «حتی خداوند به فریاد «لینوس» هم نرسید: اول او را رها کردند چون پیرمرد بیچاره در شرف مرگ بود؛ ولی بعد برگشتند و او را با شکنجه کشتند. چرا مسیح به این کاهن پاکدامن رحم نکرد؟»

پنجمی فریاد زد: «ای واعظ روشن دل که ما را به رحم و کرامت مسیح امیدوار کرده ای. بین چه بدبختی بزرگی بر سر مسیحیان آمد. بین به چه طرز فجیعی می خواهند مسیحیان را بکشند: پس کجا است این عدالت خداوندی؟ پس کوا این شفقت و احسان او؟»

عده دیگری همه باهم فریاد برآوردند: «وای بر ما بینوایان سیه روز. وای بر ما بیچارگان بی کس.»

حواری چند لحظه با دیدگان پر شفقت آنها را نگریست، آنگاه با صدای آراسی پاسخ داد: «فرزندان من. من در جلجتا^۱ با چشم خود دیدم که عیسی را به روی صلیب میخکوب کردند. من خودم با این دو چشم، پیکر خونین او را دیدم و با این دو گوش صدای کوبیدن سیخ را شنیدم. خودم دیدم که به روی صلیب نیزه به پهلوی او فرو می کردند و بدین ترتیب شاهد مرگش شدم. وقتی از کنار صلیب دور شدم، مثل شما از درد و رنج به خود می پیچیدم و می گفتم: «وای بر من. وای بر من. خداوندا. اگر تو خدایی، چرا ما را که به ملکوت تو چشم دوخته بودیم، ناامید کردی؟ چرا از این جهان رفتی و چرا به دشمنان

۱. Golgotha، گورستانی نزدیک اورشلیم که یهودیان و سربازان رومی عیسی را در آنجا مصلوب کردند. - م.

بدکار خود فرصت دادی تا با تو اینگونه رفتار کنند؟
... اما او سه روز پس از آن واقعهٔ موحش و دردناک از سردگان
برخاست و چندی با ما بود تا به آسمان صعود کرد. آنوقت ما امیدى در دل
پرورانده، به کرامات او امیدوار شدیم.

و در اینجا حواری به دیدگان سرشک‌آلود آن جماعت نظر دوخت:
«چرا شما شکایت می‌کنید؟ عیسی مسیح خودش متحمل آنهمه شکنجه و مرگ
گردید و حالا از او انتظار دارید که شما را از مرگ و عذاب برهاند؟ ای کم-
ایمانان! آیا تعالیم او را درست فرا گرفته‌اید و فهمیده‌اید او چه گفته؟ آیا
مسیح به شما فقط وعدهٔ زندگی داده؟ به شما نگفته «پرو من باشید تا آنوقت شما
را به مقام خود بالا ببرم؟» حالا شما با دو دست خود به این جهان خاکی و
ناپایدار چسبیده‌اید و پیاپی شکوه می‌کنید؟

من در برابر پروردگار و جلال و عظمت او ذرهٔ بی‌مقداری هستم؛ اما
مقابل شما به نام حواری می‌گویم که «برای شما مرگ و فنا نیست، بلکه حیات و
بقاست!

تو، ای زنی که از فقدان فرزندت گریانى، به تو می‌گویم که فرزندت
نخواهد سرد بلکه به جلال جاودانی خواهد رسید و تو نیز به او خواهی پیوست!
تو ای پدری که دخترت را از گوهر عفت عاری ساخته‌اند، اطمینان
داشته باشی که در جهان سردی، دختر تو مانند زبقي زیبایی، خرم و شاداب
خواهد ماند. ای مادرانی که از فرزندان جدا می‌شوید، ای فرزندانی که
پدران را از دست می‌دهید، ای افرادی که از زندگی خود شکایت دارید، ای
کسانی که از داشتن عزیزان محروم می‌شوید، ای تیره‌بختان، ای ماتم‌زدگان،
ای سیه‌روزان! ای کسانی که می‌میرید و همگی محکوم به مرگید! من به شما
اطمینان می‌دهم که در جهان جاویدان، به زندگی سراسر مسرتی خواهید رسید.
این خواب کوتاه مرگ به بیداری بی‌پایان ابدیت مبدل خواهد گشت. این جن و
هراس و بزدلی را کنار بگذارید و بنام خداوند، فضای قلبتان را با نور حقیقت-
بینی روشن کنید.»

در اینجا حواری لحظه‌ای سکوت کرد. گروهی از آن جماعت بی‌اختیار
زیر لب گفتند «آمین» در آن میان عده‌ای از سرها خم شده و از ندانست و
شرمساری بلند نمی‌شد. پطرس بار دیگر به گفتار خود ادامه داد: «شما با قلب
شکسته به جانب مرگ می‌روید؛ ولی شاد و کامروا به حیات ابدی خواهید
رسید. چرا از نیروی اهریمنی هراسناکید؟ خداوندی که در میان شماست. برتر و
بالتر از رم، از نرون و از قوای پلید اوست. سنگها از ریزش اشک شما تر، خاک
و شن از خون شما رنگین و گودالها از انبوه اجساد شما پر خواهد شد؛ ولی من
به شما اطمینان می‌دهم که در پایان کار، پیروزی و کامروایی با شماست. خدا
می‌خواهد که بر این دیار آلوده و پرفساد دست تفوق بگیرد و شما سپاهیان
او هستید. همانطور که عیسی با عذاب و مرگ خویش، جهان را رهایی بخشود،

کجا می روی؟ ۴۳۵

شما هم با جان و خون خود، این محیط شقاوت آلود را از ظلم و بیدادگری نجات دهید.»

آنگاه حواری دو دست خود را به سوی آسمان برافراشت و به آرامی گفت: «ای خداوند، تو اینجا نزد ما هستی پس ما را رهنمون باش. پایتخت تو اورشلیم نیست بلکه همین شهر پر شرارت است. در میان اشکها و خونهایی که بر زمین ریخته می شود، تو حکومت خود را مستقر می سازی؟ تو در همین محلی که نرون حکومت می کند، فرمانروایی خود را خواهی گسترد و این جماعت بزدل را نیرو خواهی بخشید تا ترا در اجرای منویات مددکار گردند. جلال و پیروزی جاودانی بر تو باد.»

تمام افراد آن جماعت گویی نیرویی تازه یافته، فریاد برآوردند: «جلال و پیروزی جاودانی بر تو باد.»

سپس حواری روی به آنها کرده افزود: «دیدید که خداوند اینگونه بر شک و تردید شما فایق آمد؟ پس بدانید که دیر یا زود به شما توفیق خواهد داد، حالا ای فرزندان من، شما را که به سوی مرگ و عذاب و حیات جاودانی می روید، دعای خیر می کنم.»

و آنگاه یکایک آن گروه را دست نوازش بر سرشان کشید و دعای خیر کرد. پس از پایان یافتن این مراسم مارکوس که تا آن لحظه با دیدگان سرشک آلود در پشت جمعیت ایستاده و به موعظه های او گوش می داد، خود را به حواری رسانده و دقتاً برابرش زانو زد.

واعظ روشندل که بار دیگر مارکوس را آنگونه پریشان دید دستی بر سرش نهاده و گفت: «چه می خواهی پسرم؟»

جوان دلباخته که ساعتی پیش اندر زهای پطرس را شنیده بود، جرأت نکرد سخن بر لب آورد؛ ولی همچنان سر فرو افکنده و قطرات اشک از دیدگانش فرو می چکید. پطرس گفت: «می دانم اندوه تو برای چیست؟ برای آن دختر بیگناه دعا کن.»

مارکوس دامن ردای حواری را گرفت و با صدایی که به ناله بیشتر شباهت داشت گفت: «پدر، من مرد بدبخت و محنت کشیده ای هستم. دنیا برای من به آخر رسیده و زندگی برای من حرام شده، تو رسول او هستی، از خدا بخواه که این دختر را به من بازگرداند.»

و با ذکر این جمله بی اختیار شروع به زاری کرد.

رخسار سپید حواری بی رنگتر و پرده ای از غم آن را پوشاند. دست مارکوس را گرفت و در حالی که او را از زمین بلند می کرد گفت: «پسر! برخیز و زاری مکن! نشیدی که به آن جماعت می گفتم رنج و اندوه این جهان کوتاه است و به سر خواهد رسید؟ صبر کن و خودت را به خدا بسپار!»

مارکوس، با ندبه و یقارای افزود: «اما من دیگر صبر و طاقتی ندارم... نمی توانم بیش از این بدبختی و سیاه روزی او را ببینم و زنده بمانم! در عین

حال من سربازم، مردم و تحمل بیشتری دارم. اگر او محکوم به مرگ و شکنجه است من حاضرم به جای او رنج بکشم و عذاب مرگ را تحمل کنم، او هنوز طفل بیگناهی بیش نیست!»

حواری چهره خود را به صوب آسمان بلند کرد و بنای دعا را گذارد، پیاپی مسیح را به یاری می‌طلبید تا دختر محنت کشیده را نجات دهد. این تنها کمکی بود که پیر روشن ضمیر می‌توانست به ساحت دلباخته ناامید تقدیم دارد. پس از چند لحظه روی به مارکوس کرده و پرسید: «جوان! هنوز تو به خدای خود ایمان داری؟»

- آری پدر، اگر نداشتم به اینجا نمی‌آمدم!

- پس تو هم برو و نزد او دعا کن! از خداوند بخواه که ترا یاری کند و محبوب بینوایت را نجات بخشد، این را بدان که اگر مشیت خداوندی بر نجات او قرار گرفت ولو آنکه او را برابر شیران گرسنه هم بیفکنند، گزندى به او نخواهد رسید. برو و به آستان خداوند دعا کن!

مارکوس ناامیدانه، درحالی که دو قطره اشک همچنان از گوشه چشمانش فرو می‌چکید، سر به سوی آسمان برافراشت و گفت: «خداوندا به تو ایمان دارم! اگر اراده تو بر این قرار گرفته است که او را از این دنیا ببری، مرا به جای او ببر»

این بگفت و با گامهای سنگین مجدداً به سوی زندان به راه افتاد.

۵۱

هنوز فروغ اسید در دلش خاسوش نشده بود و انتظار داشت با فداکاری بتواند دلدار نگون بخت را قبل از آنکه مصیبتی بر او وارد آید نجات بخشد. پس از آن سخنان نویدبخش حواری، این بار مارکوس با خیال راحت تری به سوی زندان شتافت؛ اما به خلاف انتظار، برابر در زندان چند سرباز مانع دخول وی شدند. یکی از گروهبانان باخشونت گفت: «به فرمان قیصر ورود به زندان برای همه ممنوع است!»

مارکوس درحالی که رنگ از چهره اش می پرید پرسید: «فرمان؟ شاید مرا هنوز...»

گروهبان جمله اش را قطع کرد: «ارباب! تو را خوب می شناسم؛ ولی امر قیصر را نمی توان اطاعت نکرد!»

- به چه سبب چنین فرمانی صادر شده؟

گروهبان شانه های خود را بالا انداخت: «سببش را نمی دانم. شاید برای این است که در زندان بیماریهای مسری شروع شده و ترس هست که با رفت و آمد اشخاص در شهر اشاعه پیدا کنند.»

مارکوس چند لحظه مکث کرد، متحیر بود چگونه این مصیبت تازه را استقبال کند. گروهبان که بشدت پریشانی او پی برده بود گفت: «ارباب، زیاد مضطرب مباش. غلام لیژیا اینجا است و از زندانی تو مواظبت می کند...»

آنگاه گروهبان با اشاره چشم مارکوس را به گوشه ای کشانده و گفت: «اگر پیامی برای معشوقه داری بگو، من به او می رسانم.»

و چون سردار جوان را همچنان میبھوت دید، یا نوك شمشیر تصویری از ماهی به روی زمین کشید. مارکوس پرسید: «پس چرا به برادرانت یاری نمی کنی؟»

- بدبختانه فعلاً کاری از دستم ساخته نیست و گرنه می کردم. تو نامه ای برای او بنویس من شخصاً می رسانم؛ اگر بعدها هم کاری از دستم

برآید برای تو و سایر مسیحیان خواهیم کرد!

مارکوس یازوی او را از روی استنان فشرده و باشتاب به سوی خانه پطرونیوس رفت. مشاور صاحب‌ذوق تازه از حمام فراغت حاصل کرده و به آرایش خویش می‌پرداخت که خواهرزاده‌اش وارد شد. همین که او را دید برخاست و او را روی نیمکت پهلوی خود نشاند: «مارکوس! امروز خبر تازه‌ای برایت دارم؛ چند ساعت قبل پیمش «سنه‌چیو» بودم و باهم صحبت می‌کردیم، می‌گفت دیشب در ضیافت نرون، پوپیه پسرکوچکش «روفیوس» را هم همراه آورده بود تا کمی قیصر را سرگرم کند، تو میدانی که روفیوس پسر قشنگی است و با اینکه از شوهر قبلی اوست، «ریش‌برنزی» از او بدش نمی‌آید، موقع خواندن قصیده، پسرک خوابش برد، اما نرون سخت عصبانی شده و جام طلا را به طریش پرتاب کرد. جام به سر «روفیوس» خورد و او را بشدت مجروح ساخت. پوپیه که چشمش به خون افتاد، شیونی کشید و بیهوش شد. مجلس به هم ریخت و وضعیت عجیبی پیش‌آمد. ریش‌برنزی که از این اوضاع خیلی عصبانی شده بود اشاره به پوپیه کرد و فریاد زد «دیگر بس است! سن از این هرجایی متنفر شده‌ام!» البته میدانی که معنی این حرف چیست؟»

مارکوس که متعجبانه او را نگاه می‌کرد، پرسید: «هنوز نفهمیده‌ام که این داستان به من چه مربوط است؟»

پطرونیوس خنده‌ای کرد و درحالی که از جای برمی‌خاست گفت: «تو متوجه نیستی! معنی حرف قیصر اینست که باید حساب این زن را بسته دانست، می‌فهمی؟ اگر بساط قدرت پوپیه برچیده شود، مسلماً خطر سرگ هم از لیژیا دور خواهد شد. تصمیم دارم امروز او را ملاقات کنم.»

و دقتاً به چشمان مارکوس نگریسته، پرسید «امروز حال تو بدتر از روزهای دیگر است. لبها و دور چشمانت کبود شده. به نظر من بیمار می‌رسی، بهتر است حمام کنی و آسوده به بستر بروی.»

مارکوس که توجهی به گفته‌های اخیر او نمی‌کرد پرسید: «خبر داری که کی مراسم اعدام مسیحیان شروع می‌شود؟»

«شنیده‌ام ده روز دیگر؛ اما نام زندان مامرتین را در فهرست آخر گذارده‌اند. کسی چه می‌داند، شاید وقتی نوبت لیژیا رسید وضع عوض شود. در اینجا یک لحظه مکث کرده و درحالی که چهره درهم فرو می‌برد گفت: «موضوعی که مرا خیلی متأثر و عصبانی کرده اینست که شنیده‌ام قیصر و تیولنیوس تصمیم گرفته‌اند قبل از شروع مراسم اعدام، زیباترین دختران یا کره مسیحی را برای خود انتخاب کنند. عده‌ای از این دختران را هم به ماسورین و محافظین زندان ببخشند و بعد از آنکه دامن آنها را آلوده کردند، آنوقت پیمش درندگان بیندازند.»

چند لحظه سکوت تلخ و اضطراب‌انگیزی ادامه یافت. در این دقایق حالت مارکوس بیشباهت به وضع بیمار محتضری نبود که آخرین لحظات زندگی

کجا می‌روی؟ ۴۳۹

را طی کند. پطرونیوس که شدت پریشانی خواهرزاده‌اش را می‌دید در دل سخت به حال او احساس رقت می‌کرد. گفت: «از من نپرسیدی چرا تصمیم گرفته‌ام پوپیه را ملاقات کنم. با اینکه موقعیت من پیش قیصر متزلزل است، با اینحال می‌خواهم به او پیشنهاد معامله‌ای بدهم. فرمان آزادی لیژیا را بدهد آن وقت من در مقابل، او را پیش قیصر محبوب خواهم کرد!»

مارکوس سرش را از روی امتنان تکان داد: «از تو متشکرم.»
- ولی اگر می‌خواهی مرا خوشحال کنی، برخیز و حمام کن و بعد بخواب!

جوان تبسمی محزون به نشانه موافقت بر لب آورد؛ اما همین‌که پطرونیوس خانه را ترک کرد، برخاست و به کتابخانه رفت و شروع به نوشتن نامه‌ای به عنوان لیژیا کرد. پس از اتمام آن، نامه را برداشته و شخصاً به زندان برد تا به دست گروهیان آشنا برساند. گروهیان یادداشت را گرفته و داخل زندان شد و پس از چند دقیقه مراجعت کرد.

مارکوس سراسیمه پرسید: «او را دیدی؟ حالش خوب بود؟»
- آری حالش خوب بود. نامه ترا خواند و تشکر کرد. گفت بعداً جواب ترا خواهد نوشت.

مارکوس اندکی مردد و ناراحت ایستاد. پس از چند لحظه تفکر گفت: «من در همین‌جا منتظر خواهم شد تا جوابش را بگیرم. هر وقت حاضر شد مرا صدا کن!»

گروهیان تبسمی از روی موافقت کرد. مارکوس چندگام دورتر رفته و به روی سکوی سنگی خانه نیم‌ویرانی نشست. آفتاب متدرجاً به وسط آسمان می‌رسید و نیم‌روزگرم تابستان شروع می‌شد. با این‌که نقطه‌ای که مرد جوان به روی آن نشسته بود، از تابش مستقیم آفتاب‌سوزان بری نبود، مع‌هذا مارکوس سر به گریبان فرو برده و به انتظار وصول پاسخ محبوب دقیقه شماری می‌کرد. یخوابیهای ممتد و خستگیهای متوالی، نیروی بردباری را به کلی از او سلب کرده و وی را از پای می‌انداخت. با این‌که جمعیت کثیری از برابرش می‌گذشت و همه‌چه و فریاد پیشه‌وران دستفروش یک لحظه قطع نمی‌شد، مع‌هذا ساکت و بی‌حرکت در آن گوشه دور افتاده نشسته بود. متدرجاً دیدگان خسته‌اش بهم رفت و پس از ساعتی خواب او را در ربود.

معلوم نشد چه مدتی او در میان آن همه‌چه و غوغا به خواب گران فرو رفته بود که ناگهان فریاد و خروش عده‌ای او را به خود آورد.

چشمان خونین و خسته را گشود و نگاهی به مقابل کرد. تا چند لحظه در اثر گیجی و دوار شدیدی که به سبب تابش آفتاب و خستگی مفرط به او دست داده بود، نمی‌توانست چیزی را تشخیص دهد، جز آنکه عده بیشماری از چپ و راست حرکت می‌کردند و راه را برای عبور تخت روانی می‌گشودند. چندبار چشمان خود را مالید، سپس به صحنه مقابل دقیق شد. در میان

گروهی غلام تنومند حبشی، تخت روانی طلایی و مجلل دیده می‌شد که در آن مردی با جامه فاخر نشسته و طوماری از «پاپیروس» در دست داشت و مشغول خواندن آن بود. هرگاه و بیگاه، دوتن غلام جوان با ردای ارغوانی که در مقدم بردگان حرکت می‌کردند خطاب به جمعیت فریاد می‌زدند «راه بگشایید؟ برای درباری عالیمقام راه بگشایید!»

اما کوچه بقدری از جمعیت انباشته بود که حرکت غلامان به سهولت امکان نداشت. در چند قدمی مارکوس، غلامان ناچار شدند چند لحظه توقف کنند تا راه باز شود؛ اما در همین زمان درباری عالیقدر سر خود را از تخت - روان بیرون آورده و خشمگین فریاد زد: «این مزاحمین ابله را دور کنید. چرا منتظرید؟ تازیانه‌ها را بکار اندازید!»

مارکوس با دیدن او، بی‌اختیار دو دست خود را بر چشمانش گذارد و چندبار آنها را مالش داد. گویی هنوز در عالم رؤیا بود و آنچه را که می‌دید خیال محض می‌پنداشت: در تخت‌روان «چیلوچیلونیداس» فیلسوف ریاکار یونانی نشسته بود.

همین که بار دیگر نگاه کرد و اطمینان یافت که دیدگان او خطا نکرده‌اند، از جای برخاست و در حالیکه تبسم استهزاء آمیزی بر لب داشت نزدیک تخت شده و گفت: «دروود پرتو، چیلوچیلونیداس!»

یونانی همین که مارکوس را دید، گردن برافراشته و در حالی که بادی از نخوت در گلو می‌انداخت و نگاهی تحقیرآمیز بر روی می‌افکند گفت: «جوان! از درود و تکریم تو خشنودم، اما فعلاً فرصت سخن راندن با ترا ندارم، زیرا دوست و همکار من تیزلینوس انتظار مرا می‌کشد!»

مارکوس که اکنون می‌توانست سبب دستگیر شدن لیژیا و کسان او را حدس بزند، با یکدست پرده تخت را پس زده و در حالی که دندانهای خود را از خشم به هم می‌مالید گفت: «راست بگو: این تونبودی که به لیژیا خیانت کردی؟»

رنگ از چهره یونانی پرید و زبانش به لکنت افتاد. در حالی که خود را عقب می‌کشید گفت «قسم به کلوسوس!...»

اما دعوتاً به یادش افتاد که تریس و وحشت او در این لحظه بیمورد است. اهمیت و مقام و شخصیت او فعلاً به مراتب بالاتر از سردار جوان است. از طرفی به خاطر آورد که او عده‌ای غلام مسلح در اختیار دارد، در حالی که مارکوس حتی دشمن خود را نیز همراه ندارد. پس نگاه اهانت‌بار دیگری بر وی انداخته، آهسته افزود: «و این تو نبود که وقتی گرسنه و رنجور بودم، دستور دادی مرا شلاق بزنند؟ خیال کردی که من به این زودی ظلم و خودپرستی

۱. Colosus، مجسمه عظیم الجثه آپولون در جزیره «رودس» که از شاهکارهای عالی هنر به‌شمار می‌آمد و امروز از این مجسمه اثری باقی نیست. - م.

ترا فراموش می‌کنم؟»

یک لحظه دیرگذر هر دو ساکت ماندند.

صدای گرفته مارکوس بلند شد: «چیلو! من بتو بد کردم!»

یونانی سر خود را بلند کرد و با صدای رسایی که همه می‌توانستند آن را بشنوند گفت: «جوان! اگر تمنایی داری که می‌توانم برایت انجام دهم صبحها در قصر اسکیلین بدیدن من بیا! معمولاً در این ساعات من از مراجعین خود پذیرایی می‌کنم!»

سپس اشاره‌ای به غلامان کرده و به حرکت خود ادامه داد. بار دیگر صدای دو غلام جوان که در مقدم بردگان حبشی حرکت می‌کردند بلند شد: «دور شوید! برای درباری عالیقدر راه بگشایید!»

* * *

لیثیا طی سطوری که در نهایت شتاب و به‌منتهای رنج و ویریشانی نوشته شده بود، آخرین وداع خود را با محبوب دل‌بند خویش بجا آورده بود و از صمیم قلب سعادت و کامیابی او را آرزو کرده بود. به او نوشته بود که دیگر دوره جدایی سرمدی آنها آغاز شده و ایام کوتاه پر سعادت گذشته آنها سپری شده است. وضع ظاهر نشان می‌دهد که از این پس به آن دو اجازه نخواهند داد یکدیگر را ملاقات کنند و این تجدید دیدار به جهان ابدی موکول می‌گردد. ضمن کلمات دردناک و جانگدازی به او نوشته بود:

«محبوبم، اگر از این زندان مخوف جان سالم به‌در بدم، شاید به - هنگام مراسم اعدام و ویرو شدن با سرگ، یکبار دیگر ترا در میان تماشا کنندگان بینم و بایاد و خیال تو ازین دنیا بروم؛ اما آنقدر افسرده و ناامیدم که حتی همین آرزوی کوچک را هم اصری محال می‌شمارم... از خدای بزرگ تمنا کرده‌ام که هرچه زودتر مرا از قید این زندگی پر محنت آسوده کند، آن روزی که ما را به محوطه نمایشگاه بکشاند تا برای ارضای خاطر قیصر و اطرافیانش برابر درندگان بیفکنند، آن روز برای من و سایر محبوسین روز شادمانی است، زیرا هرچه باشد از تلخیهای این دخمه و حشتناک و زندگی پر محنت آن نجات خواهم یافت. تنها آرزوی من از خداوند اینست که قبل از برگ یکبار دیگر تو و پمپانیا و پلوتیوس را بینم و آنوقت چشم از زندگی فرو بندم. مارکوس، تو این را بدان که من چه در این دنیا زنده بمانم و چه به‌جهان دیگری رخت بر بندم، همیشه از آن تو بوده و هستم. خواه خداوند مرا از این اسارت رهایی دهد و خواه مشیتش بر این قرار گرفته باشد که مرا با این زجر و بدبختی از این عالم بدربرد، من به‌تو تعلق داشته و دارم و ترا از یاد نخواهم برد. از تو تمنا دارم در مرگ من اندوهگین نشوی و به‌خاطر من به‌خود رنج ندهی. راست است که من و ترا در آغاز جوانی و در عین دارا بودن آرزوها،

از هم جدا کرده‌اند و ظاهراً به سعادت ما خاتمه داده‌اند، ولی این جدایی دلیل آن نیست که توانسته باشند پیوند زناشویی ما را از هم بگسلند.

شاید در جهان سرمدی بتوانم دامن مسیح را بگیرم و از او بخواهم که مرا ولو برای چند لحظه، به این دنیا بازگرداند تا با تو حرف بزنم و بگویم که من به خلاف تصور تو، راحت و سعادت‌مند و منتظر روزی هستم که تو هم در جهان پایدار به من پیوندی و با آرزوی دیرین خود را در آنجا برآوریم...

مارکوس، امیدوار باش و غم و اندوهی به خود راه مده! تو جوانی و می‌توانی پس از من سالیان دراز، تندرست و کامروا زندگی کنی. تردیدی ندارم که گذشت ایام متدرجاً پرده‌ی نسیان بر خاطرات تو می‌کشد، تا وقتی در این جهان هستی سعادت‌مند زندگی کن و هنگامی که خواستی دیده به روی این عالم فرو بندی، بدان که من همچنان چشم به راه توام و انتظار دیدارت را می‌کشم.

آخرین و تنها تقاضای من از تو اینست که پس از مرگ دستور دهی جسمم را از آن میدان‌آلوده به خون بیرون کشند و در گورستان خانوادگی تو به خاک سپارند. آرزوی که تو نیز از این عالم رخت بربستی، بگو ترا در کنار من قرار دهند تا جسم ما نیز از مصاحبت یکدیگر برخوردار گردد...

مارکوس با حال نزار، در حالی که قطرات سوزان اشک از دیدگانش فرو می‌چکید، این کلمات را از زیر نظر گذراند. هر کلمه و هر سطر آن را مکرر خواند و از شدت تأثر به خویشتن لرزید؛ اما در عین حال قادر نبود به آسانی به خود بقبولاند که آن دختر معصوم و ناکام در چنگال حیوانات درنده جان سپارد. نمی‌توانست باور کند که مسیح با آن همه بخشندگی و کرامتی که به او نسبت می‌دادند حاضر شود که این گلبن زیبای باغ زندگی هنوز شگفته نشده پژمرده گردد.

تصمیم گرفت به خانه بازگردد و بار دیگر نامه‌ای در پاسخ مکتوب او بنویسد. به او اطمینان دهد که مسیح هرگز راضی نخواهد گشت وی در عین جوانی و ناکامی از دنیا برود و تردیدی نخواهد داشت که روزی در همانحال که با سوزین بیرحم نرون آماده انجام وظایف پلید و شوم خود هستند صاعقه‌ای از آسمان فرود خواهد آمد و هستی و نیستی جلگی آنان را خواهد سوخت.

وقتی نامه را نوشت و مجدداً به زندان بازگشت، گروهیان او را به گوشه‌ای کشانده و گفت: «در غیاب تو حادثه‌ای به وقوع پیوست که من آن را فقط تفضل خداوند می‌دانم و شکی ندارم که مسیح در این کار به یاری تو و محبوبت برخاسته...»

مارکوس که لحظه به لحظه حالش منقلبتر می‌شد، سراسیمه پرسید:

«چه شده؟ حرف بزن!»

گروهیان با نگاه ترحم‌آمیزی به گفتار خود ادامه داد: «دیشب پس از رفتن تو عده‌ای ماسور از طرف قیصر و تیژلینوس به زندان آمدند تا کلیه دختران باکره را جدا کرده و همراه خود ببرند. «نائو» ماسور مخصوص فرمانده پادگان رم، قبل از همه سراغ «لیژیا» را گرفت و ما را احضار کرده و گفت طبق پیشنهاد او گروهان لیژی برای هم‌خوابگی شخص قیصر انتخاب شده و بایستی هرچه زودتر به قصر خارج از شهر او اعزام شود. وقتی در زندان را گشودیم دخترک یینوا در تب شدیدی می‌سوخت و در حال اغماء بود، بطوری که نتوانستند او را حرکت دهند. همان نیم‌شب طبیب دربار را احضار کردند و او تشخیص داد که زندانی مسیحی مبتلا به بیماری سرسوزی شبیه به طاعون شده و نزدیک شدن به او خطر مرگ دربر دارد.

وقتی طبیب این حرف را زد، همگی از اطراف او پراکنده شدند و وی را تنها گذاردند.»

مارکوس در حالی که صدایش از شدت وحشت مرتعش بود پرسید:
«حالا حالتش چطور است؟»

- امروز صبح زود من از او عیادت کردم. اورسوس هم آنجا حضور داشت. حالتش خیلی بهتر شده و ظاهراً عرق کرده، مثل اینست که کسالتش به کلی رفع شده.

دل‌باخته جوان آهی از سینه سوزان کشید: «راست است! من اطمینان دارم که مسیح او را به دست دشمنان نخواهد سپرد، نخواهد گذارد او دامن پاکش به دست این جلادان بیرحم آلوده شود... و حالا، آیا می‌توانی یکبار دیگر از طرف من او را عیادت کنی و این نامه مرا هم به او بدهی!»

گروهیان تبسمی محزون بر لب آورده و پس از گرفتن نامه داخل زندان شد. چند دقیقه بعد همچنان با سیمای گشوده بازگشت و به‌وی اطلاع داد که وضع مزاجی دلدارش کاملاً بهتر شده است.

دیگر سردار جوان تأمل را جایز نشمرد. با شتاب به‌سوی خانه پطرونیوس رفت تا ماجرا را به اطلاع او برساند. مشاور صاحب‌ذوق وقتی این داستان را شنید چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد دفعه‌ای از جای برخاست و عازم قصر پوپیه شد. وقتی حیرت مارکوس را دید گفت: «گرچه یکبارسلکه را دیده‌ام و فایده‌ای نبخشیده ولی باز به‌دیدار او خواهم رفت. حالا بهانه‌ای هم دارم که می‌توانم او را قانع کنم. در همینجا منتظر من باش تا بازگردم.»

این بگفت و مستقیماً به‌سوی خانه پوپیه شتافت. وقتی به آنجا رسید، ندیده سلکه اطلاع داد که همسر والاتبار قیصر بر بالین پسر خود «روفیوس» نشسته و از طفل بیمار پرستاری می‌کند.

پطرونیوس بدون یک لحظه توقف داخل شد، چهره همسر زیبا و خود-پرست قیصر سات و چشمانش از ریزش اشک فراوان خونین بود. مشاور صاحب-

ذوق به آرامی شروع به سخن کرد: «من از همه ماجرا مطلعم، ولی فکر نکردی که چرا چنین اتفاقی افتاده و چه چیز سبب این بدبختی ناگهانی شده؟

آیا حاضر نیستی قبول کنی که تو گناهی بزرگ نسبت به یهوه مرتکب شده‌ای، تو که یک یهودی واقعی هستی، چرا می‌بایستی چنین کاری بکنی؟ پوپیه با حیرت سر برداشته پرسید: «کدام گناه؟ من چه کرده‌ام؟»

- کدام گناه؟ چه گناهی بالاتر از این؟ تو میدانی که مسیحیان عیسی را فرزند خدا می‌دانند بنابراین تو با این همه ظلمی که به مسیحیان کردی خدای تعالی را آزردی! او سخت نسبت به تو خشمگین شد، و به همین جهت این بدبختی را به‌سر تو آورد. شاید هم به تلافی این عمل، روفیوس را از این دنیا ببرد!

پوپیه که اندکی متوحش و ناراحت شده بود پرسید: «حالا من باید چه کنم تا این مصیبت از من دور شود؟»

- بهترین راه این است که با چند کار صواب، خدای بزرگ را از خودت شاد کنی!

- مثلاً چه کار؟

- لیثیا را از زندان نجات بده و به عاشقش ببخش! این دختر بیمار است و آخرین لحظه‌های زندگی‌اش را طی می‌کند!

پوپیه با ناامیدی گفت: «تو تصویری کنی که انجام اینکار از من ساخته است؟»

- مسلماً از عهد تو برمی‌آید! حداقل این کار اینست که به سراغ کاهنه «وستا» بروی و از او بخواهی که لیثیا را در موقعی که به طرف نمایشگاه می‌برند از صف محکومین بیرون کشیده و با خود به معبد ببرد، در این موقع هیچکس نخواهد توانست مانع این کار شود!

- ولی اگر لیثیا در زندان مرد چه باید کرد؟

- مسیحیان معتقدند که مسیح پاداش نیکوکاری اشخاص را می‌دهد. اگر تو این کار را بکنی، ولو اینکه «لیثیا» در زندان بمیرد، خشم خداوند را فرو نشاندی!

- اگر اینطور است از مسیح بخواه این طفل بیگناه خوب شود!

پطرونیوس شانه‌های خود را بالا انداخت: «من رسول او نیستم؛ ولی معتقدم اگر تو این کار را بکنی، خدای تو از گناهانت درخواهد گذشت!»

پوپیه چند لحظه متفکر ماند، سپس سر برداشته افزود: «بسیار خوب، من اینکار را خواهم کرد.»

پطرونیوس آهی کشیده و در حالی که به خود می‌گفت «آخر الامر کار کوچکی انجام دادم» از درخارج شد و مستقیماً به دیدار مارکوس در خانه رفت. از جانب دیگر پوپیه نیز به امید جلب محبت خداوند بزرگ، پیدرنک پس از حرکت پطرونیوس از کاخ بیرون شد تا کاهنه بزرگ معبد وستا را دیدار

کجا می‌روی؟ ۴۴۵

کند؛ اما وقتی به معبد رسید کاهنه در آنجا نبود. ظاهراً وی و سایر دختران معبد به ضیافت اختصاصی «واتینیوس» دعوت شده بودند.

پوپیه، افسرده و ناراحت، به شتاب به سوی قصر بازگشت؛ اما هنوز پای به آستانه کاخ نگذاشته بود که اخبار موحشی شنید. در این غیبت کوتاه، حوادث هولناکی در خانه‌اش صورت گرفته بود. دو غلام تنومند که از یکی دو روز قبل به انتظار این فرصت نیکو در کمین نشسته بودند، به خوابگاه او راه یافته و در یک طرفه‌العین ندیمه‌اش را با ضربه دشنه از پای انداختند، سپس طفل مجروح را که در تب سوزانی می‌سوخت، از بستر خود بیرون کشیده و با پنجه‌های پولادین خود خفه کردند. مبارزه کودک با سرگ بیش از چند لحظه طول نکشید و در دم جان سپرد.

وقتی پوپیه با آن صحنه هراس‌انگیز روبرو شد؛ فریادی کشید و از هوش رفت. هنگامی که مأمورین پس از موفقیت، جریان انجام قتل روفیوس کوچک را به اطلاع قیصر رساندند تبسمی پیروزمندانه بر لب او نمودار شد و دستور داد همان شبانه ضیافت بسیار مجللی ترتیب دهند و مذکوره را نیز برای شرکت در شادیها و سبکسریهای آن محفل دعوت کنند.

۵۲

فشار روزافزون قیصر برای تسریع در امر ساختمان «آمفی تئاتر» و سختگیریهای جابرانه فرمانده نیروی روم بر هزاران کارگر، سرانجام مؤثر واقع شد و بنای عظیم قربانگاه محکومین مسیحی به پایان رسید. این ساختمان حیرت انگیز و پنهانور که در نوع خود در جهان آن روز نظیر نداشت، با عالیترین مجسمه های ارباب انواع مزین گردید و با کاملترین وسایل مکانیکی آن عهد مجهز شد. دخمه ها و سردابه های متعددی از سنگهای بزرگ و سخت برای نگاهداری درندگان در قسمتهای تحتانی بنا ساخته شد و سراسرها و روزنه های متعددی برای حمل اجساد مقتولین بنا گردید.

برای آنکه تماشاگران بتوانند ساعتهای متوالی مراسم اعدام مسیحیان و مبارزه آنان را با مرگ فجیع مشاهده کنند، سراسر محوطه پهناور آمفی تئاتر را با چادر بسیار عظیمی پوشاندند تا آفتاب و باران مانع آسایش و لذت آنان نگردد. روزی که برای گشایش آمفی تئاتر جدید تعیین گردید، از ساعات زود بامداد هزاران تماشا کننده برابر دروازه آن صف کشیده و منتظر گشودن در شدند. از داخل محوطه نمایشگاه علاوه بر ترنمات متوالی شیپورها که متوالیاً به گوش می رسید، غرش هراس انگیز شیرها و بعضی درندگان، خوف دیگر، سراسر آن محوطه را می لرزاند. تماشاگران عموماً به یکدیگر نگر بسته و با حیرت می گفتند: «مرگ بر مسیحیان! قتل عام بر مسیحیان!» گروه دیگری از فواصل دور فریاد می زدند: «آنها را نزد شیران بیفکنید!» در همان حال که عده ای از تماشاگران برای شرکت در تماشای این نمایش هولناک احساس مسرت می کردند، گروه دیگری با یک اضطراب و نگرانی دایمی، همدیگر را نگاه می کردند. گویی هر لحظه منتظر حوادث وحشت آور تازه ای بودند. برخی از مردم تعداد محکومین را ده ها هزار تن پیش بینی می کردند و مدعی بودند این نمایش ماههای متوالی به طول خواهد انجامید. هر چه لحظات گشودن در نزدیکتر می شد بر شدت مسرت و اشتیاق مردم افزوده می گشت، تنها معدودی تماشاگر بودند که همچنان با قلب آکنده از بیم و هراس، آن دقایق دیر گذر را می شمردند و لحظه به لحظه مضطرب تر می شدند.

هنوز آفتاب زرین صبحگاهی شهر گناهکار و شقاوت‌آلود رم را دربر نگرفته بود که از فواصل دور چند گروه سرباز مسلح نمودار شد. در میان آنها، گروه کثیری محکوم مسیحی قرار داشت.

این گروه اکثر زنان و اطفال خردسال بودند که با چهره‌های بیرنگ و دیدگان بی‌نور، دست در دست هم به‌سوی قتلگاه خود پیش می‌رفتند.

در فاصله دورتر از آنها، عده‌ای گلا دیاتور با اندام نیم‌برهنه در حالیکه هر یک تازیانه‌ای به‌دست داشتند حرکت می‌کردند. نغمه حزن‌انگیز گروه محکومین در همانحال که به آرامی حرکت می‌کردند شنیده می‌شد.

وقتی حرکت صفوف مسیحیان پایان یافت، چندین ارابه بزرگ نمودار شد که هر یک چندین تابوت چوبی به‌روی خود حمل می‌کردند. اکثر تماشاگران از مشاهده این تابوتها احساس ناراحتی کردند مع‌هذا همچنان فریاد مسرت گروهی از اوباش شقاوت‌پیشه بلند بود که خواستار تسریع در انجام برنامه بودند. سرانجام دروازه عظیم قربانگاه گشوده شد و ده‌ها هزار تن تماشاگر جملگی به‌درون آن ریختند. تاچند ساعت غوغای جمعیت و همه‌مردم برای اشغال جاها، ولوله‌ای در آسمان و زمین افکنده بود. در همانحال که خروش ازدحام فضای آسمی تل‌تل‌ترا می‌لرزاند، آهنگ رقت‌آوازمی مسیحیان و غرش هراس‌انگیز شیران نیز با آنها همه به‌هم آمیخته، محشر عظیمی به‌پا کرده بود.

تازه‌سردم در مرحله‌ای خویش قرار می‌گرفتند که فرمانده پادگان رم درصیت عده‌ای سرباز داخل محوطه شد و متعاقباً او سنا تورها، کنسولها، سرداران عالی‌رتبه، توانگران، سرشناسان و صاحبان مشاغل مهم رم یکی‌پس از دیگری وارد گردیدند. به‌همراهی آنها، زنان و دخترانشان نیز در جامه‌های فاخر و آراسته حرکت می‌کردند. در پرتو فروزان خورشید، جواهرات و تزیینات آنان درخشندگی خاصی داشت. از داخل نمایشگاه، فریاد گروه کثیری از سردم که شخصیت‌های روم را تهنیت می‌گفتند، شنیده می‌شد.

کاهنان و روحانیون اندکی دیرتر از سایر رجال و بانوان پایتخت، پای به‌محوطه نمایشگاه گذاردند. چند لحظه پس از ورود آنها، صفوف دختران معبد وستا نمایان شد که جملگی سراپای خود را در جامه سفیدی پوشانده بودند.

عموم جمعیت در این دقایق انتظار ورود قیصر را می‌کشیدند. نرون برای خوشنودی خاطر مردم، چند دقیقه زودتر از لحظه مقرر حضور یافت. به‌دنبال او ملکه و سایر درباریان و مقربان وی حرکت می‌کردند.

پطرونوس و سارکوس نیز درصیت قیصر داخل سیرک شدند. سارکوس با آن که اطمینان داشت لیژیا به‌علت ابتلای به‌بیماری، تا به‌بود کامل از خطر سوءنیت تیژلینوس و قیصر مصون خواهد ماند، مع‌هذا چند کیسه زر به‌هر یک از ساسورین داده بود تا در صورت امکان او را در سردابه‌ای مخفی دارند و به هنگام اعزام سایر محبوسین به قربانگاه، به‌عنوان آنکه وی جان سپرده است از محبس خارج سازند.

هنگامی که هر دو در جای خویش قرار گرفتند، مارکوس تصمیم گرفت خود را داخل جمعیت کند و بنوعی خویش شدن را به سردابه‌های پنهانی زیر نمایشگاه برساند، مبادا سربازان لیژیا را جزو دسته‌های نخست آورده باشند.

وقتی با مأمورین او را از در مخفی که مدخل پنهانی نمایشگاه بود داخل سردابه کردند، یکی از افسران بنام «سیروس» که خود از پیروان مسیح بود، وی را به گوشه‌ای کشانده و گفت: «سه روز پیش تیژلینوس سرا مأمور کرد که دختری بنام «لیژیا» را یافته و برای او ببرم. من با نفقات خود به زندان ماستین مراجعه کردم و او را دیدم. دخترک هنوز در تب شدیدی می‌سوخت و در حال اغماض بسر می‌برد. من از انتقال او به قصر خودداری کردم و ماجرا را به او گفتم، دیگر اطلاع ندارم چه دستور تازه‌ای صادر شده باشد.»

- تعداد قربانیان امروز چند نفر است؟

- خیلی زیاد است، خیال می‌کنم جریان اعدام این عده تا فردا طول

بکشد!

- در میان آنها مریض هم زیاد است؟

- نه، کسانی که در اینجا هستند، همه می‌توانند به پا بایستند!

افسر جوان، مارکوس را به سرسرای نیمه تاریکی راهنمایی کرد و از آنجا داخل سردابه‌ای شدند. در لحظه نخست ورود، مارکوس نتوانست چیزی ببیند، فضا تاریک و جز مهمه‌ی حزن‌انگیزی شنیده نمی‌شد؛ اما پس از چند دقیقه دیدگانش به محیط تیره زندان عادت کرد. وقتی به اطراف خیره شد یک بهت ناگهانی او را در بر گرفت: برابرش گروه‌ی کثیری مرد و زن در پوست حیوانات مختلف از قبیل خرس و گرگ دیده می‌شدند، عده‌ای ایستاده و گروهی زانو زده دست به دعا برداشته بودند، بازهم بیشتر دقت کرد - در آغوش اغلب زنها، کودکی شیرخوار یا طفلی خردسال قرار داشت.

روی به افسر جوان کرده پرسید: «چرا این بیچارگان را در پوست حیوانات

کرده‌اند؟»

- برای اینکه درندگان زودتر به آنها حمله کنند، علاوه بر آن تیژلینوس عقیده دارد که با این ترتیب نمایش جالب‌تر می‌شود!

چند دقیقه مارکوس با بهت و پریشانی، صامت و بی‌حرکت، به آنها نگاه کرد. سپس آهسته گفت: «صدا کن لیژیا!»

سیروس رو به جمعیت کرده و با صدای بلند گفت: «در میان شما کسی

بنام «لیژیا» هست؟»

پاسخی شنیده نشد؛ ولی متعاقب فریاد او، عده‌ای کودک به‌گریه افتادند. گروهی از محبوسین سر برداشته و بانگاه‌های رقت‌بار به‌سوی آن دو نگرستند. مارکوس که هنوز افسرده و اندیشناک بود، داخل محبوسین شده و یکایک آنها را برابر نظر گذارند. همه چهره‌ها بیرنگ، همه لبها تیره و همه دیدگان بینور و بی‌حیات بود.

کجا می روی؟ ۲۴۹

مارکوس در سعیت افسر زندانبان بیرون آمد. در پشت او ناله های جانگذاز کودکان و اطفال شنیده می شد، از آنجا داخل سردابه دیگری شد، سپس به سیاه چال دیگری رفت و بالاخره یکایک محبوسین را دید. در آخرین سردابه، همین که از در خارج می شد، مردی ژنده پوش و ژولیده با صدای گرفته گفت: «ارباب! صلح جاودانی بر تو باد!»

مارکوس نگاهی بر روی انداخته پرسید: «تو که هستی؟»
- من آن کارگر ییونایی هستم که تو روزی به دنبال همسرت به کلیه من آمدی. آیا به یاد داری؟ در همان خانه بود که حواری ترا غسل تعمید داد...
- از لیژیلا اطلاعی نداری؟

- لیژیلا را به زندان ماسرتین برده اند. من دیگر اطلاعی ندارم که از آن پس چه به روز او آورده اند!

مارکوس چند لحظه تأمل کرد. کارگر آهسته گفت: «پطرس به همه قول داده بود که قبل از سرگ ما را دیدار کنند. آیا تو از او خبری نداری؟»
مارکوس سر خود را نزدیک آورد: «پطرس در میان جمعیت است. من او را به صورت غلامی در آوردم و به همراه پطرونیوس داخل تماشاگران کردم. او قطعاً قبل از شروع مراسم اعدام پیش شما خواهد آمد. اگر او را در میان خود ندیدی، موقع داخل شدن به میدان به طرف من نگاه کن تا او را به تو نشان دهم!»

این بگفت و ناامیدانه به جانب نمایشگاه بازگشت. همینکه پطرونیوس وی را دید پرسید: «او را پیدا کردی؟»
- نه، لیژیلا هنوز در زندان ماسرتین است.

- دقت کن چه می گویم؛ فکر تازه ای به خاطر من رسیده، ما می توانیم با پرداخت پول زیادی مأمورین را راضی کنیم که لیژیلا را داخل تابوتی بگذارند و با سایر اجساد مردگان که در زندان می میرند خارج کنند.
مارکوس سخنش را قطع کرد: «آنطرف را نگاه کن! تیژلینوس و چیلو به ما نگاه می کنند! نمی دانم در سر چه نقشه ای را می پروراند!»

سند چپوکه پشت پطرونیوس نشسته بود سرش را جلو آورد و پرسید: «شما خبری دارید که به مسیحیان اسلحه می دهند یا نه؟»

پطرونیوس شانه های خود را بالا انداخت: «اطلاعی ندارم.»
تولیوس که در کنار مارکوس بود افزود: «من دلم می خواست که به -
نهاد اسلحه می دادند. چه فایده ای دارد عده ای زن و مرد بی سلاح را جلوی درندگان بیاندازند. مگر اینجا دکان قصابی است!»
واتینوس افزود: «مقابله را نگاه کن! بین امروز آملی تئاتر چه عظمت و جلالی به خود گرفته!»

راستی که نمای آن نمایشگاه فر و شکوه بیمانندی به خود گرفته بود. طبقات پایین آملی تئاتر سراسر سپید و در اثر انعکاس نور خورشید بر جامه های

ابریشمین سپید تماشاگران به شکل دانهٔ پر برف کوهستان درآمده بود. در زیر طاق مجللی از پرده‌های ارغوانی، مزین به تارهای طلایی، قیصر و ملکه نشسته بودند. نرون نیم تاجی طلایی مرصع به سنگهای گرانها بر سر داشت، پوپیه نیز تاجی برگسوان زرین خود نهاده و همچنان مغوم و افسرده به صحنهٔ مقابل می‌نگریست. گرداگرد آنها تمام سناتورها و مقربان درباری و اندکی دورتر، دختران معبد و سنا نشسته بودند.

زرق و برق جواهرات و تشعشع تزیینات، دریای مواجی از نور پدید آورده بود و مشاهدهٔ شاخه‌های گل سرخ، زنبق و تالک که بر هر گوشه و کنار ستونها آویخته بودند، بر زیبایی و عظمت نمایشگاه می‌افزود.

تماشاگران پیایی نعره کشیده و با صدای بلند شروع نمایش را تقاضا می‌کردند. در سالهای گذشته، نمایشات سیرک معمولاً با شکار درندگان و مبارزهٔ تن به تن گلادیاتورها آغاز می‌شد؛ ولی این بار برای آنکه نمایشات را جالبتر کنند، از طرف قیصر فرمان داده شد که مقدمهٔ عده‌ای مبارز جاسهٔ رزم به تن کرده و پس از آنکه چشمان خود را بستند با یکدیگر جدال کنند. در دست هر یک شمشیر و نیزه و تازیانهٔ بلندی قرار داشت و هر آنگاه دو پهلوان به یکدیگر می‌رسیدند، فریاد جمعیت بر می‌خاست که: «او را بکش! او را بکش!». هنوز چند دقیقه از آغاز ستیز نمی‌گذشت که خون از بدن هر دو جاری می‌گشت و یکی از آن دو بیجان بر زمین می‌غلطید. متعاقب مرگ او عده‌ای به داخل میدان دویده و جسد بیروح مقتول را خارج می‌کردند.

در این لحظات آنچه بیش از همه در میان تماشاگران رواج داشت، شرط بندی بر سر مرگ یا پیروزی مبارزین بود. جملات «هزار دناریوس! ده هزار دناریوس!» پیایی بین تماشاکنندگان بخصوص طبقات توانگر رد و بدل می‌شد. هنوز نمایش رزم‌آوران چشم بسته به پایان نرسیده بود که مردی تنومند با بازوان سطبر داخل میدان شده و مستقیماً به جانب در آهین یکی از سراسراها رفت. در آنجا چکش سنگینی را بدست گرفت و چند بار پیایی بر صفحهٔ پولادین در نواخت، گویی پیام مرگ عده‌ای را اعلام می‌کرد.

متعاقب عمل او در گشوده شد و دهلیز تاریکی نمودار گردید: همه تماشاکنندگان چشم بدان نقطه دوخته و منتظر نتیجه بودند. چند دقیقه به سکوت سپری گشت، سپس عده‌ای «گلادیاتور» هر دسته از نژاد و ملیت مختلف، داخل میدان شدند. گروهی از آنان اهل تراکیه^۱ برخی از نواحی «گل» معدودی از بریتانی و بعضی دیگر از نژاد ژرمن، حبش و مصر بودند. عموم آنها مسلح و علاوه بر دارا بودن سلاحهای مختلف هر یک تور بزرگی نیز در دست داشتند.

۱. Thrace: تراکیه یا تراکیا یا تراس (= تلفظ فرانسه) ناحیه‌ای در جنوب شرقی اروپا که جنوب شرقی شبه جزیرهٔ بالکان را فرا گرفته است و مشتمل بر شمال شرقی یونان و جنوب بلغارستان و قسمت اردپائی ترکیه. - م.

گلادیاتورها پس از آنکه گردشی به گرداگرد میدان کردند، برابر قیصر و ملکه آمده پس از چند تعظیم مکرر، همگی باهم فریاد زدند: «درود بر توای قیصر بزرگ!» آنگاه پراکنده شدند و با اشاره نرون مسابقات را آغاز کردند. هر یک حریفی زورمند برای خود انتخاب کرده و جدال را آغاز نمود. فریاد تحسین و تشویق به آسمان می‌رسید. شرطبندی از نو آغاز شده و برد و باخت اعداد قابل ملاحظه‌ای را تشکیل می‌داد.

کم‌کم صحنه مبارزه گلادیاتورها، شور و هیجان تازه‌ای به خود می‌گرفت. قیصر که در این لحظات سخت متوجه اندام هوس‌انگیز «رویریا» شده و از نو آتش اشتیاقش برای تصاحب بدن او زبانه می‌کشید، روی برگرداند و متوجه نبرد آنها گردید. هر یک از مبارزین می‌کوشید حریف خود را زودتر به داخل تور اندازد و آنگاه با نهایت قساوت او را به قتل رساند. قطرات خون مجروحین که از سراپای آنان می‌چکید، قسمت اعظمی از سطح شن‌ها را خونین ساخته بود. سراسر نمایشگاه از اشتیاق و التهاب تماشاگران می‌لرزید. نعره‌های موافقین و مخالفین آسمان و زمین را فرا گرفته بود.

در یک جدال مهیب بین یک پهلوان رومی و یک مبارز «گل»، همینکه پهلوان گل در اثر خطای کوچکی به زمین افتاد، گلادیاتور رومی بر سینه او نشست و روی به قیصر کرد. این نگاه نشانه آن بود که آیا قیصر مایل به آزادی حریف است یا نه؟

نرون که ظاهراً در پی صحنه تازه‌ای می‌گشت، شست خود را به جانب زمین گرفت و این حرکت نشانه آن بود که حریف مغلوب بایستی کشته شود. به متابعت از حرکت قیصر، عموم درباریان و رجال روم، شست‌های خود را رو به پایین گرفتند.

گلادیاتور فاتح دیگر تأمل را جایز نشمرد؛ دشنه بران و سه پهلوی خود را بیرون کشید و با تمام قدرت در گلوی حریف شکست دیده فرو برد. یک ناله دردناک از وی برخاست، سپس بدن بیجان او بی حرکت ماند.

از گوشه دیگر میدان، گروهی مبارز تازه نفس، عده‌ای مسلح و گروهی بی اسلحه، بداخل میدان دویدند و پیکار خونین خود را آغاز کردند. رایحه خون فضای نمایشگاه را گرفته و به مشام همه می‌رسید. تماشای سرگ فجیع دلاوران یک نوع جنون و بیقراری در تماشاگران ایجاد کرده و همه را سب و بیرحم ساخته بود. دیگر رحم و سروت و انسانیت از میان آن عده مردم دیوانه رخت بر بسته بود. همه خون می‌طلبیدند، همه جنایت می‌خواستند و همه تماشای جان‌کندن دیگران را آرزو می‌کردند.

دربیان یاران و مقربان نرون، دیگر کسی چندان توجهی به صحنه مقابل نداشت. تماشای سرگ و آدم‌کشی برای آنها اندکی یکنواخت شده بود، به همین سبب با یکدیگر مشغول صحبت شده و باب شوخی و بذله‌گویی را باز کرده بودند. در آن میان تنها یکتن بود که حالش سخت منقلب و رنگ از چهره خود

باخته بود. او چیلو فیلسوف بزدل یونانی بود. چیلو که هرگز در دوران عمر خود چنین مناظر موحش و خوفناکی را ندیده بود، به وحشت افتاده و نزدیک بود از شدت ترس از هوش برود. چند لحظه نگذشت که از نوای شیپورها بر خاست و تغییر صحنه را اعلام کرد. در این هنگام فریاد جمعی عده کثیری برخاست: «مسیحیان! مسیحیان!»

چهره ها همه به سوی میدان متعطف شد و نفسها همه در سینه حبس گردید. این نخستین باری بود که چنین نمایش مخوفی را می خواستند برابر چشم مردم روم جلوه گر سازند. چند لحظه پراضطراب سپری شد و آنگاه صدای گردش درهای عظیم زندان به گوش رسید. همینکه دودر آهنگ از هم گشوده شد چند تن سرباز قوی با تازیانه های بلند داخل سررای نیم تاریک شده و - متعاقب آن، صحنه های دردناک عده ای زن و کودک برخاست. مردم همچنان با دقت و علاقه بدانسوی می نگریستند. پس از سپری شدن چند دقیقه دیرگذر، گروه کثیری از محکومین مسیحی کوچک و بزرگ و زن و مرد داخل میدان شدند. همگی پوست حیوانات به تن و با گامهای لرزان کنار یکدیگر گام بر می داشتند. همینکه به وسط نمایشگاه رسیدند همگی زانو زده و شروع به دعا کردند.

تماشا کنندگان که عموماً از این عمل برآشفته بودند و آن را نوعی بزدلی و جبن می شمردند فریاد اعتراض بلند کرده و با پرتاب کردن ظروف خالی شراب و استخوان و سنگ، آنها را به جدال و جانبازی تشویق می کردند، اما اعتراض و فریاد آنها کمترین تأثیری در تغییر صحنه نمایش نداشت. مسیحیان بیتوجه به - همه حوادث، با صدای بلند شروع بخواندن سرود کرده و هرگاه و بیگاه در اشعار خود تکرار می کردند «... و مسیح بر جهان فرمانروایی خواهد کرد!»

تماشاگران سیهوت و متحیر به هم نگرسته و از خود می پرسیدند: «این مسیح کیست که پیروان از جان گذشته اش اینطور از خود بیخود شده اند؟ این مرد مرموز شرقی چه قدرت عجیبی دارد که حتی در لحظات مرگ هم بندگان خود را در حیطه قدرت و اختیار خود دارد؟»

هنوز مردم در حیرت و ناباوری خویش باقی مانده بودند که درهای آهنگ سردای بزرگ دیگری گشوده شد و گله بزرگی از سگهای درنده وحشی، تنومند و سبع چون گرگان گرسنه جبال آلپ، به داخل میدان ریخته، در یک طرفه العین بانک و زوزه آنها ولوله ای در فضای پهناور نمایشگاه به راه انداخت، بطوریکه صدای کسی به کسی نمی رسید.

سگهای مهاجم نخست به گرد مسیحیان به گردش در آمده و بانک زنان به دور آنها طواف کردند. هیچیک مستقیماً به جانب آنها حمله نمی برد. شاید از استشمام بوی انسان در کالبد عده ای حیوان و سکوت و بی دفاعی آنها حیرت می - کردند.

مردم که انتظار تماشای صحنه های دردناکتر و فجیعتری را داشتند،

کجا می‌روی؟ ۴۵۳

از رفتار سگها بر آشفته و با فریادها و نعره‌های هراس‌انگیز آنها را به‌حمله و پیشروی تحریک می‌کردند. متدرجاً خروش و طغیان تماشاگران، سگان دیوانه را دیوانه‌تر کرد، بطوری که یکی از آنها زنی را که در صفوف مقدم زانو زده بود هدف حمله قرار داد و دندانهای برنده خود را در شانه او فرو کرد. زن بیدفاع، ناله‌ای از درد کشید و بزیر جسم تنومند سگ در غلطید. با سقوط او ناگهان دهها سگ به روی وی ریخته و هریک گوشه‌ای از جسم رنجور او را بلعید. گروهی دیگر نیز به طرف اطفال و کودکان خردسال حمله بردند. در مدتی کمتر از یکدقیقه رستاخیز هول‌انگیزی پیا شد:

سگان خونخوار از یمن و یسار به‌محکوبین بیدفاع حمله برده و جوی خون از هر طرف به روی بسترش روان ساختند. در میان آن غرشها و زوزه‌ها، هر گاه و بگاه فریادی ناله‌مانند به گوش می‌رسید که مسیح را به یاری می‌طلبید. مردم با مشاهده آن صحنه سوحش و غیر قابل تصور، سکوت کرده و می‌کوشیدند هرچه بهتر جزئیات آن را مشاهده کنند. هنوز ساعتی نگذشته بود که خروش سگها آرام شد. هریک از آنها دست یا پا یا قسمت دیگری از بدن کودک یا مردی را گرفته و با حرص و ولع تمام می‌خورد، در بستر آلوده به خون نمایشگاه صدها قامت برهنه و بی‌جان مسیحیان که قطعه‌قطعه شده بود دیده می‌شد. بوی زننده خون با رایحه روحناز عطرهای گوناگون تماشاگران به هم آمیخته و فضای آسفی تئاتر را پر کرده بود. در میان آن ده‌هزار تماشاگر که هیچیک سر از پای نمی‌شناخت شاید حال یکتا بسیار پریشان و اسفبار بود و آنحال و روحیه مارکوس بود. مانند سردگان بی‌روح و بی‌حرکت به جای خویش نشسته و آن صحنه مخوف و رعب‌انگیز را می‌نگریست. گاهی از شدت رنج به حال اغماء می‌افتاد، بخصوص آنکه فکر می‌کرد شاید لیژیا، محبوب دلیند او نیز در میان این محکوبین سیاهروز باشد، از طرفی شنیدن فریادهای استغاثه‌آمیز آنان و ذکر نام مسیح دل او را به شدت به درد می‌آورد.

وقتی فریادها و خروشه‌های سگان خونخوار آرام‌تر شد، دیگر مارکوس به حال خود نبود، در جهان بیخبری و اغماء سیر می‌کرد. مانند اشخاص بنگ کشیده، به‌نظرش چنین می‌آمد که سیل خون سراسر نمایشگاه را پر کرده و متدرجاً همه فضا را در بر می‌گرفت، بالا می‌آمد تا همه آن جمعیت گناهکار را در خود غرق و نابود سازد.

معلوم نبود چند دقیقه در آنحال بیهوشی و از خود بیخودی بسر می‌برد که ناگهان در کنار خود فریاد عده‌ای را شنید که می‌گفتند: «چیلو از هوش رفته است!»

بطرونیوس نیز که در کنار مارکوس نشسته بود، دستی بر شانه‌اش زده اضافه کرد: «یونانی بیهوش شده!»

حقیقت امر هم چنین بود. یونانی در حالی که دهانش از حیرت باز و سرش فرو افتاده بود بر زمین در غلطیده بود.

هنوز اطرافیان وی از ماجرای یهودشی یونانی کاملاً اطلاع حاصل نکرده بودند که از نو در فضای نمایشگاه جوش و خروش تازه‌ای برخاست: عده دیگری از مسیحیان را داخل میدان کرده بودند و آن گروه، سرودخوانان و دست در دست، به روی شنه‌های آلوده به خون و پوشیده از جسد زانو زدند.

ظاهراً سگان درنده بقدر کافی از خوردن و دریدن گوشت انسان کام سیری ناپذیر خود را اشباع کرده بودند، زیرا چندان توجهی به آنها نکردند و همچنان به خوردن قطعات کوچک و بزرگ گوشت انسان پرداختند.

اما مردم خون آشام که از بوی خون و تماشای برگ فجیع آنها به مرحله جنون و صرع رسیده بودند فریاد برداشتند «شیران گرسنه را رها کنید! شیران درنده را رها کنید!»

به فرمان تیولینوس ظاهراً آزادی شیران و مبارزه مسیحیان را به روز دیگری موکول کرده بودند؛ زیرا بدین وسیله می‌خواستند اهالی رم را تا چند روز دیگر مشغول بدارند. اما نرون که خود تحت تأثیر آن صحنه‌های وحشتناک و مهیب قرار گرفته بود و در اثر استشمام دایمی بوی خون، اعصابش تحریک شده بود فرمان داد نمایش اصلی را به همان روز بیاورند.

متعاقب فرمان او، مأمورین زندان و متصدیان قفس‌ها که خود شیفته و آرزویند تماشای آن نمایشات وحشت‌انگیز بودند، درهای آهنین سرداب‌های شیران را گشودند. شیرها یکی پس از دیگری آرام و با متانت و با غرش مداوم داخل میدان شدند. یک آرامش موقتی بر سراسر محوطه پهن‌آور نمایشگاه حکمفرما شد. قیصر عینک زرد خود را برابر چشم گذاشت تا بهتر آن صحنه حساس و تماشایی را ببیند. مسیحیان بار دیگر به گرد هم زانو زده و با نغمه سوزناکی شروع به نغمه‌سرایی کردند.

برخلاف انتظار مردم، شیران گرسنه مستقیماً به قربانیان خود حمله نکردند. ظاهراً کثرت تماشاگر و عظمت نمایشگاه آنها را مرعوب و سبوت ساخته بود. بعضی از آنها در حالی که به گرد قربانیان خود طواف می‌کردند با غرش‌های پی‌پی و سبانه، دندانهای تیز و بران خود را نشان می‌دادند؛ اما چندی نگذشت که بوی خون و مشاهده اجساد نیم‌دریده آنها را تحریک کرد. یکی از آنها ناگهان به روی جسد بیجان زنی که نیم‌ای از بدنش را دریده بود افتاد و با چنگال‌های نیرومند خود شروع به پاره کردن آن نمود. دیگری غفلتاً به جانب مرد سالخورده‌ای که کودکی خردسال در بغل داشت جستن کرده و خود را به روی آن دو انداخت.

کودک بینوا که بیخیال گردن پدر خود را در میان دو دست گرفته بود، با یک فریاد ناگهانی وحشت خود را نشان داد، اما این فریاد و زاری دورانش بسیار کوتاه بود، چه شیر با یک گردش سر، کودک را از فرق تا قدم از هم بدرید سپس با یک حمله تند، چنگالهای مهیب خود را در چهره و سینه پدر فرو کرد، آنگونه که مرد سالخورده در یک طرفة‌العین جان سپرد.

کجا می‌روی؟ ۲۵۵

در این هنگام تنها جم عمومی شیران به سوی قربانیان بیدفاع شروع شده بود. درندگان با کمک دندان، چنگال و ضربه‌های پنجه خود محکوبین را از زن و مرد سالخورده و کودک همه را به قتل می‌رساندند. با آنکه مسیحیان می‌کوشیدند درد و رنج خویش را حتی المقدور آشکار نکنند معذرت‌های دردناک آنان متوالیاً با غرش شیران، سکوت مرگ‌آلود نمایشگاه را درهم می‌شکست. صحنه خوفناک و هول‌انگیزی به وجود آمده بود که تصویرش برای همه محال می‌نمود.

در آن محیط کوچک و محدود، تل کوچکی از گوشت و پوست واستخوان به روی بستی از خون و شن پدیدار گشته بود. اما در محیط نمایشگاه همچنان غوغای سرسام‌آور شیران عنان‌گسیخته به پایان نرسیده بود. هر یک از آنها به اسیدی که جای خلوتی بیابند، جزئی از بدن مقتولی را به دهان گرفته و از این سوی میدان بدانسوی می‌دویدند. عده‌ای دیگر با یکدیگر نزاع کرده و با نعره‌های وحشتناک محیط تل‌تار را بلرزه در می‌آوردند.

تماشاگران اکثر از جای خود برخاسته و با بهت و حیرت منظره مقابل را می‌نگریستند. از میان آنها، گاهی ناله‌های رقت‌بار و زمانی خنده‌های مهیب شنیده می‌شد. عده‌ای شادی می‌کردند و گروهی دیگر، اشک اندوه و رقت از دیده می‌باریدند.

قیصر در حالی که همچنان عینک زرد خود را برابر چشم نگاهداشته بود، به جدال شیران توجه می‌کرد. چهره پطرونیوس پوشیده از خشم و سراسر جسم سارکوس از ترس و ناراحتی لرزان بود. چیلوکه از مشاهده آن صحنه‌های مخوف از هوش رفته بود، به فرمان قیصر جسد نیمه‌جان او را از تماشاخانه خارج کرده بودند.

از آن نقاط مرتفع تماشاخانه، در گوشه‌ای دور از نظر، پطرس حواری به پیروان سیه‌روز مسیح نظر می‌کرد. پیاپی زیر لب سخن می‌گفت و مکرر با دست خود نشانه صلیب می‌کشید، گویی از خداوند بخشش گناهان آنها را طلب می‌کرد و سعادت و کامیابی آنان را در جهان دیگر می‌طلبید.

دقیقه‌های پر وحشت یکی پس از دیگری سپری می‌گردید. نرون برای آنکه نمایشات را عظیم‌تر و کاسلتر گرداند و شاید به سبب آنکه از مشاهده آن صحنه‌های رعب‌انگیز دچار جنون و صرع گشته بود سر نزدیک گوش تیولینوس آورد و جملاتی به نجوی گفت. فرسائنده نیروی روم از جای برخاست و بجانب ساسورین خود رفت.

چند دقیقه بعد، از نو گروه کثیری محکوم مسیحی به داخل میدان گسیل داده شد و آنگاه درهای کلیه سردابه‌ها که منتهی به قفسهای درندگان می‌شد گشوده گشت. انواع حیوانات وحشی و درنده از قبیل ببر و پلنگ و خرس و گرگ و کفتار و رویاه و اسثال آنها جملگی به داخل جمعیت ریختند. سراسر

میدان پهناور، به صورت قفس بزرگی از انسان و حیوان درآمد. غوغای عجیبی در آن محیط محدود به راه افتاد، بطوری که نظیر آن را هرگز کسی در سراسر عمر خویش ندیده بود، در نظر آن تماشاگران مصروع و دیوانه، این صحنه حیرت انگیز و بی سابقه نظیر رؤیای غیر قابل تصویری جلوه گرمی شد. دیگر کسی قادر نبود نظر خود را مستقیماً متوجه نقطه خاصی سازد. نمایش وحشت آوری بود که در هر گوشه اش عده ای انسان تیره بخت هدف حمله گروهی حیوان دیوانه و خونخوار قرار گرفته بودند و به طرز فجیعی جان می سپردند. این بار از دهان بینندگان نیز فریادهای جگرخراش و آسپخته با وحشت برمی خاست. برخی چشمان خود را بسته و بعضی دیگر پیاپی فریاد می زدند: «دیگر بس است! دیگر بس است!»

گرچه قیصر و بعضی از درباریان نیز از ادامه آن نمایش مغشوش، احساس خستگی و ناراحتی می کردند، مع هذا همه به جای خویش نشست و به آن رزمگاه مهیب می نگریستند. خارج کردن حیوانات از داخل محوطه کار آسانی نبود. با اینکه مأمورین کوشش می کردند درندگان را به سردابه ها و قفسهای خود بازگردانند، اما انجام این امر امکان نداشت. عده ای از درندگان بر سر اجساد بیجان مسیحیان با یکدیگر نزاع کرده و غران و خروشان به مأمورین می تاختند.

چون ادامه کوشش سربازان برای رجعت حیوانات به نتیجه ای نرسید، نرون نقشه تازه ای به فکرش راه یافت، فرمان داد که عده ای از راسه گران چیره دست و خوش الحان به نغمه سرایی پردازند و با آلات و ادوات موسیقی خود داخل جمعیت گردند. ضمناً عده ای از تیراندازان ماهر نیز با کمان و پیکان خود به شکار حیوانات پردازند.

در هر گوشه و کنار نمایشگاه چند تیرانداز دلیر و استاد قرار گرفتند و شروع به نشانه گیری به سوی درندگان کردند.

از نو صحنه تازه ای پدید آمد: پلنگی از فراز اجساد مقتولین می گذشت و پیکانی در پشت یا در شکم داشت. شیری از جای برمی خاست که تیری دریال های انبوه او فرو رفته بود. گاهی پیکان تیراندازان خطا می رفت و بر جسم نیمه جان یکتن مسیحی که آخرین لحظات عمرش را می پیمود اصابت می کرد.

مستدرجاً نعره های خشمگین حیوانات که اغلب در اثر شدت درد بود، برخاست و با نغمه های شورانگیز خنیاگران به هم آمیخت. گویی این رستاخیز عظیم و بی سابقه را پایان و انتهای نبود. هر لحظه بهانه تازه ای پیش می آمد و این شرار متقلب کننده را دامن می زد.

پس از ساعتی شور و غوغا، نویت آن رسید که گروهی مردان نیرومند و پیلتن با بیل و کلنگ و ارا به های دستی وارد میدان شوند و به جمع آوری اجساد بیجان حیوانات و انسان ها پردازند.

دقایقی چند گذشت و سطح آلوده به خون نمایشگاه از اجساد مقتولین

خالی شد. متعاقب آن کیسه های شن به میان آورده شد و یکی پس از دیگری به روی پستیها و بلندیاها سرازیر گشت.

آنگاه عده ای دختران خوب و ظاهر شدند که هر یک کیسه بزرگی از گلبرگهای معطر یاس و زنبق و شاه پسند همراه داشتند. آهسته و آرام و به همراهی آهنگ دلپذیر راسگران، به گرداگرد آن محوطه به گردش آمده و سطح میدان را با ریزش گل مستور و رنگین ساختند.

اکنون عموم جمعیت به یکدیگر نگریسته، از هم سی پرسیدند: «دیگر چه نمایش جالب و شورانگیزی را باید انتظار کشید؟» چهره های رنگ پریده و وحشت زده آنها اندکی آرام شده و تبسمی از آسایش و رضایت در گوشه لبانشان نمودار شده بود.

در همین دقایق ناگهان جوش و خروش تازه ای در میان مردم برخاست. همه نگاهها متوجه نقطه شخصی شده و با دقت و اشتیاق بدان سوی منعطف گردید. آنجا در زیر طاقی از گلهای پیچک و شمعدانی، قیصر در حالی که چنگی به دست داشت و جامه فاخر ارغوانی به تن کرده بود، ایستاده و سی خواست برای بینندگان نغمه سرایی کند.

از مشاهده قیصر در آن حال، همه بینظیری در بین تماشاگران شروع شد. گروهی شروع به کف زدن کرده و عده ای فریادهای تحسین و تشویق بلند کردند: نرون پس از آنکه چندبار در برابر استقبال بینندگان سر فرود آورد و با لبخند ساختگی تعظیمی کوتاه کرد، انگشتان قربه را به روی تارهای چنگ به حرکت آورد و شروع به خواندن قطعه ای در توصیف آپولو نمود.

رفته رفته توجه جمعیت بیش از پیش به سوی وی معطوف شد و سکوت عمیقتری بر فضا حکمفرما گردید. قیصر در این لحظات دیدگانش آغشته با اشک بود. گروهی از دختران معبد وستا و بانوان ظریف و نازک دل به حال اغماض افتاده و شروع به گریه کردند.

همینکه نرون سکوت کرد، تا چند لحظه ندایی از سینه ای برخاست. همه جا را آراش مطلق فرا گرفته بود، اما ناگهان این سکوت با حرکت جمعی چرخهای ارابه درهم شکسته شد. جداگاری آلوده به خون، مملو از اجساد متلاشی بردان زنان و کودکان سیاهی، به سوی گورستان «اوسترانوم» به حرکت درآمد تا آخرین بقایای جسم آن قربانیان نگوینخت را در گودالهای افراد بینام و نشان به خاک سپارند.

۵۳

آفتاب بتدریجاً غروب می‌کرد و خورشید در دامن افق پوشیده از ابر و خونین عصر ناپدید می‌شد که آخرین صحنه نمایشی بیسابقه نرون به پایان رسید. ده‌ها هزار جمعیت پس از ساعت‌ها استراحت و مشاهده آن صحنه‌های عجیب و غیرقابل تصور، اکنون آزاد شده و می‌توانستند از آن محیط مسموم خارج شوند. تنها نرون و درباریان او بودند که هنوز در جای خویش قرار گرفته و خروج سایر افراد جمعیت را می‌نگریستند. ظاهراً قیصر از نغمه‌سرایی خویش و استقبال مستمعین راضی نبود. او از مردم روم انتظار زیادتری را داشت. می‌خواست جمعیت حاضر همان‌گونه که برای تماشای قتل عام مسیحیان سرودست می‌شکستند، برای خواندن آواز او نیز خروش و فریاد از سینه برآورند. می‌خواست شنوندگان خود را از نعمت زندگی محروم سازد، زیرا او نغمه آسمانی خویش را به گوش آنان رسانده بود و سرمایه جاودانی بلتی را انسان به‌رایگان به‌پایشان افکنده بود. در همان حال که دل‌آزرده و خشمگین به این‌سوی و آن‌سوی گام برمی‌داشت روی به پطرونیوس کرده و گفت: «چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا اظهار نظر نمی‌کنی؟ به من بگو آواز امروز من چگونه بود؟»

پطرونیوس که هنوز دچار گیجی و دوار صحنه‌های رقت‌بار نمایش بود گفت: «چه بگویم؟ دیگر صدای من خارج نمی‌شود زیرا نغمه تو مرا به کلی سحر کرد!»

- اما این مردم بی‌ذوق و نفهم را چه می‌گویی؟
 - کدام مردم! تو از عده‌ای عوام و ولگرد چه انتظار داری؟ متوقعی که آنها شعر بشناسند و تو را تحسین کنند؟
 - ولی صدای مرا چگونه؟ اگر آنها شعرشناس نیستند، لااقل می‌توانستند برای صوت من فداکاری کنند!

پطرونیوس چهره در هم فرو برد: «تو بد موقعی را انتخاب کردی، ساعتی را برای این کار تخصیص دادی که همه مردم از تماشای این نمایشات

دچار جنون شده بودند!»

نرون اندکی برآشفته: «چرا؟ دیدن مجازات عده‌ای مردم گناهکار که ترس و وحشتی در بر ندارد! این مسیحیان جنایت کردند، رم را آتش زدند و حالا به مجازات خود می‌رسند. این که جنونی ایجاد نمی‌کند؟»

پطرونیوس بی‌اختیار لبهای خود را از شدت نفرت و غضب گزید؛ اما چون موقعیت خود را مخاطره‌آمیز می‌دید ناچار کلام خویش را تغییر داد. سر در گوش نرون گذارده و به نجوی گفت: «اگر راستش را بخواهی من موافق نبودم که تو شعر هوس را برای این آهنگ انتخاب کنی، تو می‌توانستی یکی از اشعار زیبای خود را که به مراتب از هوس‌بهرتر سراییده شده برای امروز برگزینی!»

نرون به فکر فرو رفت. به نظرش چنین می‌آمد که پطرونیوس در این مرحله کاملاً خوب تشخیص داده و اشتباه از طرف خود او بوده است؛ مع هذا خیره خیره به سوی پطرونیوس نگرست. تیولینوس و واتینوس که در آن لحظه در کنار قیصر ایستاده بودند هر دو برقی از سسرت از دیدگان‌شان جستن کرد. به‌ظاهر مانند این بود که نرون سخت از این سخن او برآشفته و قادر نیست خشم خود را فرو نشاند.

پطرونیوس که خود اندکی ناراحت شده بود، با لبخندی محزون افزود: «قیصر! تو این را بدان که در بین دوستانت هیچ بنده‌ای از من صمیمتر و فداکارتر نداری! اگر بخواهی می‌توانی مرا محکوم به سرگ‌کنی و من این سرگی را که فرمانش از دهان تو بیرون بیاید، با تمام وجود استقبال می‌کنم! ولی این را بدان که آنچه من بر زبان می‌آورم همانهایی است که آرزوهای قلبی من به‌من می‌گویند!»

قیصر چهره‌اش را از هم گشود: «باور می‌کنم! تو هم این را بدان که من هنوز ترا بهترین دوست خود می‌دانم!»

مشاور صاحب‌دل نظری از روی امتنان و سپاس بر قیصر انداخت، اما در همان حال در دل می‌گفت: «دروغ و ریا از هر کلمه‌اش پیداست! به‌چشم خود می‌بینم که روزهای آخر زندگی من نزدیک شده و این لعنتی با من بازی می‌کند!»

نرون درحالی که متوجه «سنه‌کا» و «آکراتوس» می‌شد گفت: «مدتی است تصمیم گرفته‌ام شما را به یک سفر طولانی به سرتاسر رم بفرستم. ارقام خرج ما در این اواخر به قدری زیاد شده است که دیگر دیناری در خزانه باقی نمانده و لازمست هر چه زودتر فکر عاجلی کرد. میل دارم شما دو نفر به تمام شهرها و قصبات و قریه‌های رم سرکشی کنید و خراج سالیانه را از مردم یکجا بستانید. ضمناً به تمام معبد‌های رم سری بزنید و موجودیهای آنجا را به نام من ضبط کنید!»

«سنه‌کا» که ایداً حاضر نبود در این سفر شرکت کند و در این اواخر حتی المقدور از انجام وظایف سنگین شانه خالی می‌کرد شانه‌های خود را بالا

انداخته و گفت: «قیصر! فرمان تو البته بدون چون و چرا بایستی انجام شود؛ اما من پیرم، شکسته شده‌ام و دیگر رمقی در تن من نیست. من باید این روزها خانه نشین بشوم و به انتظار سرگ بشنیم، در این صورت مرا عفو کن!»

نرون نگاه دقیقی به جانب وی افکند. گیسوان افشان سید و پیشانی چروک خورده او حس ترحم را برانگیخت. لحظه‌ای فکر کرده و گفت: «راست است. تو خیلی خسته و رنجور شده‌ای؛ بهتر است این اواخر عمر زندگی ساکتی داشته باشی!»

آکراتوس به میان سخنش دوید: «ای قیصر آسمانی! من همیشه خدمتگزار و جان نثار بودم، حالا هم حاضرم خودم به تنهایی این مأموریت را به عهده بگیرم!» نرون ناگهان شروع به خندیدن کرد: «آفرین! واقعاً عالی گفتی، اما به نظر من عملی از این احتمالاً تر نمی‌شود که ترا تنها به این مأموریت فرستاد!» و روی به بطرونیوس کرد: «تنها فرستادن «آکراتوس» به این مأموریت درست مثل اینست که گرگی را شبان گوسفندان کنند!»

دومیتیوس گفت: «چرا مرا نمی‌فرستی تا این وظیفه را به بهترین وجهی انجام دهم؟ تو خودت می‌دانی که...»

نرون کلامش را قطع کرد: «من نمی‌خواهم خشم عطارد را به خود بر- انگیزم. کارهای تراهونز-مردم روم فراموش نکرده‌اند. نه! من مأموری می‌خواهم مثل «سنه‌کا» یا چیلوفیلسوف دست‌و‌دل پاک و رواقی!» و پس از یک لحظه تفکر اضافه کرد: «راستی آن فیلسوف پاکدامن و رفیق جدید ما کجاست؟»

یونانی که پس از ساعتی بیهوشی مجدداً به خود آمده و از نو داخل نمایشگاه شده بود، با شنیدن نام خود، جمعیت را پس زد و جلو آمد، تعظیمی کوتاه کرده و گفت: «ای فرزند پرتوگستر خورشید! من اینجا هستم! ضعف و پیری ساعتی مرا از خود بیخود کرد، اما با شنیدن نغمه روح پرور تو از نو سلامت و جوانی به من باز آمد!»

تبسمی از رضایت بر چهره نرون نمودار شد. گفت: «می‌خواهم تو را برای مأموریت تازه‌ای برگزینم. مأموریتی که در آن موضوع پول درکار است. اطمینان دارم از تو پاکدامنتر در جهان نیست، ولی در عین حال...» چیلوسخنش را برید: «ای ژوپیتر! این کار را بکن و مطمئن باش از عهده آن بر خواهم آمد!»

اما دلم می‌خواهد که تو از تماشای این نمایشات بی‌نصیب نمانی. رنگ از صورت یونانی پرید و از نو وحشت و اضطراب بر روحش سایه افکند. عده‌ای از درباریان که به جین و بزدلی یونانی پی برده بودند، شروع به تشویق قیصر کردند. یکی از آنها گفت: «امروز صبح چیلو از بس شادی کرد و لذت برد بیهوش شد! واقعاً نباید او را بینصیب گذارد!»

چیلو که وضع خود را در خطر می‌دید افزود: «ای پسر خدایان! تو

کجا می‌روی؟ ۴۶۱

خود می‌دانی که من دانشمند گوشه‌نشینی هستم و از ازدحام و جمعیت بیزارم! سرا به این مسافرت بفرست و با این کار فیلسوف شکسته‌دلی را از شر عربده‌های این تماشاگران بی‌مغز نجات بده! قریب یک‌هفته است که من قصیده غرابی را به اقتضار تو شروع کرده‌ام و در پی فرصت می‌گردم تا آن را تمام کنم. سفر من به «آکایا» فرصت خوبی است که شبی را در معبد موز' به سر آورم و از او برای تکمیل قصیده‌ام الهام بگیرم.»

نرون تبسمی کرد: «تو می‌توانی در همین پایتخت چندین شب را در معبد دیانا به صبح آوری. میدانی دیانا خواهر آپولوست و در شعر و موسیقی هم به انسان الهام می‌دهد!»

چیلو سر فرود افکند و با خشم و نفرت به اطرافیان خود که بیای می‌خندیدند نظر دوخت. نرون نظری به جانب سینه‌چیو و عده‌ای دیگر کرده و گفت: «هیچ فکر کرده‌اید با اینکه از صبح تا حال نمایشات اداسه داشته با اینحال فقط عده محدودی از مسیحیان به مجازات رسیدند؟»

رگولوس که در صف مقدم ایستاده بود گفت: «به نظر من نمایش خسته‌کننده شده، بایستی برای مهیج ساختن آن فکری کرد!»

قیصر افزود: «راست است! من معتقدم که به مسیحیان اسلحه داده شود تا در مقابل درندگان از خود دفاع کنند!»

مارکوس که در این هنگام نزدیک قیصر ایستاده و همچنان بهت زده وی را می‌نگریست، بی‌اختیار گفت: «نمی‌دانم دقت کرده‌اید که مسیحیان برگ را با چه شهامت و شجاعتی استقبال می‌کنند؟ متوجه شده‌اید که همیشه نگاه آنها متوجه آسمان است؟ مطمئنم که آنها عیسی را در دامنه افق می‌بینند. به همین سبب است که هیچکدام از آنها از مرگ هراسی ندارند!»

و نگاه خود را برگردانده، متوجه محیط نیم‌تاریک آمفی‌تئاتر کرد. اطرافیان که همه بیش و کم با حیرت به او نگاه می‌کردند ناگهان شروع به خنده کردند، گویی سخنان مارکوس در آن لحظه در نظر آنان چون آسیر جلوه‌گر می‌شد. قیصر که خود نیز به خنده افتاده بود، با دست اشاره به حضار کرد که می‌توانند از آن محیط خارج شوند. به متابعت از فرمان او، عده‌ای با مشعلهای روشن به جلو افتاده و راه را برای عبور وی گشودند.

در بیرون هنوز جوش و خروش جمعیت خاموش نشده بود. اکثر مردم همچنان در باره اعدام مسیحیان و نمایش بیسابقه آن روز صحبت می‌داشتند. همینکه قیصر بر تخت روان مجلل خویش قرار گرفت، درباریان و سایر نجبا یکی پس از دیگری از وی اجازه حرکت خواسته و همه از هم جدا شدند. پطرونیوس و مارکوس نیز بر تختی قرار گرفته و به سوی خانه رفتند. در

۱. Muse، در اساطیر کلاسیک، یکی از نه رباعه انواع که بر شعر و هنر و علم خدائی می‌کردند.

۴۶۲ کجا می روی؟

راه هر دو ساکت و متفکر نشسته بودند. نزدیک قصر، پطرونیوس سر بر داشت و گفت: «موضوع نجات لیژیا معمايي شده که حل آن به کلی از اختیار و قدرت من خارج است. مع هذا نمی خواهم باور کنم که ما در این کار شکست خورده ایم. من هر طور هست باید این دختر را نجات دهم، ولو این سرسختی به بهای جان من تمام شود!»

صحنه های پر وحشت امروز حال مرا کاملاً متقلب کرده، نمی شود باور کرد که دو مرد دیوانه مثل قیصر و تیژلینوس اینطور با سرنوشت هزاران نفر بازی کنند!

مارکوس همچنان ساکت و صامت او را می نگریست. نمی دانست چه بگوید و چگونه قلب شکسته و ناامید خود را امیدوار سازد.

در برابر خانه همین که پطرونیوس پای خود را از تخت پایین نهاد، شبی از گوشه تاریکی نمودار شد و با صدای مرتعشی پرسید: «آیا مارکوس - وینیچوس نجیب زاده رومی اینجاست؟»

پطرونیوس به دقت نگاهی به چهره گوینده کرد و گفت: «آری اینجاست، چه می خواهی؟»

- من نازاریوس فرزند مریم هستم و از طرف لیژیا پیغامی برای او دارم. مارکوس جلو پرید و دست خود را به ملاطفت بر شانه او گذارد: «حرف بزن، نازاریوس! چه خبر است؟»

یکی دو تن غلام با مشعلهای فروزان جلو آمدند. نازاریوس همینکه سیمای گرفته مارکوس را دید، چهره اش در هم فشرده شد و دو قطره اشک از گوشه دیدگانش در غلطید. با کلمات مقطع گفت: «حال لیژیا بحرانی است... خیلی بدست... یکی دو روز است که اصلاً بهوش نیامده... دائماً اسم تو را بر زبان می آورد و می خواهد تو را ببیند! اورسوس مرا با کمک یکی از گروهبانهای مسیحی به اینجا فرستاد تا این خبر را به تو برسانم.»

سردار جوان افسرده و متحیر او را نگریست پس از چند لحظه تفکر گفت: «من مطمئنم که خداوند به حال او و من رحمت خواهد آورد...» و آنگاه دستش را گرفت: «با من به کتابخانه بیا تا چند دقیقه صحبت کنیم.»

وقتی نازاریوس به روی نیمکتی قرار گرفت، مارکوس گفت: «اینهم حکمت خداوند بود که لیژیا در این روزهای بحرانی بیمار شود. فکر کنید، اگر او سالم مانده بود مطمئناً تا کنون لکه گناهی بر دامن پاکش نشده بود و چه بسا امروز در بین محکومین بینوا جان سپرده بود!»

پطرونیوس پرسید: «آیا اجازه می دهند طیبی بر بالینش حاضر شود؟» نازاریوس پاسخ داد: «گلوکوس طیب از اوپرستاری می کند. اورسوس هم دائماً در کنار اوست.»

مارکوس پرسید: «اتاقش را تغییر نداده اند؟»

کجا می‌روی؟ ۴۶۳

نه، هنوز در همان سردابه است، ولی زندانهای عده زیادی را تغییر دادند. در بعضی از سردابه‌ها بیش از نیمی از محبوسین مردند و جسد آنها را تا چند روز خارج نکردند. وضع خیلی وحشتناکی است! پطرونیوس که سخت تحت تأثیر گفته‌های او قرار گرفته بود پرسید: «تو چطور توانستی از زندان خارج شوی در حالی که اینطور بیرحمی و شقاوت می‌کنند؟»

- ارباب! آنها هنوز به درستی نمی‌دانند که من سسچی هستم. روزی که عده‌ای را برای خارج کردن اجساد مردگان استخدام کردند، من هم خود را در اختیار آنها گذاردم تا بدین وسیله از وضع زندانیان اطلاع حاصل می‌کنم. البته سرگروهان هم که ارباب مارکوس را می‌شناسد نسبت به من سختگیری نمی‌کند.

- آیا تو هم لیژیا را دوست داری؟ دلت می‌خواهد او را آزاد ببینی؟ نازاریوس چشمان پر امید خود را بلند کرد: «چه کسی هست که لیژیا را دوست نداشته باشد؟ از خدا می‌خواهم که او آزاد شود ولو آنکه من به جای او بمیرم!»

مارکوس که تا آن لحظه ساکت و متفکر نشسته بود، روی به نازاریوس کرده و گفت: «به دقت گوش کن چه می‌گویم: از طرف من به سرگروهان بگو حالا فرصت خوبی است که لیژیا را از زندان بیرون بفرستی. او را در تابوتی بگذار و به نام آن که جان سپرده خارج کن. من ترتیب کارها را از هر حیث داده‌ام. نفرت من در خارج منتظر خواهند بود تا وقتی او را بیرون آوردند نجات دهند، به او بگو پس از انجام مأموریت آنچه پول بخواهد در اختیار او بخواهم گذارد.» پطرونیوس پرسید: «تو تصور می‌کنی که مأمورین به این کار تن در خواهند داد؟»

- خیال می‌کنم راضی شوند، مخصوصاً سرگروهان که تا حدی با من همراه است. فقط ترس آنها از مجازات تیزلینوس است.

نازاریوس به بیان صحت دوید: «ولی آیا اطلاع دارید که مأمورین برای آن که زندانیان شیوه‌ای برای نجات خود بکار بندند چه می‌کنند؟ در کنار در بزرگ یکنفر با میل گذاخته‌ای ایستاده و هر جسدی را که خارج می‌کنند، او میله را به بدن او می‌گذارد. بعضی مواقع میله را به صورت مردگان قرار می‌دهد و اطرافیان جسد برای آن که مرده آنها را زجر ندهند، چند سکه در دستش می‌گذارند. من خیال می‌کنم با چند دناریوس بتوان او را فریفت.»

مارکوس افزود: «به او بگو که حاضر یک هزار دناریوس به او بدهم در صورتی که در این کار کمک کند!»

پطرونیوس پرسید: «شاید بعضی از این مأمورین رشوه قبول نکنند؟» مارکوس با نگاه تحقیرآمیز پاسخ داد: «اینها حتی حاضرند زن و فرزند خود را در راه پول بفروشند، همچنان که می‌کنند، من فکر می‌کنم برای اینکه

در این کار زودتر موفقیت حاصل کنیم، من خود را با لباس و چهره عوضی داخل زندان کنم.»

نه، ابداً! این کار را نکن که به هیچ وجه صلاح نیست. برای اینکه اگر به هویت تو پی ببرند، تمام آرزوهای ما نقش بر آب می‌شود. عقیده من اینست که عده‌ای از غلامان قابل اعتماد را برای این کار بفرستیم و پس از آنکه لیژیا نجات یافت وسایل حرکت او را به سیسیل فراهم سازیم. حتی صلاح نیست که تو به اتفاق او حرکت کنی زیرا چه بسا مسویرین خفیه تیژلینوس از ماجرا اطلاع خواهند یافت و آن وقت کار همه ما زار خواهد شد. بایستی صبر کنی تا فرصت و بهانه‌ای پیش آید و آن وقت به مقصود خودت برسی.

مارکوس سکوت کرده و گوش می‌داد. در دل نظریات دایی خود را عاقلانه می‌شمرد. بار دیگر پطرونیوس پرسید: «در میان غلامان و بردگان تو کسی هست که کاملاً به او اطمینان داشته باشی؟»

با اینکه خانه من سوخت و زندگی من متلاشی شد مع هذا در خود رم یکی دو غلام دارم که می‌توانم به آنها اعتماد کنم، علاوه بر آن دو، اورسوس هم هست و اگر می‌توانستم کاری کنم که او نیز به همراه لیژیا بیاید، فکر من راحت بود.

نازارئوس افزود: «اریاب! شما می‌دانید که این مرد دارای نیرو و شهاست عجیبی است. در زندان لیژیا پنجره‌ای هست که میله‌های ضخیم آهنی دارد و نور و هوا از آنجا داخل می‌شود. یکی دوبار اورسوس تصمیم گرفت میله‌ها را بشکند و لیژیا را نجات دهد ولی او مانع شد.»

پطرونیوس در حالی که از جای برسی خاست گفت: «به نظر من بهتر است فعلاً یکی دو روز صبر کنیم و بعد مقدمات کار را از هر حیث فراهم سازیم. خوبست نازارئوس پیغام ترا به سرگروه‌بان برساند و نتیجه‌اش را هم به ما اطلاع دهد.»

مارکوس این پیشنهاد را پسندید، ضمناً نازارئوس اجازه خروج خواست و قول داد که قبل از سپیده‌دم مجدداً به کاخ باز گردد؛ اما قبل از حرکت روی به مارکوس کرده و گفت: «من درباره این نقشه با کسی صحبتی نخواهم کرد؛ حتی به مادرم هم نخواهم گفت، اما حواری قرار است سری به خانه ما بزند. اگر صلاح بدانید من این پیشنهاد را به او بگویم!»

مارکوس پاسخ داد: «در حضور حواری می‌توانی همه ماجرا را بگویی و حتی...»

در اینجا چند لحظه به فکر فرو رفت. آنگاه افزود: «من خودم با تو خواهم آمد. لازمست چند دقیقه با پطرس صحبت کنم.»

سپس یکی از غلامان را طلبیده فرسان داد که ردای ژنده‌ای برای او آماده کنند تا با جامه بردگان به صوب مقصد برود. وقتی هر دو با شتاب از خانه خارج شدند پطرونیوس که تنها و مضطرب در گوشه‌ای نشسته بود به فکر فرو...

کجا می‌روی؟ ۲۶۵

رفت، در حالی که زیر لب می‌گفت: «چندروز پیش صلاح را در این می‌دیدم که لیژیا از این بیماری جان سالم بدر نبرد، زیرا هر چه بود لا اقل پاک و بیگناه از این دنیا می‌رود و در عین حال عذاب مارکوس کمتر بود اما امروز حاضرم یک لوح طلایی تارمعبد اسکولاپیوس کنم تا او هر چه زودتر بهبود حاصل کند. اوه تو ای ریش‌برنزی سفاک که رحم و سروت و انسانیت نمیدانی چیست! می‌دانم چه آرزویی در دل داری: می‌خواهی این دختر بیگناه را برابر چشم عاشق ناکامش آلوده کنی و بعد به دهان شیران درنده بیاندازی! و تو ای ملکه جبار و هوسباز که نتوانستی کسی را در این عالم از خود زیباتر ببینی، دل به دام عاشق او پستی و چون قادر نشدی کام سیری ناپذیر خود را از عشق او سیراب کنی حالا می‌خواهی آتش خشم و نفرت را بر وجود او بباری! و تو ای تیژلینوس، ای سرد بی‌شفقت و جامطلب! برای اینکه مرا مغلوب کنی می‌کوشی این دختر بی‌نوا و عاشق رنج‌دیده‌اش را به هلاکت بکشی! اما خواهی دید، خواهی دید که کدامیک از ما در این مبارزه شکست بخوریم! به تو اطمینان می‌دهم که تو مرگ او را نخواهی دید و لو آن که من در این جدال از میان بروم!»

فرسوده و خشمگین از جای برخاست و به جانب تالار پذیرایی رفت آنگاه اوئیس را صدا زد و با او به صرف شام پرداخت. در خارج، متدرجاً باد مهیبی شروع به وزیدن کرده بود و متعاقب آن طوفان سهمگینی آغاز شده بود. در چنان ششای نیمه تابستان وقوع چنین طوفانی کاملاً بی‌سابقه و بعید می‌نمود. آسمان پوشیده از ابرهای تیره و ستراکمی گشت و رعد و برق شهر را به لرزه درآورد. هنوز سپیده صبح بر ندیده بود که مارکوس، خسته و ناراحت و سراپا خیس، بازگشت. وقتی چشمان کنجکاو و پرسش‌کننده پطرونیوس را دید گفت: «من نازاریوس را به زندان رساندم و از آنجا به دیدن پطرس رفتم. قرار شد نازاریوس صحبت‌های لازمه را بکند و بعد نتیجه‌اش را اطلاع دهد.»

حواری چه گفت؟

هیچ! به من گفت دعا کن و اسیدوار باش!

ترتیب سایر کارها چه شد؟

تا یکی دو ساعت دیگر «نیژر» به اتفاق عده‌ای از غلامان و وسایل لازمه به محل معین خواهند رفت. پیغام داد که همه کارها را مرتب کنند تا بعد من به آنها ملحق شوم!

پطرونیوس که آثار بیماری و تب را در چهره او می‌دید از روی شفقت گفت: «حالا برو کمی استراحت کن! همین یکی دو ساعت استراحت، بیماری تو را رفع خواهد کرد!»

سردار جوان سر فرو افکند و به جانب خوابگاه رفت، ولی هنوز ساعتی نیاریمیده بود که سراسیمه از خواب جست و به اطراف نظر دوخت. هوا کاملاً روشن شده و روز از نو آغاز شده بود.

بدون یک لحظه تأمل برخاست و با شتاب به‌سوی میعادگاه که در بخش «سوبورا» قرار داشت شتافت.

در کنار در، یکی از غلامان را مخاطب قرار داده و گفت: «به‌پترونیوس بگو که من منتظر او و نازاریوس هستم!»

وقتی «نیژر» پس از ماه‌ها دوری، چشمش به‌مارکوس افتاد، با دیدگان اشگبار زانو زده و دست او را بوسید. در حالی که از شوق می‌لرزید گفت: «ارباب این مدت کجا بودی؟ چه می‌کردی؟ چرا این‌طور ضعیف و پژمرده شده‌ای؟ به سختی می‌شود قیافه‌ت را شناخت.»

مارکوس دست او را گرفته و در کنار خود نشاند. آنگاه تمام ماجرا را از آغاز تا انجام برای او تعریف کرد. نیژر وقتی داستان ارباب را شنید، با لبان متبسم و چشمانی که از شوق برق می‌زد گفت: «پس تو هم عاقبت مسیحی شدی؟ خدا را شکر که آرزوهای دیرین ما برآورده شد.»

سپس برای او شرح داد که چگونه وی در آن روزها از کرامات مسیح سخنها شنیده و متدرباً در صف پیروان این مذهب جدید درآمده بود.

نیژر هنوز داستان خود را به‌اتمام نرسانده بود که از دور نازاریوس در معیت پترونیوس نمودار شد، مشاور صاحب‌دوق همینکه مارکوس را دید تبسمی کرده و گفت: «خبرهای خوبی برای تو هست!»

و آنگاه نازاریوس شروع به‌سخن کرد: «گلوکوس طیب‌ب امروز صبح اطمینان داد که بیماری لیژیا رفع شدنی است و دوران خطر سپری شده، من پیغام ترا به‌سرگروهبان رساندم و یکایک مأمورین را هم که متصدی قرار دادن اجساد در تابوتها هستند دیدم. وعده مساعدت را هم به‌آنها دادم و آنها قبول کردند. پس از صحبت‌های زیاد قرار شد تابوتی را که در آن لیژیا را قرار می‌دهیم منفذی برای تنفس او بگذاریم، گرچه دخترک بیحال و دائماً در حال اغشاء است و شاید هم اصلاً نفهمد که او را در تابوت قرار داده‌ایم؛ اما ترس ما از اینست که مبادا در موقع خروج از زندان بهوش بیاید و یا ناله‌ای بکند. در این صورت سربازان به‌نقشه ما پی خواهند برد. برای این منظور هم گلولوس فکری کرده؛ او گفته است که به‌لیژیا دارویی خواهد خورد که چندساعت به‌خواب برود. سرگروهبان عقیده دارد که ما او را در یک گاری سملو از شن بگذاریم تا او را به‌همراهی سایر اجساد به‌قبرستان عمومی ببرند.»

مارکوس با چهره‌ای که از اندوه و وحشت بیرنگ و نظیر سیمای مردگان شده بود سخنان او را می‌شنید.

پترونیوس پرسید: «تعداد اجساد تا چه میزان است؟»

نازاریوس پاسخ داد: «تا صبح امروز بیست نفر از زندانیان مردند، مأمورین پیش‌بینی می‌کنند که تا امشب شاید پنجاه نفر دیگر هم به‌آنها ملحق شوند، بنابراین تعداد اجساد زیاد است. من با همکارانم صحبت کردم، قرار شد وقتی اجساد را خارج می‌کنیم به‌دنبال گاریها حرکت کنیم و تا نزدیکیهای

کجا می‌روی؟ ۴۶۷

معبد مریخ پیش برویم. آنجا مأمورین از تاریکی شب استفاده خواهند کرد و تابوت را در اختیار ما خواهند گذارد.»
نیژر افزود: «به نظر من اشب هم آسمان باز نمی‌شود و هوا بارانی است!»

مارکوس پرسید: «ارابه‌رانان مشعل با خود حمل می‌کنند یا نه؟»
- معمولاً یکی دو مشعل در مقدم گاریهاست.
مارکوس متفکرانه گفت: «من خودم باید آنجا حضور داشته باشم. باید خود من لیژیا را از تابوت بیرون آورم.»
نیژر گفت: «عقیده من اینست که قبل از تهیه مقدمات فرار از روم، لیژیا را به همین خانه‌ای که فعلاً من در آن اقامت دارم ببریم. این خانه به حدی دور افتاده است که مطمئنم به این زودیها نظرمأمورین را جلب نخواهد کرد.»
در اینجا مکالمه آنها متوقف ماند. مارکوس یکی دو کیسه زر در اختیار نازاریوس گذارد و به او گفت: «اینها را فوری به زندان ببر و بین افرادی که به آنها وعده کرده‌ای بده!»

همین که نازاریوس دور شد اضطراب و بریشانی شدیدی مارکوس را در بر گرفت، بطوری که یک لحظه آرام و قرار نداشت. پطرونیوس که این ناراحتی فوق‌العاده او را می‌دید گفت: «به نظر من این نقشه، بسیار عالی و ماهرانه تنظیم شده و قطعاً با موفقیت همراه خواهد شد، اما نکته‌ای که لازم است به تو بگویم اینست که من و تو امروز هم باید در نمایشگاه حضور به هم رسانیم، زیرا شیب ما ممکن است موجب شک و تردید قیصر شود.»

در اینجا مارکوس سکوت کرد. ظاهراً نظریه او را پسندیده بود و اجرای آن را واجب می‌شمرد. گفت: «تو برو و من به زودی به تو ملحق خواهم شد!»
اما نتوانست خویشتن را آرام کند. به جانب زندان رفت و از دور نگران دروازه آن شد. ساعتها در آن حوالی راه رفت و چون انتظار خود را بیهوده می‌شمرد به طرف تپه‌های واتیکان حرکت کرد. از دور صدای جوش و خروش مردم و ترنم شیپورهای سربازان که از محوطه نمایشگاه برسی‌خاست به گوشش می‌رسید. پس از یک گردش طولانی، به جانب کاخ پطرونیوس به راه افتاد.

در کتابخانه، دایی خود را دید که بی‌اختیار قدم می‌زند. پطرونیوس همین که چشمش به مارکوس افتاد گفت: «من تازه از قصر نرون برسی‌گردم، مخصوصاً خود را به آنها نشان دادم و حتی مختصری هم در بازی تاس شرکت کردم. اشب میهمانی مجللی در خانه آنیکوس برقرار است و من قول دادم که پس از نیم شب سری به آنها بزنم. صلاح است که تو هم اگر بتوانی با من بیایی.»

مارکوس پرسید: «نه، مثل اینست که اشب طوفان بدهشی شهر را تهدید می‌کند. متوجه آسمان هستی؟»
پطرونیوس سر خود را تکان داد و سپس افزود: «بلکه طوفان و باران،

مرگ مسیحیان را به تعویق اندازد. امیدوارم مأمورین ما اسشب موفق شوند نقشه خود را عملی کنند، آن وقت من تورا اینطور پریشان و افسرده نخواهم دید.» با نزدیک شدن ظلمت شامگاهی ابر سیاه و متراکمی شهر را پوشاند و از نو باران مهیبی شروع به باریدن کرد. ساعتهای متوالی قطرات درشت باران سیل آسا فرو می‌ریخت. هر چه بر شدت طوفان افزوده می‌شد، بر پریشانی مارکوس نیز افزوده می‌گشت. هنوز پاسی از شب نگذشته بود که پطرونیوس را خطاب کرده و گفت: «باید عجله کنیم! ممکن است مأمورین به علت وقوع طوفان، حمل اجساد را تسریع کنند!»

پطرونیوس با این امر موافقت کرد. هردو ردای فرسوده‌ای به تن کرده و نقابی بر چهره افکندند. مشاور صاحب‌ذوق، دشته‌ای بران نیز همراه داشت. شهر ساکت و خاشوش بود و به ندرت عابری در گذرگاههای نیمه‌ویران پایتخت دیده می‌شد. گویی طبیعت با ریزش آن باران مهیب، قهر خود را بر سر مردم گناهکار شهر آشکار می‌ساخت. از کوچه‌ها و خیابانهای خلوت گذشتند و پای به محوطه خارج پایتخت نهادند. در فواصل دوردست، معبد با عظمت مریخ نمودار شد. در جناح چپ معبد، مارکوس چشمش به چند رأس قاطر و اسب افتاد. با صدای آرامی گفت: «نیژرا»

یک لحظه بعد صدای دیگری پاسخ داد: «اریاب، من اینجا هستم.»

- همه چیز آماده است؟

- همه چیز! از وقتی هوا تاریک شده ما اینجا آمدیم و منتظریم!

باران به وضع هراس‌انگیزی می‌بارید، بطوری که سراپای آنها همه‌خیس بود. هر سه در پناه سرسرای مستقیم معبد خود را پنهان داشتند. نیژر گفت: «اگر کسی ما را در اینجا ببیند نسبت به ما شکی نخواهد برد و حدس خواهد زد که ما در این باران وحشتناک، منتظر آرامش هوا هستیم، فقط من یک ناراحتی دارم و آن اینست که می‌ترسم به علت آمدن باران اسشب جسد‌ها را از زندان خارج نکنند.» مارکوس گفت: «چاره‌ای نیست و باید منتظر بود!»

هر سه سکوت کردند و به ریزش مداوم و سیل‌آسای باران گوش می‌دادند. رگبار سهمگین همچنان ادامه داشت.

در این هنگام وزش باد نیز شروع شد و از دور رایحه نامطبوعی، شبیه به تعفن اجساد مردگان، به مشام می‌رساند.

پطرونیوس گفت: «مثل اینکه در این اطراف جسد مرده‌ای انداخته‌اند. شاید هم بوی جسد هزاران مرده‌ای باشد که در این گوشه و کنارها با کمال بی‌مبالاتی به خاک سپرده‌اند.»

نیژر ناگهان دست خود را به شانه مارکوس گذارد و گفت: «از دور نور چراغ می‌بینم، مثل اینکه ارابه‌ها نزدیک می‌شوند.»

پطرونیوس دقتی کرده و گفت: «باید همانها باشند، ظاهراً عده آنها زیاد است.»

کجا می روی؟ ۴۶۹

نور لحظه به لحظه آشکارتر می شد و با نزدیک شدن آنها قلب مارکوس بیش از پیش می طپید. کاروان حامل جنازه ها نزدیک آمد تا برابر معبد رسید. یک تن از میان آنها جدا شد و درحالی که بادقت به اطراف می نگریست مقابل سرسرای معبد آمد. مارکوس که او را شناخته بود با شتاب به سویش جستن کرد و بازوانش را گرفت: «نازاریوس! چه شد؟ تابوت کجاست؟»

- ارباب! بدبخانه تمام کوششهای مایی نتیجه ماند. مأمورین قیصر، لیژیا و اوسوس را به زندان «اسکیلین» انتقال دادند و این کار امروز بعد از ظهر انجام گرفت.

یک لحظه سکوت مرگبار بر همه جا حکمفرما گردید. سپس مارکوس بی اختیار زیر لب گفت: «دیگر کار تمام شد و زندگی من به آخر رسید! با این ترتیب نجات لیژیا دیگر ممکن نیست!»

آنگاه با گامهای لرزان، مبهوت و سرگردان، به راه افتاد. متعاقب او پطرونیوس نیز حرکت کرد و پس از چند گام بازوی او را گرفت. هیچیک از آن دو قادر به سخن گفتن نبودند. پطرونیوس می دانست که تسلیت دادن وی بی نتیجه است. دیگر دایره بلایا و بدبختی ها تنگتر و اکنون محاط گردیده بود. هر دو به خانه رفتند و هر دو تا صبح با روح آشفته و فکر مضطرب به آینده پر وحشت خویش نگریستند.

۵۴

سه روز باران متوالی و طوفان سهمگین که در فصل تابستان در رم بیسابقه بود، ادامه نمایشات را به تعویق انداخت. مردم متدرجاً به خاطر ادامه بارندگی متوحش شده، کمبود محصول انگور را پیش‌بینی می‌کردند، حتی روزی که به علت وقوع رعد و برق، مجسمه عظیم «سرس» در میدان کاپیتول از پایه خود فرو افتاد، آنرا قهر خدایان پنداشته و قربانیهای فراوانی نثار معبد ژوپیتر کردند.

صبحگاه روز چهارم، ابرهای تیره و متراکم از هم گشوده شد و آفتاب مسرت‌بخشی پایتخت امپراتوری رم را در بر گرفت. از همان نخستین دقایق باسداد گروه عظیمی از تماشاگران به طرف آمفی‌تئاتر هجوم آورده و محل‌های مناسبی برای خود انتخاب کردند. هنوز انوار زرین خورشید دیوارهای سنگی ونیمه‌ویران معبد آپولو را روشن نکرده بود که هزاران تماشاگر در جاهای خود قرار گرفته بودند و به انتظار آغاز برنامه دقیقه‌شماری می‌کردند.

به فرمان قیصر این بار چنین مقرر شد که مسیحیان را به دو دسته تقسیم کنند، عده‌ای را اسلحه به‌دستشان دهند و آنان را وادارند تا به‌دسته دیگر حمله برده و با دست خویش یاران خود را به قتل رسانند. برای این منظور مقدار زیادی دشنه و شمشیر و نیزه و تور به‌میدان آورده شد و در اختیار محکومین سیه‌روز قرار گرفت.

اما مسیحیان بشدت مقاومت کرده، جملگی سلاحها را به‌دور انداختند و مانند معمول به‌گرد هم جمع آمدند. این عمل چنان تماشاگران را خشمگین ساخت که فریادها و نعره‌های تحقیرآمیز ازسینه بر آوردند و آنان را به‌بزدلی و جبن متهم ساختند. از طرفی عده‌ای مأمور داخل میدان شده، با شلاق و چوب آنان را مجبور به اطاعت از اوامر قیصر می‌کردند؛ اما هیچیک از این تهدیدات

۱. Ceres، در اساطیر روم، الهه غلات و نعمت که با دتمر الهه اساطیری یونان مطابق است. - م،

سودی نبخشید و آن‌گوه جملگی زانو زده و به دعا پرداختند. سرانجام به دستور نرون، عده‌ای گلابیاتور داخل میدان شد و بر آن جمعیت پیدفای تاخت. ساعتی نگذشت که تل کوچکی از اجساد بیجان تشکیل گردید و حتی یک‌تن از مسیحیان باقی نماند.

هنگامی که میدان از نو پاک شد و سطح ناهموار آن هموار گشت، یک سلسله نمایش افسانه‌آمیز آغاز شد، نمایشهایی که در نوع خود تا آن زمان هرگز سابقه نداشت. یک‌تن مرد عظیم‌الجثه و نیرومند به صورت «هرکول» پای به عرصه نمایش گذارد و شروع به خودنمایی کرد. مارکوس نخست به خود لرزید که مبادا این مرد تنومند همان اورسوس خادم فدایی لیژیا باشد، ولی پیدرتنگه خود را قانع کرد که اشتباه کرده و هنوز نوبت به آنها نرسیده است.

در برابر هرکول آتش عظیمی افروخته شد و بعد برای آنکه نمایش جالب‌تر گردد، چند زن و طفل مسیحی را در مقابل هرکول به میان شعله‌های خروشان آتش افکندند، فریاد گریه و زاری آنها برای چند دقیقه محوطه نمایشگاه را لرزاند، سپس خاموش شد.

بعد نمایش «دالوس» و «ایکاروس» بر صحنه آورده شد و برای این منظور «اوریکوس» پیرمرد روشندل مسیحی که راز ماهی را به چیلو آموخته بود و پسرش انتخاب گردید. چون پسر با وجود زجر و شکنجه مأسورین، از کشتن پدر ابا کرد، او را به وسیله ماشین اسرارآمیزی که در گوشه میدان قرار داشت همچون قطعه سنگی به آسمان پرتاب کردند و او درست برابر جایگاه قیصر بر زمین افتاد، بطوری که بدنش متلاشی شد و قطرات خون تا چندین قدم به اطراف پخش گردید.

چیلو در این دقایق از شدت ترس و هراس چشمان خود را بسته بود؛ ولی همینکه ناله دردناک پسر را شنید و چند دقیقه بعد جسد متلاشی او را مشاهده کرد، از نور خوت و ضعف به او روی آورد و به حال اغماء افتاد.

صحنه‌ها با سرعت شگفت‌انگیزی برابر چشمان مردم تغییر می‌یافت: اکنون نوبت گروهی از دختران جوان مسیحی رسیده بود. عده‌ای گلابیاتور غول‌پیکر آنها را سراپا برهنه کرده، سپس خود به پوست حیوانات مختلف فرو رفتند و با فریادها و نعره‌های جگرخراش به تعقیب آنها پرداختند. دختران که از اندام مهیب و حیوان‌نمای آنان می‌ترسیدند، بنای دویدن را گذارده و بدین ترتیب تماشاگران شروع به مسخرگی و خنده می‌کردند. پس از آنکه این بازی تا مدتی ادامه می‌یافت، گلابیاتورها خود را به دختران بی‌پناه رسانده و آنها را بادست و دهان و چنگال خود، نظیر حیوانات درنده، قطعه‌قطعه می‌ساختند.

پس از پایان این صحنه، نوبت به دختران و اطفال خردسال رسید. گروهی

۲. Daedalus، در اساطیر یونان، سنگتراش افسانه‌ای یونان که به دست پسرش ایکاروس Icarus به قتل رسید. - م.

از این دختران را که گیسوان بلند و زرین داشتند به دم اسبهای وحشی بسته و به وسط میدان می‌انداختند. اسبها از نعره و فریاد جمعیت هراسناک شده و دیوانه‌وار به دور میدان می‌چرخیدند و قربانیان بیگناه و نگون‌بخت خود را به دنبال خویش می‌کشاندند.

تغییر صحنه‌ها و تازگی نوع نمایشات به حدی بود که مردم بر سلیقه نرون آفرین می‌گفتند و قیصر را به خاطر آن همه حسن انتخاب و ذوق و ابتکار می‌ستودند. قیصر نیز که از شادی و لذت مردم، خرسند و مسرور شده بود به خود می‌بالید و هرگاه و بیگاه با لبخندی، تحسین مردم را پاسخ می‌داد.

اکنون نوبت آن رسیده بود که عده‌ای از مسیحیان را زنده‌زنده مدفون کنند و گروهی را نیز با ضرب تازیانه به میان خرمن آتش اندازند. وقتی این دو دوره نمایش نیز به پایان رسید اعلام ساعتی استراحت توسط مأمورین داده شد تا جمعیت کمی بیاسایند و خود را برای مشاهده مناظر جالبتر بعدی آماده کنند. اندکی دور از آمفی‌تئاتر، در فضای پهناوری که سابقاً عمارات با شکوهی قرار گرفته و اکنون به خاطر وقوع حریق جز ویرانه‌ای نبود، چادری ارغوانی برای قیصر و اطرافیان وی برافراشته شده و انواع مشروبات و مأكولات در آن گرد آورده شده بود.

نرون به اتفاق دختران معبد و ستا و چند تن از درباریان داخل خیمه شد و پس از آنکه جامی از شراب تاکستان پالاتین نوشید با مهرویان و ستا بنای شوخی را گذارد. گروهی از تماشاگران نیز به گرد خیمه جمع آمده و به ستایش ذوق سرشار قیصر تظاهر می‌کردند.

در قبال گذشت این دقایق، عده‌ای از مأمورین داخل میدان شده و شروع به حفر یک سلسله گودالهای منظم کردند. این گودال‌ها به مسابقات مساوی دورادور میدان کنده شد.

عده‌ای که داخل نمایشگاه نشسته بودند با دقت به عملیات آنها نظر می‌انداختند. هیچکس به درستی نمی‌دانست مقصود از حفر این گودالها چیست؛ ولی بطور کلی بینندگان می‌توانستند حدس بزنند که قیصر نقشه تازه‌ای در سر می‌پروراند.

از محیط خارج همه‌ی شور و مسرت شنیده می‌شد. در حالی که از داخل سردابه‌ها هرگاه و بیگاه ناله خفیف و یا آهنگ سرود حزن‌انگیزی به گوش می‌رسید، هنوز تماشاگران برای مشاهده بقیه نمایش به داخل بنا مراجعت نکرده بودند که در سردابه‌ها گشوده شد و عده‌ای زن و مرد و کودک مسیحی، در حالی که عده‌ای گلابیاتور با شدت هر چه بیشتر به سر و روی آنان تازیانه می‌زد داخل میدان شدند.

این محکومین عموماً برهنه و هر یک صلیبی بزرگ بر شانه خود داشتند. سالخوردگان به زیر بار سنگین خود قد خم کرده و با زحمت ورنج فراوان گام بر می‌داشتند. زنان و دختران، در حالی که سعی می‌کردند اندام برهنه خود را در

برابر چشم هزاران تماشاکننده پیوشانند، با گامهای مرتعش پیش می‌رفتند. پسران و دختران خردسال هریک صلیبی کوچکتر و درحیثی که می‌کوشیدند دست پدر یا مادر خود را بگیرند، در زیر ضربات شلاق مأمورین به این سوی و آن سوی می‌دویدند. وقتی جملگی مسیحیان داخل میدان شدند، از نوگلادیا تورها بر سر آنها تاختند و با فریادهای و نعره‌های هراس‌انگیز آنان را فرمان دادند تا صلیبها را با دست خود در گودالها قرار دهند و اطراف آنها پیوشانند.

اکنون تماشاگران می‌توانستند بفهمند که مقصود از ایجاد حفره‌ها چه بوده و چه نقشه جالبتری در سر قیصر و اطرافیان ستمکار او دور می‌زده است. هنگامی که مراسم نصب صلیبها به پایان رسید، مأمورین صبر کردند تا کلیه تماشاکنندگان به داخل محوطه بازگردند. آنگاه با اشاره قیصر، نمایش مهیب آغاز شد: عده‌ای برده تنومند و سیاه‌پوست بر این گروه بینوا تاخته و کلیه محکومین را از کوچک و بزرگ به روی چوبه‌های صلیب می‌خکوب کردند. به هنگام انجام این مراسم، جمعیت شروع به شادی کرده و اینگونه صحنه‌های شقاوت‌آلود را در نوع خود تازه و بینظیر خواندند.

از دهان مسیحیان، جز اطفال و کودکان، کوچکترین ناله و شکایتی بر نخاست. تنها اطفال نازکدل بودند که شیون و زاری کرده و محیط میدان را با ندبه و بیقراری خود پر می‌ساختند. پدران، مادران و کسان آنها با سرهای فرو افکنده و دیدگان اشکبار، گاهی به اطفال خود و زمانی به اندام برهنه و خون‌آلود خود می‌نگریستند.

همین که کلیه محکومین به روی چوبه‌ها مصلوب شدند، نرون جام مرصعی لبالب از شراب ارغوانی به دست گرفت و در حالی که نظری پر از ستایش و شیفتگی به دختران معبد و ستای انداخت آنها را تا قطره آخر سر کشید. بعد باطنازی و عشوهری، عینک زرد را برابر چشم گذارد و تبسم کنان یکایک محکومین مصلوب را از برابر نظر گذراند.

در میان محکومین مسیحی، کریسپوس کاهن مسیحی نیز وجود داشت. مأمورین چون وی را بخوبی می‌شناختند و می‌دانستند که او در میان پیروان مسیح مقام شامخی را داراست، وی را بخصوص بیشتر زجر داده و در محوطه‌ای که برابر قیصر بود مصلوب کردند.

با اشاره تیولینوس، برای زیبا ساختن نمایش، عده‌ای مأمور با سبدهای پرگل داخل میدان شده و هر یک تاج گلی بر سر مسیحیان گذاردند. ضمناً اطراف صلیبها را نیز با شاخه‌های یاسمن و زنبق آراستند. در نظر تماشاکنندگان، محوطه پهناور آسمی‌تکثر به صورت بیشه‌زاری در آمده بود که در هر گوشه و کنار آن خرمنهای گل ریخته و بر هر درخت آن جسدی خون‌آلود می‌خکوب شده بود. تماشاگران با دقت فراوان سراپای یکایک محکومین را نظاره کرده و در باره جزئیات بدن آنها اظهار نظر می‌کردند. بعضی جوانان هرزه‌گرد، دختران معصوم را که اکثر آنها به روی صلیب جان سپرده بودند خطاب کرده و کلمات

رکیک و شرم‌آور بر زبان می‌آوردند.
در پای هر یک از صلیبها و به‌روی بستر ناهموار شن، جوی کوچکی از خون پدید آمده بود.

در میان غوغا و همه‌شده شدید نمایشگاه، از دهان یک‌تن مسیحی نیمه‌جان که بر روی چهارچوبه صلیب جان می‌سپرد، صدایی ناله مانند به گوش می‌رسید. او کریسپوس کاهن مسیحی بود که با آهنگ رقت‌بار این کلمات را بر زبان می‌آورد: «سپاس بر تو ای عیسی که ما نیز به همانسان که تو مصلوب شدی از این جهان می‌رویم، اما هنوز تردید دارم که آیا گناهان این بندگان سیاه‌روز بخشیده شده است یا نه؟

اکنون برابر من دریچه‌ای از بهشت گشوده شده، ولی در زیر پای من دره هراس‌انگیزی نیز نمایان است. ای خداوند! من از سرگ میمی ندارم، اما از رستاخیز بزرگ می‌ترسم. روز خشم و مکافات نزدیک است و من از ساعت‌داوری به‌خود می‌لرزم!»

در همین لحظاتی که کریسپوس این کلمات را بر زبان می‌آورد، ناگهان از صف مقابل تماشاگران از آن صفوفی که به‌سطح میدان و چهارچوبه‌های صلیب نزدیکتر بود، صدایی آرام و شمرده شروع به‌سخن کرد: «چرا آن رستاخیز بزرگ را روز خشم و مکافات می‌نامی؟ آنروز، روز رحم و عدالت و بخشش است. آنروز روز مسرت و شادمانی است. به خود امید بده و بدان که شما همگی در جهان دیگر به‌سعادت جاودانی خواهید رسید.»

همینکه این صدا از میان تماشاگران برخاست عده‌کثیری به‌سوی گوینده این کلمات متوجه شده و کوشیدند وی را بشناسند، حتی آن معدودی مسیحی که به‌روی چوبه‌های صلیب آخرین لحظات عمر خود را طی می‌کردند، چهره‌های پیرنگ و دیدگان بینور خود را بلند کرده و بسوی گوینده نگاه کردند.

کریسپوس با دقت به‌سوی او نظر دوخت و آنگاه در حالی که تبسمی محزون چهره او را می‌پوشاند زیر لب گفت: «پولس حواری؟»

پولس با دست خود نشانه صلیبی را در هوا کشید، سپس در همان‌جین که سردم با حیرت و ناباوری به‌وی می‌نگریستند، به‌گفتار خود ادامه داد: «شک و تردید به‌خود راه مده، ای بنده فدایی مسیح! و بدان که بهشت‌جاویدان در انتظار شماست! تو تصور می‌کنی که شاید تو و سایر این محکومین رنج‌دیده در جهان دیگری نیز محکوم به‌عقوبت و عذاب گردید، ولی چرا؟ چه کسی آنان را محکوم خواهد کرد؟ آیا مسیح که خود در سراسر زندگی جز محبت و عشق و وفاداری نیاموخته شما را رنج خواهد داد؟ کسی که خود به‌شما درس برادری و مهر و گذشت یاد داده؛ چگونه شما را محکوم به‌عذاب جاودانی خواهد نمود؟»

گروه‌بانی با گاسهای سنگین و چهره عبوس نزدیک حواری شد و پرسید: «تو که هستی که با این مسیحیان صحبت می‌داری؟»

پولس با صدای آرام پاسخ داد: «من یک نفر رومی هستم و خود را ذیحق می‌دانم که با این محکومین صحبت کنم.»

و همچنان بیتوجه به نگاههای شرور بار او به صحبت خود با کریسپوس ادامه داد: «مطمئن باش که امروز برای شما روز سعادت و شادمانی است. در صلح و آرامش دیده به روی این دنیای پر آشوب بیند و بدان که در سرای باقی خوشبخت تر خواهید بود!»

کریسپوس پس از این سخنان، نگاه ترحم آمیز خویش را به سوی سایر مسیحیان کرده و گفت: «برادران! حالا برای خود دعا کنید و برای گناهان من نیز آرزو بطلبید!»

آنگاه سرخود را فرود افکند. عده‌ای از تماشاگران اطمینان یافتند که کاهن فرتوت جان سپرده، گروهی بر سر سرگ او و تعدادی زن و کودک که در آن فواصل نزدیک مصلوب شده بودند شروع به شرط بندی کردند. فریادهای «یکصد دنا ریوس! پانصد دنا ریوس! و هزار دنا ریوس!» از نو فضای نمایشگاه را پر کرد.

اما در همین لحظات، کریسپوس برخلاف تصور تماشا کنندگان سرخود را بلند کرد و نگاه خود را مستقیماً به جانب قیصر دوخت. با این حرکت او، همه‌ی خفنی در صفوف منظم درباریان و اشراف زادگان مقابل پدید آمد، بطوری که قیصر روی خود را به جانب وی برگرداند و عینک زرد را برابر چشم گرفت.

کاهن نیمه‌جان مسیحی که در این هنگام سراسر بدنش پوشیده از خون بود، با رنج و تعب فراوان دهان خود را باز کرد و با صدای رسا فریاد زد: «ای جانی ستمکار! ای مادر کش، وای بر تو! وای بر تو!»

درباریان و نجای رومی از شنیدن این کلمات دم فرو بستند و جملگی با حیرت و اضطراب به سوی یکدیگر نگرستند.

چیلوکه در این لحظات از شدت ترس نیمه‌جان و چشمان خود را فرو بسته بود، از شنیدن این سخنان دیدگانش را گشود و به سوی پیر مرد مسیحی نظر دوخت.

نرون برای چند لحظه دستش از شدت خشم لرزید، سپس فرو افتاد. تماشاگران که منتظر عکس العمل شدیدی از طرف قیصر بودند، زمانی به سوی وی و لحظه‌ای به جانب کریسپوس می‌نگریستند. بار دیگر فریاد پر وحشت کاهن محض بر خاست: «وای بر تو، ای قاتل مادر و برادر! وای بر تو ای تبهکار بی ایمان! تصور نکن که قدرت و فرمانروایی تو جاودانی است! دیدگان تو کور و نابیناست، و گرنه دره مخوفی را که در زیر پای توست می‌دید! رنج و عذاب سرمدی به انتظار تو است! حالا بکن هر چه می‌خواهی!»

گویی پیر مرد رنج دیده می‌کوشید میخهای قطوری را که به دست و پای او فرو رفته بود بکند و به سوی وی حمله برد، ولی تلاشها و تقلاهای او بی‌فایده بود. با هر حرکت شدید او، فواره‌ای از خون به خارج جستن می‌کرد و شنه‌ای ناهمواری را که در زیر پای او بود رنگین می‌ساخت. تمام آن شاخه‌های بزرگ

و کوچک گل که بر بدنه صلیب و سرگردن اقرار داده بودند غرق در خون شده بودند. وقتی رنج و کوشش خود را بی‌نتیجه دید، سر برداشت و با صدایی که به آخرین ناله محضری بیشتر شباهت داشت گفت: «قیصر! ای دیوانه خونخوار! بدان که روز جزا نزدیک شده و دیر یا زود مجازات این تبه کاریهای خود را خواهی دید!»

این بگفت و دیدگان خود را فرو بست. پس از چند لحظه سرش به روی سینه خم شد و آنگاه بیحرکت ماند.

همه تماشا کنندگان دیدند که کاهن آشفته حال مسیحی آخرین مردی بود که در میان آن گروه سیه‌روزی، با آن همه رنج و عذاب و مشقت، جان سپرده بود.

در آن شامگاه وقتی درباریان خسته، پس از یک‌روز تمام مشاهده مناظر عجیب و رعب‌انگیز، به کاخ نرون باز گشتند مقدم بر همه چیلو نزدیک قیصر آمده و با کلمات ترحم‌آمیز شروع به سخن کرد: «ای بازمانده رومولوس^۳ از این فیلسوف بینوا بشنو و از رم خارج شو! زندگی در این شهر پر وحشت چه فایده‌ای دارد؟ اسواج نیلگون دریا را در ساحل «آکایا» در نظر آور و به این ایام از کف رفته دریغ بخور! عظمت و افتخار آپولو انتظار ترا می‌کشد! خداوندان آن سر- زمین منتظر قدم تو هستند! مردم آن ناحیه آرزوی دیدار ترا دارند! چرا ساعات زندگی را در این محیط سر می‌کنی؟»

نرون در حالی که بر نیمکت پوشیده از مخمل تکیه می‌داد و تبسمی از رضایت بر لب می‌آورد گفت: «پیشنهاد خوبی است و آن را عمل خواهیم کرد، اما پس از پایان نمایشات! فعلاً صحیح نیست این کار را بکنیم، بعضی از مردم معتقدند که مسیحیان عامل آتش‌سوزی رم نبوده و گناهی ندارند. من اگر فعلاً پایتخت را ترک کنم ممکن است مردم باعث زحمت شوند، و انگیهی توا چه می‌ترسی؟» و نگاهی کنجکاوانه بر چیلو افکند. گویی از فیلسوف یونانی انتظار پاسخی را داشت. در این لحظات خود او را یکنوع شبهه و تردیدی دربر گرفته بود. فکرش متوجه گفته‌های کاهن مسیحی شد و از تصور آن کلمات بشدت احساس تنفر و ناراحتی کرد.

وستینوس که در آن دقایق در کنار چیلو ایستاده بود نگاهی بشکوک بر آن دو انداخته و گفت: «قیصر! من معتقدم که پیشنهاد چیلو کاملاً عاقلانه است، بهتر است که سفری به یونان بکنی و برای مدتی از روم خارج شوی. امروز تماشای مرگ مسیحیان مرا کمی ناراحت کرد. ایمان عجیبی که این فرقه به خدای خود دارند باور نکردنی است. کسی چه می‌داند؟ شاید خدایی که این عده به آنها

۳. Romulus، یکی از دو برادران افسانه‌ای عهد کهن که می‌گویند در کودکی به وسیله شیر گریگ تغذیه کرد و هنگامی که به سن بلوغ رسید برادر خود را کشت و کشور رم را پدید آورد. - م.

عقیده دارند انتقامجو باشد!»

نرون که از این اشاره خیلی ناراحت شده بود گفت: «این نمایشات را من ترتیب ندادم، بلکه کار تیژلینوس است!»
فرمانده نیروی روم که جمله اخیر قیصر را شنیده بود گفت: «راست است که ترتیب این نمایشات را من دادم، ولی به دستور تو این کار را کردم! حالا به من بگویند که شما چرا خودتان را بیجهت با این خیالهای پوچ ناراحت می-کنید؟»

و نگاهی به چشمان شرربار نرون کرده، ادامه داد: «اگر این وستینوس را می‌بینی، او زیاده دانی است پر از خرافات و ترس! و این چیلو: پیر بزدلی است که حتی از تماشای بریدن یک سر مرغ می‌لرزد! بنابراین حرفهای این دو را باید به دور انداخت.»

قیصر گفت: «از این پس دستور بده زبان مسیحیان را قبل از داخل کردن به سیدان بیرند تا نتوانند از این لاطائلات بگویند!»
تیژلینوس پاسخ داد: «زندسوزاندن آنها بهترین مجازاتی است که صدای آنها را در گلو خفه می‌کند.»

چیلو زیر لب نالید: «وای بر من!»
قیصر که اظهارات تیژلینوس بر شهامت او افزوده بود، نگاهی به چهره بیرنگ یونانی کرده و باخنده گفت: «به این بازمانده «آشیل» نگاه کنید! نزدیک است از ترس قالب تهی کند!»

حالت یونانی در آن لحظه واقعاً اسفناك و رقت آور بود. از شدت ترس زانوانش می‌لرزید و نزدیک بود بیهوش شود. اطرافیان که این حالت پراضطراب وی را می‌دیدند، بر خنده و تمسخر خود افزوده و می‌کوشیدند پریشانی او را افزونتر کنند. سرانجام چیلو که از آن همه ترس و وحشت به جان آمده بود، فریاد برداشت: «هرکاری می‌خواهید بامن بکنید. من دیگر در نمایشگاه حاضر نخواهم شد.»

نرون اشاره‌ای به تیژلینوس کرده و گفت: «ترتیبی بده که در موقع نمایش شب، یونانی پهلوی من بنشینند تا بهتر صحنه‌های هیجان‌انگیز را تماشا کنند.»

چیلو زبانش به لکنت افتاد. درحالی که نمی‌توانست مقصود قیصر را از «نمایش شب» بفهمد با صدای مرتعش گفت: «ای قیصر آسمانی! مرا بیخوش و وجود مرا نادیده بگیر. من در موقع شب چشمانم تاریک و چیزی را نمی‌بینم.»
نرون تبسمی کرد: «یمناك مباش. دستور خواهم داد هزاران مشعل در محوطه نمایشگاه روشن کنند تا شب تاریک مثل روز روشن شود.»

بطرونیوس که از پریشانی یونانی به رقت در آمده بود، نزدیک چیلو آمد و آهسته گفت: «این تازه آغاز کار است. آنچه می‌دروی نتیجه بذری است که کاشته‌ای.»

یونانی دست مرتعش خود را بلند کرد: «به‌من شراب دهید. چشم سیاهی می‌رود و اعصابم می‌لرزد.»

یکی از یزدگان جاسی پر از شراب به‌دست یونانی داد، اما چیلو نتوانست آن را به‌لب نزدیک کند.

دستش آن چنان می‌لرزید که قسمتی از بادهٔ سرخفام بر جابه‌اش فرو چکید. وستینوس نزدیک‌کننده جام را از دستش گرفت و بر لبان او گذارد: «بنوش! مثل اینست که «فوریها» تو را تعقیب می‌کنند!»

- نه! من از شب وحشت دارم!

- شب؟ یعنی چه؟

- بلی شب، این شبهای پر وحشت که تا صبح چشم من به‌خواب نمی‌رود و جان می‌کنم! مثل این است که صدایی دایماً مرا دنبال می‌کند و سایهٔ سرسوزی می‌خواهد جان مرا بگیرد!

وستینوس شانه‌های خود را بالا انداخت: «شاید خواب می‌بینی؟ من شنیده‌ام که عفریته‌هایی هستند که تشنهٔ خون بشوند... ایها موقع شب...»

چیلو سخنش را برید: «نه... نه... اینها نیست؛ من پشیمانم! پشیمان از آن چه به‌مسیحیان کردم! من می‌گویم مسیحیان را نباید اینطور نجیعانه مجازات کرد!»

- چه؟ تو برای آنها متأسفی؟

- آری، خیلی! اینهمه جنایات و خونریزی برای چه! نشنیدی که آن پیرمرد مسیحی چه گفت؟

- شنیدم، اما آنها جنایتکار بودند و به‌مجازات خود می‌رسند!

- صحیح نیست!

- آنها دشمن نژاد بشوند و...

- صحیح نیست!

- و آنها را مسموم می‌کنند...

- صحیح نیست!

- و اطفال معصوم را می‌کشند...

- صحیح نیست!

وستینوس با حیرت پرسید: «چه می‌گویی؟ مگر تو خودت نبودی که آنها را خائن می‌دانستی و به‌دست مأمورین سپردی؟»

- راست است و به‌همین سبب است که رنج می‌کشم و تا صبح خوابم نمی‌برد! در این چند شب بارها شب مرگ را دیده‌ام و حالا به‌من بگو مقصود قیصر از این نمایشات شبانه چیست؟

۴. Furies، در اساطیر روم، سه مظهر خشم و انتقام که اجنه و یریان دوزخ

بودند. - م.

وستینوس اندکی متفکر مانده و گفت: «نمایشاتی است که حتی تصور آن پشت قویترین مردان دنیا را از ترس می لرزاند! قیصر دستور داده که تعداد زیادی از مسیحیان را به تیرهای چوبی ببندند و به روی آنها مقدار زیادی روغن قابل اشتعال بریزند. بعد موقعی که فضا را تاریکی مطلق دربر گرفت، آن عده را آتش بزنند و در نور آنها شراب بنوشند... به این ترتیب همه آنها در عرض چند ساعت خاکستر خواهند شد!»

دیگر صدایی از یونانی بر نمی خاست، گویی از ترس به حال اغماء و بیهوشی افتاده بود. در گوشه و کنار محفل، صحبت مسیحیان همچنان ادامه داشت. دومیتیوس در کنار جمعی از درباریان نشسته می گفت: «عجب اینجاست که با اینکه مسیحیان، شهر را آتش زده و اینهمه جنایت کرده اند، مع هذا مثل گوسفندان اسیر و ناتوان و بی دفاعند!»

واتینوس افزود: «تا کنون در تاریخ رم سابقه نداشته که عده ای جنایتکار این طور در نهایت شهادت جان دهند!»

پطرونیوس که در این لحظه به جمع آنها می پیوست گفت: «برای اینکه آنها خود را بیگناه می دانند و ما را جنایتکاری شمارند! ظاهراً حقیقت مطابق هم همین است!»

تیزلینوس نگاه خشمناکی بروی افکنده و گفت: «گستاخی به قیصر روم و ملت روم از این بالاتر نمی شود!»

واتینوس به میان صحبت دوید: «من با پطرونیوس موافقم! مسیحیان با روش عجیبی مرگ را استقبال می کنند!»

وستینوس از گوشه دیگر تالار فریاد زد: «مثل اینکه مسیحیان هنگام مرگ خدای خود را در آسمان می بینند.»

دومیتیوس دستی بر شانه یونانی زده و گفت: «تو بگو! مسیحیان در گوشه افق چه می بینند؟ تو بهتر با مذهب آنها آشنایی؟»

چیلو در حالی که صدایش به سختی شنیده می شد گفت: «آنها رستخیز را می بینند! رستخیز بزرگی که دیر یا زود دامنه آن امپراتوری رم را در برخواهد گرفت!»

۵۵

عقاب شوم بدبختی، همچنان بر سر مسیحیان رم سایه انداخته بود و داس اجل به دست اسپراتور ستمکار، ریشه حیات آنها را با سرعت سرسام انگیزی قطع می کرد. روزهای بحرانی و پر وحشت یکی پس از دیگری می گذشتند و کوچکترین روزنه امیدی به روی آن محکومین سیه روز نمی گشودند.

برای مدت یک هفته مارکوس بدون اطلاع قبلی، از خانه پطرونیوس غیبت کرد. گرچه «صاحب ذوق» از این دوری ناگهانی او متعجب و ناراحت بود؛ ولی میل نداشت نقشه او را بر هم زند و در صدد تحقیق از چگونگی حال او برآید، زیرا در این اواخر روحیه مارکوس را به قدری ضعیف می دید و از خطری که به دور سر محبوب دلبد او می گشت به حدی وی را پریشان و مضطرب می یافت که بیمناک بود مبادا خود وی به بیماری علاج ناپذیری گرفتار آید. اطمینان داشت که خواهرزاده اش در تلاش رهایی لیژیاست، بخصوص از وقتیکه دختر محنت کشیده را از قلعه ماسرتین به زندان مخوف اسکیلین انتقال داده بودند.

روزها پطرونیوس بر این مسأله می اندیشید که چرا و به چه سبب بطور غیر مترقبه لیژیا را از آن بازداشتگاه به این دخمه های دهشتناک انتقال داده بودند؟

تحقیقاتی که وی در این زمینه کرد به این نتیجه رسید که فرمانده نیروی رم برای مرگ این دختر، طرح بس وحشت آوری را در سخیله خویش پرورانده بود. وی از جزئیات این نقشه نتوانست اطلاع حاصل کند، ولی اطلاعاتی که بعضی مأمورین در اختیار او گذاردند حقیقت این مطلب را ثابت کرد.

کوشش و تلاش مارکوس برای راه یافتن به این دژ خوفناک به نتیجه ای نرسید و مأمورین با وجود وعده و وعیدهای بی شمار و دریافت مبالغ سنگین حاضر به دخول وی به محوطه زندان نشدند تا اینکه سرانجام وی موفق گردید دوتن از محافظین قلعه را فریفته، با جامه عوضی و در میان دستجات گورکنی که برای

حمل اجساد به زندان می رفتند، داخل فضای زندان شود. جامه ژنده، چهره سیاه و آلوده و پارچه ای که او به دور سر خود پیچیده بود، بقدری چهره اصلی وی را تغییر داده بود که هیچکس قادر به شناسایی او نبود و نمی توانست تشخیص دهد که این گورکن مفلوک و بینوا یکی از نجیب زادگان سرشناس رم و فرزند والاتبّار یک کنسول با نام و نشان است.

در نخستین شب ورود به زندان، مارکوس سیمای خود را مثل بردگان سیاه پوست چرب و آلوده کرد و در حالی که تابوتی را بر شانه خود حمل می کرد در میان صفوف نامنظم سربازان خواب آلود داخل زندان شد.

وقتی از دهلیز نیم تاریک قلعه که با معدودی چراغهای پیه سوز روشن می شد عبور کرد و داخل سردابه های هراس انگیز زندان گشت، سوی از وحشت بر تنش راست شد. آن جا در هر گوشه و کنار آن بیغوله ها، تعداد کثیری زن و مرد و کودک به رویهم ریخته، گروهی در خواب، عده ای بیجان و برخی آخرین دقایق زندگانی پر محنت خود را می گذراندند. از هرجانب آن محنت سرا، ناله ای دردناک به گوش می رسید.

عده ای بیمار در حالی که در تب سوزانی می سوختند، پیاپی دهان گشوده و هذیان می گفتند. کودکی زاری می کرد و طفلی از فرط گرسنگی شیون از سینه برمی کشید. بعضیها دعا می کردند و بعضی دیگر زبان به ناسزا گشوده، باران لعن و نفرین خود را بر سر امپراتور جبار آن سرزمین فرو می ریختند.

عده ای نیز در همان حال نزار، سرود می خواندند و پایان حیات سراسر رنج خود را از خداوند می طلبیدند. در آن جا محشری پیا شده بود که مارکوس نظیرش را حتی در عالم خیال هم نمی توانست محسم کند.

با این که سرد جوان سعی می کرد آهسته و بی صدا از میان محکومین بگذرد و محبوب سیه روز خود را در آن گوشه و کنار بیابد، مع هذا آن قدر جمعیت متراکم و فضا تیره و تاریک بود که بارها پایش به دست و پا و سایر اعضاء بدن محکومین تصادم می کرد و ناله آنها بر می خاست. اکنون می توانست بفهمد که چرا این گروه مرگ سریع خود را از خداوند تمنا می کردند و حاضر بودند در دهان شیر و به روی صلیب جان بپارند و دیگر روی آن زندگی شقاوت آلود را نبینند.

بعضی مواقع هنگامی که مأسوری از آن جانب می گذشت، فریاد جمعی عده ای بر می خاست که «سارا بکشید! ما را زودتر اعدام کنید!» وقتی مرد جوان این زاریها و بیقراریها را می شنید، مشت خود را از شدت خشم چنان بهم بهم می فشرد که ناخنهایش در گوشت فرو می رفت.

در کنار اتاق زندانبان، یکی از گورکن ها روی به سربازی کرده و پرسید: امشب چند جسد را باید حمل کنیم؟

سرباز تنومند با صدای خشنی پاسخ داد: «درست معلوم نیست، شاید ده نفر تا حال مرده باشند. بعضی از آنها اطفال مرده خود را پنهان می کنند، باید همگی زندانها را به دقت سرکشی کرد.»

یکی دیگر از سربازها افزود: «عجب مأموریت پلید و وحشتناکی را به عهده ما گذارده اند! بردگی در صحرای افریقا بهتر از این شغل است. بوی تعفن اجساد مرده نزدیک است ما را دیوانه کند!» یکی از سرگروهان ها خطاب به - مارکوس فریاد کرد: «باید اجساد را یکی یکی بوکنی تا هر کدام مرده اند از بوی آنها بفهمی! زود! وقت را از دست مده!»

و روی به عده ای گورکن های دیگر کرده افزود: «دیشب بعضی از شما غفلت کردید و زندان ها را درست سرکشی نکردید. اسشب در کار خود دقت کنید!»

مارکوس مثل دیوانه ها در میان آن گورستان زندگان به حرکت در آمد. نمی دانست از کدام سوی شروع کند و چگونه یار دلبند خود را در میان آن گورستان متحرک بیابد.

مشعلی برافروخت و در میان سردابه ها به گردش در آمد. در سردابه چهارم، هیکل تنومند اورسوس را از دور شناخت. مشعل را خاموش کرد و آهسته نزدیک وی شد: «اورسوس! حال لیژیا چطور است؟»
غلام لیژی که مارکوس را نشناخته بود گفت: «تو که هستی؟»
- مرا نمی شناسی؟

اورسوس به دقت به چهره وی خیره شد. در محیط نیم تاریک زندان تشخیص قیافه او به آسانی امکان نداشت، بخصوص آنکه همه هم مجوسین و زاری کودکان نیز مانع از آن بود که صدای او را به سهولت تشخیص دهد؛ ولی ناگهان به هویت گوینده سخن پی برده به نجوی گفت: «ارباب! چگونه توانستی اینجا بیایی؟»

مارکوس پرسید: «لیژیا کجاست؟»

اورسوس از برابر او پس رفت. در پشت او مشرف به دیوار زندان، لیژیا در حال اغماء افتاده بود. خم شد و دست او را در میان دودست سوزان خود گرفت. صدای اورسوس برخاست: «ارباب! او را بیدار نکن! او تازه به خواب رفته!»

ولی جوان دلباخته متوجه سخن او نشد. قطرات سوزان اشک از گوشه چشمانش به گونه های زرد و بیرنگ او فرو می ریخت. به چهره نحیف و بیرنگ معبود خود نگاه می کرد. گویی دختر محنت دیده در این دنیا نبود. بی اختیار سر خود را خم کرد و برای چند لحظه، شیفته و از خود بیخود، لبان ملتهب و شرریار خود را به روی دست استخوانی او گذارد.

اورسوس به آهستگی دست خود را بر شانه او گذارد و تکرار کرد: «ارباب! نگوئی چگونه توانستی به اینجا بیایی؟ آیا اسیدی برای نجات او هست؟»

چرا نباشد؟ من همیشه اسیدوار بوده ام و باز هم اسیدوارم.
چند لحظه هر دو ساکت شدند. مارکوس همچنان دست لیژیا را در دست خود نگاه داشته و آن را نوازش می کرد. در این هنگام ناگهان دختر بیمار

تکان خورد و دیدگان خود را گشود.

برای یک دقیقه دیگر گذر، در آن نور خفیف زندان، دو دلباخته هجران کشیده به یکدیگر نگریستند. سپس تسمی محزون بر لبان رنگ پریده لیژیا ظاهر شد. با آهنگ مرتعشی گفت: «می دانستم که پیش من خواهی آمد... اطمینان داشتم که قبل از مرگ باز هم ترا خواهم دید.»

مارکوس بی اختیار دست او را بلند کرده و به سینه خود فشرد. از شدت هیجان سراپایش می لرزید و قادر به فرو نشانیدن طوفان احساسات خود نبود گفت: «آری محبوبم، آمدم و تا آخرین لحظه زندگی با تو خواهم بود! من مطمئنم که عاقبت خداوند ترا نجات خواهد داد!»

خواست به سخن خود ادامه دهد و شمه ای از رنج و بدبختی خود را که به خاطر او در این مدت طولانی متحمل شده بر زبان آرد، اما نتوانست. قلبش چنان به شدت می طپید که گویی می خواست قفس سینه اش را از هم بشکافد. لیژیا به سختی خود را بلند کرد و به دیوار زندان تکیه داد. در همان حال که لبخند اندوهبار لبان بی رنگش را ترک نکرده بود گفت: «مارکوس! شاید پای من هرگز به صحنه تماشاخانه نرسد، برای اینکه من بیمار شده ام و می بینم که آخرین روزهای زندگی من نزدیک شده. در هر دو صورت: چه در این گوشه زندان بمیرم و چه در مقابل چشم آن مردم جان بسپارم، بدان که هنوز ترا دوست دارم و با عشق و محبت تو از این عالم خواهم رفت!»

قطرات اشک از نو در گوشه چشمان مارکوس نمودار شد. لیژیا به گفتار خود ادامه داد: «چند روز بود که من بیهوش و بی حال افتاده بودم، وقتی سرا به این جا آوردند ابتدا نفهمیدم و در این یکی دو روزه هم جز چند دقیقه کوتاهی چشمان خود را باز نکردم! اما خداوند حالا به من نیرو داد تا به هوش بیایم. ترا ببینم و با تو آخرین خدا حافظی خود را بکنم و به تو بگویم که اگر من از این دنیا می روم، هنوز خود را همسر وفادار تو می دانم...»

مارکوس اندکی بر طوفان نهان خود غالب آمد و شروع به سخن کرد: «نه محبوبم، تو نخواهی مرد و در همین جهان برای من باقی خواهی ماند. حواری ترا به من بخشید و اطمینان داد که ما در هر دو عالم سعادت مند و رستگار خواهیم شد. من یقین دارم که پطرس در نزد خداوند محبوبیت فراوان دارد و او هرگز ما را در آغاز این عشق، ناکام و سیه روز نخواهد کرد. تو صبر کن محبوبم، و ایمن داشته باش! بدان که دیر یا زود دوران این بدبختی به سر خواهد رسید و سعادت ما آغاز خواهد شد.»

برای چند لحظه بین آن دو سکوت انتظار آیزی حکمفرما شد، در خارج از جهان پراحلام آنها، یعنی در همان چهار گوشه زندان، همه همگی سیه روز ادامه داشت. لیژیا پس از آهی طولانی به سخن در آمد: «مارکوس! تو میدانی که مسیح خودش به روی چهارچوبه صلیب جان سپرد، در این صورت چرا او باید در میان این همه محکوم تیره بخت، تنها مرا نجات دهد؟ آیا غیر از اینست

که خود او هم در عین رنج و شکنجه از این دنیا رفت؟
 من که هستم مارکوس، و چرا باید بیش از دیگران عزیز و گرامی
 باشم؟ تو به این زندان نگاه کن و این زندانیان بدبخت را ببین، من چه برتری
 نسبت به آنها دارم؟ شاید خداوند پس از مرگ مرا سعادت جاودانی ببخشد،
 در این صورت آیا تو راضی نمی شوی که من زودتر از این دنیا بروم و به سعادت
 سرمدی برسم؟ تو هم می توانی پس از مرگ به من ملحق شوی و آن وقت ما به کام
 دل خود برسیم...»

در اینجا ساکت شد. دست لرزانش را بالا برد و قطرات اشگی را که
 به آرامی بر گونه محبوبش فرو می چکید پاك كرد. آهسته گفت: «مارکوس،
 برای من گریه نکن، این بیقراری تو بیشتر قلب مرا می شکند. تو به من قول بده
 که از مرگ من متأسف نمی شوی...»

مرد جوان می خواست پاسخ دهد اما قادر به خودداری نبود. رنج، ناکامی،
 سیه روزی، ناامیدی، و بالاتر از همه عمری محرومیت و حرمان او را سخت می-
 آزرده. آنچه می کوشید خود را آرام کند و قلب شکسته اش را تسلی دهد بی-
 نتیجه بود. لیژیا تکرار کرد: «قول بده! سوگند بخور که در مرگ من اندوهناک
 نخواهی شد؟»

مارکوس سر خود را تکان داد: بغض گلویش را می فشرد و نمی توانست
 حرف بزند. پس از اندکی انتظار گفت: «قول می دهم، به عشق آسمانی تو سوگند
 می خورم که دستور ترا اجابت خواهم کرد!»

چهره بیرنگ و نحیف لیژیا را برقی از مسرت پوشاند. دست او را بلند
 کرد و بر لبان خود گذارد. آنگاه گفت: «مارکوس! اکنون من با نهایت مسرت
 مرگ را استقبال می کنم زیرا اطمینان دارم دوری من ترا رنج نخواهد داد.»
 این بگفت و بار دیگر بی حال در آغوش محبوب خود دیدگان زیبای
 خویشش را فرو بست.

باز هم ریزش درهم و دینار کار خود را کرد و مارکوس موفق گردید با
 کسب رضایت یکی دوتن از مأمورین زندان به عنوان مستخدم جزء در داخل
 محبس بماند، هر روز، از ساعات نخستین بامداد تا دقایق دیر شامگاه، با سایر
 مأمورین در جدا کردن اجساد مردگان و احیاناً پر کردن چلیک های آب و بعضی
 مأموریت های دیگر خدمت می کرد و در آن هنگام که به علت سیری شدن شب،
 آراستی موقتی بر فضای اسکیلین حکمفرما می شد، به کنار پار دلبند خود می -
 رفت و با او به راز و نیاز می پرداخت.

در این دقایق تندگذر، لیژیا سر خود را به سینه او می گذارد و با وی
 آنقدر از آینده های پرنوید و مسرتهای جهان دیگر صحبت می داشت تا ظلمت
 شب از نو به روشنائی می گرایید و کار پر مشقت وی بار دیگر آغاز می شد. در آن
 ساعات کوتاه، هردو نظیر سرنشینان کشتی طوفان زده ای که خود را به روی تخته -

پاره‌ای انداخته و به دست اسواج متلاطم دریا اسیر شده باشند، با قلب مایوس و ناامید از گذشته‌ها و آینده‌ها صحبت می‌داشتند. اکنون آرزوی مارکوس بیش از همه در این بود که با محبوب خود از جهان برود و در عالم جاویدان دیگری به سعادت سرمدی برسد. مشاهده زندگانی غم‌انگیز مسیحیان و استقبال آنها از مرگ و بالاتر از همه دوری از لیژیا، بکلی رشته علاقه او را با حیات ناپایدار این دنیا بریده بود. دلش نمی‌خواست یک لحظه پس از وجود لیژیا زنده بماند و به آن زندگی شرنگ‌آلود و پراز ناکاسی ادامه دهد.

در سینه دم روز پنجم وقتی به همراهی گورکنها از محوطه زندان بیرون آمد و برای استفسار از حال دایی خود به خانه وی رفت، پطرونیوس از آراشی که در سیمای وی مشاهده کرد متعجب شد. در این اواخر هرگز مارکوس را تا این حد خوشحال و راضی ندیده بود. نخست شک بر او مستولی شد که شاید وی در طول این مدت موفق به نجات محبوبه خود از زندان شده و این مسرت مولود این موفقیت بزرگ است، بهمین سبب با خوشنودی از او استقبال کرده، پرسید: «در چهره تو اثر رضایت و آراش می‌بینم. می‌دانم که رازی را از من پنهان نخواهی داشت، حال به من بگو: تو به مقصود نهایی خود رسیدی؟»

مارکوس، درحالی که حجابی از حزن رخسارش را می‌پوشاند گفت: «آری به مقصود خود رسیدم. در زندان با او عهد و میثاق بستم که هرگز او را ترک نکنم. بنابراین روزی که نویت مرگ او برسد، پیش قیصر و جلادان او اعتراف خواهم کرد که منم مسیحی هستم و بدین ترتیب به سعادت ابدی خواهم رسید!»

قیافه پطرونیوس از نو در هم فرو رفت. پس از لحظه‌ای سکوت پرسید: «پس امیدی به نجات او نداری؟»

مارکوس سر خود را تکان داد و گفت: «تنها امید من آن است که مسیح، ولو در آخرین لحظه حیات، او را به من باز خواهد گرداند. اگر مشیت او اقتضا نکرد، آن وقت من به او ملحق می‌شوم!»

تو بیهوده وقت خود را با این افکار تلف می‌کنی؟ بنظر من نه تنها خدای تو، بلکه هیچک از خدایان روم و یونان هم نتوانند توانست دری از امید به روی ما بگشایند. آن روزی که معشوقه ترا از زندان مامرتین به «اسکیلین» انتقال دادند، دیگر من قطع امید کردم. اما من هنوز امیدوارم!

پطرونیوس شانه‌های خود را بالا انداخت: «هیچ میدانی تا چند ساعت دیگر، نمایش شبانه نرون شروع می‌شود؟ این سرتبه تصمیم گرفته‌اند که محل نمایش را در یکی از پارکهای بزرگ شهر قرار دهند. معلوم نیست چه خیالات وحشتناکی برای مسیحیان بیچاره در سر می‌پرورانند، ولی به هر حال باید به حال این بیچاره‌ها رقت کرد!»

از تصور سرنوشت تباه مسیحیان، قلب مارکوس مجدداً بنای طپیدن را

گذاارد و سرشنگ اندوه و پریشانی در گوشه چشمانش جمع شد. با خود گفت «پس امشب آخرین شبی است که من در کنار لیثیا خواهم بود!» و بی‌درنگ خداحافظی کرد. با شتاب به‌سوی زندان بازگشت. همینکه خود را نزدیک در پنهانی زندان رساند، سرگروه‌بان که با وی آشنایی داشت، او را به‌گوشه‌ای کشاند و گفت: «ارباب، تاکنون آنچه از دست من برمی‌آید برای تو کردم؛ اما بدبختانه دیگرکاری از من ساخته نیست. امشب قرار است مسیحیان را به باغ بزرگ قیصر ببرند و به‌همین جهت محوطه زندان پر از سرباز می‌شود. اگر ترا در آنجا ببینند و به‌هویت تو پی ببرند، دیگرکار من تمام است. نه تنها به‌من رحم نخواهند کرد، بلکه زن و فرزندان و اقربای من هم جان سالم بدر نخواهند برد.»

مارکوس فهمید که اصرار او بیهوده است. بنابراین چاره را جز تسلیم ندید معذالک نمی‌توانست به‌آسانی از معبود خود دل بکند. از سرگروه‌بان تقاضا کرد که به‌وی اجازه دهد در همان حوالی توقف کند تا به‌هنگام عزیمت مسیحیان از زندان، آنها را از نزدیک ببیند. سرگروه‌بان موافقت کرد و جوان دل‌باخته، چون دیوانگان زنجیر گسیخته، پیاپی از این‌سو بدان‌سو راه رفت و بر سرنوشت تبه خود نالید. آخرالامر شام ظلمانی فرا رسید و متدرجاً در ساعات اولیه شب، ماه از پس معدودی لکه‌های ابر نمایان شد. تازه شهر گناه‌آلود رم و عمارات نیمه‌ویران آن در میان‌آواج سیم‌گون ماه نمایان می‌شد که دروازه عظیم زندان گشوده گشت و چند ستون سرباز مسلح در معیت عده کثیری زن و مرد و طفل مسیحی از آن خارج شدند.

مسیحیان دودو باحال نزارگام برمی‌داشتند. همه چهره‌ها بیرنگ، موها ژولیده و جامه‌ها ژنده و از هم گسیخته بود. مارکوس به‌دقت می‌کوشید تا در پرتو خفیف ماه، لیثیا و خادم او را در میان آنها تشخیص دهد، ولی با وجود آنکه عده آنها نسبتاً زیاد بود، هیچیک از آن‌دو را ندید. تنها در صفوف آخر محکومین، چشمش به‌گلوکوس طیب افتاد که آهسته و آرام و با گاسهای ثابت و سبک، به‌سوی قتلگاه خود پیش می‌رفت.

۵۶

هنوز ظلمت شامگاهی شهر عصیان کار رم را کاملاً دربر نگرفته بود که امواج جمعیت به جانب پارک مرکزی شهر سرازیر گشت تا در تماشای نمایش بی سابقه قیصر شرکت جویند. مردم عموماً خود را با جامه های فاخر آراسته و تاج گلی زیبا بر سر داشتند. عده ای نیز بطور جمعی نغمه های مستانه و طرب انگیز می خواندند، گویی به یزم بزرگ شادمانی می رفتند.

گروهی از جوانان هرزه شهر، سر از باده ناب گرم کرده و همه باهم فریاد می زدند «به سوی نمایش شبانه! به سوی نمایش شبانه!» عده دیگری نیز در باره ذوق قیصر و سلیقه ممتاز او در انتخاب طرق قتل عام مسیحیان به اظهار نظر پرداخته و وی را یکی از با سلیقه ترین فرمانروایان رم و جهان می شمردند.

قیصر و تیژلینوس برای آن که زودتر طومار زندگانی مسیحیان را برچینند و ضمناً بدین وسیله از خطر اشاعه بیماری در شهر جلوگیری کرده باشند، فرمان دادند که قسمت اعظم محکومین مسیحی را برای اعدام شبانه آماده کنند و معدودی را در داخل بیغوله های زندان باقی نهند. به همین سبب وقتی جمعیت داخل باغ با شکوه قیصر گردید و افراد محل های مناسب برای خود انتخاب کردند جملگی به حیرت فرو رفتند؛ زیرا صدها تیر چوبین در لابلای درختان و بر بستر گل های رنگارنگ برای سوزاندن مسیحیان نصب شده بود.

هنگامی که نخستین ستاره های متلالی در عمق آسمان لاجوردین نمودار شد، صفوف پراکنده مسیحیان، مرکب از زن و مرد و طفل و حتی کودک شیرخوار در میان صفوف سربازان نمودار شدند.

با اینکه مسیحیان سعی می کردند اوامر جلادان نرون را به بهترین وجهی انجام دهند مع هذا هر گاه و بیگاه دست عده ای از مأمورین خون آشام بالا می رفت و با شلاقهای محکم بر سر و روی آنان فرود می آمد.

وقتی تماشاگران چشمتان به آن عده کثیر افتاد، همه را حیرت و ناباوری در برگرفت، گویی نیبی از سکنه روم را برای آن نمایش مخوف انتخاب کرده

بودند، بعضی از تماشاکنندگان در حالی که از شرکت در آن بزم مهیب، احساس شادی می‌کردند، در دل برسوز و گداز آن زنان و کودکان اندکی تأسف می‌خوردند.

برخی روی به هم کرده و می‌گفتند: «آیا می‌شود باور کرد که این اطفال و زنان بی‌پناه روم را آتش زده باشند؟ آیا می‌توان قبول کرد که عامل انهدام و نابودی رم این افراد ساکت و ضعیف باشند؟»

از میان صفوف محکومین، گاهی صدای ناله و زمانی آهنگ حزن‌انگیز سرودی به گوش می‌رسید. بعضی مواقع نیز حرکت مسیحیان به علت افتادن یکی از محکومین، برای مدت کوتاهی، متوقف می‌ماند. در چنین لحظاتی، چند تن از مأمورین با تازیانه و نیزه بر آن محکوم سیه‌روز تاخته و در همان نقطه به دوران احتضار او خاتمه می‌دادند.

وقتی همه محکومین داخل باغ گشتند، عده‌ای گلابیاتور نزدیک آنان شده و یک‌یک آنها را از هم جدا کردند. در این هنگام خروش و فغان از سینۀ جملگی آنها برخاست.

به هنگام جدا کردن اطفال از مادران خود و در سق بستن آنها به تیرهای باغ، فریاد «مادر! مادر!» فضای پارک را پر می‌کرد. در این هنگام بعضی از مردم نازکدل تحت تأثیر این صحنه‌های رقت‌بار قرار گرفته و به گریه افتادند؛ مع هذا هیچیک از آنان از جای خود حرکت نکرد و به یاری آن تیره - بختان برخاست.

سرانجام مراسم بستن آنها به تیرهای افراشته پایان یافت و عده‌ای با ظروف مملو از روغن‌های قابل اشتعال داخل باغ شدند. هر یک از آنها مقداری روغن بر سر و روی محکومین ریخته و اطراف آنها را با چوب و بوته‌های خشک پر ساختند. آن‌گاه چندتن مأمور با شعلهای فروزان در لابلای درختان به حرکت آمده و خرمنهای آماده اشتعال را برافروختند. هنوز دقایقی چند نگذشته بود که سراسر باغ از نور سرخ‌فام آتش روشن شد در حالیکه ناله‌ها و صحنه‌های رقت‌انگیز آنان نیز از پس پرده‌های ضخیم دود به گوش می‌رسید.

مردم به درستی نمی‌دانستند در آن غوغای وحشت‌انگیز چه می‌گذرد. شعله‌های لرزان آتش در میان ابر و دود به آسمان بر می‌خاست و بعضی از شاخسارهای نیمه خشک اشجار را مشتعل می‌کرد. استخر عظیمی که در وسط باغ قرار داشت در اثر انعکاس شاره‌های خروشان آتش به شکل دریایی از خون در آمده بود. هر چند دقیقه یکبار، عده‌ای سرباز نزدیک تیرهای محکومین شده و مقداری روغن بر آن جسد‌های نیم سوخته می‌پاشیدند. متدرجاً شدت دود و بوی سوختگی برای تماشاگران خفقان‌آور شده بود، مع هذا مردم گنج و سرگردان بر آن صحنه‌های رعب‌انگیز می‌نگریستند و بر خویشتن می‌لرزیدند.

در نیمه‌های نمایش، در همان حینی که مردم در گوشه و کنار پارک به حرکت در آمده و با حیرت و ناراحتی به آن منظره خوفناک خیره شده بودند، ناگهان

نرون در جامه‌ای سبز و مزین به تارهای زرین در حالی که برگردونه‌ای سپید و چهار اسبه سوار بود داخل جاده وسیع وسط پارک گردید. به دنبال او گروهی از درباریان و ستاتورها، همه در لباسهای فاخر و گرانها یا گردونه‌های خود داخل شدند. هنوز آخرین ارابه همراهان قیصر نمودار نشده بود که عده‌ای نوازنده و خواننده، برخی مجلس بهارباب انواع و گروهی به صورت مظاهر افسانه‌ای عهد کهن، دست افشان و پای‌کوبان، شروع به نغمه‌سرایی کردند.

هنوز دیدگان مردم به هنر نمایی آنان کاملاً آشنا نشده بود که از سوی دیگر عده‌ای گردونه طلایی، پر از دختران زیبا و نیم برهنه نزدیک شد و بی‌درنگ دختران به ترنم دلپذیر راسگران شروع به رقص کردند. متعاقب رقص آنها، دستجاتی از سایان ماه رخسار در میان درباریان پدیدار گشتند و قرابه‌های سی را با جامهای بلورین برابر کام تشنه آنها گرفتند.

تماشاگران نمی‌دانستند بکدام سوی بنگرند. به آن صحنه‌های خیال‌انگیز و لذت‌بخش رقص ماه‌رویان و عیش و مستی درباریان نظر دوزند یا سرگ و شکنجه مسیحیان سیه‌روز را ببینند که در میان غوغای دود و آتش، به این طرز فجیع جان می‌سپردند.

نرون پس از آنکه چند جام شراب سرکشید و لختی بر هنر نمایی و فسونگری پری‌پیکران هنرمند نظر دوخت از جای برخاست و در حالی که از یک جانب تیزلینوس و از جانب دیگر چیلو را به دنبال خود هدایت می‌کرد داخل در صفوف درختان شد و یک‌به‌یک به اجساد نیم سوخته مسیحیان نظری انداخت. در آن لحظات فیلسوف فرتوت یونانی، بحال خود نبود. چون جسد بی‌جان و متحرکی، با گامهای مرتعش به دنبال قیصر می‌رفت، می‌رفت و با قلب ملتهب به آن مناظر سوحش نگاه می‌کرد.

هنوز تعداد زیادی از محکومین در لابلای درختان زنده مانده و انتظار سرگ خود را می‌کشیدند، اینها افرادی بودند که مأمورین مخصوصاً آنها را زنده نگاه داشته بودند تا بهنگام ورود قیصر و برای زیبا ساختن نمایش آتش زنند. اکثر این جماعت از مشاهده سرگ فجیع یاران و عزیزان خود به حال اغماء افتاده و یا در همان دقایق نخست جان سپرده بودند.

قیصر همچنان با ستانت و آراسی در میان صفوف اجساد نیم‌سوخته پیش می‌رفت. گاهی برابر جسد دختری برهنه که قسمتی از بدنش سوخته یا طفلی که در اثر شدت حرارت تغییر قیافه داده و یا سردی که سراپایش به توده‌ای از زغال تبدیل یافته بود، می‌ایستاد و با دقت و تبسمی استهزاء‌آمیز بر آنها می‌نگریست.

چیلو متدرجاً عقب افتاد. با این که سعی می‌کرد به خاطر ارضای قیصر دوش به دوش او پیش رود مع هذا به علت ضعف عجیبی که بر او مستولی گشته بود نتوانست. یکجا در کنار حوضچه زیبایی که آبی زلال از فواره آن به هوا می‌جست، لختی نشست و مستی آب بر چهره زد. سرش را دوران شدیدی در بر گرفته و چشمانش سیاهی می‌رفت. همانگونه که به سطح متموج آب می‌نگریست

و انعکاس آسمان خونین و پوشیده از دود را در آن مشاهده می کرد، ناگهان چهره آشنایی دید. اندکی دقت کرد و آن گاه سیمای رنج کشیده و محنت زده «گلوکوس» را شناخت.

با ترس و بیم سر بر داشت و به صحنه مقابل خود نگریست. آن جا در کنار حوضچه و به بدنه یک تیر چوبی، طیب سیاه روز مسیحی بسته شده بود، مرش فرو افتاده و چهره اش از شدت درد کبود و تیره بود. چیلو چون مار تیر خورده خود را برایش کشانده و در حالی که سعی می کرد بهتر چشمان بینورش را نگاه کند دوبار پیاپی گفت: «گلوکوس! گلوکوس!»

ظاهراً طیب نیکوکار مسیحی هنوز زنده بود، چه متعاقب صدای او سر بر داشت و به چهره گوینده آن سخن دقیق شد.

برابرش، به روی بستر پوشیده از چمن، فیلسوف ریاکار یونانی و همسفر پیشین خیانتکار اویزانو افتاده بود. این همان سرد ظاهر فریبنده ای بود که به صمیمیت و اعتماد او خیانت کرد، هستی او را ربود، زن و اطفالش را به راه زنان فروخت و خود وی را نیز با دست یکی از تبهکاران سنگدل مجروح و نیمه جان کرد.

در پایان، نه تنها به این همه جنایات اکتفا نکرد، بلکه وی و هم کیشاناش را نیز تحویل جلادان نرون داد. در حالی که روزی همین آشنای ریاکار، در خانه سریم اسیر دست آنها بود. مسیحیان به آسانی می توانستند او را از نعمت آن زندگانی سراسر تزویر محروم کنند اما نکردند و به حکم حواری، گناهان گذشت ناپذیر او را بخشودند.

اکنون این تبهکار بی عاطفه، با آن گذشته ننگین، برابرش زانو زده و او را می نگرست.

دیگر چه می خواست و از آن قربانی نیمه جان چه می طلبید؟ آیا زجری مانده بود که بر سر او نیاورده باشد و یا جفایی وجود داشت که در باره او نکرده باشد؟

گویی آخرین لحظات زندگانی یونانی فرا رسیده و در حال احتضار بود، چه با وجود آنکه می کوشید بر روح آشفته و قلب آتش گرفته خود فایق آید نمی توانست. برابرش پنداری چاهی ژرف و هولناک دهان گشوده و می خواست او را ببلعد. دو دست خود را به سویش گشود و بار دیگر گفت: «گلوکوس! گلوکوس! ترا به نام مسیح سوگند، مرا ببخش!»

باز هم طیب مسیحی خیره خیره به او نگاه می کرد. در گردآگرد او در بستر خاکستر گرمی که اطراف پای سوخته او ریخته شده بود هنوز ذرات آتش متلائی بود. سرانجام محکوم نیمه جان مسیحی دهان باز کرده و گفت: «ترا می بخشم!»

چیلو با دودست خود چهره وحشت زده خویش را پوشاند و به حال اغماض افتاد. وی در آن دقایق متوجه اطراف و جوانب خود نبود و نمی دانست گروه کثیری از سردم، حتی قیصر و تیزلینوس گردآگردش ایستاده و با بهت و حیرت

کجا می‌روی؟ ۴۹۱

او را می‌نگرند وقتی به خود آمد که از نوشعله‌های آتش به گردگلو کوس زبانه می‌کشید. چند مأمور در کنارش ایستاده پیاپی بر سر و روی مرد محتضر روغن می‌پاشیدند.

با سختی و پریشانی به پای خاست و به چشمان کنجکاو اطرافیان نظر دوخت، همه می‌دیدند که سیمای یونانی تغییر کرده، دیدگانش گویی از حدقه خارج شده و آخرین لحظات حیاتش فرا رسیده، یکی از تماشاگران گفت: «مثل اینکه این مرد دیوانه شده... باید از او احتیاط کرد!»

نرون در حالی که به تعجبانه به او می‌نگریست و از اعمالش چیزی سر در نمی‌آورد، روی به تیژلیوس کرده و گفت: «این فیلسوف بزدل را نجات بده! از ترس نزدیک است بمیرد!»

اما چیلو نگاهی به صفوف جمعیت کرده و ناگهان فریاد برآورد: «ای مردم! ای ساده لوحان و فریب خورده‌گان! به همه خداوندان مقدس رم سوگند که این مسیحیان بدبخت گناهی ندارند! عامل آتش سوزی و بدبختی شما همین مرد است!»

و با انگشت لرزان خود اشاره به قیصر کرد.
دفعهٔ حیرت عجیبی همه را در بر گرفت و سکوت مطلق بر آن محوطه حکمفرما شد. در آن آرامش موقتی جز خروش آتش و نالهٔ محکومین به گوش نمی‌رسید. نرون که هرگز نمی‌توانست چنین سخنی را از چیلو پیش بینی کند، تأمل را جایز نشمرد و به حرکت خود ادامه داد. تیژلیوس و عدهٔ دیگری از درباریان نیز به حرکت خود ادامه دادند. گروهانی با چند نفر از سربازان خود خواست به یونانی حمله برد که ناگهان فریاد عده‌ای از جمعیت برخاست: «تأمل کن! دست نگاهدار!» گروهان که اطرافیان را طرفدار او می‌دید از بیم آنکه مبادا اغتشاشی روی دهد چند گام به عقب رفت. یونانی بار دیگر فریاد زد: «تبهکار اوست، نه این محکومین بیگناه! چرا چشمان خود را نمی‌گشایید و چرا نمی‌خواهید حقیقت را بفهمید!»

متعاقب فریاد او، عده‌ای فریاد زدند: «وای بر ما! وای بر ما!»
نجوی و زمزمه بین مردم شروع شد. عده‌ای به یاد گفتهٔ آن کاهن مسیحی افتاده و با هم فریاد زدند: «ای قاتل برادر و مادر! ای تبهکار! ای جانی!»
هیجان جمعیت دقیقه به دقیقه زیادتر و وضع باغ لحظه به لحظه بحرانی‌تر می‌شد. گروه کثیری گردگرد یونانی را گرفته و پیاپی از او سؤال‌های مختلفی می‌کردند. گروهی می‌گفتند: «او از اطرافیان نرون است و باید به سخنان او اعتماد کرد.»

در همین دقیق، آتش با سرعت هول‌انگیزی از گوشه و کنار زبانه می‌کشید و آخرین بقایای اجساد نیم سوخته مسیحیان را خاکستر می‌کرد.
عدهٔ زیادی از ستون‌ها فرو افتاده و دیگر اثری از محکومین بینوا دیده نمی‌شد. بعضی از زنان با چشمان اشکبار به سرنوشت رقت بار محکومین زجر دیده

مسیحی اندیشیده و باخود می‌گفتند: «پس این تیره‌روزان گناهی نداشتند و بجهت به‌دست جلادان قیصرجان سپردند!»

چیلو در مسیر امواج جمعیت پیش می‌رفت. قوایش بکلی تحلیل رفته و دیدگانش قدرت بینایی خود را از دست داده بود. یکبار دیگر، پس از طی مسافت زیادی از باغ، برابر جسد متلاشی شده گلوکوس آمد، دیگر در آنجا متونی استوار نبود و قامت خمیده طیب مسیحی دیده نمی‌شد؛ اما مرد دیگری ایستاده و خیره‌خیره او را می‌نگریست: «یونانی درحالی که می‌کوشید بهتر او را ببیند پرسید: تو که هستی؟»

مرد ناشناس پاسخ داد: «من «پولس» و از بندگان فدایی مسیح هستم!»
- از من چه می‌خواهی! من مرد گناهکار و نفرین شده‌ای هستم که شبح مرگ مرا دنبال می‌کند؟

- بیم نداشته باش! من آمده‌ام ترا نجات دهم!
- نجات؟ دیگر راه نجاتی برای من باقی‌نمانده، من جنایتهای بی‌شمار کرده‌ام، آنقدر که عذاب جاودانی هم برای من کم است!
پولس دست خود را بر شانه او گذارد: «آیا نشنیدی که مسیح در همان حینی که بالای صلیب جان می‌سپرد، جلاد خود را بخشید؟
- ولی تو نمی‌توانی بفهمی که من چها کرده‌ام، جنایتهای من آنقدر بیشتر است که دیگر راه گریز و بخششی برای من نمانده!

حواری دست خود را جلو برد: «به‌من تکیه کن و با من بیا!»
یونانی خواهی نخواهی به‌او تکیه کرد و باو ی‌راه افتاد. پولس با صدای آرام شروع به‌سخن کرد: «خدای ما خدای رحم و بخشایش است! به‌او ایمان داشته باش و از او بخششی گناهان گذشته خود را بطلب و بدان که او تو را خواهد بخشید! خود من روزگاری از دشمنان مرسخت او بودم و بعد در زمره فداییان او در آمدم و چنانکه می‌بینی امروز تمام زندگانی خود را وقف راه او کرده‌ام. به‌او ایمان داشته باش و بدان که خداوند بزرگ، ولولظم‌ها و جنایات بی‌شمار هم مرتکب شده باشی تو را عاقبت خواهد بخشید.

چیلو دفعه به‌زانو افتاد و شروع به‌ندبه و زاری کرد. حواری بازوی او را گرفته و از زمین بلند کرد: «با من بیا تا تو را نزد او ببرم! تو تصور می‌کنی که گناهکار و نفرین شده هستی، اما اینطور نیست! خود را به‌او بسپار و بدان که او از خطاهای تو خواهد گذشت!»

آنگاه واعظ روشندل روی خود را به‌آسمان کرد.
- ای خداوند! براین پیر درمانده و گناهکار رحم کن و خطاهای او را ببخش! او اکنون نادم و پشیمانست!

و آنگاه چند گام به‌جلو رفته، در حالی که مشتی از آب فواره به‌دست می‌گرفت و به‌سوی یونانی باز می‌گشت گفت: «ای گناهکار پشیمان! من ترا به‌نام مسیح غسل تعمید می‌دهم، آمین!»

کجا می‌روی؟ ۲۹۳

چیلو سر خود را برداشت و درحالی که دامن حواری را می‌گرفت گفت:
«به‌من بگو! دیگر چه مانده که در این آخرین لحظات زندگی انجام دهم تا از
عذاب مرگ رهایی یابم؟»
- هیچ! فقط ایمان داشته باش!

یونانی برخاست و هردو به اتفاق به سوی خارج رفتند. چیلومی دانست
که پس از آن سخنان اهانت‌آمیز نسبت به نرون، عقوبت دردناکی انتظار او را
می‌کشد. حدس او هم خطا نبود. هنوز پای به آستانه در نگذارده بود که
عده‌ای سرباز او را احاطه کرده و از آنجا مستقیماً وی را به طرف کاخ تیژلینوس
بردند.

فرمانده نیروی رم مانند ببری خشمناک به انتظارش ایستاده بود. همینکه
چشمش به یونانی افتاد، دندانهای خود را از شدت غضب بهم فشرد و گفت:
«ای خائن پست! تو مرتکب خیانت به قیصر شدی و سرگ فجیعی انتظار تو را
می‌کشد، اما یک راه مانده که اگر آن را انجام دهی، سرگ و شکنجه‌ات را به
تبعید تخفیف خواهد داد. فردا در نمایشگاه داخل جمعیت شو و به‌سردم بگو
که دیشب مست و احمق بودی و عامل اصلی حریق روم مسیحیان هستند.
چیلو به‌خلاف انتظار تیژلینوس با خونسردی پاسخ داد: «من چنین
کاری نخواهم کرد!»

ناثره خشم و جنون از سر و روی فرمانده نیروی روم زبانه کشید: «چه گفתי
ای سگ یونانی! تو چنین کاری نخواهی کرد؟ به آن طرف نگاه کن! اگر موافقت
نکنی و فردا در برابر جمعیت لاپایلاتی را که گفתי تکذیب نکنی هر تکه از
بدن تو را جلوی شغالی خواهم انداخت!»

چیلو به جانبی که تیژلینوس اشاره می‌کرد نگرست. آنجا دستگاه
مخوف شکنجه با چهار برده تنوسند قرار گرفته بود. معذک یونانی خونسردی
خود را از دست نداده و گفت «من چنین کاری نخواهم کرد!»

با اینکه طوفانی از جنون و دیوانگی چشم فرمانده رم را پوشانده بود،
مع‌هذا خودداری کرد و با متانت گفت: «چیلو! دست از لجاجت و خودسری
بردار و به سخنان من گوش بده، آیا ندیده‌ای که چگونه مسیحیان را به خاطر
جنایتی که کرده‌اند مجازات می‌کنم؟ آیا توهم می‌خواهی مثل آنها بمیری!»
یونانی چهره بی‌رنگ خود را بلند کرد و با صدای متینی گفت: «منهم
به مسیح ایمان دارم!»

- چه؟ سگ پست! تو هم فریب این ابلهان را خورده‌ای؟
و مانند پلنگی گرسنه به طرف وی جستن کرد. درحالی که گریبان
یونانی نیمه‌جان را می‌گرفت فریاد زد: «من بتو فرمان می‌دهم که فردا در برابر
سردم گفته خود را تکذیب کنی! می‌فهمی؟»
چیلو درحالی که بر زمین می‌افتاد، تکرار کرد: «گفتم این کار را نخواهم
کرد!»

تیزلینوس اشاره به سربازان کرد: «او را شکنجه دهید!»
 دو بردهٔ تنومند با گاسهای سنگین به طرفش آمده و چون قطعهٔ چوبی او را از زمین بلند کردند و به طرف دستگاه شکنجه بردند. یکدقیقه بعد او را با ریسمان‌های ضخیم به چرخ مهیب دستگاه بستند و فشار ماشین را براستخوان‌ها و رگ و پی او وارد آوردند؛ ولی دیگر یونانی حرکتی نمی‌کرد. گویی فیلسوف فرتوت در همان دقایق نخستین جان سپرده بود.

تیزلینوس چند گام جلو آمد و به دیدگانش نظر دوخت. آهسته و خشمگین گفت: «اطاعت می‌کنی یا نه؟»
 یونانی برای آخرین بار دیدگانش را گشود. با رنج و محنت فراوان گفت: «من این کار را نخواهم کرد!»
 بار دیگر به فرمان او، بردگان بر فشار و شکنجهٔ خود افزودند. سرانجام تیزلینوس که از آن همه سرسختی بجان آمده بود فریاد زد «زبان او را ازدهانش بکنید!»

۵۷

اجرای مراسم هول انگیز اعدام محکومین مسیحی همچنان ادامه داشت. با این که بیش و کم درگوشه و کنار شهر زمزمه نارضایتی و عدم تمکین از دهان مردم شنیده می‌شد و عده‌ای خواستار آزادی مسیحی‌ها بودند، مع‌هذا فرمان قیصر با تمام شدت و حدت خود به مرحله عمل درمی‌آمد.

این بار قرار شده بود که درام «اوره‌ولوس» را که یکی از آثار هنری عهد کهن و معمولاً در صحنه‌های تئاتر نشان می‌دادند در فضای پهناور آمفی تئاتر برابر چشم تماشاگران جلوه‌گر سازند.

به دستور فرمانده نیروی روم، خرس سب و تنومندی را برای شرکت در نمایش آماده ساختند تا به خلاف دفعات گذشته، حیوان خشمناک قربانی خود را با دندان و چنگال خود قطعه‌قطعه سازد.

قیصر پس از اجرای آن شب که به دنبال سخنان آتشین و حقارت آمیز کریسپوس صورت گرفته بود تصمیم گرفت از آن پس، از آمدن به محوطه آمفی-تئاتر خودداری کند؛ اما تیژلینوس وی را از این عقیده بازداشت و بدو گفت که این خودداری ممکن است در نظر مردم حمل بر ضعف و شکست گردد.

ولی ناسزاگویی و سخن پردازی مردم درباره گفته‌های فیلسوف یونانی همچنان ادامه داشت.

تماشاگران گفته‌های او را برای یکدیگر نقل قول کرده و درباره آن به تفسیر و توجیه می‌پرداختند. در بیرون چنین شایع بود که قیصر پس از شنیدن این اتهامات از شدت خشم تصمیم گرفته است بیدرنگ به سوی یونان عزیمت کند؛ اما گروهی از طرفداران ترون این شایعه را تکذیب کرده می‌گفتند به عکس، قیصر مصمم گشته است بر میزان شقاوت و بی‌رحمی خود نسبت به مسیحیان بیفزاید و تا آنجا که می‌تواند دودمان این فرقه مذهبی را به جزای این خودسریها به باد دهد.

فردای آن روز عده‌ای از اهالی شهر، منجمه گروهی از درباریان به-

جستجوی چیلو پرداختند و از یکدیگر سراغ فیلسوف پاکدل را می‌گرفتند. هیچکس به درستی از محل اقامت یونانی مغضوب اطلاع نداشت. هنگامی که قبل از ظهر مانند معمول درباریان در صحنه آسفی تئاتر گرد آمدند، به مجرد ورود فرمانده نیروی روم، سورانوس، یکی از سنا توره‌های ستعصب روی به وی کرده و گفت: «هیچ می‌دانید نقشه‌های شما رم را به کجا می‌کشاند؟ شما می‌خواستید با صدور قتل عام مسیحیان آتش خشم و انتقام سردم را فرو نشانید؛ اما می‌بینید که عمل به عکس شده و دامنۀ ناراضایی مردم روز به روز وسیعتر می‌شود.»

وروس، سنا توری دیگر به صدا درآمد: «کاملاً صحیح است! اکثر این جماعت معتقدند که مسیحیان گناهی ندارند و من پایان این بازی خطرناک را بسیار شوم می‌بینم!»

تیزلینوس که از این اظهار نظرها سخت احساس ناراحتی می‌کرد متوجه آنها شده و گفت: «عقاید سردم را باید به دور انداخت... آنچه مهم است عقیده شخص امپراتور است!...»

و روی به سورانوس کرده، افزود: «سردم عقیده دارند که دختر تو «سرویلیا» با غلام جوانش رابطه نامشروع دارد. چرا جلوی بدگویی‌های آنها را نمی‌توانی بگیري؟... و تو وروس...»

در اینجا روی خود را به سنا توری آشفته‌حال کرد: «در بارۀ زن تو هم حرف‌های زیادی می‌زنند. چرا حساب خود را با سردم تسویه نمی‌کنی و چرا می‌گذاری با نیش زبان این همه بدگویی نسبت به زن زیبای تو بکنند؟»

سورانوس با خشم از جای برخاست و در حالی که شست خود را تکان می‌داد گفت: «این اتهامات دروغ است، دروغ!»

«وروس» متعاقب سخن او افزود: «آشتباه می‌کنی! این زن بدکار تو بود که می‌خواست همسر مرا بدنام کند! همه معتقدند که در شهر رم از زن من پاکدامن‌تر پیدا نمی‌شود!»

در سایر جوانب مردم پیاپی از چیلوسخن می‌راندند. مارسلوس خطاب به عده‌ای از درباریان می‌گفت: «من نمی‌دانم چه بر سر این یونانی بدبخت آمده! زندگانی این فیلسوف یونانی هم مثل خود او عجیب و سرسوز است. از گدایی و گرسنگی به یکی از عالیترین مقامات رسید اما ظرفیت نگاهداری آن را نداشت به جای اینکه مثل دیگران خود را طمع اواسر قیصر نشان دهد و چا پلوسی کند، با ولینعمت خود جدال کرد و به این طریق از اوج افتخار پایین افتاد. مسلماً این مرد فیلسوف نبود، یا اگر بود فلسفه‌هایش به درد امپراتوری رم نمی‌خورد!»

تیزلینوس که آخرین سخنان او را می‌شنید افزود: «نه، این مرد دیوانه نبود، بلکه مسیحی شده بود!»

ناگهان حیرت و ناباوری عجیبی همه را در بر گرفت. وتیلوس فریاد زد:

«چه گفتی؟ غیر ممکنست!»

وسینوس گفت: «نگفتم بهتر است از این مسیحیان احتیاط کنید! باز هم تکرار می‌کنم: ولو همه افراد این فرقه را بکشید باز هم نخواهید توانست ایمان عجیب آنها را از میان ببرید.»

پطرونیوس با تبسم استهزاء آمیزی گفت: «یک روز می‌گفتم که مسیحیان مسلحند و سلاح ایمان آنها برنده است. امروز می‌گویم که فتح با آنهاست نه با تیژلینوس!»

عده‌ای با تعجب فریاد زدند: «مقصود چیست؟ این اظهارنظرها خیلی عجیب است!»

پطرونیوس متفکرانه و با عزم جزم تکرار کرد: «من می‌گویم فتح با آنهاست. می‌گویید نه؟ صبر کنید و پایان آن را ببینید: اگر سرد پول پرست و طراری مثل چیلو نتوانسته باشد در برابر ایمان این مردم مقاومت کند خیال می‌کنید دیگران خواهند توانست؟ غیر ممکن است! شما در این محیط نمی‌توانید از راز دل مردم با خبر شوید! از جامه اشرافیت بیرون بیایید و سری به دکان‌های آهنگری، ریش تراشی و زیتون فروشی بزنید. آنوقت خواهید فهمید که توده مردم درباره شما و مسیحیان چطور فکر می‌کنند؟»

وستینوس فریاد زد: «سوگند به دیانا که این مرد عین حقیقت را می‌گوید!»
مارکوس دستی به شانه پطرونیوس زد: «به عقیده تو حالا چه باید کرد؟»
پطرونیوس افزود: «هیچ! عقیده من اینست که خونریزی کافیست. دیگر بیش از این نباید با سرنوشت مردم بازی کرد!»

تیژلینوس دندانهای خود را از خشم بهم سایید: «هنوز کافی نیست؛ مردی که جنایت کرده‌اند و شهر را آتش زده‌اند باید از این بدتر مجازات شوند!»
در اینجا پطرونیوس خود را آماده جواب دندان شکنی کرد؛ اما گفتگوی آنان خواهی نخواهی با ورود قیصر قطع شد. به افتخار ورود او همه شور و غوغای شدیدی بین مردم آغاز گشت؛ ولی بلافاصله با شروع نمایش، این جوش و خروش به سکوت کامل مبدل گشت.

درام حزن انگیز «آورده اولوس» شروع شد؛ ولی مثل اینکه مردم دیگر چندان رغبت و علاقه‌ای به دیدن آن ابراز نمی‌داشتند. هنوز غالب آن‌ها درباره چیلو و ققدان ناگهانی او صحبت می‌کردند، گویی دیدگان آنها از تماشای شکنجه و خون و مرگ خسته و بیزار شده بود.

مع هذا پرده‌های تأثر انگیز نمایش همچنان ادامه داشت. گروهی از خدمتگزاران نرون، صلیبی از چوب در وسط صحنه آمیخته‌تر نصب کردند و آنگاه در بین حیرت و تعجب مردم، جسد نیمه جان و آلوده به خون فیلسوف یونانی را به داخل میدان آوردند و به روی آن می‌خکوب کردند. چیلو بقدری ضعیف، رنجور و بی‌رنگ بود که تماشاگران به سختی می‌توانستند او را بشناسند. پس از آنکه به فرمان «تیژلینوس» زبان او را از دهانش ریشه کن ساخته بودند،

دیگر چیلو دیده به روی زندگانی نگشوده بود و بین حیات و مرگ سیر می‌کرد. بخلاف دفعات گذشته، تماشاگران برای شروع نمایش و مشاهده صحنه‌های گوناگون آن هیچ نوع عکس‌العملی نشان نمی‌دادند بلکه نوعی حجاب نفرت و بدبینی چهره متفکر آنان را پوشانده بود.

از سوی دیگر میدان خرسی تنومند وسیع داخل میدان شد و باگامهای سنگین و پر از وحشت به گرداگرد نمایشگاه به حرکت آمد. در هر چند قدم یک‌بار نگاهی از روی بهت و حیرت به جمعیت کثیر اطراف می‌کرد. سرانجام برابر چوبه صلیب و جسد برهنه یونانی رسید. چند لحظه خیره خیره به آن نگاه کرد و آنگاه بی‌حرکت ایستاد. یک‌نوع حیرت و ناباوری فوق‌التصوری مردم را در بر گرفت. بخلاف انتظار آن‌ها خرس گرسنه‌ترین آزاری به محکوم نیمه جان نرساند بلکه از همان راهی که آمده بود بازگشت.

فریاد عده‌ای از اوباش که در صفوف مؤخر تماشاگران نشسته بودند برخاست. خونسردی و بی‌اعتنائی خرس در نظر آنها عملی عجیب و باور-نکردنی جلوه‌گر شد؛ ولی همه‌ی آنان کمترین تأثیری در روش حیوان رمیده نکرد. چند دقیقه بعد وقتی که مأمورین برای سوزاندن فیلسوف نیمه‌جان داخل میدان شدند، دیگر رمقی در تن وی نیافتند. گویی هفته‌ها بود که آواره یونانی از قید حیات رسته بود.

از گوشه نمایشگاه، واعظ فرتوت با صدای مرتعش فریاد برآورد: «آرزوش خدا بر گروه شهدا باد!»

متعاقب سخن او، سکوتی مدهش بر سراسر فضای پهناور آمفی‌تئاتر حکمفرما شد.

* * *

پس از برگزاری آن نمایش وحشت‌انگیز دریاغ مرکزی شهر و سوزاندن عده ییشمار از مسیحیان، تعداد محکومین زندانی به میزان فاحشی تقلیل پیدا کرد.

با وجود آنکه مأمورین می‌کوشیدند به عناوین مختلفه، متهمین تازه‌ای دستگیر کرده و به زندان‌ها افکنند، مع‌هذا شماره آنها کفایت انجام نمایشات وسیع و متنوع قیصر را نمی‌کرد. از طرفی مردم از مشاهده شکنجه و خونریزی خسته شده بودند. عده‌ای خرافاتی را ترس در بر گرفته بود که مبادا خداوند انتقامجوی مسیحیان، آتش قهر و غضب خود را بر سر مردم روم ببارد.

بیماری حصبه نیز از مدتی پیش در شهر رواج یافته بود و روزانه عده کثیری از مردم را به سوی گورستان‌های اطراف پایتخت می‌برد و این خود وسیله دیگری برای برانگیختن وحشت و سوءظن مردم بود. با وجود کوششهای ییشمار که بوسیله فرمانده نیروی روم و مأمورین او به عمل می‌آمد. این عقیده بیش از پیش در ذهن مردم قوت می‌گرفت که شهر بوسیله خود قیصر طعمه حریق شده و مسیحیان در این ماجرا گناهی نداشته‌اند.

نرون خود شخصاً دریافت کرده و خاست روزافزون اوضاع امری نیست که بتوان به آسانی آن را تخفیف داد. برای جلب رضایت و خوشنودی مردم با مر او بر میزان توزیع خواربار افزوده شده بود، ولی این تلاشها هم تأثیری در بهبود اوضاع نمی پخشید.

یک شب «سونیوس» یکی از سناتورهای متنفذ روم به دیدار پطرونیوس آمد و آشکارا با وی درباره شیرازه از هم گسیخته امپراتوری رم به مذاکره پرداخت. سناتور مزبور آن گونه بی پرده از آشفتگی اوضاع پایتخت و اعمال جنون آمیز قیصر و اطرافیان وی سخن راند که پطرونیوس سخت به حیرت فرو رفت. به وی گفت: «اطلاعات دقیقی به من رسیده است که «فینوس روفوس» معاون فرماندهی نیروی رم در صدد شورش دادن سربازان علیه امپراتور است و حتی در این اواخر یکی دوبار آشکارا از اجرای فرامین «تیلینوس» سر باز زده، مردم دیگر از کارهای جنون آمیز نرون بجان آمده اند و من معتقدم قبل از آن که کار از کار بگذرد و امپراتوری روم به یک میدان جنگ خونینی تبدیل گردد، اقدامی برای جلوگیری از این اغتشاش بکنیم.»

سونیوس وقتی سیمای متفکر و پرشش کننده مشاور صاحب ذوق را دید؛ به گفتار خود اداسه داد: «قیصر فرزندی از خود ندارد، در این صورت باید فرمانروایی رم به یک فرد لایق و کاردانی واگذار شود. راست است که ما در رم افراد با لیاقت فراوان داریم، ولی به نظر من «پیزو» در میان تمام شخصیت های رم از همه برجسته تر است، شهاست، نکته سنجی، پشتکار و فهم و درایت او زیانزد خاص و عام است. حتی اطلاع دارم که «فینوس روفوس» نیز طرفدار و پشتیبان اوست.

پطرونیوس سر خود را به نشانه تصدیق فرود آورد. سناتور با شخصیت رم ناگهان به چشمان وی نگریسته و گفت: «تو مدتی است که خود را از محافل کنار کشیده ای و در قیافه تو سی خوانم که یک نوع اضطراب دایمی ترا آزار می دهد. نمکنست آن را بگویی؟»

مشاور صاحب ذوق تبسمی محزون بر لب آورد: «من مدتهاست که فکرم به خاطر خواهرزاده ام «مارکوس وینیچیوس» ناراحت شده، او دختری مسیحی به نام لیژیا را دوست می دارد که در میان محکومین است و من با تمام قدرتی که داشتم نتوانستم او را نجات دهم. البته باید اعتراف بکنم که دیگر دوران محبوبیت من نزد «ریش برنزی» به پایان رسیده است!»

سونیوس به میان سخنش دوید: «ولی در این اواخر می دیدم که از نو روابط شما برقرار شده، ریش برنزی همیشه به وجود تو احتیاج داشته و دارد.» - اشتباه می کنی! برای من کاملاً روشنست که در پس این تبسمهای ساختگی، یک نوع کینه و عداوتی نهان است. به همین سبب دوران عمر خود را زیاد طولانی نمی بینم.

سناتور رومی افزود: «چند روز است که نرون برای حرکت به یونان

اصرار زیاد می ورزد. خیال دارد برای رفع خستگی وارد صحنه تماشاخانه های یونان شود و در آنجا هنرنمایی کند. در عین حال ترس و وحشت زیادی هم دارد از اینکه مبادا با شکست روبرو شود و مردم هنرشناس این سرزمین به او اقبالی نشان ندهند. در این طور مواقع است که او به وجود تو خیلی احتیاج دارد.

پطرونیوس گفت: «لوکان ممکنست جای مرا بگیرد!»
- اشتباه می کنی، نرون از او متفر است و من شکی ندارم از اینکه دیر یا زود فرمان قتلش را صادر خواهد کرد!
- دانستن این قضایا برای من بی تفاوت است زیرا من خودم دورنمای آینده وحشتناکی را می بینم، وانگهی عمر در نظر من دیگر ارزش و اهمیت خود را از دست داده.

سونیوس از جای برخاست. در حالی که ناامیدانه مشاور صاحب ذوق را ترك می کرد گفت: «پس فردا آخرین روز نمایش است و بقایای زندانیان مسیحی را تسلیم مرگ فجیع خواهند کرد. البته جشن امشب را هم فراموش نخواهی کرد زیرا نرون تشریفات زیادی برای این ضیافت قایل شده!»

وقتی سناتور فرتوت از خانه بیرون رفت، پطرونیوس بار دیگر دچار طوفان فکری شد: بخاطرش آمد که این یکی دو روزه، آخرین ایام زندگانی لیژیاست و تردیدی نیست که سرگ دردناکی انتظار دختربه روز را می کشد... به ذهنش چنین راه یافت که هرچه زودتر برای شرکت در شب نشینی قیصر حرکت کند و در آنجا آخرین تیر ترکش خود را برای رهایی دختر و از گون بخت رها سازد. بهمین منظور جامه فاخری به تن کرد و پس از آنکه خوبستن را سراپای بیاراست به صوب مقر اقامت امپراتور روان شد.

در آنجا، در محوطه وسیع تالار کاخ، کلیه نجبا و سرشناسان رم را جمع دید. گویی این ضیافت یکی از میهمانیهای بسیار مجلل، هاهای اخیر قیصر بوده. وقتی با متانت همیشگی از برابر صفوف اشراف زادگان و صاحبان مشاغل عالیه رم گذشت و مقابل نرون رسید، به خلاف انتظار سیمای وی را گشوده و دیدگانش را پر از لمعان صمیمیت و محبت دید.

نرون از وی خواست که ساعتی را مقابل او بیا ساید و با وی درباره سفر یونان به مذاکره پردازد. وقتی پطرونیوس در برابر چشم صدها درباری عالیمقام به روی صندلی پوشیده از مخمل قرار گرفت، بار دیگر احساس کرد که به دوره پر افتخار گذشته خود بازگشته و از نو دومین شخص امپراتوری روم شده است. قیصر بدو گفت: «در نظر من این مسافرت پرجاه و جلال به کشور یونان آنقدر بزرگ و با اهمیت است که شاید از نظر کیفیت باتمام دوران زندگی من برابری کند، بنابراین من می خواهم که تو آشکارا نظریه خود را درباره این سفر افسانه ای به من بگویی...»

پطرونیوس که از نو عرصه مقابل را برای یکه تازی در سخنوری و

کجا می روی: ۵۰۱

اظهار نظر باز می دید و از طرفی تصمیم داشت به هر طریقی ممکن باشد توجه وی را برای نجات لیژیا جلب کند گفت: «من تردیدی ندارم که پس از این مسافرت، تو به مقام خدایی خواهی رسید و شهرت و افتخار جاودانی نصیب خود خواهی کرد!»

نرون که از این مذاکله غرق در مسرت می شد گفت: «امیدوارم چنین باشد و آپولو نسبت به هنر نمایی های من احساس حسادت نکند! اگر من از این سفر با موفقیت بازگشتم، مراسم یک قربانی بزرگ دیگر در برابر معبد با عظمت او انجام خواهم داد!»

از این اشاره ناگهان عده ای از مدعوین با حیرت و اضطراب بهم نگریستند. قیصر ادامه داد: «به من گفته اند که سفینه امپراتوری با تمام جلال و شکوه خود آماده حرکت است. دلم می خواست همین فردا به طرف مقصد خود حرکت کنم، افسوس که دوران نمایشات خاتمه نیافته.»

پطرونئوس لحظه سوعود را برای ذکر مقصود خود مناسب دید. این آخرین کوششی بود که می توانست برای رهایی معبود خواهرزاده خود به عمل آورد و اگر این دقایق مناسب از کف می رفت دیگر بازگشتی نبود.

پس نگاهی به اطراف کرد و چون مبارز نیم دیوانه ای که به نبرد دلاوری از خود قوی تر برود گفت: «قیصر! من به نام یک خدمتگذار فدایی و مشاور صمیمی، می خواهم ترا قبل از حرکت به یک ضیافت با شکوه عروسی دعوت کنم، آیا دعوت و تمنای مرا می پذیری؟

نرون بر حیرت پرسید: «عروسی؟ چه عروسی؟»

پطرونئوس با کلمات محکم و شمرده ادامه داد:

- جشن عروسی خواهرزاده من سارکوس با لیژیا دختر سلطان لیژی! تو این عروس را خوب می شناسی زیرا خودت او را به سارکوس بخشیدی. بدبختانه ماسورین دختر را نفهمیده به زندان انداخته اند به جرم اینکه اومسیچی است، در حالی که آنها نمی دانستند که لیژیا گروگان ملتی است و به موجب فرمان تو گروگان را نمی شود محکوم به مرگ کرد. حال من از تو می خواهم که فرمان دهی بیدرنگ این دختر یتیم را آزاد کنند تا با شوهر خود زناشویی کند و در پرتو عنایات تو زندگی پر سعادت را آغاز نهند!

یک سکوت موقتی بر سراسر تالار حکمفرما شد. عده ای که از جریان اسارت لیژیا و عشق سارکوس باخبر بودند جملگی از این تهور پطرونئوس به حیرت فرو رفتند. حتی خود قیصر راهم یک تعجب آنی در برگرفت. پس از چند لحظه آرامش، قیصر سر برداشت و متفکرانه گفت: «بلی ماجرای این دختر هنوز به یادم مانده، مخصوصاً داستان زور آن غلام لیژی که با یک حرکت کروتون را کشت!»

پطرونئوس تکرار کرد: «حال فرمان بده که هر دو را آزاد کنند!» فرمانده قوای روم که تا آن لحظه با وضع متزلزل آنجا ایستاده بود چند

گام جلو آمد و چون حریف تیر خورده‌ای، نگاهی شریار بر پطرونیوس افکنده و گفت: «این دختر به فرمان قیصر به زندان افکنده شده و چون مسیحی است باید مثل سایر گناهکاران مجازات شود!»

آتش خشم و نفرت از سر و روی پطرونیوس زبانه کشید. باصدایی که از شدت هیجان مرتعش بود فریاد زد: «اطمینان دارم که حقیقت نمی‌گویی و قیصر چنین فرمانی را صادر نکرده، تمام این اشتباهات ناشی از جهالت تو و بی‌اطلاعی تو نسبت به قوانین مملکت است، والا دختری را که سپرده ملتی است به زندان نمی‌انداختی! تو سرد بزدلی هستی، تیژلینوس، به خلاف تصور خودت که خیال می‌کنی شهامت بی‌حد و حصری داری. اگر مدعی هستی که من اشتباه می‌کنم اینجا برابر قیصر تصریح کن که شهر رم را این دختر آتش زده. تیژلینوس که خود را در برابر پطرونیوس همیشه ضعیف و ناتوان می‌دید، نگاهی پرشش‌آمیز به قیصر انداخت.

نرون با خونسردی گفت: «پطرونیوس راست می‌گوید، فردا یا پس فردا در زندان را بروی او بگشایید. درباره عروسی بهتر است پس از نمایش صحبت کنیم!»

رنگ از چهره مشاور صاحب ذوق پرید. فهمید که نه تنها تمام کوششهای او به نتیجه‌ای نرسیده بلکه خود او نیز گام دیگری به‌مرگ نزدیک گشته، زیر لب گفت: «دیگر تمام شد!»

به هنگام بازگشت به خانه، آن‌قدر از پایان سرنوشت دختر سیه‌روز اطمینان داشت که مأموری را با چند کیسه زر به صوب زندان فرستاد تا از رئیس زندان بخواهد که پس از پایان نمایش، جسد لیثیا را در اختیارخواهر زاده او بگذارند.

۵۸

آخرا لاسر پس از گذشت آن روزهای سراسر رنج و انتظار، ساعت موعود برای اجرای آخرین دوره نمایش فرا رسید و مردم با شور و اشتیاق فراوان به سوی بنای معظم آمفی تاتر هجوم آوردند. گرچه عده کثیری از اهالی رم از مشاهده صحنه های رقت انگیز مرگ جانگداز محکومین مسیحی خسته و ناراحت شده بودند، مع هذا چون دوران اینگونه نمایشات بی سابقه به پایان می رسید و دیگر شاید هیچگاه در تاریخ زندگی بشر تکرار نمی شد به این جهت آخرین دسته های اهالی شهر برای دیدن آن بر یکدیگر سبقت می جستند. از طرفی درباریان پیش و کم می دانستند که در برنامه باشکوه آن روز، پایان زندگانی یک دختر زیبا و سرشناس که معبود مارکوس وینیچیوس سردار رومی است به طرز اسرار آمیزی بر صحنه نمایشگاه ظاهر می گردد.

هیچکس به درستی نمی دانست که قیصر هوسباز و همکارش قاوت پیشه اش تیزلینوس چه نقشه شومی برای از میان بردن دختر نگون بخت و آزار روحی دلباخته بی قرارش تهیه دیده اند؛ اما آنچه برای همه قطعی و جای تردید نبود این بود که نوع مجازات او با سایر محکومین مسیحی تفاوت دارد. معدودی از درباریان نیز عقیده داشتند که شاید قیصر او را مورد عفو و اغماض قرار دهد و در همان محیط نمایشگاه، به نکاح عاشق محنت دیده اش در آورد.

یکنوع بی تابی و هیجان شدیدی تماشاگران را دربر گرفته بود. قیصر به خلاف معمول، زودتر از موعد مقرر وارد جایگاه مخصوص خود شد. دریک جانب او تیزلینوس و در جانب دیگر او «کاسیوس» افسر نیرومند رومی که خود روزگاری از جمله گلدایاتوره های شکست ناپذیر به حساب می آمد قرار داشت.

معمولاً نرون در موارد استثنایی و در مواقعی که خطری احتمالی او را تهدید می کرد کاسیوس را به همراه خود می آورد. یکی از آن سوار، موقعی بود که نرون پس از شب نشینی های مستد برای گردشهای شبانه داخل خیابانهای شهر می شد و دام ربانیدگی برای دختران و زنان ماه روی شهر می گسترده.

پس از ورود قیصر به سحوطه نمایشگاه، چندین ستون سرباز مسلح نیز در گوشه و کنار جایگاه تماشاگران استقرار یافتند و این امر بیشتر برحیرت مردم افزود، زیرا تا آن زمان اینهمه تدارک احتیاطی به عمل نمی آمد.

در اطراف جایگاه قیصر و درباریان، تقریباً کلیه چشمها متوجه مارکوس بود که چون مجسمه مرد و صامتی کنار پطرونیوس نشسته بود، هیچیک از آن جمعیت کثیر به درستی قادر نبود بفهمد که در نهان وی چه می گذرد.

رنگش مات، گرداگرد چشمها و لبانش کبود و نگاهش به نقطه سبهمی دوخته شده بود. بعضی ها می پنداشتند که وی اصلاً در این جهان نیست و یا اگر هست در این اندام رنج کشیده دیگر رمقی باقی نمانده. هرگاه وی به پطرونیوس که خود از شدت تأثر حالش کمتر از او نبود، روی به وی می کرد و او را با کلمات نوید بخشی تسلی می داد.

در نظر مارکوس دیگر ادامه زندگانی سودی نداشت، فقط منتظر بود که آخرین صحنه حیات محبوب خود را ببیند، و آنگاه خود وی نیز به او پیوندد. گرچه سی دانست قلب شقی و عاری از عاطفه نرون از معجزات او نخواهد گذشت مع هذا هنوز اسیدوار بود؛ اسیدوار به این که در همان لحظات آخر معجزه ای به وقوع پیوندد و یار دلبنده او از خطر مرگ رهایی یابد.

در همان صبحگاه پس از آنکه برای هزارمین بار خود را به ماسورین زندان اسکیلین رسانده و با ریزش درهم و دینار از آنها خواسته بود که پس از مرگ دلدارش، جسد او را به وی باز گردانند روی به آسمان کرده و گفته بود که اگر خداوند به نجات محبوب اویرنخیزد و وی را، همان گونه که حواری قول داده بود، به آغوش آرزومند او باز نگرداند، تمام ایمان و عشقش به خداوند به نفرت و کینه مبدل خواهد شد.

گاهی دیده فرو می بست و در حالی که زهر بیچارگی و بدبختی را قطره قطره به کام خود فرو می برد، در دل می گفت: «ای خداوند! اگر نمی خواهی او را نجات دهی و اگر صلاح و مشیت تو بر این قرار نمی گیرد که او را بیش از این در این عالم نگاهداری، پس لااقل وی را قبل از آوردن به سحوطه نمایشگاه به نزد خود ببر!»

همچنان پیایی با خود سخن می گفت و از درد و رنج بخود می پیچید. چند بار در حین مشاهده مردم که آن گونه با اعجاب و حیرت به وی می نگریستند چشمش به نرون افتاد که مثل معمول مست از باده خودخواهی به روی کرسی زرین خود نشسته بود. یکی دوبار جنون ناگهانی او را در بر گرفت تا به سوی وی حمله برد و در همان جا، در برابر چشم دهها هزار تماشاگر به حیات سراسر ننگ و تباهی او خاتمه دهد؛ ولی به یار موعظه های پطرس افتاد که می گفت: «حتی دشمنان جنایتکار خود را ببخشید!» و به همین منظور به جای خویش آرام می گرفت؛ در عین حال، وضع جان خراش محبوبه خود را در گوشه زندان به نظر می آورد که بیکس و بیچاره و رنجور و ناتوان افتاده و به انتظار آخرین لحظات عمر

کجا می‌روی؟ ۵۰۵

خود ثانیه‌شماری می‌کند. آن وقت از شدت تأثر چهره خود را با دو دست می‌پوشاند و به حال اغماض فرو می‌رفت. در میان آن دریای متلاطم و بی‌کران آلام، تنها تخته پاره‌ای که می‌توانست بدان توسل جوید و خود را از غرق شدن در اعماق استیصال و بیچارگی برهاند، همان تثبیت به ایمان و عقیده بود، ایمان به این که ولو آخرین لحظه حیات فرا رسد و نیروی اهریمنی نرون از هر سوی برای نابودی او حمله برند، باز هم معجزه‌ای از جانب خداوند به‌ظهور خواهد رسید و لیژیا نجات خواهد یافت.

پیشانی حالت او به‌حدی بود که پطرونیوس را متأثر کرد. دستی بر شانه او نهاده گفت: «مارکوس! تو بیماری، چشمانت نشان می‌دهد که تب شدیدی ترا رنج می‌دهد، بر خیز و به‌خانه برو!»
وقتی دلباخته پریشان، سرخود را به‌نشانه مخالفت حرکت داد، پطرونیوس گفت: «ماندن تو در اینجا چه فایده دارد، جز اینکه حس ترحم و یا استهزاء عده‌ای از تماشاگران را به سوی خود برانگیزی؟ اگر مایل باشی متهم حاضریم با تو ییایم. به‌آنجا نگاه کن! ببین چگونه نرون از زیر عینک زمرد خود به‌تو نگاه می‌کند.»

مارکوس سر بر داشت و به‌سوی اسپراتور جبار نظر دوخت. حس انتقام چون آتش مذابی درشائین او گردش می‌کرد و ارکان وجود او را می‌گذاخت. در همین زمان از جانب میدان همه‌ه و شور و غوغای شدیدی برخاست. بی-اختیار همه به‌سوی صحنه مقابل نگریستند. از داخل یکی از سردابه‌های میدان، مردی عظیم‌الجثه شبیه به هر کول، خداوند افسانه‌ای زور و قدرت یونان، بیرون آمده بود. مارکوس با یک نظر اورسوس غلام لیژی را شناخت.

خادم تنومند لیژیا، مبهوت و سرگشته، جلو آمد در حالی که شیفته و متعیر به‌جمعیت کثیر اطراف می‌نگریست. هر چند لحظه یکبار به‌مقابل خود نگاه می‌کرد. گویی انتظار برخورد با کسی یا چیزی را داشت.

عموم تماشاگران را یک‌نوع حیرت و ناباوری در بر گرفته بود. پنداری هیچ‌یک از آنان باور نمی‌کرد که در صفحه‌کره ارض، بشری با چنان اندام درشت و بازوان سطر وجود داشته باشد. رومیان در آن عهد چشمشان به‌تماشای مردان نیرومند و رزم‌آور عادت کرده بود. هر ساله در صحنه نمایشگاه تعداد کثیری گلابدیا تور می‌دیدند که هر یک از دیگری تنومندتر و قوی‌تر بود؛ اما هیچ‌یک از آنها در برابر قامت برافراشته و عضلات ورزیده این مرد یارای برابری نداشت. دریایانی که عموماً به‌گرد جایگاه قیصر نشسته و اکثر بیش و کم از ماجرای مرگ کروتون باخبر بودند خیره خیره وی را نگریسته و بایکدیگر صحبت می‌داشتند. بعضی از نجباء کاسیوس را که در کنار قیصر ایستاده بود و با تمام قدرت و جبروت خود، مبارز حقیر و ضعیفی در برابر غلام لیژی به‌شمار می‌آمد به‌یکدیگر نشان می‌دادند و وی را تحقیر می‌کردند. سینه فراخ و اندام کوه‌پیکر اورسوس توجه دختران معبد و ستا را بیش از همه به‌خود جلب کرده بود. همگی

گردن کشیده و بادقت بیشتری سعی می کردند آن هرکول واقعی را ببینند. کم کم همه و نجوای مردم به فریاد و نعره مبدل شد. دسته های تماشاگران همه با هم فریاد زده و وی را به خاطر آن عضلات ورزیده و درشت تحسین می کردند. یک تن از میان جمعیت فریادی زد: «این مرد عجیب از کدام دیار برخاسته؟» دیگری می گفت: «این کدام کشور است که چنین غولان انسان نمایی را به وجود می آورد؟»

اورسوس همچنان ساکت و بی حرکت در وسط میدان ایستاده بود و نمی دانست چه کند، وی اطمینان داشت که حادثه دردناکی در کمین او است. حادثه ای مهلک و وحشت آور که می باید با آن روبرو گردد؛ اما نمی دانست آن حادثه چیست و چه دام رهایی ناپذیری را برای او تعبیه کرده اند. وقتی چند گام به داخل میدان گذارد قلب ساده و زودباور او بشدت طپیدن آغاز کرد.

تصور می کرد اکنون صلیبی عظیم در وسط میدان برای مصلوب ساختن او برافراشته اند یا گودال عمیقی برای زنده بگور کردنش حفر کرده اند ولی چون هیچیک از آن دو را ندید پنداشت که وی کمتر از آن بوده که او را بدان طرق از میان ببرند. در همان لحظات واپسین زندگی، تنها اضطراب و اندوهی که به دل داشت فکر نجات لیژیا از آن حال احتضار آمیز بود.

چند ثانیه دیگر بلا تکلیف ایستاد، سپس زانو بر زمین زد و شروع به دعا کرد. این عمل، برای ده ها هزار تماشاگر که از وی انتظار قدرت نمایی و زور داشتند، بسیار سوهن و تحقیر آمیز آمد. بع هذا سکوت کردند و به انتظار حوادث بعدی نشستند. همه می دانستند که نرون و تیژلیتوس برای نابودی این مرد نقشه های قابل توجهی کشیده اند، طرحهایی که شاید نظیر آن هرگز قبلاً به صحنه نمایش آورده نشده بود.

در همین زمان بود که ناگهان در آهنگین یکی از دخمه های نمایشگاه گشوده شد و گاوی کوه پیکر، دیوانه وار به داخل میدان جست. بزرگی جثه گاو به حدی بود که قبل از آن تاریخ، هیچگاه دیدگان مردم روم حیوانی نظیر آن را ندیده بود؛ اما از همه عجیب تر این بود که بر پشت این گاو دختری برهنه بسته شده بود، دختری که دستان ظریف و سرسرنش بین دوشاخ گاو محکم طناب پیچ شده بود. از یک نگاه، مارکوس آن دختر سیاه روز و شوریده بخت را شناخت. بی - اختیار دوبار از سینه نعره برکشید: «لیژیا! لیژیا!»

سپس چون دیوانگان زنجیر گسیخته انگشتان خود را در میان گیسوان آشفته فرو برده، شروع به ندبه و زاری کرد. مردم می شنیدند که سردار جوان در عین آن بی قراری و آشفتگی پیاپی می گفت: «خداوند، به تو ایمان دارم! خداوند! به تو ایمان دارم!»

گاو با آن جثه فوق التصور خود، بسرعت از این سوی میدان به آن سوی می تاخت. در این هنگام سکوتی مدهش و اضطراب انگیز به سراسر محوطه نمایشگاه

کجا می‌روی؟ ۵۰۷

حکمرها شده بود. پطرونیوس برای آنکه آشفتگی و بی‌قراری خواهرزاده خود را از نظر مردم بخصوص قیصرپنهان بدارد، دامن ردای خود را به‌چهره وی انداخته بود و دلباخته جوان که در این دقایق با دیدگان بسته بین مرگ و زندگی تلاش می‌کرد پنداشت که شبیح هولناک مرگ بر او فرود آمده است.

نجبا و اشراف‌زادگان رومی همه پنا ایستاده بودند و نرون عینک زبرد خود را برابر چشم گرفته، بادقت هرچه بیشتر به‌صحنه مقابل می‌نگریست. ناگهان در این لحظه همه و جوش و خروش شدیدی بین تماشاگران آغاز شد! در در وسط میدان، دفعه غلام از جان‌گذاشته لیژی خود را به‌گاو وحشی و دیوانه رسانده با دو دست شاخ آن را محکم گرفت. گرچه نگاهداری آن حیوان سبع وزورمند از قدرت بیست انسان قوی خارج بود، مع‌هذا اورسوس به‌تنهایی درحالی که سرپای اندام پولادینش می‌لرزید گاو را به‌جای خود می‌خکوب ساخته بود. صحنه عجیب و غیر قابل‌تصوری بود. فریاد حیرت و تحسین بی‌اختیار از دهان ده‌ها هزار تماشاگر بر می‌خاست، پطرونیوس با ضربه محکمی مارکوس را بخود آورده، فریاد زد: «نگاه‌کن! بین چه صحنه معجزه‌آمیزی بوجود آمده است!»

سرد جوان با یک حرکت از جاجست و خیره‌خیره به‌صحنه مقابل نگریست چهره‌اش از شدت درد کبود و سیاه شده بود. همه نفس‌ها در سینه محبوس بود. در آن لحظه حتی صدای پرش بال مگس‌ها در فضای آملی تأثیر به‌گوش می‌رسید. مردم آنچه می‌دیدند نمی‌توانستند باور کنند. غلام زورمند لیژی همچنان گاو وحشی و کوه‌پیکر را به‌جای خود نگاهداشته و اجازه کوچکترین جنبشی بدو نمی‌داد.

پاهای او تا زانو در شن فرو رفته بود. قامتش در مقابل فشار بی‌حد و حصری که گاو به‌او وارد می‌کرد کمان‌وار خم شده بود. سرش در بین دو بازو قرار داشت و عضلات بازوانش آنگونه متراکم و منقبض شده بود که گویی می‌خواست جدار پوستی خود را بشکافد و بیرون ریزد.

بر پشت آن گاو، دختر محنت‌کشیده سرپای برهنه و در حال اغماء قرار داشت. ابداً قادر نبود که بفهمد در آن دقایق پروحشت، برابر چشم آن جمعیت عظیم چه می‌گذرد. مقاومت آن‌دو به‌حدی به‌طول انجامید که مردم را یکنوع خیال تازه‌ای در بر گرفت، بعضی‌ها می‌پنداشتند که مقابل آنها مجسمه عظیمی از هرکول، خداوند زور و قدرت در حال نبرد بایک گاو کوه‌پیکر قرار دارد. متدرجاً خروش و غوغای جمعیت به‌حد اعلای خود رسید. بسرعت شرط-بندی بین تماشاگران شروع شد. گروهی گاو را برنده وعده‌ای اورسوس را فاتح می‌شمردند.

در این لحظه‌های دیرگذر، پاهای حیوان وحشی نیز تا کمر در شن فرو رفته بود. در میان جمعیت عده‌ای آن‌گونه تقلا می‌کردند و از چهره خود قطره‌های عرق می‌فشانند که گویی خود آنها در این مبارزه شرکت دارند.

قلبا با تندی هر چه بیشتر می‌زد و همه بی‌صبرانه منتظر پایان آن جدال بودند. در میان تماشاگران، چهره حیرت‌زده نرون و تیژلینوس از همه عجیب‌تر بود. تیژلینوس که هفته پیش بالحن استهزاء آمیزی به قیصر گفته بود: «اگر این غلام وحشی کروتون را با دست خود کشته باشد فرصت خوبی است که قدرت خود را با این گاو وحشی نشان دهد» اکنون با حیرت و ناباوری به آن صحنه می‌نگریست و آن‌چه می‌دید نمی‌توانست باور کند.

بار دیگر خروش و فریادها محوطه نمایشگاه را به لرزه درآورد. ظاهراً گاو با تمام توانایی خود می‌کوشید خویشتن را از دست آن انسان عجیب نجات دهد. امانی توانست گاو هر چند لحظه یکبار سر خود را بدینسوی و آنسوی تکان می‌داد. شدت پریشانی و خشم حیوان بقدری بود که دهانش کف آورده و هر گاه و بیگاه خروشی از سینه بر می‌کشید. سرانجام دوران انتظار تماشاگران بسر آمد. انسان لیژی در حالی که سرپای بدنش ارغوانی و از ریزش قطرات عرق برق می‌زد شاخ گاو را بسوی پایین چرخاند و متدرجاً گردن قطور آن را بسوی بالا خم کرد. همه می‌دیدند که حیوان با تمام قدرت عظیم خود مغلوب نیروی فوق‌البشری اورسوس می‌گردد. چند دقیقه بعد تماشاگران که از نو نفسهای خود را در سینه محبوس ساخته بودند، شنیدند که صدای شکستن استخوان گردن گاو به گوش می‌رسد، زبانش از دهان کف‌آلود بیرون آمده و متدرجاً چشمش به جانب زمین خم می‌گردد.

دیگر پیروزی مسلم شده بود. در عرض یک دقیقه دیر گذر، گاو تنومند تعادل خود را از دست داد و به روی زمین خم شد. وقتی غلام لیژی شاخهای گاو را رها کرد مردم دیدند که حیوان عظیم حرکت کوتاهی کرد و آنگاه جان میبرد.

اورسوس در حالی که از شدت فرسودگی قادر نبود تعادل خود را حفظ کند، ریسمانها را از هم گشود و جسم نیمه‌جان بانوی خود را در آغوش گرفت. در این هنگام بود که تبسمی محزون بر لبان بیرنگش نمودار شد و با نگاههای آمیخته با مهربانی مردم نگرست.

از این لحظه به بعد دیگر حفظ آرامش نمایشگاه امکان پذیر نبود. جمعیت بیشمار را گویی جنونی مقاومت ناپذیری در بر گرفته بود، دیوارهای برافراشته آملی تأثر از جوش و خروش جمعیت بخود می‌لرزید.

طی سالها نمایش، هرگز محوطه آملی تأثر چنان انقلاب و طغیانی را بخود ندیده بود. آن عده که در صفوف بالای نمایشگاه نشسته بودند همه پایین آمده و گروهی که در ردیف مقدم قرار داشتند، داخل میدان شده بودند.

از هر گوشه و کنار فریادهای تحسین و تشویق بلند بود. در نظر آن گروه بیشمار، اورسوس، خدایی جلوه می‌کرد که هرگز مادر دهر نظیر او را از حیث قدرت، در دامان خویش نپرورانده است.

اکنون غلام لیژی می‌توانست بفهمد که جمعیت عظیم نمایشگاه عموماً

کجا می‌روی؟ ۵۰۹

به یاری او بر خاسته‌اند و خواستار آزادی او هستند. می‌دید که همه مردم منتظرند او سخنی بگوید و در برابر این موفقیت عظیم و بی‌سابقه از قیصر تمنایی بکنند. در همان حالی که زانوانش از شدت خستگی می‌لرزید و بدن نیم جان لیژیا را را در آغوش داشت به‌گرداگرد میدان به حرکت آمد، وقتی برابر جایگاه قیصر رسید یک لحظه مکث کرد و لبانش لرزید، گویی می‌خواست بگوید: «ای قیصر! بر این دختر بی‌نوا رحم کن و او را ببخش! من این موفقیت را بخاطر او به دست آورده‌ام!»

اما در این لحظات، حادثه دیگری بوقوع پیوست. مارکوس دیوانه‌وار از جای خود به‌جانب میدان جستن کرد و پس از قطع چند صف خود را به اورسوس رساند.

در یک طرفه‌العین ردای خود را از شانه برگرفت و به‌روی بدن برهنه لیژیا انداخت. این عمل او باز هم بر جوش و خروش مردم افزود. بهادران و دلاوران و مردم سرشناسی که به‌گرد قیصر نشسته بودند همه بیای خاسته و بیش و کم عمل مارکوس را تقدیس کردند. گویی همین مردم بی‌شفقت و عاری از عاطفه که تا چندی پیش جنون خونریزی و آدم‌کشی داشتند، اکنون از تماشای حالت بی‌دفاع و حزن‌انگیز آن دختر به‌رقت افتاده و قلب سخت‌تر از سنگشان به‌حال وی متأثر شده بود.

مارکوس متعاقب عمل خود نیم‌تنه‌ای را که به‌تن داشت درآورد و درحالی که با انگشت خود اثر زخمها و جراحاتی را که به‌سینه داشت و در مبارزات آسیای صغیر بر او وارد آمده بود نشان می‌داد فریاد زد: «ای مردم! من مارکوس وینیچیوس سردار شما هستم که تمام عمرم را در میدانهای جنگ گذرانده‌ام و برای افتخار و سرافرازی شما جنگیده‌ام! این دختر همسر من است و این است آنچه که قیصر شما در برابر جانفشانیهای من به‌من پاداش داد!»

یک سکوت آمیخته با اضطراب بر سراسر نمایشگاه حکمفرما شد. مردم همه بهم نگرسته سپس به‌سوی قیصر متوجه شدند. نرون با چهره عبوس خود بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آرد به‌جانب آنها نگاه می‌کرد. ناگهان از یکسوی آملی تاتر، فریاد جمعی هزاران تماشاگر بر خاست: «آنها را ببخشید! آنها را آزاد کنید!»

قیصر همچنان متفکرانه نگاه می‌کرد... گویی نمی‌توانست تصمیم بگیرد. او از آغاز شنیدن ماجرای عشق لیژیا و مارکوس نفرت خاصی نسبت به لیژیا نداشت؛ اما مایل بود که برای تفتن و سرگرمی، او را در این نمایش در پشت حیوان وحشی غرقه در خون ببیند و غلام او را مغلوب و بی‌جان مشاهده کند. اکنون با صحنه عجیب و بدون انتظاری روبرو شده بود که اتخاذ تصمیم فوری برای او کار مشکلی بود. یک نگاه به‌سراسر نمایشگاه و بخصوص به اطرافیان خود انداخت تا ببینند آیا شست کسی به‌نشانه سرگ به‌جانب پایین متوجه شده یا نه؛ اما ظاهراً هیچکس طالب قتل آنها نبود. همه برای آزادی و بخشش آنها

تقلا می‌کردند حتی وستینیوس، سونیوس، سنه‌چیو و ویتیلیوس که معمولاً زودتر از دیگران انگشت خود را متوجه زمین می‌کردند، در این مبارزه ساکت نشسته بودند.

قیصر خواست شست خود را به نشانه آزادی آنها رو به بالا نگاه دارد که ناگهان صدای آرائه تیزلینوس در گوش او طنین افکند: «قیصر! تسلیم او باش نشو! فرمان قتل هر سه را صادر کن! سربازان پشت سر ما هستند!» نرون مجدداً تأمل کرد. چهره خود را متوجه «فلاویوس» فرمانده گارد امپراتوری ساخت تا اشاره حمله را بدهد؛ ولی از تعجب به جای خود میخکوب ماند. چهره فلاویوس از قطره‌های اشک پوشیده شده و انگشت خود را به نشانه آزادی، بسوی آسمان برافراشته بود.

ظاهراً عموم جمعیت را خشم فراوان در بر گرفته بود؛ زیرا در این دقایق کلیه تماشاگران با نفرت و جنون پیاپی فریاد می‌زدند: «آنها را آزاد کنید! آنها را آزاد کنید!»

بعضی از دسته‌های جمعیت نیز همه باهم، به یک آهنگ می‌گفتند: «ای مادرکش! ای برادرکش! ای ریش‌بریزی! آنها را ببخش!»

در این لحظات نرون سخت مضطرب شده بود. می‌دید که در این نمایشگاه قدرت و پیروزی در دست مردم است. به خاطر داشت که بعضی از قیصرهای قبلی، علیه اراده مردم بر خاسته بودند و سرانجام به دست همان مردم از نعمت زندگانی محروم شده بودند. علاوه بر آنها، کلیه سناتورها و درباریان و طرفداران او نیز جز فرمانده کل نیروی روم خواستار آزادی آنان هستند.

یک نگاه دیگر به چشمان پر انتظار اطرافیان خود انداخت، سپس دست لرزان خود را بلند کرد و شست خویش را رو به آسمان گرفت.

ناگهان ولوله‌ای در صحنه نمایشگاه براه افتاد. جمعیت همه بهم ریخته و به سوی وسط میدان هجوم بردند.

در عرض یک طرفه‌العین حلقه پهنای از جمعیت به گرد آن سه تن تشکیل گشت و دستها همه به نشانه شادی و پیروزی به سوی آسمان بلند شد.

۵۹

چهار مرد تنومند جسد نیمه جان لیژیا را به روی تخت روانی قرار داده و به سوی کاخ بطرونیوس بردند. درد و جانب آنها مارکوس و اورسوس شتابان گام بر می داشتند تا هر چه زودتر دختر بیمار را به طبیب یونانی که در خانه مشاور صاحب ذوق می زیست برسانند. در حین عبور، سکوت مطلق بین آنها حکمفرمایی می کرد، هیچیک از آنها سخنی نداشت که بیان کند زیرا آنچه ساعتی قبل در آن میدان پهناور گذشته بود، دور از خیال و قیاس و تصور آنها بود. سردار دلباخته هنوز به درستی نمی توانست باور کند که لیژیا نجات یافته و دیگر مرگ و زندان و شکنجه او را تهدید نمی کند. هنوز قادر نبود به خود بقبولاند که دوران سیه روزی و ناکامی آنان بسر رسیده و باب نویی در کتاب زندگانی آنان گشوده شده است. هر چند قدم یکبار، نظری به داخل تخت روان می کرد تا به حقیقت وجود او پی برد و اطمینان یابد که یار دلبنده او هنوز در قید حیات است.

فراموش نکرده بود وقتی که جمعیت کشیری از تماشاگران گرد آنان را در میدان گرفته و رهایی معشوقش را به وی تهنیت می گفتند، طبیب روشنفردی لیژیا را معاینه کرده و اطمینان داده بود که وی به زندگانی خود ادامه خواهد داد.

در برابر خانه بطرونیوس گروه کشیری از مردم جمع آمده و سردار جوان را به خاطر این موفقیت تهنیت گفتند. خبر موفقیت مارکوس و نجات معجوبه اش بسرعت از دهانی به دهان دیگر می گشت. واردین از میان صفوف جمعیت گذشتند و داخل محوطه خانه شدند. «تئوکلس» طبیب یونانی به دقت لیژیا را معاینه کرد و با مسرت فراوان اظهار داشت که بیماری لیژیا بیشتر مولود رنج زندان و شکنجه و گرسنگی است و با مدتی استراحت، رفع خواهد گردید.

مارکوس از آنجا وی را به یکی از خوابگاههای مجلل کاخ انتقال داد و در محیطی که هوای آن آکنده از عطر دلپذیر عود و سنبل هندی بود به روی

تخت مرصعی خواباند، آنگاه به کنارش زانو زد و باقلب پر امید از او پرستاری آغاز کرد.

در حوالی نیم شب لیژیا دیدگان خود را گشود. نخست در نور ملایم اتاق نظری به اطراف انداخت و پرده های مخملی و تزئینات دلفریب اطراف را نگریست. ظاهراً قادر نبود بفهمد که کجاست و در طول این ساعات بی خبری چه بر او گذشته.

لحظه ای را که دژخیمان بیرحم نرون بر او تاخته و وی را به پشت گاو تنومند وحشی بسته بودند به یاد داشت؛ اما از آن لحظه که در سردابه گشوده شد و گاو عنان گسیخته به میدان جست، دیگر به خاطر نمی آورد. اکنون خویشتن را در خوابگاه مجللی دید که در آن روزهای سخت بار جز در عالم رویا نمی توانست تصور آنرا کند.

دست لرزان را بلند کرد و بر دیده خود گذاشت. نمی توانست باور کند که آنچه می بیند در جهان بیداری است. آهسته آهسته نگاه خود را به اطراف بر گرداند و ناگهان سیمای پر نوید مارکوس را دید که متبسمانه به او می نگریست. باز هم تردید کرد؛ می پنداشت پس از آنهمه رنج و عذاب به جهان موعود پای نهاده و اینک در عالم دیگری نقش آرزوهای خود را می بیند.

یکبار دهان باز کرد تا سخنی بگوید؛ اما نتوانست. مارکوس دستش را از روی ملاطفت به دست گرفته و گفت: «نازنینم، تردید نداشته باش! آنچه می بینی عین حقیقت است! تو نجات یافتی و حالا من در کنار تو هستم. دیدی عاقبت تمنای ما به اجابت رسید و خداوند بزرگ به کمک ما برخاست؟»

لبهای دختر محنت کشیده چندبار لرزید، ولی صدایی از آن شنیده نشد. در گوشه لبان بیرنگش هنوز تبسمی محزون هویدا بود. چند لحظه بعد مجدداً دیده فرو بست و از خود بیخود شد. طیب یونانی که مجدداً بر بالین وی حاضر شده بود، بیش از پیش به بهبود او امیدوار شد و دلباخته جوان را اندرز داد که برای جلوگیری از بیماری خود استراحت کند؛ اما مارکوس تقاضای وی را قبول نکرد. تصمیم داشت تمام شب را بر بالین او بیدار بنشیند و از او پرستاری کند و همین کار را کرد.

دقایق پر انتظار و دیرگذر به کندی گذشت و مرد آشفته حال از کنار بستر او حرکت نکرد. پزشک یونانی در معیت اونیس زیبا چندبار دیگر به بیمار سرکشی کرد و از حال وی جويا شد. هر بار که پای به داخل خوابگاه نهاد مارکوس را دید که باچشمان گشوده نشسته و در جهان احلام خود فرو رفته است.

* * *

پطرونیوس پس از آزادی لیژیا، در معیت قیصر به کاخ وی رفت تا نسبت به تصمیم آینده قیصر و عکس العمل اطرافیان وی اطلاع حاصل کند. در طول این دقایق دیرگذر، مدام بیمناک بود که مبادا نرون عقیده خود را برای آزادی دختر محنت کشیده تغییر دهد و به طریق دیگری فرمان نابودی وی را

صادر کند.

آثار خشم و پریشانی از سیمای قیصر به‌خوبی نمایان بود. در تمام دوران زمامداری او، شاید این نخستین شکست مسلم نرون در برابر مردم بود. وقتی داخل تالار کاخ گردید از شدت خشم قادر نبود نگاهی به جانب پطرونیوس اندازد، اما مشاور صاحب ذوق این رنجش و کناره‌گیری او را نادیده گرفت و مانند معمول، متبسم و گشاده‌رو، برابر وی رفته و گفت: «قیصر! ساجرای امروز فکر تازه‌ای را به‌خاطر من آورده. ترانه زیبایی به‌افتخار دختری که به‌فرمان امپراتور جهان آزاد شده و به‌دلباخته اسیدوارش واگذار گردیده بسرا! در این سفر «آکایا» مردم صاحب‌دل یونان از تو انتظار شنیدن آثار شیوا و پرشوری را دارند. بی‌شک این قطعه ولوله‌ای در سرزمین یونان ایجاد خواهد کرد!»

گرچه نرون بیش از حد معمول آزرده بود، مع‌هذا این اشاره پطرونیوس اندکی او را مشغول ساخت.

چند لحظه متفکرانه به اطراف نظر دوخت تا تأثیر سخن وی را در سیمای دیگران بخواند و چون عکس‌العمل مخصوصی مشاهده نکرد گفت: «راست گفتم، موضوع بدی نیست؛ ولی آیا مردم با شنیدن این ترانه به ارزش بزرگواری من پی خواهند برد؟»

«تردید می‌نماید! امروز در سراسر روم و جهان صحبت از گذشت و جوانمردی تومی‌کنند!»

تیژلینوس مانند ازدهای مجروح در کنار نرون ایستاده و منتظر فرصت حمله بود؛ اما ظاهراً مقتضیات اجازه نمی‌داد. دلش می‌خواست همانجا قیصر را به‌خطایی که مرتکب شده قانع سازد و آنگاه سربازان خود را برای دستگیری مجدد لیژیا و معشوق او اعزام دارد؛ ولی جرأت نمی‌کرد.

رفته‌رفته مطالب گوناگون و تأثیر چند جام شراب که نرون پای پی سر کشید، او را از آن حالت خشم و جنون بیرون آورد.

پطرونیوس که فکرش سخت متوجه بیماری لیژیا بود و مایل بود هرچه زودتر از وضع او اطلاع حاصل کند، در یک موقع مقتضی محفل را ترک کرد.

هنگام بازگشت به خانه، نخستین کلمه‌ای که به‌مارکوس گفت این بود: «تو باید از امروز مقدمات حرکت خود را از رم فراهم کنی و به‌مجردی که طبیب اجازه مسافرت لیژیا را داد مستقیماً به‌طرف سیسیل بروی. راست است که فعلاً خطری شما را تهدید نمی‌کند و از طرفی هر دوی شما در این روزها تحت نظر و حمایت مردم هستید، مع‌هذا نباید سیاه‌دلی تیژلینوس و طبع متلون نرون را از یاد برد.»

مارکوس که با وجود خستگی شدید، خوشحال و سرزنده به نظر می‌رسید گفت: «من هم همین تصمیم را گرفته‌ام. روزی که حال او بهتر شد بیدرتنگ به طرف سیسیل حرکت خواهیم کرد. خیال دارم مدتی او را در کنار پومپانیا و پدرش پلوتیوس نگاه دارم تا تحت توجه آنها کاملاً بهبود حاصل کند.»

اما بدبختانه من از قاصدی که از سیسیل آمده شنیده‌ام که پومپانی سخت بیمار است. بهر حال باید خدای خود را شکر کنی که عمر دوباره به تو و دلدارت داد. راستش را بخواهی من نسبت به زندگانی تو هم تردید داشتم. البته لازم نیست بگویم که هنوز این خطر نسبت به هیچیک از ما رفع نشده است. در این هنگام «تئوکلس» طبیب یونانی به آنها پیوست، در سیمای او آثار مسرت و امید بیشتری مشاهده می‌شد. در برابر پرسش پطرونیوس که آیا خطر کاملاً متفی شده است، پیر روشندل گفت: «تا دو روز دیگر اجازه خواهد داد که او را از این خانه به ویلای دوردستی انتقال دهید. خانه‌ای که برای او انتخاب خواهید کرد باید محصور در باغ بزرگ و دلپذیری باشد. این دختر فعلاً پیش از همه احتیاج به محیط آرام و استراحت دارد. شکنجه زندان و ترس و ناامیدی نه تنها جسم او را بیمار کرده، بلکه روح او را نیز آزرده و از حال طبیعی بدر برده. عواطف، دلگرمی، استراحت، امید و بالاتر از همه پرستاری دقیق بزودی سلامت از کف رفته را به او باز خواهد گرداند.

مطابق گفته طبیب، دو روز بعد حال لیژیا به مراتب بهتر شد و ساعت به ساعت رو به بهبود گذاشت. آنگونه که خود پزشک معالج هم تا این حد انتظار نداشت. وقتی موضوع خروج از کاخ پطرونیوس را با وی در میان نهادند، لیژیا پیشنهاد کرد که به جای انتقال به یکی از ویلاهای دوردست، مستقیماً به خانه شهری ناپدری خود برود و در آنجا اقامت کند. مارکوس و پطرونیوس هر دو این عقیده را پسندیدند و بلافاصله مقدمات حرکت وی را آماده ساختند. در یک ساعت مقتضی، تخت‌روانی برای وی آوردند و پس از آن که او در آن قرار گرفت در معیت مارکوس و چند خادم و برده حرکت کردند. وقتی چشم لیژیا پس از مدتها دوری، به کاخ ناپدری خود افتاد، تبسمی از خوشنودی و مسرت بر لبانش ظاهر شد.

در آن کاخ و در زیر درختان کهن، در همان نقاطی که مارکوس و لیژیا روز نخست یکدیگر را دیدار کرده و شالوده عشق جاودانی خویش را ریخته بودند، کنار هم نشستند و به تجدید خاطره‌های گذشته و تجسم آینده پرنوید خویش پرداختند. پس از آنهمه رنج و محنت، پس از آنهمه ماههای شقاوت - آلود و روزهای پر از بدبختی که هر ساعت و دقیقه آن برای آنها سالی جلوه‌گر شد اکنون دقایقی رسیده بود که در آن هیچ ترس و وحشت و واهمه‌ای وجود نداشت. افق آینده باز و خورشید سعادت تابنده بود. اطمینان آنها نسبت به آینده به حدی بود که مارکوس می‌گفت: «اگر جهان در زیر آتش خشم جنون ترون مضمحل و نابود گردد به خاطر آنکه خداوند ما هر دو را بهم رسانده، دیگر گزندى به ما نخواهد رسید!»

در این خانه و بروی بسترهای پوشیده از چمن این کاخ، لیژیا ساعت‌های متوالی می‌نشست و سر خود را به شانه مارکوس می‌گذاشت. در این لحظه‌های پر هیجان، مارکوس از عشق و دلباختگی خویش

کجا می‌روی؟ ۵۱۵

سخن می‌راند و برای اوتوصیف می‌کرد که چگونه روزها هفته‌ها از اندیشه ناراحتی او دیده بر هم نمی‌نهاد و در تب و تاب فقدان او می‌سوخت.

لیژیا گرچه در این روزها بیش از حد تصور ضعیف و رنجور و ناتوان بود، مع هذا شکنجه و عذاب نتوانسته بود آن زیبایی پاک و ملکوتی را از چهره و اندام وی بزدايد. دستان لاغر و استخوانی و گونه‌های فرو رفته او هنوز آن لطافت همیشگی را داشت، منتهی ماهها توجه و دقت لازم داشت تا لیژیا بار دیگر به آن جمال آسمانی خویش بازگردد. در حقیقت شبیه به مجسمه ونوسی بود که چندی در زیر خالک و خاشاک باقیمانده و دست تطاول‌گر روزگار به آن اندکی گزند و صدمه وارد کرده باشد.

مع هذا هیچیک از این نکات، از عشق و بیقراری مارکوس نمی‌کاست. وقتی دل‌باخته جوان به قلب خویش مراجعه می‌کرد، می‌دید هنوز او را با تمام وجود دوست دارد، شاید به مراتب بیش از آنکه در آغاز آشنایی وی را دوست داشته بود.

۶۰

خبر آزادی لیژیا به سرعت حیرت‌انگیزی در میان مردم پایتخت پیچید و از آنجا به سایر شهرهای امپراتوری رم رفت. مسیحیانی که از وحشت مجازات نرون به خود می‌لرزیدند، از شنیدن این خبر مسرت بخش امیدوار شدند، بخصوص پطرس حواری و مریم و نازاریوس که در عین هراس و احتیاط، سایر مسیحیان را با تمام قوا در راه نیل به هدف نهایی یاری می‌کردند.

اورسوس پس از احراز آزادی خویش به‌دیدار مسیحیان شتافته و ماجرای مبارزه خود را با گاو وحشی و اینکه چگونه خداوند نیروی عظیمی به وی عنایت کرد تا توانست چنان حیوان نیرومندی را از پای در آورد برای آنها شرح داد، در عین حال شمه‌ای از مصائب و شکنجه‌هایی که خود او و بانوی وی در زندان متحمل شده بود بیان کرد.

گرچه قیصر هنوز فرمان آزادی مسیحیان را صادر نکرده بود و خطر مرگ مسیحیان را هنوز بشدت تهدید می‌کرد؛ ولی پیروزی بزرگ اورسوس و رهایی لیژیا به آنها نوید می‌داد که شاید نرون فرمان قتل عام را ملغی سازد.

دلیل دیگری که مسیحیان، آن را به‌منزله پایان دوران سیاهروزی خود می‌شمردند، موضوع خاتمه یافتن دوره نمایش بود. به‌سبب کم شدن تعداد محکومین مسیحی و به‌علت آن که اکثر مردم روم قانع نشده بودند که عامل آتش سوزی پایتخت مسیحیان بوده‌اند، فرمانده نیروی رم دستور داده بود که تا مدتی اجرای نمایشات را موقوف سازند.

در دومین روز رهایی لیژیا، پطرس حواری تصمیم گرفت که پنهانی سری به خانه پطرونیوس بزند و از حال‌گمشده محبوب خویش استفسار کند، پس قبلاً نازاریوس را بدانجا فرستاد و خبر ورود خویش را اعلام داشت.

در ساعت مقررمارکوس و لیژیا هردو انتظار ورود وی را می‌کشیدند. سردار جوان وقتی چشمش به پیر روشندل افتاد خود را به پای او افکنده و گفت: «من می‌دانستم که خداوند تمنای تو را به زمین نخواهد گذارد و مارا که به

کجا می‌روی؟ ۵۱۷

دست تو به نکاح یکدیگر در آمده‌ایم به هم خواهد رساند. اکنون دیدی که چگونه لیژیا معجزه‌آسا از این مرگ وحشی نجات یافت و به کنار من باز آمد.»
واعظ فرتوت دستی از مهربانی بر سر او کشید و به بالین لیژیا رفت. با خوشرویی از حال او جویا شد و به وی اطمینان داد که به‌زودی دوران بیماری و نقاهت او نیز به پایان خواهد رسید.

در همین دقایق پطرونیوس اندکی آشفته و متفکر، از کاخ قیصر باز آمد. در برابر دیدگان پرسش‌کننده خواهرزاده خود گفت: «متأسفانه هنوز دوران مرگ و وحشت سپری نشده است. دیروز تیژلینوس نسبت به یکی از بندگان آزاد شده قیصر که مورد توجه خاص نرون بود مظنون شد و فرمان داد او را جستجو کنند. در زیر ردای او نامه‌های زیادی از مسیحیان، منجمله نامه‌ای از یهودا و نامه دیگری از یوحنا، یافتند که جعلگی حکایت از وجود حوزه‌های مذهبی در داخل امپراتوری رم می‌کرد. ضمناً معلوم گردید که وی با چندتن از حواریون دیگری نیز که داخل قلمرو روم هستند رابطه داشته و یکی از عوامل توسعه و بسط این مذهب بوده است.

بهر حال تیژلینوس تصمیم گرفته که کلیه این رهبران مسیحی را دستگیر کرده و برای ریشه‌کن ساختن مذهب مسیح، آنها را قبل از دیگران مصلوب کند.»

باشیدن این خبر رنگ از چهره مارکوس ولیژیا پرید، ولی پطرس همچنان آرامش خویش را حفظ کرده و به‌گونه‌ای سخنان نگاه می‌کرد. پطرونیوس افزود: «قرار است از فردا گروه‌های متعددی از سربازان داخل بخشهای شهر شده و یکایک خانه‌ها را جستجو کنند. هدف آنها قبل از همه یافتن پطرس است!»
مارکوس سراسیمه روی به حواری کرد: «پدرا! اقامت تو دیگر در این شهر جایز نیست. مأمورین جلاد صفت نرون رحم ندارند و اگر به تو دست یابند برای عبرت سایرین تو را زنده نخواهند گذارد. اجازه بده فردا بامداد قبل از سپیده‌دم، نازاریوس تو را به سوی تپه‌های آلبان راهنمایی کند. در آنجا سن انتظار خواهیم کشید و تو را به محل امنی خواهیم برد. چند روز دیگر که لیژیا کاملاً بهبود حاصل کرد، بطور جمعی با کشتی به‌سوی سیسیل رهسپار خواهیم شد و تو می‌توانی تا زمانی که خطر رفع نگردیده در آنجا نزد ما اقامت کنی...»
لیژیا با آهنگ لرزانی افزود: «آری پدرا! این کار را بکن و خطر بزرگی را که فعلاً به‌گرد آگرد تو طواف می‌کند از خود دور کن.»

اما پیر آشفته حال از جای برخاست و در حالی که زانوانش می‌لرزید. گفت: «فرزندان من، با روشی که نرون و اطرافیان او در پیش گرفته‌اند جهان مسیحیت در تهدید نابودی و فناست، اجتماع ما از هم پاشیده شده، برادران و خواهران ما همه مقتول جفای جلادان قیصر شده‌اند، حال هم این تهدید و خطر رفع نشده، در این صورت چگونه من دیگران را رها کنم و با شما بیایم؟»
پطرس این بگفت و در معیت نازاریوس حرکت کرد، رفت تا هرچه

زودتر خود را به پیروان مسیح برساند و آنان را از خطری که در کمین آنهاست با خبر سازد. مارکوس نیز ردای بردگان بر دوش افکند و به دنبال آن دو براه افتاد پس از عبور از بخش «سویورا» داخل زمینهای ناهموار جنوبی شده و در پشت یکی از تپه‌های شنی، داخل کلبهٔ حقیر و نیم تاریکی شدند. این‌جا اقامتگاه مریم و فرزندش نازاریوس بود. در آن محیط محدود عده‌ای دیگر از مسیحیان گرد آمده، به انتظار بازگشت حواری بودند.

وقتی پطرس دهان باز کرد و ماجرای تصمیم قیصر را در تعقیب مجدد مسیحیان بازگفت غباری از اندوه چهرهٔ جملگی آنان را پوشانید. یکی از مسیحیان فرتوت خطاب به واعظ روشن‌دل گفت: «خود را پنهان کن و نگذار مأمورین بی - رحم نروین بر تو دست یابند! اگر هر کدام از ما در راه عقیده و ایمانمان فدا شویم ممانعی نیست اما تو باید بمانی.»

در برابر اصرار بی‌حد و حصر مسیحیان، سرانجام، پطرس سر تسلیم و رضا فرود آورد. قبول کرد برای کوتاه زمانی از رم خارج گردد پس از آنکه آرامش از نو بر آن دیار حکمفرما شد به میان یاران خود باز گردد و کوشش و فعالیت را آغاز نهد.

* * *

به هنگام سپیده‌دم، دوتن رهگذر از جادهٔ آلبیان به سوی کاسپانیا پیش می‌رفتند، یکی از آنها نازاریوس فرزند نوجوان مریم بود که دست پطرس حواری گرفته و آهسته آهسته پیش می‌رفت.

آسمان متدرجاً از جانب مشرق روشن می‌شد و انوار سیمابگون بامدادی دشت و صحرای تیره را در بر می‌گرفت، از فواصل دور و نزدیک، هیاکل نیم تاریک و ییلاها، اشجار و تپه‌ها و هاونها به نظر می‌رسید، دو مسافر با قدسهای آرام و ثابت به سوی مقصد دور افتادهٔ خود در حرکت بودند. جاده خلوت و عابری نمودار نبود، شاید هنوز با فروشانی که از دقایق نخستین بامدادی برای رساندن محمولات خود به شهر تلاش می‌کردند، موفق نشده بودند خود را تا آن نقطه از جاده برسانند.

در حین حرکت، حواری مدام به سوی افق می‌نگریست و فکر می‌کرد. گویی در عالم جذب و شیفتگی طی طریق می‌کرد. یکبار دست نازاریوس را تکان داده و گفت: «فرزندم! آیا آن روشنائی را می‌بینی که به طرف ما می‌آید؟» نازاریوس اندکی دقت کرد، سپس گفت: «نه پدر، من چیزی نمی‌بینم.» پطرس دست خود را بلند کرد و در حالی که دانهٔ افق را نشان می‌داد گفت: «بین یکتن به سوی ما می‌آید. من او را می‌بینم!»

طفل متحیر باز هم دقت کرد. انسانی در برابر چشمش نمودار نبود، حتی صدای پایی هم به گوشش نمی‌رسید. همه‌جا ساکت، همه‌سو خلوت و همه طرف خالی از رهگذر بود، تنها در آن محوطه خاموشان، اشباح درختانی نمودار بودند که به آرامی در مقابل نسیم می‌لرزیدند.

کجا می‌روی؟ ۵۱۹

چهره خود را برگرداند و به‌جانب مصاحب فرتوت نظر افکند. وی همچنان با حیرت و اعجاب به‌سوی مقابل می‌نگریست و پیش می‌رفت. ناگهان ایستاده و درحالی‌که زانو بر زمین می‌زد؛ باصدای مرتعشی گفت: «ای خداوند من! به‌کجا می‌روی؟»

نازاریوس پاسخی نشنید؛ اما آهنگی حزن‌انگیز در گوش واعظ روشندل گفت: «حال‌که تو پیروان مرا ترك می‌کنی و از این دیار می‌روی، من به‌رم باز می‌گردم تا برای بار دوم مصلوب شوم!»

حواری چهره خود را با دو دست پوشاند و بنای ندبه را گذارد. در نظر نازاریوس مانند این بود که وی آخرین دقایق زندگی خود را طی می‌کند؛ اما به‌خلاف انتظار، پطرس از جای برخاست. چویدست خود را برداشت و با گاسهای لرزان به‌جانب هفت تپه‌های رم بازگشت.

این بار پسرک که از رفتار پیر روشندل حیران مانده بود پرسید: «پدر، به‌کجا می‌روی؟»

حواری با صدای آرامی پاسخ داد: «به‌رم باز می‌گردم.»
و به‌جانب پایتخت حرکت کرد.

سیحیان همه بار دیگر از دیدار وی متعجب و اندوهگین شدند. در این ایام دیگر نرون در خون ملت شناور بود. با اینکه روزی نمی‌گذشت که گروهی از اهالی محنت‌کشیده رم، چه مسیحی و چه غیر مسیحی، به‌اتهامات گوناگون تسلیم دژخیم مرگ نمی‌شدند، مع‌هذا سربازان به‌محل اختفای پطرس پی‌نبردند و او، در همان زوایای متروک و دور از نظر، به‌کار موعظه خویش اشتغال داشت.

قریب ماهی از بازگشت مجدد پطرس به‌رم سپری می‌گردید که سرانجام مأمورین خفیه قیصر به‌محل اقامت او راه یافتند. در آن ایام نرون در رم نبود و به‌جانب یونان عزیمت کرده بود. به‌موجب دستور وی دوتن از زندگان آزاد شده قیصر به‌نام «هلیوس» و «پولی‌تیس» که در این هنگام برامپراتوری رم فرمانروایی می‌کردند، واعظ فرتوت را به‌صلیبی که بر فراز تپه‌واتیکان نصب کرده بودند مصلوب ساختند.

در آن روزی که مراسم اعدام وی صورت می‌گرفت هزاران نفر از مردم رم در آن محوطه پهناور گرد آمده بودند، بطوری‌که سربازان از اجتماع این جمعیت عظیم در حیرت بودند. تازه آفتاب غروب می‌کرد و دامنه افق از انعکاس شفق خونین، چون دریای پهناوری از سس مذاب شده بود. حواری را با گیسوان سپید و آشفته به‌بالای صلیب بردند و درست مانند خود مسیح وی را می‌خکوب کردند. دوران رنج او چندان به‌طول نیا نجامید. تماشاگران پس از چند دقیقه دیدند که سر او فرو افتاد و دیگر بر نخاست.

در همان شامگاه عده دیگری از سربازان نرون، پولس حواری را نیز در استادجاده استپان دستگیر ساختند. هنگامی که وی را نیز به‌جانب قتلگاه می‌بردند،

عده بیشماری از مردم در پشت سر او بودند. گرچه راه از امتیان تا فراز تپه آلییان بسیار طولانی بود، مع‌هذا شایعت کنندگان جملگی درسعیت او حرکت می‌کردند. پولس مرگ را با خوشرویی استقبال کرد و در برابر دیدگان اشگبار مردم چشم از زندگانی فرو بست.

رم در این زمان در شاهراه سقوط و تباهی، به‌سرعت شگرفی پیش می‌رفت. کار به‌جایی رسیده بود که بزرگترین امپراتوری عصر در اثر جهالت قیصر در سرایشب اضمحلال و انحطاط قرار گرفته بود. معدودی مردم وطن‌پرست که از رفتار سفاقت‌آمیز نرون و اطرافیانش به‌تنگ آمده بودند و پایان سیادت و آقایی روم را نزدیک می‌دیدند، برای نجات کشور به‌جنب و جوش افتادند؛ اما این تلاشها و کوششها در آغاز کار به‌جایی نیانجامید.

در شمار توطئه‌گران علیه حکومت جابرانه نرون، یکی «پیرو» بود که بزودی راز وی از پرده برون افتاد ویدرننگ محکوم به‌مرگ شد. متعاقباً او شخصیت‌های وطن‌پرست دیگری مانند سنه‌کا، لوکان، فنیوس روفوس، آفریکانوس و همچنین سونیوس، سنه‌چیو و گراتوس که روزگاری هریک از آنان از نزدیکان و محبوبان نرون به‌شمار می‌آمدند جملگی تسلیم شکنجه و عذاب و مرگ فجیع گردیدند.

هنگامی که اسرار آنان مکشوف گردید، قیصر از شماره کثیر آنها به‌حیرت افتاد، بخصوص هنگامی که فهمید اکثر توطئه‌گران از یاران وفادار گذشته او هستند. بعضی از محکومین، مرگ را با شجاعت قابل ستایشی استقبال کردند، اما عده‌ای از آنها به‌تضرع افتاده و با بخشیدن هستی خود به‌قیصر، تقاضای عفو خانواده و فرزندان خود را کردند.

نرون در اثر خشم فراوانی که به‌خاطر کشف توطئه آنها بدو دست داده بود، نه تنها به‌خود آنها کمترین رحم و شفقتی نکرد، بلکه خاندان هر یک از آنان را نیز از تیغ بیدریغ خود بی‌نصیب نگذاشت. به‌دنبال هر یک از مخالفین، ده‌ها تن زن و مرد و کودک نیز از نعمت حیات محروم شدند.

هنوز ماهی چند از دوران کشتار جمعی توطئه‌گران نگذشته بود که امپراتور خون‌آشام، بار دیگر هوس خونریزی کرد. این بار قرعه‌فال به‌نام گروهی از درباریان توانگر افتاد که در روش تملق‌آمیز خود به‌وی کوتاهی کرده بودند. چندن تن از آنان هنگام نغمه سرائی قیصر، بقدر کافی تمجید نکرده و گروهی صدور فرامین قتل‌عام او را از اسرار جهانداری و خدایی نشمرده بودند.

پس از آنها نوبت به «دومیتیوس» ژنرال فرتوت رومی رسید. نرون وی را کشت زیرا او دختری صاحب جمال و فریبنده داشت و سردار ناسوس‌پرست به‌هیچ وجه حاضر نبود شبی دختر خود را به‌خوایگاه امپراتور بفرستد و شرار هوس و شهوت او را خاموش کند.

در این اواخر پویه نیز قدرت و محبوبیت خود را نزد فرمانروای دیوانه از دست داده بود و زندگانی‌ش به‌سویی آویخته شده بود. او می‌دانست که دیر یا زود فرمان قتل اوصادر خواهد شد. به همین سبب در پنهانی، قیصر، به کامرانی و عشرت.

طلبی اشتغال ورزید و بسیاری از عشاق گذشته خود را که می‌دانست آرزومند نوشیدن شربت وصال او هستند ازباده عشق و مستی خود سیراب کرد تا روزی که قیصر در یک لحظه حساس نسبت به او سخت برآشفته و با دست خود گلولی سرسبزین ملکه زیبا را آنقدر فشرد تا جان می‌برد.

اما در برابر این همه جنایات، مجلس سنا سرتعظیم و اطاعت فرود آورده بود و دم نمی‌زد. نمایندگان از ترس جان خود، نه تنها اعمال مفیهانه او را انتقاد نکردند بلکه زبان به مدافعه و تحسین وی گشوده، برای جاویدان ساختن او معبد عظیمی نظیر معابد خدایان ساختند و مجسمه‌های وی را در تمام میدانگاههای شهر نصب کردند. برای حفظ صوت آسمانی وی، هر روز چند ارمان گران بها به عبادگاه «آپولو» تقدیم داشتند و در هر جلسه هفتگی خود، تقدیر نامه‌ای با حروف زرین برای او فرستادند. در عوض به جای آنکه هدف خشم و شماتت او قرار بگیرند و احیاناً تسلیم دژخیمان سیاهدل گردند، در ضیافتهای مجلل و افسانه آمیز او شرکت جسته، در زن و شراب و موسیقی و ثروت غوطه‌ور گردیدند.

مکتوب از مارکوس وینیچیوس به پطرونیوس:

«دوست من، دیر زمانه‌ست که آنچه در رم می‌گذرد ما از آن وقوف حاصل می‌کنیم و گاهی اگر خبری از وقایع پایتخت به ما نرسد، نامه‌های تو ما را با خبر خواهد کرد. شاید به این حقیقت توجه کرده باشی که وقتی سنگی به درون آبی می‌افتد امواج آب هر لحظه وسیعتر می‌شود و دم به دم توسعه می‌یابد تا به کرانه برسد. همین گونه است امواج جنون و جنایات فرمانروای روم که از قلب امپراتوری آغاز می‌شود و خواهی نخواهی سراسر قلمرو پهن‌آور را فرا می‌گیرد.

درست در همان هنگامی که قیصر تصمیم گرفت به جانب پونان حرکت کند، عده‌ای مأمور به سوی شهرها و قصبات رم اعزام شدند تا معابد و مکانهای مقدس را هدف چپاول قرار دهند و خراج سالهای آتی را از اهالی ستمکشیده بازستانند، بدین منظور که قیصر بتواند با یاران خود به سفر خویش ادامه دهد. می‌بینی که وی به بهای عرق جبین و اشک دیدگان مردم، چگونه کاخ هوس خویش را دم به دم مجلل‌تر و افسانه‌آمیزتر می‌کند، آیا کسی چنین بی‌عدالتی‌هایی را در سراسر جهان دیده و یا در تمام ادوار تاریخ شنیده است؛ خوشبختانه هنوز مأمورین غاصب نرون به شهرهای نواحی ما نرسیده‌اند، شاید بدان سبب که در مناطق ما افراد توانگر و صاحب مال کمترند.

از من می‌پرسی که چه خطری در این لحظات، زندگانی ما را تهدید می‌کند؟ باید در این باره بگویم سپاس خدای را که ما دیگر فراموش شده‌ایم. در این دقایقی که من این نامه را برای تو می‌نویسم از پنجره اتاق خود به سوی آبهای آرام خلیج می‌نگرم. در آنجا زورقی قرار دارد که اوردوس در آن نشسته و مشغول ماهیگیری است؛ لیثیا محبوب من نیز در این لحظه در کنار منست و مشغول بشمریسی است. در باغ، در زیر سایه مطبوع درختان بادام، شادمان و خادمان ما مشغول کار و در عین حال نغمه‌سرای هستند.

کجا می‌روی؟ ۵۲۳

اوه دوست من، از این آرامش بی‌انتها، از این فراموشی و بی‌خبری و از این دور افتادگی از ترس و وحشت و مرگ که روزگاری دراز گریبان ما را گرفته بود چه برایت بنویسم؟ تصور نکن که در محیط کنونی زندگی ما اشک و تأثر و نا ملایمات وجود ندارد؛ مسلماً هست، زیرا مذهب ما به‌ما آموخته که در معن و آلام دیگران شریک باشیم و اشک همدردی و غمخواری از دیده بیفشانیم. اما در همین اشکها و غمخواریها نوعی تسلی و آرامش هست که آن آراشها برای تو نامفهوم است. سببش این است که تو هنوز به جهان ما پای نگذاشته‌ای و طرز تفکر ما را درک نمی‌کنی.

روزهای عمر، بدینگونه در آرامش خاطر و صفای روح سپری می‌گردد. غلامان و خادمان و کلیه خدمتگذاران ما در این محیط از این سعادت واقعی برخوردارند. کمترین ایر ناملایمی آسمان خیال‌مارا دگرگون نمی‌کند و کوچکترین باران الهی ساحت دل ما را آغشته نمی‌سازد.

روزها وقتی آفتاب در کرانه‌های دور دست افق فرو می‌نشیند و دریای بیکران را از انعکاس شفق سرخ زیبا و خیال‌انگیز می‌سازد، من و همسر در محیط با صفای این بوستان قدم می‌زنیم و از گذشته‌های خویش صحبت می‌داریم، از آن ایامی که امروز در نظر ما نظیر رؤیای سهیمی جلوه می‌کند، رؤیایی پر از عذاب و بدبختی و مرگ!

هیچ می‌توانی تصور کنی که چه چیز این زیبایی زندگی را برای ما بوجود آورده است؟ راست است که وجود لیژیا حیات مرا اینگونه دلپذیر و دوست داشتنی کرده؛ اما باید بگویم که قسمت اعظم این آرامش خیال، مولود مذهب است. بتو اطمینان می‌دهم که هیچیک از قانون‌گذاران روم و یونان و هیچکدام از فلاسفه و عقلای جهان نمی‌توانستند آنچه‌را که این آئین به‌ما عنایت کرده اعطا کنند. به تو اطمینان می‌دهم که حتی مواعظ خشک و بی‌حاصل رواقیون هم که اکثر مردمان هوشمند بدان پناه می‌برند در برابر پند و اندرزهای مذهب ما جز عقاید گمراه‌کننده‌ای نیست.

تردیدی ندارم که تو به مراتب بهتر از خود من این مباحث زندگانی را تجزیه و تحلیل کرده‌ای و از طرفی می‌دانم که تو برای خود عقیده و آئین خاصی داری، مع‌هذا باید به تو بگویم که دلیل این احساس سعادت و مسرت ما چیست؟

اگر امروز بتو بگویم که من به تمام معنی سعادت‌مند مبالغه نکرده‌ام. ممکنست تو این سعادت را به سبب عشق لیژیا بدانی. حقیقت مطلب هم همین است و من در کنار وجود آسمانی او، به خوشبختی جاودانی رسیده‌ام، اما قسمتی از آن برای این است که ما هر دو عقیده واحدی نسبت به خدای خود داریم و می‌دانیم که در جهان آرام ما خدعه و فریب و ریا وجود ندارد.

یادت هست روزگاری را که من از رنج هجران محبوب نزدیک بود خائف خود را آتش بزنم و تیغه زهرآلود دشنه را به قلب خویش فرو برم؟ من مسلماً

در آن ایام عاشق بودم، عاشق دیوانه و تسلی ناپذیر! امروزم عاشقم، عشق کنونی من با آن آتش سوزنده تفاوت فراوان دارد. من امروز همسر خود را با محبتی پاک و جاودانی دوست دارم، درحالی‌که آن روز هوسی طوفانی مرا در برگرفته بود که لیزیا را بیابم و چهره پر سناعت او را با خاک تحقیر آلوده کنم! برای آن‌که از حال و روزگار ما بهتر واقف گردی باید یکبار پای به - کوهستان ما بگذاری و از نزدیک زندگی ما را ببینی. در این باغستان زیتون، به روی این چمنهای سبز و دلفریب و در سایه این چترهای گل پیچک، اگر بدانی چه عالم پر صلح و صفایی وجود دارد؟ او دوست من، آیا آن همه سالهای پر اضطراب، آن همه روزهای محنت آلود که در کنار قیصر گذارنده‌ای برای تو کافی نیست؟ آیا اعصاب تو از آن همه التهاب و شک و هراس خسته نشده؟ بیا و در کنار ما چندی از آن اضطرابها و پریشانیها دور باش. تو در این موقع احتیاج به استراحت داری و هیچ نقطه عالم برای تو بهتر از خانه ما نیست. نرون، تیزلینوس و آن مردان خون‌آشام و دیوانه را به حال خود رها کن و بیا. مطمئن باش که هم من و هم لیزیا هر دو از دیدار تو بسیار خوشنود خواهیم شد.

تندرست و کامروا باش! به امید دیدار.

پطرونیوس این سطور را در آغاز سفر دریافت کرد. در آن هنگام در نظر داشت در معیت قیصر به سوی یونان برود. مبارزه و کشمکش دائمی او با تیزلینوس هنوز به مرحله آخر نرسیده بود، می‌دانست که اگر یک لحظه حریف کهنه کار را به حال خود گذارد، کاخ زندگانش فرو ریخته است، اما روز بروز در این جدال مهیب بیشتر تحلیل می‌رفت و به شکست نهایی نزدیکتر می‌شد. دیگر پطرونیوس برای قیصر، آن مشاور «نکنه‌سج و صاحب ذوق» نبود، زیرا خود نرون به منجلاب ابتدال سقوط کرده، به خلاف گذشته‌اش که می‌کوشید خود را شاعر هنر دوست و با ذوقی نشان دهد، این روزها مقلد مسخره‌ای پیش می‌برد. جز اعمال سفیهانه و حقارت‌آمیز کار دیگری نمی‌کرد. به همین سبب با پطرونیوس کاری نداشت، نه تنها کاری نداشت، بلکه از نگاههای پر سرزنش و سخنان شماتت‌آمیز او می‌ترسید، حتی در آن دقایقی که احياناً مشاور صاحب ذوق زبان به ستایش او می‌گشود، می‌فهمید که در باطن او را به جنون و سفاهتش تقبیح می‌کند.

از طرفی دشمن دیرینه‌اش تیزلینوس، موفق شده بود نرون را قانع سازد که «کاریناس» یکی از احباب دیرین وی از هر جهت در سلیقه و حسن انتخاب بر پطرونیوس رجحان دارد. وی را متقاعد ساخته بود که کاریناس در سفر یونان بهتر خواهد توانست وسایل سرگرمی و تفریح او را فراهم کند و صلاح وی در آن است که کاریناس را جایگزین او سازد. از آن دقیقه دیگر پطرونیوس در آخرین قمار زندگی باخته بود. گرچه

کجا می‌روی؟ ۵۲۵

قیصر و تیژلینوس هر دو در دل اعتراف می‌کردند که طی سالهای پیش، تنها وجود مشاور صاحب‌ذوق بود که با ابتکارها و نکته‌سنجی‌ها، شبهای طولانی و خسته‌کننده عمر آنان را با ترتیب ضیافت‌های زیبا، پراز نور و لمعان می‌کرد، هر دو در پنهانی اقرار می‌کردند که پطرونیوس به‌هنگام عهده‌دار بودن حکومت «بی‌تی‌نیا» چه خدمات گرانبهایی به‌مردم روم کرده و حتی در سالهایی که در پایتخت سمت کنسولی داشت، با نظریات صائب خود چه کمکهایی ذیقیمتی به ملت و مردم روم کرده بود. هر دو نیک می‌دانستند که پطرونیوس مردی لایق و کاردان و صمیمی است و هرکاری بدو واگذار شود به‌بهترین وجهی انجام خواهد داد. از طرفی هر دو به‌میزان محبوبیت او در بین مردم اطلاع‌وافی داشتند و می‌دانستند اگر در پایتخت گزند می‌برد، اهالی ساکت نخواهند نشست.

به‌همین جهت هنگامی که پطرونیوس دعوت خویش را برای حرکت به «کوما» دریافت داشت اندکی مظنون شد و این تردید به‌ذهن او راه یافت که مبادا دشمنان دام‌رهایی ناپذیری برای او تعبیه کرده باشند. از جانبی به‌خود چنین نوید داد که در این سفر شاید یکبار دیگر فرصتی پیش آید تا با تیژلینوس دشمن دیرین خود جدالی بکند و او را با تمام قدرت و نفوذش بر زمین زند.

اما فرمانده نیروی رم که از حریف‌کهنه کار سخت بیمناک بود، قبلاً ذهن قیصر را مشوب ساخته و وی را متهم ساخته بود که با «سونیوس» سناتور توطئه کار همدست بوده‌است. نرون که از زندگانی و موقعیت خود بسیار بیمناک بود، فرمان داده بود که یاران و آشنایان وی را جملگی به‌زندان افکنند و کاخ پطرونیوس را نیز در باطن تحت‌نظر نگاهدارند.

هنگامی که مشاور صاحب‌ذوق به‌این‌راز پی برد، نه‌تنها اضطرابی نشان نداد و به‌روی خود نیاورد، بلکه تصمیم گرفت همچنان با تقدیر خود جدال کند. در همان ایام پر وحشت بود که نامه مارکوس از سیسیل به‌دست او رسید. پس از آنکه مکتوب خواهرزاده خود را چند بار مطالعه کرد، سرانجام قلم به دست گرفت و این‌سطور را در پاسخ نامه وی نگاشت:

مکتوب از پطرونیوس به‌مارکوس وینیچیوس:

خوشنودی و سسرتی که از تجسم سعادت شما دو نفر به‌من دست داده، برای من باورکردنی نیست. پس از آن همه آلام و مصائبی که شما دو دلباخته وفادار در راه وصل و کامیابی یکدیگر کشیدید، این ایام دلپذیر شاید بتوانند جبران مختصری برای آن روزهای پر درد و رنج باشند.

از من دعوت می‌کنید که رم را ترك بگویم و چندی را در کوهستان آرام و دور افتاده شما بگذرانم. چه‌سسرتی بالاتر از این که من از فراز و نشیب این زندگانی، ولو برای مدت کوتاهی دور باشم، ولی فکر می‌کنید که آیا در این می‌رزه مهیب مرگ یا زندگی که من با تیژلینوس پیش گرفته‌ام می‌توانم یک لحظه غافل بمانم و دشمن را به‌حال خود گذارم.

یادم هست شبی را که پولس در آنتیوم به من می‌گفت اگر نرون یک فرد مسیحی بود و به موجب فراسین و احکام مسیح زندگی می‌کرد، تو می‌توانستی آسوده بخوابی و ییمی از حوادث نیک و بد آینده نداشته باشی. اکنون می‌توانم به حقیقت گفته او پی ببرم و اذعان کنم که اگر قیصر روم تا این حد شقی و سیاهدل نبود، من می‌توانستم به آسانی پایتخت را ترک گویم و مدتی را با شما در سایه مطبوع درختان زیتون بسر آرم.

مع هذا، دوست من، اجازه بده آشکارا بگویم که علایق و آمال من با گفته‌های مسیح تطبیق نمی‌کند. تو اکنون بر فراز قلعه کوهستان آرزوی خود ایستاده‌ای و مرا صدا می‌کنی که «یا و جلال و عظمت دنیای اطراف را ببین!» اما پای رفتن کو؟

من مردی هستم آزاده و جمال‌پرست... دلباخته هر چیز زیبا و شیفته هر هنر نیکو. تو به من می‌گویی که «هر چیز و هر کس را در این عالم دوست بدار!» آخر من چگونه می‌توانم غلامان حبشی را که تخت‌روان مرا حمل می‌کنند و یا بردگان مصری را که حمام مرا گرم می‌سازند دوست بدارم؟ من چطور می‌توانم مهرکسانی مانند «ریش برنزی» و «تیزلینوس» را در دل پیروانم؟ به ساق زیبا و سپید ونوس سوگند که هرگز چنین اعمالی از من ساخته نیست و من، ولو آن که بخواهم آنها را دوست داشته باشم، نخواهم توانست.

در رم صدها هزار تن زندگی می‌کنند که در میان آنها هزاران افلیج، نابینا، کر و بیمار و ناقص‌الخلقه وجود دارد. آخر من چگونه کلیه این قیافه‌ها و اندامهای ناموزن را دوست بدارم و مهرشان را در دل پیروزم؟ اصولاً آن عشق و محبت کجاست که من به پای آنان ریزم؟ اگر آن خداوند بزرگ و توانایی که تو از آن دم می‌زنی و معتقدی که ما همه را برای آن آفریده که یکدیگر را دوست بداریم، پس چرا همه را نظیر «آفرودیت» و «آپولون» خلق نکرد تا از یک نگاه به آنها قلب انسان به لرزه بیفتد!

آن دل و دیده‌ای که ونوس و کوپیدون را ستایش کرده، هرگز نخواهد توانست یک تن‌شل، نابینا و بدقیافه را تمجید کند و به او مهر بورزد. مردان هنرمند و مشهوری مانند فیدیاس^۱ پراکزیتلز^۲ و لیزپاس^۳ اگر خدایان یونان را نمی‌پرستیدند، لاقلاً آنان را دوست می‌داشتند و به خاطر هنر به آنها احترام می‌گذاشتند.

آن شبی که پولس می‌کوشد مرا با فلسفه‌های خود قانع سازد، به من

۱. Phidias، معمار و پیکرتراش مشهور یونانی (۴۳۲-۵۵۰ قبل از میلاد) که طرح معبد عظیم پارتنون را در یونان ریخت و بعضی از مجسمه‌های آن را نیز شخصاً ساخت.

۲. Praxiteles، پیکرتراش یونانی در حوالی قرن چهارم قبل از میلاد. - م.

۳. Lysias، خطیب و نقاش یونانی (۳۷۸-۴۵۸) قبل از میلاد. - م.

کجا می روی؟ ۵۲۲

می گفت که نخستین گام به سوی خداپرستی این است که من از تمام ثروت و سکنت و جاه و جلال خود صرف نظر کنم و آن گاه به حلقه فدائیان مسیح در آیم. خوب، من اکنون می پرسم که در این زندگی سراسر بیم و هراس، اگر چشمان زیبا و اندام هوس انگیز او نیس نبود، اگر تلا لوه جواهرات و سنگهای گرانبهای من وجود نداشت، اگر کاخ با شکوه و اثاث مجلل آن نمی بود، آن وقت من به - چه چیز زندگانی دلخوش می بودم؟

امروز آنچه که مرا زنده و با نشاط نگاه می دارد، همین مظاهر زندگی است. زندگی در آغوش زن، شعر، موسیقی، گل و روایح دلپذیر، به عقیده من اینها به مراتب بیش از زندگی در آغوش فقر و دریغوله های بخش «سوپورا» ارزش دارد.

یک حقیقت تلخ و وحشتناک دیگری وجود دارد که اکنون باید در برابر تو اعتراف کنم و آن اینکه من مدتی است شیخ «تانا قوس» را برابر خود می بینم. برای تو، تازه زندگانی آغاز شده؛ اما برای من سرعت پایان می پذیرد. آفتاب عمر من چیزی نمانده به لب بام برسد، در این صورت مذهب و ایمان و عقیده به چه درد من می خورد؟

من با چشم خود می بینم که تیژلینوس بر من غالب شده و نرومن را تحت فرمان خود در آورده. دیگر حیات من به سویی آویخته است، به سوی باریکی که ممکنست با کمترین لرزش نا موافقی پاره شود؛ اما من از این شکست افسرده نیستم. تا امروز خوشبخت و کامروا زندگی کرده ام و اکنون هم که می میرم، میل دارم با مسرت دیده به روی زندگانی فرو بندم.

از این اعترافات دردناک من متأسف مشو و به خاطر من اندوهی به خاطر راه مندا! هیچ خدایی زندگی جاودانی را به بنده خود وعده نداده و هیچ رب النوعی حیات سرمدی به کسی نبخشیده است، بنابراین اگر امروز نمیرم، فردا خواهم مرد.

افلاطون معتقد است که طهارت و پاکدامنی یکنوع موسیقی است و زندگانی یک مرد متقی سوزون و خوش آهنگ است. اگر این فلسفه راست باشد، من همان گونه که بادرستکاری و تقوی زندگی کرده ام، همان گونه نیز دیده به روی جهان فرو خواهم بست.

آرزو داشتم که با همسر آسمانی تو از نزدیک وداع می گفتم؛ اما دریغ که این خدا حافظی جز بوسیله این سطور و از راه دور میسر نیست. فراموش نکرده ام نخستین باری که او را در خانه ژنرال سالخوره دیدم و بدو گفتم: «من خویروی فراوان دیدم، اما نه کسی مانند تو!»

اگر عقاید پیروان تناسخ ارواح راست باشد، پس از مرگ روح منفرد و یکس من به سراغ شما خواهد آمد و با شما دو تن دساز خواهد شد. شاید

۴. Thanatos. در اساطیر روم: رب النوع مرگ. - م.

۵۲۸ کجا می‌روی؟

به شکل پروانه خوش خط‌و‌خالی در آید و در بوستان مصفا‌ی شما به لردش و پرواز پردازد. شاید هم، آن گونه که مصریان معتقدند، صورت پرستویی را بخود گیرد و در بام خانه شما منزل گزیند.

چه شود که سیسیل برای شما باغ هسپریده گردد و خداوندان مزارع و جنگل و کوهستان همگی آن محیط دل‌انگیز را برای شما زیباتر و شاداب‌تر نگاهدارند، و الهه عشق، محبت جاودانی شما را زیادت‌ر و بر دوران نیکبختی شما بیفزاید.

بدورد

۵. Hesperides، افسانه‌های یونان؛ بوستان زیبایی که به بهشت موعود شباهت داشت و در آن چهار خواهر زیبا از درختان پرسیب آن نگهبانی می‌کردند.

۶۲

پطرونیوس اشتباه نکرده بود: دو روز پس از آن تاریخ، «نروا» یکی از یاران صمیمی و وفادار وی، غلام خود را در پنهانی به خانه او فرستاده و مشاور صاحب ذوق را مطلع ساخت که قیصر تصمیم نهایی خود را درباره وی اتخاذ کرده است. در یک محفل پر شور و اضطرابی که قریب یکساعت به طول انجامیده بود، سرانجام نرون فرمان قتل تنها دوست و مشاور و خدمتگذار دیرین خود را صادر کرد. نخست به اصرار تیزلینوس قرار بود یک گردان سرباز مسلح خانه او را محاصره کرده و وی را در میان صفوف نیزه داران تسلیم جلاد سازند؛ ولی بعد آنرون از بیم آنکه مبادا محبوبیت پطرونیوس در بین مردم باعث بلوا و اغتشاش گردد مصمم شد وی را در همان خانه خود از نعمت زندگانی محروم کند. پس بامداد روز بعد یکی از افسران مورد اعتماد را به قصر وی فرستاد تا فرمان امپراتور را به او ابلاغ کند.

هنگامی که این خبر به مشاور صاحب ذوق رسید، با نهایت خونسردی تبسمی محزون بر لب آورد و به وی گفت: «به قیصر بگو از محبت و صمیمیت تو سپاسگذارم. حالا می توانم با نهایت شهادت مرگ را در آغوش گیرم و از اضطراب این زندگی متزلزل و پر جدال آسوده شوم!»

پس شروع به خندیدن کرد. گویی پیام مسرت باری را از جانب دوست محبوبی می شنید. همان روز گروهی از غلامان خود را به منازل اشرافزادگان و نجبای رومی فرستاد و جملگی آنان را با بانوانشان به ضیافت با شکوهی به کاخ خود دعوت نمود. آنگاه درآب معطر استحمام کرد و بعد مشاطه گران را فرمان داد تا وی را سراپای بیاریند و فاخرترین جامه را به تن او کنند.

و در گوشه و کنار کاخ، جمله خادمان و کنیزان مشغول تزئین خانه و تهیه وسایل لازم برای آن جشن با شکوه شدند. مهرویان یونانی، پری پیکران ایبری و زیباصنمان مصری و ژرمن و بریتانیایی که در خانه او خدمت می کردند، جملگی به دستور پطرونیوس خود را آراسته و با عطرها و دلاویز بنفشه و یاسمن

آغشته ساختند. دسته های بزرگ و کوچک گل آماده شد تا سراسر تالار را با آنها بپارایند و ساغرهای مرصع پر از باده های ناب گشت تا سرهای مدعوین را گرم سازد.

همه کس خوشحال و سرزنده بود؛ همه جا فعالیت و سخت کاری احساس می شد؛ تمام خدمتگذاران مسرور بودند از اینکه پس از مدتی ارباب آنها مقدمه یک چنین میهمانی بی نظیری را فراهم می سازد. کسی به درستی نمی دانست که سبب این جوش و خروش و زنده دلی ارباب چیست. بعضی ها می گفتند پیک قیصر حاصل یک پیام بزرگ برای مشاور صاحب ذوق بوده و ظاهراً وی را به درجات عالی و بی نظیری ارتقاء داده است.

این دعوت ناگهانی حتی برای مدعوین نیز عجیب و بی سابقه بود. گرچه کلیه درباریان و اشراف زادگان روم به مناعت طبع و حسن سلیقه پطرونیوس آشنایی داشتند و مکرر در کاخ او شبهای بی نظیری را به صبح آورده بودند، مع هذا این بار و تحت آن مقتضیات این دعوت غیر مترقبه برای آنها تازگی داشت.

چند دسته از بهترین نوازندگان و خوانندگان شهر که مخصوص طبقات اغنیاء و نجبا بود به خانه وی دعوت شدند تا حضار را با نعمات دلفریب و ترانه های جدید سرگرم سازند و همچنین عده ای از رقصه گان زیبا نیز خویشتن را برای ساعت مقرر آراستند.

وقتی مشاور صاحب ذوق سراسر خانه را سرکشی کرد و کلیه وسایل را آماده یک چنین پذیرایی اشرافی دید، غلامی را به سراغ اونیس فرستاد و فرمان داد معشوقه زیبای او دردم به دیدن وی بیاید. چند دقیقه بعد، اونیس در جامه نازک سپید نظیر گل تازه شکفته زنبقی تبسم کنان نزد او آمد. پطرونیوس دست دراز کرد و او را پهلوی خویش نشانید. آنگاه مانند بنده ستایشگری که مجسمه یکی ازخدایان خود را با نگاههای پراز وجد می نگرد، به سراپای وی نظر دوخت پس از چند لحظه از او پرسید: «اونیس! آیا می دانی که مدت هاست تودیرگرنیز نیستی و مثل همه زنان آزاد دنیا به هر نقطه عالم که بخواهی می توانی دخترک زیبا سرخود را بلند کرد و در حالی که شرار عشق و تمنا از دیدگانش زیانته می کشید، آهسته گفت: «من همیشه کنیز تو بوده و هستم!»

پطرونیوس دست خود را از روی ملاطفت به روی دستان ظریف او گذارد: «اونیس من! خوب دقت کن چه می گویم... تو از این به بعد آزادی، نه تنها آزادی و هر طور بخواهی می توانی برای سرنوشت خود تصمیم بگیری، بلکه این خانه و زندگی هم متعلق به تو است... می توانی تا پایان زندگی غرق در نعمت و آسودگی زندگی کنی و...»

دخترک افسونگر با اضطراب و ناراحتی از جای برخاست. یک ترس آنی سراسر وجودش را در بر گرفت، سخنش را بریده و گفت: «چرا این سخنان را به من می گویی؟ مگر قصد داری مرا رها کنی!»

کجای روی؟ ۵۳۱

پطرونیوس نیز بیای خاست. نمی دانست چگونه سرگ در دنا کی که چند ساعت دیگر انتظار او را می کشید برای وی بیان کند. چندگام متفکرانه راه رفت، سپس بازوی خود را به دور شانه های سرسین او انداخته و گفت: «مضطرب نباش، چیزی نیست، امشب مقصود مرا خواهی فهمید...»

این بگفت و برای مشاهده تالار پذیرایی و وسایل فراهم شده حرکت کرد. هنوز آخرین انوار محض خورشید در دامنه خونین افق محو نشده بود که میهمانان متدرجاً نمودار شدند. مدعوین که عموماً با ضیافت های ممتاز و بی نظیر پطرونیوس آشنایی داشتند و می دانستند مشاور صاحب ذوق حتی در ترتیب جشنها نیز بر قیصر و اطرافیان وی رجحان دارد، بدین سبب اندکی زودتر از معمول پای به آستانه کاخ وی نهادند. بانوان عموماً عالیترین البسه روز را به تن کردند و گرانیهاترین زیورها را به خود آویخته بودند. مردان نیز عالیترین و فاخرترین جامه های خود را پوشیده و سراپای خود را با عطرها و دلاویز آلوده ساخته بودند.

گرچه اکثر مدعوین بیش و کم می دانستند که چندی است ابرهای ناسلام در افق زندگی پطرونیوس نمودار شده و حیات او را تهدید به فنا می کند، ولی هیچک از آنها قادر نبود پیش بینی کند که این ضیافت در حقیقت آخرین خداحافظی پطرونیوس با زندگانی و یاران و دوستانش است. علاوه بر آن سیمای متبسم و روی گشاده او، وقوع هیچگونه حادثه ناگوار را اعلام نمی داشت.

در میان تمام میهمانان و کلیه ساکنین خانه، تنها یک تن پریشان و افسرده بود و با وجود آن که می کوشید اندوه نهان را به چهره نیاورد، رنگ پریده و چشمان پرسش کننده او حدوث واقعه بدون انتظاری را خبر می داد و او «اونیس» بود.

ماهوری فتنه انگیز در آن جامه سپید و زیبا، هر چند سعی می کرد که خود را آرام و بی خیال نشان دهد، بی نتیجه بود. بعضی از میهمانان تیزهوش با نگاه به او می توانستند سبب ترتیب این جشن غیر مترقبه را حدس بزنند. فضای پهناور تالار از رایحه سست کننده عطر بنفشه آکنده بود. در کنار در ورودی دو دختر خویروی یونانی با تاجهای گل و برگهای درخت «غار» ایستاده و هر تازه واردی را طبق رسم آن زمان تاجی بر سر می نهادند. چند پسر خردسال نیز در لباس «کوپیدن» رب النوع عشقی در گوشه و کنار تالار گردش کرده و هنگامی که بر نیمکتهای خود می نشستند، با گلاب پاشهای مرصع، عطر به پایشان می افشاندند. از هر جانب نعمات روحپرور موسیقی نیز گوش و دل را نوازش می داد و بر جاذبه محفل می افزود.

هنوز ساعتی از آغاز بزم نگذشته بود که سرها از باده سکرآور گرم شد. جامهای مرصع و لبالب از شراب مکرر پر و خالی گشت و سیزهای پوشیده از غذا و میوه چندبار تجدید گردید. مسرت و بی بند و باری به همه دلها راه یافت و

زیبا صنان حور پیکر را خواهی نخواهی به آغوش دلباختگان بقرارکشاند. در پرتو لرزان و ملایم مشعلها، دستهای سرسبز به دور گردنها حلقه گشت و لبهای یاقوت فام بر لبان ملتهب عشاق قرار گرفت.

در محافل نرون خواهی نخواهی ترس و وحشت نامحسوسی بردنها سایه می‌افکند و آنان را در عین همان عیش و مستی، هشیار نگاه می‌داشت. اما در ضیافت کاخ پطرونیوس اینگونه اضطرابها و احتیاطها راه نداشت. هر کس می‌نوشتید و مستی می‌کرد و دم به دم به جهان بیخبری نزدیکتر میشد. هر کس در همان حال که ساغر سملو از می را بلند می‌کرد، چند قطره از آن را طبق معمول بر زمین می‌افشاند تا بدین وسیله از خدایان جاودان یاد کرده و تندرستی خود و میزبان را تأمین کرده باشد.

در گوشه‌ای از آن غوغای عشق و مستی، مشاور صاحب ذوق اونیس زیبای خود را در آغوش گرفته و با وی از عشق و وفاداری صحبت می‌راند هر چند لحظه یکبار او را می‌بوسید و در همان حال که جام شراب خود را سر می‌کشید، از خداوندان مسئلت می‌کرد که به محبوب او سعادت سربدی عنایت کنند. گاهی نیز او را به «ونوس» می‌سپرد تا همواره او را تحت حمایت خود زیبا و دلفریب نگاهدارد.

صحبت‌های او برای دختر آشفته‌حال شبیه به موسیقی بود، اما یک موسیقی حزن‌انگیز و دردناک. در عین حال که از شنیدن آن غرق در لذت و مستی می‌شد، در همان حال قلبش درهم فشرده می‌گشت. در جوانب دیگر راسگران همچنان می‌نواختند و رقاصه‌گان زیبا به دست افشانی و پایکوبی اشتغال داشتند.

وقتی بزم دلنشین پطرونیوس، بقدر کافی سرها را گرم و دیده‌ها را مخمور ساخت، مشاور صاحب‌دل از جای برخاست و در حالی که با ستانت و وقار بی‌مانندی توجه همه را به خود جلب می‌کرد، گفت: «من می‌خواهم از همه دوستان خود که در این محفل جمعند تقاضایی بکنم. تمنا دارم هر یک از شما جام مرصع خود را سملو از شراب کنید و به سلامت یکدیگر بنوشید. بعد همان جام را به رسم یادبود کوچکی از من بپذیرید!»

سکوتی همه‌آمیز و کوتاه بر فضای تالار حکمفرما شد. عده‌ای از مدعوین چشمانشان متوجه جام خود گشت. همه آنها می‌دیدند که جاسشان از طلای خالص ساخته شده و در منتهای استادی با سنگهای گرانبها زینت یافته است.

بی‌اختیار دستها با جامهای لبالب بالا رفت و بعد به لبان ملتهب نزدیک گشت. متعاقب آن عده‌ای زبان به ستایش میزبان گشوده و گروهی وی را به خاطر این گذشت و سخاوتمندی همدیف خدایان شمردند.

پطرونیوس پس از آن که اندکی به حضار نگریست. یک جام بلورین و قیمتی را که از آبگینه کمیاب اسکندریه ساخته شده و در سراسر امپراتوری رِم

کجا می‌روی؟ ۵۳۳

کمتر نظیر داشت پر از شراب کرده و آنگاه گفت: «و این قطرات فروزنده را به خوشبختی و کامیابی همه شما به آستان «بانوی قبرس» تقدیم می‌کنم...»
و آنگاه جام را با شدت هرچه تمامتر به کف پوشیده از موزائیک تالار زد، انسان که جام متلاشی شد و هر ذره آن با قطراتی از شراب به گوشه‌ای پرتاب گشت.

پطرونیوس بار دیگر افزود: «دوستان من، از اینکه در این دقایق پراز مسرت، من با چند کلمه صحبت می‌خواهم مانع لذت و آسایش شما شوم، مرا عفو کنید: من می‌خواهم در این مجلس پر شور و در این جشن دلنشین از همه شما وداع کنم... یک وداع ابدی و همیشگی!»

از یک گوشه تالار، صدای یکی از میهمانان گفتار پطرونیوس را قطع کرد: «مقصود چیست؟ مگر حادثه سوئی پیش آمده؟»

مشاور صاحب‌ذوق نگاهی آمیخته از سپاس بر وی انداخته و گفت: «وقتی که پیری و ضعف نزدیک می‌شود همان بهتر که انسان خودش به پیشباز مرگ برود. چه فایده دارد عمری که پایان آن بیماری، رنجوری و پریشانی باشد؟ من تصمیم گرفته‌ام که اسب در میان شما و در جمع زیباصمان پری‌پیکر، در همین حالی که نوازندگان آهنگهای دلفریب می‌نوازند و رقاصه‌گان هنرنمایی می‌کنند. چشم به‌روی زندگی ببندم. یک نامه کوتاهی هم برای قیصر نوشته‌ام که برای شما می‌خوانم.»

و آنگاه نامه‌ای از جیب درآورده شروع به خواندن کرد: «ای قیصر! پیام محبت‌آمیز تو و پاداش گرانبهایی که برای دوست و مشاور دیرین فرستاده بودی رسید و من از تو سپاسگزارم.

زندگی گنجینه بسیار ذیقیمتی است؛ اما من از این گنجینه بقدر کافی بهره و نصیب برده‌ام و دیگر از فقدان آن هراسی ندارم.

اکنون که من از این بند جانکاه زندگی می‌رهیم، می‌خواهم باتو چند جمله آشکارا سخن بگویم: تو تصور نکن که من در طول این دوران خدمتگذاری از اینکه مادرت را کشتی، برادرت را به دست جلاد سپردی، همسرت را از نعمت زندگی محروم کردی، رم را آتش زدی و هزاران بدبختی و مصیبت بر سر این مردم وارد نمودی رنج بردم و اندوهناک شدم. نه، مرگ اسری است طبیعی و خواهی نخواهی روزی گریبان همه را می‌گیرد، اما تو یک عمر مرا با اعمال و رفتارت، با آوازهای گوشخراش و تهوع‌آور، با اشعار مبتذل و بی‌پایهات، با رقصهای مسمم و مسخره‌کنندهات - و با هوسهای عجیب و ابلهانهات آزردی و رنج دادی. یک عمر امپراتوری روم را از حرکات سفیهانهات به‌قهقهه‌راء بردی و به دامان انقراض و نابودی کشاندی.

این آواز وحشتناک تو که زوزه‌های سگان «سربروس» از آن دلپذیرتر و تحمل‌پذیرتر است گوش مردم رم را آزرده و کسی نیست به روی تو بیاورد. اکنون من چشم به روی حیات فرو می‌بندم و خوشوقتم از اینکه از شنیدن نغمه -

سرایي تو در امان خواهم بود.
 بدروء، ای قیصر دیوانه و جبار! و در این لحظات واپسین، آخرین
 پیشنهاد و تمنای آشنای دیرین تو به تو این است که: جنایت بکن، ولی آواز
 نخوان! مسموم بکن، اما شعر نسرا! کسان و نزدیکان خود را بکش، اما نرقص!
 بگذار این مردم بینو و سیه‌روزی که گرداگرد ترا گرفته‌اند، از تماشای هنرنامه‌یهای
 تو بیش از این رنج نکنند!
 و اینهاست آخرین تقاضای دوست و مشاور صاحب ذوق تو. وداع»

هنگامی که پطرونیوس آخرین سطور نامه را به پایان رساند، یک هراس
 و اضطراب بی‌مانندی همه مدعوین را در بر گرفت، آنها همه می‌دانستند که
 خواندن این نامه برای ترون از صدها تازیانه خونین تلخ‌تر و دردناک‌تر است.
 می‌فهمیدند که نگارنده این سطور راهی جز طی طریق مرگ ندارد.
 اما پطرونیوس متعاقب این کلمات تبسمی کرده و گفت: «حال ای
 دوستان من بنوشید و خوش باشید و از فقدان رفیقی مانند من ملالی به خاطر راه
 ندهید! خاطره اشب را هرچه هست دیر یا زود فراموش کنید!»
 و آنگاه از دور اشاره‌ای به مردی کرد که با وسایل لازم برای رگزدن او
 آماده بود. در برابر دیدگان خیره و حیرت‌زده همه، ردای از دوشی برگرفت و
 بازوی برهنه را مقابل فصاد نگاه داشت. در یک طرفه‌الین، تیغه چاقو شرائین
 پطرونیوس را قطع کرد و خون به هر جانب فواره زد. در همان لحظه قطرات خون
 سراسر چهره و بدن او نیس را نیز که در کنارش ایستاده بود پوشاند.
 یک دقیقه بعد نگاهی به دیدگان سرشک‌آلود او نیس کرده و گفت:
 «او نیس من! تو این را بدان که من در این عالم هیچکس را به حد تو دوست
 نداشته‌ام و حالا که می‌میرم سراپای من از محبت تو می‌لرزد، اگر خداوندان عمر
 جاودان به من می‌دادند و اگر قیصر بزرگترین مقام این جهان را به من واگذار
 می‌کرد باز هم ترا از تمام وجودم بیشتر دوست می‌داشتم!»
 در اینجا اندکی خود را به او نیس نزدیک‌تر کرده و در حالی که خون
 او سراپای دختر وحشت زده را دربر می‌گرفت، چهره پوشیده از اشک و خون وی
 را غرق در بوسه ساخت. او نیس که خود از شدت تأثر به ندبه و بی‌قراری افتاده بود،
 در برابر چشمان بهت‌زده میهمانان، بازوی مرمرین خود را برابر فصاد بلند کرده
 و گفت: «حال که تو مرا ترک می‌کنی، من هم با تو می‌آیم تا در دامان گور تو را
 تنها نگذارم...»

و آنگاه اشاره به رگزن کرد. یک دقیقه بعد خون دختر زیبا نیز از بازوی
 زیبا و گلگونش فواره زد و با خون دلباخته خویش بهم آمیخت.
 همه می‌دیدند که آن دو، در حالی که یکدیگر را به آغوش گرفته و
 لبانشان به روی هم قرار دارد، لحظه به لحظه ضعیف‌تر و ناتوان‌تر به مرگ
 نزدیک‌تر می‌شوند. در آن لحظه رامشگران با شور و هیجان می‌نواختند و رقصه -

گان زیبا هنرنمایی می‌کردند. یک‌خواننده خوش‌آهنگ ترانه مشهور «آفرودیت» اثر «آناکرویون»^۱ را با نوای دلپذیری می‌خواند و برای حضار شرح می‌داد که چگونه شاعر شوریده دل روزی به هنگام تفرج در باغستانهای دور افتاده آن، چشش به جوانی خوبروی و شهر آشوب افتاد که در آنجا سرد و غمین و بیمار به روی مرغزار زیبا قرار گرفته؛ چون بدقت نظر کرد کوییدون فرزند آفرودیت را شناخت که افسرده و شکسته‌بال حین پرواز بدان نقطه فرود افتاده، او را به خانه برد، جسم سردش را گرم کرد و بال شکسته‌اش را شفا داد، اما همینکه خداوند عشق حالش رو به بهبود گذارد روزی پیکان خسویش را در قلب شاعر فرو برد، او را عاشق کرد و آنگاه رهایش ساخت. از آن لحظه به بعد دیگر شاعر آرام نگرفت، به جستجوی معشوق خیالی سر به کوه و دشت و هامون نهاد و برای همیشه محکوم به آوارگی و اندوه جاودانی شد.

هنگامی که خواننده خوش‌الحان این کلمات را همراه با نوای عود و بربط و چنگ می‌خواند رفته رفته دو دلباخته به جهان جاویدان می‌شتافتند. چند لحظه بود که هردو ساکت و بی‌حرکت، به روی نیمکت پوشیده از مخمل ارغوانی قرار گرفته و خون همه جوانب آنان را آغشته ساخته بود. مانند دو مجسمه زیبا که به دست هنرمندی نظیر «فیدياس» پیکرتراشی شده باشد، لب بر لب و غرقه در خون، آنجا قرار گرفته بودند، سیمای هر دو بیرنگ و زانوان هردو لرزان بود.

در آن دقایق غم‌آلود و حساس، هیچکس حرکت نمی‌کرد و هیچیک از مدعوین سخنی نمی‌گفت. همه منتظر تماشای پایان آن صحنه رقت‌بار و اسف‌انگیز بودند. یکبار در برابر دیدگان حیرت‌زده حضار، پطرونیوس سر برداشت و نظری به اطراف کرد. همه خاموش و متأثر، گروهی گریان و عده‌ای پریشان، به وی نگاه می‌کردند.

پطرونیوس آهسته آهسته راست نشست و آنگاه به چهره مرمرین محبوب خود نظر دوخت. او دیگر به جهان سربدی شتافته بود و حرکت نمی‌کرد، روی به یاران خود کرده و با صدای مرتعشی گفت: «دوستان من، چند لحظه بیشتر به زندگانی من نمانده... اما اعتراف کنید که امپراتوری روم هم... دیگر نتوانست جمله خود را تمام کند. آرام آرام عقب رفت و در آغوش اونیس در غلطید. همه دیدند که بدین ترتیب یکدنیا ذوق، زیبایی، هنر و صمیمیت از این جهان آلوده به سرای جاودانی شتافته است.

۱. Anacreon، شاعر هنرمند یونانی (۴۷۸-۵۶۳ قبل از میلاد مسیح). - ۲.

۶۳

شورش پادگانهای ناحیه «گل ۱» تحت فرماندهی «ویندوکس» سردار جوان رومی، در آغاز کار آنقدرها بهم نظر نمی‌رسید. هیچیک از ساکنین قلمرو پهناور روم قادر نبود باور کنند که دوران فرمانروایی امپراتور جباری مانند نرون که تازه سی و یکمین بهار زندگی ننگین خود را می‌گذراند به این سرعت پایان پذیرد و آفتاب قدرت و جبروتش بدین شتاب افول کند. کابوس وحشتناکی که از سالها پیش بر سر اهالی ستم کشیده روم سایه افکنده بود آنسان مهیب و هراس انگیز بود که کسی حتی جرأت تصور مخالفت و خودنمایی نمی‌کرد.

سردم، شورش و طغیان فراوان دیده بودند و از عناد و سرپیچی سرداران رومی در ادوار مختلف داستانهای فراوان شنیده بودند، بدینجهت شورش ویندوکس را هم امر مهمی نشمردند، در آغاز حکومت نرون، فرمانده پادگانهای «پانونیا» سر به طغیان برداشت؛ ولی نرون به کمک دروسوس موفق به سرکوبی وی و خاموش کردن نائره بلوا گردید. اهالی به هنگام قضاوت درباره مظالم و ستمکاریهای وی به خود می‌گفتند: «دیگر در روم دلاوری باقی نمانده که بتواند در برابر این مردسفاک و خون آشام قد برافرازد. نرون، هرچه شخصیت بارز و برجسته وجود داشت در راه حفظ مقام خود به دست جلاذ سپرده بود.

حکومت جابرانه نرون روز به روز موحش تر و طاقت فرساتر می‌شد. جور و پیدادهای او و اطرافیانش به جایی رسیده بود که دیگر در سراسر قلمرو روم

۱. Gaul: سرزمین باستانی اروپا که در جنوب و غرب رود «رن» و غرب «آلپ»، و شمال «پیرنه» قرار دارد. از حدود ۶۰۰ سال قبل از میلاد قوم «سلمت» در آنجا سکونت گزیدند. سرزمین باستانی فرانسه امروز نیز در این منطقه قرار داشته است. - م.

۲. Pannonia: یکی از ایالات باستانی روم بین دانوب و رود «سیو» که مجارستان و یوگسلاوی و صربستان امروز در آن قرار دارد. - م.

کسی تأمین جانی یا مالی نداشت. قانون مطلقاً رخت بر بسته و حکومت مطلق - العنانی جایگزین آن شده بود. شخصیت و مقام انفرادی و حقوق اجتماعی همه به زیر پای مأمورین دیوانه امپراتور لگدمال شده؛ اعتماد، اطمینان، امنیت و آسایش به کلی از میان رفته بود.

پس از عزیمت قیصر به طرف یونان، مردم امیدوار بودند که برای مدتی کابوس مرگ از میان آنان دور خواهد شد؛ اما به زودی معلوم گردید که دو تن جانشین او «هلیوس» و «پولی تیتس» به مراتب از او سفاکتر و درجنایت و تبهکاری به درجات از خود وی استادترند. دیگر امید آسایش به کلی معدوم و یأس و وحشت بر دلها سایه افکنده بود.

از یونان خبرهای عجیب و غریبی می‌رسید: می‌گفتند امپراتورتوانای روم از بامداد تا شام کارش هرزه درایی، سبکسری، آوازه‌خوانی، رقاصی و مسخرگی است. در هر شهر و دهکده برابردها هزار تماشاگر نمایان شده، به نواختن چنگ و خواندن آواز و احیاناً رقص و تقلید می‌پردازد؛ در عین حال شامگاهی نمی‌گذرد که فرمان قتل عده‌ای بیگناه را صادر نکند و خانواده‌هایی را از جفای خود به روز سیاه نشانند.

هنگامی که مأمورین نرون خواهی نخواهی ساجرای شورش پادگان گل را به اطلاع وی رساندند، بقدری این خبر را ساده و حقیر تلقی کرد که همان شب بزم با شکوهی بیاراست و به هنگام مستی و پایکوبی، فرماندهی ساخلوهای آن سامان را به یکی از مهرویان درباری سپرد؛ اما سرانجام نامه‌های پیاپی هلیوس دربارهٔ وخامت اوضاع و اصرار به اقدام فوری، تأثیر خود را کرد و نرون مصمم شد به طرف ناپل حرکت کند.

در ناپل بار دیگر مسحور سبکسریهای عده‌ای اوایش و ولگرد شد و به جای آنکه در حرکت خود به سوی پایتخت تسریع کند در آنجا به آوازه - خوانی و میگساری پرداخت. تیژلینوس که بیش و کم متوجه خطر زود رس شده و می‌دانست که مسامحه در این امر ممکنست به بهای از دست رفتن امپراتوری روم تمام شود اصرار داشت که بدون فوت وقت به پایتخت بازگردد. می‌کوشید برای نرون شرح دهد که این بار در صدر شورشیان ناحیه گل، سرداری مانند ویندوکس قرار گرفته و او در فنون جنگی آزموده و مردی خطرناک و لجوج و خودسر است؛ اما قیصر در برابر این همه توضیحات، حالت هنرپیشه شکسته دلی را به خود گرفته و می‌گفت: «تأسف من از این است که تو هم هنوز به وظایف واقعی من پی نبرده‌ای، من فرمانروایی هنرمندم، شاعرم، خواننده و نوازنده‌ام، مردم از من باید فقط انتظار هنرنمایی داشته باشند، نه جنگجویی و شمشیر کشی!»

اما موضوع قیام ویندوکس بسیار وخیمتر از آن بود که بتوان آن را نادیده گرفت. هر روز اخبار وحشتناکتری از پیشروی او و اشغال نقاط جدید به پایتخت می‌رسید. ناچار نرون دیگر توقف را جایز نشمرد. از ناپل به سوی

پایتخت حرکت کرد و در میان شور و غوغای هزاران اوپاش و ولگرد وارد شهر شد. این بار برای آن که آرزوهای سیری‌ناپذیر خود را به بهترین وجهی برآورد و عظمت خیالی خویش را به رخ مردم بکشد، فرمان داد که چندین طاق‌نصرت باشکوه در مسیر راه او بنا کنند. از طرفی خود وی برگردونه تاریخی اوگوستوس که روزگاری فاتح مشهور رومی بر آن قرار گرفته بود نشسته و در میان صفوف سربازان به صوب کاخ حرکت کرد. به هنگام حرکت او، رم از همه و هیرکان ده‌ها هزار جمعیت که پیایی فریاد می‌زدند: «پاینده قیصر! جاوید آپولون» می‌لرزید. به دنبال وی چندین گردونه الواح سنگی حرکت می‌کرد که به روی هریک نام شهر و ایالتی که وی بدان سفر کرده بود و همچنین اسامی هنرمندانی که نبوغ هنری قیصر روم را تصدیق کرده بودند کنده شده بود.

لوله و هیجان ساختگی پیشبازان به حدی بود که وقتی نرون به کاخ خویش بازآمد، روی به اطرافیان خود کرده و می‌گفت: «بینید مردم چه می‌کنند؟ کجا روم می‌تواند چنین افتخارات بزرگی را بار دیگر به خود ببیند؟ ژول سزار هم با آن همه پیروزیها هرگز تا این حد مورد استقبال هموطنان خود قرار نگرفت!»

همین ظاهرسازیها و اعمال آسپخته با فریب، بتدریجاً نرون را مطمئن ساخته بود که او فرمانروایی است نیم خدا و مغلوب نشدنی. به فکر او چنین خطور کرده بود که هیچ قدرتی در سراسر جهان قادر نیست او را مغلوب و مضمحل سازد؛ به‌هذا فردای همان روزی که پای به داخل شهر نهاده بود، مأمورین قیصر دیدند که سراسر دیوارهای پایتخت پوشیده از ناسزاها بیست که به وی داده‌اند و او را دیوانه‌ترین و سفاک‌ترین مردان تاریخ شمرده‌اند.

پیشروی نیروی ویندوکس همچنان ادامه می‌یافت و افتخار پیروزیهای او از دهانی به دهان دیگری می‌گشت. مردم بار دیگر به یاد روزگاری می‌افتادند که جنگجویان نیم وحشی «گل» بر سرزمین روم استیلا یافته و علاوه بر چپاول شهرها و روستاها، مردان را قتل عام کرده و زنان را به بردگی فروخته بودند. گروهی از تجسم این مصیبت عظیم به خود می‌لرزیدند؛ ولی عده‌ای که از ستماکاریهای نرون و احباب او به جان آمده بودند، ترجیح می‌دادند که به دست ماجراجویان گل اسیر گردند و از جور و جفای چنین امپراتور سفاکی بربهند. در قبال گذشت همین ایام پر وحشت، نرون وارسته و بی‌خیال به نغمه‌سرایی و میگساری اشتغال داشت، هیچ طوفانی آسمان خیال او را بهم نمی‌زد و هیچ ابرناملایمی افق زندگی او را تیره نمی‌ساخت.

با اندیشه حقیر و کودکانه خویش چنین تصویری می‌کرد که در هر موقع و تحت هر نوع شرایطی خواهد توانست به کمک آواز روحپرور خویش، سپاه عظیمی فراهم سازد و دشمنان سرسخت را از پای در اندازد. در عین حال مشاهده چهره‌های مضطرب و نگاه‌های استفسارآمیز اطرافیان وی را به طرح نقشه‌های گوناگون می‌انداخت: یک روز فرمان می‌داد کلیه غلامان و خادسان و کنیزان

کجا می‌روی؟ ۵۳۹

دربار را که تعداد آنان به چندین هزار نفر می‌رسید مسلح کرده و آماده دفاع سازند، روز دیگر به فکر می‌افتاد که اطراف پایتخت را چندین رشته دیوارهای سنگی و مرتفع بنا کنند و کلیه مردم را برای دفاع از شهر مهیا گردانند. در یک لحظه دستوری صادر می‌گردد که کلیه وسایل سفر وی را به مصر آماده سازند و او، تا زمانی که مخالفین را سنکوب نکرده، پایتخت را در مصر قرار دهد؛ اما ساعتی بعد عقیده خود را عوض می‌کرد و فرمان می‌داد که کاهنان به معابد خدایان روی آورده و از آنان برای نگاهبانی روم استمداد بطلبند.

و بدین ترتیب قیصر عشرت طلب و بی‌کفایت روم، سرگرم اوهام و احلام خویش، روزهای حساس تاریخ امپراتوری روم را می‌گذرانند. مردم در منتهای بدبختی و رنج، در زیر سایه شبخ شوم وحشت و ترور، عمر خویش را طی می‌کردند و به انتظار ایام موحشر نشسته بودند.

روزی فرمانده نیروی روم با وحشت و اضطراب فراوان به قیصر خبر داد که در اسپانیا نیز شورش عظیمی به وقوع پیوسته و شورشیان با مخالفین «گل» بهم پیوسته و ستون نیرومندی علیه روم تشکیل داده‌اند. شنیدن این خبر نرون را سخت پریشان و در عین حال خشمگین ساخت، آنسان که مانند دیوانگان ساغر شراب خود را بر زمین زد و چنگی را که در دست داشت به زیر پای خود متلاشی ساخت، آنگاه قلم و کاغذ خواست و روی آن فرمانی صادر کرد که خواندن آن پشت هلیوس و تیژلینوس هر دو را به لرزه انداخت: دستور داد آنچه سکنه «گل» در پایتخت و شهرهای اطراف وجود دارد جملگی را قتل عام کنند؛ و بعد چون فرمانده قوای روم را در کار خود حیران دید، فریاد زد: «پایتخت را برای بار دوم آتش بزنید! درندگان را از قفسها آزاد کنید و رود تیر را به روی شهر بگشایید تا بقایای آبادی بکلی مضمحل و نابود شود! من در نظر دارم که همین هفته پایتخت را به اسکندریه منتقل کنم!»

امانه تیژلینوس و نه هلیوس، هیچیک جرأت چنین اقدامی نکردند. ظاهراً یاران و احباب نرون هم بیش و کم پایان زندگی قیصر جبار و دیوانه را نزدیک می‌دیدند و می‌دانستند که هر نوع قدمی در این هنگام معکست به بهای جان آنان نیز تمام شود.

مرگ نابهنگام ویندوکس و ایجاد نفاق و دو دستگی بین شورشیان، برای مدتی خاطر آشفته نرون را آرام کرد. از همان لحظه بار دیگر به عشرت و مستی پرداخت و با برقراری ضیافت‌های بیسابقه و افسانه‌آمیز، دوران جدیدی از خودکامی و بی‌بند و باری آغاز نهاد.

اما ایام این آسایش و نیکبختی نیز چندان دیری نپایید. مردم که از حکومت جابرانه او عاصی شده و دیگر قدرت تحمل مظالم و اعمال جنون‌آمیز او را نداشتند و از طرفی با قتل ناگهانی سردار «گل» امیدشان به یأس مبدل گشته بود، سر به طغیان برداشتند.

نیم شبی قاصدی سراسیمه به خواگانه نرون راه یافت و بدو خبر داد که

روم در دست انقلاب قرار گرفته است و در این ماجرا کلیه سربازان و هواخواهان وی نیز به انقلابیون پیوسته، «گالبا» را قیصر روم نامیده‌اند. هنگامی که قاصد با شتاب و پریشانی صحبت می‌داشت نرون هنوز کاملاً از خواب سهمگین دیده نگشوده بود؛ اما وقتی نام قیصر جدید را شنید به خود لرزید و از بستر بیرون جست. چندبار پیایی نگهبانان کاخ را صدا کرد؛ اما پاسخی به گوشش نرسید. با ترس و حیرت از اتاقی به اتاق دیگر و از تالاری به تالار دیگر رفت. همه جا ساکت، همه طرف خالی و اثری از جاننداری نبود. کلیه نگهبانان و غلامان و خدمتگذاران از ترس جان، کاخ را رها کرده و گریخته بودند.

برای نخستین بار وحشت شدید و مقاومت ناپذیری نرون را دربر گرفت. چندبار دیگر نعره از سینه برکشید اما تلاش او بیهوده بود. به اتاق خواب بازگشت و حیران و وامانده به چشمان قاصد نگریست.

در همین لحظه درگشوده شد و فائون، بنده آزاد شده وی برابرش نمودار گردید. وقتی نرون چشمش به وی افتاد، مانند کودکی وحشت زده که نگاهی به مادر خود افتاده باشد ناله کنان پرسید: «فائون! چه شده؟ چرا نگهبانان و غلامان من کاخ را ترک کرده‌اند؟ در خارج چه خبر است؟

فائون آرام و خونسرد پاسخ داد: «قیصر! دیگر کار از کار گذشته و رم انقلاب کرده، تمام سربازان و افسران نیز به انقلابیون پیوسته‌اند و گالبا را جانشین تو ساخته‌اند. فرصت را نباید از دست داد. اگر مایلی جان خود را از این مهلکه بدری باید همین شبانه از پایتخت خارج شوی!»

نرون همچنان مبهوت و متفکر به او نگاه می‌کرد. در ذهن کودکانه‌اش تصور چنین اسری را محال می‌شمرد.

از طرفی برای حفظ جان و مقام خود می‌باید نقشه بکشد. به اندیشه فرو رفت: اگر جامه عزا بر تن کند و در مجلس منا با فصاحت و بلاغت تمام برای نمایندگان سخن راند، آیا مجلس به بقای مجدد او رأی نخواهد داد؟

اگر نظیر هنرپیشه ماهری مقابل انقلابیون ظاهر گردد و برای آنان چند صحنه آواز بخواند، چنگ بنوازد و رقص کند، آیا مردم به هواداری او برنخواهند خاست؟

مبهوت و وحشت زده غلام خود را می‌نگریست و نمی‌دانست چه کند. سرانجام سکوت را شکسته و گفت: «من اطمینان دارم که مردم هنرمندیهای مرا فراموش نکرده‌اند و شاید هم...»

غلام آزاد شده سخنش را برید:

— تردید نداشته باش که اگر چند دقیقه دیگر مکث کنی، مخالفین به

۱. Servius Sulpicius Galba، (از سال سوم قبل از میلاد تا ۶۹ بعد از میلاد) قیصر رم که به دست مخالفین خود کشته شد. - م.

کجا می‌دوی؟ ۵۴۱

داخل کاخ خواهند ریخت و ترا قطعه قطعه خواهند کرد! صلاح تو در اینست که قبل از هر کار پایتخت را ترک کنی و خود را به گوشه‌ای پنهان سازی... من حاضرم ترا در ویلای خارج شهر خود پناه دهم...

نرون دیگر تأمل را بی‌فایده شمرد، بخصوص آنکه می‌دید که اگر باز هم در ماندن خود اصرار ورزد، فائون نیز او را ترک خواهد کرد. با شتاب ردا بر دوش افکند و به دنبال او به فضای باز داخل کاخ آمد. آنجا اسبی برای وی آماده بود.

در ظلمت شب هردو به سوی دروازه نومتان شتافتند. گرچه شب از نیمه گذشته وساعات نخستین بامدادی نزدیک می‌شد، مع‌هذا خیابانها شلوغ و از هر گوشه و کنار، همه مردم به گوش می‌رسید. قراین نشان می‌داد که وضع غیرعادی و رم در دست بلوا و انقلاب قرار گرفته است.

مقابل دروازه نومتان، چند سرباز بطور پراکنده ایستاده و با یکدیگر صحبت می‌داشتند. فائون سعی کرد قیصر را در یک لحظه مناسب عبور دهد. اما اسب او در اثر مشاهده جسدی که در کنار جاده افتاده بود رسید و در یک طرقة العین قیصر را بر زمین زد.

سربازی که آنجا ایستاده بود یک گام به جلو آمده و نگاهی به مصدوم انداخت. در همان نور خفیف مشعلها قیصر را شناخت. همینکه نرون به پای خاست سرباز سراسیمه شده و به طرف یاران خود گریخت، فائون از موقعیت استفاده کرد، قیصر را بار دیگر بر اسب نشانند و هردو به سوی جاده نیم‌تاریک خارج شهر شتافتند.

در مسیر راه همه جا سرود انقلاب به گوش می‌رسید. مردم وفاداری خود را نسبت به قیصر جدید با مسرت فراوانی ابراز می‌داشتند. هنگامی که نعره و شادی مردم به گوشش می‌رسید و در پاره‌ای سوار ناسزاهایی نسبت به خود از دهان آنان می‌شنید بر خود می‌لرزید و می‌دانست که آخرین ساعات زندگانی او فرا رسیده است.

در این لحظات نرون در آتش ندامت و پشیمانی می‌سوخت. همانگونه که در تاریکی شب به سوی مقابل می‌نگریست و پیش می‌راند، بتدریج به یاد مظالم و جنایات خود افتاد. رفته رفته در ظلمت شامگاهی، چهره شماتت بار مادر، همسر، برادر و هزاران فرد بیگناهی را که به دست جلادان خون‌آشام سپرده بود مقابلش می‌دید. دندانهایش از ترس بهم می‌خورد و رگ و پیش از شدت وحشت می‌لرزید.

اکنون آن دوازده سیر گورستان استرانیوم می‌گذشتند. در افقهای دوردست، امواج بیرنگ سپیده دم موج می‌زد و پایان آن شب وحشت‌انگیز را اعلام می‌کرد. در این دقایق، در همان حالی که دواسپ تندرو با سرعت یکنواخت پیش می‌تاخت، نرون در جهان خیال فرو رفته بود. فکرش متوجه دلبستگی‌ها و حلاوت‌های زندگانی بود. از آن خاطره‌های مسرت‌انگیزی که نمی‌توانست از آنان

دل برکنند. در طول سالهای کوتاه حیات خود چه کارها که نکرده بود؟ تا آنجا که اسب سرکش آرزویش پیش می رفت، تا زانده بود. طی چهارده سال فرمانروایی در کاخ باشکوهی که شالوده اش بر اجساد هزاران مردم سیاه روز قرار گرفته بود، امستاده و پیاپی فرمانهای عجیب و غریب، فرامینی که نظیرش را هیچیک از زمامداران عالم صادر نکرده بود داده بود.

دیگر چه آرزویی وجود داشت که او در پناه قدرت و زور آنرا جامه عمل نپوشانیده باشد؟ دیگر چه هوسی مانده بود که او، ولو آنکه با سرنوشت قوم و ملتی تماس پیدا می کرد، به مرحله عمل در نیاورده باشد؟ دیگر چه چیزی مانده بود که او ندیده و یا چه کاری مانده بود که نکرده باشد؟

اکنون دوران این عمر سراسر هوس و خودکامی به پایان می رسید. برای اولین بار، پرده پندار پس رفته و جهان تلخ حقیقت نمودار شده بود. یکی دوبار بی اختیار زیر لب گفت: «مادر! برادر! همسر! من بشما بد کردم! مرا ببخشید!» سرانجام نمای ویلای دور افتاده «فائون» از فواصل دور دست نمودار شد. نرون باز هم بر سرعت خود افزود تا سریعتر خود را به مقصد برساند. هنوز در اعماق قلب او امید به زندگانی وجود داشت. فکر می کرد شاید حادثه ای بدون انتظار پیشی آید و او را بار دیگر بر سریر سعادت و فرمانروایی بنشانند.

همینکه در پرتو پریده رنگ سپیده دم داخل باغ شد، دو تن دیگر از بندگان آزاد شده خود را آنجا دید و با مشاهده او «اسپوروس» یکی دیگر از بندگان نزدیک شده و گفت: «قیصر! چند ساعت است که ما اینجا منتظر توایم. همه چیز برای یک انتحار شرافتمندانه آماده است... حتی آرامگاه تو هم آماده شده...»

و با انگشت اشاره به گوری کرد که تازه خاکهای آنرا بیرون ریخته بودند. نرون از مشاهده آن بی اختیار شروع به لرزیدن کرد. چهره فریه و مات او به رنگ مردگان در آمد. با لبان مرتعش گفت: «آیا روم از فقدان هنرمندی مانند من عزادار نخواهد شد؟ چرا مردم قدر ناشناس این حقیقت را نفهمیده اند!»

چند دقیقه بعد، پیک تازه ای به آنان پیوست. وی سراسیمه خبر داد که مجلس سنا در جلسه فوق العاده خود حکم عزل وی را صادر کرده و گالبارا به جانشینی وی برگزیده است. ضمناً برای مجازات نرون، موافقت کرده اند که او طبق سنن باستانی به کیفر برسد!

نرون روی به فائون کرده، با کلمات مقطع پرسید: «مجازات سنن باستانی چیست؟»

اسپوروس جواب داد:

«در قانون رم چنین است که اگر قیصری به وطن و ملت خود خیانت کرد، اول چنگال بزرگی را در گروی او فرو می کنند، بعد او را آنقدر تازیانه می زنند تا بمیرد. پس از مرگ جسدش را به رود تیبر می اندازند!

کجای روی؟ ۵۴۳

نرون بی اختیار ناله‌ای دردناک از سینه برکشید. فائون گفت: «سعادت تو در اینست که همین دم انتحار کنی!»
از بیرون صدای نزدیک شدن سم اسبان به گوش می‌رسید. ظاهراً سواران انقلابی نزدیک می‌شدند. اسپوروسی تکرار کرد: «فرصت را از دست مده!»
و دشنه خود را برابر او نگاهداشت، نرون با دست لرزان آنرا گرفت و بر گلوی خود نهاد چند لحظه پر اضطراب سپری شد.
نرون بار دیگر گفت: «دریغ که هنرمند بی نظیری مانند من از این جهان می‌رود!»

فائون که می‌دید شهادت پایان بخشیدن به زندگی در او نیست، با یک فشار ناگهانی دشنه را در گلوی او فرو برد. ناله‌ای برخاست و متعاقب آن خون با شدت هر چه تمامتر به خارج جستن کرد.
در این لحظات ناگهان در باغ گشوده شد و گروهبانی به داخل دوید.
وی با مشاهده نرون فریاد زد: «تأسل کن! فرمان آزادی تو صادر شده!»
نرون که به سختی قادر به سخن گفتن بود، با کلمات مقطع گفت: «افسوس که دیگر خیلی دیر شده؟...»
یک دقیقه بعد، در برابر دیدگان حیرت‌زده اطرافیان بر زمین غلطید و جان سپرد.

همان روز پس از طلوع آفتاب، آکته دلداری دیرین و وفادار او، جسدش را از زمین برداشت و در آرامگاه دور از نظری به خاک سپرد.
و بدین ترتیب «کلادیس دروسوس نرون» امپراتور جبار و خون‌آشام روم که مدت چهارده سال متوالی مانند طوفانی مدهش، نظیر سیلابی مخرب، همچون حریق بینان کن و مانند بیماری وبا و طاعون بر امپراتوری پهناور روم فرمانروایی می‌کرد، دیده به روی زندگی ننگین خویش فرو بست.
امروز پس از گذشت مدتی قریب نوزده قرن، بروی تپه واتیکان و در همان نقطه‌ای که روزگاری پطرس حواری بروی صلیب جان سپرد بزرگترین و عظیم‌ترین کلیسای جهان قرارداد که نام آن «سن پطرس» یا «پطرس مقدس» است.
... و تا امروز در نزدیکی میدان دور افتاده «پورتا - کاپنا» نمازخانه حقیر و نیمه مخروبی جلب نظر می‌کند که بر فراز سر در آن کتیبه نیم شکسته‌ای نصب شده که بر آن نوشته شده است: «ای خداوند من! به کجا می‌روی؟»